



رمان #تجربه_عشق_خاکستری (آرام و سیاوش)

به قلم #آرام و همکاری بنفشه

این رمان یه ماجرای واقعی و عاشقانه با پایان خوش هست که مناسب
بزرگسالان چون به روابط زناشویی حول محور افراد با تمایلات ارباب و برده
و BDSM میپردازه.

تجربه عشق خاکستری

ماجرایی که در ادامه میخوانین تجربه نوع سختی از عشق میباشد که در جامعه این روزها به شدت دیده میشود. این ماجرا مربوط به نوع خاصی از فتیش و رابطه ارباب و برده BDSM است. این تجربه واقعی در فضای ایران اتفاق افتاده اما اسامی مستعار و نام ها غیر واقعی است. مکان ها و مشاغل همه تغییر کرده. هدف از بیان این ماجرا آشنایی شما با یک روی واقعی این روابط می باشد. مسلما مطالب بیان شده در این داستان قابل تعمیم به همه نیست. به دلیل هدف اصلی که شناخت واقعی این روابط هست تا جای ممکن وقایع بدون سانسور و حذفیات بیان شده. برای همین مطالعه این رمان به زیر 18 سال توصیه نمیشه. به هیچ وجه بر اساس این ماجرا دست به قضاوت و تصمیم گیری نزنید و همیشه در این موارد با یک مشاور یا روان درمانگر مشورت کنید .

با تشکر.

این رمان رایگان نیست. نسخه های رایگان این رمان بدون رضایت نویسنده است . فایل کامل رو فقط از کانال تلگرام @mynovelsell تهیه کنید

به نام خدا.

عشق خاکستری من

من آرام هستم . این بخشی از سرگذشت منه. من عشق خاکستری رو تجربه کردم... عشقی سخت اما بزرگ برای من . ماجرای من از یه شب و یه مرد عجیب شروع شد.

وقتی ۱۸ سالم بود و تازه وارد دانشگاه شده بودم خیلی اهل دوستی و مهمونی بودم. من چهره نسبتا خوبی دارم و تو جمع ها اکثرا مورد توجه بودم . موهام قهوه ای خرماییه و پوستم روشنه . چشم و

ابروم تیره تر از موهامه و درسته لاغرم اما استخونی
نیستم. ماجرای من از روزی شروع شد که تولد
دوستم دعوت شدم. تولدی که شلوغ ترین مهمونی
بود که تو عمرم رفتم.

یه مهمونی شلوغ پر از مشروب و دود. هیچ شباهتی
به تولد نداشت. منی که اهل مهمونی بودم خیلی
ترسیده بودم. به لیلا دوستم که باهام اومده بود
گفتم بهتره برگردیم. اونم کلی چرت و پرت بهم گفت
که گند نزنم به مهمونی. مخصوصا که دوست پسرش
هم قرار بود بیاد و میخواست خوش بگذرونه.

جو خیلی بد بود و دختر پسرا حسابی مست و توهم
بودن. وقتی حسین دوست پسر لیلا اومد یکم عکس
گرفتیم و بعد هر دو رفتن وسطو من تنها شدم. یکم
که گذشت یه پسر از جمع کناریم اومد سمتمو گفت
برم پیششون و تنها نباشم. صورت مستش نشون
میداد حالش خوش نیست. همه داغون بودن. گفتم
نه و بلند شدم.

رفتم لباس هامو بگیرم تا خودم تنهایی برگردم خونه
که یه نفر دستمو گرفتو کشید . تو گوشم گفت

-کجا سفید برفی

تقلا کردم برم اما منو کشید تو یه اتاق و درو قفل
کرد

فضای اتاق نیمه تاریک بود و کسی که منو گرفته بود
نمیدیدم . دستش سینه ام روفشردو من با جیغ
دستشو پس زدمو خواستم هولش بدم اما چنگ زد
به یقه لباسم که با آرنجم کوبیدم به زیر فکش .
این حرکتو برادرم بهم یاد داده بود
دقیقا جواب دادو اونم عقب کشید
به سمت در رفتم تا قفلو باز کنم که چنگ زد به
موهام.

کوبیده شدم رو زمین

باورم نمیشد این اتفاق داره برام میفته
مثل تمام فیلم ها و کتابایی که میخوندم
دختر بدبختی که مورد تجاوز قرار میگرفت

اما نمیخواستم من اون بدبخت باشم
با وجود درد مکث نکردمو از زیر دستش در رفتم تو
تاریکی دستم به چیزی خورد .

صندلی بود گرفتمو به سمتش پرت کردم
صندلیو پس زدو مچ دستمو گرفت که منم اینبار با
پام زدم لای پاش

دوباره خودمو به در رسوندم
قفلشو دفعه قبل باز کرده بودمو فقط اینبار باید
دستگیره رو میدادم پائین
در باز شد

صدای آهنگ و رقص نور افتاد تو اتاق
اما قبل اینکه برم بیرون دوباره بازومو گرفتمو با داد
منو کشید داخل

حس میکردم قراره تو این اتاق بمیرم
جیغ زدمو دستمو به سمت در بردم
اما منو پرت کرد رو زمین
دنبال چیزی گشتم که به سمتش پرت کنم

دستم به چیزی نمیرسیدو اونم می اومد سمتم
بلاخره دستم به چیزی خورد.
گرفتمشو پرت کردم سمتش
اومد پس بزنه منم چرخیدم رو زمین و به سمت در
رفتم
داد زد

-نمیتونی از دستم در بری حروم زاده
همین لحظه برق اتاق روشن شد.
رو زمین بودمو فقط دوتا جفت کفش مردونه و
شلوار مشکی اتو کشیده رو دیدم
نمیدونستم کیه
برا چی اومده
فقط خزیدم پشتش
انگار فرشته نجات من بود
برگشتم به مردی که باهاش درگیر بودم نگاه کردم
خون از ابروش زده بود بیرون و لباس هاش خاکی و
نامرتب بود .

به نظر ۳۰ ساله میرسید و حسابی مست بود.
کمی چاق و تا حدودی طاس
خیره به مردی که وارد شده بود نگاه کرد و با ترس
گفت

-آقا... کاوه گفت بریم خوش بگذرونیم
-کاوه غلط کرد با تو

انتظار شنیدن هر چیزی رو داشتم جز این مکالمه
و انتظار شنیدن هر صدایی رو داشتم جز این صدا
صدای مردونه و گرم اما پر از قدرت
با ترس سرمو بلند کردم
یه مرد جا افتاده حدودا ۳۵ ساله . با ته ریش و
موهای جوگندی

خوشتیپ بود اما ترسناک
چیزی تو ظاهرش اونو ترسناک کرده بود
شاید کت و شلوار مشکی و رسمیش با اون پیراهن
مشکی تو چنین پارتی
یا شاید اخم بین ابروهاش

انگار رد نگاهمو حس کرد چون به من نگاه کرد
به من نگاه کردو حالا ترسناکتر از قبل بود
دوتا تيله خاکستری اما بدون احساس خیره به من
بود

قلبم یخ شدو ترسیدم
نگاهش از رو چشمام افتاد رو لبم
حس کردم لبم خونی یا زخمی شده
چون نگاهش حالت عجیبی داشت
ناخداگاه لبمو میکدم تا ببینم خونیه یا نه که اخمش
غلیظ تر شد.

خم شدو بازومو گرفت و بلندم کرد
به یقه لباسم نگاه کردو مکث کرد
حالا این من بودم رد نگاهشو دنبال میکردم
با دیدن پارگی یقه ام و پیدا بودن گردی سینه هام
سریع خودمو پوشوندم.

اخمش بیشتر شد
انگار کار اشتباهی کرده بودم

همینطور که بازوم تو دستش بود منو به سمت
راهرو بردو بدون نگاهو کردن به مرد تو اتاق گفت
-برین تسویه حسابتون رو بزنین ... دیگه
نبینمتون... نه تورو ... نه کاوه رو...
اون مرد پس برا این آدم عجیب کار میکرد
اما اینا کی بودن؟!
هولم داد سمت در خروج و گفت
-با کسی اومدی؟
-آره ... اما تنها داشتم میرفتم خونه که اون بهم
حمله کرد
وارد حیاط سرد شدیمو خودمو جمع کردم
دوباره با اخم نگاهم کرد
منو به سمت یه توسان سیاه بردو اشاره کرد
راننده سریع پیاده شد و درو برام باز کرد
منو سوار ماشین کردو گفت
-راننده میرسوندت خونه
-لباسم مونده

تازه انگار متوجه سر و وضعم شده بود
با حرص نفس عمیقی کشید و دوباره به یقه پاره
لباسم که تو مشتم بود نگاه کرد
با کلافگی گفت
-آخه یه بچه اینجا چه غلطی میکنه
با من بود؟ من بچه نبودم
با عصبانیت خواستم بگم من بچه نیستم اما درو
کوبید و رفت
تو شوک به رفتنش نگاه کردم و خواستم پیاده شم که
چیزی به راننده گفت و درهای ماشین قفل شد
شوکه بودم. باورم نمیشد این اتفاقا واقعیه
باورم نمیشد برای من اتفاق افتاده.
انگار خواب بودم.
تو یه فیلم بودم.

یاد حرف لیلا افتادم که همیشه میگفت فیلما و کتابا
هم بلاخره از رویه واقعیتن

از سرما بازو هامو بغل کردم و به حیاط خالی نگاه
کردم

جز راننده که رو به سمت ساختمون ویلا وایساده
بود هیچ کس دیگه اونجا نبود

چند بار زدم به شیشه تا بیاد پیشم اما توجه نکرد
دندونام از سرما بهم میخورد

وسط دی ماه بایه پیراهن پاره تو ماشین بودم
از دور دیدم که همون مرد عجیب اومد و دستش
پالتو و شال من بود

لباس هامو داد به راننده و برگشت سمت ویلا
واقعا میخواستم بدونم کیه.

راننده اومد سوار شد و لباسمو داد بهم .

تند همه رو پوشیدم

اونم ماشینو روشن کردو پرسید کجا برم.

آدرس خونه دانشجويی که با دوتا دیگه از بچه ها
داشتمو دادم.

تو سکوت نیم ساعتی میشد میرفت که پرسیدم

-ببخشید اون آقا کی بود ؟

-کی ؟

-کسی که به شما گفت منو برسونین

-رئیس بود.

از جوابش بدم اومد.

چون دیگه احمق نبودم که اینو نفهمیده باشم . اما
عصبانیتمو کنترل کردم و پرسیدم

-منظورم اسمش و ارتباطش به مهمونیه

خیلی خشک و بی ادبانه گفتم

-به شما ربطی نداره

با حرص ساکت شدم.

رفتارش دور از ادب بود اما داشت منو میرسوند
خونه اونم این وقت شب . پس بهتر بود حرفی نزنم

دیگه تو چورت بودم که رسیدیم جلو در خونه.
تشکر کردم و پیاده شدم.

اونم بدون جواب دادن گاز داد و رفت

شماره پلاکشو خوندم و سریع تو گوشی یادداشت
کردم

خیلی خواب آلود و خسته بودم. رفتم خونه و چون
هم خونه ای هام خواب بودن بی سر و صدا
خوابیدم.

فردای اون روز تعطیل بودو خونه موندم به کارام
برسم

به لیلا زنگ نزدم بپرسم چه کرد
چون ازش ناراحت بودم خبرمو نگرفته بود
اون عملا منو تو مهمونی ول کرده بود
حتی وقتی دید نیستم نگرانم نشد یه زنگ بزنه.
تا عصر درگیر کارام بودمو عصر با هم خونه ای هام
شراره و سلما تصمیم گرفتیم بریم شام بیرون
وقتی حاضر شدم تازه متوجه شدم کیفم نیست !
کیف پولم دیشب تو مهمونی گم شده بود
من معمولا برای مهمونی کیفمو خالی میکنم. جزیه
کارت که مبلغ محدودی توش پوله و مقداری هم
پول نقد چیزی تو کیفم نبود.
کارت ها و باقی مدارکم خونه بود

با این وجود بازم حس بدی بود که گم شده . فردای
اون روز وقتی رفتم دانشگاه از لیلا خبری نبود .

یکم نگرانش شدمو بهش زنگ زدم.

اما جواب نداد .

دو دل بودم به دوست پسرش زنگ بزنم یا نه .

از دانشگاه که اومدم بیرون یه توسان مشکی با شیشه
های دودی اون سمت خیابون نظرمو جلب کرد

یاد توسان مشکی اون شب افتادم

به پلاکش نگاه کردم و حس کردم همون شماره
پلاکه!

یه لحظه فکر کردم اون مرد عجیب اومده دنبال من
اما بعد بیخیال این فکر شدم

چون نه کاری با من داشت نه حتی میدونست من کی
هستم که بخواد بیاد جلو دانشگاه .

رفتم اون سمت خیابون تاکسی بگیرم که صدای
آشنایی شنیدم که گفت

-خانم رضوی...

برگشتم سمت راننده توسان مشکی که اون شب منو
رسونده بود .

شوکه شده بودم

کیف پولمو به سمتم گرفتو گفت

-اینو تو ماشین جا گذاشته بودین

مرسی گفتمو کیفو گرفتم .

صبر نکرد چیز دیگه بگمو به سمت ماشین رفت.

چشم هام تو ماشینو گشتو رو اون دوتا چشم

خاکستری و سرد تو ماشین قفل شد

با وجود تاریکی تو ماشین اما میتونستم بگم اخم کرده

یه جور ترس و دلهره تو وجودم میاورد.

اما کنجکاویمو هم تشدید میکرد
راننده اش گاز دادو از جلوم رد شدن
زنگ زدم به لیلا.

باید میفهمیدم این آدم کیه.
یه حس درونم میگفت به تو چه کیه!
اما نمیتونستم بیخیال شم .

لیلا باز جواب نداد و اینبار زنگ زدم به مارال.
دختری که تولدش بود .

مارال هم جواب نداد.

دیگه واقعا شک کردم تو تاکی که سوار شدم
زنگ زدم به حسین

وقتی حسین هم بعد دوبار زنگ زدن جواب نداد
دیگه مطمئن شدم اون شب یه اتفاقی افتاده .

تو خونه برای بچه ها گفتم چی شده .

اما اونا مسخرم کردن که توهم زدم
دوباره به مارال لیلا و حسین زنگ زدم و خبری نشد
!

دو روز دیگه گذشتو روز سوم مارال اومد دانشگاه و
انگار نه انگار سه روزه جواب تلفن نمیده. خیلی
ریلکس گفت بعد مهمونی خسته بود حال نداشت.
حسین هم روز بعدش دیدیم اما وقتی ازش پرسیدم
لیلا کجاست گفت کات کردن.

اون شب دعواشون شدو زد بیرون
فکر میکرد لیلا با منه !

برا همینم جواب تلفن منو نمیداد!
دیگه حسابی ترسیده بودم

حس میکردم لیلا چیزیش شده.
عذاب وجدان داشتم تنهایی اومدم خونه.

پنج شنبه مادر ليلا بهم زنگ زدو خبر ليلا رو ازم گرفت .

يك هفته بود ازش خبر نداشتن . از همه پرس و جو کرده بودن و ميخواستن به پليس اعلام مفقودی كنن .

ازم پرسيد آخرين جايي كه ليلا رو ديدم كجا بود چون طبق گفته ها بعد بيرون رفتن با من ديگه بر نگشته بود

انقدر ترسيده بودم كه نتونستم راستشو بگم و فقط گفتم من ازش جدا شدم چون پيش دوست پسرش رفت

وقتي قطع كردم از ترس و استرس بالا آوردم

سلما خونه بودو براش گفتم چي شده

اونم حالش بد شد.

اعصابم بهم ريخته بود .

عذاب وجدان بدی داشتم
اون مرد که منو فرستاد خونه. اون تنها امیدم بود که
از لیلا خبر داشته باشه
اما هیچ اطلاعاتی ازش نداشتم
جز شماره پلاک ماشینش
زنگ زدم اطلاعات راهنمایی و رانندگی و گفتم از رو
پلاک ماشین میتونم اسم یا ادرس صاحب ماشینو
داشته باشم
گفتن نه
گفتم کیفم تو ماشینش جا مونده باید چکار کنم
گفت باید برم درخواست بدم آگاهی پرونده تشکیل
بدم تا برن دنبالش
کلی آسمون ریسمون بافتم مگه دلش بسوزه راه
دیگه بگه

اما بی فایده بود.

آخر سر فقط گفت اگه آشنا داشته باشین شاید
بتونن از رو پلاک اطلاعاتو بدن.

آشنا نداشتم اما میتونستم پیدا کنم .

شاهین برادر شراره سرباز بود و تو راهنمایی رانندگی
بود .

با همون دروغ داستان کیف ، شراره تونست اسم
صاحب ماشین و شماره موبایلشو گیر بیاره.

آدرس ثبت شده برای پلاکو هم بهمون داد.

سیاوش لواسانی! آدرس هم سمت لواسون بود! دو
دل بودم زنگ بزنم!

با یادآوری چشم هاش هم بیشتر پشیمون میشدم از
کارم!

حالا زنگ بزنم چی بگم. بگم دوست منو ندیدین .

اونم میگه نه و قطع میکنه.

زنگ زدم دوباره به مارال و گفتم لیلا از اون شب گم
شده

اونم بیخیال گفت مست بوده چیزی یادش نیست.

رفتار مارال عجیب بود

قبلا اصلا اینجوری نبود.

دو روز دیگه گذشت

از لیلا خبری نبود . از اداره پلیس زنگ زدن برم برای
جواب دادن به سوال های مربوط به پرونده لیلا.

دیگه دلو زدم به دریا و شماره سیاوش لواسانی رو
گرفتم.

شاید از لیلا خبر داست

یه بوق .. دوتا ... ده تا ... میخواستن قطع کنم که
جواب داد و گفت

-چرا به من داری زنگ میزنی خانم رضوی؟

از اینکه شماره منو سیو داشت جا خوردم .

سریع تو ذهنم مرور کردم

وقتی کارتمو داشت و اومد جلو دانشگاه مسلما
شماره منم داشت.

اما چرا شماره منو سیو کرده بود

چرا اصلا بهم زنگ نزد برم کیفو بگیرم به جا اینکه
خودش بیا.

با صدای الو سیاوش به خودم اومدمو شوکه گفتم

-ببخشید آقای لواسانی بهتون زنگ زدم. اما یه
مشکلی پیش اومده فکر کردم شاید شما بتونین کمکم
کنین

مکث کردو اینبار با صدای آروم تری گفت

-شماره و اسم منو راننده ام بهت داده؟

-نه ... راستش از رو شماره پلاک ماشین پیداتون
کردم. امیدوارم منو ببخشین برای این کار اما تنها
گزینه ام شما بودین.
مکت کرد.

قلبم تو سرم میزدو میدونستم صدام موقع حرف
زدن لرزیده
بلاخره گفت

-مشکلت چیه؟

صداش خیلی کلافه و عصبی بود.

سریع گفتم

- دوستم که اون شب با من مهمونی بود گم شده .
بهم گفتن باید برم اداره پلیس تا به سوال ها جواب
بدم و من قبلش خواستم...

پرید وسط حرفمو گفت

-دوستت ؟ همون دختر که موهای فر و کوتاه
داشت

از اینکه انقدر سریع لیلا رو شناخت جا خوردم
از اون مهم تر از روی مو هاش آدرسشو داد
کاری که کمتر مردی میکنه!
اصلا مگه مردا به موی خانم هام توجه میکنن؟
زود گفتم.

- بله همون. با دوست پسرش بود وقتی من اومدم.
اما دوست پسرش میگه بعد دعوا کردن از لیلا جدا
شده. لیلا تنها تو مهمونی مونده.دیگه هم ازش
خبری نیست. میدونم من مقصر....

باز پرید وسط حرفم و گفت

-بهت خبر میدم . تا نگفتم بهت نرو پیش پلیس
اینو گفتو قطع کرد.

شوکه به گوشیم نگاه کردم.

حس خوبی نداشتم

همه چی یه جور عجیبی ترسناک شده بود

زنگ زدم به مامانم و براش همه چیو تعریف کردم

میترسیدم بلایی سر منم بیادو هیچکس با خبر نشه .

مامان دعوام کرد بخاطر مهمونی که نمیشناختم اما
بهم دلداری هم داد که چیزی نیستو لیلام حتما پیدا
میشه.

در حال صحبت بودیم که دیدم پشت خطی دارم

شماره سیاوش بود. سریع وصل کردم

قبل اینکه من چیزی بگم خودش گفت

-الان کجایی؟

جا خوردمو با تردید گفتم

-خونه

-آدرسشو برام بفرست

-میخواين بيان اينجا ؟

-نه ... دوستتو بفرستم

فكر كردم درست نشنيدم . چكار كنه ؟

قبل از اينكه پرسم منظورش چيه از دوستم قطع
كرد .

يه پيام رو گوشى اومد ازش كه نوشته بود آدرس
دقيق با لوکیشن!

رفتم تو تلگرامو شماره اش رو آوردم

يه عكس از خودش بود کنار يه آرم بزرگ . شبیه
افتتاحیه چیزی بود . تو عكس هم ترسناك بود. البته
بیشتر متكبر و مستبد .

لوکیشن رو فرستادم و آدرس رو هم دادم.

جواب داد

-بهتره این عکس هاتو نداری تو فضای مجازی

چشم هام گرد شد ! چی گفت!

طرف خودش تو چنان پارتی میگرده بعد به من
میگه عکس پروفایلم بده! این دیگه چه دیوونه ای
بود.

عکس پروفایلمو چک کردم و تازه متوجه شدم ۲۴ تا
عکس تو پروفایلم هست و بعضیا تو مهمونی و با
لباس های مهمونیه اما باقی اکثرا در حد موهام بوده
براش نوشتم فکر نمیکنم عکس بدی گذاشته باشم.

جواب نداد. رفته بود رو اعصابم . سعی کردم از
ذهنم بیرونش کنم .

فعلا نگرانی های بیشتری داشتم تا نظریه آدم
عجیب راجب عکس پروفایلم.

یکساعت نشده بود که زنگ خونه رو زدن

سریع جواب دادم و تو آیفون تصویری لایلا رو دیدم
. درو براش باز کردم و اومد بالا. اما گیج و منگ بود.

مثل کسی که شوکه است

ازش میپرسیدم کجا بودی جواب نمیداد

رو تنش چند جا کبودی بود

مثل جای بوسه های توی رابطه

روم نمیشد بگم بقیه بدنتو چک کنم.

هیچی یادش نمی اومد و همش میگفت خسته است
بذارم بخوابه

آخر رو کاناپه گرفت خوابید و خواستم به پدر مادرش
زنگ بزنم که دیدم پیام از سیاوش دارم

نوشته بود

-اسمی از من نبر که برات دردرس میشه

ترسیده بودم

شواهد چیز خوبی راجب لیلا نشون نمیداد

با ترس نوشتم

-بهش تجاوز شده؟

چند دقیقه گذشت که بالاخره نوشت

-نمیدونم . دست من نبود

دست من نبود؟ منظورش چیه ؟ دستام از ترس

میلرزید

نوشتم

-دست کی بود پس؟

-دست گروه برگذار کننده مهمونی... من فقط یه

مهمون بودم.

خیلی ترسیده بودمو نوشتم

-یعنی پیش مارال بود؟

-اون فقط یه کاور بوده

ترسم از قبل بیشتر شد که نوشت

-بهتره قضیه جایی درز نکنه. تو دردسر میفتین

نمیدونم چرا اما نوشتم

-ممکنه سر من بلایی بیارن

خیره به گوشی بودم که زنگ زد

از دیدن شماره اش رو گوشیم جا خوردم. اما زود
جواب دادم. اصلا نداشت من بگم الو و گفت

-کی میدونه تو توی این مهمونی بودی؟

-این مهمونی برای چی بود؟ اگه تولد نبود پس چی
بود؟

-جواب منو بده آرام

از شنیدن اسمم با این لحن و تن صدا تو دلم یه حال
عجیبی شد و گفتم

-مارال. حسین. هم خونه ای هام . همین

-بهتره همینقدر هم بمونه. تا چیزی راجب این
مهمونی لو ندی در خطر نیستی. اما اگه آدم مشکوکی
نزدیک خونه ات دیدی یا حس کردی کسی تعقیبت
میکنه یا تماس مشکوک داشتی به من خبر بده.

-باشه ... اما مهمونی راجب چی بود که انقدر
خطرناکه؟

-اینو باید قبل از اینکه واردش میشدین میپرسیدی

-پرسیدم مارال گفت...

وسط حرفم قطع کرد.

هم ترسیده بودم هم عصبانی بودم

آدم مستبد مغرور.

چرا انقدر بی ادبانه رفتار میکنه
اصلا شاید همه اینارو دروغ بگه
مردیکه دیوونه...

همینطور که داشتم اینارو میگفتم ناخداگاه رفتم
سمت پنجره و به کوچه نگاه کردم

کوچه ما زیاد خلوت نبود و چون محل عبور بود
ماشین زیاد در رفت و آمد بود

یه اسپرتیج مشکی اون سمت خیابون پارک بود

شیشه هاش هم دودی بود

اما نمیشه گفت چیز عجیبیه . اینجا زیاد ماشین
پارک بود . راننده اش با عینک آفتابی توش نشسته
بود . هرچند اصلا آفتاب نبود

اما بازم نمیشد بهش گیر داد.

برگشتم پیش لیلا که یه مسیج رو گوشیم اومد

سیاوش بود

نوشته بود لیلا بهوش اومد بگو با دوست پسرش
کات کرده و این چند روز از سر ناراحتی اون قضیه
نمیخواسته کسیو ببینه و خونه شما بوده.

براش نوشتم

-نمیتونم بگم خونه ما بوده چون هم اتاقیام بودن

-بگو خونه یکی بوده. هرچیزی بگو جز مهمونی

کلافه نوشتم باشه

لیلا چنان خواب بود که خیال بیدار شدن نداشت
ساعت ۸ شب شده بود و هم خونه ای هام اومدن.
سر و صدا و حرف و خنده اما لیلا خواب خواب بود

دیگه نگرانش شدیم و صداش کردیم

بدنش سرد نبود اما عکس العمل حیاتی هم نداشت
به اون صورت

ترسیده بودیم

سلما گیر داده بود زنگ بزنیم اوژانس شاید مواد زده
باشه اور دوز کرده باشه

منم ترسیده بودم

رفتم سر پنجره و خیابونو چک کردم

اسپرتیج مشکی هنوز اونجا بود

با راننده ای که تو تاریکی هم عینک دودی زده بود

سلما گفت تو نمیزی من خودم زنگ میزنم اوژانس
که گفتم وایسا خودم میزنم

رفتم تو اتاقمو زنگ زدم به سیاوش

جواب نداد

دوباره زنگ زدم

اینبار جواب دادو عصبانی گفت

-چی شده آرام ؟

جا خوردم از لحنش .

یه لحظه پشیمون شدم

چرا من اصلا داشتم به حرف این آدم گوش میدادم

شاید باید میرفتم پیش پلیس و همه چیو میگفتم

با عصبانیت گفتم

-دوستم بهوش نمیاد. ما داریم میبریمش اوژانس .

یه اسپرتیج مشکلی با یه راننده عجیب هم از عصر

جلو در ما پارک کرده . میخوام به پلیس بگم .

صدای آهنگ از اون سمت میومدو میشد حدس زد

که سیاوش تو مهمونیه

حتی بین حرف هام حس کردم صدای ناله یه زنو

شنیدم

سیاوش سریع و با عصبانیت گفت

-نه ... نه اوژانس نه پلیس . به لیلا دارو دادن اثرش
۲۴ ساعت بعد میره . از در خونه نیاین بیرون تا اون
ماشین بره

صدای ناله یه زن که انگار وسط رابطه بود اینبار
واضح تر به گوشم رسید

انقدر بلند بود که حتی سیاوش هم مکث کرد
با ترس و عصبانیت گفتم.

-اونجا چه خبره؟ اصلا تو کی هستی؟ یه باند قاچاق
دختر؟ نکنه تو هم...

پرید وسط حرفم و گفت

-اشتباه اولت اومدن به مهمونی بود که جای تو
نبود. اشتباه بعدیت هم میشه فضولی تو چیزی که
بہت مربوط نیست

پر رو، مغرور، زورگو!

دلم میخواست اینارو تو روش داد بزnm اما در عوض
گفتم

-باشه پس اشتباه بعدیم بنویس زنگ زدن به پلیس
اینو گفتم و قطع کردم

سیاوش زنگ زد اما اینبار من بودم که جواب ندادم.
رفتم پیش بچه ها و گفتم به دوستم که پزشک زنگ
زدم و علائم لیلا رو گفتم. اونم گفته اوکیه اگه تا ۲۴
ساعت بهوش نیومد ببریم اورژانس

بچه ها راضی نشده بودن

سیاوشم همینطور زنگ میزد

گوشیمو خاموش کردم و رفتم سر پنجره

اسپریتج هنوز اونجا بود

ترسم بیشتر شده بود

نمیدونستم کار درست چیه

به پدر و مادر لیلا هم زنگ نزده بودم

گوشیمو روشن کردم تا به اونا زنگ بزنم که دیدم
سیاوش پیام داده راننده ام میاد جلو در دنبالت...
باهاش بیا پیش من

هنوز هنگ به گوشی خیره بودم که یه پیام دیگه
اومد

مگه نمیخوای همه چیو بدونی ... با راننده ام بیا تا
بهت بگم

آره میخوام بدونم قضیه چیه

اما نمیخوام با راننده اش برم

هیچ تضمینی نبود که پیش سیاوش امنیت دارم.

اصلا شاید میخواست منو سر به نیست کنه.

لیلا هم که چیزی یادش نبود.

با صدای زنگ آیفون از جا پریدم

سلما جواب داد و رو به من گفت
-آرام... می‌گن اومدن دنبال تو
دهنم خشک شد.

چه سریع رسیده بود !
سلما منتظر به من نگاه کرد
شراره گفت

-کیه آرام ؟ پدر مادر لیلا ؟

کلافه بلند شدم و گفتم

-نه ... می‌گم براتون... بزارین برگردم

شراره رفت از آیفون مردی که زنگ زد رو چک کنه و
گفت

-نکنه با کسی دوست شدی کلک

-نه بابا طرف جای پدرمونه

سلما اینو گفتو لیلا رو چک کرد.
در حالی که لباس میپوشیدم گفتم
-این رانندشه ... حالا براتون میگم
با این حرفم نیش هر دو باز شدو گفتن.
-راننده داره؟ کیه آرام
سلما اومد پیشمو گفت
-جورش کن اکیپی بریم بیرون
به زور خندیدمو گفتم
-باسه فعلا برم ببینم زنده برمیگردم
هر دو به این حرفم خندیدن
اما من جدی بودم !
نمیدونم منطقم کجا رفته بود اما میل به فهمیدن و
کنجکاوی و هیجانم بیشتر از منطقم بود

یه پانچ کوتاه رو شلوار جینم پوشیدمو یه شال بلند
پشمی انداختم

بوت های بلندی که اون شب تو مهمونی پام بود رو
هم پوشیدم و رفتم پائین

جی پی اس گوشیموروشن کردم و درو باز کردم

توسان مشکی دقیقا جلو در خونه ما بود

اسپرتیج مشکی اون سمت کوچه

در اسپرتیج باز شد اما قبل اینکه کسی پیاده شه من
سوار توسان شدم و در رو بستم

با ترس سلام کردم و به اسپرتیج نگاه کردم

اما کسی پیاده نشد و در بسته شد

راننده بدون جواب دادن به سلام من راه افتاد. از رو
نقشه گوشی چک کردم کجا داریم میریم.

خونه ما يه منطقه عادى دانشجويى بود و به سمت
شمال شهر در حرکت بوديم

به سياوش پيام دادم

-منو كجا داره ميبره؟

-پيش من.

خيلى سريع جواب داده بود. اما يه جواب بى ارزش
نوشتيم.

-ميدونم پيش تو! تو كجايى؟

-شركتم

حرصم در اومد اما ديگه پيام ندادم .

حداقل ميدونستم خونه اش نميرم .

هرچند اين وقت شب شركتش هم ترسناك بود.

اين محله هارو حتى رو نقشه هم نميشناختم

راننده وارد پارکینگ یه برج شد و کنار آسانسور
ایستاد

بدون اینکه برگرده سمت من گفت

-طبقه ۸ واحد ۲۳

میدونستم این یعنی پیاده شم.

سوار آسانسور شدمو کلید طبقه ۸ رو زدم

قلبم تو سرم میزد

تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم موهامو مرتب
کردم

لعنتی یادم رفته بود آرایش کنم و رژ بزنم

لب هام از بچگی قرمز بود مثل گونه هام . برای
همین از رنگ قرمزش بدم می اومد و همیشه سرخی
لپ هامو با کرم پودر و قرمزی لبمو با رژ های رنگی
مخصوصا کالباسی میپوشوندم.

با این مدل موهای منو لپ گلی و لب سرخ شبیه
دخترای روستایی رو تپه ها میشدم که در حال چرا
گوسفندان

نگاهمو ناراحت از قیافه ام گرفتم

اون از شب اول که سیاوش منو با یغه پاره و نصف
سینه دید

این از الان!

در آسانسور باز شدو اخم کردم. اصلا برای چی
میخوای سیاوشو تحت تاثیر بذاری !

انگار دروغت به بچه هارو باور کردی
به افکارم پوزخند زدم .

یه مرد جا افتاده مرموز که وقتی زنگ میزنه صدای
ناله وسط رابطه زن دیگه ای از تلفنش به گوش
میرسه اصلا گزینه مناسبی برای من نیست

نه تنها گزینه مناسبی نیست
بلکه گزینه وحشتناکی هم هست
در واحد و زدم
با خودم گفتم
حالا انگار اون بهت پیشنهاد داده که داری برا خودت
روش فکر میکنی
از این فکرم لبخند نشست رو لبم که همین لحظه
در باز شد .
انتظار داشتم در باز شه برم تو
نه اینکه در باز شه و سیاوش تو قاب در پیدا شه
از دیدنش قلبم یهو ریخت
واقعا نمیدونم چرا این مرد انقدر برام ترسناکه !
اما نه اون ترسناکی که میبینیش میخوای فرار کنی!

بلکه ترسناکی که مرموزه و حس کنجکاوی تو تحریک
میکنه

طوری که با وجود ترست میخوای نزدیک شی
سیاوش اخمی کرد و گفت
-بیا تو

سلام خیلی آرومی کردم
کنار در ایستاد تا وارد شدم و گفت
-سلام

آب دهنمو غورت دادم و وارد شدم
با دیدن دفتر نیمه تاریک و خالی سیاوش پشیمون
شدمو سر جام ایستادم
اما سیاوش درو پشت سرم بست و گفت
-بیا اتاقم

-کسی نیست دفترت؟

-من از کارمندانم تا ده شب کار نمیکشم

به در نگاه کردم و گفتم

-من میتونم فردا پیام

به سیاوش نگاه کردم

صورتش بی روح بود اما ابروهاش دوباره مثل اخم تو
هم رفت

چشم هاش هر با که بهم نگاه میکرد تو دلمو خالی
میکرد

نسبت به دفعه قبل صورتش خسته تر و با ته ریش
بلند تر بود

آروم گفت

-من این همه وقتمو نداشتم که بیای و اینو بگی
...بیا اتاقم آرام

اینو گفتو به سمت اتاقی رفت

سر جام خشکم زده بود

واقعا میخوای بری آرام!

عقلم می گفت نه

اما پاهام پشت سر سیاوش راه افتاد...

اون لحظه ... وقتی پشت سر سیاوش وارد دفتر

کارش شدم ! هرگز فکر نمیکردم وارد یه راه بی

بازگشت شدم...!

سیاوش پشت میزش نشستو به مبل رو به روش

اشاره کردو گفت

-بشین...

حتی دفتر کارش هم نیمه تاریک بود .

حس میکردم همه چی خوابه

نشستم رو مبلو سیاوش به پرده پروژکتور روی دیوار
اشاره کردو گفت

-نگاه کن

با این حرفش رو لپ تاپش چیزی زدو پرده روشن
شد

یه کلیپ تبلیغاتی بود.

تبلیغات تجهیزات پزشکی.

پروتز اندام ها !

وسایل استریل خانگی !

کاندوم !

ابزار سک..س مصنوعی !

آلت مردونه مصنوعی ... عروسک های بادی
جنسی!

سر جام جا به جا شدم . زیر چشمی به سیاوش نگاه
کردم که خیره به من بود و متوجه نگاهم شد

حس آدمی رو داشتم که تو دام افتاده

با صدایی که به زور در می اومد گفتم

-اینجا چه ربطی به مهمونی داره ؟

با سر به پرده پروژکتور اشاره کرد و به پرده نگاه کردم

یه سری لباس های سکس..ی و چرمی و چیز هایی
شبه شلاق و یه سری وسیله که اسمشو نمیدیدم تو
پروژکتور بود

دهنم خشک شده بود و قلبم انگار تو گوش هام
میزد

سیاوش گفت

-حدس میزنم این چیزا برات عجیبه !

مسلمأ حدسش سآت نبود آون شك نداشتم كه
آهره ام نشون میداد آقدر شوكه شدم
سیاوش دوباره گفت

-آیزای عآیب ... مصرف كننده های عآیب هم
داره ...اون مهمونی برای آدم هایی بود كه از این
وسایل استفاده میكنن ! یا بهتره بگم دنبال كیس
های مناسبن تا با هم از این وسایل استفاده كنن!
حس كردم نفسم بالا نمیاد

یقه لباسمو دور گردنم جا به جا كردمو .

دستام یخ شده بود

با ترس نگاهمو از پرده گرفتمو به سیاوش نگاه كردم
سیاوش خیلی بی روح نگاهم كرد و گفت

-واقعا تو تو اون مهمونی چه غلطی میكردی؟

سوال خوبی بود!

من واقعا اونجا چه غلطی میکردم

با نفس های نا منظم گفتم

-لیلا ...

نمیدونستم ادامه اش چی بگم ؟

بگم لیلا رو اونا بردن و با این وسایل باهاش رابطه
داشتن ؟

لیلا با اونا رفت ؟

لیلا واقعا چه بلایی سرش اومده بود

سیاوش نفسشو کلافه بیرون دادو گفت سیاوش
نفسشو کلافه بیرون دادو گفت

-نمیدونم واقعا سر لیلا چی اومده یا چطور با اونا
رفته ! من میزبان نبودم ! من فقط اونجا برای یه
معامله رفته بودم .

-معامله ؟

-من وارد کننده بعضی از این وسایلم

سرمای تنم بیشتر شد

واقعا تو ایران چنین وسایلی وارد میشد؟

تو مملکت خودمون؟

مهمونی های این مدلی؟

روابط اینجوری

اصلا نمیتونستم باور کنم

فکر میکردم خوابه.

سیاوش به صندلیش تکیه دادو در حالی که دقیق
نگاهم میکرد گفت

-من دوستتو برگردوندم ! اما اگه دردسری درست
کنین ! همونا که دوستتو گرفته بودن سرتون بلای
بدی میارن ! اونوقت کاری هم از من بر نمیاد.

-یعنی به پلیس هم نمیشه بگیم

-پول قدرتش از خیلی چیزا بیشتره

ساکت شدم

ترسیده بودم

آروم گفتم

-اون اسپریتیج مشکی جلو خونمون ... ازاوناست؟

سیاوش سر تکون داد و گفت

-دوست پسر داری؟

از این سوال بی ربطش جا خوردم

قبل اینکه مغزم فرمان بده پرسم چطور گفتم نه!

بعد سریع پرسیدم

-چطور؟

زیر لب گفت هیچی و پروژکتور خواموش کرد

به پرده سفید خیره شدمو گفتم

-اڳه به ليلا تجاوز ځړده باشن چي؟

دوست نداشتم اين بحثو با سياوش باز ځنم

اما واقعا بايد ميگفتم چه بلایي سر ليلا اومده؟

سياوش ساکت بودو آروم برگشتم سمتش که گفت

-آرام ... متوجه شدي من راجب اون مهموني چي
گفتم؟

با تردید سر تکون دادم آره که سياوش نسبتا عصبی
گفت

-پس مسلما فهميدي ليلا رو برای چي برده بودن؟!
فهميده بودم؟

با تکون سر گفتم نه

گیج شده بودم که سياوش گفت

-به نظرت يه گروه معتاد به سک...س خشن و
bdsm ليلا رو برای چي ممکنه برده باشن؟

آب یخ ریختن رو سرم
واقعا حس کردم سرمای آب یخو
به خودم لزریدم
خودمو بغل کردم و با ترس گفتم
-خیلی وحشتناکه ... میترسم
سیاوش برای لحظه ای عصبانیتش تبدیل به شوک
شد .

شوک تو نگاهش رنگش عوض شد
نمیدونم توهم بود یا واقعیت
اما حس کردم نگاهش داغ شد...

این رمان رایگان نیست و نسخه های رایگان این رمان
بدون رضایت نویسنده میباشد. سایر ماجرا های
مشابه را در کانال تلگرام آگاپه به آی دی زیر بخوانید

@aagaape

حالا ترسم بیشتر شده بود
با شوک به سیاوش نگاه کردم که پلک زدو دوباره
اخم کرد

کلافه از سر میز بلند شدو گفت
-واقعا تو توی اون مهمونی چه غلطی میکردی
از جا پریدمو با لکنت گفتم
-مارال گفت تولدشه...

سیاوش از جاش بلند شدو به سمت پنجره پشت
میزش رفت

با حرص کوبید به قاب پنجره و گفت
-لعنت به تو سبحانی...

سبحانی؟! این کی بود؟ فامیلی مارال که سبحانی
نبود!

سیاوش کلافه دست برد تو موهاشو در حالی که
پشتش به من بود گفت

-لیارو از دوستم خواستم برگردونه اما رئیس اصلی
عادت نداره کسی رو برگردونه.

-مامانش اینا رفته بودن پیش پلیس

-برن... شهر پر از دخترای گم شده است . صداش
در نمیاد.

سیاوش برگشت سمت منو ناخداگاه گفتم

-دارم خواب میبینم ؟

پوزخندی بهم زدو پشت میزش نشستوگفت

-اکثر مردم در این مورد خودشونو به خواب میزنن .
آخه اینجوری راحت تره

مکشی کردو تکیه داد به صندلیش.

چشم هاش به طرز عجیبی جذاب بود

نگاهشو تو نگاهم قفل کرد و گفت
-اما واقعیت خیلی فراتر از این حرفاست.
بازهم زبونم بدون اجازه من باز شد و پرسیدم
-تو هم یکی از اونایی؟
خودم از سوالم شوکه شدم
سیاوشم همینطور
انتظار داشتم عصبانی شه
اما گوشه لبش به شکل یه لبخند بالا رفت
نگاهش عمیق و پر از سوال بود
آروم و با صدایی که تنمو لرزوند پرسید
-تو چی فکر میکنی ؟
واقعا نمیدونستم باید چی فکر کنم

چیزی که تو این یکساعت فهمیده بودم خیلی برام
عجیب بود .

برام قابل باور نبود

با تکنون سر لب زدم

-نمیدونم

کمی ابروهاش تو هم رفت اما هنوز اخم نشده بود .

سری تکنون دادو گفت

-بزار اینجوری بپرسم ... تو به نظرت ... من یکی از
اونا هستم ؟ یا نه ؟

خیس عرق شده بودم یه تیکه از موهامو که اومده
بود جلو صورتمو پشت گوشم فرستادم .

نگاه سیاوش خیلی تابلورد دستمو دنبال کرد و با
نگاهش تا قرار گرفتن دستم رو پام رفت

انقدر ترسیده بودم که حتی پاهام قدرت بلند شدن
نداشت

سیاوش دوباره به من نگاه کرد
منتظر جواب بود منم بی پرده گفتم
-نه ... نیستی...

چشم هاش یه لحظه متعجب شد
اما بعد بیروح شد
حتی نگاه بیروحش هم جذاب بود و دلمو میپیچوند
پوزخندی زد و گفت
-تو خیلی بچه ای آرام ... خیلی...

-من ۱۸ سالمه

تا اینو گفتم پشیمون شدم
انگار این حرکتی تائید حرف سیاوش بود

بازم پوزخند زدو گفت

-میدونم ... وقتی من میرفتم دانشگاه تو تازه به دنیا
اومده بودی!

با این حرفش هم شوکه شدم هم متعجب!

بهش نمیخورد دو برابر من سنش باشه

و از اون مهم تر ... از کجا میدونست چند سالمه

سیاوش با پوزخند دیگه ای گفت

-من یکی ام ... بد تر از اونا آرام ... بد تر از اونا

چشم هام گرد شد

بدتر از اونا!

یاد صدای سک س..ی اون زن موقع تلفن حرف

زدن با سیاوش افتادم

یه بخش از مغزم مدام میگفت نه سیاوش بی خطر.

اون مثل فیلما نجات داده. یه آدم خوب تو کلی آدم

بد. یه مرد خوشتیپ و جذاب که قراره عاشق هم
بشین

اما واقعیت از رو به رو تو سرم میکوبید !

اون یه مرد خطرناک و ترسناکه

سیاوش از جاش بلند شد و گفت

-من خیلی برات خطرناکم آرام ...

خدای من...

دهنم تلخ شده بود

فقط شوکه نگاهش کردم

لبمو تر کردم تا چیزی بگم که سیاوش گفت

-راننده ام پائین منتظرته . حالا که همه چیو میدونی

ازت میخوام عاقلانه رفتار کنی . چند روز خونه

بمونین . جایی خبری درز نکنه . آدم های سبجانی

هم به زودی میرن .

با تردید بلند شدم
خیلی سوال داشتم
اما سیاوش منتظر رفتم بود
فقط نگاهش کردم که گفت
-خداحافظ آرام... تا مجبور نشدی به من زنگ نزن
آروم سر تکون دادمو به سمت در رفتم
دستم سرد بود و میلرزید
در خروج دستگیره گردی داشت
میدونستم باید بیچونم تا باز شه
اما دستم عرق داشت و وقتی دستگیره رو پیچوندم
تو دستم سر خورد
خواستم برگردم سمت سیاوشو کمک بخوام که
دستش رو دستم روی دستگیره قرار گرفت

دستشو رو دستم گذاستو فشاری به دستگیره داد .
دستگیره به سمت پائین چرخیدو در باز شد

صدای ضریان قلبم تو سرم میزد . حس دستش رو
دستم خیلی گرم و عجیب بود .

شاید توهم بود یا از ترس و هیجان حرفامون بود. اما
گرمای دستاش اضطراب عجیبی تو دلم روشن کرده
بود. چیزی شبیه وقتی که تو اون مهمونی به لب هام
نگاه کرد.

سیاوش دستشو با مکث از رو دستم برداشت و
گفت

-همه قفل ها قرار نیست یکجور باز بشن.

دلم میخواست بگم چرا باید دری بسازن که شبیه
بقیه باشه اما به روش متفاوت باز شه؟

اما وقتی برگشتم سمتش یادم رفت چی میخواستم
بگم

نگاهش رو کل صورتم چرخید و رو لبم موند
هر ثانیه انگار قلبم تند تر میزد
واقعا باید یه کارگردان از یه گوشه میپريد بیرون و
کات میداد .

من دیگه توان ادامه نداشتم
تو ذهن آشفته ام آرامی که تو توهمو خیال بود با
خوشحالی میچرخیدو میگفت الانه که ببوسدت
اما آرام منطقی با تاسف براش سر تکون میداد
یهو سیاوش اخم کردو کل ذهنمو خاموش کرد.
نگاهشو ازم گرفتو گفت
-خداحافظ آرام

بدون اینکه منتظر جواب من باشه در رو روم بست
چند لحظه مکث کردم و به در بسته خیره شدم.

واقعا دورین مخفی نیست؟ این یه فیلم نیست؟

با کلافگی به افکارم سری تکون دادمو به سمت
آسانسور رفتم

انقدر ذهنم پر بود که حتی نمیدونستم به چی فکر
کنم...

کل مسیر تا خونه به تیکه های حرف سیاوش فکر
میکردم

هر حرفش که تو ذهنم می اومد اونو هم تصور
میکرد.

چطور ممکنه ! چرا؟ چرا اون شب منو نجات داد ؟
چرا الان خودشو تو دردسر انداخت ؟ چرا منو بیرون
کرد ؟ چرا اون نگاهش...

اه

لعنت به تو سیاوش لواسانی

نه نه

لعنت به تو مارال با این مهمونی کذایی
رسیدیم به خونه و اسپرتیج مشکی همچنان جلو در
بود

از راننده تشکر کردم و پیاده شدم
هرچند اون جوابی بهم نداد و منتظر موند تا وارد
خونه بشم و رفت

باورم نمیشد ساعت دو شبه

بچه ها خواب بودن

لیلا هم همچنان خواب رو مبل بود.

موبایلشو برداشتم و برای مامانش نوشتم

-من خوبم با حسین دعوام شده بود میخواستم یکم
تنها باشم فردا بهتون زنگ میزنم .

پیامو فرستادم و گوشیشو خاموش کردم

رو تخت خودم دراز کشیدم که یه پیام اومد رو
گوشیم

از سیاوش بود

نوشته بود تا اسپرتیج مشکی جلو دره از خونه بیرون
نرو

براش نوشتم باشه اماممکنه اون هیچوقت نره

منتظر جوابش موندم

اما انقدر جواب نداد که خوابم برد

تو خوابم مدام سیاوشو میدیدم

هی تکرار میکرد من برات خطرناکم

اما هر بار خم میشدو لبمو میبوسید

از خواب میپریدمو دوباره اون خواب تکرار میشد

دم صبح تو خواب و بیداری نفهمیدم دارم چکار
میکنم

اما براش مسیج فرستادم

-میشه دست از سر خوابم برداری ... خیلی خسته
ام

دوباره خوابیدمو انگار واقعا اون بود تو خوابم چون
تا ده صبح دیگه هیچ خوابی ندیدم.

ده صبح با صدای سلما بیدار شدم که میخواست
بره کلاس.

منم کلاس داشتم

بدون اینکه دست و رومو بشورم جلو درو چک کردم

اسپرتیج مشکی اونجا بود و به لطفش کلاس میپريد

به سلما گفتم کلاس نمیامو دوباره رفتم زیر پتو

گوشیمو چک کردم.

یه پیام از سیاوش داشتم که نوشته بود

-آدمآ تو خواب شجاع ترن

منظورشو نفهمیدم

منظورش این بود که من تو خواب مسیج دادم از
شجاعت کاذب خواب بود یا خودش که تو خوابم
اومده بود؟

واقعا نصف حرف هاشو نمیفهمیدم و به نظرم
پشت همه یه منظوری بود

براش نوشتم

-کاش یکم ساده تر حرف میزدی

بازم جوابی به پیامم نداد

خوابم پریده بود

ناخواسته وارد ماجرا عجیبی شده بودم

گروهی که معتاد به سک...س خشن و دسته جمعی
هستن !

واقعا ؟

مگه اینا نباید تو فیلما باشه

صدای زنگ در اومد و از جا پریدم. تو آیفون پستی
رو دیدم که گفت لیلا بسته داره !

لیلا ! اینجا؟

اون که اینجا زندگی نمیکرد که بخواد آدرس اینجا رو
برا پست بده

رفتم بسته رو گرفتم . آدرس گیرنده نداشت.
مشکوک شدمو بازش کردم داخلش یه سیدی بود
که روش نوشته بود

"یادآوری خاطرات"

دلم دوباره پیچید.

خواستم زنگ بزنم به سیاوش اما یاد حرفش افتادم
که گفت تا مجبور نشدی زنگ نزن به من

لپ تاپو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم توش

خود به خود پلی شدو با دیدن اول فیلم دلم اینبار
واقعا پیچید

دوئیدم سمت سرویس و محتوای معده خالیمو بالا
آورد

تصویر لخت لیلا با دوتا مرد کنارش از جلو چشمم
نمیرفت

حالم خیلی بد بود .

دلم برا لیلا میسوخت

باهاش چکار کرده بودن. ازش فیلم هم گرفته بودن !
اینا یه عده مریض روانی بودن .

حالا من باید چکار میکردم ؟

اگه منو بگیرن چی

دوباره از استرس بالا آوردم

به زور دست و رومو شستمو برگشتم اتاق

گوشیمو گرفتمو پیام دادم به سیاوش

-فیلم لیلا رو فرستادن جلو در ... حتی نمیتونم
بهش نگاه کنم...

سیاوش سریع زنگ زد

با صدای گرفته از استفراغ های پشت سر هم جواب
دادم

-الو

-چه فیلمیه؟

-نتونستم ببینم ... فقط اولشو دیدم ... لیلا ...
لخت بود... با ... دوتا مرد دیگه ... لیلا رو...

-چرا صدات گرفته

سیاوش با عصبانیت اینو گفتو پرید وسط حرفم

سرفه ای کردم و گفتم

-حالم بد شد فیلمو دیدم

سیاوش مکث کرد منم ساکت شدم . بلاخره اون
سکوت شکستو گفت

-پیغامی تو فیلم نفرستادن؟

-نتونستم ببینم

-نگاه کن بین حتما تهدیدی توشه...

-نمیتونم... نمیتونم نگاه کنم...

اشک هام راه افتادو صدام دیگه در نمی اومد

سیاوش کلافه گفت

-جایی نرو...

اینو گفتو قطع کرد

به گوشی نگاه کردم

همین؟

جایی نرو؟

همین؟

به لیلا نگاه کردم

چی به خوردش داده بودن که انقدر خواب بود
یعنی بهوش بیاد واقعا یادش نمیاد چی به سرش
اومده؟

خداکنه یادش نیاد

چون مطمئنم یادش بیاد خودکشی میکنه

باید به پلیس میگفتیم

این دیگه خیلی زیاد بود

تجاوز . آزار جنسی . آدم ربایی . این دیگه چیزی نبود
که بشه مخفی کرد

دوباره دلم پیچید

سرم گیج میرفت

برا خودم یه شربت عسل درست کردم شاید معده ام
آروم بشه

لیلا تو خواب شروع کرد به هزیون گفتن

نمیدونستم باید چه غلطی بکنم

میترسیدم سمت لپ تاپ برم

با صدای زنگ در از جا پریدم

اما میترسیدم از تو آیفون حتی نگاه کنم کیه

دوباره زنگ خورد

به نفس نفس افتاده بودم از ترس

پیام اومد رو گوشیم

با دستای سرد گوشیه جواب دادم

سیاوش بود

نوشته بود من جلو درم. درو باز کن

با شوک به نوشته اش نگاه کردم

جلو دره ؟

دوئیدم سمت آیفون و در رو باز کردم

از چشمی منتظر موندم و وقتی رسید درو باز کردم

انتظار اومدنشو نداشتمو یهو یادم اومد چی تنمه .

تیشرت گشاد و شلوارک خیلی کوتاه تنم بود

هرچند سیاوش منو تو مهمونی باز تر از این دیده بود

اما بازم سختم بود

نگاهش رو سر تا پام چرخیدو رو پاهاى لختم ثابت

شد

دوباره اخم کردو برگشت به صورتم و گفت

-اومدم فیلمو ببینم

هنگ بودم اما از اومدنش خوشحال بودم

کنار ایستادم تا بیاد تو و گفتم

-میشه کفشاتو بیاری داخل... جلو در کفش مردونه
ببینن برامون دردسر میشه

سری تکون دادو با کفش اومد داخل

درو بستم

سیاوش کفش هاشو بیرون آوردو گفت

-لپ تاپت کجاست ؟

-ام... تو اتاقم ... با من بیا

جلو تر رفتمو سیاوش پشتم اومد

دلم میخواست برم لباسمو عوض کنم. یا حداقل
موهامو ببندم .

اما خیلی ضایع بود

وارد اتاقم شدیم تختم بهم ریخته بودو لپ تاپم رو
تخت بود . سریع پتو رو تختمو کنار دادم تا سیاوش
بشینه اما اون لپ تاپمو گرفتو رو میز اتاق گذاشت.

صندلی تو اتاقم نبودو برای همین ایستاده فیلمو پلی
کرد

رومو برگردوندمو از پنجره بیرونو نگاه کردم که
سیاوش صدا فیلمو بلند کرد

با استرس گفتم میشه صداشو کم کنی

واقعا صدای ناله های لیلا قابل شنیدن نبود

سیاوش جواب داد

-باید ببینم پیامی فرستادن یا نه

دقیقا همین لحظه صدای مردونه ای پخش شد که
گفت

-این فقط یه بخشی از فیلم هاست. مسلما سایت
های زیادی برای پخشش هست. خبری از ما درز
بشه. فیلمت زودتر از چیزی که فکرشو بکنی پخش
میشه...

برگشتم سمت سیاوش و لپ تاپ
با دیدن اون صحنه و جیغ و التماس لילה که به اون
میز چرمی وصل شده بود حالمو بد کرد
دوئیدم سمت توالتو دوباره بالا آوردم
دستم دو طرف رو شوئی گرفتمو سرمو بلند کردم
سرم واقعا گیج میرفت
به زور دستو رومو شستم. تو آینه به خودم نگاه
کردم که متوجه شدم سیاوش پشت سرم داره نگاهم
میکنه
عصبانی بود
انگار من کار اشتباهی کرده باشم
متوجه نگاهم که شد سریع روشو برگردوند
اصلا نمیتونستم حالشو درک کنم

حالم انقدر خراب بود که اصلا حوصله حرف زدن
نداشتم

رفتم رو تختم دراز کشیدم که دیدم با یه لیوان آب و
یه قرص اومد

داد دستمو گفت

-بخور...

به قرص نگاه کردم و گفتم

-چیه؟

-نترس چیز بدی نیست.

قرص و آبوازش گرفتم و نشستم رو تخت

با کلافگی گفتم

-به لیلا هم از همین قرصا دادن

سیاوش لپ تاپمو بست و تکیه داد به میزم و گفت

-به لیلا **** تزریق کردن . برای همین چیزی از
اتفاقات یادش نمیاد . یه مخدره که میتونه باعث
مرگ بشه. شانس آورد که زنده است.

قرص رو خوردمو کمی آب خوردم

صدای تو سرم میگفت چقدر ابلهی داری قرصی که
سیاوش داده میخوری

حالا تو و لیلا رو میبره و سر به نیست میکنه

اما به طرز عجیبی جلو سیاوش خنگ و مطیع بودم

سیاوش انگار فکرمو خوند و گفت

-این مسکن معده است بهت دادم. برا اینکه بالا
نیاری

سری تکنون دادم که گفت

-زیاد جای نگرانی نیست

شوکه بهش نگاه کردم و گفتم

-چی؟ جای نگرانی نیست

بیخیال سری تکنون دادو گفت

-آره. تا وقتی حرف نزنین دردسری نیست

کلافه بلند شدمو گفتم

-لیلا مورد آزار جنسی قرار گرفته بعد تو میگی
ساکت باشیم؟

سیاوش رفت سمت در. در اتاقمو بستو رو به من
گفت

-خب تو بگو برنامه ات چیه؟

-ما میریم پیش پلیس...

-خب؟

-همین فیلمو نشون میدیم که چی شده...

-خب؟

-باید اونارو بگیرن .اوناه که کل پلیسو نخریدن !

سیاوش دستشو به سینه زدو گفت

-خب؟ بعدش چی؟ به چی میرسی؟ به یه لیلا
داغون و یه آبرو رفته و یه فیلم پخش شده و یه عده
بچه پولدار که با پول از گناهشون تبرعه میشن یا
قبل حتی گرفتنشون از ایران فرار کردن ! البته...

مکث کردو گفت

-البته اگه به اونجا برسین ... چون میدونی قبل
اینکه به این حد برسین چی میشه؟ توتوی یه
تصادف ساختگی کشته میشی و دوستتم توی یه
خودکشی ساختگی میمیره!

بی رمق نشستم رو تختو گفتم

-تو ... تو ... مقصر توئی

با این حرفم اخم های سیاوش توهم رفتو گفت

-آره من مقصرم که تورو از اون خراب شده فرستادم
خونه یا اون دوستتو از دستشون بیرون آوردم

اینو گفتو خواست بره که گفتم

-نه ... اما تو این ابزار های تحریک کننده رو براشون
میاری.

با این حرفم پوزخندی زدو گفت

-از من نخرن از یکی دیگه میخرن ... ضمنا ... کسی
که سرنگ میاره وقتی از سرنگ یه معتاد تزریقی
استفاده کنه یا یه پزشک برای نجات جون یه نفر
استفاده کنه به اون ربطی نداره . درست مثل من
حرفش درست بود اما راجب خودش نه.

با کلافگی گفتم

-اما این ابزار جنسی مگه استفاده خوب هم دارن ؟

با این حرفم یهو رنگ نگاهش عوض شد

دوباره اون لبخند محو رو لبش نشست و گفت
-مسلمما دارن...-

این جمله رو طوری گفت که انگار ... انگار داره از
تجربیات خودش میگه...
یاد حرفش افتادم ...

وقتی ازش پرسیدم تو هم یکی از اونایی...
خیره فقط نگاهش کردم که سیاوش اومد سمتم
نمیدونستم میخواد چکار کنه
اما اون بخش توهمی ذهنم میگفت میخواد بیاد
تورو ببوسه...-

چون نگاهش عجیب خیره به لب هام بود.
لب هام که با شوک و تعجب ثابت شده بود
ناخداگاه لبمو تر کردم و گاز گرفتم که سیاوش سر
جاش ایستاد

دوباره انگار برگشت به خود قبلشو اخمش تو هم
رفت

کلافه نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-من باید برم. اون فیلمو به لیلا نشون نده ...
حداقل تا وقتی که خودش چیزی یادش نیومده.

تنم مور مور شد

یعنی واقعا باید خفه میشدیمو میذاشتیم اونا به
کارشون ادامه بدن؟

نه من که نمیتونستم بذارم.

سیاوش برگشت سمت در تا بره و گفت

-فقط کافیه کاری نکنین تا این دوره بگذره

با این حرف در اتاقمو باز کردو بیرون رفت

من کلی سوال و اما و اگه داشتم

اما مغزم هنگ بود.

همه چی زندگیم تو چند ساعت بهم ریخته بود .
پشت سرش رفتم که قبل اینکه سیاوش بره بیرون در
خونه باز شد و شراره اومد تو

با دیدن سیاوش و من با اون لباس ها ابروهاش بالا
رفت و با شوک نگاهش بین ما چرخید

شراره شوکه گفت

-آرام ... مزاحم شدم ؟

سیاوش زودتر از من سلام کردو گفت

-من داشتم میرفتم ...

برگشت رو به من و گفت

-فعلا

فقط با شوک سر تکون دادم که اونم کفششو
پوشیدو رفت از خونه بیرون

همچنان خیره به در و شراره ایستاده بودم که بالاخره
شراره گفت

-یکم سنش به نظرم زیاده ! اما خب ... خوشتیپ
بود ! اون لکسوس مشکی جلو در که احیانا مال این
نبود ؟

لکسوس مشکی ؟!

به سمت پنجره رفتمو سیاوشو که سوار لکسوس
شد دیدم!

ها !

پول این چیزا گویا حسابی میچربه!

کل دارایی پدر منو جمع کنی هم نصف لکسوس
نمیشه!

شراره از پشت سرم گفت

-با اون شلوارک این چه تیشرتی پوشیدی . یه تاپی
چیزی میپوشیدی ... موهات هم آرام... نپرونی پسره
رو.

با اخم برگشتم سمتشو گفتم

-اونجوری که تو فکر میکنی نیست ... منم چون یهو
اومد اینجوری بودم!

شراره چشمی چرخوندو به سمت اتاقش رفت

در حال رفتن به اتاقش هم گفت

-هر جور میخواد باشه ! من بمیرم هم انقدر نامرتب
جلو کسی نمیام

حرصم گرفته بود

خودم انقدر بدبختی داشتم که نگران لباسم نباشم .

رفتم بالای سر لایلا و صداش کردم

یه سری هزیون ردیف کردو خواب و بیدار شد

کلافه رفتم تو اتاق . سی دی رو گذاشتم تو چمدون
لباس هامو گوشیمو برداشتم

رو صفحه گوشیم علامت یه پیام بود

چکش کردم که دیدم نوشته

-تا وقتی این اسپریتیج مشکی جلو در هست بیرون
نیا

با عصبانیت نوشتم

-من که نمیتونم تا ابد خونه بمونم باید برم دانشگاه
. امروزم کلاسمو نرفتم

-کلاست ساعت چنده

انقدر این پیامو زود فرستاد که شوکه شدم

دوست نداشتم بهش جواب بدم

اما دانشگاهو نمیتونستم بیشتر از این بیچونم

براش نوشتم فردا ده تا 4 کلاس دارم

-راننده ام نه و نیم میاد دنبالت

با حرص نفسمو بیرون دادم

باز بهتر از کلاس نرفتن بود

یهو یاد لیلا افتادم

ای خدا این بشر رو چکار کنم . اونم باید ره کلاس.

اصلا باید بره خونه . حتما با اون پیام که فرستادم

مامانش اینا نگران تر شدن

رفتم بالا سر لیلا و گردنشو نگاه کردم

کبودی ها کمرنگ تر شده بود و دیگه زیاد به چشم

نمی اومد

اما معلوم نبود رو تنش چه خبر باشه

یهو چشم هاشو باز کردو با عجله گفت

-دستشوئی کجاست...

با دست اشاره کردم به توالت

لیلا میدونست توالت ما کجاست !
بلند شدو در حالی که تلو تلو میخورد رفت سرویس
شراره از اتاقش اومدو گفت
-به لیلا خانم ساعت خواب
اما لیلا بدون جواب دادن بهش رفت سرویس و درو
بست
شراره به من سوالی نگاه کرد
شونه بالا انداختمو گفتم چمیدونم چشه.
سریع به سیاوش پیام دادم لیلا بهوش اومد
اما اون هیچی ننوشت
از پیامم پشیمون شدم
اصلا چرا بهش گفتم

تو این فکر بودم که صدای افتادن چیزی تو سرویس
اومدو با شراره دوئیدیم تو سرویس

لیلا سر خورده بودو سرش خورده بود به زمین

سرش شکسته بودو خون پخش شده بود

شراره دوئید بیرونو زنگ زد به آمبولانس

تا من بخوام بهش بگم نه زنگ نزن اون کار خودشو
کرده بود

البته کار دیگه هم نمیشد کرد

چون همه جارو خون گرفته بود

با شراره سر لیلا رو بستیم . اما خونش بند نمی اومد

سعی کردیم از سرویس بیاریمش بیرون که آمبولانس
رسید

دو نفر اومدنو لیلا رو بلند کردن .

شراره گفت

-لباستو بپوش بریم بیمارستان

هیچ دلیلی نداشتم بگم نمیام . اما واقعا میترسیدم از
در خونه برم بیرون

یکی از آقایونی که داشت لیلا رو میبرد گفت

-فقط برای یه نفر همراه جا داریم

با این حرفش شراره گفت

-من میرم پس تو بعد بیا . به پدر مادرش هم زنگ
بزن

با ترس سر تکون دادمو اونا رفتن

اول از همه زنگ زدم به سیاوش...

چند بار بوق خورد و سیاوش رد تماس کرد

دوباره هم همینطور شد.

دیدم فایده نداره و زنگ زدم به مادر لیلا. به مامانش

گفتم لیلا اومد خونه ما و تو سرویس سر خورد

سرش شکست و بیمارستانه. آدرس بیمارستانم
دادم. کلی مامانش ناراحت شد که چرا زودتر بهش
نگفتم خونه ماست

منم به دروغ گفتم لایلا ازم خواسته نگم
از اینهمه دروغی که گفته بودم حالم بد شد
تهوع آور بود که انقدر داشتم دروغ میگفتم
اما چاره چی بود

یاد فیلم لایلا می افتادمو تنم میلرزید.
رفتم سر پنجره . خبری از اسپرتیج نبود . پس
میتونستم برم بیرون
سریع لباس پوشیدم تا برم بیمارستان که سیاوش
زنگ زد

پس زمینه صداش بازم صدای آهنگ بود
آقای خوشگذرون بازم پارتی بود

کلافه گفت

-چی شده زنگ زدی؟

-دیگه مهم نیست

اینو گفتمو خواستم قطع کردم تا زنگ بزنم تا کسی تلفنی.

سیاوش با عصبانیت گفت

-چرا زنگ زدی آرام؟

از اینکه از من عصبانی بود عصبی شده بودم

موقعیت انقدر خراب بود که عصبانیت اونو درک نمیکردم

منم مثل خودش بی حوصله گفتم

-زنگ زدم ازت بپرسم چکار کنم. تو جواب ندادی و دیگه کار از کار گذشته

مکت کرد. انگار داشت میرفت یه جای آروم تر .
صدای آهنگ کوتاه شدو سیاوش گفت

-آرام ... دقیقا بگو چی شده دختر ؟

هر کلمه رو آروم و دستوری بهم میگفت

ناخداگاه انگار باید به دستورش عمل کنم گفتم

-لیلا بهوش اومد... رفت سرویس ... سر خوردو
سرش شکست... خیلی افتضاح بود ... شراره زنگ زد
آمبولانس...

سیاوش نگران پرسید

-الان کجائی ؟

-من خونه ام... نرفتم ... الان میخوام برم ...

-نه ... جائی نمیری...

-اما اسپرتیج دیگه جلو در ما نیست...

با این حرفم سیاوش کلافه و آروم گفت

-لعنتی ... بین چکار کردی ...

-من ؟

جوابی به سوالم نداد و گفت

-هیچ جا نمیری آرام ... نمیخوام دیگه سر تو بلایی
بیاد

اینو گفت و قطع کرد

شوکه به گوشی نگاه کردم .

اسپرتیج مشکی دوباره اومد و زیر پنجره پارک کرد

اما اینبار راننده و کمکش پیاده شدن و به سمت در
اومدن

با صدای زنگ آیفون از جا پریدم

سریع در واحد و قفل کردم و زنگ زدم به سیاوش

کلافه گفت

-چیه آرام ؟ دارم میام دنبالت

با ترس گفتم

-اسپرتیج مشکی اومد ... پشت درن ... دارن زنگ
میزنن

-چی ؟ خدای من ... در هارو قفل کن آرام... یه
جایی قائم شو... یه جایی که نتونن پیدات کنن .

در حالی که میدوئیدم سمت اتاقم گفتم

-زنگ نزنم به پلیس ؟

-بزن ... بزن تا من برسم ... موبایلتو قطع نکن ... با
تلفن خونه زنگ بزن به پلیس

صدای زنگ آیفون بی وقفه می اومد و دستام
میلرزید

همینطور که گوشی دستم بود با تلفن خونه زنگ
زدم به 110

دوئیدم تو اتاقمو در اتاقمم قفل کردم
اوپراتور جواب دادو من با ترس گفتم چند نفر پشت
در خونه هستنو میخوان به زور وارد شن
اونم کلی سوال میپرسید
همینطور که جواب میدادم تختمو هول دادم جلو
در اتاقم
دیگه چیزی به فکرم نمی رسید
کنج اتاق بین دیوار و کمد زیر چوب لباسی و پشت
لباس ها کز کردم
صدای زنگ آیفون قطع شده بود
یه لحظه فکر کردم شاید رفته باشن
دوئیدم سمت پنجره و دیدم ماشین هنوز هست . از
تو بازتاب شیشه پنجره خونه رو به رو دیدم که در
ساختمونمون بازه .

قلبم ریخت و با التماس به مامور پشت گوشی گفتم
ترو خدا عجله کنین اومدن تو ساختمون .

بلاخره آدرسو دادم بهش و برگشتم سر جام .

موبایلمو کنار گوشم گرفتمو آروم گفتم

-سیاوش ؟!

-من تو راهم ... آروم باش..

صدای کوبیده شدن در واحدمون اومد

گوشیو به گوشم فشار دادمو گفتم

-دارن در واحدو میشکنن

-لعنتی ... تو کجائی؟

-تو اتاقم... در قفل کردم ... تختهمو گذاشتم جلو

در

-باشه ... ساکت بمون من چند دقیقه دیگه میرسم

صدای شکسته شدن در واحدو شنیدم

خدایا ... بگو اینا خوابه ...

غلط کردم ... غلط کردم رفتم اون مهمونی...

هزار تا مهمونی رفته بودم چمیدونستم اینبار
اینجوری میشه ...

از ترس میخواستم بالا بیارم

سیاوش تو گوشی گفت

-آروم باش آرام ... من نزدیکم...

همین موقع دستگیره در اتاقم بالا و پائین شدو یه
مرد از پشت در داد زد

-میدونم اون توئی ... خودت بهتره درو باز کنی

مرد دیگه ای گفت

-درو بشکنم بد میبینی دختر جون

سیاوش که داد اونا رو شنیده بود گفت
-عوضیا ...

همین لحظه صدای لگد محکمی به در بلند شد
تو خودم جمع شده بودم
نفس کشیدن یادم رفته بود
صدای لگد هائی که به در میخورد قلبمو میلرزوند
قفل در شکستو با لگد اونا تخت هم شروع به تگون
خوردن کرد
پاهامو فشار دادم به دیوارو کمد لباسو برگردوندم رو
تخت

مردی که بیرون بود داد زد
-دستم بهت برسه دختر بیچاره ات میکنم
سیاوش از پشت تلفن گفت

-چی شده آرام ؟

نمیتونستم از استرس حرف بزنم

فقط بریده بریده گفتم

-کمد ... انداختم ... جلو در...

-خوب کردی... من رسیدم ...

سیاوش هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از مردا
به زور خودشو از بین در و تخت رد کرد

اما کمد جلو راهش بود

نگاهش تو اتاق چرخیدو به من رسید

با داد گفت

-گورت کنده است...

صدای بوق از تو کوچه بلند شد

دوئیدم سمت پنجره اتاقم

پشتش حیاط خلوت بود

سه طبقه پائین تر

اما حاضر بودم بپریم تا دست این مرد به من نرسد

تقلا کرد از رو کمد رد شد

به اطرافم نگاه کردم . راکت تنیسو دیدم

برداشتمو با دسته اش سعی کردم به سرش ضربه
بزنم

اما اون زرنگ تر بود و تو هوا دسته راکتو گرفت و کشید
سمت خودش

با این حرکتش منم به سمتش کشیده شدم و با دست
دیگه اش چنگ زد به موهام

حتی نرسیدم جیغ بزنم که با سر منو کشید به سمت
خودش

سرم محکم کوبیده شد به لبه کمد و درد تو سرم
پیچید

اما دستمو رسوندم دوباره به راکتو اینبار باهاش به
گردنش ضربه زدم

مجبور شد موهامو ول کنه و افتادم رو زمین

مرد دیگه از بیرون اتاق داد زد

-گمشو اینور کار تو نیست

-گمشین بیرون هر دوتاتون...

صدای سیاوش بود ...

انگار زندگی برگشته بود بهم

مردی که داخل بود برگشت بیرون و گفت

-تو کدوم خری هستی دیگه...

صدای شکستن چیزی بلند شد و من از ترس حتی

تکون هم نمیتونستم بخورم

با صدای مردی که گفت

-همه بی حرکت وگرنه شلیک میکنم خونه ساکت
شد

یه خانمی بلند گفت

-خانم آرام رضوی ... شما اینجائین

از تو اتاق داد زدم

-من اینجاام ...

شالمو انداختم سرمو سعی کردم از رو کمد رد شم و
برم بیرون

به سختی رد شدمو وارد پذیرایی شدم

اون دو مرد و سیاوش ایستاده بودن

مامور خانم ازم پرسید

-این آقایون مزاحم شده بودن ؟

-با تکنون سر گفتم بله و به سیاوش اشاره کردم
گفتم

-این آقا اومد کمکم

سیاوش اومد سمتمو گفت

-خوبی؟ سرت داره خون میاد

تازه متوجه خون رو پیشونیم که تا رو چشمم رسیده
بود شدم و مامور مرد با اصلحه به همکارش اشاره
کرد به اون دو نفر دستبند بزنن و مامور خانم هم
گفت باید برای تشکیل پرونده با سیاوش بریم اداره
پلیس

سیاوش ازشون خواست اول منو بیرن بیمارستان که
به زخمم رسیدگی بشه

اما اونا گفتم تو مرکز بهیاری هست زخممو میبنده.

اون دو مردو بردن بیرون و منو سیاوش هم پشت سر
اونا رفتیم پائین .

در خونه شکسته بودو همسایه هام هیچکس نبود
برای همین یه مامور گذاشتن جلو در و سیاوش گفت
ما با ماشین خودمون میایم .

تازه متوجه ماشین سیاوش وسط کوچه شدم که
راهو بسته بودو بوق و داد همه بلند شده بود

سریع سوار ماشین شدو منم سوار شدم
همون لکسوز مشکی بود که باهاش اومده بود
راه که افتادیم گفت

-باید حرفامون رو یکی کنیم آرام ...

سری تکون دادم که گفت

-اگه پرسیدن نسبت ما چیه میگی نامزدتم

شوکه بهش نگاه کردم

-من الان شک ندارم سبحانی آدم هاشو میفرسته
سراغت ... من باید یه جوری تو رو به خودم مربوط
کنم که ازت محافظت کنم...

تو سرم هزاران چیز به هم وصل میشدن

با ترس گفتم

-منکه کاری نکردم... با من چکار دارن ؟

-کلافه پوزخند زدو با تاسف سری تکون داد

خیره به رو به رو گفتم

-تو خیلی بچه ای آرام... خیلی...

سوالی بهش نگاه کردم و گفتم

-من نمیتونم بگم تو نامزدی... بگم زنگ بزنی به
مامانم چی ؟

-بهتره خودت زنگ بزنی به مامانت ... تا چند دقیقه
دیگه میرسیم

کلافه بهش نگاه کردم .

عجب دردسری شده بود برام . دلم میخواست بدون
اینکه اونا بفهمن کار تموم شه اما فایده نداشت

به مامان زنگ زدمو براش گفتم چی شده. کامل ... با
جزئیات . فقط نگفتم چرا !

نمیخواستم انقدر که من ترسیده ام بترسه.

براش گفتم سیاوش اومده کمکم و باید بگم تو اداره
پلیس نامزدمه

مخالفت کردو گفت لازم نیست بگو دوستته .

گفت لازمه با بابا همین الان راه میفتن بیان

سیاوش بدون هشدار به من گوشو ازم گرفتو
مشغول صحبت با مامان شد

محترمانه سلام کرد. خودو معرفی کرد و توضیح داد
بگه نامزد منه مسلما امنیت بیشتری برای من
فراهمه و استقبال کرد که اگه بیاین اینجا بهتره و من
تنها نباشم مناسب تره

با اخم بهش نگاه میکردم

بابام چند سال پیش جراحی قلب باز داشت و مامانم
آرتروز.

برای هر دو رانندگی زیاد و استرس سم بود

برای همین من نمیخواستم اونا بیان .

سیاوش قطع که کرد با عصبانیت گفتم

-مامان بابام براشون سخته این وقت شب رانندگی
کنن تا اینجا بیان

بدون توجه به حرف من در حالی که ماشینو پارک
میکرد گفت

-میخوای راننده ام رو بفرستم دنبالشون

عصبانیتم بیشتر شدو گفتم

-نه ... مسلما نه ...

بابای من عمرا حاضر میشد با ماشین کسی که
نمیشناسه بیاد تهران .

سیاوش ماشینو خاموش کردو رو به من گفت

-آرام... پدر مادرت شاید این ساعت رانندگی کنن تا
اینجا اذیت شن اما بلایی سرت بیاد نابود میشن پس
بهتره خودتو جمع کنی

با این حرف پیاده شدو درو کوبید

منم پیاده شدم

نیمتونستم بگم اصلا به اون چه ! چون تا اینجا
چندبار به دادم رسیده بودو خیلی احمقانه بود
حرفم

با حرص نفس عمیق کشیدم تا آرام شم و همراه
سیاوش وارد اداره پلیس شدیم

لازم نبود دنبال کسی بگیردیم چون اونجا منتظر ما
بودن و سریع مراحل تشکیل پرونده و ثبت شکایت
و گزارش خسارت شروع شد

نمیدونستم ساعت چنده اما خیلی وقت بود اونجا
بودیم.

دو نفری که گرفته بودن تو بازداشت بودن و
هیچکدوم حرفی نزده بودن

ما هم طبق برنامه گفتیم نامزدیم و اطلاع شناختی از
این افراد نداریم

بهم گفتن میتونم برم خونه و خبری شد اطلاع میدن

از اداره اومدیم بیرون و به سیاوش گفتم

-میشه منو ببری بیمارستان پیش لیلا ؟

سیاوش سوار ماشین شدو منتظر موند من سوار
شم

وقتی سوار شدم گفتم

-میرمت خونه... خودم میرم سر میزمن بیمارستان

با ترس گفتم

-اگه دوباره بیان خونه چی ؟

مکث کرد و گفتم

-آدم میدارم برات

خواستم بپرسم منظورش چیه که موبایلش زنگ
خورد

به صفحه گوشی نگاه کردو گفتم

-بیا ... هیچی نشده خبرا رسید

ماشینو خاموش کردو گوشو جواب داد

هنوز الو نگفت داد زد

- حالا آدم هاتو میفرستی خونه زن من ؟

از حرفش جا خوردم و فقط نگاهش کردم
مکت کردو صدای اون سمتو نشنیدم فقط سیاوش
دوباره گفت

- بهتره بری قرار دادتو دوباره بخونی ... زن من
ناموس منه آدمات تو شعاع یک کیلومتریش نباید
پیدا بشن ... فهمیدی ...

اینو گفتو قطع کرد

نفس خسته و عمیقی بیرون داد وگفت
- تو رو جمع کنم... دوستتو چطوری لا پوشونی کنم
شرمنده به سیاوش نگاه کردم

حالا بیشتر اوج ماجرا دستم اومده بود
ما وسط یه اتفاق بد ظاهر شده بودیم و سیاوش
برای نجات من کاری که هیچ وظیفه ای نداشت رو
متحمل شده بود .

آروم گفتم

- معذرت میخوام برات دردرس درست کردم
ماشینو روشن کردو در حالی که راه افتاد گفتم
- تو که نخواستی... خودم خواستم ...
از جوابش جا خوردم
اما حرفش درست بود
خودش خواست کمکم کنه . آروم و مردم گفتم
- تو جونمو چندبار نجات دادی ...
- میدونم ...
بازم جوابش ساکت کرد که گفتم
- میبرمت بیمارستان... تا اومدن پدرت اینا هم پیش
خودم بمونی بهتره ... این سبحانی آدم نیست ...
مخالفت نکردم
چون من واقعا ترس رو با پوست و گوشت خودم
حس کرده بودم
باز نمیخواستم در معرض دید اونا باشم
رسیدیم بیمارستان. سیاوش پارک کردو وارد
بیمارستان شدیم

به اوژانس اسم و فامیل لیلا رو گفتم
 نگاهی بهمون انداخت و بعد کلی سوال و جواب که
 چه نسبتی دارین راهنمائی کرد کجا بریم
 وقتی با سیاوش رسیدیم به اتاق لیلا با دیدن مامور و
 سربازهای دور اتاقش تازه فهمیدم چرا انقدر سوال
 جواب کرده
 سیاوش سلام کرد و رو به ماموری که پشت در اتاق
 اسیتاده بود گفت
 - میتونیم بریم داخل ؟
 - نسبتتون چیه ؟
 - دوستشم ... خونه ما زمین خورد ...
 با این حرفم ابروهای مامور بالا پرید و گفت
 - هم خونه ای اون خانم هستین که بیمارو آورد ؟
 سری تکون دادم که گفت
 - باید بیاین چندتا سوال جواب بدین
 - سوال برای چی ؟ میشه اول لیلا رو ببینم ؟

با تکنون سر موافقت کردو کنار ایستاد اما رو به
سیاوش گفت

- شما نه ... فقط خانم برن داخل
نگاهی به سیاوش انداختمو آروم وارد اتاق شدم
پدر و مادر لیلا همراه شراره دور تخت بودن و با
ورودم برگشتن سمت در
تا سلام کردم مادرش گفت
- کی این بلا رو سر دخترم آورده ؟
با شوک گفتم

-خودش افتاد شراره شاهده
اما پدرش سریع گفت
-افتادنش نه ... کبودی های تنش...
انگار سطل یخ رو سرم خالی کردن
سر جام میخوکوب شدمو آروم گفتم
- کبودی تنش ؟

شراره آروم گفت
- لیلا اومد نگفت کجا بود ؟

با تکنون سرگفتم نه و به سمتش اومدم .
دستگاه بهش وصل بودو سرش باندپیچی بود
آروم و با نگرانی پرسیدم

- چرا انقدر دستگاه بهش وصله ؟
همین لحظه پرستار اومد داخل و گفت
- بخش خالی شده اتاقو ترک کنین میخوان منتقلش
کنن بخش

منو شراره اول از همه اومدیم بیرون و شراره گفت
- میگن مواد زده ... هوشیاریش بخاطر اون پائینه ...
همه تنش کبود بود آرام ... اصلا یه وضع فجیعی ...
سلما هم زنگ زد میگه خونمون ترکیده ... تو خونه
بودی وقتی ...

شراره حرفش با دیدن سیاوش نیمه تموم شدو آروم
گفت

- با این اومدی ؟
سری بهش تکنون دادمو آروم مثل خودش گفتم

- اگه سیاوش نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سرم
بیاد ... دونفر درو شکستن اومدن تو ... بعد برات
میگم

با این حرف خواستم برم پیش سیاوش که شراره
بازومو گرفت و گفت

- آرام... دردر نشه برات ... طرف خیلی بزرگ
میزنه ...

- مامانم اینا در جریانن... نگران نباش

- جدا ؟ پس چرا زودتر نگفتی

- بزار برات سر فرصت کامل میگم چی شده...

با صدای سربازی که اومد سمتم حرفم نیمه تموم
موند که گفت

این رمان رایگان نیست و نسخه های رایگان این رمان
بدون رضایت نویسنده میباشد. سایر ماجرا های
مشابه را در کانال تلگرام آگاپه به آی دی زیر بخوانید

@aagaape

- خانم رضوی شما با من تشریف بیارین برای
بازپرسی
به سیاوش نگاه کردم که سری تکون داد و اومد
سمتمون
شراره سلام کرد و با نگرانی گفت
- من بمونم یا برم ؟
قبل من سیاوش جواب داد که گفت
- بمونین ... ما کارمون تموم شد میایم شما رو
میرسونیم خونه ...
شراره که یهو گل از گلش شکفته بود تشکر کرد و رو
صندلی نشست
منو سیاوش هم رفتیم برای بازپرسی
اون از سرش شب
اینم از الان

خدا به خیر کنه امشب صبح بشه . آروم به سیاوش
گفتم

- همه تن لیلا کبود بود... همه متوجه شدن

- میدونم ... اوضاع خیلی خرابه ... دوست پسرش

راجب مهمونی گفته

با شوک سر جام ایستادمو گفتم

- گفته منم بودم

سیاوش سری تکنون دادو گفت

- آره ... بیا ... تو که کاری نکردی ... بودی و زود هم

رفتی ... اونا با هم بودن .

سرباز منتظر برگشت سمت ما

سرمو به سمت سیاوش بردمو آروم گفتم

- من چی باید بگم ؟

سیاوش خم شدو کنار گوشم گفت

- همون چیزایی که تا الان گفتی ... آرام ...

از صدای آروم و نفس داغش تنم مور مور شد ...

اما از همه بیشتر آرامی که کنار گوشم گفت و لحنش
متفاوت بود دلمو لرزوند

نفس بریده و عمیقی کشیدمو سرمو عقب بردم
با صدای سرباز که صدامون کرد دوباره راه افتادیم
دیگه ساکت بودم
نه اینکه سوال نداشته باشم
نه ...

دیگه حرفم نمی‌اومد چون تنم چیز جدیدی رو
داشت تجربه میکرد
مردی که چند روز پیش از دیدنش ترسیده بودم حالا
به طرز عجیبی مایه آرامش و حامی من بود
طوری که دوست داشتم وقتی اسممو صدا میکنه
دست هاشو هم دورم حلقه کنه ...
سرمو کلافه تکوندم شاید این فکرها از سرم بره بیرون
به در اتاق انتظامات رسیدیم و سرباز ایستاد
به سیاوش گفت
- شما بیرون منتظر بمونین خانمتون برن داخل

نگاهی به سیاوش کردم که سر تکون داد و منم سریع
رفتم تو

ماموری که قبلا دیده بودم پشت میز نشسته بود و
یه نفر که مشخص بود انتظامات بیمارستانه پشت
میز دیگه

منم نشستم رو تنها صندلی اتاق که مامور پلیس
گفت

- میشه روایتتون از اتفاقات رخ داده از دو هفته
پیش تا امروز رو برامون بنویسین ؟
به برگه و کاغذ رو میز اشاره کرد .

منم سری تکون دادم و برگه رو گرفتم
نوشتن برام از حرف زدن همیشه راحت تر بود
برای همین سریع شروع کردم به نوشتن . از مهمونی
که مارال گفت تولده نوشتم تا اینکه من زودتر
بخاطر بوی دود شدید سالن اونجارو ترک کردم تا
اینکه از لیلا خبری نشد و اینکه دو روز پیش خودش

اومدو گفت دعواش شده و گرفت خوابیدو سر
خوردنش و بیمارستان
عذاب وجدان بدی داشتم
عملا داشتم دروغ میگفتم
اما چنان از دیدن فیلم لیلا ترسیده بودم که جرئت
گفتن حقیقتو نداشتم
مخصوصا که اون دو مردو پشت در اتاقم دیده بودم
ته ذهنم صدائی میگفت داری به لیلا خیانت میکنی
اینجوری کسی که این بلاهارو سرش آورده به سزا
عملش نمیرسه
اما ترسم بیشتر از این صدای ضعیف وجدانم بود
برگه رو دادم به مامور که اونو خوند و گفت
- پس شما اطلاع ندارین این مدت لیلا کجا بود ؟
با تکون سر گفتم نه که گفت
- بدن دوستتون جای آزار جنسی داشته ... به نظر
شما ممکنه کار دوست پسرش باشه ؟
با تکون سر گفتم

- نه ... یعنی نمیدونم... من از روابطشون خیلی
اطلاع ندارم ...

اونم سر تکون داد . تشکر کردو گفت میتونم برم اما
از شهر خارج نشم

سوالی پرسیدم چرا که گفت طبق قوانینه ! سری
تکون دادمو گفتم

- شما میدونین بعد رفتن اونا با آمبولانس به خونه ما
حمله شد ؟

سری تکون دادو گفت

- بله ... برای همین شما نباید از شهر خارج شین تا

ثابت شه تو این قضیه دست نداشتین

شوکه نگاهش کردم اما دیگه چیزی نگفتمو اومدم

بیرون

سیاوش بلند شدو اومد سمتم که براش تعریف کردم

چی شدو گفت

- خوبه ... خوب گفتم ... بریم دوستو برسونیم

باشه بی رمقی گفتمو در حالی که به سمت شراره
میرفتیم گفتم
- سیاوش... عذاب وجدان دارم ... خیلی دروغ گفتم
...

سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت اما چیزی نگفت
انگار میخواست بگه حقه ...
کلافه تر شده بودم . رسیدیم به شراره و سه تائی به
سمت ماشین رفتیم . شراره گفت مامان بابا لایلا
خیلی ناراحتن طفلکی ها و میخوان از دوست پسرش
شکایت کنن...

به سیاوش نگاه کردم
بازم اون فقط یه نیم نگاه به من انداختو هیچی
نگفت

به ماشین سیاوش رسیدمو گفت سوار شیم
تا بریم سمت در شراره آروم گفت
- لکسوس شاسی بلند ... من حتی نمیدونم اینا
چقدرن... داداش نداره ؟

کلافه بهش گفتم

- شراره تو این شرایط آخه ؟

در صندلی جلو باز کردم و نشستم

شراره هم با ذوق نشست و هیچی نگفت دیگه تا

رسیدیم

جلو در شراره تشکر کرد و پیاده شد

منم خواستم پیاده شم که سیاوش بازومو گرفت و

گفت

- تو کجا ؟

سوالی برگشتم سمتش و گفتم

- منظورت چیه ؟ برم خونه دیگه ...

- میریم خونه من .

اینو گفتو به در اشاره کرد تا ببندمش که گفتم

- من نمیتونم بیام خونه تو

- میتونی و باید بیای آرام ... بذارمت اینجا هیچ

تضمینی نیست وسط شب نریزن خونه شما

- تو بهش گفتی سمت من نیاد دیگه

نمیتونستم بگم تو بهش گفتی من زنتم ...
 اصلا دهنم نمیچرخید
 سیاوش پوزخند زدو گفت
 - تو خیلی بچه ای آرام... درو ببند ... تا پدر مادرت
 بیان پیش منی .
 به شراره که منتظرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم
 - تو بیا خونه ما سیاوش...
 با این حرفم خودش خم شدو در سمت منو بست
 بدون اینکه بهم فرصت بده ماشینو روشن کردو راه
 افتاد
 نسبتا کلافه و عصبانی گفت
 - من یه بچه هم سنت نیستم آرام... الانم بحث
 جوته نه بچه بازی
 از این حرفش شوکه شدم هم ترسیدم هم ناراحت
 شدم.
 اما لحنش طوری بود که نتونستم حرفی بزنم
 گوشیم ویپره خوردو شراره گفت کجا رفتی ؟

براش نوشتم پدر مادرم تو راهن رفتیم دنبال اونا
واقعا نمیدونستم دیگه چی بگم ...

خیلی زود رسیدیم به خونه سیاوش. یه برج نوساز
بود و از رو لامپ های خاموش به نظر میرسید واحد
های خالی تک و توکی اون وسط باشه. وارد پارکینگ
شدو ماشینو پارک کرد

از ماشین های مشابه پارک شده تو پارکینگ میشد
حدس زد اینجا همه مثل سیاوش وضعشون خوبه .
به سمت آسانسور رفتیم
دلم میخواست بگم حداقل میذاشتی از خونه لباس
بگیرم.

اما با خودم گفتم حالا پیش سیاوش با بیژانه نخوابی
نمیشه؟!

آسانسور براق و نورانی تمام استیل جلو رومون باز
شد و وارد شدیم
میدونستم همین آسانسور از کل خونه دانشجوئی ما
گرون تره .

حس خوبی نداشتم وقتی جایی که انقدر تفاوت
داشت باهامون میرفتم
آدم همیشه براش پول و زرق و برق جذابه اما تا یه
حدی. وقتی اختلاف زیاد میشه همه چی ترسناک
میشه .

سیاوش دگمه H3 رو زدو آسانسورر شروع کرد به بالا
رفتن. یک طبقه. دو طبقه ... ده طبقه ... رسید
طبقه یازده و ایستاد
پیاده شدیمو تو راهرو که بیشتر شبیه یه نشیمن
بزرگ بود دوتا در بزرگ و چرمی بود
سیاوش به سمت در سمت راست رفتو گفت
- شام خوردی؟

اینو گفتو درو باز کرد. کنار ایستاد تا وارد شم. با
صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم
- نه ... اما میل ندارم

پام گذاشتم داخل خونه و خشک شده ایستادم
اینجا خونه بود یا یه تابلو سیاه و سفید ...

تمام خونه ترکیب طیف های سیاه بود تا سفید...
کف خونه کاملاً مشکی بود .
دیوار ها طیف های خاکستری.
مبلمان چرم مشکی با کوسن های طیف خاکستری تا
سفید

لواستر ها سفید ... دکوری ها سفید . کابینت ها
مشکی ...

سالن به اون بزرگی و آشپزخونه مدرن تو دید من
تماماً همین ترکیب عجیب بود.
حتی پرده های پنجره های بزرگ و قدی سالن هم
طیف خاکستری بود
سیاوش از کنارم رد شد و گفت
- راحت باش...

کفشو داخل از پاش بیرون آورد و روفرشی مشکی کنار
درو پوشید

منم کفشمو بیرون آوردم که یه روفرشی زنونه مشکی
برام گذاشت کنار پام

از اینکه رو فرشی زنونه داشت جا خوردمو در حالی
که میپوشیدم گفتم
- تو ازدواج کردی؟
- نه ...

اینو گفتو رفت سمت آشپزخونه
پشت سرش رفتم که گفت
- من شام نخوردم ... میخوام سفارش بدم... تو هم
انتخاب کن
اینو گفتو یه برگه گذاشت جلوم
برگه رستوران نبود ... یه لیست از غذاها بود فقط .
بدون قیمت یا عکس یا حتی شماره تماس .
میخواستم بگم این وقت شب کجا بازه که سفارش
بدی اما بیخیال شدم. شاید اون میخواست از جای
خاصی سفارش بده که 24 ساعته است .
دوباره گفتم

- من میل ندارم
اخمی بهم کردو گفت

- خودم برات سفارش میدم ...
برگه رو برگردوند داخل کشوئی که ازش بیرون آورده
بود و به سمت راهرو کنار آشپزخونه رفت و گفت
- میتونی تو اتاق مهمون استراحت کنی ...
پشت سرش رفتم که اولین اتاق رو نشونم داد و
گفت

- اتاق منم ته راهروئه اگه کاری داشتی
اینو گفتو بدون حرف دیگه رفت
وارد اتاق شدم که اونم مثل کل خونه سیاهو و سفید
بود

یه دیوار اتاق تقریبا همش پنجره قدی بود
به سمتش رفتمو با دیدن حیاط پشت پنجره جا
خوردم

اینجا پنت هاوس ساختمون بود
یه حیاط بزرگ با یه استخر و کلی گل و گیاه و
درختچه !

پولدارا تو تهران اینجوری زندگی میکنن آرام ...

به این فکرم پوزخند زدمو برگشتم سمت تخت
رو تخت نشستمو به مامان پیام دادم
تو تلگرام بهش گفتم اومدم خونه سیاوش و لوکیشن
رو فرستادم
مامان پیاممو تا خوند زنگ زد
انتظار نداشتم این وقت شب مامان بیدار باشه
اما تا جواب دادم با صدای نگران گفت
- آرام... مامان... چرا رفتی اونجا؟ کسی خونه اش
هست؟ با دوستات میموندی بهتر نبود؟
نمیدونستم چی بگم. چون منم با مامان موافق بودم
اما سیاوش بود که قبول نکرده بود
کلافه باز دروغ گفتم
- بچه ها هم خونه نموندن آخه... در و پیکر خونه
باز بود خطرناک بود. من نمیشد با اونا برم
- ای بابا... ما گفتیم صبح راه بیفتیم... بابات دیروز
یکم ناخوش بود
سریع گفتم

- مامان ... نمیخواد بیاین ... من اوکیم ... فردا خونه
رو درست میکنیم ... جای نگرانی نیست ... اگه
خونه درست نشد اصلا خودم میام پیشتون
- نه مامان جان . ما بیایم ببینیم اونجا چه خبره
بهتره. مادر لیلا هم زنگ زده بود به ما...
- به شما ؟ چرا ؟ چی گفت ؟
- میگفت از تو پرسم قضیه لیلا چیه... طفلکا خیلی
سخته ... بچه آدم بلای سرش بیاد از صد تا عذاب
بد تره
ناخداگاه بغض کردم و اشکام راه افتاد
یه مهمونی مسخره مارو به چه روزی انداخته بود
بغضمو خوردم و اشکمو پاک کردم که مامان گفت
- میدونستم امشب جا نداری خودم همون لحظه
زنگ زدم راه می افتادم ...
بغض تو گلم نمیداشت حرف بزنم که سیاوش رو
به رو خودم دیدم ...
سیاوش دستشو به سمتم گرفت و گفت

- بده من گوشو

بغض نمیداشت حرف بزنم

گوشو دادم به سیاوش و اشکم ریخت

سیاوش الو گفت و از اتاق رفت بیرون

اشکامو پاک کردم اما پشت سرش نرفتم

خیلی داغون بودم

یه اشتباه ... چطور برای همه دردرس شده بود ...

یاد لیلا و فیلمی که دیدم افتادمو دلم پیچید .

احساس خفگی میکردم .

فکر میکردم چون مهمونی زیاد رفتم دیگه آسیب

نمیبینم

فکر میکردم دیگه خطری وجود نداره .

اما هیچی صد در صد نیست ...

بلند شدم پشت سر سیاوش برم که تو قاب در رو به

روم ایستاد

جا خوردمو یه قدم عقب رفتم

گوشیمو سمتم گرفتمو گفت

- راننده ام میره دنبال پدر و مادرت ...

- چی ؟

بدون توجه به سوالم به سمت اتاقش رفت و گفت

- یه جمله واضح گفتم آرام... میشه انقدر هر حرفی

میزنمو با چی مجبور به تکرار نکنی؟

همچنان ایستاده بودم

خواستم به مامان زنگ بزنم ببینم چی شده که

شماره شراره افتاد رو گوشیم

تا جواب دادم با گریه گفت

- آرام ... دیدی چی شد ؟

- چی شده ؟

نا مفهوم یه چیزی گفت که فقط لیلا رو از توش

شنیدم

با شوک گفتم

- شراره لیلا چیزیش شده ؟

سلما گوشو ازش گرفتو گفت

- آرام... میگو لیلا تموم کرده ...

انگار آب یخ ریختن رو سرم
پاهام شل شد
نشستم کف زمین
نه نه همه اینا یه خوابه.
یه خواب بد ... یه کابوس ... وای خدایا ... ممکن
نیست ... بگو ممکن نیست ...
دهنم خشک بود . با ترس لب زدم
- یعنی چی تموم کرده ؟
صدای گریه شراره از اون سمت می اومدو سلما آروم
گفت
- آرام ... لیلا مرده ... الان شراره زنگ زد حالشو
پرسه ... گفتن فوت شده ... مرده ... تموم کرده ...
لیلا که دیشب اینجا خوابیده بود ... وای آرام ... ما
باید زودتر میبردیمش بیمارستان ... تقصیر ماست
... تقصیر ما ...
گوشی از دستم افتادو چشم هامو بستم

میخواستم بخوابم و وقتی بیدار میشم دیگه هیچ
کدوم از این اتفاقا نباشه ...
هیچکدوم ...

همه جا تاریک و ساکت شد .

دیگه هیچی نفهمیدم تا با سر درد بدی بیدار شدم
تو نور کم سو اتاق چند بار پلک زدم تا سقفو واضح
دیدم

سقف برام آشنا نبود ... این لوستر سفید چینی برام
آشنا نبود

نفس عمیقی کشیدمو نشستم رو تخت که با

سیاوش رو به رو شدم

رو کاناپه چرمی و سیاه کنج اتاق لم داده بود و پاهاش
رو عسلی جلو کاناپه بود

طوری خیره به من بود که انگار من صفحه تلویزیونم
موقعی که اخبار پخش میشه !

روشنی بیرون نشون میداد دم صبحه
دهنم خشک بودو آروم و منگ گفتم

- چی شده ؟

- از حال رفتی ...

چند بار پلک زدم تا به خاطر بیارم چرا از حال رفتم
تیشرت مشکی و تنگ سیاوش جلو تمرکزمو گرفته
بود

کی فکرشو میکرد زیر اون پیراهن مردونه و رسمیش
انقدر عضله باشه ...

نگاهمو ازش گرفتم تا بیشتر فکر کنم که خشک شدم
لیلا ... لیلا مرده بود !
با شوک به سیاوش نگاه کردم و با تردید گفتم
- لیلا ...

نتونستم ادامه اش رو بگم که سیاوش آروم سر تکون
داد و گفت

- بهت گفتم آرام... گفتم پلیس بفهمه ... جنازه
دوستتو میبینی ... تو هم اگه اینجا نبودی... اگه
نگفته بودم زن منی ... الان تو سرد خونه بودی ...
دلم پیچید ...

دستمو گذاشتم رو دلم و خواستم بلند شم اما سرم
گیج رفت

داشتم بالا میاوردم که سطل زباله اتاقو جلوم دیدم
سطلو از سیاوش گرفتمو عوق زدم
هربار که میترسیدم بالا میاوردم
صدای سیاوشو شنیدم که گفت

- پوستای روشن مثل تو بدن ضعیف تری دارن
نفهمیدم چی میگه و منظورش چیه
حالم خیلی بد بود . چیزی نخورده بودم که بالا بیارم
. فقط عووق زدم و دلم که آروم شد سطل خالی رو
گذاشتم پائین

سیاوش برام آب آوردو گفت
- یکم آب ولرم بخور ... دراز بکش ...
یه لب از لیوان گرفتمو دراز کشیدم
خدایا ... بگو کابوسه ... لیلا ... وای لیلا ...
همه چی از جلو چشمم رد شد
با بغض گفتم

- اگه زودتر میبردمش بیمارستان ...
سیاوش پوزخند کلافه ای زدو گفت
- دوستت نمرده... دوستتو کشتن ... اگه نمیبردیش
بیمارستان شاید زنده می موند .
دستمو گذاشتم رو دلم که سیاوش کنارم نشستو
دستشو گذاشت رو شکمم
از این لمسش هم هول خوردم هم گرما و فشار
دستش حس خوبی بهم داد
آروم و با صدایی که کاملاً با قبل فرق داشت گفت
- بذار معده ات آروم شه ... این حمله عصبیه ...
با این حرف دستشو دایره وار رو شکمم حرکت داد
انقدر حالم بد بود که فقط دنبال کمی آرامش بودم
چشم هامو بستمو چیزی نگفتم
نفهمیدم کی خوابم برد
اینبار با صدای مامان بیدار شدم
موهامو نوازش میکردو آروم صدام میکرد

چشم هامو به سختی باز کردم و به صورت نگران
مامان نگاه کردم .

لبخندی رو لبش نشستو گفت

- خوبی عزیزم ؟ آقای لواسانی گفت از حال رفتی ...
آروم و با بغض سر تکون دادمو گفتم
- مامان... دوستم مرد...

مامان لب هاشو به هم فشار دادو آروم گفت
- میدونم... گفتن ...

اشکام راه افتادو نشستم رو تخت . مامان بغلم کردو
سرمو گذاشتم رو شونه مامانو حق هقم شروع شد
خودمو مقصر میدیدم

من که با لیلا رفتم اون مهمونی شوم .
من که گذاشتم شراره زنگ بزنه به آمبولانس
من که گذاشتم لیلا تنها بره توالتو زمین بخوره .
با صدای بابا سرمو بلند کردم که گفت
- بیدار شدی آرام جان
قلبم لرزید

آرام جان ... همیشه بابا اینجوری صدام میکرد
پدر لیلا اونو چطور صدا میکرد
حالا که لیلا نبود چی میکشید
به بابا نگاه کردم و با بغض گفتم
- بابا ...

اومد سمتمو اونم بغلم کرد
بازومو نوازش کرد و گفت
- دنیا خیلی بی رحم تر از این حرفاست آرام بابا ...
- تقصیر من بود بابا
- تقصیر تو نبود ... اینجوری به قضیه نگاه نکن ...
مقصر کس دیگه ایه ... انشالله مقصرش پیدا میشه
با این حرفش دلم لرزید و با نگرانی گفتم
- من باید چکار کنم ؟
سیاوش از جلو در اتاق جواب داد
- تو دقیقا نباید هیچ کاری بکنی ...
- هیچ کاری ؟
سوالی برگشتم سمت سیاوش که بابا گفت

- آره بابا جان... به تو ربطی نداره ... تو دخالت نکن
... هر کسی با لایلا این کارو کرده آدم خطرناکیه ...
به بابا نگاه کردم که مامان گفت
- آره عزیزم ... به حرف پدرتو آقای لواسانی گوش
کن ...

- سیاوش، خانم رضوی... واقعا میگین آقای لواسانی
معذب میشم

مامان لبخندی به سیاوش زدو گفت

- شما چرا ... ما اینهمه زحمت دادیم بهتون معذبیم
- زحمتی نمیبینم... همه با میل خودم بود. منت
گذاشتین قبول کردین

از حرف زدن سیاوش خیلی تعجب کردم
اصلا انتظار نداشتم اینجوری حرف بزنه
سیاوش به من نگاه کرد

نگاهش حال عجیبی داشت و دلمو لزوند
صدای زنگ آیفون اومد و سیاوش گفت
- نهار رسید ... تشریف بیارین

با این حرف رفتو مارو تنها گذاشت
مامان آروم گفت
- خدارو شکر خدا این مردو سر راهت گذاشت
شوکه به مامان نگاه کردم

مامان هم سری تکون دادو هر دو بلند شدن
واقعا میدونستم باید خدارو شکر کنم که سیاوش اون
شب منو نجات داد
اما نمیتونستم نقش اونو تو وارد کردن این وسایل نادیده
بگیرم

نمیتونستم باور کنم چطور کسی از شلاق سکس..ی
مثلا استفاده درست میکنه!!!!

شاید اطلاعات من تو این زمینه کم بود.

یا چون تجربه نداشتم!

اما چیزی که میدونستم این بود که س...ک...س قراره
برای لذت باشه نه درد . هیچوقت هم صحنه های فیلم
های پورن یا غیره که درد و عذاب داشت برام جذاب
نبود و میدونستم این جور چیزا برای آدمی که از لحاظ
روحي و رواني سالمه مسلما جذاب نيست

اما حرف های سیاوش منو به شک انداخته بود
یه شک که جدید بود

ممکنه آدمی که سالمه ... به این جور چیزا جذب شه؟

اگه جذب شه سلامت روانش بهم میخوره؟

یا واقعا سیاوش راست میگفت!

میشه ازش درست و سالم استفاده کرد

با صدای مامان از افکارم جدا شدم که گفتم

-آرام جان بیا مامان غذا سرد میشه. یا میخوای بیارم

برات اینجا

سریع بلند شدم گفتم

-میام مامان...

میخواستم سیاوشو ببینم

پرسم حالا چی میشه

تا کی اینجا باید بمونم. اما وقتی برگشتم تو پذیرایی خبری
از سیاوش نبود

حتی روی میز هم فقط یه ظرف خالی بود

آروم از مامان پرسیدم

-سیاوش کجاست؟

-رفت عزیزم... ما هم بهتره بعد نهار بریم بیشتر از این
زحمت ندیم

رفت...

لعنتی...

بابا سری تکنون دادو گفت

-آره برگردیم بهتره. میتونیم دانشگاهتم انتقالی بگیری
پیش خودمون

اصلا نفهمیدم چی میگم سریع گفتم

-بابا به من انتقالی نمیدن وسط ترم

-ترمت مهم نیست آرام جان خودت مهم تری

میدونستم حق با باباست اما رفتن از اینجا مساوی بود با
رفتن از تمام چیزهایی که کلی تلاش کردم تا بهش برسم

دانشگاه خوب

شهر بزرگ

فرصت ها و امکانات

و البته تهدیدهایی که همین اول کار داغون شده بودم
!!!

خواستم مخالفت کنم که مامان گفت

-فعلا بحث نکنیم ... بذار ببینیم شرایط چطور میشه.
الان تنها گزینه امن برای تو خونه است.

به اجبار سر تکون دادم

به زور یکم نهار خوردم

گوشیمو چک کردم که روش پیام از شراره بود

جسد لیلا رفته پزشک قانونی . اگه اجازه بدن فردا دفن
میشه . میای؟

قلبن دوباره یخ شد

خدایا...

واقعا لیلا...

اشکم راه افتاد که مامان گفت

-بریم خونه دانشجوییت وسایلتو بگیری یا مستقیم بریم
خونه؟

-نمیشه بمونین؟ میخوام برم ختم دوستم

بابا گفت

-زشته آرام جان . سیاوش راننده اش مارو آورده اگه
بخوایم بیشتر بمونیم جدا از مزاحمت ما براش اونوقت
شاید فکر کنه منتظریم اون مارو برگردونه.

اشکم که صورتمو گرفت پاک کردم و گفتم

-از خونه سیاوش بریم... اما تهران بمونیم من برای
خاکش برم حداقل...

مامان به بابا نگاه کرد و سری تکون داد

بابا هم با نارضایتی باشه ای گفت و همه حاضر شدیم

بابا از در رفت بیرون

هنوز ما نرفته بودیم بیرون که صدای خشک و بی
احساسی بیرون در گفت

-جایی تشریف میبرین ؟

مامان و بابا به وضوح جا خوردن

اما من زیاد تعجب نکرده بودم

نمیدونم چرا

شاید همین مدت کم منو به این شناخت رسونده بود

شاید هم از بس همه چی مثل فیلما بود تو ضمیر
ناخداگاه من این حدس بود

برای همین زودتر از مامان و بابا اومدم بیرون و گفتم

-داریم میریم بیرون . اگه مشکلی نیست

-باید اطلاع بدم ببینم اجازه دارم

اینو گفتو به سمت انتهای راهرو رفت

مامان آروم گفت

-یعنی چی؟ نمیخواه بزاره ما بریم؟

بابا گفت

-مسلمانان این چیزها میدونه خانم . ما هم از قبل
نگفتیم

مامان نا مطمئن سری تکهون دادو گفت

-شاید بهتر بود بهش میگفتیم. مشورت میکردیم

متعجب به مامان نگاه کردم

با سیاوش مشورت کنیم!

مامان واقعا اینو گفت

بابا هم سری تکهون دادو گفت

-اینجور که شواهر نشون میده قضیه خیلی جدی تر از
این حرفاست ... مامان نگرانی تو صورتش نشستو گفت

-آره مسلمانا... دختره دست گل مردم دستی دستی فوت
شد ... میخوایم جدی نباشه...

همین موقع نگهبان پشت درمون برگشتو رو به بابا گفت

-بفرمائید داخل آقای لواسانی باهاتون تماس میگیرن

بابا هنوز جواب نداده بود که موبایلش زنگ خورد

بابا رفت داخلو موبایلشو جواب داد

منو مامان هم به همدیگه نگاه کردیمو پشت سرش رفتیم
تو و درو بستیم

بابا در حال مکالمه رفت به سمت اتاقی که من توش
بودمو منو مامان نشستیم.

مامان گفت

-آرام جان ... همه چیو به ما گفتی؟

تنم گرگرفتو باز مجبور شدم دروغ بگم

-همه چیو گفتم مامان

با این حرفم دوباره فیلمی که از لیلا دیده بودم از جلو
چشمم رد شد

مامان مشکوک نگاهم کردو گفت

-آرام ؟ چیزی شده؟

با ورود بابا سریع بحثو عوض کردم و گفتم

-چی شد بابا؟

-والا چی بگم

اومد کنار ما نشست و گفت

-سیاوش میگه این خونه در اختیار شماست تا هر وقت
که میخواین بمونین... اما فعلا جای دیگه رفتن به صلاح
نیست... برای ختم دوستتم خودش میاد باهامون

متعجب به بابا نگاه کردم که مامان گفت

-محمد ! قبول کردی اینجا بمونیم؟

-چه کنم خانم ؟ میگه خطرناکه . گفتم برگردیم کاشان.
میگه اونم خطرناکه بذارین آبا از آسیاب بیفته

-وا ... مگه چه خبره حالا؟

مامان اینو گفت و بابا کلافه گفت

-خانم تو دو دقه پیش میگی کاش مشورت میکردیم .
حالا میگی چه خبره؟ لابد خبریه که اینطوری میگه . منم
گفتم تا ختم دوست آرام میمونیم بعد میریم کاشان
بابا اینو گفتو بلند شد

به سمت تلویزیون رفتو گفت

-این تلویزیون چطور روشن میشه؟

اون روز تا شب به بحث های تکراری گذشت .

حس بدی داشتم به این موندن. کلافه و عصبی بودم .

ساعت هشت شب بود که سیاوش بهم مسیج داد من
دارم میام اونجا

رو به مامان و بابا گفتم سیاوش داره میاد.

بحث باز بالا گرفت

مامان میگفت امشب بریم خونه دختر خاله اش

بابا میگفت یه وقت دردرس اونا میشیم

این بحث تا رسیدن سیاوش بود
صدای زنگ واحد دلمو ریخت
انگار اینجا خونه ما بود که اون زنگ زد تا بیاد تو
بابا به من گفت برم در رو بازکنم
از چشمی نگاه کردم
سیاوش بود با همون صورت جدی و بی احساس
درو باز کردم اول یه لحظه ابروهاش کمی به حالت
تعجب بالا رفتو فکر کردم میخواد لبخند بزنه
اما یهو انگار یاد چیزی افتاد
نفس عمیق کشیدو اخم کرد
حرکت ها و رفتارش برام خوانا نبود
واقعا نمیفهمیدم چی تو سرشه
سریع سلام کردم اونم با سلام آرومی وارد شد

برعکس من با مامان و بابا خیلی گرم و ریلکس احوال
پرسی کردو نشست

قبل همه مامان گفت

-ما میخواستیم امشب بریم دیگه زحمت رو کم کنیم
سیاوش لبخندی به مامان زد که اصلا فکرشم نمیکردم
صورتش چنین ماهیچه هایی برای لبخند هم داشته باشه
و گفت

-اتفاقا برای همین اومدم

مامان یکم جا خورد که سیاوش گفت

-اینجا خونه خودتونه من که گفتم تا هر وقت بخواین
در خدمت شماست . اما در کنار این قضیه چون الان
آرام زیر ذره بین شما هر جایی غیر از اینجا برین هم برای
خودتون خطرناکه هم کسی که باهاش معاشرت میکنن
نمیدونم منظورمو متوجه شدین یا نه

مامان و بابا با تردید سر تکون دادن که گفتم

-من دانشگاهمو چه کنم ؟

بابا خواست جواب بده که سیاوش گفت

-میتونی با یکی از همراه های من بری

شوکه نگاهش کردم

من!

همراه!

دانشگاه؟!

حالش خوب نبود

کلافه گفتم

-نه ... اگه اینقدر خطرناکه همراه میخواد بهتره نرم پس

سیاوش خیلی ریلکس گفت

-منم موافقم فعلا نری

بعد به بابا و مامان نگاه کردو گفت

-میشه با آرام خصوصی صحبت کنم.

از حرکتش جا خوردم اما با تائید بابا و بلند شدن سیاوش
منم سریع بلند شدم

سیاوش به سمت اتاق من رفت و وارد شد

منم وارد شدم که در رو بست و آرام گفت

-آرام... راستشو بهم بگو... تو دوست پسر داری یا نه
...

شوکه و متعجب فقط نگاهش کردم

صورتش خیلی جدی بود .

مثل کسی که الان قیمت دلار رو پرسیده نه راجب زندگی
خصوصی من

با عصبانیت گفتم

-چرا این قضیه رو میخوای بدونی ؟

-چون نمیخوام همه چی رو پیچیده تر کنم

-نمیفهمم منظورت چیه ؟

با این حرفم با حرص نفسشو بیرون دادو اخمش تو هم
رفت و گفت

-آره ... یا نه ...

سکوت کردم که دوباره گفت

-ساده است آرام . مردی غیر از پدرت دور و برت هست
؟

-اگه تو رو حساب نکنم ... نه ! کسی نیست ...

با این حرفم گوشه لبش آروم بالا رفت

انگار خوشش اومده بود

یکم معذب شدم که اونو جز سوالش در نظر گرفتم

الان فکر میکنه من چقدر متوهمم که اونو جز افراد تو
زندگیم در نظر گرفتم

اصلا نمیدونستم چرا اینو گفتم

کلافه دستمو به سینه ام زدم و ادامه دادم

-حالا تو بگو منظورت چیه از این سوال

-هیچی ... به چیزی که میخواستم رسیدم

-به چی ؟

سیاوش لبخندی زد و رفت بیرون

واقعا کلافه ام کرده بود

نکنه فکر میکرد منم دوست پسر تو اون مهمونی بوده و

ممکنه لو بده ؟

یا چی ؟

واقعا فکرم کار نمیکرد

نفس کلافه دیگه ای کشیدم و به سمت پذیرایی رفتم که

با حرف سیاوش جا خوردم

رو به روی بابام نشسته بود و با همون چهره ریلکس و

آروم رو به بابا گفت

-میدونم شاید کمی زود باشه ... اما میخوامم اگه شما
اجازه بدین با دخترتون بیشتر آشنا بشم...

هنگ همونجا ایستادم

با من آشنا شه ؟

واقعا داشت میگفت یا بخاطر این اتفاقات و دروغی که
گفته بود

بابا داشت شوکه به سیاوش نگاه میکرد که با عجله و
کمی عصبی گفتم

-سیاوش... میشه من باهات خصوصی صحبت کنم ؟

این اولین بار بود در حضور خودش و بابا اینا سیاوش
خالی صداش کرده بودمو همه برگشتن سمت من

یهو گرگرفتمو حس کردم الان گونه هام سرخ میشه.

سریع برگشتم تو اتاق و منتظر سیاوش موندم

قلبم انگار هر لحظه تند تر میزد

نفس عمیق کشیدم که سیاوش اومد تو

اینبار من درو بستم و گفتم

-بخاطر این قضیه است ؟

-چه قضیه ای ؟

-همین که به سبحانی گفتم ... من زنتم ؟ بخاطر اونه ؟

آخ من هاش تو هم رفت و دقیق به من نگاه کرد

از نگاهش قلبم انگار ریخت

چرا یهو انقدر ترسناک میشد

واقعا تو دلمو خالی میکرد

آروم و با دقت گفت

-خودت چی فکر میکنی ؟

من چی فکر میکنم ؟

من خیلی چیزا فکر میکردم

بخش سر خوش درونم میگفت سیاوش از من خوشش
اومده و اینو میگه

اما بخش واقع بین میگفت چرا باید از تو خوشش بیاد ؟
اون یه مرد نسبتا جا افتاده است و تو فقط از چشمش
یه بچه ای

یه بچه با کلی دردسر براش

مسلمانها تنها دلایلش همون قضیه سبحانیه

کلافه به سیاوش نگاه کردم و گفتم

-مهم این نیست که من چی فکر میکنم . مهم اینه تو بگی
دلیلت چیه.

سیاوش با همون قیافه تو هم گفت

-من دلایل متعددی دارم ... اما اگه تو نمیخواهی میتونم
برم به پدرت بگم حرفمو پس میگیرم

از این حرفش جا خوردم

داشت منو تهدید میکرد ؟

یا داشت حق انتخاب میداد؟

نفس عمیقو پر حرصی کشیدمو گفتم

-آره ... اگه بخاطر حرفی که به سبحانی زدی میخوای با
من بیشتر آشنا شی ازت ممنونم اما نمیخوام بیشتر از این
تو زندگیت مزاحمت ایجاد کنم. تا همینجام برای من
خیلی تو دردرس افتادی ... دیگه لازم نیست

پرید وسط حرفمو گفت

-بسه آرام ... فیلم بازی کردن کافیه...

شوکه نگاهش کردم که اومد سمتم

با هر قدم گفت

-خودت هم میدونی ... پس چرا انکارش میکنی ؟

-چیو ؟

-من اهل حاشیه نیستم ... مستقیلم اصل مطلب

دیگه رسیده بود تو چند سانتی من

نگاهش تو صورتم چرخید و گفت

-من ازت خوشم اومد وگرنه نه از اون مهمونی کذایی
میفرستادمت بیرون ... نه بخاطر کارتت پیدات میکردم
... نه بخاطرت زنگ میزدم دوستت برگرده ... نه الان
اینجا بودی و نه هزاران چیز دیگه ... واضح نیست ؟

حس میکردم هر کلمه ای که میگه گرمای نفسش
میخوره به صورتم

تمرکزم بهم خورده بود

آروم نوک انگشتشو رو گونه ام کشید و گفت

-پس نه خودتو گول بزنی ... نه فیلم بازی کن که اینارو
نمیبینی و نمیفهمی ... تو چند دقیقه پیش گفتی جز من
مرد دیگه ای تو زندگیت نیست ... پس تظاهر نکن تو
هم به من فکر نکردی ...

حرف هاش درست بود اما در عین حال چنان از موضع
قدرت بود که حس میکردم اگه مخالفت نکنم انگار
تسلیم شدم

انگار اون برده و من شکست خوردم
تو ذهنم دنبال یه جواب خوب میگشتم
اما حرکت سر انگشتاش رو گونه ام کلافه ام کرده بود
نگاهش تو چشم هام دقیق شد و گفت
-من میتونم نگاه هارو خوب معنی کنم
تا بخوام بگم منظورت چیه خم شد و لبش رو لبم بود
چنان از این حرکتش جا خوردم که چند لحظه فقط
شوکه ایستادم
مغزم کار نمیکرد
یه در فقط بین منو پدر و مادرم فاصله بود و اونوقت ...
حتی نفس کشیدن یادم رفته بود

نفس داغ سیاوش به صورتم خورد و از لبم جدا شد
صورتش همچنان جدی بود اما لبخند محوی رو لبش
بود .

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت

-اولین بارت بود ؟

من هنوز تو شوک بودم

تازه یادم افتاد که نفس بکشم

نفس عمیقی گرفتم که لبخند سیاوش کمی عمق تر شد

هرچند هنوز با لبخند خیلی فرق داشت

آروم گفت

-هنوز هم حرفی باقی مونده ؟ یا میشه برگردم پیش پدر
و مادرت ؟

چند لحظه با شوک بهش نگاه کردم

آروم از جلو در کنار رفتم
سیاوش سری تگون دادو بیرون رفت
من همچنان شوکه ایستاده بودم
درگیر احساس های عجیب بودم
غم . ترس . پشیمونی . شوق . هیجان .
صدای سیاوش شنیدم که معذرت خواهی کردو گفت
-ببخشید طولانی شد ... نظر شما چیه ؟
بابا مکثی کردو گفت
-نظر ما ... نظر آرامه ... آرام میتونه مستقل تصمیم
بگیره ... هرچی اون بخواد
-عالیه ... ممنونم ...
پاهام همراهی نمیکرد برم از اتاق بیرون
برم بیرون و اصلا چی بگم

سیاوش گفت

-من تنهاتون میذارم تا راحت باشین

مامان سریع گفت

-نه ... ما راحتیم وقتی شما هستین. همینجوری حضور
ما مزاحمت هست . دیگه شما رو هم از خونه بیرون
کنیم خیلی معذب میشیم

دلم میخواست برم به مامان بگم بذار بره

بذار سیاوش بره و حالا حالا ها برنگرده

اون همین الان منو بوسیدو من مطمئنم حالا حالا ها
نمیتونم تو چشم هاش نگاه کنم

بابا و مامان اصرار و سیاوش انکار اما بالاخره اونا موفق
شدن و سیاوش گفت میمونه

صدای قدم های سیاوش که رفت به سمت اتاقش رو
شنیدم

اما همچنان سر جام ایستاده بودم
با صدای مامان از جام پریدم که اومد تو اتاق و گفت
- آرام ... چرا ایستادی ؟

برگشتم سمت مامان و گفتم
- هیچی ... داشتم فکر میکردم
نگاهش پر از سوال بود
اومد سمتمو آروم گفت
- آرام ... تو و سیاوش از قبل با هم آشنا بودین یا تو
تولد با هم آشنا شدین
معلوم بود مامان به رفتارم شک کرده
سریع و بدون تردید گفتم
- تو تولد آشنا شدیم مامان . تو که از اولش در
جریانی
- برای همین برام سواله تو این مدت کم چطوری به
این نتیجه رسیدین که برای هم مناسبین
پریدم وسط حرفشو گفتم

- مامان... کی به این نتیجه رسیده ؟
باز مامان داشت برای خودش جلو جلو میرفت
اخم با سیاستی به من انداخت و آروم تر گفت
- یه پسر نمیاد به پدر یه دختر بگه اجازه بدین با هم
آشنا شیم وقتی از تصمیمش مطمئن نیست
- از تصمیمش برای آشنایی ؟
مامان برای من چشمی چرخوند و گفت
- ما هم این دوره هارو گذروندیم عزیزم همیشه
اجازه برای آشنائی بعد از آشنائییه ... تا طرف مطمئن
نباشه قراره خوشش بیاد که پا پیش نمیذاره
اینبار من بودم که اخم کردم و گفتم
- اما اینجا از این خبرا نیست واقعا... من هیچ
شناخت درستی ندارم . تازه میخوام آشنا شم
با صدای بابا که مامانو صدا کرد بحثمون نیمه تمام
شدو مامان رفت از اتاق بیرون
من موندمو خودم و شوک حرف سیاوش و قضاوت
مامان

نکنه حق با مامان باشه ؟
محکم زدم به پیشونیم زیر لب گفتم
- بسه آرام ... بسه ! اصلا از این خبرا نیست
خواستم برگردم بیرون که دیدم سیاوش از قاب در
داره منو نگاه میکنه

صورتش هیچ حسی رو نشون نمیداد
یه بلوز و شلوار مشکی ساده پوشیده بود و دقیق
داشت به من نگاه میکرد
نگاهمون که بهم گره خورد پرسید
- از چه خبرا نیست ؟
اخم کردم و گفتم
- هیچی ...

انتظار داشتم بره بیرون و پیش مامان اینا
اما اومد تو و دوباره درو بست
خدای من هر بار سیاوش میومد تو و درو میبست
انگار اتاق گرم تر میشد
به در تکیه دادو دستشو به سینه زد

مشکوک و دقیق نگاهم کرد و گفت
- آرام... چیزی رو از من مخفی میکنی؟
همینو کم داشتم .
دستمو به کمرم زدمو با عصبانیت گفتم
- مگه میداری چیزی مخفی کنم آخه ؟ فکرهای تو
سرمم میخوای بدونی چیه !
با این حرفم ابروهاش بالا پرید
اما همچنان ایستاده بودو به من نگاه میکرد
یهو پرسید
- موهاتو رنگ کردی؟
از این سوال های بی ربط ناگهانی سیاوش واقعا
مونده بودم
یهو تو یه بحث دیگه یه سوال دیگه میپرسید
بی حوصله گفتم
- نه ... رنگ نکردم تا حالا ...
- ابروها تو رنگ کردی؟
- نه !

- جالبه ...

خودم میدونستم رنگ موها و ابرو هام فرق داره و
گفتم

- قرار بود ابرو هامو رنگ کنم که هم رنگ مو هام شه
اما ...

سیاوش پرید وسط حرفم و گفت

- نه ... همینجوری بذار بمونه

حالا این من بودم که متعجب نگاهش کردم

خیلی دستوری این حرفو زده بود

یهو ترسیدم و آروم گفتم

- داری به من دستور میدی؟

مکث کرد . نفسشو عمیق بیرون دادو گفت

- نه ! نظرمو گفتم

- اما شبیه دستور بود !

- لحن من اینجوریه

اینو گفتو سریع از اتاق رفت بیرون . خیره به در بودم

. چی شد !

واقعا درک رفتار سیاوش سخته . اونوقت قراره با هم آشنا شیم ؟

این میشد اولین رابطه جدی من !
قبلا پسر هائی گذری بودن اما همه هم سن من بودن .
هیچوقت با یه فرد بزرگتر و حتی نصف سیاوش
جدی در ارتباط و صمیمیت نبودم
برای همین نمیدونستم این برخورد های سیاوش
عادیه یا واقعا عجیبه !

برای خرید فایل کامل این رمان به کانال تلگرام
@mynovelsell مراجعه کنید

اون شب تمام مدت سیاوش تو اتاقش بود
صبح هم خیلی زود رفت و راننده اش مارو برد ختم
لیلا
باورم نمیشد تو دو هفته از پارتی رفتن با لیلا رسیده
بودم به قبرستون رفتن با لیلا .

بغض سنگینی تو گلوم بود .
حالم خیلی بد بود
رسیدیم آرامگاه . همه سر خاک جمع شده بودن .
شراره و سلما هم بودن .
با دیدن من اومدن سمتو شراره گفت
- میخوایم خونه رو عوض کنیم ... از اون شب دیگه
نتونستیم تو خونه بخوابیم
سری تکون دادمو خواستم چیزی بگم که اسپرتیج
مشکی رو سمت دیگه جمعیت دیدم
عرق سر رو تنم نشست
سریع برگشتم سمت مامان اینا
اما اونارو ندیدم
شراره پرسید
- چی شده آرام ؟
من فقط نگران تو جمعیت دنبال مامان اینا بودم
نکنه سر اونا بلایی بیاد ؟
نکنه منو بگیرن ؟

با صدای سیاوش کنار گوشم از جا پریدم که گفت
- دنبال کسی میگردی آرام ؟

برگشتم سمتش و با وجود شوکی که از حضور
یهوئیش خوردم اما نفس راحت کشیدم .

فقط کنار سیاوش آرامش داشتم
نگران گفتم

- مامان اینا کجان ؟

با تکنون سر اشاره کردو با دیدن مامان اینا پیش پدر و
مادر لیلا خیالم راحت شد
شراره آروم گفت

- شما با هم اومدین ؟ مامانت اینا در جریانن ؟
سری تکنون دادم که ابروهاش بالا رفتو آروم گفت
- سیاوش هم با تو تو تولد بود ؟

از سوالش جا خوردم
چی باید میگفتم ؟

اگه میگفتم آره حتما به گوش بقیه میرسیدو از
سیاوشم بازجوئی میکردن

برای همین گفتم

- نه ... چطور ؟

- هیچی ... از ما خیلی بازجوئی کردن ... حسین گفته

لیلا با تو از مهمونی خارج شد

با این حرفش ترس برم داشت و خواستم چیزی بگم

که سیاوش گفت

- آرامو راننده من آورد خونه . لیلا هم با آرام نبود

به سیاوش نگاه کردم

اما بر عکس من اون آرام و بدون استرس بود

سلما گفت

- کاش لیلا هم باهات می اومد

- بهش گفتم... اما چون حسین تازه رسیده بود قبول

نکرد گفت میخواد خوش بگذرونه

این قسمت دیگه کاملاً حقیقت بود

من به لیلا گفتم بیا بریم

همه ساکت شدیم و سلما گفت

- الان وسط سینه قبرستون خوش میگذرونه

دلم با این حرفش مچاله شد
بغضی که از صبح تو گلوم بود شکستو اشکام راه
افتاد

یاد صورت لیلا افتادم تو مهمونی
برق چشم هاش
چقدر سر خوش و خوشحال بود
کی فکرشو میکرد یه مهمونی ساده یه دام بزرگ باشه
... کی فکرش میکرد اینجوری بشه ...
سیاوش دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت
- بیا بریم تسلیت بگیریم و برگردیم... من یه جلسه
مهم دارم
مخالفت نکردم
چون نمیخواستم بدون سیاوش اونجا بمونم
مخصوصا بخاطر اون اسپرتیج مشکی
با بچه ها خدا حافظی کردیم و با هم به سمت پدر و
مادر لیلا رفتیم
همه چی مثل خواب بود.

تسلیت ... بغل مادر لیلا ... اشکش ... عذاب
وجدان داشت خفه ام میکرد
پدرش مدام میگفت الهی بتونن باعث و بانی رو
بگیرن دلمون آروم شه ...
تو بیمارستان گفتن ایست قلبی باعث مرگ شده ...
ایست قلبی ... ما که میدونستیم دروغه ...
برای برگشت سیاوش گفت با ماشین اون برگردیم
میدونستم بخاطر اون اسپرتیج مشکی مخواد با هم
بریم

میدونستم زیر ذره بین اونا هستیم
همه سوار ماشین سیاوش شدیم و بابا جلو نشست
مامان آروم گفت
- راجب کار سیاوش چیزی به ما نگفتی ...
میدونستم بخاطر ماشین سیاوش اینو پرسیده
راننده و اون خونه و زندگی تو تهران خودش کم چیزی
نبد که الان این لکسوس هم بهش اضافه شده بود
نمیدونستم چی بگم فقط گفتم

- تو کار واردات تجهیزات پزشکیه
مامان آروم سر تکون داد
اما میدونستم نگران شده
هیچوقت پول زیاد بی دردسر نیست
اینو مائی که ورشکستگی پدرمو تجربه کرده بودیم
کاملا حس کرده بودیم
بابا رو به سیاوش گفت
- حالا که ختم لیلا رو رفتیم ... بهتره ما برگردیم
کاشان
سیاوش از تو آینه به من نگاه کرد
انگار از من یه بهونه میخواست
مکشی کردو گفت
- خونه من متعلق به شماست ... فکر کنم آرام
اینجا کار داره
با این حرفش جا خوردم
نمیدونستم چی بگم که سیاوش گفت

- دوستش گفته میخوان خونه رو عوض کنن . بهتره
قبل رفتن کار های خونه رو تموم کنین !
بابا برگشت سمت منو سوالی نگاهم کرد که گفتم
- آره بابا ... بچه ها میگن دیگه نمیتونن اونجا
بمونن...

- مثل اینکه خونه هم گرفتن
سیاوش اینو گفتو از تو آینه نگاهم کرد.
نمیدونستم منظورش چیه چون اینو شراره نگفته
بود برای همین فقط سر تکون دادمو گفتم
- باید زنگ بزنم به شراره ببینم کی میخوان جا به جا
بشن... باید وسایلمو جمع کنم
مامان گفت

- خب پس تا ما هستیم زودتر این کار ها رو بکنیم که
همه چی مرتب باشه میخوای برگردی دانشگاه
سیاوش دوباره به من نگاه کردو گفت
چقدر از این ترمتم مونده آرام ؟
- میان ترمه تازه ...

دیگه چیزی نگفتو رو به بابا گفت
- با راننده ام هماهنگ میکنم در اختیار شما باشه .
هرجا خواستین برین راحت باشین .
- مرسی پسرم اما من زنگ میزنم به برادر زاده ام که
تهرانه اون میاد دنبالمون برای کارا .
مصطفی پسر عموی من بودو پسر خیلی خوبی بود.
متاهل بودو یه دختر کوچولو داشت. سری پیش هم
برای اسباب کشی و اینا اون کمک کرده بود
سیاوش اما سریع گفت
- راننده من بیکاره... چه شمارو بیره جائی چه نبره
من باید حقوق ثابتشو بدم. پس بذارین حداقل یکم
کار کنه دلم نسوزه
اینو گفتو خیلی طبیعی خندید .
سیاوش کلا پیش بابا اینا انگاریه آدم دیگه بود
بابا هم لبخندی زدو دیگه چیزی نگفت
میدونستم برای بابا سخته که بخواد اینجوری از
خدمات کس دیگه ای استفاده کنه

اما مرگ لیلا و این اتفاقات اون بنده خدارو هم
ترسونده بود

رسیدیم به ساختمون سیاوشو وارد پارکینگ شد
جلو در پارکینگ ایستاد تا ما پیاده شیم و رو به من
گفت

- نگهبلان جلو درم کلید داره
سری تکون دادمو خواستم برم که گفت
- آرام ... نذار پسر عموت درگیر شه ... هرچی کمتر
آدم وارد بازی شه بهتره ... من الان نگران امنیت پدر
مادرت هم هستم
با این حرفش حسابی ترسیدمو گفتم
- چی میگی سیاوش ... مامان اینا...
پرید وسط حرفمو گفت

- داره دیرم میشه... شب با هم صحبت میکنیم .
زنگ بزن به دوستت بگو یه خونه مناسب پیدا
کردی ... آمارشو بهت مسیج میکنم
باشه ای گفتم و پیاده شدم

سیاوش رفتو با مامان اینا رفتیم بالا
مامان و بابا از اینکه باز برگشتیم اینجا معذب بودن
اما هر دو نگران امنیت هم بودن
مامان دیگه شک کرده بود و مدام ازم راجب کار
سیاوش و گروهی که میگه خطرناک هستن میپرسید
دیگه واقعا گیج شده بودم و نمیدونستم چه جوابی
بدم

سیاوش به گوشیم پیام دادو یه آدرس فرستادو
مشخصات

نزدیک دانشگاه بود نسبتا و شرایط خوبی داشت
بهش پیام دادم رهن و اجاره اش چقدره ؟
سیاوش گفت

- اندازه خونه قبلیتون

- تو مگه میدونی اون چقدره ؟

- نه... اما این واحد منه. به دوستات بگو همینقدره

.

چند لحظه به صفحه گوشی نگاه کردم

نه دیگه این داشت حسابی خارج از واقعیت میشد
هروقت دنیا اینجوری پیش میره باید منتظر یه اتفاق
بد و بزرگ باشی

من آدم خرافاتی نیستم اما سریع پای خودمو
نیشگون گرفتم تا شاید خوابم و بیدار شم
اما وقتی اتفاقی نیفتاد بیشتر ترسیدم
باید چکار میکردم ؟

چرا میخواست واحد خودشو بده به ما
اونم با قیمتی که ما یه خونه 20 ساله رو تو تقریبا
مرکز شهر گرفته بودیم
برای سیاوش نوشتم

- میگم به بچه ها اما شاید نپسندن
میدونستم حرفم خنده داره اما میخواستم از زیرش
در برم که سیاوش گفت

- آرام... هر جائی جز واحد های من برات
خطرناکه... اگه دوستات بخوان برن جای دیگه
مجبورم تورو یه جور دیگه سمت خودم نگه دارم...

دو دل نوشتم

- واقعا فکر میکنی هنوز دنبال من باشن ؟

- چیزی که امروز تو آرامگاه دیدی رو یادت رفته ؟

عرق سرد از گردنم پائین رفتو نوشتم

- باشه ...

فقط دعا میکردم از این کارم پشیمون نشم . از این

تصمیم ...

ته دلم یه صدائی میگفت

واقعیت کاملا متفاوت از این اتفاقاته

به شراره پیام دادمو مشخصات ساختمونو براش

نوشتم و گفتم با همون قیمت خونه قبلی میتونیم

بگیریم

شراره هم ذوق کردو گفت هماهنگ کنم با سلما برن

بازدید

به سیاوش پیام دادم و اون گفت ساعت 5 عصر برن

بازدید .

خودمم دوست داشتم برم ببینم و گفتم منم میرم که
سیاوش زنگ زد

بدون اینکه سلام کنه گفت
- تو کجا ؟

از این برخورد تندش شوکه شدم و گفتم
- گفتم منم برم ببینم ... بیکارم ... چرا اینجوری
حرف میزنی

مکت کردو اینبار آروم تر گفت
- سرم شلوغه ... معذرت میخوام... پس به دوستات
بگو 6 که خودم پیام دنبالت

- لازم نیست ...اگه سرت شلوغه من نمیرم .
میخواستم بگم من با راننده ات میرم اما احساس
کردم پر روئی اینو بگم برای همین گفتم نمیرم که
سیاوش گفت

- نه ... اوکیه ... بریم که قرار دادم ببندیم... بگو
مدارکشونم بیارن... مدارک تورو هم بیارن

باشه ای گفتمو قطع کردم
رفتم پیش مامان اینا و گفتم این شد برنامه
اونام گفتن میان با ما
اما دم غروب که شد بابام درد قلبش زیاد شد و به
دستش زد

هوای تهران آلوده بود و میدونستم اذیت میشه
برای همین وقتی سیاوش اومد فقط من و اون رفتیم
و بهش گفتم اگه وقت شد بریم خونه که لباس
بردارم . این چند روز با لباسی که مامان برای خودش
گرفته بود بودم

مامانم مثل من لاغر و ریز نقش بود
اماد دیگه لباس زیر نمیشد از اون بگیرم و واقعا باید
میرفتم دوش بگیرم

سیاوش باشه ای گفتو به سمت ساختمونی که قرار
بود اجاره بده راه افتادیم
سکوت بینمون رو سیاوش نمیشکست و من کلافه
بودم از این سکوت

برای همین پرسیدم
- سبحانی چیزی گفته که توگفتی نگرانی
- امروز صبح دیدمش... قبل آرامگاه ...
- اوه ... چی گفت ؟
پلیس دنبال عامل آزار جنسی لیلاست... اون
مهمونی و عواملشو میخواد... فعلا مارال دوستتو
گرفتن .
- جدا ؟ چرا شراره نگفت پس
- نمیدونم ... اما سبحانی مثل یه بمب در حال
انفجاره... اون حاضره حتی سر منم زیر آب کنه تا
تشکیلاتش رو نشه ..
- چه تشکیلاتی ؟
سیاوش سکوت کردو تو دلم خالی شد
آروم گفتم
- سیاوش ... تو با سبحانی همدستی ؟
با اخم برگشت سمت من و گفت

- من با اون عوضی جز معامله تجاری هیچ ارتباطی ندارم

- اگه اون داره کار خلافی میکنه و تو لوش ندی با اون هم دستی

سیاوش پوزخندی به من زدو گفت

- آرام تو خیلی بچه ای ...

با این حرفش یهو نگاهش افتاد رو لبم

با صدای بوق ممتد ماشینی که نزدیک بود بهش بزنه

نگاهش با عصبانیت برگشت سمت جلو زیر لب

چیزی گفت که نشنیدم

اما تا برسیم نه حرفی زد دیگه نه بهم نگاه کرد

منم از این اتفاق انقدر ترسیده بودم که از ترس

تصادف دیگه حرفی نزد

رسیدیم به یه ساختمون نسبتا نوساز و سیاوش وارد

پارکینگ شد

حالت مجتمع داشتو نگهبان سیاوشو میشناخت

با هم پیاده شدیمو به سمت آسانسور رفتیم

زودتر از بچه ها رسیده بودیم
تو آسانسور هم سکوت بود بینمون

از تو استیل سیقلی در آسانسور به صورت سیاوش
نگاه کردم و جا خوردم
با اخم خیره به من بود ... البته نه به من... به لبم...
نفس کشیدنشو عمیق و عصبی شده بود
در آسانسور که باز شد با عصبانیت رفت بیرون و
منم آرام پشت سرش رفتم
اصلا درکش نمیکنم .
یه لحظه آرام ریلکسه ... یهو قاطی میکنه
در واحد آخر راهرو باز کرد و وارد شد
منم پشت سرش رفتم که لامپ رو زد و با دیدن خونه
شیک و لوکس رو به رو جا خوردم.
واقعا اینجارو میخواست بده به ما
با اون قیمت ؟
سیاوش درو پشت سرم بست

با تردید گفتم
- اینجا خیلی باید گرون باشه سیاوش
منتظر جوابش بودم
دوست نداشتم اینهمه زیر دینش باشم اما هیچی
نگفت
نگاهمو از دورمون گرفتمو برگشتم سمتش
به در تکیه داده بود و هر دو دستش تو جیبش بود
دیگه عصبانی نبود
اما رنگ نگاهش عجیب بود...
عجیب مثل اون شب
از در جدا شدو همونطور که دستش تو جیبش بود
به سمتم اومد
با فاصله کمی از من ایستاد و گفت
- اگه بخوام ببوسمت ... اجازه مید
از حرف سیاوش حسابی جا خوردم
انگار یه چیزی تو قلبم داغ شدو آروم آروم پخش
شد تو بدنم

فقط شوکه نگاهش کردم که نگاهش افتاد رو لبم
ناخداگاه و بدون فکر گفتم
-اگه اجازه نمیگرفتی بهتر بود
میخواستم بگم ما نامحرمیم و وقتی تو اجازه میگیری
من عقلا و شرعا باید بگم نه !
اما قلبا و احساسا دلم میخواد بگم آره
اما جرئتشو ندارم بگم آره
پس...

سیاوش خم شد و لبش رو لبم قرار گرفت
تمام فکرهای پراکنده و احساسات سر در گمو از
ذهنم محو کرد
نفسش به صورتم خورد و باعث شد یادم بره نفس
کشیدن چطوری بود
لبمو آروم مکید و کمی لبم تر شد
دستش که هنوز تو جیبش بود و از جیبش بیرون
آورد و منو کشید تو بغلش

به کل جا خورده بودمو بازم فقط شوکه و خشک
بودم

بدنمون که به هم رسید یهو انگار به خودم اومدم
بازوها سیاوشو گرفتم تا از خودم جداش کنم
اما فقط دستم رو بازوش نشستو تو بغلش فشرده تر
شدم

با صدای زنگ در مثل برق گرفته ها هر دو پریدیمو
سیاوش ازم جدا شد

نگاهی به صورتم انداخت
صورتش یهو رنگ عصبانیت گرفتو با اخم به سمت
در رفت

سریع پشت کردم به در تا به خودم بیام
انگار هنوز رو ابرها بودم و بدنم هنگ بود
حس میکردم شراره و سلما تا منو ببینن میفهمن در
چه حالی بودیم

بچه ها سلام کردنو منم صورتمو دست کشیدمو
برگشتم سمتشون

سلام کردم و خوشبختانه چنان محو خونه بودن که
اصلا به صورت من نگاه نکردن.
به سیاوش نگاه کردم که با اخم دقیق خیره به من
بود

با خجالت نگاهمو ازش دزدیدم
خیلی حس خجالت داشتم.
اما بوسه اش واقعا لذت بخش بود
هنوز لبم یه درد ملایم و حس عجیب داشت
شراره رو به سیاوش گفت
-مطمئن اینجارو با همون مبلغ خونه ما رهن و
اجاره میدن؟
-آره...

سلما گفت
-وای گاز و یخچال و اینا هم که داره
-گفتم که مبله است
سیاوش اینو گفتو به سمت آشپزخونه رفت.
شراره اومد پیشمو یواش گفت

-مال سیاوشه اینجا؟
شراره خیلی یواش گفت . اما سیاوش شنید و گفت
-بله ... مشکلی هست؟
شراره جا خورد و گفت
-نه راستش مشکلی نیست ... فقط
-فقط چی؟
واقعا نمیدونستم شراره چی میخواد بگه که گفت
-فقط اگه میونه شما و آرام بهم بخوره... تکلیف ما
چی میشه؟
انگار آب یخ ریختن رو سرم
نمیدونستم باید چه حرکتی داشته باشم
شراره حقیقتو گفته بود
حقیقتی که من سعی میکردم بهش فکر نکنم
سیاوش داشت این خونه رو با این قیمت به ما
میداد
شاید اگه قبلا بود فکر میکردم بخاطر محافظت از
منه فقط

اما اون شب همه چی رو روشن کرده بود
وقتی گفت اگه از من خوشش نیومده بود مسلما
براش مهم هم نبودم که بخواد ازم محافظت کنه ...
پس شراره یه احتمال ممکن رو پرسیده بود
سیاوش به من نگاه کرد
منم که دوباره مغزم و بدنم از هم جدا شده بودن و
خشک ایستاده بودم
سیاوش خیره به چشمام گفت
- قرار داد این خونه از رابطه من و آرام جداست
شراره مرسی زیر لب گفتو به سمت یکی از اتاق
خواب ها رفت
سلما هم پا تند کردو پشت سرش رفت
سیاوش به سمت من اومد . به کنارم رسید آروم
گفت
- میشه دست از اینجوری نگاه کردنم برداری؟
باید می‌رسیدم چطوری ! مگه چطوری نگاه میکردم
!

اما ناخداگاه پرسیدم

- چرا ؟

اخمی بین ابروهاش نشستو با صدای آروم و کمی
خشدار گفت

- چون باعث میشی کاری کنم که نباید بکنم
حس کردم گوش هام از این حرفش داغ شد
همین لحظه سلما و شراره از اتاق اومدن بیرون و
سیاوش از کنارم دور شد
سلما سوالی به من نگاه کرد
با تکنون سر گفتم هیچی که سیاوش پرسید
- اوکیه همه چی ؟

با موافقت شراره و سلما سیاوش گفت بریم برای
بستن قرار داد

همه پائین رفتیم و تمام مدت سیاوش فاصله اش رو
با من حفظ میکرد
حتی نگاهم نمیکرد

تو پارکینگ سوار ماشین شدیمو خیلی نزدیک کنار یه
املاک ایستادیم
بچه ها پیاده شدن و سیاوش گفت
- تمومش کن آرام...
با این حرف کلافه پیاده شد
اصلا نمیدونستم چی شده
چکار کردم که میگه تمومش کن
چیو باید تموم میکردم
سریع پیاده شدمو وارد املاک شدیم
تمام مدت تا بستن قرار دادو باقی کار ها هم سیاوش
به من نگاه نمیکرد
کارا تموم شدو برگشتیم تو ماشین
یه سکوت بدی بود
سیاوش فقط سوال شراره رو جواب میداد و غیر اون
حرفی نمیزدیم
شراره بهم پیام دادچی شده دعوا کردین
براش نوشتم هیچی ... نمیدونم

واقعا نمیدونستم سیاوش چش شده

شراره و سلما رو رسوندیم و منم خواستم پیاده شم
تا وسایلمو جمع کنم که سیاوش دستمو گرفت و
گفت

- بذار برای یه روزدیگه

سوالی نگاهش کردم و گفتم

- خودت گفتی بیای تا وسایلمو جمع کنم

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

- فردا میایم جمع کنی ...

- اما فردا شاید بخوایم با بابا اینا برگردیم

- تو میمونی ...

دیگه داشتم ازش میترسیدم

چون خیلی عصبی و دستوری حرف میزد

آروم گفتم

- حالت خوبه سیاوش؟

تقریبا داد زد

- نه ... بس کن این نگاه ترسیده ات رو آرام ...
اینجوری فقط میری رو اعصاب من
با این حرف از ماشین پیاده شدو کلافه از ماشین دور
شد

مثل کسی که از یه فضای بدون هوا بیرون رفته باشه
نفس عمیقی بیرون کشیدو سیگارشو از جیبش بیرون
آوردو روشن کرد

بدون نگاه کردن به من به سمت خیابون ایستادو
سیگارشو کلافه دود کرد

هوا تاریک شده بودو بچه ها هم رفته بودن تو
نمیدونستم باید چکار کنم

از ماشین پیاده شدک که سیاوش سرم دادزد

- بشین تو ماشین

جا خوردمو برگشتم تو ماشین

واقعا چش بود ؟!

خیابونو چک کردم نکنه خبری از افراد سبحانی باشه
اما خبری نبود

سیاوش دوتا سیگار دیگه هم کشید و بلاخره برگشت
سمت من

یه نفس عمیق کشید و اومد سمت ماشین
سوار شد و گفت

- حالا که تو یکی از واحد های من قراره بمونین دیگه
لازم نیست برگردی خونتون... میتونی اینجا بمونی
بری دانشگاه.

هم خوشحال شده بودم هم نگران
سعی کردم نگاهم مثل قبل نباشه و ریلکس تر
نگاهش کنم

اما چون از رفتارش واقعا ترسیده بودم زود نگاهمو
ازش گرفتم و گفتم

- مطمئنی خطری نداره

- آره ... جای نگرانی نیست... میریم خونه به پدرت
اینا میگم ... اونا میتونن برگردن... فردا میام وسایلتو
برداریم

انگار منتظر جواب من نبود

ماشینو روشن کردو راه افتاد
نمیدونم از کجام این سوال در اومد که یهو پرسیدم
- تو قبلا ازدواج کردی؟
سیاوش از گوشه چشم نگاهم کرد
نفس عمیقی که بیرون داد رو شنیدم و گفت
- نه ! این چه سوالیه !
با دو دلی گفتم
- آخه یه جور عجیبی یهو از من عصبانی شدی انگار
یه چیزی که به من مربوط نیست عصبانیت کرده
نفس عمیق و بلند تری کشید و گفت
- میشه صحبتو بذاریم برای بعد ... من الان یکم
عصبی هستم
سری تکون دادمو دیگه هیچی نگفتم
واقعا رفتارش برام عجیب و تا حدودی ترسناک بود
رسیدیم خونه و تو پارکینگ جلو در آسانسور ایستاد
و گفت
- من امشب نمیام ...

سوالی نگاهش کردم که گفت
- فردا میام دنبالت بریم وسایلتو جمع کنی
دیگه چی میگفتم ؟
انگار داشت از من فرار میکرد
در ماشینو باز کردم تا پیاده شم که گفت
- اگه مامانت اینا میخوان برن هم هماهنگ کن
باهام
باشه ای گفتمو در ماشینو بستم
به سمت آسانسور رفتمو منتظر موندم تا بیاد
سیاوش هم چنان منتظر ایستاده بود
سوار آسانسور شدم و نگاهش کردم که سری تگون
دادو با بسته شدن در اونم رفت
ما قرار بود آشنا شیم
اما چنین آدمی واقعا منو از آشنائی هم میترسوند
وقتی برگشتم مامان اینا ازم راجب خونه پرسیدن و
براشون از برنامه جدید گفتم
بابا اینا نگران شده بودن

بابا گفت سیاوش کی میاد صحبت کنیم
گفتم که امشب نمیاد
مامان زیاد راضی نبود
بابا هم چیزی نگفت
فردا کلاس داشتم که باز هم قرار نبود برم
اون شب تا صبح خوابم نبود
رفتار سیاوشو تو ذهنم مرور میکردم
دم صبح پیامک رو گوشیم باعث شد بشینم رو
تخت و گوشو چک کنم
سیاوش پیام داده بود
- بیداری؟
چهار صبح این چه سوالی بود
براش نوشتم
- آره ... اما تو چرا بیداری؟
پیام داد زنگ بزنم!
اینو وقت صبح . برایش نوشتم نمیتونم صحبت
کنم مامان اینا بیدار میشن که گفت

- برو اتاق من درو ببند ... ساند پروفه صدا رد
نمیشه !

هنگ به پیامش نگاه کردم
یه اتاق ساند پروف ؟

شاید خیلی به صدا حساسه .

باشه ای نوشتمو پا ورچین رفتم تو اتاق سیاوش و در
روبستم

برقو روشن کردم از دیدن اتاق جا خوردم
همه چی سیاه بود

حتی چوب تخت و کمد دیواری و رو تختی و مبل
تک کنار پنجره و ...

تنها چیزی که سیاه نمود کف اتاق بود که پارکت
خاکستری داشت و پرده که خاکستری بود و دیوار
های طوسی روشن

حتی سطل زباله هم سیاه بود
گوشیم و پیره خورد و شماره سیاوش افتاد
آروم جواب دادم

- بله ؟

- مجبور نیستی آروم صحبت کنی... صدا از اتاق من
بیرون نمیره

- چه اتاق عجیبی داری!

- عجیب؟

- اوهوم... مثل خونه ات اما عجیب تر... اینهمه

وسیله سیاهو از کجا پیدا کردی؟

به سمت تختش رفتم و آروم رو تختش نشستم که
گفت

- رو تختم نشستی؟

جا خوردمو پرسیدم

- از کجا فهمیدی ؟

- از صدای نفست !

مکث کردم آخه طرز حرف زدنش عوض شده بود
خودش گفت

- میتونی رو تختم دراز بکشی . راحت باش

ناخداگاه رو تختش دراز کشیدمو خیره به سقف
گفتم

- چرا این تایم زنگ زدی
- نمیتونستم صبر کنم تا فردا
- جدا ؟ اما تو که آدم صبوری به نظر میای
- برعکس ... من اصلا صبور نیستم
- اینو خیلی جدی و نسبتا عصبی گفتم
- برای همین دیگه چیزی نگفتم که خودش گفت
- آرام من خیلی از سوال و جواب خوشم نمیاد برای
- همین برام راحت تره که چیزایی که باید بدونی رو
- خودم بهت بگم. تو با این قضیه مشکلی نداری؟
- بازم جا خوردم
- با تردید گفتم
- تو از کجا میدنی من چی میخوام بدونم
- انگار باز هم کلافه اش کرده بودم چون بی حوصله
- گفتم

- چیزائی کہ لازمہ بدونی رو میگم... اگہ جواب
سوالت نبود میتونی پرسی

- باشہ... میشنوم .

با این حرفم مکث کرد
انگار نمیدونست از کجا شروع کنه
بلاخرہ گفت

- من یہ خواہر بزرگتر از خودم دارم کہ آمریکاست و
دوتا پسر و یہ دختر دارہ. ہمسرش تو یہ شرکت
تجہیزات پزشکیہ و عملا من از شرکت اونا وارد
میکنم . پدر و مادرم وقتی 7 سالم بود تصادف
میکنن و فوت میشن. با خواہرم پیش عموی بزرگم
زندگی میکنیم تا 18 سالگی خواہرم.
اینجا مکث میکنہ

منم چیزی نگفتم و تو ذہنم زندگی کہ میگہ رو تصور
کردم
سیاوش دوبارہ گفت

خواهرم که 18 ساله میشه مستقل میشه و منو
میبره پیش خودش
- جدا ؟ 18 سالگی ؟ یعنی کار میکنه
انگاری موقع پریده بودم وسط حرفش چون
سکوتش طولانی شدو با کلافگی گفت
- نه... ارثیه خانوادگیمون انقدر بود که لازم نباشه
کارکنه .
اوه مسلما ...

این سرمایه باید یه پشتوانه مالی پشتش باشه
مکث کردو وقتی دید من چیزی نگفتم آروم گفت
- رو تخت من دراز کشیدی ؟
جا خوردم
یهو چرا اینو پرسید
آروم گفتم
- آره ...

هومی گفتو دوباره مکث کرد
اما باز هم خودش سکوت رو شکست و گفت

- چندین نفر در حد رابطه تو زندگی من بودن آرام ...
اما نه رابطه طولانی بوده و نه احساسی ...
دوباره مکث کرد که پرسیدم
- چرا با من به ازدواج فکر میکنی ؟
حالا انگار سیاوش بود که جا خورده
سکوتش ادامه دار شد و با تردید گفتم
- سیاوش ؟
- نمیدونم ...
- چیه ؟
- نمیدونم چرا با تو به ازدواج فکر کردم ...
جواب عجیبی بود
ناخداگاه پرسیدم
- از چی عصبانی شده بودی امشب ؟ من هنوز
نمیفهمم چه کار اشتباهی کردم که سرم داد کشیدی
- معذرت میخوام... تو کار اشتباهی نکردی ... من
فقط خسته بودم
نتونستم جلو زبونم رو بگیرم و گفتم

- همیشه وقتی خسته هستی اونجوری عصبانی
میشی؟

دوباره سکوت کرد .

اما حرف بدی نزده بودم
ما تو مرحله آشنائی بودیم و اگه سیاوش واقعا یه
مشکل روانی داشت باید قبل اینکه اتفاقی بیفته ازش
دور میشدم

هرچند ته دلم یه صدائی میگفت
تو چنان شیفته این جذبه مردونه اش شدی که صد
تا عیبم داشته باشه بیخیالش نمیشی
بلاخره سیاوش سکوت رو شکستو گفت
- آرام... وقتی اونجوری نگاهم میکنی ... مثل یه بچه
ترسیده ... فقط دلم میخواد بغلت کنم و ازت
محافظت کنم

دهنم باز و بسته شد
اما نتونستم چیزی بگم
از من ... محافظت... بغل ...

هنگ بودم

یعنی ... بخاطر این عصبانی بود ؟

با تردید گفتم

- بخاطر این... بخاطر این اونجور عصبانی شدی؟

- من وقتی خسته ام کنترل اعصابم سخته .

- منظورت چیه ؟

- آرام ... کنترل خودمو دست نزدن بهت برام

سخته... میفهمی چی میگم ؟ برای همین هم امشب

اونجا نیستم... چون اگه بودم ... شک نکن الان منم

باهات تو اون اتاق بودم ...

من دختر چشم و گوش بسته ای نبودم

اما این حرف سیاش و خماری لحنش حالمو دگرگون

کرده بود

تم انگار داغ کرده بودو نشستم رو تخت

نمیدونستم چی بگم

میدونستم بحث داره به مسیری میره که نباید

میرفت

مخصوصاً که تازه اول آشنائی ما بود
اما واقعا نمیدونستم برای جلوگیری از انحراف این

بحثمون چی بگم
سیاوش خودش گفت
- تو از من میترسی آرام ؟

بدون فکر گفتم

- گاهی ...

- مثل الان ؟

خدای من... چطور انقدر درست حدس میزد
سریع گفتم

- نه... الان نه... وقتی عصبانی میشی ...

- پس چرا الان نفس کشیدنت شبیه وقتیته که

میترسی !

دستمو گذاشتم رو قلبمو نفس عمیق کشیدم
اینهمه توجه و دقت سیاوش برام عجیب و غیر قابل
باور بود
با دو دلی گفتم

- تو چطوری اینارو متوجه میشی ؟
- چیزی نگفتو فقط سکوت کرد
- مثل کسی که باید اعتراف کنه گفتم
- من فقط جا خوردم... تو اصلا قابل پیشبینی نیستی
- سیاوش...
- حس کردم از پشت تلفن لبخند زد و گفت
- بهتره بری بخوابی ... صبح میخوای بری دانشگاه ؟
- اصلا انتظار نداشتم بحث و صحبتمون به این
- سرعت تموم شه و چنین چیزی بگه
- واقعا سیاوش قابل پیشبینی نبود
- تو سرم پر از سوال بود برای همین گفتم
- من خیلی سوال دارم ازت
- فردا بیشتر با هم صحبت میکنیم... نگفتی دانشگاه
- میری ؟
- نمیدونم... ساعت 5 صبحه ... فکر نکنم بتونم
- کلاس 8 صبحمو برم .

- هممم حق با توئه... اما من باید جلسه 8 صبحمو
برم .

- اوه ... پس بهتره بخوابی

- آره اگه بتونم

خواستم بگم چرا نتونی؟ تا الانم نتونسته بودی
بخوابی؟

اما سیاوش خیلی سریع و جدی گفت

- خوب بخوابی آرام... فعلا

برای همین فقط تونستم بگم

- مرسی تو هم همینطور

سیاوش خیلی سریع هم قطع کرد .

یکم نشستم رو تخت تا مغزم دوباره فعال شه

کلی بحث نیمه کاره و کلی حرف ناتمام داشتیم

واقعا همه چی زیادی مرموز و مخفی بود

از اتاق زدم بیرونو برگشتم رو تختم خیره شدم به

سقف ...

یعنی سیاوش الان کجاست ؟

وقتی گفت رابطه داشته منظورش کجا بوده ؟
یعنی تو این خونه ؟ تو اتاقش ؟
یا رو این تخت ؟
حس بدی تو وجودم ایجاد شد و دلم پیچید .
مردی که قبلا رابطه داشته باید با زنی باشه که اونم
قبلا رابطه داشته
این اصلا انصاف نیست من بخوام اولین نفرم
سیاوش باشه !
با این فکر تنم دوباره داغ شدو برای یه لحظه
سیاوشو لخت تو اتاق تصور کردم
سریع این فکرو از خودم درو کردمو چشم هامو به
هم فشار دادم
قضیه خیلی جدیه آرام
لیلا سر این خل بازیا زیر خاکه
اونوقت تو با این آدم خطرناک میخوای وارد رابطه
بشی ؟
سرم دیگه درد گرفته بود

سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم
اما صدای سیاوش وقتی میگفت بغلت کنم و باهات
رو تخت باشم هی تو سرم مرور میشد .
انقدر به خودم پیچیدم که بالاخره خوابم برد
با صدای مامان به زور بیدار شدم
سرم از بد خوابی دیشب درد میکرد
به سختی نشستم رو تخت که مامان گفت
- آرام جان زنگ میزنی به آقا سیاوش ... بهتره
برگردیم دیگه اینجا کاری نمونده
خواب و بیدار گفتم
- من که قرار شد بمونم
بابا از تو قاب در گفت
- نه ... تو هم با ما بیا فعلا... هفته دیگه برگرد.
دو دل به بابا نگاه کردم
یه دلم میخواست به بابا بگه چشم
یه دلم میخواست پیش سیاوش بمونه
اما در نهایت چشمی گفتمو موبایلمو برداشتم

به سیاوش زنگ زدم
جواب نداد و به بابا اینا گفتم بریم وسایلمو از خونه
قبلی جمع کنیم
همه آماده شدیم و رفتیم بیرون
به نگهبان سیاوش گفتیم اونم دوباره گفت باید
زنگ بزنه اجازه بگیره .
بهش گفتم من زنگ زدم جواب نداد اما خودش
دوباره تماس گرفت
وقتی دیدم در حال مکالمه با سیاوشه یکم زورم
گرفت
چرا به من جواب نداده بود !
شاید اون لحظه نتونست
با این فکر سعی کردم خودمو آروم کنم و بهش برنامه
جدیدمون رو پیام دادم
هنوز در حال مکالمه با نگهبانش بود
قطع که کردن نگهبان اومد سمتمون و گفت
- راننده پائین منتظره شمارو میرسونه

تشکر کردیمو رفتیم پائین
گوشیم ویره خورد و سیاوش جواب داد
- اوکی

به جوابش چند لحظه نگاه کردم
من یه طومار نوشتم و اون جواب داد اوکی؟!
سعی کردم بهش فکر نکنم
بلاخره اینجوری بهتر بود
هم خونه فرصت فکر کردن داشتم
هم خیال مامان اینا راحت بود
رفتیم خونه وسایلمو جمع کردیم
بچه ها ظهر میخواستن ماشین بگیرن تا همه چی رو
بیرن اون خونه
منم کمک کردم همه چی رو بسته بندی کنیم
تا ظهر کارمون طول کشید
ظهر ماشین اومدو وسایلو بردیم اون خونه
همچنان از سیاوش خبری نبود

خودم بهش پیام دادم ما جا به جا شدیم الان داریم
خونه جدیدو میچینیم
بازم فقط جواب داد اوکی
غروب بود که تقریبا خونه جدید مرتب شد و برای
سیاوش نوشتم
- آقای اوکی ... ما کارمون تموم شد میخوایم برگردیم
کاشان .
بلاخره زنگ زد
جواب دادم و از صدای بلند آهنگ اون سمت خط
جا خوردم
صدای آهنگ شبیه صدای یه مهمونی بود
سیاوش الوئی گفت و به مشخص بود داره از مرکز
آهنگ دور میشه
با تردید گفتم
- تو مهمونی هستی سیاوش ؟
- نه... آره... اما برای یه قرار داد اومدم
مکث کردم ...

واقعا میخوای با مردی باشی که برای قرار داد هاش
میره تو مهمونی ها!

از مکثم انگار متوجه فکرم شد و گفت
- اون چیزی که فکر میکنی نیست آرام... بعد برات
میگم ... چرا میخوای بری کاشان؟

- آخر هفته است تقریبا... من که کلا کلاس نرفتم
این هفته این چند روزم روش... هفته دیگه
برمیگردم

مکث کرد

دیگه صدای آهنگ نمی اومد
سیاوش آروم گفت

- قبل رفتنت میخوام ببینمت
- چرا؟

اینو ناخداگاه و سریع گفتم
واقعا نمیدونستم چرا میخواد منو ببینه
با این حرفم اونم سریع گفت
- مهم نیست... باشه وقتی اومدی ...

انگار ناراحت شده بود
اما من نمیفهمیدم چرا باید ناراحت شده باشه
حس کردم نفس عمیق کشید و گفت
- راننده ام شمارو میرسونه ...
- ممنون اما لازم نیست
- بحث نکن آرام... شب بهت زنگ میزنم
خواستم بگم منظورت از شب باز 4 صبح نیست که
اما سیاوش بدون مکث قطع کرد
متعجب به گوشی نگاه کردم . این آدم چش بود ؟
من چم بود که داشتم باهاش آشنا میشدم ؟ به چه
امیدی ؟
ته دلم اما حس خوبی داشتم
لامصب یه حسی که انگار سالها دنبالش بودم
من هیچوقت از پسرای هم سنم خوشم نمی اومد
همیشه برام یه مرد بزرگتر و جا افتاده تر شیرین تر
بود

اما هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد جدی و خشک
برام جذاب باشه
مامان اومد پیشمو گفت
- بریم ؟

سری تکون دادمو براش تعریف کردم سیاوش چی
گفت
یکم مقاومت کردن که خودمون میریم اما زود راضی
شدن

انگار اونا هم به اخلاق سیاوش عادت کرده بودن
تهران تا کاشان زیاد راهی نبود و حدود 12 شب
رسیدیم خونه
به مامان گفتم میرم دوش بگیرم که سیاوش زنگ زد
رد تماس زدم

براش مسیج نوشتم
-اینجا اتاق ساند پروف نداریم
خیلی زود نوشت
-فقط میخواستم ببینم رسیدین

رسیدیم؟ مسلماً میدونست رسیدیم
چون راننده اش مدام در تماس بود باهاش
میدونستم الکی اینو گفته
اما به روش نیاوردم و نوشتم
-آها. مرسی. رسیدیم. راننده ات هم برگشت همون
موقع. من میخوام برم دوش بگیرم
-خیلی طول میکشه؟
-چی؟
-دوش گرفتنت
-آها... نه ... نیم ساعت کمتر
-خوبه ... فعلاً...
چند بار پیام هامونو مرور کردم
نمیشد ازش فهمید سیاوش دنبال چیه
فعالانی نوشتم براش و رفتم حمام. برگشتم مامان و
بابا خوابیده بودن
منم ولو شدم رو تخت که گوشیم ویپره خورد
سیاوش داشت زنگ میزد

خدای من . من که بهش گفتم همیشه حرف بزنم
جواب دادمو آروم گفتم
-همه خوابن سیاوش
-میدونم ... لازم نیست زیاد صحبت کنی . من چند
تا سوال میپرسم تو فقط جواب بده
بیخیال نمیشد. برای همین باشه آرومی گفتمو
سیاوش پرسید
-رضا توکل هم کلاسیته؟
جا خوردمو تو گلو گفتم اوهوم چطور؟
-بعد برات میگم . این رضا با مارال در ارتباطه ؟
همون دختری که تولد دعوت کرد
-نه ... یعنی نمیدونم
-مارال دوست پسر داره؟
-آره سینا کتابی
-خوبه ... این سینا با رضا دوست نیست؟
-نمیدونم دقیق... من زیاد در جریان اکیپ پسرانمون
نیستم

-خوبه... همینطوری بهتره...

-چطوری؟

-دوست ندارم پسرا دورت بپرن

هنوز هیچی نشده بود داشت از این حرفا میزد
لب باز کردم بگم من روابطم مشخصه لازم به نگرانی
تو نیست که سیاوش گفت

-درسته ارتباط ما تازه شروع شده آرام.. اما بهتره
بدونی من جنس خودمو خوب میشناسم. پس رو
ارتباطت با پسرا حساسم !

-من خودم حواسم هست
اینو با حرص ناخداگاه گفتم که پوزخندی زدو گفت
-آره... برا همین تو اون پارتی کذایی بودی.

خواستم جوابشو بدم
اما جوابی نداشتم واقعا
برای همین با عصبانیت گفتم
-هر کسی اشتباه میکنه
سیاوش هم خیلی جدی گفت

-بهتره حواستو جمع کنی من زیاد تحمل اشتباه
ندارم

انقدر حرفش جدی و با لحن عصبانی بود که جا
خورددم .

انگار از من طلبکار بود
یکم صدام بلند تر شد و گفتم
-ببخشید ! چرا اینجوری باهام حرف میزنی ! مگه
من چکار کردم ؟
سیاوش مکث کرد
مکش طولانی شد و آروم گفتم
-الو...-

-بهت زنگ میزنم
اینو گفتو قطع کرد
هنگ به گوشی نگاه کردم
سیاوش جدی یه چیزیش بود
یه پیام رو گوشیم اومد ازش که نوشته بود
-بخواب . فردا صحبت میکنیم

اخمم تو هم رفت
حتی تو پیامشم دستور میداد!
واقعا همه مردا این مدلین ؟
خواستم بهش جواب بدم که یه پیام از شماره
ناشناس اومد برام
بی خیال بازش کردم
یه شماره بود
فکر کردم اشتباه فرستاده اما دیدم شماره باباست
یهو تنم داغ شد
که یه پیام دیگه اومد
شماره مامان بود
دستم عرق کرده بود از استرس
یه شات از دوتا پیام گرفتمو تو تلگرام سیاوش
فرستادم
براش نوشتم
این الان اومد... شماره مامان بابامه
جواب نداد

نمیدونم ندید یا نخواست ببینه
 نکنه خوابیده بود
 رو تخت دراز کشیدم
 لعنتی ... این چی بود ... این چه ماجرای بود گریبان
 منو گرفته بود
 یه وقت بلای سر مامان اینا نیارن
 یه وقت بهشون اصل ماجرا رو نکن
 وای اگه میفهمیدن اون پارتی برای چی بود ...
 اعصابم بهم ریخته بود
 خوابم نمیبرد
 هر چی غلت زدم نتونستم بخوابم
 به سیاوش مسیج دادم تلگرامتو چک کن
 مسیجم دلیورد شد و من منتظر جواب موندم
 نمیدونم چقدر به گوشی نگاه کردم که خوابم برد
 تو خواب میدیدم سیاوش منو بسته به یه صدنلی و
 با همون شلاق و توپ های عجیب داره میاد سمتم
 از خواب پریدم

خیس عرق بودم
گوشیمو چک کردم و پیام سیاوش رو باز کردم که
نوشته بود

- خودم بررسی میکنم تو بخواب
قسمت اول جمله اش دلگرم کننده بود
اما این تو بخوابش تو سرم نمیرفت
مدام میگفت تو بخواب !
خیلی طول کشید تا دوباره ذهنم آروم بشه و بخوابم
صبح با صدای مامان بیدار شدم که خبر از مهمون
داشتن شب میداد
جلسه خانوادگی بود و قرار بود خونه دائیم باشه
اما صبح زندائیم پاش پیج میخوره و مامانم پیشنهاد
میده بیان خونه ما

تا عصر اصلا نفهمیدم چطور زمان گذاشت
من خونه رو مرتب کردم و مامان غذا درست کرد
ساعت چهار بود که با خستگی دراز کشیدم رو تخت
و گوشیمو خواستم چک کنم که دیدم خاموشه

از دیشب شارژ نداشت نزدم به برق خاموش شده
بود

زدمش به شارژ و یکم که شارژ شد روشنش کردم
20 تا پیام از دست رفته !

همه از سیاوش

تا خواستم بهش زنگ بزنم خودش زنگ زد
هنوز الو نگفته با عصبانیت گفت

- مجبور شدم زنگ بزنم به بابات ... تو نمیگی من
نگران میشم

جا خوردم و گفتم

- متجه نشدم گوشیم خاموشه . از صبح درگیر کمک
به مامان بودم آخه ...

پريد تو حرفمو گفت

- میدونم... بابات گفتم ...

مکت کردم که سیاوش گفت

- اون شماره هم مربوط به سبحانی بود ...

میخواست بگه حواسش هست

- هنوز بی خیال نشده ؟
- پلیس همچنان پیگیره قضیه است . اونم لجشو سر
من در میاره
- چرا تو ؟
- پوزخندی زدو گفت
- چرا من آرام ؟ خودت فکر کن چرا من ؟
- سریع ببخشیدی گفتمو اضافه کردم
- منظورم اینه ... چرا بیخیال نمیشه ؟ باید چکار
کنیم ؟
- باید آدمش کنم ... تو فقط هر اتفاق یا پیامی اومد
برات بهم بگو
- باشه ...
- کی برمیگردی ؟
- از این سوال یهوئی دوباره جا خوردم
- سیاوش استاد سوال های یهوئی بود
- آروم گفتم
- شنبه ... چطور ؟

- هیچی ... با پدرت صحبت میکنم جمعه میام برای
خاستگاری رسمی

دوباره از حرفش جا خوردم
در حدی که آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم
چند بار سرفه کردم پشت سر هم و سیاوش از پشت
خط گفت

- آرام... چی شده ؟

وسط سرفه گفتم

- هیچی ... چی گفتی

آروم شدمو نفس گرفتم که سیاوش گفت

- اون شب غیر رسمی صحبت کردیم بالاخره رسمی

باید پیام صحبت کنیم

- زوده سیاوش من قرار شد آشنا شیم

- من که نگفتم عروسی کنیم آرام... خاستگاری

رسمی احترام من به پدر توئه

دیگه با این حرفش چیزی نداشتم بگم

یکم هم خجالت کشیده بودم از این حرفم

کلا سیاوش میدونست چطوری حرفی بزنه که تورو
شرمنده کنه از حرف خودت

با سیاوش خدا حافظی کردم و درگیر مهمونی شدم
انقدر اون شب خسته شدم که نفهمیدم کی خوابم
برد

وسط شب بلند شدم برم توالت گوشیمم چک کردم
هیچ پیامی از سیاوش نبود
براش تو تلگرام نوشتم

- انقدر خسته شدم نفهمیدم کی خوابم برد
همون لحظه جواب داد
- چرا بیداری پس ؟

ای خدا چرا هیچ چیز این مرد عادی نیست
نوشتم براش با اجازتون رفتم توالت
تو ذهنم قیافه سیاوش که یه لبخند کمرنگ رو لبش
شکل گرفته تجسم شد که یه شکلک لبخند کوچیک
هم فرستاد
زیرش نوشت

- خوبه پس حالا دوباره بخواب
اینبار دیگه نوشتم
- تو نگی هم من میخوابما !
یکم گذشت فکر کردم ناراحت شد
یا خوابید که نوشت
- خوبه . شب بخیر
سریع نوشتم
- تو چرا بیداری ؟
- کار دارم
- انشالله تو یه پارتی در حال قرار داد بستن که
نیست کارت ؟
سریع نوشت
- نه ... شب بخیر
این یعنی بحث تمومه
پوزخندی زدم به صفحه گوشی و دیگه چیزی
ننوشتم
اینجوری حرفو تموم میکنی منم پیام آخرو نمیدم .

گرفتم خوابیدم تا صبح از زور گشنگی بیدار شدم
ساعت یازده بود

نشستم رو تختو گوشو چک کردم
با دیدن پیام سیاوش دوباره ابرو هام بالا پرید که
نوشته بود

- دوست ندارم وقتی جوابمو نمیدی
براش نوشتم

- الان چه جوابی رو ندادم ؟
گوشو پرت کردم رو تختو رفتم دست و رومو
شستم

اول صبحی حال آدمو میگرفت
هی دوست ندارم ! دوست دارم ! اصلا به من چه !
منم این رفتار عجیبتو دوست ندارم . برو بابا ...
با این فکر نشستم پیش مامان یه چای خوردم
گفت نهار نزدیکه و چیزی نخور سیر شی
مشغول حرف شدیمو وقت نهار شد
بابا هم امدو نهار خوردیم

رفتم برای خئاب بعد از نهار و گوشیمو چک کردم
سیاوش نوشته بود جواب شب بخیرمو
براش نوشتم چون بالا جواب دادم
سریع نوشت
- اون مال بحث قبل بود ... دیگه اینجوری حرفو ول
نکن

باز داشت دستور میداد
براش نوشتم
- باشه تو هم دیگه انقدر به من دستور نده
سیاوش زنگ زد اما رد تماس کردم و پیام دادم
میخوام بخوابم بعد صحبت کنیم
گوشیو سایلنت کردم و گذاشتم رو پا تختی
سیاوش کلا مثل یه کتاب پر از رمز و راز بود اما از
طرفی رو اعصاب هم بود
اصلا نمیدونستم چه رفتاری درسته
بخاطر قضایا پیش اومده یکم میترسیدم به سیاوش
بگم کلا نمیخوام ببینمت

از طرفی ته دلمم یه هیجان عجیب بود برای
شناختش

من خیلی دربند رابطه جنسی نبودم
اما همون بوسه های سیاوش و لمس دستش یه
جوری منو تحریک کرده بود که از ذهنم بیرون
نمیرفت

با این فکر خواب از سرم پریدو دوباره رفتم سر
گوشی

سیاوش نموشته بود باشه سعی میکنم !
جدا ؟ انتظار نداشتم اینجوری جواب بده
نیشم باز شد و براش نوشتم
- اینستاگرام داری ؟

آی دی اینستاشو برام فرستاد
منم براش فرستادمو رفتم تا درخواست دادم اکسپت
کرد

فقط 5 تا عکس تو پیجش بود
در حالی که من بالای 300 تا عکس گذاشته بودم

میدونستم الان پیام میده این عکساتو بردار
دقیقا هم همین پیامو داد اما توجه نکردمو دونه
دونه عکس هاشو بررسی کردم
هر 5 تا خارج از ایران بود
دوتاش با خواهرش بود
دو تا تنها
یکی تو یه جمع مردونه
برگشتم تلگرام و پیامشو خوندم که نوشته بود لطفا
عکس های لختیتو بردار
خوبه پیشرفت کرده بود از کلمه لطفا استفاده کرده
بود
اما من اصلا عکس لختی نداشتم تهش مثلا پیراهن
آستین حلقه ای تا بالا زانو بود تو عروسی اقوام .
برای همین براش نوشتم
- پیجم شخصیه . عکس های عادیه کدوم لختیه

سریع چندتا از عکسامو فرستاد که تو یکی یکم از
بالای سینه ام پیدا بود و تو یکی یکم از رونم و یکی
گردی سینه ام و ...

اصلا خودم به این عکس ها انقدر توجه نکرده بودم
که سیاوش توجه کرده بود
از این نگاهش تنم داغ شد
اینکه یه مرد اینجور عکس من و اندام منو زیر نظر
داشت برام تازگی داشت
سیاوش نوشت

- اینارو بردار

چند ثانیه بعد نوشت

- لطفا ...

خواستم بنویسم اینا کجاش بده که نوشت
- من مردم آرام... به حرفم اعتماد کن ... من دوست
ندارم چیزی که مال منه منبع لذت بقیه باشه
جمله اش برام قابل هضم نبود
چیزی ! منظورش من بودم ؟!

مال اون ! منظورش من بودم ؟
منبع لذت ! منظورش من بودم ؟
بدون فکر بیشتر براش نوشتم
- میشه راجب من مثل یه کالا صحبت نکنی
سریع زنگ زد
اما رد تماس زدم
واقعا حس بدی داشتم
شاید خیلی از دخترها از اینکه کسی اینجوری
راجبشون حرف بزنه خوششون بیاد
اما من حس بدی داشتم
من مال کسی نبودم
حداقل الان
دوباره زنگ نزد . بلکه پیام داد
- آرام ... زنگ میزنم جواب بده
خدای من هی دستور هی دستور ! چرا ؟
با بی حوصلگی وقتی زنگ زد گفتم
- سیاوش ...

نذاشت ادامه بدم و با صدای خیلی جدی و قوی
گفت

- من راجع بهت مثل یه کالا صحبت نکردم آرام .
من حس و احساسمو گفتم . هیچ مشکلی هم تو
حرفم نبود . تو قراره مال من بشی بهتره بدونی من
خیلی روت حساس هستم و خواهم بود . این چیزی
نیست که بخوام تغییرش بدم یا حتی بتونم . پس اگه
فکر میکنی نمیتونی با کسی باشی که تو اشتراک
گذاشتن اندام زنش سخت گیره همین الان بهتره
جدی بهم بگی

هنگ کرده بودم

حرفاش سنگین بود

لحنش از اون سنگین تر

انگار درست نفهمیده بودم چی گفت

آروم و با تردید گفتم

- من قصد اشتراک گذاشتن اندامم رو ندارم سیاوش

- خوبه ...

اینو تندو جدی گفتم
اما من باز آروم و با تردید گفتم
- اما دوست هم ندارم کسی به من شک داشته باشه
یا محدودم کنه ... خودم خط قرمز هارو میدونم و
رعایت میکنم
سیاوش مکث کرد
حس کردم میخواد چیزی بگه ! شاید دوباره قضیه
مهمونی رو رو کنه
اما اینبار گفتم
- بهم ثابت کن ...

جدی هنگ کرده بودم
سیاوش همه چی رو پیچیده میکرد
هنوز من چیزی نگفته بودم که سیاوش گفت
- ثابت کن ... عکس هایی که گفتم و پاک کن
با تندی گفتم
- این چه جور ثابت کردنیه ؟ این یعنی ...

باز پرید وسط حرفم و گفت
- مگه نمیگی خط قرمز هارو رعایت میکنی ... من
بهت گفتم اون عکس ها داره از خط قرمز هایی که
شاید تو توجه نکرده بودی رد میشه ! حالا که
متوجه شدی ... اگه رعایت میکنی پس پاکش کن
اینو گفت و قطع کرد
عصبی به گوشی نگاه کردم
اصلا این چه رابطه ای بود همش تنش ... همش
تنش...

عکس هارو دوباره چک کردم
قبلا برام مهم نبود
اما حالا به نظرم چاک سینه ام تو اون لباس زیادی
تو ذوق میزد
یا حس میکردم تا باسنم تو عکس بعدی پیدااست
از دست تو سیاوش
بین منو به چه روز انداختی
به عکس های خودمم شک کردم

رفتم پیش مامان و عکسمو به سمتش گرفتم و گفتم
- این بده ؟

نگاهی به عکس انداخت و گفت
- نه چطور؟

- بخوام بذارم اینستاگرام
- نه سینه ات خیلی پیداست... اینو نذار ...
آروم گفتم

- قبلا گذاشته بودم ... بردارمش ؟
مامان اخمی کرد و گفت

- این جور عکسارو نذار تو صفحه ات آرام جان ...
مردم چشمشون همه که پاک نیست ...
- پیجم خانوادگیه مامان ...
- جایی نوشته خانواده تا هفت نسل چشم پاکه مادر
؟ پاکش کن ...

گونه ام رو بوسید و دوباره گفت
- خوشگلیاتو رو نکن برا هر کسی ...

چپ چپ به مامان نگاه کردم که بابا اومد پیشمون و
گفت

- این آقا سیاوش آرام زنگ زد

- سیاوش من ؟

با اخم برگشتم سمت بابا که خندید و گفت

- آره دیگه ... پس سیاوش من !

مامان خندید و مشتش الکی به بازو بابا زد

سرمو بردم تو گوشیه مشغول پاک کردن اون چندتا

عکس شدم

میدونستم بابا چی میخواد بگه برای همین خودمو

سرگرم نشون دادم و بابا گفت

- امشب که دیگه دیره... بگم فردا شب بیاد برای

خواستگاری ؟

نتونستم خیلی بیخیال خودمو نشون بدمو سرم مثل

غاز از تو گوشیه بیرون اومد

مامان و بابا هر دو خیره به من بودن و با این حرکت

لبخند معنی داری زدن

مامان با زرنگی گفت
- آرام تو اهل مخفی کاری نبودی از من ...
با دو دلی گفتم
- چپو مخفی کردم مگه ؟
بابا سریع گفت
- تو این دوره و زمونه پسرارو دست بسته نمیشه
آورد خواستگاری ! بعد تو میخوای ما باور کنیم شما
چند هفته فقط آشنا شدین ... اونوقت میاد دنبال
ما...

مامان جمله بابا رو کامل کرد و گفت
- خونه اش رو میذاره در اختیار ما !
بابا با اخم الکی گفت
- قراره خواستگاری میذاره !
لبمو گاز گرفتمو ساکت شدم
نمیدونستم چی بگم
حرف حق میزدن
اما منم چیزی مخفی نکرده بودم

اما اگه اصرار میکردم که نه این آشنائی تازه است
مسلمما شک میکردن که چیزی رو مخفی کردم
مامان خندید و گفت
- هی هی اینهمه گوش شنوای همه شیطنئات
بودم اونوقت اصل قضیه رو مخفی کردی
- نکردم به خدا مامان ...
اینو گفتم اما هر دو بلند شدنو مامان به سمت
آشپزخونه رفت و گفت
- دیگه چونه نزن... اصلا خودم بعدا از سیاوش
میپرسم چطور آشنا شدین
بابا هم با تاسف سری تگون داد و گفت
- یکی یه دونه خونه بودم ... بین چطور دارم
مقاممو از دست میدم
زود بغلش کردم و گفتم
- تو همیشه یکی یه دونه ای بابا .
تو دلم آشوب بود
من اصلا رو سیاوش مطمئن نبودم

همش یه کنجکاور و هیجان از کشف رمز و رازش
بود که منو به خودش جلب کرده بود
و البته اون حس عجیبی که لمسش بهم میداد
اما داشت همه چی زیادی جدی میشد
درست مثل فیلم ها .

بابا رفت زنگ بزنه به سیاوش
منم رفتم آرایشگاه نزدیک خونه
آرایشگر بهم پیشنهاد داد ابروها کمی روشن کنم تا
رنگ موهام شه

یاد حرف سیاوش افتادم و سریع گفتم نه
هرچند که خیلی شدید وسوسه شده بودم
هیچ خبری از سیاوش نشد . منم پیامی ندادم .
ساعت 12 شب یه سلفی از خودم گذاشتم
اینستاگرام و زیرش نوشتم
حس خوب خونه !

منتظر بودم سیاوش لایک کنه اما هیچ خبری نشد .
مسلمما اون بیکار نیست مثل من تو اینستا ولو باشه .

شاید الان توی پارتی دیگه است مثلاً داره قرار داد
میبنده

با این فکرای خودم عصبی شدم که شماره اش افتاد
روگوشی
تا جواب دادم گفت

- مرسی

- چرا؟

- عکس هارو پاک کردی

خواستم بگم در هر صورت همه اونارو دیده بودن
که سیاوش گفت

- فردا با من برمیگردی؟

حرف زدن با سیاوش مثل یه جلسه امتحان بود
همش سوال جواب

سوال جواب

حتی یکم هم حرف های احساسی و روتین نمیزد
رو تخت چرخیدمو گفتم

- نه ... من شنبه صبح برمیگردم تهران ... کلاس
عصره

هومی گفت و سکوت کرد که گفتم

- در هر صورت میخواستم بابام نمیداشت شب با
تو برگردم

- چرا نذاره؟

- خب چرا بذاره؟

با این حرفم باز هم مکث کرد و یهو گفت

- اگه بذاره چی؟ با من برمیگردد؟

بی خیال گفتم

- آره ... برای من که راحت تر با ماشین تو پیام تا
اتوبوس!

دوباره گفت هوم و ساکت شد. بی حوصله گفتم

- سیاوش ... یکم میشه از این حالت اربابی بیای

بیرون

با این حرفم انقدر سکوت اون سمت شدید شد که
حس کردم قطع شده

حتی صدای نفس کشیدن سیاوشو هم نمیشنیدم
برای همین گفتم
- الو ...

- بهت زنگ میزنم آرام
اینو گفت و قطع کرد
متعجب به گوشی و به ساعت نگاه کردم
12 و نیم شب بود ! کی دوباره میخواست زنگ بزنه
؟ نکنه باز چهار صبح
اصلا چش بود این مرد . من چم بود که میخوام
به این آدم بله بگم !
میخوام بله بگم ؟
من مثل یه وصله ناجور بودم به زندگی سیاوش
من یه دختر عادی بودم . همه چیم عادی بود . اما
سیاوش بیش از حد مرموز بود
همه چیزش متفاوت بود
حتی سطل زباله تو اتاق خوابش .

به افکارم خندیدمو بلند شدم برق اتاقو خاموش
کردم
امان از این حس کنجکاوی که منو اینجور چسبونده
به سیاوش
سعی کردم بخوابم اما مدام خواب سیاوش و خونه
اش رو میدیدم
همش تو خوابم میدیدم تو خونه سیاوشم و اون
میاد سمت من .
اما قبل اینکه لمسم کنه همه چی محو میشد و
دوباره ...
کلافه بیدار شدم. پنج صبح بود . سیاوش هم نه
زنگ زد نه پیام داد
سعی کردم دوباره بخوابم . اما نمیتونستم . با کلافگی
به سیاوش پیام دادم خوابم نمیره
برام پیام داد
- چرا ؟
- خواب های چرند میبینم !

- زود برای بیدار شدن ... به چیزای چرند فکر نکن
و سعی کن بخوابی ...
یکم به پیامش نگاه کردم و گفتم
- چرا انقدر دستوری ؟
منتظر جوابش موندم . بازم جوابی نداد . چرا
اینجوری میکرد ؟ شاید خوابش برده بود
شاید داشت به دستور بعدیش فکر میکرد
تو افکارم غرق شدم
اگه سیاوش هم به اون وسایل و رابطه های عجیب
علاقه داشته باشه چی ؟
اگه از من چیزی بخواد که خوشم نیاد چی ؟
باز تو این فکر غرق شدم و خوابم برد
اینبار تو خوابم نیمه لخت بودم و سیاوش هم کنارم
دراز کشیده بود
دستشو رو تنم کشید و سرشو آورد کنار گوشم که از
خواب پریدم
به ساعت نگاه کردم

نزدیک نه بود
بیدار شدمو سعی کردم خودمو با کارای خودم و
خونه سرگرم کنم
دو ساعت طول کشید تا لباس مناسب برای شب
پیدا کنم
دو ساعت هم طول کشید تا کوه لباس هایی که
بیرون ریخته بودمو مرتب کنم
بابا گفته بود 5 الی 6 عصر میان
نمیدونستم سیاوش با کی میاد
اما حس میکردم تنها میاد
مسلمما تنها می اومد بابا بهش بر میخورد
تو این افکار بودم که یهو نگران شدم
نکنه نیاد !
از صبح بهم نه پیام داده نه زنگ زده
نکنه پشیمون شده ؟
چراش رو نمیدونستم
اما نگران بودم

سریع شماره اش رو گرفتم و زنگ زدم
جواب نداد و نگرانیمو بیشتر کرد
مامان اومد و پرسید سیاوش کجاست ؟ رسیده
کاشان ؟

گفتم نمیدونم که گفت یه زنگ بزن
خواستم بگم زنگ زدم جواب نداد که خود سیاوش
زنگ زد

سریع جواب دادم و سیاوش خیلی ریلکس و آرام
گفت

- چرا انقدر نگرانی آرام ؟
زود خودمو آرام کردم و گفتم
- از رو سلام من متوجه شدی نگرانم ؟
آرام خندید و گفت
- تقریبا ...
- کجائین ؟

- الان نمیدونم اما نیم ساعت دیگه احتمالا جلو
خونتون باشیم

- اوه ... پس خیلی نزدیکی
مکشی کردو با صدای آروم تری گفت
- نه خیلی نزدیک ...

صداش تنمو مور مور کردو گفتم
- تقریبا ...

نمیدونم منظورم چی بود و چرا گفتم تقریبا ! اما
سیاوش هووم آرومی گفت و دوباره با همون صدای
بم گفت

- میرسیم به خیلی نزدیک ...

انقدر این صداش بم بود و داغ که سامت شدم
با صدای مامان که گفت کجان سکوتمون شکسته
شدو سریع گفتم

نزدیکن ... سیاوش آروم خندیدو گفت
- مبینمت آرام ...

منتظر من نموند و قطع کرد
به گوشی نگاه کردم
به خودم تو آینه نگاه کردم

یاد خوابم افتادم ... تنم مور مور شد ... من آماده
وارد شدن به فاز بعدی این آشنائی بودم؟!
همینطور هنگ نشسته بودم که صدای زنگ آیفون
اومد و بابا بعد اینکه جواب داد گفت
- اومدن ...

مثل خواب بود
اومدن! واقعا! من از یه مهمونی به اینجا رسیدم!
از مرگ لیلا

حالم به طرز عجیبی بهم ریخته بود
سرم رو هوا بود و پر از استرس بودم
از اتاق رفتم بیرون اما با صدای سیاوش که به بابا
سلام کرد دلم ریخت و سریع برگشتم تو اتاق
مامان متعجب نگاهم کرد
اما من شوکه تو آینه به خودم نگاه کردم
چرا یهو انقدر مضطرب شده بودم
صدای صحبت بابا و سیاوش رو میشنیدم و قلبم
تند تر میزد

پشیمون شده بودم

آماده نبودم

من برای رابطه جدی تر با سیاوش آماده نبودم
مدام فیلمی که از لیلا دیده بودم جلو چشمم می
اومد

چم شده بود

نشستم رو تخت که بابا صدام کرد

چرا انقدر زود صدام کردن

پاهام جون نداشت

نمیدونم چقدر مکث کردم و خیره به خودم تو آینه

نگاه کردم که مامان اومد تو و نگران نگاهم کرد

نگران گفت

- چرا نمی آی

با صدایی که به زور در می اومد گفتم

- نمیدونم

مامان اومد سمتمو صورتمو دست کشید و گفت

- چرا انقدر رنگت پریده ؟

خواستم جواب بدم که سیاوشو تو قاب در اتاقم
دیدم

اونم نگران نگاهم کرد

یعنی انقدر دیر کرده بودم؟!

مامان متوجه نگاه من شد و برگشت سمت سیاوش
که سیاوش گفت

- اجازه هست صحبت کنیم؟

مامان سردرگم به من نگاه کرد که فقط تونستم سر

تکون بدم و رفت بیرون

سیاوش اومد تو اما در اتاقم رو نبست

صندلی میزمو برداشت و رو به رو من گذاشت

نشست و گفت

- چی شده؟

با تکون سر گفتم نمیدونم که به سمتم کمی خم شد

و دستم رو گرفت

جا خوردم اما دستمو عقب نبردم

سیاوش دستمو تو دست هاش گرفتو گفت

- ترسیدی ؟

آروم و با تردید سر تگون دادم
دستمو به سمت لبش برد و خیره به چشم هام آروم
دستمو بوسید

مماس دستم در حالی که گرمای نفسش به دستم
میخورد گفت

- آرام ... تو که از من نمیترسی ؟

انگار درست زده بود به هدف

نگاهم تو صورتش چرخید

اگه هیچی راجع به سیاوش نمیدونستم به نظرم یه
مرد خوش تیپ و تا حدودی جدی می اومد که کمی
برای سن من شاید بزرگ بود

اگه میخواستم با توجه به این برخورد ها و این حس
عجیبی که از بوسیدن و لمس کردنم بهم میداد نظر
بدم باید چاشنی مرموز و خواستنی در عین حال کمی
بد اخلاق و عجیب رو هم به نظر قبلیم اضافه کنم
اما ...

اما اگه ميخواستم با توجه به اون مهموني و كارش و
چيزي كه از كارش و حدسي كه از روابطش
ميدونستم ... مخصوصا با توجه به حرفي كه
خودش بهم زد ... نظر بدم ...
آره ... در اين صورت ... ميشد يه مرد ترسناك ... در
كنار شايد تموم اون ويژگي هاي خوب ...
سياوش منتظر جواب من با انگشت شستش رو
دستمونوازش كردو سوالی سر تكون داد كه گفتم
- بايد ازت بترسم ؟
ابروهاش بالا رفتو مكث كرد
همين مكث ها بود كه منو ميترسوند
آروم زير لب گفت
- نه ... نبايد از من بترسي ...
اينبار كمي بلند تر گفت
- نه ... مسلمه كه نبايد از من بترسي آرام... من تا
حالا كاري كردم كه اذيت بشي ؟
با تكون سر گفتم نه و زير لب اضافه كردم

- نه ... اصلا ... اما همه چی به طرز ترسناکی داره
سریع اتفاق می افته
سیاوش همینطور که خیره به چشم هام بود آروم
سر تکون داد
نگاهش از چشم هام افتاد رو لبم و گفت
- آره ... سریع ... اما خوب ...
قبل اینکه من چیزی بگم خم شد و روی لبمو نرم
بوسید
در اتاقم باز بود
اگه کسی فقط رد میشد دید خوبی به این صحنه
داشت
اما لب سیاوش رو لبم حس عجیبی داشت
از اون حس هائی که با وجود ترس میخوای تجربه
اش کنی
سیاوش لب پائینم بین لب هاش گرفت و فشار آرومی
داد که ناخداگاه آه کوتاهی از بین لب هام خارج شد
سرشو عقب کشید و گفت

- میبینی ... چقدر خوبه ...
با خجالت چشم هامو باز کردم
اما به زمین نگاه کردم نه چشم های سیاوش
حق با اون بود
خیلی خوب بود
سیاوش چونه ام رو گرفتو سرمو بلند کرد
نگاهش تو چشم هام چرخید و با صدای بم و گرمی
گفت

- آرام... بیرون منتظرتم
با این حرف بلند شدو از اتاق رفت بیرون
عطر نفسش هنوز تو ریه هام بود و لبم ...
لبم انگار طعم دیگه ای داشت
مامان اومد تو و با دیدن من ابروهاش بالا پرید و
گفت

- چته تو ؟ الان چرا انقدر سرخ شدی ؟
نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم
تو آینه خودمو مرتب کردم و گفتم

- خوبم ... بریم
اما مامان جلوی در ایستاد و گفت
- راستشو بگو ... دعواتون شده بود ؟
- نه مامان جان دعوا کجا بود
مامان همچنان مشکوک نگاهم کرد و گفت
- پس چرا بابا صدات کرد نیومدی ؟ سیاوش چی
گفت ؟
نمیدونستم چی بگم
اما میدونستم یکم دیگه بمونیم طعم بوسه سیاوش
یادم میره و باز پشیمون میشم
برای همین گفتم
- یکم خواستم ناز کنم
با این حرف ابروهای مامان بالا پرید
لبخندی رو لبش نشست و آروم گفت
- ناز کردن خوبه مخصوصا اولش اما حواست باشه
هر چیزی زیادیش بی ارزش میشه
گونه ام رو بوسید و رفت بیرون

حرفشو تو ذهنم مرور کردم
من که واقعا ناز نکرده بودم ؟ کرده بودم
پشت سرش رفتم بیرون
سیاوش به همراه یه مرد و زن مسن روی مبل های
پذیرائی نشسته بودنو با ورود من همه با لبخند به
من نگاه کردن
با خجالت سلام کردم و کنار مامان نشستم که بابا
گفت
- اینم آرام خانم ما ...
خانمی که کنار سیاوش بود گفت
- خدا حفظش کنه دخترتونو
یکم معذب شدمو بابا گفت
- لطف دارین خانم کیانی ...
برام سوال بود این زن و مرد چه نسبتی با سیاوش
دارن
عمو و زن عمو اون که همیشه باشن چون بابا گفت
کیانی

با سوالی که آقای کیانی ازم پرسید جا خوردم و بهش نگاه کردم که پرسید

- شما برای دانشگاهت مشکلی پیش نمیاد اگه بخوای تو سفر های کاری سیاوشو همراهی کنی؟
خانمش هم سری تکون دادو گفت
- آره تو این سفر ها من همیشه نگران سیاوشم .
تنهایی تو کشور غریب دلتنگی میاره
متعجب نگاهم بین سیاوش و اونا چرخید که
سیاوش گفت

- نه میتونیم با تایم خالی آرام فیکس کنیم
اونا هم سر تکون دادن
بابا و مامان هم مثل من یکم جا خورده بودن
بابا گفت

- نمیخوای برامون چای بیاری آرام جان؟
سریع چشمی گفتمو بلند شوم
مامان هم باهام اومد و تو آشپزخونه گفت
- قضیه سفر چیه؟

خواستم بگم نمیدونم که صدای سیاوش رو از
پذیرایی شنیدم
رو به بابا گفتم

- اجازه میدین آرام با ما برگردن تهران ؟ ما که داریم
این مسیر رو میریم تا خونه می‌رسونیمش...
با این حرف سیاوش نه تنها من ساکت شدم که
مامان هم مکث کرد و برگشت سمت پذیرایی...
بابا مکث کرد و با تردید گفت

- نمیدونم والا... تا آرام برنامه اش چی باشه
مامان اخم کرد و گفت

- نمیری ها ... بگو صبح میری ... اینجوری فکر
میکنه ما چقدر راحت میگیریم
اینو گفت و برگشت سمت پذیرایی
یکم از حرف مامان تعجب کرده بودم
میدونستم رفته تا با نگاهش برای بابا خط و نشون
بکشه

منم سریع جای ها رو ریختم تا ببرم

تا حدودی با حرف مامان موافق بودم
اما این بوسه آخر سیاوش بد منو از راه به در کرده
بود
با سینی چای رفتم تو پذیرائی و به خانم و آقای کیانی
اول تعارف کردم
به سمت سیاوش بردم سینی چای رو که بهم نگاه
کرد و لبخند زد
ناخداگاه لبمو تر کردم که خیره به لبم شد و چای رو
برداشت و خانم کیانی گفت
- برنامه شما چیه آرام جان ؟ میتونی با ما بیای ؟
به مامان نگاه کردم که قبل من گفت
- ما فردا قراره بریم خرید ...
خانم کیانی با لبخند سر تکون داد و گفت
- اگه این آقایون فردا کار نداشتن منو دوست داشتم
بمونیم و تو شهریه دوری بزنینم
جرئت نداشتنم به سیاوش نگاه کنم
مخصوصا که گفته بود اگه بابات اوکی بود با من بیا

نیم نگاه یواشکی به سیاوش انداختم که دیدم خیلی
جدی به من خیره شده

مسلمه آگاه بابا اینا نبودن اخم هم میکرد بهم
بابا گفت

- آگاه فرصتشو دارین خیلی وقت مناسبه الان . در
خدمتتون هستیم ...

آقای کیانی خندید و گفت

- حالا انشاءالله باز میام... با برنامه ریزی ... الان بهتره
از اصل قضیه خارج نشیم ... البته حرف هارو که
زدیم... اما خب ... بریم سر بحث مهریه و قول و
قرار

نمیدونستم اون مدتی که تو اتاق بودم راجب چی
حرف زدن

اما انتظار نداشتم همین جلسه اول بخوان این حرفو
بزنن

بابا هم مثل من انگار غافل گیر شده بود
برای همین گفت

- بهتره اجازه بدیم یکم زمان بگذره اگه بچه ها به تفاهم کافی رسیدن تو یه جلسه رسمی تر که پدربزرگ آرام حضور دارن راجع به مهریه و بقیه موارد هم صحبت میکنیم ...

آقای کیانی سری تکون دادو خانمش گفت
- دخترم شما سوالی ... حرفی نداری؟
باز همه نگاه ها اومد رو منو حس کردم گوشام داغ شد

با تکون سر گفتم نه
آخه صداموگم کرده بودم
به سیاوش نگاه کردم که یکم اخمش کمتر شده بود و
بابا که بحثو عوض کردو باعث شد نفس راحت
بکشم

یکم دیگه راجب ما و کار سیاوش حرف زدن
اما مغز من نمیتونست با اتفاقات همراهی کنه
درگیر چشم های سیاوش بود که هر چند لحظه رو
من ثابت میشد

نزدیک نه شب بود که بلند شدن تا برن
مامان اصرار کرد برای شام
اما قبول نکردن و رفتن
سیاوش قبل از خارج شدن از در نگاه آخرو بهم
انداختو لبخند کمرنگی زد
هیچ چیز خاصی نبود
اما دلم از همین لبخند پیچیدو قلبم تند تر زد
نمیفهمیدم چه مرگمه واقعا .
برگشتم تو اتاقو رو تخته نشستم
چرا انقدر تحت تاثیر بودم
مثل خنگ ها شده بودم !
گوشیم ویره زدو خواستم پیامو باز کنم که مامان
اومد تو و گفت
- از حرفام ناراحت نشی آرام .. سیاوش پسر خوبیه
... خیلی هم به ما لطف داشته ! اما یکم احساس
میکنم مغروره ... یعنی چی تو با اونا بری؟ یه دست

گل و شیرینی آوردن حالا میخوان دختر مارو هم بیرن ؟

سریع گفتم

- مامان... کجا بیرن... گفت تا خونه برسونن . من

که باید میرفتم در هر صورت

اخمی کردو گفت

- حواست باشه آرام زیاد نذار برات کاری بکنه تا

همین که بهش اجازه بدی برات کاری کنه هم

خوشحالش کنه و به چشم یه فرصت بهش نگاه کنه

! وگرنه خیلی زود سرت منت میذاره

قبل اینکه من چیزی بگم مامان رفتو منو با فکر به

حرفش باقی گذاشت

بلاخره تجربه اش بیشتر بود

باید به حرفش گوش میکردم

مخصوصا که سیاوش تا همینجام خیلی کارا برا من

کرده

از همه مهم تر خونه !

مامان اینا اگه میدونستن !
دراز کشیدم رو تخت و گوشو چک کردم
سیاوش بود که نوشته بود
- فردا تا چه ساعتی خرید هستی؟
مامان همینجوری اینو گفته بودو برای همین منم
الکی نوشتم
- تا ظهر
- یعنی یک ؟
- آره چطور؟
- هیچی ...
سیاوش اینو گفت دیگه پیامی نداد
منم پیام ندادمو غرق افکارم شدم
یعنی واقعا من و سیاوش ...
ازدواج ...
نمیتونستم به زندگی تو اون خونه سیاه فکر کنم
بیشتر شبیه فیلم ها بود تا خونه

من ترجیح میدادم خونه ام سفید و روشن و پر از
رنگ های گرم باشه
با این افکار خوابم برد
یه خواب عمیق که هیچ خوابی هم ندیدم
انقدر زود خوابیده بودم که صبح هفت صبح
اتومات بیدار شدم
دیگه خوابم نمی اومد
خودم برا بابا اینا صبحانه آماده کردم و بعد از
صبحانه برای اینکه دروغگو نباشیم با مامان رفتیم
خرید
مامان برای اتاق جدیدم تهران یه پارچه گرفت تا پرده
درست کنه و زودتر از 12 رسیدیم خونه
با مامان درگیر درست کردن پرده بودیم که گوشیم
زنگ خورد
سیاوش بود
تا جواب دادم گفت

- ماشینم جلوی دره هر وقت خواستی میاردت تا
تهران
هنگ کرده بودم
سریع رفتم سمت اتاق و به سیاوش گفتم
- چرا ؟
- چی چرا ؟
- چرا ماشینتو فرستادی ؟ من خودم می اومدم ؟
با صدای نسبتا عصبانی گفتم
- چه عیبی داره مگه ؟
در اتاقم رو بستم تا راحت تر صحبت کنم و گفتم
- چون اینجوری درست نیست ...
- اما من اینجوری خیالم راحت تره پس درسته
دیگه واقعا داشت میرفت رو اعصابم .
اصلا نمیتونستم درک کنم خیالش از چی راحت تره .
با عصبانیت گفتم
- نگران چی هستی ؟ من اینهمه این مسیرو اومدم و
رفتم. چرا...

پرید وسط حرفمو گفت
 - قبلا یه عوضی مثل سبحانی دنبالت نبود آرام ...
 یهو مکث کردم
 به کل سبحانی رو فراموش کرده بودم
 از مکثم خودش متوجه حالم شد و گفت
 - من نه به تو شک دارم نه آدم زیادی نگرانی هستم
 ! من فقط نمیخوام تنها تو اتوبوس باشی وقتی هنوز
 زیر ذره بین اونائی...
 آروم باشه ای گفتم که سیاوش گفت
 - خوبه ... پس خواستی راه بیفتی بهم پیام بده . من
 باید برم جلسه
 - باشه ...
 - فعلا
 منتظر خدا حافظی من نموند و قطع کرد
 واقعا زیر ذره بین سبحانی بودم یا سیاوش از این
 قضیه استفاده میکرد تا منو بترسونه ؟

چطور میتونستم بفهمم انتخاب و تصمیمم درسته
یا نه

چطور میتونستم بفهمم سیاوش انتخاب درستی
برام یا نه ؟

با صدای در به خودم اومدم
مامان اومد تو و نگران پرسید
- چیزی شده؟

براش توضیح دادم چی شده و وسایلمو جمع کردم
مامان هم اول نسبت به این کار سیاوش جبهه گرفت
اما وقتی گفتم دلایلش چیه قبول کرد

تا من کارامو بکنم اونم دوختن پرده اتاقم رو تموم
کردو نزدیک ساعت دو بود که از خونه زدم بیرون
ماشین راننده سیاوش کنار در خونه منتظرم بود
سوار شدمو سلام کردم

راننده اش خیلی خشک رسمی سلام کردو راه افتاد
منم برای سیاوش نوشتم ما حرکت کردیم
جوابی ندادو منم خیره به جاده تو افکارم غرق شدم

نفهمیدم زمان کی گذشت که خوابم برد
با صدای راننده بیدار شدم که گفت
- رسیدیم خانم

سریع تشکر کردم خواستم پیاده شم که با دیدن
پارکینگ خونه سیاوش جا خوردم و گفتم
- چرا اینجا ؟

- به من گفتن بیارمتون اینجا ...
با تردید سری تکون دادم و گفتم
- پس بزارین زنگ بزنم به سیاوش چون من کلید
خونه رو ندارم برم بالا
گوشیمو بیرون آوردم تا شماره سیاوش رو بگیرم که
راننده اش گفت

- آقا خونه منتظرتون هستن ...
نمیدونم چرا با این حرف راننده یهو دلم ریخت
سیاوش خونه منتظر منه ؟
پس چرا به من نگفت
به زور مرسی به راننده گفتمو پیاده شدم

کیف دستیمو هم با خودم گرفتم
سوار آسانسور شدمو دکمه طبقه سیاوش رو زدم
توآینه آسانسور به خودم نگاه کردم
فکر نمیکردم قراره سیاوشو ببینم برای همین حتی یه
رژ لب هم نزده بودم
تو ماشینم که خوابیده بودم چشم هام یکم پف
داشت
موهامو یکم ریختم تو صورتم تا این بی رنگ و روئی
رو جبران کنم از آسانسور خارج شدم
به در واحد سیاوش رسیدم
اما هنوز در نزده بودم که در باز شد
یاد اون روز که رفتم شرکت سیاوش افتادم
در کامل باز شد و با سیاوش چشم تو چشم شدم
نگاهش رو کل صورتم چرخید و سلام کرد
خواستم جوابشو بدم اما صدام از ته چاه بیرون
اومد
یه تای ابرو سیاوش بالا پرید و مشکوک گفت

- خوبی آرام ؟
- گلو مو صاف کردم و سریع گفتم
- تو ماشین خواب بودم ... صدام گرفته
- حالا هر دو ابروش بالا پرید و کنار ایستاد تا وارد شدم
- و گفتم
- به ترافیک خوردین ؟ انتظار داشتم زودتر برسین
- کیفمو گذاشتم رو مبل و گفتم
- نمیدونم... من خواب بودم کلا... اصلا ساعت
- چنده ؟
- هشت ... خوب خوابیدی معلومه
- با شرمندگی سری تگون دادم و گوشیمو بیرون آوردم تا
- به مامان مسیج بدم رسیدم
- بدون نگاه کردن به سیاوش گفتم
- نگفتی بهم قراره پیام اینجا
- با صدای فوق العاده نزدیک سیاوش سرمو بلند کردم
- که گفتم
- یهو شد

اگه پشت سرم مبل نبود حتما عقب میرفتم
فاصلمون کمتر از یه دست بود
سیاوش نگاهش به لب هام بود
معذب شده بودم
گفتم الان خم میشه و لبمو میبوسه اما دستش به
سمت صورتم اومد و طره موئی که به گوشه لبم
رسیده بودو داد پشت گوشم
نگاهش باز تو صورتم چرخید و گفت
- لب هات ...

منتظر ادامه حرفش بودم
اما یهو به چشم هام نگاه کرد
حالت نگاهش عوض شدو دوباره جدی شد
بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخونه رفت و گفت
- گفتم با هم شام بخوریم بعد خودم برسونمت
خونه

شوکه به دور شدنش نگاه کردم
اصلا نمیتونستم رفتارشو درک کنم

با تردید پشت سرش رفتم و گفتم
- لب هام چی ؟

با این حرف لبمو تر کردم که یهو سیاوش ایستاد
فکر کردم الان برمیگرده سمت من اما بدون نگاه
کردن به من گفت
- هیچی ...

وارد آشپزخونه شد و در یخچالو باز کرد
پشت میز نشستم و به میز چیده شده شام نگاه
کردم

واقعا دوست داشتم بدونم لبام چی اما خب بعد این
جواب سیاوش و رفتار عجیبش نمیخواستم بحثو
ادامه بدم برای همین گفتم

- چه میزی چیدی ... کار خودته ؟
با دوتا قوطی نوشیدنی اومد سر میز و با لبخند گفت
- چیدمان آره اما پختنش نه
خندیدمو گفتم
- همینم خوبه ... جای امیدواریه

سیاوش خندید و بطری نوشیدنی برام باز کرد و گفت
- من نوشیدنی فقط آب جو دارم ... مشکلی که
نداری ؟

به نوشیدنی کنار بشقابم نگاه کردم و گفتم
- قبلا خوردم ... البته از این مدل نه
خندید و گفت

- نگو که از این دست سازه‌های قلبی خوردی
با خجالت خندیدم و گفتم

- نمیدونم چی بود ... مزه خاصی نداشت
خندید و آب جو خودشو هم باز کرد و گفت
- این الکش خیلی کمه . با طعم لیموئه ... فکر کنم
خوشت بیاد . درست مثل دلستره
سری تکنون دامو کمی برای خودم تو لیوان ریختم و
مزه کردم

معهده ام خالی بود
اما خیلی تشنه بودم

برای همین با وجود سوختن معده ام میل به
 خوردنش داشتم و بیشتر ریختم برای خودمو خوردم
 سیاوش لبخندی زدو گفت
 - دیگه چی رو امتحان کردی آرام ؟
 - تقریبا همه چی رو امتحان کردم ... اما خب جز
 شراب و آب جو چیز دیگه ای رو دوباره نخوردم .
 خندیدو گفت
 - خوبه ... انتخاب درست و عاقلانه ایه .
 نمیدونستم منظورش از خوب چیه
 یعنی اگه چیز دیگه میخوردم بد بود؟
 اونوقت چرا ؟ مگه نباید حق انتخاب داشته باشم؟
 میخواستم اینارو بهش بگم که گفت
 - شروع کن ... همین الانم از گرمای اولیه افتاده...
 من خیلی گرمای غذا برام مهمه
 کمی برنج و مرغ برداشتمو گفتم
 - منم همینطور ... کلا چیزای گرم دوست دارم
 به سیاوش نگاه کردم که یه تای ابروش بالا پریده بود

تازه فهمیدم چی گفتم
 گوشه بینیمو خاروندمو سریع گفتم
 - منظورم اینه که ...
 پرید وسط حرفمو گفتم
 - منظور تو متوجه شدم
 با این حرف نگاهشو گرفتم برای خودش غذا کشید
 که گفتم
 - منظورمو بد متوجه شدی
 حالا با هر دو ابروی بالا پریده نگاهم کرد و گفت
 - از کجا میدونی من چه برداشتی کردم آرام ؟
 ای خدا ... اوضاع رو بدتر کرده بودم
 سریع سرمو برگردوندم تو بشقابمو گفتم
 - هیچی ... ولش ... سرد شد
 سیاوش تو گلو خندید و با صدای بمی گفت
 - آرام ...
 آرام سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که لبخند آرومی
 زد و گفت

- وقتی هول میکنی ... خیلی با نمک میشی
ناخداگاه ابرو هام بالا رفتو سیاوش نفس عمیقی
کشیدو گفت

- دلم میخواد با من راحت باشی اما تو همیشه خیلی
کنار من معذبی

حس کردم گونه هام داغ شد و حسم درست بود
چون سیاوش دستشو به سمتم آرودو آروم رو گونه
ام رو دست کشیدو گفت

- چقدر این سرخی رو گونه هاتو دوست دارم ...
وقتی خجالت میکشی

سرمو پائین انداختم و زیر لب گفتم

- اما من دوستشون ندارم ... همیشه لو میرم ...
سیاوش تو گلو خندو چونه ام رو گرفتو سرمو بلند
کرد

نگاهش تو چشم هام چرخیدو گفت

- گونه هات هم سرخ نشن ... چشم هات تورو لو
مدین ...

خدای من... اصلا نمیدونستم چی باید بگم ... چه
رفتاری باید داشته باشم....
اصلا انتظار این حرف هارو از سیاوش نداشتم
تنم گر گرفته بودو تو دلم آشوب بود
سیاوش خم شد سمتم
فاصله کمی بین صندلی هامون بود
میدونستم میخواد لبمو ببوسه . خودمم این بوسه
رو میخواستم
از همون لحظه اول که منو دید که گفت لب هات
... تماما این حس بوسیده شدنو داشتم
اما این یه بوسه ممنوعه بود ... مثل لمسش که
لمس ممنوعه بود
باید سرمو عقب میبرد ... ما دوتا تنها تو این خونه
... بدون مزاحم...
این بوسه مارو به جاهای خوبی نمیره...
مخصوصا من بی تجربه رو ...

اما بدنم با منطق من همراهی نکرد و لب های
سیاوش رو لبم قرار گرفت
چشم هامو بستمو غرق احساس این لب های
مردونه و پر قدرت شدم .
سیاوش لبمو نرم مکید و سرشو عقب برد
نه ... نه ... زود بود ... میخواستم ادامه پیدا کنه ...
چشم هامو آروم باز کردم و از دیدن چشم های پر از
خواستن سیاوش جا خوردم
نفس عمیق و سنگینی کشید و گفت
- کنترل کنار تو سخته ...
زبونم رو نگه داشتم تا نگم پس خودتو کنترل نکن !
این یه زندگی واقعی بود
نه رمان ! نه خیال و داستان !
این زندگی واقعی من بود . نمیدونستم چی قراره پیش
بیاد و نمیخواستم قبل اینکه محرم بشیم کار
اشتباهی بکنم
سرمو پائین انداختم و زیر لب گفتم

- میخوای برم ؟
سیاوش سریع گفت
- نه ... من خودمو کنترل میکنیم ...
سری تگون دادمو لبم مکیدم ...
طعم لب های سیاوشو میداد .
چشممو بستم تا طعم لب های سیاوشو تو ذهنم
حک کنم که گفت
- بس کن آرام ... اینجوری فقط همه چیو بدتر
میکنی برای من ...
شوکه نگاهش کردم
چکار کردم مگه ؟
سیاوش اما خیره به لبم بودو تازه فهمیدم
لبمو ول کردم و سرمو دوباره پائین انداختم
هر دو ساکت بودیم
جو خیلی داغ و سنگین بود
آروم با قاشقم بازی کردم که سیاوش شروع کرد به
خوردن شامش و گفت

- بخور آرام ... زودتر بریم ...
نگاهش نکردم و سعی کردم حرفشو گوش کنم
میترسیدم باهاش چشم تو چشم شم
از این دستورش که میگفت بخور خوشم نمی اومد
مگه من برده بودم که اینجوری میگفت
اما واقعا الان وقت حرف زدن تو این مورد نبود
اصلا الان وقت حرف زدن من نبود
کمی از غدام به زور خوردم
سیاوش هم همینطور . بیشتر نوشیدنی خوردیم تا به
زور لقمه هارو پائین بدم و وقتی قاشق و چنگالمو
پائین گذاشتم سیاوش بلند شد
منم بلند شدم و بلاخره بهش نگاه کردم
اما اون به من نگاه نکرد و به سمت اتاقش رفت و
گفت
سوئیچو میگیرم بریم .
از اینکه خودش میخواست رانندگی کنه یکم تعجب
کردم

کیفمو برداشتمو جلو در منتظرش موندم که اومدو
گفت بریم

از خونه خارج شدیمو منتظر آسانسور ایستادیم
تو آسانسور هم هر دو به سمت در ایستادیم
اما تو آینه در میتونستم ببینم که سیاوش نگاهش به
منه . خدایا ... چرا همه موقعیت ها کنار سیاوش
خاص و سخت بود

در آسانسور که باز شد خواستم برم بیرون اما
سیاوش دست منو گرفتو کشید تو
شوکه بهش نگاه کردم که دکمه طبقه خودشو زدو تا
در بسته شد منو چسبوندبه در آسانسور
شوکه بودم هنوز وقتی هر دو دستش قاب صورتمو
شدو لبشو گذاشت رو لبم
نفسش گرم به صورتم میخوردو مغزم باز از کار
افتاده بود

در پشت سرم باز شدوبه جای بیرون رفتن کشیده
شدم تو بغل سیاوش و دوباره دکه ای رو زد

اینهمه طبقه رو اصلا حس نکردم چطور بالا اومده
بود

انقدر غرق لب های سیاوش بودم که اصلا نفهمیدم
دوباره رسیدیم پائین... داغی لبش ... بدنش دستاش
خدایا ... انگار تو کوره آتیش و هوس بودم .
دوست نداشتم ازش جدا شم... وقتی در آسانسور
باز شدو سیاوش سریع ازم جدا شد تو شوک بودم .
چند بار پلک زدم تا باور کنم چند دقیقه گذشته در
چه حالی بودم

نگاه سیاوش رو صورتم بود ...
اخمی بین ابروهاش بودو نفس کشیدنش مثل من
بود

با نفس های سنگین گفت
- دلم میخواد برگردیم بالا

با تمامو وجود دلم میخواست فریاد بزنم بریم
دوست داشتم خودم دکمه طبقه سیاوشو بزنم...
اما ترس... ترس چیزی بود که جلوی منو گرفت

سرمو پائین انداختمو باز بی اختیار لبمو مکیدم
سیاوش نفس سنگینی کشیدو گفت
- به نظرت کی پدرت با عقد ما موافقت میکنه ؟
شوکه نگاهش کردم که نفسشو با حرص بیرون داد
خم شدو کیفمو که رو زمین افتاده بود برداشتو سری
با ناراحتی تکون دادو به سمت ماشین رفت
منم پشت سرش رفتم
اما هنگ بودم
هورمون ها و احساساتم تو اوج بود
واقعا بابا کی اجازه میداد عقد کنیم ؟
اصلا عقد کنیم ؟
من داشتم از رو میل جنسی تصمیم میگرفت و این
اصلا درست نبود
سیاوش در عقب ماشینو باز کردو کیفمو گذاشت رو
صندلی
خودش نشست پشت فرمونو من سریع رفتم جلو
نشستم .

بازم نفسش با حرص بیرون دادو گفت
- فکر کنم بهتره چند روز نبینمت آرام ... راننده ام
میاد تورو میرسونه دانشگاه
حس بدی این حرفش بهم داد
نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که ماشینو روشن
میکرد گفت
- نمیخوام خط قرمز هامو رد کنم. اما ببینمت
نمیتونم
تنم گر گرفتو فقط سکوت کردم
این خوب نبود
انگار سیاوشم فقط داشت با میل جنسیش تصمیم
میگرفت
درسته علاقه جنسی تو زندگی خیلی مهمه
اما همه چیز که نیست ؟!
یکم که از مسیر گذشت گفتم
- سیاوش ... اینجوری که ما نمیتونسم هموبشناسیم

با این حرفم دوباره بهم از گوشه چشم نگاه کردو
نفس سنگینی کشید .

انگار حوصله حرف زدن نداشت و واقعا بی حوصله
گفت

- شناخت از نظر تو چیه آرام؟ مثلا ما بریم رستوران
یا کافی شاپ حرف بزنیم به شناخت میرسیم؟
نمیرسیم چون ما هیچوقت رفتارمون با حرف هامون
یکی نیست ...

هنگ نگاهش کردم

سیاوش همیشه یه چیزی میگفت که من هم جا

میخوردم هم دهنم بسته میشد

از سکوت استفاده کردو گفت

- من به نظر خودم شناختم از تو کامل نیست...

کافیه... انقدر هست که بدونم دوست دارم باهات

زندگی کنم

ناخداگاه گفتم

- شناختت در حدی هست که دوست داری باهام
زندگی کنی سیاوش ... اما تا کی ؟ یه ماه زندگی کنی ؟
یک سال ؟ یا تا آخر عمرت ؟
رسیدیم به ساختمون ما
سیاوش پارک کرد و برگشت سمت
با همون چشم هائی که برق خواستن داشت نگاهش
تو صورتم چرخید و گفت
- اگه عوض نشی ... تا زنده ام
دیگه واقعا شوکه بودم ...
آب دهنمو به سختی قورت دادم
زیر نگاه سیاوش بعد این حرفی که زد سخت نفس
میکشیدم
آروم و به سختی گفتم
- عوض نشم ؟
خیره شد به لب هام . کنار خیابون بودیم
ماشین ها و عابر ها دورمون بودن
اما سیاوش آروم خم شد به سمت من

مثل عروسک خشک نشسته بودم
سیاوش فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت
که سرشو عقب برد
با کلافگی گفت

- دارم چکار میکنم ... این لب هات منو دیوونه
میکنه ...

با این حرف در ماشینو باز کردو پیاده شد
کیف منم از رو صندلی عقب برداشت
منم سریع پیاده شدم

اصلا وقت مناسبی نبود برای حرف زدن با سیاوش
کتنازش به سمت ساختمون رفتم و جلو در
آسانسور ایستادیم در که باز شد وارد شدم
سیاوش کیفمو کنار پام گذاشتو نگاهم کرد
دکه طبقه مارو زد و گفت

- بهتره من باهات نیام...

میدونستم چرا اینو میگه

در بسته شدو بدون خداحافظی از هم جدا شدیم

تو دلم یه کوره آتیش بودو و تو سرم پر از فکر
اما تنم تو تب خواستن لمس سیاوش داشت
میسوخت

رسیدم به واحدمونو وارد شدم
بچه ها با دیدنم اومدن سمتمو کلی از خونه و محله
و آدمای دورمون تعریف کردن
شراره از پسر واحد طبقه پائین خوشش اومده بودو
سلما میگفت دوست پسرش با دیدم جائی که خونه
گرفتیم هنگ کرده .

درسته بین بچه ها بودم
حرف میزدیم و میخندیدم اما حواسم انگار اینجا
نبود

حضورم هنوز کنار سیاوش بود که الان داشت تنها
برمیگشت خونه...

یعنی میره خونه چکار میکنه ؟
نکنه مثل این فیلما بره پیش یه زن دیگه و شهوتشو
آروم کنه ؟

با این فکر حس تهوع بهم ست میداد
اگه این کارو کنه ازش متنفر میشم
با این افکار رفتم تو اتاقو زنگ زدم به سیاوش
جواب نداد
حالم بد تر شد
براش پیام فرستادم
- حتما باید صحبت کنیم
نیم ساعت گذشت و دیگه میخواستم بزنم زیر گریه
که سیاوش زنگ زد
اولین چیزی که گوشامو تیز کردم براش صدای آهنگ
بود
نکنه بازم تو یه پارتی باشه
هرچند برای یه سکس حتما به یه پارتی نیاز نبود که
؟! بود ؟
سیاوش نگران گفت
- چی شده آرام ؟ من تازه رسیدم خونه

به ساعت نگاه کردم که حدودا یک ساعت و نیم
گذشته بود و مسافت انقدر طولانی نبود
ناخداگاه زیبونم بدن اداره مغزم گفت
- کجا رفتی که الان رسیدی؟
با این حرفم سیاوش مکث کرد
حس میکردم عصبانی شد!
لحتم خوب نبود و سریع گفتم
- نگران شدم.

سیاوش به صدای عصبانی و آرومی گفت
- نگران نباش... جای بدی نرفتم...
انگار قشنگ تمام فکر تو سرمو خونده بود چون
گفت

- من میدونم چطور احساس و نیازمو کنترل کنم
تنم گر گرفت. شرمنده و کلافه شده بودم
نشستم رو تختو آروم گفتم
- اما من نمیدونم
با این حرفم مکث کرد

واقعا من نمیدونستم چطور باید آروم باشم و انقد
هیجانی تصمیم نگیرم
زیر لب گفتم
- مغزم اصلا درست کار نمیکنه... معذرت میخوام...
شب بخیر...
اصلا منتظر نموندم جواب بده
چه جوابی میتونست بده؟
هرچی بود منو شرمنده تر میکرد
دراز کشیدم رو تختو طیاوش تو خونه تصور کردم
الان در چه حال بود ؟
لابد اخم کرده بودو داشت لباس عوض میکرد ؟
اصلا لباس خونه داشت ؟
اصلا نمیشد تصور کرد سیاوش راحت و بی خیال تو
خونه باشه
اصلا من داشتم چکار میکردم! یه مرد انقدر جدی و
رسمی گزینه درستی بود ؟
با این فکر باز بوسه آخرمونو تو سرم مرور کردم

تنم باز گرم شد و چشم هام خمار خواب
کار درستی بود... سیاوش بهترین انتخاب بود... تو
خواب و بیداری شجاع شده بودم. دلم میخواست
الان تو بغل سیاوش بودم و دستاش در حال حرکت
رو تنم بود

دلم میخواست منو میبوسید و ...
با این فکر ها خوابم برد اما خوابم محدود به این
فکر ها نبود

اینبار خواب سکس با سیاوشو میدیدم .
دقیقا وسط سکس بودیم و کوبیده شدن بدن
سیاوش به خودمو حس میکردم
با شوک از خواب بیدار شدم
باورم نمیشد چنین خوابی دیدم
خونه ساکت بود و تاریک
ساعت سه شب بود
تمام تنم گر گرفته بود و شورت من از این خواب تحریک
تمیز خیس شده بود

آروم از رو تخت بلند شدمو رفتم سرویس تا خودمو
تمیز کنم و لباس زیرمو عوض کنم.

حالا حالم بد تر از سر شب بود
برگشتم تو رختخوابو گوشیمو چک کرد
پیام سیاوش تو تلگرام دیدمو تا صفحه چت رو باز
کردم پیام داد

- بیداری؟

- بیدار شدم

اینو براش نوشتمو رفتم پیام های قبلشو بخونم که
نوشت

- میتونم امیدوار باشم خواب منو دیدی و بیدار
شدی؟

باز تنم داغ کردو بین پام یهو تیر کشید
این احساس های عجیب چی بود من داشتم تجربه
میکردم

نمیدونستم چه جوابی به سیاوش بدم
براش نوشتم

- میتونی ...

رفتم بالا تر و دیدم نوشته

- بی تو دیگه داره غیر قابل تحمل میشه ...

اوه ... چند بار از رو جمله اش خوندم

دیگه نمیتونستم با مغزم تصمیم بگیرم

حرف ها و رفتار های سیاوش احساساتمو بیش از

حد بیدار کرده بود و مغزمو عقب فرستاده بود

جواب سیاوش اومدو با خوندن جمله اش بازم گر

گرفتم که نوشته بود

- میتونم امیدوار باشم خواب دلچسبی بوده ؟

دیگه اینجا واقعا جوابی نداشتم

دلچسب ؟

چی میشد به خواب من گفت ؟

همینطور به صفحه گوشی نگاه میکردم بدون جواب

که سیاوش دوباره نوشت

- فکر کنم خواب خوبی بود که دوباره خوابت برد

خدایا ...

تو تخت جا به جا شدمو نوشتم
- خوب بود ...

اموجی لبخند فرستادو نوشت
- پس برگرد به خوابت و دوباره خواب منو ببین
تنم مدام با هر جمله سیاوش گر میگرفت... اینا که
حرف های عادی بود حالم این بود ...
حرف های دیگه منو به چه روزی مینداخت
فقط براش نوشتم خوب بخوابی ... شب بخیر ...
گوشی رو گذاشتم کنار تختو سعی کردم بخوابم
هرچند باز هم بیخوابی به سرم زده بود
اما انقدر چرخیدم تا خوابم برد
صبح با خستگی بیدار شدم . انگار چند سال بود
نخوابیده بودمو تنم درد میکرد .
شراره اومد تو اتاقمو گفت
- راننده ات زنگ زد پائین منتظره... مارو هم میتونی
برسونی ؟
شوکه نگاهش کردم که مشکوک نگاهم کردو گفت

- چیه ؟ نکنه باز نمیای دانشگاه
سریع بلند شدمو گفتم
- چرا الان حاضر میشم بریم .
گوشیمو چک کردم . خبری از سیاوش نبود . براش
نوشتم تو راننده فرستادی
فقط نوشت بله که دوباره نوشتم
- میتونم بچه ها رو هم سوار کنم
گوشیو رو تخت گذاشتمو رفتم سرویس وقتی
برگشتم دوتا پیام بود اولی نوشته بود بله و دومی
نوشته بود خودت جلو نشین
ابروئی بالا انداختمو رفتم سمت لباسام .
حالا مثلا من جلو مینشستم چی میشد ؟ راننده اش
منو میخورد ؟
دیگه چیزی برای سیاوش ننوشتمو آماده شدم
با بچه ها رفتیم پائین و سوار شدیم
شراره جلو نشست و من به سیاوش پیام دادم
- مرسی بخاطر راننده

پیامش اومد که نوشته بود

- مرسی که گوش کردی .

متعجب به راننده اش شراره نگته کردم

یعنی از کجا ففهمید گوش کردم ؟ راننده اش که

حرفی نزده بود

تو این افکار بودم که سیاوش پیام داد

- من یه سفر اجباری باید برم . چهارشنبه برمیگردم

سریع نوشتم

- کجا ؟

اما سیاوش جواب نداد

رسیدیم به دانشگاه و تمام مدت حواسم به گوشی

بود

نبودن لیلا باعث شده بود همه از ما خبر بگیرن

و خیلی ها هم که میدونستن بهم تسلیت بگن

عذاب وجدان باز برگشته بود

حس میکردم من مقصرم ...

صحنه های فیلمی که از لیلا فرستاده بودن تو سرم
مرور میشد

از اینکه من زنده بودم و اون مرده بود عذاب وجدان
داشتم

از اینکه به اون تجاوز شده بودو من در رفته بودم
هنوز کلاس ساعت چهار تا شیشم مونده بود اما
تصمیم گرفتم برگردم خونه
به سیاوش پیام دادم

- من زودتر میرم خونه . به راننده ات بگو نیاد
زود جواب داد زاننده جلو دره . چرا داری زود میری
؟

به دروغ نوشتم
- کلاس عصرم تشکیل نمیشه
اوکی ساده ای نوشتو دیگه پیام نداد. منم دیگه چیزی
ننوشتم . هرچند بهم نگفته بود کجا باید بره
انقدر حالم بد بود که نمیخواستم به سیاوش فکر
کنم

چون عذاب وجدانم بیشتر میشد
سوار ماشین شدمو تو راه برگشت سعی کردم کمی
بخوابم

اما مدام تصویر لیلا رو میدیدم .
رسیدم خونه. بچه ها هنوز نرسیده بودن
رفتم دوش گرفتمو چندتا مسکن خوردم تا بخوابم
اما به جای خواب گرفتار کابوس شدم
با سر و صدای بچه ها بیدار شدم
ساعت هشت بود

حوصله حرف زدن با هیچکدومو نداشتمو خودمو
به خواب زدم . اسم سیاوشو رو صفحه گوشیم
دیدیم . اما حوصله اونو هم نداشتمو زیر پتو مچاله
شدم

یکم خوابم برد اما باز با کابوس بیدار شدم
اینبار خونه ساکت و تاریک بود . به ساعت موبایلم
نگاه کردم . ساعت دو شب بود

نشستم رو تختو گوشو چک کردم . دو تا میسکال از
سیاوش داشتم و یه پیام ازش که جواب بده
براش نوشتم

- ببخشید خواب بودم. خسته بودم زود خوابیدم
هیچ جوابی نداد و منم گرفتم خوابیدم
صبح با زنگ ساعت بیدار شدم
خبری از سیاوش نبود
بی میل حاضر شدمو با بچه ها رفتیم دانشگاه
تازه دو شنبه بود .

فقط دوست داشتم هفته زودتر بگذره و من برسم
به آخر هفته

دلم برای سیاوش تنگ شده بود اما عذاب وجدان
لیلا باعث میشد نخوام بهش فکر کنم . کل روز از
سیاوش خبری نبود و منم پیام ندادم .

تو راه برگشت تنها بودم. خیلی بی حوصله سرمو
تکیه داده بودم به شیشه پنجره که متوجه نگاه

راننده اش شدم. میدونستم همه چیه مو به مو به
سیاوش گزارش میده

گوشیمو بیرون آوردمو برای سیاوش نوشتم
- سلام. چطوری

کمی گذشتو جواب داد

- سلام... چه عجب یاد من افتادی ؟

- گفتم لابد کار داری پیام نمیدی منم مزاحم نشم
سریع زنگ زدو با وصل کردن تماس اولین چیزی که
گوشم گرفت صدای آهنگ بود که نامحسوس از
اون سمت شنیده میشد

درسته آهنگ خیلی شادی نبود

اما همین که سیاوش تو محیطی بود که صدای

آهنگ ازش می اومد حس بدی بهم داد

سیاوش با صدای کمی شاکی گفت

- خوندن یه مسیج از تو مزاحمت نیست آرام

با لحنی مثل خودش گفتم

- سلام ! تو هم میتونستی مسیج بدی ...

- من انقد سرم شلوغ بود متوجه گذر زمان نشدم
- منم همینطور
- خیلی تابلو بود دارم دروغ میگم . اما برام مهم نبود
سیاوش مکثی کرد و گفت
- از من ناراحتی
- باز با اینسوال های یهوئی و بی پرده که درست میزد
به هدف غافل گیر شده بودم
- سکوت کردم تا ذهنم یه جواب خوب پیدا کنه و
گفتم
- نه ... یکم بهم ریخته ام فقط
- چرا ؟
- بخاطر لیلا... احساس عذاب وجدان دارم
- تو مقصر نبودی آرام... تو بخاطر نجات اون همین
الانم تو خطری
- با حرفش دوباره تو دلم خالی شد اما هیچی از عذاب
وجدانم کم نشد

خواستم جواب بدم که صدای زنونه ای از اون
سمت خط گفت

- سیاوش جان اینجائی ...

انگاریه سطل یخ ریختن رو سرم
دهنم قفل شد

سیاوش که مشخص بود گوشیه دور کرده از دهنش
گفت

- الان میام ...

مکشی کردو دوباره تو گوشیه گفت

- الو... آرام ... من باید برم ... وسط یه جلسه ام ...

- هممم

فقطتونستم همینو بگم

سیاوش گفت

- بهت زنگ میزنم ...

منتظر نموند من جواب بدمو قطع کرد

جلسه ... آهنگ ... سیاوش جان ! حس بدی بود ...

واقعا میخوای با این مرد زندگی کنی آرام؟

مردی که تا ابد تورو یاد اون شب و لیلا بندازه ؟
تردید مثل خوره افتاده و بد به جونم
رسیدیم خونه و پیاده شدم
به ساختمون نگاه کردم !
هنوز راه برای برگشت بود. هنوز که چیزی نشده بود
یه آشنائی بود و یه خونه ... هر دو میشد تموم کرد
...

وارد ساختمون شدم و دکمه آسانسور زدم
مرد نسبتا جوونی اومد کنارم مثل من منتظر
آسانسور ایستاد
یهو تو دلم خالی شد ...
آسانسور رسید و هر دو سوار شدیم
بوی عطرش سنگین بود
قبل اینکه در آسانسور بسته شه دیدم راننده
سیاوش داره با عجله به سمتمون میاد
دست بردم سمت دکمه باز نگه داشتن در که همون
مرد با شدت به دستم ضربه زد

در بسته شدو تا بخوام برگردم سمتش چیزی جلو
بینیم قرار گرفت
همه جا سیاه شدو دیگه چیزی نفهمیدم
وقتی بهوش اومدم سرم به شدت درد میکرد
چشمام تار میدید
چند بار پلک زدم تا تونستم درست ببینم
تو اتاق سیاوش بودم !
این لوستر سیاه و پرده های خاکستری جائی جز اتاق
سیاوش نمیتونست باشه
اما چطور از اینجا سر در آوردم
اخم کردم تا اتفاقاتو مرور کنم
آسانسور ... اون مرد
با ترس نشستم رو تختو درد تو کل ستون فقراتم
پیچید
ناله ام از درد بلند شد که با صدای سیاوش برگشتم
سمت در
نگران نگاهم کردو اومد سمتم و گفت

- آرام ... بلاخره بهوش اومدی
- چی شده ؟ اون مرد ... بیهوشم کرد
سری تکون دادو گفت
- اون عوضیا ... به ملک شخصی منم وارد شدن...
کاری میکنم که به غلط کردن بیفتن
با ترس نگاهش کردم و گفتم
- چی شده سیاوش ... اون از افراد سبحانی بود ؟
سیاوش سری تکون دادو گفت
- آره... پیس دنبال قضیه لیلاست... اونم میخواد
سر من تلافی کنه
تنم یخ کرد . گردنمو با درد دست کشیدمو گفتم
- باورم نمیشه ... من خواستم در آسانسور بزنم ...
- میدونم ... مصطفی برام گفت ... شانس آوردیم
زود متوجه شدو همه در های ساختمونو بست ...
وگرنه ...
با عصبانیت نشست پیشمو گفت

-نیمخوام اصلا بهش فکر کنم وگرنه چه بلایی سرت
می اومد

منم سر تکون دادم
چون واقعا ترسیده بودمو منم نمیخواستم فکر کنم
چی ممکن بود بشه

سیاوش نفس خسته ای کشیدو گفت
- دیگه تنهات نمیذارم

یهو یادم اومد ! مگه سیاوش نگفت سفر کاریه
سوالی نگاهش کردم و گفتم
- مگه سفر نبودى؟

- برگشتم ... تو هشت ساعته بیهوشی
شوکه شده بودم . 8 ساعت !

سیاوش دستشو پشتش کشیدو از گردنم به سمت
پائین برد

رد دستش تنمو داغ کردو گفت
- درد داری؟ به گردنت فشار اومده

درد ؟ داشتم ! الان که دست سیاوش رو تنمه چیزی
حس نمیکردم جز گرمای تنش
انگار اونم از بحث اصلی منحرف شده بود
چون آروم خم شدو سرشو آرود کنار گوشم
بوسه ای کنار گوشم زدو گفت
- میخوای یه دوش آب گرم بگیری ؟
بدنم از این بوسه و از این تماس خودش گرم شده
بود

نتونستم جواب بدم
لب هام انگار قفل شده بود
سیاوش خودشو عقب کشیدو نگاهم کرد
سرمو پائین انداختم و گفتم .
- خوبم ... لازم نیست
- پس دراز بکش کانال نخاعیتو ماساژ بدم
اینو که گفت منتظر نمودن من جواب بدم.
خودش بازومو گرفتو کمک کرد تا دمر دراز بکشم
خبری از پالتو و مغنعه ام نبودو با تیشترتم بودم فقط

نمیدونم چرا بدتم مخالفت نمیکرد و دمر دراز
کشیدم

سیاوش اول سر شونه هامو ماساژ داد
نوک انگشتاشو رو تنم پشت سر هم میکوبید و از رو
کتفم به سمت ستون فقراتم میرفت
اولش درد داشت ماساژش
اما بعد بدنم نرم و گرم شد
از سر شونه تا کمرم رو چند بار ماساژ داد
دیگه ریلکس شده بودم
دست هامو زیر سرم گذاشته بودم و چشم هامو
بسته بودم

سیاوش دستشو رو ستون فقراتم کشید
ناخداگاه هممی از لذت گفتم
یه لحظه دستش ایستاد
از این حرکت خجالت کشیدم
اما سیاوش دوباره ماساژ و ادامه داد
باید بهش میگفتم بسه

کافیه

دردم خوب شده

اما لذت دست هاش مانع از حرف زدنم میشد

دیگه داشت زیر دست هاش خوابم میبرد که

سیاوش آروم پائین تیشترتمو گرفتو کمی بالا داد

یه چشممو باز کردم تا از گوشه چشم نگاهش کنم

ببینم میخواد چکار کنه

اما سیاوش بدون اینکه بهم فرصت بده دستشو برد

زیر تیشترتم

گرمای کف دستش که رو کمرم قرار گرفت باعث

شد هینی از شوک و لذت بگم

سیاوش تو چشمم نگاه کردو لبخند مغرورانه ای زد

آروم خم شد روم

بوسه ای رو گونه ام زدو دستشو زیر تیشترتم تا بند

سوتینم بالا آورد

تو گوشم گفت

- بدنت انگار منو میخونه ...

بوسه بعدی رو کمی پائین تر زدو دستشو زیر بند
سوتینم کشید
دلم آشوب بودو تنم داغ
اما انگار مسخ شده بودم نمیتونستم تکون بخورم .
سیاوش خیلی با مهارت با یه دست بند سوتینمو باز
کردو دستشو روی اون قسمت از تنم کشید
مغزم فریاد میزد بسه آرام
اما بدنم قفل شده بود
انگار سیاوش جادوم کرده بود
سیاوش موهامو از رو گردنم کنار داد
بوسه ای رو گردنم زد
لبشو از گردنم اما برنداشتو دستش رو تنم آروم به
سمت سینه ام حرکت کرد
نفس کشیدنم دیگه سطحی و سریع شده بود
سیاوش لبشو از رو گردنم برداشت.
سر انگشتاش به گردی سینه ام رسید
لبش کنار گوشم

اما مکث کرد
هینی از این لمس گفتم
سیاوش نفس داغشو تو گوشم خالی کرد

یه لحظه حس کردم میخواد خودشو عقب بکشه
واقعا هم سرشو عقب برد
سریع منم خواستم بچرخم
کمی بدنمو از رو تخت بلند کردم تا بچرخم
اما سیاوش یهو دستش قالب سینه ام شد و بدنشو
پشتم کاملاً مماس قرار داد
زیر گوشمو بوسید و خمار لب زد
- هممم...

سینه ام رو تو دستش فشرد و گفت
- از چیزی که فکر میکردم هم بدنت نرم تره ...
مثل کسی که کیلومتر ها دوئیده نفس میکشیدم
فقط تونستم لب بزنم
- سیاوش ...

زیر گلومو بوسیدو گفت

- جونم ؟

صدای خمار سیاوش هم زمان هم داغ ترم کرد هم
ترسوند

مخصوصا که پشتم حس میکردم چقدر بدنش
تحریک شده ...

آب دهنمو قورت دادمو لب زدم

- بسه

اما سیاوش دوباره سینه ام رو فشردو تو گوشم گفت
- مطمئنی ؟

با این حرف نوک سینه ام رو بین انگشتش فشرد
تو دلم خالی شدو ناله ای از بین لب هامفرار کرد
سیاوش تو گلو خندید و با بوسه ای که زیر گوشم زد
گفت

- ببین بدنت چقدر آماده است . حیف نیست
تمومش کنیم

دستشو بین سینه هام کشیدو منو رو تخت چرخوند

کنارم به پهلو دراز کشیده بود
دستشو رو هر دو سینه ام آروم کشید و نوک هر دو
آروم لمس کرد

چشم هام از لذت و خجالت بسته بود
دست سیاوشو گرفتم که تو گوشم گفت
- میشه ببینمشون ؟

خمار چشم هامو باز کردم و نگاهش کردم که گوشه
لبش کمی بالا رفت

چشم هاش پر از تب داغ خواستن و هوس بود
بدون اینکه من جواب بدم او مد رومو پاهاشو دو
طرف پام انداخت و نشست

وزنش رو تن من نبود اما پاهاش با این حرکتش قفل
شده بود

آروم مثل کسی که یه هدیه خاص رو باز میکنه پائین
پیراهنمو گرفت و بالا داد
خیلی آروم ...

انقدر که وقتی رسید به زیر سینه ام نتونستم
مقاومت کنم
دست هاشو گرفتمو گفتم
- سیاوش ...

خیره شد تو چشم هام نفس عمیقی کشید و پیراهنمو
کمی دیگه بالا داد ...

میدونستم بخشی از سینه هام پیدااست
اینو از برق چشم های سیاوش میشد فهمید
خم شد و بوسه ای بین سینه هام زد
تنمو نفس کشید

قلبم انقدر تندمیزد که قفسه سینه ام انگار
میخواست منفجر شه دست سیاوشو ول کردم
پائین تیشترتمو گرفتمو سعی کردم بکشم پائین
سیاوش اینبار مخالفت نکرد
اجازه داد من لباسمو پائین بکشم از رو تنم کنار
رفت

اما به صورتم نگاه نکرد

کنارم پشت به من رو تخت نشستو گفت
- آرام ...

جوابی ندادم
چون صدائی نداشتم
تو اوج تحریک و احساس بودم
یهو سیاوش کنار کشید
کاری که من ازش خواستم ... اما بدنم هنوز تو
شوک بود
از بدنم بد تر ... احساسم بود که عجیب بهم ریخته
بود
انگار میخواست ادامه پیدا کنه و از این تموم شدن
ناراحت بود
سیاوش برگشت سمتم
میشد هنوز برق هوسو تو چشم هاش دید
نفس عمیقی کشیدو گفت
- اجازه میدی با پدرت راجب عقد صحبت کنم
نمیدونستم چی بگم

خیلی زود بود ... خیلی ...

این انتخاب فقط از رو هوس و میل جنسی بود
 من نمیخواستم اینجوری انتخاب کنم
 سیاوش که سکوت منو دید گفت
 - من واقعا نمیتونم بیشتر از این آرام ...
 شوکه نگاهش کردم و رو تخت نشستم
 سرم کمی گیج میرفت .

به زور صدامو پیدا کردم و گفتم
 - منظورت چیه سیاوش ؟ دیگه چیو نمیتونی ؟
 سیاوش خیره به موهام بخشی که رو شونه ام ریخته
 بود و از روشونه ام کنار زد و دستشو رو گردن و پائین
 گوشم کشید
 بدون نگاه کردن به چشمهام گفت
 - دیگه نمیتونم این نداشتنتو تحمل کنم
 دوباره خم شد و لبش رو گردنم نشست
 تنم انگار با تماس لبش دوباره افتاد تو کوره آتیش
 اما سرمو عقب کشیدم و گفتم

- سیاوش ...

بلاخره به چشم هام نگاه کرد و خمار و تب دار سوالی
سر تکون داد که گفتم

- اینجوری نکن ... میترسم ...

با این حرفم اخمش تو هم رفت
از اون حال و هوای قبل بیرون اومد و با اخم گفت
- از چی میترسی ؟ از من ؟

با عصبانیت از کنارم بلند شد
جا خورده بودم و مغزم هنگ کرده بود
فقط سریع تونستم بگم
- از تونه ...

سیاوش با همون عصبانیت گفت

- پس از چی ؟ مگه کاری کردم که بترسی ؟
این عصبانیت سیاوش منو بیشتر ترسونده بود
قبل اینکه بتونه فکرامو تو ذهنم ساماندهی کنم
گفتم

- نه... منظورم اینه ... میترسم قبل اینکه عقد کنیم
... رابطه داشته باشیم

یهو مکث کرد

یکم انگار آروم تر شده بود . اما همچنان عصبانی
بود

ابروهاش بالا پریدو با لحن آروم تری گفت

- من میتونم خودمو کنترل کنم آرام ...

با این حرف از اتاق رفت بیرون

خیره به قاب خالی در نگاه کردم

کاش میتونستم بهش بگم از چی دقیقا میترسم

از اینکه انتخابمون از رو میل جنسی باشه . از این که

بعد یه مدت دیگه براش جالب نباشم

از جا بلند شدمو به سمت در رفتم

باید با سیاوش حرف میزدم . اینا حرفای مهمی بود

باید واقعا قبل عقد اینارو روشن میکردم .

تو پذیرائی رو نگاه کردم

خبری از سیاوش نبود . برای همین برگشتم سمت
اتاق ها .

اصلا حواسم نبود سیاوش به کدوم سمت رفت .
با تردید به سمت اتاق های دیگه رفتم
همه در ها بسته بود . تقه ای به در اتاق اول زدم اما
جوابی نیومد

در اتاقو باز کردم . خالی بود . اتاق دوم ... بازم خالی
تقه ای به در آخرین اتاق زدم و آروم گفتم
- سیاوش ...

- برو استراحت کن آرام... بعد صحبت میکنیم

- میشه الان صحبت کنیم... فکرم درگیره

بیشتر از فکرم قلبم درگیر بود

از اینکه سیاوش منو گذاشته بودو رفته بود حس
بدی بهم میداد.

قفل در اتاق باز شدو سیاوش درو باز کرد
اتاق کاملا تاریک بودو سیاوش اومد بیرون
نگاهم کنجکاوانه تو اتاق کشت .

اما چیزی قابل دیدن نبود
جز چیزی شبیه به یه تخت بزرگ که بخشیش از
وسط اتاق پیدا بود
انگار دور تا دور اتاق فقط کمد دیواری بود !
سیاوش سریع درو بستو گفت
- من دوست ندارم تو عصبانیت حرف بزنی
نگاهش کردم و گفتم
- من عصبانی نیستم ...
- من هستم
اینو گفتو نفس سنگینی بیرون داد
سرمو پائین انداختمو گفتم
- این اولین بار بود تا این حد پیشرفتیم ... انتظار
نداشتم بعدش انقدر عصبانی باشی
با این حرفم مکث کرد
صداش کمی آروم تر شد و گفت
- خستم آرام ... مقصر تو نیستی ...
با این حرف سرمو بلند کرد و گفت

- واسه همین میگم زودتر عقد کنیم ... چون یه مرد
خسته تحمل و کنترلش کم میشه ...
نگاهش تو چشم هام چرخید
لبخند کمرنگی زدو گفت
- اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام
آروم سر تکون دادمو گفتم
- برای من همه چی جدید من نمیدونم اشتباه از
منه تو ناراحت میشی یا از چیز دیگه ... برای همین
هم ...
مکث کردم
نمیدونستم چطور ادامه حرفمو بزنم
سیاوش باز گره بین ابروهاش پیدا شدو گفت
- برای همین چی آرام ؟
مرگ یکبار و شیون یکبار دلمو زدم به دری و گفتم
- برای همین گفتم فکر میکنم زوده و هنوز همو
نشناختیم . من هنوز نمیفهمم دلیل رفتارت چیه ...
من هنوز میترسم این کشش بینمون فقط از رو

هوس باشه و تبش بخوابه ... دیگه چیزی بینمون
نباشه

انتظار داشتم عصبانی شه
اما لبخند پر رنگ تری زدو گفت
- تو حق داری آرام ... درست نیست اینو بگم اما من
متاسفانه قبل از تو انقدر تجربه داشتم که فرق
احساس زودگذر هوس رو با چیزی که قوی تر از یک
هوس یکشبه است تشخیص بدم ... پس تو حق
داری درگیر تردید بشی ! اما اینم یادت نره! حق
نداری به حس من شک کنی ...
جمله اش پر از اخبار دلگرم کننده و دلسرد کننده
بود

بهم حق داد ! اما گفت خیلی ها قبل من بودن ! بهم
حق داد شک کنم اما حق شک بهشو ازم گرفت
نفس خسته ای گرفتمو گفتم
- آره... من حتی تو حرف زدن هم بی تجربه ام ...
سیاوش گونه ام رو نوازش کردو گفت

- بیا ... بشینیم هر حرفی داری بزن
با هم به سمت پذیرائی رفتیم و سیاوش گفت
- بهتره شام هم سفارش بدم
- میخوای من آشپزی کنم حرف بزنیم؟ اینجوری
فکرم بهتر کار میکنه
متعجب به من نگاه کرد
اما واقعا نمیتونستم تو چشم های سیاوش نگاه کنم
همه حرف هامو بزنیم
سری با تردید تکون دادو به سمت آشپزخونه رفتیم و
گفت
- پس خودت نگاه کن با امکانات محدود یخچال من
چی میتونی درست کنی
خندیدمو به سمت یخچال رفتم
این فاصله بین منو سیاوش اعتماد به نفس بیشتری
بهم میدادو گفتم
- باشه ... بذار ببینم چی داری آقای با تجربه
با این حرف در فریزرو باز کردم چک کردم

چندتا بسته مرتب و شیک که مشخص بود بازاریه از مرغ و گوشت و ماهی داشت.

یه بسته مرغ برداشتم و برگشتم سمت سیاوش با دیدن نگاه سنگینش شوکه شدم که گفت - آرام ... این حرفتو میذارم پای شوخی ... چون از تیکه انداختن متنفرم

تنم یخ شد ... من واقعا کنایه زده بودم اما دست خودم نبود . غیر ارادی بود اما انتظار این نگاه سنگین سیاوش رو نداشتم چرا انقدر زود میترسیدم ازش چی تو وجودم بود که اینجوری منو میترسوند سیاوش سوالی سر تکون دادو گفت - چیزی شده ؟

بدون فکر گفتم

- وقتی اینجوری نگاهم میکنی قلبم وایمیسته ابروهاش بالا پریدو حس کردم رد لبخندی رو لبش نشست

از اینکه انقدر رو من تاثیر داشت خوشحال بود ؟
یا چیز دیگه ؟

حالا من سوالی سر تکون دادم که سیاوش خیره به
بسته مرغ تو دستم گفتم

- چی میخوای درست کنی ؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم

- بستگی داره سبب زمینی داشته باشی یا پاستا !
اومد سمتم

بسته مرغو از دستم گرفتمو برگ دوند تو فریزر و
گفتم

- نظرم عوض شد آرام ... میخوام وقتی حرف میزنیم
نگاهم کنی ... آشپزیو بزار برایه روز دیگه

با این حرف بازومو گرفتمو منو به سمت سالن برد
قلبم تند تر از قبل میزد

نمیدونم چرا یهو مود سیاوش عوض شد

چرا یهو قلب من تند تر شد

چرا انقدر دستور میداد

با سیاوش نشیتیم رو کانایه و با گوشیش غذا سفارش
داد که گفتم

- باید به مامان اینا زنگ بزنم

- من خبر دادم با همیم

سیاوش اینو گفتو بهم نگاه کرد

به ساعت اشاره کردم و گفتم

- تا این وقت شب؟

نیشش باز شد و گفت

- مگه شب و روزش فرق داره

تنم گرم تر شد و سریع گفتم

- نه... منظورم اینه که ...

مکث کردم

چی میتونستم بگم که بی خطر باشه؟

سیاوش تو گلو خندید و گفت

- گردنت چطوره؟

دستم و بردم رو گردنمو لمسش کردم و گفتم

- ماساژت عالی بود. دردش از نصف هم کمتر شده

دوباره لبخند رو لبش نشستو منو یکم ریلکس کرد
اما با شیطنت گفت

- میتونم دوباره ماساژ بدم باقی دردش هم بره

با این حرف چشمکی زدو خم شد

گونه ام رو بوسیدو گفت

- چه زود خجالت میکشی لپ هات گلی میشه

سرمو ازش دور کردم و رو گونه هام دست کشیدم

لعنتی ها منو بد لو میدادن

سیاوش هر دو دستمو گرفتو گفت

- آرام...

با تردید نگاهش کردم که اینبار خم شد سمت لبم

اما مماس لبم گفت

- امشب هر بار که لپ هات گل بندازه ...

لبمو نرم بوسیدو ادامه داد

- تورو میبوسم ... هر بار ...

دوباره لبمو بوسید و گفت

- پس بهتره بدون خجالت همه حرف هاتو بزنی ...

با این حرف سرشو عقب کشید
نگاهش تو صورتم چرخید و گفت
- یا آماده باشی که بوسه هام به جاهای حساست
برسه ...

از حرفش داغ شدم
انقدر داغ که شک نداشتم باز گونه هام سرخ شد
لبخند رو لب سیاوش هم همینو نشون میداد
لبخند رو لب سیاوش هم همینو نشون میداد
مشکوک نگاهم کرد و گفت
- یه بوسه دیگه ؟

سریع سرمو عقب بردمو گفتم
- ما که هنوز حرفی نزدیم
تو گلو خندید و گفت
- اما تو که خجالت کشیدی
خودمو بی تفاوت نشون دادمو گفتم
- اینجوری به حرفامون نمیرسیم
آروم لبخند زد

از اون لبخندا که تابلو بود تو دام من نیفتاده
تکیه داد به کاناپه و پاشو انداخت رو پا .

خیلی ریلکس گفت

-خب... شروع کن...

نمیدونستم از کجا شروع کنم . با تردید گفتم

- تو بگو ... از کجا انقدر از انتخابت مطمینی؟

موهامو از رو شونه ام کنار زدو همراه موهام پشتمو

دست کشید

خیره به موهامو حرکت دست خودش گفت

- این یه حسه آرام. بهش که بررسی تردیدی برات

نمیمونه

با این حرف دستش شروع به بازی با موهام کرد

خدایا ...

وقتی دست سیاوش رو تنمه نمیتونم فک کنم

نمیتونم تصمیم بگیرم

نمیتونم حتی درست نفس بکشم

سیاوش با همون آرامش گفت

- خب ... بعدی ...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

- حرفام یادم رفت

ابروهاش بالا پریدو به من نگاه کرد

دقیق شد تو صورتم و گفت

- نکنه من دارم حواستو پرت میکنم...

ای خدا

چرا انقدر درست حدس میزنه ؟

نفس عمیق کشیدمو گفتم.

- نه ... نه ...

سیاوش تو گلو خندیدو اومد سمتم

گردنمو آروم بوسیدو گفت

- خجالت کشیدی ...

داغ تر شدمو سیاوش نفس داغشو تو گردنم خالی

کرد

قبل اینکه سرشو عقب بکشه گفت

- منتظر بوسه بعدیم ...

انقدر تب دار و داغ اینو گفتم که ناخداگاه نفس از
ریه هام خالی شد
لب زدم سیاوش...

اما صدایی از بین لب هام بیرون نیومد
سیاوش سرشد عقب بردو نفس عمیقی کشید و
گفت

- چه بوی خوبی میدی ...
زود و سریع قبل اینکه خجالت بکشم گفتم
- مال شامپومه ... با عطر گل یاس ...
لبخندی زد و گفت

- مال خودته ... با عطر آرامش ...
نه نه نه ...

اینجوری دیگه نمیشد خجالت نکشم ...
مگه میشه آخه این مرد حرف بزنه و من داغ نشم ...
توسکوت به هم نگاه کردیم
لبخند رضایت رو لب سیاوش حس مبهمی بهم
میداد

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم
- چطور منم میتونم به اطمینان برسم ؟
نگاهش کردم و ادامه دادم
- مثل تو ...

ابروهاش بالا پرید و گفت
- امیدوارم نخوای از راه من به اطمینان برسی ...
چون من که اصلا تحملشو ندارم
چشمکی بهم زد و گفت
- اما ... به مرور زمان مسلما تو هم میرسی ...
خواستم بگم تو که بهم زمان نمیدی
اما خودش گفت
- آرام من نمیخوام ارزش تو کم بشه ... وگرنه ... تو
میدونی من اصلا آدم مقیدی نیستم ... نه به حجاب
نه به عقد نه به هیچ چیز دیگه ای ...
اینکه سیاوش اصلا نه مقیده و نه معتقد مثل روز
برام روشن بود

اما اینکه بخاطر من داره از خواسته اش میگذره و
میگه عقد برام قابل باور نبود
آخه چرا ؟

مگه من چی داشتم که بقیه دختر های دور و برش
نداشتن

سیاوش دوباره مشغول پائین موهام شد و گفت
- اگه میخواستم با اعتقادات خودم برم جلو ...
مسلمما تو قبل از عقد... به اطمینان کامل میرسیدی
آرام ...

به صورتم نگاه کردو لبخند زد
- گونه هات سرخ شده ...

خم شدو بوسه ای رو بازی یغه لباسم زد
خودمو عقب کشیدم که تو گلو خندیدو گفت
- کجا فرار میکنی ...

آروم خندیدمو بازو شو گرفتم تا از خودم دورش کنم
سیاوش کمرمو گرفتو منو کشید سمت خودش
نفهمیدم چی شد که رو پاش نشستم!

سیاوش دستشو رو کمرم کشیدو گفت

- خب ... سوال بعدی ...

به موقعیت خودم رو پاش اشاره کردم و گفتم

- تو این وضعیت

دستشو رو کمرم به سمت شکمم آورد و گفت

- اوهوم... میخوام برای بوسه بعدی آماده باشیم

سریع دستمو بردم رو گونه هام

چون میدونستم از این حرفشموداغ میکنم

سیاوش بلند و مردونه خندید

این خنده اش واقعا جدید بود و قلبمو لرزوند

واقعا میشد عاشق خنده های مردونه شد ؟

این حس چی بود که از صدای سیاوش تو وجودم

ریشه زده بود

سیاوش دستشو رو رون پام کشید و گفت

- دستتو بیار پائین آرام ... قلب نداریم دختر

لب گزیدم اما دستمو برنداشتم که خودش دستشو

گذاشت رو دست هامو هر دو آورد پائین

دست هامو تو دست هاش قفل کردو خیره به لب
هام گفت
- چرا آخه انقدر وسوسه انگیز...
خواستم بگم چی ؟
لب هام ؟
اما قبل گفتن من لب های سیاوش رو لب هام بود .
داغ و نرم و پر قدرت
اما یه سوال تو ذهنم بود
لب های من وسوسه انگیز ؟
درسته لب هام زشت نبود و قشنگ بود !
اما وسوسه انگیز هیچوقت چیزی نبود که بتونم
بهشون نسبت بدم !
سیاوش با نفس عمیقی که از نفس من گرفت سرشو
عقب برد
بدون فکر ناخداگاه گفتم
- باور کردنی نیست ...
ابروهاش بالا پرید و سوالی نگاهم کرد که گفتم

- تو رفتارت با من ... باورکردنی نیست...
شونه ای تکون دادمو از بغلش بلند شدم
این که رمان یا فیلم عاشقانه نبود
این زندگی واقعی من بود
مگه ممکنه چنین رابطه ای . چنین علاقه یهویی ...
مگه چی از من میدونست سیاوش که بخواد انقدر
جذب من بشه
برای همین بی تعارف و خجالت گفتم
- آخه چطور ممکنه توئی که مسلما دورت پر از دختر
های زیباست ... منو وسوسه انگیز ببینی !
رو مبل رو به رو سیاوش نشستمو دقیق نگاهش
کردم
تعجبش کم کم تبدیل به اخم شدو کمی خم شد به
جلو و گفت
- از این حرف به چی میخوای بررسی آرام ؟ بهم بگو
تا مستقیم بریم سر همون

اعتماد به نفسی که یهو تو وجودم بود با همین اخم
سیاوش پر پر شد
گلمو صاف کردم و گفتم
- به جواب همین سوال ... چرا من سیاوش ؟ من که
آدم خاصی نیستم آخه !
اخمش کمی کمرنگ شد بیشتر خم شد و دستشو به
سمتم گرفت و گفت
- دستمو بگیر

با تردید دست هامو تو دست هاش گذاشتم
خیره به چشم هام در حالی که با انگشت سستش
روی دست هامو نوازش میکرد گفت
- چون ... وقتی لمست میکنم ... قلبم جوری میزنه
که هرگز نزده آرام ... نگو تو حسش نکردی ...
مکت کرد و پشت دستمو آروم بوسید
تماس دلستش داغم کرده بود
لب هاش که نشست دیگه آتیشم زد.
بدون چشم برداشتن از چشم هام گفت

- میبینی ... تو هم حسش میکنی ... این احساس
هوس زودگذر نیست آرام . این یه کشش واقعیه
با این حرف آروم دستمو به سمت خودش کشیدو
بدنم بدون اختیار من از رو صندلی بلند شد
دوباره رو پاهای سیاوش نشستمو اینبار بدون مکث
لب هاش قفل لب هام شد
دستش بین پام رفتو از رو شلوار رون پامو تو دستش
فشرده

از فشار دستش و طعم لب های داغش مغزم از کار
افتاده بود
سیاوش نفس داغشو تو صورتم خالی کردو سرشو
عقب کشید
لبخند پیروز مندانه ای زدو دستشو هم برداشت
من هنوز تو فضا بودم
کمرمو گرفتو منو از رو خودش بالند کرد
هر دو ایستادیم و گفت

- بهتره برسونمت خونه ...
چشمکی به صورت شوکه من زد
خم شدو کنار گوشم گفت
- فکر کنم دیگه حسابی حسش کردی
با این حرف بدون اینکه مکث کنه به سمت اتاقش
رفت
من همچنان شوکه ایستاده بودمو قلبم با سرعت دو
برابر تو سینه میزد
دقیقا چی شد ؟ 1 چرا باهام این کارو کرد ؟! چیو
حس کردم ؟
من انقدر هنگ و داغ بودم که فقط لذت حس کرده
بودم
لذت و گرما و حس خوبی !
البته همه اینا با جدا شدن سیاوش از من محو شدن
نکنه منظورش این بود ؟
نفس عمیق کشیدمو برگشتم سمت اتاق ها
سیاوش با کتش تو دستش اومد سمت منو گفت

لباس هات رو جا لباسی جلو دره ...
 با این حرف در کمد پشت در ورودی خونه رو باز
 کردو شال و مانتومو بهم داد
 کیفمم برداشت از داخل کمد و گفت
 - باید خیلی مواظب باشی آرام ... نمیخوام این
 سبحانی آسیبی بهت بزنه
 - من باید چکار کنم خب ؟
 مانتومو پوشیدمو شالمو سرم کردم
 سیاوش طره موئی که رو صورتم بودو از رو گونه ام
 کنار زد و گونه ام رو بوسید
 آروم گفت
 - با بابات صحبت کن ... اینجا زندگی کنی بهتره تا
 جدا
 با این حرف سرشو عقب کشیدو در واحدو باز کرد
 که گفتم
 - سیاوش ! اینجا ؟
 سوالی نگاهم کردو کنار ایستاد تا برم بیرون

اولش منظورم این بود که این خونه با این دگر سیاه
و سفید و خاکستری آخه خیلی شبیه خونه برای
زندگی نیست

اما نمیشد اینو بهش بگم
برای همین حرفمو جمع کردم و گفتم
- من بابا رو راضی کنم عقد کنیم ... نمیتونم به
عروسی راضیش کنم که پیام خونه تو زندگی کنم
لبخند مشکوکی رو لبش نشست و گفت
- تو قسمت اولو اوکی کن ... باقیشو من حل میکنم
مشکوک نگاهش کردیمو به سمت آسانسور رفتیم
در آسانسور که بسته شد سیاوش نیم نگاهی به من
انداخت که سریع گفتم

- باقیشو چطوری حل میکنی ؟
سریع با زرنگی پرسید

- تو اولشو چطوری حل میکنی
نفس خسته ای بیرون دادم و گفتم
- یه جوری حلش میکنم

لبخندی تحویل داد و گفت
 - منم باقیشو به جوری حل میکنم
 با این حرف خیره شد به در
 منم به در نگاه کردم
 یاد اتفاق غروب افتادم
 شانس ... شانس آوردم راننده سیاوش رسید
 شانس آوردم نجاتم داد...
 با باز شدن در آسانسور افکارم پراکنده شد و به
 سمت ماشین رفتیم . هر دو سوار شدیم و سیاوش
 گفت
 - کی باباتو راضی میکنی ؟
 با تعجب برگشتم سمتش که ماشینو روشن کرد و راه
 افتاد
 بازم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت
 - چیه خب ... باید برنامه ریزی کنم
 - برنامه ریزی چی ؟

- مراسم عقد ... باید عقدمونو به همه اعلام کنم
اینجوری سبحانی تحت فشار قرار میگیره
متوجه منظورش نمیشدم و گفتم
- به کی اعلام کنی ؟ از طرف کی تحت فشار قرار
میگیره

سیاوش بدون نگاه کردن به من گفت
- یادته راجب سبحانی و دار و دسته اش چی گفتم
- آره ... تقریبا ...

سیاوش نفس آه مانندی بیرون داد و گفت
- خب ... به جز اون گروه های دیگه ای هستن و
تقریبا ما ... همه ... یه جوری یه اجتماع کوچیک
هستیم ... با قوانین و دستورات خودمون ... وقتی
تورو به عنوان همسر رسمیم تو گروه اعلام کنم ...
دیگه اون حق نداره بهت نزدیک شه .

حرف هاش تنمو لرزوند
مخصوصا اون قسمت که گفت
ما ... همه ...

با دو دلی و آروم گفتم
- منظورت از همه ... چیه ؟
سیاوش سوالی نگاهی بهم انداختو ماشینو جلو
ساختمون ما پارک کرد که گفتم
- تو و ... سبحانی ... تو چی ... مشترکین یعنی ؟
سیاوش مکثی کرد
نفس سنگینی کشیدو برگشت سمت
نگاهی بهم انداختو گفت
- خودت چی فکر میکنی آرام ؟
نگاهش تو چشم هام چرخید
من چی فکر میکردم ؟
من دوست داشتم فکر کنم سیاوش فقط یه وارد
کننده است
اما حرف های سیاوش نشون میداد...
خودش هم یه مصرف کننده بود
برای همین آروم گفتم
- تو که از من اون کار هارو نمیخواهی !؟

ابروهاش بالا پرید اما مکث کرد
نگاهمو ازش گرفتم آخه نگاهش سنگین بود و گفتم
- اون چیزائی که تو شرکت بهم نشون دادی ...
رابطه اون مدلی ... من...
برگشتم سمتش که همچنان دقیق خیه به من بود و
ادامه دادم
- من نمیتونم سیاوش... من از اون روابط میترسم
...
انتظار داشتم بگه نه...
مسلمه که ازت نمیخوام...
حتی سرم داد بزنه که تو راجب من چی فکر کردی
اما آروم گفتم
- تو که هنوز امتحان نکردی
چشم هام گرد شد و تو دلم خالی شد
دهنم با ترس باز و بسته شد
چی گفت ؟
مغزم کار نمیکرد

سکوت سنگینی بینمون بود
انگار خواب بودم و همه اینا خاب بود
با شوک و با صدائی که سخت شنیده میشد لب
زدم
- اون ... اون رفتار های زجر آورو امتحان کنم؟!
سریع اخمش تو هم رفتو گفت
- معلومه که نه ... من هیچوقت نمیخوام تو زجر
بکشی آرام...
با ترس و شوک سری تکون دادمو گفتم
- پس چی ؟ چيو امتحان نکردم ؟
شوکه بودم
سیاوش نفس سنگینی گرفتو با شدت بیرون داد
انگار داشت خودشو آروم میکردو گفت
- منظورم ابزار های جنسیه ... بگذریم ... من چیزی
که نخوای رو از ت نمیخوام...
با این حرف بدون اینکه منتظر من بمونه در ماشینو
باز کردو پیاده شد

من انقدر تو شوک بودم که دستم تکون نمیخورد
درو باز کنم
سیاوش اومد در سمت منو باز کردو کنار در ایستاد
فقط نگاهش کردم
تنم سر شده بود
سیاوش اخمش کمی کمرنگ شدو دستش رو گونه ام
نشست
با آرامشی که ازش انتظار نداشتم گفت
- - تو چرا انقدر زود میترسی آرام... من مواظبتم...
مگه تا حالا نبودم ؟
سری تکون دادم به این حرفش
بود...
خیلی هم بود ...
اما این باعث نمیشد نترسم
مخصوصا از خودش و اون فیلم ها که دیدیم .
سیاوش کمک کرد پیاده شدم و دست تو دست هم
به سمت آسانسور رفتیم

اما وقتی در آسانسور بسته شد یهو احساس خفگی
کردم

دستشو ول کردم و بازو سیاوشو سریع گرفتم
نگران نگاهم کرد که لب زدم

- بریم بیرون

اما تا سیاوش دکمه باز شدن در آسانسور بزنه
حرکت کرد و به سمت بالا راه افتاد
این اولین بار بود دچار چنین حمله عصبی میشدم
بدنم خشک شده بود و میلرزید
نمیتونستم حرف بزنم

نفهمیدم چی شد

فقط گرمای بدن سیاوش منو در بر گرفت و در
آسانسور باز شد

سیاوش منو به خودش فشرد و تو گوشم گفت
- آروم نفس بکش آرام... دیگه تموم شد

با این حرف انگار تازه یادم افتاد نفس نمیکشم

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام با عطر مردونه
سیاوش پر شد
به خودم اومدم و متوجه شدم تو طبقه خودمون
هستیم
آروم از بغل سیاوش جدا شدم و گفتم
- ببخشید... نمیدونم چم شد
- اولین بار بود ؟
با خجالت سر تکون دادم که دستمو نوازش کردو
گفت
- فردا میریم دکتر
- نه لازم نیست
- راجبش بحث نمیکنیم آرام... فردا میریم دکتر...
پایان بحث
نگاهش کردم
اما خیلی جدی بود
منم خیلی ترسیده بودم
درد گردنم انگار برگشته بود

اما چیزی به سیاوش نگفتمو فقط سر تگون دادم
منتظر ایستاد تا من برم سمت در و کیفو برام پشت
در گذاشت

چند قدم عقب تر ایستاد و وقتی درو باز کردم
برگشتم سمتش
لبخندی زدو گفت

- هر لحظه لازم بود تماس بگیر
سر تگون دادم و بدون حرف دیگه ای به سمت
آسانسور رفت
اما منتظر موند تا من درو ببندم تا دکمه آسانسور رو
بزنه

درو بستمو به در تکیه دادم که شراره گفت
- به به تشریف آوردین
تازه متوجه اونا شدم
انتظار نداشتم بیدار یاشن مخصوصا که برق
خاموش بود
اما هر دو رو کاناپه بودنو لپ تاپ ور پاشون بود

داشتن فیلم میدیدن
کیفمو بدراشتمو گفتم
- نفهمیدین چی شد؟
- چی؟

نشتم رو به رو بچه ها و گفتم
غروبی یکی تو آسانسور به من حمله کرد
تو اون نور کم و فضای تاریک صورت هر دو کاملاً
متفاوت از انتظارم بود
انتظار داشتم مثل من شوکه یا ترسیده باشن
اما فقط متعجب به من نگاه کردن و شراره گفت
- لوس نشو آرام ... کی بهت حمله کرد
سلما در حالی که سعی میکرد نخنده گفت
- مثل اون دزدا که اومده بودن تورو بکشن
هر دو معنی دار به هم نگاه کردندو خندیدن
باورشون نشده بود
فکر میکردن من دروغ میگم
شراره گفت

- از بعد فوت لیلا خدا بیامرز تو هم همش فکر
میکنی میخوان بکشت نه ؟ منم اینجوری شدم
سلما هم با خنده گفت
- آره منم
بلند شدمو با ناراحتی از دست اونا گفتم
- شب بخیر ...
سراره پشت سرم گفت
- وایسا آرام ... قهر نکن حالا
بدون نگاه کردن بهش گفتم
- قهر نکردم ... گردنم ضربه خورده درد میکنه.
میخوام بخوابم
با هم پچ پچ کردن
اما برام مهم نبود چی میگن
رفتم اتاقمو درو بستم
لباسامو پخش زمین کردم و رو تخت ولو شدم .
ما هم خونه ای هستیم دوست که نیستیم ازشون
انتظار بیشتر داشته باشیم.

لیلا که دوستم بود به اون روز افتاد...
حالم دوباره بد شد
بلند شدمو دوتا مسکن بدون آب خوردمو دوباره
دراز کشیدم
کاش میخوابیدمو و از همه این روزا رد میشدم ..
با فکر به سیاوش و حرفشو رابطه هائی که دیده
بودم سرم پر شد .
خدایا ...

اگه سیاوش از من بخواد... مثل لیلا ...
دلم پیچید
تهوع شده بودم اما نمیخواستم از اتاق برم بیرون
به پشت رو تخت دراز کشیدمو خیره به سقف سعی
کردم به هیچی فکر نکنم . جز سفیدی...
اما به جای سفیدی تنها سیاهی بود که تو ذهنم
مرور میشد

نفهمیدم کی خوابم برد
صبح با کرختی بیدار شدم و به زور حاضر شدم

راننده اومد دنبالمو شراره و سلما هم اومدن
تمام طول روز سعی کردم به هیچی فکر نکنم
هیچی ...

عصر وقتی از دانشگاه اومدم بیرون دنبال ماشین
راننده سیاوش بدم

اما لکسوس سیاهشو اون سمت خیابون دیدم
شراره و سلما برعکس همیشه با من اومده بودن و با
دیدن ماشین سیاوش سلما گفت
- ته ... میخواین برین دور دور ؟

- نمیدونم... از قبل بهم نگفته بود میاد دنبالم
شراره گفت

- جان من آرام با این مغنعه جائی نرو فکر میکنن
بچه سیاوشی

سلما هم خندید و گفت

- آره... بچه مدرسه ای با پدرش که ...

با صدای صاف شدن گلو سیاوش سلما ساکت شد
هر سه برگشتیم سمت سیاوش

اخم های سیاوش تو هم بود و سلما و شراره شوکه
هر دو سریع سلام کردندو شراره گفت
- خب ما بریم مزاحم نمیشیم
با این حرف دوتائی قبل اینکه ما چیزی بگیریم از ما
دور شدن
سیاوش باهمون اخم به من نگاه کرد که نفس کلافه
ای کشیدم و گفتم
- سلام
یکم اخمش باز تر شدو گفت
- سلام ... از این دوتا خوشم نمیاد
بی صدا خندیدمو گفتم
- ولشون کن ... از دیشب رو مخ من رفتن
مشکوک نگاهم کردو گفت
- دیگه چی میگن ؟
شونه ای بالا انداختمو گفتم
- چرت و پرت... دوست ندارم تکرار کنم
راضی نشده بود

اما سری تکون دادو گفت

- بریم

با هم به سمت ماشین رفتیم
درو برام باز کردو کیفمو از من گرفت
سوار که شدم کیفمو گذاشت صندلی عقبو نشست
لبخندی زدو گفت

- اما واقعا با این مغنعه و بدون آرایش کوچیکتر به
نظر میرسی

با اخم مصنوعی نگاهش کردم و گفتم
- میتونستی بگی داری میای بعد دانشگاه دنبالم که
من آرایش کنم و با خودم شال بیارم
سیاوش با تکون سر گفت نه و در حالی که ماشینو
روشن میکرد گفت

- من مشکلی با این قضیه ندارم
از گوشه چشم نگاهم کردو گفت
- اتفاقا اینجوری خیلی زیبا تری ... کاملا ناب و
خالص

مکت کردم و چند لحظه نگاهش کردم
ناحداگاه گفتم

- مسلما چشم ها با خط چشم و ریمیل از چشم های
خسته و بی روح قشنگ تره
سیاوش بازم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت
- بستگی داره
- به چی ؟

- به اینکه انقدر ساده باشی که خط چشم و ریمیلو
تشخیص ندی ! یا

بازم نگاهم کرد اما اینبار کمی طولانی تر و گفت
- یا دیدت سالم باشه و زیبائی چشم هارو بدون نیاز
به پررنگ شدن بتونی ببینی

خیره به مسیر رو به رومون ادامه داد
- آرام من وقتی یه چشم آرایش شده میبینم نگاه اول
ممکنه بگم چه زیبا ... اما نگاه دومم آرایشو از چشم
کاملا جدا میبینم... نه فقط چشم ها که کل
صورت... نه فقط من که خیلی از مرد ها ... برای ما

آرایش سنگین اصلا زیبا نیست فقط یه سری بتونه
کاری رو صورته که مسلما برای پوشوندن یه عیب و
ایرادیه ! وگرنه زیبائی ذاتی نیاز به این چیز ها نداره
....

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و گفتم
- مثل بابام حرف میزنی
خندید و گفت

- پدرت هم یه مرد سالمه ... مردی که سالم نباشه
فقط ممکنه جذب یه صورت تزریقی پر آرایش یا
یدن پلاستیکی بشه

با این حرف دستشو رو رون پام گذاشت و نوازش
وار شروع به حرکت دستش رو پام کرد
قلبم از درون با این حرکتش خالی شد
اما راه فراری نداشتم
سیاوش آروم گفت

- باورت میشه از دیشب تا حالا دلم برات تنگ شده
بود

فقط تونستم بگم

- منم

نیم نگاهی بهم انداختو گفت

- چرا انقدر ساکت شدی ؟

آب دهنمو به زور پائین دادمو گفتم

- خستم ...

- دیگه اون حالت دیشب بهت دست نداد؟

- نه ... گفتم که مهم نیست

لبخند کمرنگی زدو گفت

- همه چی مهمه ... همه چی آرام

دستشو از رو پام برداشت که من نفس راحتی

کشیدم

مشغول پارک کردن شد

به اطراف نگاه کردم و گفتم

- کجا داریم میریم ؟

- بهت که گفتم

با این حرف پارک کردو ماینو خاموش کرد

سوالی نگاهش کردم و گفتم
- دکتر؟

سری تکنون داد و گفت
- بریم؟

خواست پیاده شه که بازو شو گرفتم و گفتم
- سیاوش من خوبم ...

- میدونم ... من که نمیگم بدی ... فقط میخوام
مطمئن بشیم خوب میمونی

با این حرف پیاده شد و او مد سمت من
درو برام باز کرد تا پیاده شم که کلافه گفتم
- چه دکتری هست؟

استرس کل وجودمو گرفته بود
هیچوقت با دکتر میونه ام خوب نبود اما نه در این
حد

نمیدونم چرا انقدر ترسیده بودم
- تخصصش روانه ... اما دوستمه ... من بای هر
چیزی میام پیشش .

پیاده شدمو گفتم

- روان آخه ؟

نیم نگاهی بهم انداختو دستش رو گرمم قرار گرفت تا
منو به سمت ساختمون پیاده کنه و گفت

- ازش خوشت میاد ... نگران نباش

با این حرف وارد آسانسور شدیم و دکمه طبقه رو زد
تنم سرد بود از استرس

آسانسور به طبقه مورد نظرسیدو در باز شد
انتظار یه راهرو پر از در برای هر مطب دکتر و داشتم
اما وسط یه سالن بزرگ در باز شد

یه سالن با کلی صندلی شبیه صندلی های سینما که
رو به یه مانیتور بزرگ قرار داشتن

صندلی ها خالی بودو مانیتور شماره اتاق و شماره
بیمار رو نمایش میداد

کلی میز منشی دور تا دور سالن بود

اما اونا هم خالی بودین

سیاوش منو به سمت در هدایت کردو گفت

- ساعت کاری تموم شده... اما مریم بخاطر ما
منتظر مونده

سوالی برگشتم سمتش و گفتم
- مریم ؟

سیاوش تقه ای به در اتاق زدو سر تکون داد
صدای زنونه ای گفت
- بیا تو ... سیاوش ...

سیاوشو با مکث و لحن خاصی گفت
لحنی که اگه اشتباه نکنم ... شبیه ... عشوه بود ...
ابروهام بالا پرید و به سیاوش نگاه کردم
سیاوش اما بدوننگاه کردن به من در اتاقو باز کرد
نور دم غروب جلوه سرخی به این اتاق با پنجره های
قدی داده بودو تمام وسایل انگار برق میزد
سیاوش درو پشت سرم بستو تاز تونستم مریمو که
پشت اون میز بزرگ و تو اون صندلی گنده تقریبا گم
بود تو ضد نور اتاق ببینم
سیاوش هم که انگار حس منو داشت گفت

- میشه اون پرده های لعنتی رو بکشی مریم
صدای خنده آرومی اومدو با صدای بوق کوتاهی
پرده ها پائین اومد
چراق اتاق روشن شدو بلاخره تونستم درست مریمو
ببینم
سلام کردیمو اونم خیره به من جواب سلاممو داد
موهای مش شده و کوتاهش تا زیر چونه اش بودو
مدل کپ خیلی قشنگی کوتاه شده بود
صورتش آرایش ملایمی داشتو تو صورتش میشد
همون قضیه حرف سیاوشو دید
چشم هائی که با مهارت فقط با آرایش زیبا تر شده و
خطوط آرایشی که اصلا پیدا نبود
انتظار یه خانم مسن رو داشتم
نه یه خانم هم سن سیاوش !
شاید حتی کوچیکتر
اونم مثل من در حال بررسی من بودو با صدای
سیاوش بلاخره نگاهشو از من گرفت

سیاوش کمر پشتمو نوازش کردو در حالی که منو به
سمت کاناپ های جلو میز هدایت میکرد گفت
- ممنونم که این تایمو برای ما خالی کردی
مریم لبخند بزرگی تحویل سیاوش داد که سفیدی و
ردیفی دندون هاشو حسابی نمایش میداد
حس کردم کاش قبل اومدن دندون هامو مسواک
میزدم

هر دو نشستیمو مریم نیم نگاه دیگه ای به من
انداخت

البته با همون لبخند
مشخص بود از اون آدم هائیه که چه بخاد چه
نخواد حضورش توی تو حس بد ایجاد میکنه
از اون آدم ها که انقدر کامل و شیکه که در برابرش
همیشه تویه نقصی داری!

البته در این لحظه من در برابرش میتونستم خیلی
بیشتر از یک نقص داشته باشم
مریم گوشه موهاشو پشت گوشش فرستادو گفت

- خواهش میکنم سیاوش... من برای تو همیشه
وقت دارم

اینو هم با عشوه خاصی گفت
از کشو میزش برگه کاغذی بیرون آورد و بلند شد
کت و شلوار رسمی تنش بود که با وجود پوشیدگی
خوبی اندامشو کاملاً نشون میداد
روبه روی من نشست و کاغذو با یه کلاسور زیر دست
و یه خودکار به سمت من گرفت و گفت
- ممنون میشم این فرمو پر کنی
اما قبل اینکه من فرمو بگیرم سیاوش از شگرفتو در
حالی که فرمو میداشت روی میز گفت
- لازم نیست ...

هر دو به سیاوش نگاه کردیم
بدون نگاه کردن به من رو به مریم گفت
- نمیخوام از آرام چیزی ثبت بشه ... حتی این
مکالماتمون

با این حرف به دورین کوچیک رو سقف اشاره کردو
من تازه متوجه اون دورین شدم
تنم مور مور شد.

همه چی با سیاوش عجیب غریب بود
هیچ شباهتی به زندگی عادی خودم و کلا به واقعیت
نداشت

اصلا باور کردنی نبود و حس میکردم تو خواب یه
فیلم یا رمان هستم نه دنیای واقعی
مریم که به وضوح غافل گیر شده بود اینبار لبخند
زورکی زدو بلند شد
سری تکون دادو گفت

- هر جور تو دستور بدی عزیزم
دیگه نتوستم عادی بشینمو با تعجب و مشکوک به
سیاوش نگاه کردم

اما اون با اخم به مریم داشت نگاه میکرد
از اون اخم هائی که بهتره باهاش حرف نزن
مریم از داخل لپ تاپش چیزی زد و سیاوش گفت

- نمیخوام زیاد وقتتو بگیرم مریم ...
لحن سیاوش کاملاً جدی و جدا از لحن قبل بود
مریم هم جدی تر شده بود
انگار هر دو از یه مرزی رد شده بودن همه چی
عوض شده بود
مریم پشت میزش نشست و گفت
- میشه من و آرامو تنها بذار پس ؟
- فکر نکنم لازم باشه
سیاوش چنان محکم اینو گفت که دوباره برگشتم
سمتشو نگاه کردم
حسابی عصبانی بود
دلم میخواست بلند شم و برم بیرون
نه به اون اولش و لبخند و عزیزم
نه به الان !
تازه گفت ازش خوشم میاد ؟!
واقعا ؟
مریم لب هاشو فشرد و به من نگاه کرد

لبخند زورکی زدو گفت

- باشه ... میشه لطفا رو اون تخت دراز بکشی عزیزم ؟

این عزیزی که به من گفت یه دنیا با عزیزم سیاوش
فرق داشت

نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم
به سمت کاناپه تخت مانند رو به رو رفتمو خیلی
معذب دراز کشیدم

سیاوش و مریمو نمیدیدم
اما هیچ حرفی هم نمیزدن
مریم بالاخره اومد بالای سرمو گوشی و دستگاه فشار
و چندتا وسیله دیگه هم با خودش آورد و گفت
- مقنعه و مانتوتو بیزحمت در بیار ...

هر دو بیرون آوردمو رو دسته کاناپه گذاشتم
مریم دوتا دیتکتور یکی روی نبض گردنم و یکی روی
نبض دستم وصل کردو دستگاهی رو روشن کرد

بهم گفـت دراز بکـشـمـو با گوـشـی قـلـب و سـیـنـه ام رو
چـک کـرد

دستگاه فشارو به دستم وصل کردو گفت

- تو آسانسور بهت حمله دست داد

- تقریبا ...

- تقریبا یعنی چی ؟

- خب مت تا حالا تجربه چنین چیزی نداشتم .

نمیدونم میشه بهش گفت حمله یا نه

- تنگی نفس ، ضریان قلب بالا ، جدا شدن از

محیط... اینا علائمشه ... داشتی ؟

مکث کردموبی میل گفتم

- بله

- پس بهت حمله دست داده

- بله

مریم هوم تو گلوئی گفتو بدون برداشتن اون دستگاه

از گردن و دستم عقب تر نشستو گفت

- خب میخوام ریلکس باشی تا من چندتا سوال
بپرسم

خواستم بشینم که گفت

- نه دراز بکش و ریلکس باش

باشه ای گفتمو دوباره دراز کشیدم که مریم پرسید

- به تازگی کسی رو از دست دادی

با این حرفش لیلا و همه اتفاقات تو سرم مرور شدو
لب زدم

- بله

- هنوز با مرگش کنار نیومدی ؟

- نه

اینو گفتمو نفس عمیقی کشیدم

مگه میشد با مرگ لیلا بعد اینهمه اتفاقات کنار اومد

تو افکارم بودم که مریم پرسید

- به تازگی رابطه جنسی داشتی ؟

اصلا انتظار این سوال رو نداشتم

جوابشو نمیدنستم

چون واقعا نمیدونستم به اون حد ارتباط من و
سیاوش میگن رابطه جنسی یا نه
مریم که مکث من دید گفت
- دوست نداری جواب بدی ؟
اینو طوری گفت که انگار داره ازیه بچه بازجوئی
میکنه

برای همین سریع گفتم
- داشتم .

مریم مکث کرد
امیدوار بودم سیاوش برنگرده بگه نه نداشته !
خوشبختانه سیاوش سکوت کرد و من به مریم نگاه
کردم

خیره به من گفت
- قبل از رابطه این حمله رو تجربه کردی یا بعدش ؟
اینبار سریع گفتم
- بعدش... در واقع اولین باری که سوار همون
آسانسور شدم .

مریم سری تکنون دادو گفت
 - دفعات بعد مشکلی نداشتی ؟
 با تکنون سر گفتم نه و نگاهمو ازش گرفتم که مریم
 دستگاه وصل شده به منو قطع کردو گفت
 - همه چی اوکیه... فکر نکنم مشکلی باشه
 برگشت سمت سیاوش و گفت
 - بهتره یکم تو محیط آروم باشه و از تنش دور باشه
 . مثل یه سفر یا یه اسپا ... هر کدوم مقدوره مهم
 آرامشه ...
 با این حرف بلند شدو برگشت سر میزش
 منم بلند شدمو لباسمو پوشیدم که مریم گفت
 - میخوام بگم رابطه جنسی با کیفیت هم ممکنه
 تو این آرامش کمک کنه...
 مکث کرد و به من نگاه کرد و گفت
 - اما با توجه به اینکه حمله بعد رابطه بوده ممکنه
 خیلی موثر نباشه
 لبخند مصنوعی تحویل دادو به سیاوش نگاه کرد

منم به سیاوش نگاه کردم که کاملاً بی روح و جدی
بلند شد و گفت

- ممنونم... پس کاری نمیمونه

مریم بلند شد و گفت

- از نظر من نه ...

منم تشکر کردم و خدا حافظی کردیم تا بیایم بیرون
که مریم گفت

- سیاوش... میشه خصوصی صحبت کنیم

خیلی بدم امد

اما چیزی نگفتم و سریع بیرون رفتم

اون سالن خالی و بزرگ ترس بدی تو دلم مینداخت

اما دوست نداشتم نزدیک در بمونم که فکر کنن

دارم گوش میدم

به سمت صندلی های انتظار رفتم و رو اولی نشستم

انتظار نداشتم مکالمه طولانی باشه

اما کمی بیشتر از انتظارم طول کشید

سیاوش بالاخره بیرون اومد

همچنان صورتش بی روح بود . باهم برگشتیم تو
ماشین که گفت
- تو کی رابطه جنسی داشتی؟

با این حرف برگشت سمت من که سریع گفتم
- دیشب... با تو ...
اینو که گفتم نگاهمو ازش گرفتم
اما سیاوش چونه ام رو تو دستش گرفتو صورتمو
برگردوند سمت خودش و گفت
- آرام... کاری که ما کردیم حتی شروع یه رابطه هم
نبود

سرمو از دستش جدا کردم و گفتم
- میدونم ... اما برای من در حد یه رابطه بود
انتظار هر حرفی رو داشتم جز شنیدم صدای خنده
تو گلو سیاوش
برگشتم به سمتش و سوالی نگاهش کردم که گفت
- خدای من ... باورم نمیشه اینو میگی

اخم کردم و خواستم جواب بدم که سیاوش خم
 شد و گونه ام رو بوسید
 مثل وقتی که به بچه شیطان و با نمکو میبوسی
 ماشینو روشن کرد و گفت
 - اما دیگه به دکترا دروغ نگو ...
 مکث کردم
 یکم از رفتارش شوکه بودم
 ناخداگاه گفتم
 - باشه اما دیگه منو پیش این دکتر نیار
 با این حرفم سیاوش دوباره جدی شد و گفت
 - مریم دکتر خوبیه
 - اما حس بدی به من میده
 نیم نگاهی بهم انداخت و گفت
 - اما مورد اعتماد منه
 - من نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم . امیدوارم
 دیگه نبینمش
 سیاوش سکوت کرد و دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم

ساعت تازه هفت شده بود و سیاوش گفت بریم شام
بیرون

دوست نداشتم اولین باری که میخوایم شام بریم
بیرون با این تیپ و قیافه باشم برای همین گفتم
- من لباسم مناسب نیست ... باشه یه وقت دیگه
سیاوش چیزی نگفت
فکر کردم قبول کرده
اما وقتی جلوی رستوران شیک پارک کرد فمیدم به
حرفم اهمین نداده
با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم
- سیاوش...

نداشت حرفم تموم شه و گفت
- یکبار بهت گفتم آرام... از نظر من لباست عالیه ...
و فکر نمیکنم نظر بقیه هم مهم باشه
خواست پیاده شه که گفتم

- از نظر منم تو با لباس زیر بیای بیرون عالیه ... نظر
بقیه هم مهم نیست . اونوقت تو با لباس زیر میای
بیرون ؟

به نظر خودم مثال عالی زده بودم
اما سیاوش خیلی ریلکس گفت
- نه مسلما چون خلاف عرف جامعه است
با این حرف پیاده شد او مد سمت من
در ماشینو برام باز کردو گفت
- میخوام امشب لذت ببریم آرام... باور کن لباس
هیچ عیبی نداره .

مدونستم لباسم عیبی نداشت
اما از اینکه مقنعه سرم بود حس بدی داشتم
بخصوص که شراره و سلما اون حرف هارو زده بودن
حساس تر شده بودم
با اکراه پیاده شدمو گفتم
- بله هیچ عیبی نداره ! فقط من شبیه بچه
دیرستانی ها شدم

با این حرف هر دو به سمت رستوران رفتیم و
سیاوش آروم تو گوشم گفت
- فکر نکنم از نظر سنی خیلی با اونا فرق داشته باشی
آرام

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم
- انقدر حال من نگیر
لبخند مشکوکی رو لبش نشستو آروم با صدای بمی
گفت

- راستش اینجوری منو بیشتر تحریک میکنی ...
حرف سیاوش مثل یه جریان داغ سر تا پامو گرفت
منو اینجوری بیشتر تحریک میکنی ...
تحریک میکنی ...

سیاوش کمرمو نوازش کردو به ورودی رستوران
رسیدیم

من همیشه میترسیدم اگه ازدواج کنم و شوهرم از
من بخواد هر بار موهامو یه رنگ کنم یا آرایش های
مختلف کنم یا عمل زیبایی رو صورتم داشته باشم و

بخواد لب یا گونه ام برجسته شه چقدر ناراحتو
غمگین میشم.

دوست داشتم سوهرم منو همینطور که هستم
دوست داشته باشه

وقتی میگم برم موهامو فلان کنم بگه نه تو
همینطوری قشنگ تری

اما انتظار نداشتم در این حد بخواد بشه
اینکه سیاوش میگه اینجوری بیشتر تحریکش میکنم
یکم عجیب بود

خودش در حد یه مرد که هی دنبال تغییر زنشه
ترسناک بود

حس میکردم از اینور بوم افتاده و این مدل هم
ترسناکه

باید حتما پیش یه مشاور میرفتم
همه چی به طرز عجیبی فرا تر از از زندگی عادی و
روزمره بود

وارد رستوران شدیم

یه فضای سنتی اما لاکچری با موسیقی زنده
سیاوش گفت جایی که دور از موزیک سنتی هست
میخوایم بشینیم
با این حرف آروم تو گوشم گفت
- من موسیقی ملایم و ترجیح میدم
منم باهاش موافق بودم و سر تگون دادم
اما هنوز تو حرف قبلیش گرفتار بودم
جای دنجی کنار شیشه های رنگی پنجره نشستیم .
میز نسبتاً کوچیکی بود و با اینکه مقابل هم بودیم
عملاً پاهامون تو هم بود

تو ذهنم یه لحظه اومد مثل این فیلما سیاوش پاش
بزنه به پای من
ناخداگاه از این فکرم لبخند زدم
سیاوش مشکوک نگاهم کرد و گفت
- به چی میخندی ؟
- هیچی ... یه فکر بود فقط

چشم هاش مشکوک شد و گفت
 - خب همون فکرو میخوام بدونم
 نگامو ازش گرفتم تا بحث رو عوش کنم که پاشو به
 پام زدو وقتی نگاهش کردم لبخند زد
 وقتی اون قیافه مغرور و سرد سیاوش رنگ لبخند
 های شیطون میگرفت تو دلم قند آب میشد
 ناخداگاه منم لبخند زدمو گفتم
 - چرا نمیان سفارش بگیرن
 - معلومه سنه شدی ها
 از اینکه موفق شده بودم بحثو عوض کنم لبخند
 زدمو گفتم
 - اوهوم .
 سیاوش دست بلند کرد و به گارسون اشاره کرد
 خیره به صورتش بودم که تمام این مدت کاملاً جدی
 بود
 ناخداگاه گفتم
 - چطور میتونی انقدر یهو جدی شی

با این حرفم یه ابروش بالا پرید و مشکوک نگاهم کرد
و گفت

- یهو جدی میشم ؟

سری تکون دادم که خودش گفت

- من جدی هستم . فکر نکنم یهوئی در کار باشه
مکت کردم

حق با سیاوش بود

اون آدم جدی بد این یهوئی بود که غیر جدی میشد
نگاهش تو صورتم چرخید و با همون لحن گفت
- تو که از من نمیخواهی مثل یه پسر بیست ساله
رفتار کنم

اخم کردم و سریع گفتم

- اینکه یکم ملایم تر باشی هیچ عیبی نداره. تو گاهی
مثل همین الان یهو انقد جدی میشی که آدم حس
میکنه ...

مکت کردم

نمیدونستم واژه مناسب چیه که سیاوش گفت

- مثل رئیس ؟

با تردید سر تکون دادم که گوشه لبش کمرنگ بالا
رفت

متعجب گفتم

- خوشت اومد؟

سری تکون دادو گفتم

- چرا باید بدم بیاد ؟

- چون من نگفتم که خوشت بیاد !

خندیدو گفتم

- اما من خوشم اومد ... چن چیزی که گفتم رو واقعا

هستم ...

دهنم نیمه باز شد که سیاوش با صدای اروم تری

گفتم

- و دوست دارم بمونم

بدنم مور مور شد

مغزم هنوز هنگ بود که گفتم

- حتی تو رابطه با من ؟

سیاوش چند لحظه فقط نگاهم کرد و گفت
- بذار راجبش بعد صحبت کنیم
خواستم اصرار کنم که گارسون رسید تا سفارش
بگیره

اما من هم میلم رفته بود هم تمرکزم
برای همین وقتی گارسون منو رو بهم داد بدون اینکه
بازش کنم رو به سیاوش گفتم
- خودت برای منم سفارش بده
انتظار داشتم ناراحت شه و اصرار کنه سفارش بدم
اما لبخند رضایتی زد و سر تکون داد
متعجب از این حرکتش فقط نگاهش کردم که برای
هر دومون سفارش داد و حتی نپرسید نوشیدنی چی
میخورم

هرچند واقعا بام فرقی نداشت و قبلا هم خیلی پیش
می امد به دوستانم یا بابا اینا بگم خودشون برای منم
سفارش بدن

اما این اولین با بود کسی این مسئولیتو بدون بحث و
با رضایت قبول کرده بود
با رفتن گارسون سیاوش به من نگاه کرد و گفت
- خب ... راجب عقد به پدرت گفتی ؟
چند لحظه نگاهش کردم
از اینکه یهو موضوع از یه چیز دیگه به یه جای دیگه
میرفت هر بار هنگ میکردم
سیاوش سوالی سر تکون دادو فت
- چیزی شده آرام ؟
سریع خودمو جمع کدم گفتم
- خیلی زوده سیاوش ... ما هنوز آشنا نشدیم
نفس عمیقی کشید
تکیه داد به صندلیش و گفت
- میشه بگی دقیقا از نظر تو لازمه چطوری آشنا
باشیم که به آشنائی کامل برسیم
نگاهش کردم و گفتم

- زمان ... به نظر من اول زمان لازمه تا به شناخت
برسیم ... بعد هم معاشرت ... مثلاً این اولین باره
اومدیم شام بیرون ... یکم بریم بیرون . سینما . کوه .
مرکز خرید . مهمونی ... نمیدونم ... هر جائی که
بشه معاشرت کرد

سری تکنون دادو گفت

- هممم ... باشه ... فکر کنم بتونم ...

- فکر کنی بتونی ؟!!!

خیلی ریلکس لبخند زد و گفت

- آره ...

موبایلشو از جیبش بیرون آورد و در حالی که چیزی
چک میکرد گفت

- فردا ظهر... میام دنبالت برای نهار ... هممم ...

عصر ... بزار ببینم میشه این جلسه رو جا به جا کرد
گوشیش و گذاشت کنار گوشش و گفت

- سارا ... جلسه فردا ساعت دو رو میخوام بندازی
شیش ... ممکنه ؟

صدای کوتاهی از پشت خط شنیده میشد که گفت
خبر میدم قربان
قربان؟!

کی الان با این لفظ صحبت میکنه ؟
سیاوش گوشی رو قطع کرد و گفت
- اگه جلسه جا به جا بشه ... میتونیم فردا نهار و
خرید رو تو برنامه بذاریم
سریع گفتم

- کلاس من چی ؟
سیاوش با لبخند گفت
- تو فردا تا 12 کلاس داری
متعجب نگاهش کردم که خودش گفت
- برنامه کلاس هاتو خودت دادی
- آره ... اما انتظار نداشتم یادت باشه
- پنج تا کلاس دیگه چی هست که یادم نباشه !
با تردید سر تکون دادم و گفتم
- حالا انقدر سریع لازم نبود برنامه بذاری

لبخندی کنج لبش جا خوش کرد
کمی سرشو آورد جلو و با صدای بمی گفت
- باور کن همین الان هم دیره آرام
با این حرفش تو دلم به طرز عجیبی خالی شد
ناخداگاه گفتم

- تو منو میترسونی سیاوش
یهو لبخند از رو لبش محو شد
چشم های پر از خواستنش عصبانی شد
گره افتاد بین ابروهاش و گفت
- چرا از من میترسی؟
سریع و بدون مکث گفتم
- از تو نمیترسم سیاوش... میگم این کارهات منو
میترسونه

اخمش کمتر نشد و گفت
- از چی میترسونه؟
نمیدونم چرا انقدر به واژه ترسیدن حساس بود
تنم گر گرفته بود و کلافه بودم

مقنعه امو با دستم کمی گشاد کردم تا شاید خنک تر
شم و سیاوش گفت
- چرا گونه هات سرخ شده
کلافه گفتم
- اینجوری حرف میزنی استرس میگیرم ... اصلا یادم
میره چی میخواستم بگم
یهو عصبانیتش محو شد
انگار که از اول هم عصبانی نبود
گوشه لبش رنگ لبخند گرفتو گفت
- میخوای بعد راجبش حرف میزنیم
سریع سر تکون دادمو گفتم
- آره ... اینجوری بهتره ...
نفس راحتی کشیدم و به شمع رو میز خیره شدم که
سیاوش گفت
- میخوای زنگ بزنی به بابات اینا خبر بدی ما
بیرونیم ؟
اه لعنتی یادم رفته بود .

حتما مامان نگران شده بود
سریع گفتم آره و گوشیمو بیرون آوردم .
به مامان زنگ زدم که طفلی منتظر تماس منم بود
گفتم با سیاوش شام اومدیم بیرون
اونم سلام رسوندو گفت خوش بگذره
واقعا میشد با سیاوش خوش گذروند؟
اون که مدام منو گیج و سر در گم میکرد فقط
تشکر کردم و خدا حافظی کردم
تمام مدت سیاوش خیره به من بود .
غذامون همین لحظه رسید و سیاوش هم چنان خیره
به من بود
گارسون ها غذا رو رو میز چیدن برامون
اما سیاوش اصلا به اونا نگاه نمیکرد
حتی وقتی پرسیدن چیز دیگه ای لازمه یا نه سیاوش
فقط گفت
- نه ...
با رفتن اونا با کلافگی گفتم

- چرا انقدر به من نگاه میکنی
لبخند رضایتی زدو گفت
- چون وقتی مضطرب میشی خواستنی تر میشی

دوست نداشتم اینجوری باشم
انگار اینجوری من ضعیف بودمو سیاوش اون بالا
بود
اما جلو سیاوش اصلا هیچی در دستم بر نمی اومد
طوری به فضا حاکم بود که انگار من فقط یه وسیله
بی قدرت و ناتوانم
حتی موجود زنده هم نیستم
سری تگون دادمو گفتم
- اما وقتی منو مضطرب میکنی ازت ناراحت میشم
ابروهاش بالا پریدو گفت
- من که کاری نمیکنم ! چرا منو مقصر میبینی
- همش زیر سر خودته الکی خودتو تبرعه نکن

با این حرف سرگم چک کردن غدام شدم تا بحثو
عوض کنم و گفتم

- چقدر زیاد سفارش دادی

- زیاد نیست ... برای دو نفره دیگه

سونه ای بالا انداختم و گفتم

- من که نصف غدامو بیشتر نمیتونم بخورم

- عیبی نداره باقیشو من حلال میکنم

بحث خوبی بود

ساده و بی دردسر

برای همین نخواستم تموم شه و گفتم

- بهت نمیدانقدر اهل غذا خوردن باشی

سیاوش شروع کرد به خوردن شام و گفت

- مگه باید به آدم بیاد؟

به شکمش اشاره کردم و گفتم

- بالاخره این حجم برای یه جائی جا شه

خندید و گفت

- نگران نباش جا میشه... وعده عادی من از این
بیشتره

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- جدی؟ خوبه پس چاق نمیشی ...

- اوهوم... سوخت و سازم بالاست.

اینو با لحن متفاوتی گفت

اما من توجه نکردم و گفتم

- استعداد چاقی نداری. من انقدر بخورم گرد میشم

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت

- پس نخور... همینجوری خوبی

اخم الکی کردم و گفتم

- یعنی چاق شم دیگه منو نمیخوای؟

- نمیذارم چاق شی

دقیق نگاهش کردم و گفتم

- فکر کن چاق شم... چی میشه؟

- لاغرت میکنم.

- شاید ممکن نباشه

- جز مرگ هیچ چیزی غیر ممکن نیست .
دست از غذا خوردن کشیدمو گفتم
- سیاوش... جدی ... چاق شم دیگه منو نمیخوای؟
دقیق نگاهم کردو گفت
- اگه میخوای به این برسی باید بگم ... نه !
- نه منو نمیخوای ؟
اخم کردو گفت
- نه ... چاق شی هم باز تورو میخوام آرام... چیزی
که توی تو منو جذب کرده... هیکت نبوده که با
تغییرش تورو نخوام... هرچند مسلما هیکت برام
مهمه پس لطفا برای امتحان من خرابش نکن
با این حرف شوکه نگاهش کردم
چطور فهمید تو سرم چیه
دقیقا از ذهنم گذشت چاق شم تا رفتار سیاوشو
بینم و مطمئن بشم
از قیافه شوکه من لبخندی زدو گفت
- خب ؟ اجازه هست شام بخوریم

سری تڪون دادمو به بشقاب غذاڻ خيره شڊم
الان واقعا اين چه نوع شامي بود
چه نوع معاشرت و اشنائي
همه چي انگار با سياوش مڊيريت ميشڊ
همه حرف ها و سوال هام جوابش قرار نبود تو
تصميمات من تغيير ايجاد كنه
فقط براي من استرس درست ميكردو و اون نگاه داغ
و معني دار سياوش هي تو دلمو خالي ميكردو منو
كلافه ميكرد
بدون فكر سرمو بلند كردمو گفتم
- راجب عقد چي بگم به بابا؟

سياوش هم سريع سرشو بلند كرد
با ابروي بالا پريده گفت
- نظرت عوض شد؟
تازه به خودم اومدم چي گفتم
با ترديد سر تڪون دادمو گفتم

- نه ... فقط گفتم اونم کم کم جلو بیرم
 لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت
 - موافقم ... بگو من ازت خواستم قضیه جدی تر
 شه و تو میخوای با اونا مشورت کنی. بین چی میگن
 سری تکون دادمو گفتم
 - خب بعد اونا نظرشونو گفتن من چی بگم؟
 سیاوش خندیدو گفت
 - بذار اصلا پیش خودم زنگ بزن من بهت میگم چی
 بگی
 اخم کردم و گفتم
 - نه خودم زنگ میزنم
 نگاه معنی داری بهم انداخت
 از اون نگاه هایی که میگه عمرا تو بدونی
 برای همین با همون اخم مشغول غدام شدم
 باید بهش ثابت میکردم که از پسش بر میام.
 شام تو سکوت تموم شد
 سیاوش نگاهش همش به من بود

انگار کمین کرده بود
خیلی خسته و کلافه شده بودم
به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- بریم ؟
سری تگون داد و گارسونو صدا کرد
کارتش با رمزو داد و منتظر موند
این اولین بار بود کسیو میدیدم که اینجوری حساب
میکنه
اما به روی خودم نیاوردم
گارسون با صورت حساب و کارت سیاوش اومدو
بلند شدیم
تو سکوت سوال ماشین شدیمو راه افتادیم
قلبم تند میزدو دوست نداشتم برسیم
با وجود اینکه نه حرف میزدیم نه کاری اما دوست
نداشتم برسیم و از سیاوش جدا شم
اما بالاخره رسیدیمو سیاوش با من پیاده شد
همچنان تو سکوت سوار آسانسور شدیم

خوشبختانه هیچ حس بدی اینبار آسانسور بهم
نداد و رسیدیم طبقه خودم
سیاوش منتظر موند وارد خونه شم و فقط گفتیم
خدا حافظ

درو بستم و ایستادم

چم شده بود

این چه ارتباط عجیبی بود

جای بگو بخند و حرف و سخن

تو سکوت فقط صدای فلیم تو سرم میپیچید

اونوقت اینجور هم از رفتنش حالم گرفته میشد

خدایا... من چم شده بود

با صدای سلما برگشتم سمتش که گفت

- آرام... خوبی؟

- هممم... سلام... حواسم نبود

سلما و شراره به هم نگاه کردن من بدون حرف بیشتر

رفتم اتاقم

نه میخواستم حرف بزنم نه فکر کنم.

خواب... فقط خوابو میخواستم
خوشبختانه اون شب موفق بودمو خوابیدم
صبح هم پا شدم به کار هام رسیدمو رفتم دانشگاه
با خودم یه شال برداشته بودم که سیاوش میاد
دنبالم مثل امروز نشه
تا ظهر هی یعی کردم زنگ بزnm بابا و حرف بزnm
اما ترسیدم
گیج بودم
واقعا نمیدونستم چی بگم
بلاخره کلاس تموم شد.
گوشیمو بیرون آوردم تا ببینم سیاوش کجاست که
دیدم یه پیام دارم
پیام سیاوش بود که نوشته بود راننده میاد دنبالم
برم خونه.
هیچ توضیحی نداده بود
منم براش نوشتم
- باشه اما کاش میگفتی قضیه چیه

منتظر جواب سیاوش بودم
اما خبری از جواب نشد
تو ماشین چشم هامو بستمو نمیدونم چرا دوباره
تصویر لیلا میومد تو سرم
مدام اون صحنه از فیلمش تو سرم تکرار میشد
اون لحظه وحشتناک
هر بار یاد اون فیلم میافتادم حالم بد میشد
کاش همه خواب بود
توهم بود
خیال بود...
چشم هامو باز کردم و متوجه شدم نزدیک خونه
سیاوش هستیم نه من
برای همین رو به راننده گفتم
- داریم میریم خونه سیاوش ؟
سری تگون داد و گفت
- به من اینجور دستور دادن

نفس خسته ای کشیدمو دوباره سرمو تکیه دادم به
صندلی

اصلا نمیشد با این مرد حرف زد
هیچ جوابی بهم نمیداد

رسیدیم خونه و ماشینو تو پارکینگ پارک کرد
با من پیاده شد و اومد تو آسانسور
یکم ترسیده بودم

در آسانسور که بسته شد چشم هامو بستم تا با
دیدن اون فضای بسته دوباره نترسم
با صدای زنگ آسانسور چشممو باز کردم که در باز
شدو از آسانسور خارج شدم
راننده سیاوش چند قدمی من ایستاد و گفت
- در بزنید... منتظرتون هستن

سری تکون دادمو در زدم
سیاوش در واحدو باز کرد
نگران نگاهش کردم
اما اون خیلی ریلکس بود

تازه فهمیدم اینهمه نگرانی بیخود بود
سیاوش باز لابد میخواست تو خونه نهار بخوریم و
حرف بزنیم و ... مسلما.... باز کار های دیگه تو
برنامه اش بود

برای همین وارد شدمو گفتم
- چی شد پس مگه قرار نبود بریم بیرووووو....
با دیدن سه مرد با لباس رسمی تو پذیرائی زیونم بند
اومد و هنگ ایستادم
پیام سیاوش بود که نوشته بود راننده میاد دنبالم
برم خونه.

هیچ توضیحی نداده بود
منم براش نوشتم
- باشه اما کاش میگفتی قضیه چیه
منتظر جواب سیاوش بودم
اما خبری از جواب نشد
تو ماشین چشم هامو بستمو نمیدونم چرا دوباره
تصویر لایلا میومد تو سرم

مدام اون صحنه از فیلمش تو سرم تکرار میشد
اون لحظه وحشتناک
هر بار یاد اون فیلم میافتادم حالم بد میشد
کاش همه خواب بود
توهم بود
خیال بود...

چشم هامو باز کردم و متوجه شدم نزدیک خونه
سیاوش هستیم نه من
برای همین رو به راننده گفتم
- داریم میریم خونه سیاوش ؟
سری تکون داد و گفت
- به من اینجور دستور دادن
نفس خسته ای کشیدم دوباره سرمو تکیه دادم به
صندلی
اصلا نمیشد با این مرد حرف زد
هیچ جوابی بهم نمیداد
رسیدیم خونه و ماشینو تو پارکینگ پارک کرد

با من پیاده شد و اومد تو آسانسور
یکم ترسیده بودم
در آسانسور که بسته شد چشم هامو بستم تا با
دیدن اون فضای بسته دوباره نترسم
با صدای زنگ آسانسور چشممو باز کردم که در باز
شد و از آسانسور خارج شدم
راننده سیاوش چند قدمی من ایستاد و گفت
- در بزنید... منتظرتون هستن
سری تگون دادم و در زدم
سیاوش در واحد و باز کرد
نگران نگاهش کردم
اما اون خیلی ریلکس بود
تازه فهمیدم اینهمه نگرانی بیخود بود
سیاوش باز لابد میخواست تو خونه نهار بخوریم و
حرف بزنیم و ... مسلما.... باز کارهای دیگه تو
برنامه اش بود
برای همین وارد شدم و گفتم

- چی شد پس مگه قرار نبود بریم بیرووووو....
 با دیدن سه مرد با لباس رسمی تو پذیرائی زبونم بند
 اومد و هنگ ایستادم
 همه سکوت کردن و سیاوش با آرامش گفت
 - این نظر توئه و با رفتارت هم نشونش دادی
 سبحانی پوزخندی زدو گفت
 - نظر من نیست... حقیقته ... دوست دختر جز
 خانواده نیست
 متعجب به سیاوش نگاه کردم
 اون به من نگاه نکردو خیره به سبحانی گفت
 - جایی گفتم دوست دخترمه؟
 سعید گفت
 - سیاوش از دفعه اول که آرامو معرفی کرد گفت
 همسرم
 سبحانی پوزخند دیگه ای زدو گفت
 - آره چون میخواست از من حفظش کنه

شوکه بهش نگاه کردم که اونم به من نگاه کردو تو
روی من گفت

- وگرنه که الان تو هم کنار دوستت بودی!!!
با حرفش انگار آب یخ ریختن رو تنم
هنوز پلک نزده بودم که سیاوش از کنارم بلند شدو
خواست بره سمت سبحانی که سعید جلو شو گرفت
رضا همچنان داشت فیلم میگرفتو سبحانی هم بلند
شد

سیاوش با عصبانیت گفت
- تویه دختر بیگناهو کشتی حالا زن منو تهدید
میکنی

- من برای حفاظت از خودم هرکاری لازم باشه
میکنم ... حتی تورو هم بخوام میکشم لواسانی ...
شک نکن

با این حرف به سمت در رفتو هیچکس دیگه حرفی
نزد

صدای کوبیدن در تو اتاق پیچید و رضا فیلمو قطع کرد

رو به بقیه گفت

- خب... این مشکل هم حل نشد ...

سعید پوزخندی زد و گفت

- فقط بزرگتر شد

سیاوش با عصبانیت دست ب د تو موهاشو گفت

- اون عوضی داره زیاد گنده بازی در میاره شما

نمیدارین من کاری کنم

رضا سرش رفت تو گوشو گفت

- فیلمو میفرستم تو گروه ... بهتره متحد تصمیم

بگیریم ... اما منم موافقم سبحانی داره زیاد گنده

میشه برا ما .

آب دهنمو غورت دادم که سیاوش برگشت سمتم

فکر کنم چهره ام انقدر ترسیده بود که دلش برام

سوخت

چون عصبانیت تو چشم هاش محو شد و لبخند زد

هرچند لبخندش کاملاً بی رمق و بی جون بود
اما بهتر از دیدن اخمش بود
سیاوش اومد سمتمو گفت

- خوبی؟ میتوای برات یه شربت بیارم؟
با تکنون سر گفتم نه که سعید رو به گفت
- نگران نباش ... اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه
فق، نگاهش کردم و سر تکنون دادم
میخواستن بگم فعلاً که تونسته
دوستم تو قبرستونه و به منم که حمله کرده
رضا هم بلند شد و گفت
- ما بهتره بریم... هر تصمیمی شد خبر میدم
به سعید نگاه کرد

دونم سر تکنون داد و دوتایی رفتن سمت در
با بیرون رفتن اونا سیاوش کنار من نشست و کلافه
گفت

- پلیس افتاده به جونش. اینم به جای اینکه
مسئولیت کارشو قبول کنه افتاده به جون ما

واقعا ترسیده بودم بدون فکر گفتم
- عقد کنیم زودتر ؟
سیاوش نگاهم کرد
خیلی دقیق و جدی گفت
- نمیخواه از ترس یه نفر دیگه بشینی با من پای
سفره عقد
خجالت کشیدمو سرمو پائین انداختم
واقعا ترسیده 8 بودم
مخصوصا وقتی که تو چشم هام نگاه کردو گفت
منم پیش لילה بودم
سیاوش بازومو نوازش کردو گفت
- پاشو... بریم از تایم باقی مونده استفاده کنیم
باشه ای گفتمو بلند شدم
سیاوش کتشو برداشت تا بریم بیرون که پرسیدم
- این فیلمو برای کی ضبط میکرد
بدون نگاه کردن به من دستش پشتم نشستو هدایتم
کرد به سمت در مکی کردو گفت

- نمیدونم بهت بگم یا دونستش بیشتر باعث
نگرانیت میشه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

- ترجیح میدم بدونم و بترسم تا نبدونم و الکی خیالم
راحت باشه

با این حرفم سیاوش آروم خندیدو گفت

- مطمئنی آرام ؟ حس میکنم این یه جمله تاثیر

گذاره که یه جا خوندی و الان گفتی

با این حرف نگاهم کرد

نگاهش ریلکس تر و خودمونی تر بود

برای همین منم آروم خندیدم و گفتم

- خب آره ... من ترجیحم بعکسه

سیاوش بلند تر از من خندیدو گفت

- خوبه خودت اعتراف میکنی

با این حرف منو کشید تو بغلشو منم لحظه ای از

این آغوش حسابی سو ایتفاده کردم

یه نفس عمیق از عطر مردونه و سرد سیاوش کلی
 حس بهتری بهم میداد
 رسیدیم پارکینگ و سوار شدیم که دوباره پرسیدم
 - حالا میشه یه کوچولو ازشون بگی
 - همکارهام بودن
 اینو گفتو ماشینو روشن کرد
 راه افتادیمو پرسیدم
 - همکار های شرکت ؟ یا همکار های ...
 خودش پرید تو حرفم و گفت
 - همکار های واردات ...
 با این حرف ساکت شدمو گفتم
 - سبحانی که همکارت نیست ؟
 - تقریبا هست ... ما وارد کننده ایم... اون خریدار و
 توزیع کننده
 - اوه ... سعید و رضا چی ؟
 - سعید تو کار ترخیص کالا است ... رضا مثل من ...
 - هممم

نیم نگاهی بهم انداختو گفت

- به بابات زنگ زدی؟

سریع گفتم

- نه ... میخواستم بزخم فرصت نشد

- میخوای الان بزنی؟

- نه

گفتم نه چون امدگی حرف زدن با بابا رونداشتم. از

طرفی نمیخواستم سیاوش هم دست پیچی منو

ببینه

اما سیاوش دستشو دراز کردو گوشیمو از رو پام

برداشت

همینطور که در حال رانندگی بود قفل گوشیمو باز

کردو چشمکی بهم زد

شماره بابا رو گرفتو گفت

- تو این ترافیک بذاریه کار مفید انجام بدیم

گوشی رو گرفت سمت من تا صحبت کنم

اما من سریع قطع کردم و گفتم

- الان آمادگی ندارم
 تو گلو خندیدو گفت

- برای حرف زدن با پدرت چه آمادگی میخوای
 خواستم جوابشو بدم که شماره باب اومد رو گوشی
 خودش زنگ زده بود
 میدونستم جواب ندم نگران میشه
 سیاوش گفت

- بزن رو بلندگو منم بشنوم
 اخمی کردم بهشو به اجبار تماسو وصل کردم
 اما نزدم رو پخش کن و گفتم

- سلام بابا - - سلام آرام جان...خوبی بابا؟ زنگ
 زدی؟

- شرک شما خوبین ؟ بله ...زنگ زدم حالتونو پرسیم
 - خوبیم خدا رو شکر...مامانت از اون فسنجونا که
 دوست داشتی درست کرده

- نوش جونتون. جای من خالی... منو سیاوش هم
 داریم میریم نهار بیرون

- یکم برا نهار دیر نیست بابا جان ؟
تازه متوجه ساعت شدم که سه بود
به زور خندیدمو گفتم
- آخه درگیر کلاس و کارو اینا بودیم
- خوشبگذره بهتون... اوضاع رو به راهه؟
- ام... بله ... خدا روشکر
سیاوش بلند گفت
- سلام برسون بگو کی بیایم خدمتتون برای
خواستگاری رسمی
با اخم به سیاوش نگاه کردم که بابا گفت
- چی میگه سیاوش ؟
- هیچی سلام میرسونه
سیاوش دستشو آورد سمتمو گفت
- بده خودم صحبت کنم
سرمو عقب برم که گوشو بدم اون سمت اما سیاوش
گوشیو از من گرفت و گفت

- سلام آقای رضوی ... خوین ... بله ... چشم
هرچی شما بفرمائید ... ممنون. منم خوبم. مادر
خوبن ؟ سلام برسونین. بله . پدر کی بیایم برای
خواستگاری رسمی ؟ بله ... بله دیگه ... رسمی
صحبت کنیم... خواهر من که امکانشو برای
خواستگاری ندارن... اما برای عروسی حتما میان...
ممنونم ... سلامت باشینووو چشم... منتظر خبر از
شما هستم

با این حرف خدا حافظی کرد و قطع کرد
گوشی رو داد سمت منو گفت
- دیدی سخت نبود
با اخم نگاهش کردم که توقف کرد
دستشو رو رون پام کشید و گفت
- بذاریه جای دنج بیرمت تا دیدن سبحانی رو بشوره
بیره

منتظر بودم دستشو برداره و من بتونم فکر کنم که
دستشو به سمت داخل رانم بردو فشار نسبتن
محکمی به پام وارد کرد
از اون فشار هایی که کم نفستو نمیره
چشمکی بهم زدو پیاده شد
سیاوش باز هم یهویی از اون مود جدی به این موود
ریلکس تغییر کرده بود
دقیقا این جور وقت ها نمیدونستم دنبال دلیل این
تغییرش بگردم یا از این حال خوبش لذت ببرم
سیاوش در سمت منو باز کرد تا پیاده شم و گفتم
- چی باعث شد یهو ۱۸۰ درجه حالت عوض شه
نگاه عاقلانه ای بهم انداختو در حالی که به سمت
رستوران میرفتیم گفت
- حال من دست خودمه نه چیز دیگه
ابرویی بالا انداختم و گفتم
- باشه ... چرا خواستی حالت اینجوری باشه؟
- چون الان اینجوری میخوام و لذت میبرم

پوفی کردم و گفتم
- باشه بابا... هر چیزو فلسفی میکنی
از این حرکت خندیدو وارد شدیم که گفت
- پشت هر حرکتی فلسفه ای هست ... همیشه...
برای همه آدم ها
به حرفش توجه نکردمو گفتم
- اینجا چه قشنگه
یه ساختمون قدیمی و سنتی با پنجره های بلند و
بزرگ با شیشه های رنگی و گره چوبی .
سیاوش منو به سمت گوشه رستوران دقیقا جایی که
غرق نور های رنگی بود برد و گفت
- من اینجا رو خیلی دوست دارم
مشکوک و متعجب نگاهش کردم و گفتم
- اینجا که برعکس خونه ات پر از رنگه
سیاوش تو گلوبی صدا خندیدو گفت
- خودت میگی ... اونجا خونه منه پس رنگ منه ...
اینجا رنگارنگه و برام جذاب ...

هر دو نشستیم رو به روی هم و نگاهش کردم
نورهای رنگی رو صورتش ترکیب جالبی بود
بدون فکر گفتم

- تاحالا انقدر رنگی ندیده بودمت...

- خوبه؟

- اوهوم... بهت میاد

سیاوش دستمو از روی میز گرفتو گفت

- مثل تو

مثل من؟ منظورش چی بود؟

نورها به من میاد یا؟

من مثل نورها بهش میام؟

باز هم این دو پهلو بودن حرف سیاوش ذهنمو درگیر
کرد

با سر انگشتش روی دستمو نوازش کردو دلم ریخت

نمیدونم چرا وقتی تو چشمم نگاه میکرد و دستمو

لمس میکرد قلبم میریخت

انگار خودش متوجه احساسم شده بود چون با
صدای بمی گفت
- کاش میشد همیشه اینجوری نگاهم کنی
فقط مبهوت نگاهش کردم
این حرف ها و این جملات احساسی اصلا به
سیاوش نمیامد. در حالی که من واقعا تشنه شنیدن
این حرف ها بودم .
رابطه ما خیلی سریع و عجیب شروع شده بود و همه
مسیر تا اینجا به طرز عجیبی حول احساسات جنسی
بود تا روحی
البته این نظر من بود وقتی از بیرون به ماجرا ها نگاه
میکردم
حس میکردم دارم زود تصمیم میگیرم
حس میکردم دقیقا همه چی حول هوسه
این حرف های سیاوش یکم اون خلا عاطفی بینمونو
داشت پر میکرد
لبخند زدمو سرمو پاوین انداختم که گارسون اومد

منو آورد برامون
اینبار منو برداشتمو نگاه کردم
بازم اما از بین اینهمه پیشنهاد به ظاهر هیجان انگیز
برام انتخاب سخت بود
برای همین بدون نگاه کردن به سیاوش گفتم
- تو زیاد میای ؟
- چند باری اومدم
- پس تو برام انتخاب کن
سرمو بلند کردم و با دیدن لبخند رضایت رو لبش
ناخداگاه گفتم
- تو اولین کسی هستی که از این پیشنهادم استقبال
میکنی
خندید و گفت
- خوبه... خوشحالم ...
به منو نگاه کرد که گفتم
- خوشحالی ؟ چرا ؟
بدون نگاه کردن بهم گفت

- چرا بقیه ناراحت بودن ؟ تا حالا ازشون پرسیدی؟
مکت کردم و گفتم

- نه خب... اما حدس میزنم چون ... ام...
نمیدونم... همیشه میگفتن خودت انتخاب کن
دیگه...

سیاوش بهم نگاه کرد و گفت
- من از انتخاب برای تو خوشحال میشم آرام...
حس خوبی بهم میده ...
مکتی کرد و اینبار با صدای بم تری گفت
- دلیل بیشتر از این؟
حس خوب!

چه حس خوبی !
سر تکون دادم و چیزی نگفتم
همه حرف های سیاوش انگاریه معنی پشتش
داشت و این منو میترسوند اما نمیشد بهش بگم
چون مطمئن بودم اگه میگفتم عصبانی میشد
متوجه نگرانی من شد و سوالی نگاهم کرد

لبمو تر کردم و گفتم
 لبمو تر کردم و گفتم
 - اون تاریخ عقدمونو از کجا در آوردی؟
 خندید و سوال تو نگاهش محو شد
 خدا رو شکر کردم تو تغییر بحث موفق بودم
 سیاوش گفت
 - تاریخ ولادت حضرت علیه . تو ذهنم فقط اون
 بود گفتم
 با تبری بالا پریده نگاهش کردم و گفتم
 - تو ولادت حضرت علی چرا یادته
 با همون لبخند گفت
 - آخه روز پدر ... فروش ما زیاد میشه قبلش.
 تخفیف و پیشنهاد ویژه میداریم
 ابرو هام همچنان بالا بود و متعجب گفتم
 - روز پدر و تجهیزات پزشکی
 سیاوش اومد نزدیک تر و آروم گفت
 - برای پدر های قراردادی

منم سرمونزدیک تر بردمو گفتم
 - پدر قرار دادی؟
 - شوگر ددی (suger daddy) نشنیدی تا حالا
 برق سه فاز از سرم پریدو شوکه به سیاوش نگاه کردم
 سرمو عقب بردمو با اخم گفتم
 - شوخی نکن... مسخره
 اونم سرشو عقب بردو جدی گفت
 - چرا باید شوخی کنم
 هنگ بهش نگاه کردم گفتم
 - شوگر ددی! مگه واقعا چنین چیزی وجود داره؟
 سیاوش نفس عمیقی کشیدو گفت
 - چرا فکر میکنی وجود نداره؟
 با کلافگی و ناباوری گفتم
 - یه دختر کم سن که بخاطر پول بره سمت یه مرد
 سن دار تر یا پیرمرد خب .. وجود داره ! اما ... به تین
 که نمیگن شوگر ددی؟ میگن؟

چشم های سیاوش ریز شد دوباره سرشو آورد جلو و گفت

- دقیقا به همین میگن ... البته نه فقط بخاطر پول
! گاهی افراد دوست دارن با مردی که جای پدرشونه
رابطه داشته باشن . اینجوری بیشتر لذت میبرن ...
یا اینجوری فقط ارضا میشن. تا دلت بخواد هم
اطرافمون هست. انقدر زیاد که ما برای روز پدر
فروشمون تا نزدیک دو برابر میشه ...

مکثی کردو با لبخند مرموزی گفت

- منظورم فروش ابزار جنسیه ...

میدونستم لبخندش از شوک تو قیافه منه

اما دست خودم نبود

باور کردنی نبود

موهامو پشت گوشم فرستادمو گفتم

- سیاوش ... یعنی مثل فیلم پورنا

اخمش تو هم رفتو گفت

- تو فیلم پورن دیدی ؟

جا خوردم
این چی بود گفتم
خودمو نباختمو سریع گفتم
- بیننده چنین چیزایی نیستم اما گذری دیدم . دیگه
کور که نیستم نبینم این چیزارو . همه جا پره
نفس سنگینی بیرون دادو گفت
- تا حدودی مثل اونا... اما من خوشم نمیاد تو با
فیلم های چرند صنعت پورن ذهنتو مسموم کنی
ناخداگاه گفتم
- مگه همین صنعت باعث فروش تجهیزات وارداتی
شما نمیشه ؟
سری تکنون دادو گفت
- میشه ... اما دلیلی بر سالم بودنش نیست... و
البته ... دلیلی بر موافق بودن من باهاش نیست.
با این حرف گوشیشو بیرون آوردو گفت
با این حرف گوشیشو بیرون آوردو گفت

- من آدم های مرض زیادی میشناسم که بخاطر
همین فیلم ها بلای جبران ناپذیر سر خودشون یا به
نفر دیگه آوردن
سیاوش گوشیشو به سمت من گرفتو گفت
- این دوست توئه؟
به عکس مارال نگاه کردم و گفتم
- آره ... همون که گفت تولدشه و مارو آورد اون
مهمونی شوم
سیاوش سری تگون دادو گوشیشو ازم گرفت
عکس دیگه ای رو آورد رو صفحه و گفت
- این شوگر ددیش میشه
گوشی رو به سمتم گرفتو با دیدن مرد میانسال کنار
مارال جا خوردم
دقیقا هم سن پدرش بود. با شوک گفتم
- اما مارال که دوست پسر داشت
سیاوش گوشیشو گذاشت تو جیبشو سری تگون داد
سوالی نگاهش کردم که گفت

- گفتم این شوگر ددی دوسته... نگفتم دوست
پسرشه که
شوکه بودم
هنوز نفهمیده بودم منظور سیاوش چیه که نفس
سنگینی بیرون دادو گفت
- بیخیال ... قراره خودمونو بشناسیم نه اینکه راجب
بقیه حرف بزیم
سریع گفتم
- نه صبر کن ... میخوام بدونم قضیه چیه
اخم کردو گفت
- امروز به اندازه کافی از دست رفته دیگه نمیخوام
بیشتر از این هدر بره آرام
همین لحظه غذای هر دومون هم رسید
میلیم باز هم پریده بود
اما ساکت شدم تا گارسون ها برن
تو فکر بودم منظور سیاوش چیه که یهو گرفتم چی
شده

گارسونا رفتمو سرمو بلند کردم
نگاهمون به هم تلاقی کردو گفتم
- مارال هم زمان با دو نفر رابطه داره؟ دوست
پسرش و اون مرد!

سیاوش بی حوصله سر تکون داد
حالم داشت بهم میخورد
واقعا مارال چنین دختری بود؟
چطور آخه اون که خیلی عادی و شبیه ما بود
باورم نمیشد اصلا اهل رابطه باشه
چه برسه با یه مرد که جای پدرشه
و اوه...

خدایا ...

دلم پیچید

ناخداگاه پرسیدم

- سیاوش... اونا ... هم زمان؟ سه تایی؟ ام
نمیدونستم جمله ام رو چطور کامل کنم که سیاوش
گفت

- میخوای بدونی سه تایی هم زمان سکس دارن؟
از این رک بودن سیاوش جا خوردم
اصلا باورم نمیشد داریم راجب زندگی واقعی حرف
میزنیم

انگار تو یه فیلم بودیم اونم از نوع تخیلی
سیاوش خیره به من و خیلی جدی گفت
- من از جزئیات رابطه اونا خبر ندارم . اما امکانش
هست.. من این روزا انقدر آدم با تمایلات عجیب
دیدم که دیگه هیچ چیزی غافل گیرم نمیکنه
با شوک سری تکون دادم و گفتم
- اما من دارم پشت سر هم غافل گیر میشم
لیخند کمرنگی زدو گفت
- خوبه ... خوشحالم غافل گیر میشی اما هنوز اینجا
نشستی؟

شوکه تر گفتم
- منظورت چیه ؟
سیاوش با غذا اشاره کردو گفت

- سرد میشه

با بی میلی به غذا نگاه کردم که سیاوش گفت
- من آمادگی دارم هر لحظه تو بلند شی و با جیغ و
فریاد از من فرار کنی
شوکه به سیاوش نگاه کردم که اینبار لبخند بزرگتری
زدو گفت

- سرد میشه

ناخداگاه خندیدمو یه قاشق از غذام برداشتم و گفتم
- چرا به نظرت هنوز اینجا نشستم ؟
سیاوش یه لقمه خوردو گفت
- هممم احتمالاً از خوش شانسی منه
بازم خندیدمو گفتم
- خوبه ... چقدر مثبت اندیش
سیاوش هم لبخند زدو گفت
- البته من زیاد مثبت اندیش نیستم. اگه بودم فکر
میکردم موندنت به دلایل دیگه ای باشه
مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- چی مثلاً ؟

شونه ای تکون دادو گفت

- خیلی چیزا ...

به بشقابم اشاره کردو گفت

- سرد میشه

اخم الکی تحویلش دادم و گفتم

- متوجه ام ... لازم نیست انقدر بگی سرد میشه

- آخه رفتارت نشون نمیده متوجه باشی

اینبار جدی اخم کردم که سیاوش خیلی ریلکس
گفت

- اخم هم به جذابیت هات اضافه کن

نگاهشو از من گرفتو اطرافو نگاه کردو گفت

- اگه تنها بودیم حتما الان میگفتم بیای رو پای من

بشینی

نفس عمیقی بیرون دادو گفت

- دفعه بعد باید یه جای خلوت تر بریم

با این حرف به من نگاه کردو گفت

- برای همین خونه رو ترجیح میدم... چون بهترین
رستوران ها هم به راحتی خونه نیست
هنگ فقط نگاهش میکردم. رفتار سیاوش منو گیج
میکرد

سیاوش مکثی کردو به بشقابم نگاه کرد که خودم
گفتم

- میدونم... سرد میشه ...

سرمو پائین انداختم و مشغول غدام شدم
باید رفتار و حرف های سیاوشو تجزیه و تحلیل
میکردم

اخم هم به جذابیت هات اضافه میشه؟
مینشستی رو پام؟

الان؟ یهوئی؟

تو افکارم بودم که سیاوش گفت

- از چیزی ناراحتی؟

سریع نگاهش کردم و گفتم

- نه ... چطور؟

- یهو ساکت شدی .
 - داشتم به حرفت فکر میکردم
 - کدوم حرفم ؟
 - چرا گفתי پیام رو پات بشینم ؟
 یه ابروش بالا پرید و گفت
 - خودت چی فکر میکنی ؟
 با تکون سر گفتم نمیدونم
 چشم هاش کمی ریز شد و گوشه لبش فرم لبخند
 مرموزی گرفت
 سرشو آورد جلو تر و گفت
 - چون شروع تحریک کننده خوبی بود
 صدای بم سیاوش تو سرم تکرار میشد و با هر بار
 تکرارش داغ تر میشدم
 سرمو پائین انداختم و سعی کردم به نفس کشیدنم
 تمرکز کنم
 انگار یادم رفته بود چطور باید نفس بکشم
 صدای خند تو گلو سیاوش اومد و سرشو عقب برد

نمیدونستم باید چی بگم و چکار کنم سر در گم بودم
سیاوش با صدائی که رضایتشو نشون میداد گفت
- تو هر بار راجب سکس حرف میزنیم دستپاچه
میشی آرام

خدای من. هر حرفی که مخیزد اوضاع بدتر میشدو
من بیشتر استرس میگرفتم

سعی کردم سرمو بلند کنم به صورتش نگاه کنم اما
نگاهم تا لب های سیاوش بالا تر نیومدو یه شرمی
نمیداشت چشم تو چشم شیم

سیاوش با همون صدای بم گفت

- اینجوری به لب های من خیره نشو دختر....
از حرفش جا خوردمو شوکه به چشم هاش نگاه
کردم

چشم هایی که داغ شهوت و خواستن بود
نگاهی که تا عمق وجودمو شعله ور میکرد
سیاوش آروم گفت

- تو که از من نمیترسی آرام؟

از این سوال تکرارش خسته شده بودم
اونم درست تو شرایطی که انتظار شنیدن این سوالو
نداشتم

سریع سر تکون دادم نه و خیره شدم به بشقابم
ناخداگاه گفتم

- سرد میشه

سیاوش با لحن غلیظی که ترکیب خواستن و کلافگی
بود گفت

- دیگه ... شده ...

دوباره نگاهش کردم که خیره به چشم هام گفت

- میگم پک کنه بریم خونه

با این حرف دستشو بالا بردو گارسونو صدا کرد

ساکت بودم

بریم خونه ؟

با این حال و هوا

باید میگفتم نه ... نریم

اما از درون بخش فرمانبردا وجودم دوست نداشت
مخالفت کنه
همون بخشی که همیشه تصمیم درستو میدونست
اما کاری نمیکرد
گارسون اومدو غذا هارو برد تا پک کنه و صورت
حسابو بیاره
هر دو همچنان ساکت بودیم
نگاه سیاوش خیلی سنگین بود
اما نمیتونستم کاری بکنم
بلاخره سیاوش آروم گفت
- تو نمیداری من به خودم مسلط باشم آرام ...
با دهن نیمه باز نگاهش کردم که اخم کرد
انگار واقعا من کا اشتباهی کرده باشم
نمیدونستم چی بگم یا چه عکس العملی نشون بدم
هنگ بودم کاملا
سیاوش دیگه چیزی نگفت که گارسون اومد. کارت و
پک غذامون رو آورد

هر دو بلند شدیم
سیاوش منتظر موند من جلو تر برم.
سوار ماشین شدیم هر دو به سمت خونه راه
افتادیم
تو دوراهی سکوت یا حرف زدن بودم
میدونستم باید بگم منو برسون خونه
اما یه اضطراب شیرین تو دلم بود کا دوست داشتم
سیاوش منو به اصرار بیره خونه اش
بلاخره قبل از دو راهی مسیر خونه خودم و سیاوش
منطقم فعال شدو گفتم
- فکر کنم بهتره منو برسونی خونه
سیاوش با عصبانیت گفت
- نه ...

تو دلم هم ترسیدم هم خوشحال شدم
از این خوشحال شدن خودمم ترسیدم
سیاوش وارد مسیر خونه خودش شدو گفت
- نهار خوردیم بعد میرسونمت

موبایل سیاوش همین لحظه زنگ خورد
سالت هنوز ۴ نشده بود
حدس زدم از شرکتش باشا و حدسم درسو بود
سیاوش رو به تلفن گفت
- سلام سارا ... کنسلش کن... جایی هستم نمیتونم
بیام
اخم سیاوش تو هم رفتو یهو با لحنی که تنمو لرزوند
گفت
- این منم که دستور میدم...
با این حرف گوشو قطع کرد
خیره بهش بودم
اما اون به من نگاه نمیکرد
وارد پارکینگ خونه شدیم که گفت
وارد پارکینگ خونه شدیم که سیاوش گفت
- چرا انقدر ساکتی
لحنش با اینکه عصبانی نبود
اما سنگین بودو دستوری

مثل بچه ای که معلم ازش سوال پرسیده سریع
گفتم

-حس کردم دوست نداری حرف بزنی
هر دو سوار آسانسور شدیمو از تو آینه به هم نگاه
کردیم

گره بین ابرو سیاوش دلمو خالی کرد
اما سیاوش به لبم نگاه کردو گفت
- من مشکلی با حرف زدن ندارم
با لحنی که اینو گفت خودش شبیه یه مشکل بزرگ
بود

سری تکون دادمو گفتم
- جلسه داشتی؟

هر دو از آسانسور خارج شدیمو به سمت خونه
رفتیم

سیاوش در حالی که درو باز میکرد گفت
- آره ...

کنار ایستاد تا من وارد شم

برای اینکه بحثو ادامه بدم گفتم
- چرا کنسلش کردی؟ من میتونستم برم خونه
صدای بسته شدن در اومد و قبل اینکه بفهمم چی
شد تو بغل سیاوش بودم
خیره به چشمام خمار و پر از هوس گفتم
- من نمیتونستم بذارم بری خونه
قبل اینکه چیزی بگم سیاوش لب هامو بوسید و منو
به دیوار کنار در چسبوند
با بدنش به بدنم فشار آورد و میتونستم زیر دلم
میزان تحریک شدن سیاوشو حس کنم
هم زمان غرق لذت شدم
اما ترسیده بودم
سیاوش همیشه منو میترسوند ...
یه ترس که منو فراری نمیداد
فقط مجذوب ترم میکرد
سیاوش شالمو از سرم کشید و رو زمین انداخت
دستش تو موهام فرو رفت و پاشو بین پام فشار داد

ناخداگاه آه گفتم
دستم با تردید روی بازو سیاوش قرار گرفت
اما نمیدونستم باید چکار کنم
مغزم بین حرکات سیاوش و احساس خودم چنان گیر
بود که مثل یه عروسک خشک شده بودم
سیاوش شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم
بی تاب و با عجله
دستشو گرفتم
اما دستمو با شتاب پس زدو لبمو گاز گرفت
دیگه ترسم بیشتر شده بود
سعی کردم هولش بدم عقب
از لبم جدا شدو نفس سنگینی تو صورتم خالی کرد و
گفت
- آروم باش آرام... کاری نمیکنم
نفس نفس میزد
تازه تونسته بودم هوا بگیرم

انتظار من از یه بوسه همون بوسه های نارم و آرومو
کوتاه بود

نه این بوسه سیاوش که نفسمو برده بودو لبمو به
نبض زدن انداخته بود
آب دهنمو غورت دادمو آروم و بریده بریده گفتم
- بسه ...

نگاهش تو صورتم چرخیدو گفت
- بسه ؟

سری تکون دادمو لبمو تر کردم
هنوز فشار بدنش رو بدنم حس میکردم
انتظار نداشتم خودشو عقب بکشه
اما با تردید سر تکون داد
انگار تو فکر بود

خودشو عقب کشیدو پشت کرد به من
دست برد تو موهاشو گفت
- آره... بسه ...

نفس سنگینی کشیدو گفت

- بریم.. میرسونمت خونه ...
همچنان شوکه ایستاده بودم که برگشت سمت من
اما به من نگاه نکرد
خم شد شالمو از رو زمین برداشتو داد دستم
خواست در اتاقو باز کنه که گفتم
- سیاوش
دستش رو دستگیره در منو اما بازم نگاهم نکردو
گفت
- هوم ؟
- نمیخوام برم خونه
با این حرفم برگشت سمت من
آروم و بدون فکر گفتم
- میخوام بغلم کنی و منو ببوسی ... اما آروم ... فقط
همین ...
چند لحظه مکث کرد
نگاهشو از من گرفتمو به جای نامعلومی پشتم نگاه
کرد

بلاخره گفت

- نمیتونم آرام... الان نمیتونم آرام باشم... بمونی...
چیزی که میخوایو نمیتونم بهت بدم
غم نشست تو قلبم

اما میدونستم از این در برم بیرون غم تو قلبم سنگین
تر میشه

نمیتونستم برم و با این حال همه چی تموم شه
من همون آدمی بودم که اگه برای گرفتن حق خودم
هم دعوا کنم باز از دعوائی که کردم حس بدی دارم!
نفس عمیقی کشیدمو گفتم

- باشه... میمونم... اونطور که تو میخوای ادامه
میدیم

سیاوش متعجب نگاهم کرد
انگار واقعا انتظار این جوابمو نداشت
خودمم نداشتم

خودمم باورم نمیشد در این حد حاضرم بمونم
شاید چون نمیدونستم چی در انتظار منه

اما سیاوش در خونه رو باز کرد و گفت
- تو خیلی بچه ای آرام... من اشتباه کردم
شوکه نگاهش کردم
اشتباه کرد؟

چرا؟

چیه؟

سیاوش منتظر من موند و گفت
- بریم...

با تکنون سر گفتم نه و ایستادم که سیاوش درو بست و
با عصبانیت گفت

- تو اصلا میدونی من چی میخوام که میخوای
بمونی؟

هم ترسم بیشتر شده بود

هم مصمم تر بودم

بلاخره برای یکبار هم که شده باید تا ته ماجرارو
میفهمیدم.

برای همین گفتم

- نه ... اما میخوام بدونم ...
سیاوش اخمش بیشتر شد و گفت
- باشه ... بهت نشون میدم
دستمو گرفتو منو به سمت اتاق ها کشید
قلبم تو دهنم بود
سیاوش طوری دستمو میکشید که انگار من یه مجرم
بودم
وارد اتاقش شدیم و دستمو رها کرد
به سمت کمد دیواری رفت
از تو جیبش کلیدی بیرون آورد و در کمدو باز کرد
داخل کمد درست پیدا نبود چیه
چیز هایی آویزون بود شبیه کمر بند
سیاوش داد زد
- بیا اینجا
از جام پریدمو سریع به سمتش رفتم
حس میکردم میخواد منو بترسونه تا برم بیرون
برای همین مصمم تر شده بودم

به نزدیکی سیاوش که رسیدم تازه فهمیدم چه خبره
تو کمد سیاوش از همون وسایلی بود که تو اون ویدئو
نشون داده بود

با شوک به سیاوش نگاه کردم
اما اون صورتش و نگاهش کاملاً بی روح بود
با عصبانیت گفت

- دیدی ... اینا چیزاییه که من میخوام باهاش با تو
وقت بگذرونم ... حالا بهتره قبل اینکه پشیمون
بشم بری آرام

دوباره به کمد نگاه کردم
جز دوتا وسیله باقی رو نمیدونستم چیه و چه
کاربردی داره

به سیاوش نگاه کردم
تو سرم پر از سوال بود
یعنی سیاوش هم یه منحرف جنسیه ؟
یا استفاده از اینا ممکنه بدون مشکل باشه ؟

جدا از کنجکاو ی ، نمیشد انکار کرد من به سیاوش
علاقه مند شده بودم

نمیتونستم انقدر راحت بزارمو برم
برای همین گفتم

- میخوای با اینا ... چکار کنی ... ام ... با من
منظورمه ...

سیاوش خیره به لب هام گفت

- کاری که میخوام گفتنی نیست آرام...

میتونستم گرمای بدنشو از این فاصله هم حس کنم
قلبم تو سرم میزدو صداش تو گوشام اکو شده بود
نگاهشو سریع از لب هام گرفتمو با اخم تو چشم هام
نگاه کردو

- اما الان فقط میخوام برسونمت خونه ...

دستمو گرفتمو منو به سمت در کشید

مقاومت نکردم

چون اینبار بیشتر از قبل ترسیده بودم

با هم برگشتیم پائین

تو سکوت محض منو برگردوند خونه
با من نیومد بالا مثل همیشه
فقط پیاده ام کردو صبر کرد برم داخل
مثل یه مرده متحرک بودم
مغزم کار نمیکرد
بدنم سر شده بود
اومدم خونه و خیره به سقف رو تخته دراز کشیدم
همه چی تو ذهنم هی مرور میشد
خواستن و ترس با هم بود
تا شب نه از سیاوش خبری شد نه من تکون خوردم
شام هم نخوردم
حالم خیلی بهم ریخته بود
خوابم نیمبرد
ساعت ده شب بالاخره خودمو تکون دادمو به
سیاوش پیام دادم
- خوبی؟
اما هیچ جوابی نداد

ذهنم هزار جا رفت
از فکرای مسخره تا فکرهای ترسناک
از اینکه رفته باشه با کس دیگه ای میل جنسیشو
آروم کنه تا اینکه بلایی سرش اومده باشه
نشستم پشت لپ تاپ و برای اولین بار سرچ کردم
BDSM دنبال مطالب فارسی نبودم
چون میدونستم اونا هفت یه سری چرت و پرت
جهت داره.
دنبال خوندن بودم تا خودم نتیجه گیری کنم
برای همین مطالب انگلیسی رو شروع کردم به
خوندن .
انقدر خوندم که چشم هام سوختو کمر و گردنم درد
گرفت
تازه فهمیدم چهار صبح شده
برگشتم رو تخت و رفتم زیر پتو
از حجم اطلاعاتی که گرفته بودم ذهنم خسته و در
گی بود برای همین زود خوابم برد

اما تا صبح خواب چیزایی که خوندمو دیدم
رابطه BDSM رابطه ارباب و برده یا مستر و ساب
میسو هست که ممکنه مرد یا زن ارباب باشن و
طبق یه سری قانون و محدودیت این رابطه شکل
میگیره . نباید تو این رابطه کسی آسیب ببینه. نباید
مرز تحمل کسی رد شه و بیشتر از توانش فشار بیاد.
هر دو طرف با رضایت کامل وارد میشن . افراد
متمايل به این رابطه عموماً تو زندگی هم به این
سمت تمایل دارن .

خصوصیات افراد مایل به رابطه ارباب و برده رو
خوندم
حس مرکدم تو سیاوش همه این خصوصیات نیست
اما بخش زیادی بود
تو خودمم همین

اما چیزی که برام جالب بود این بود که تمایل به
رابطه خشن با تمایل به رابطه ارباب و برده کاملاً
متفاوته !

و از اون جالب تر... ابزار های عجیبی که تو کمد
سیاوش بود مربوط به یه رابطه خاص نیست و تو
هر رابطه ای استفاده میشه
هرچند تو روابط ارباب و برده کاربردی تره
حالا سوال هام بیشتر شده بود
سیاوش از کدوم مدل بود ؟
چه تمایلاتی داشت ؟
من چی میخوام ؟
همه چی مبهم بود
صبح با خستگی بیشتر بیدار شدم
کلاس صبحم داشت دیر میشد
زود آماده شدم
راننده سیاوش باز پائین منتظرم بود
سوار شدم و زنگ زدم به سیاوش
سیاوش جواب نداد و بهش مسیج دادم
- سلام... خوبی؟

احساس میکردم پیام احمقانه ای شده . برای همین
تهش نوشتم

- بابام زنگ نزد؟

هیچ خبری از سیاوش نشدو من تا ظهر نفهمیدم
کلاسام چطور گذشت

خستگی بیخوابی دیشب و جواب ندادن سیاوش
خیلی کلافه ام کرده بود

بیخیال کلاس هصر سدمو خواستم برگردم خونه
انتظار نداشتم راننده سیاوش جلو در باشه
اما در کمال تعجب دیدم اونجا ایستاده

به سمت ماشین رفتمو سوار شدم
میدونستم راننده اش جواب نمیده اما پرسیدم
- شما از صبح اینجائین؟

- بله

نفس خسته ای کشیدمو به گوشیم نگاه کردم
دیگه تا سیاوش پیام نده من پیشو نمیگیرم
با این فکر تا شب جلو خودمو گرفتم

هرچند بیشترشو خواب بودم .
اما شب دوباره بیخوابی شروع شد
نشستم پشت لپ تاپ تا بازم سرچ کنم
اما نمیتونستم تمرکز کنم
بلاخره تسلیم شدمو پیام دادم به سیاوش
- میشه حرف بزنیم؟
دیگه گفتم به این پیام جواب میده
اما خبری نشد
عصبی شده بودم
این دیگه چه رفتاری بود
با عصبانیت برای سیاوش نوشتم
- اگه میخوای تموم کنیم حرئت داشته باش و حرف
بزن
اما قبل ارسال پیام پشیمون شدم
سیاوش مسلما جرئت هر کاریو داشت
پیام چرتی بود

نشستم پشت لپ تاپو خودمو به زور مشغول
 خوندن کردم
 مسلما باید الان درس های دانشگاهو میخوندم
 اما تمرکزمو از دست داده بودم
 نزدیک سه بود که بالاخره خوابم گرفت
 برای سیاوش نوشتم
 - جواب سوالامو ندادی محبور شدم سرچ کنم .
 حالا سوالام بیشتر شد
 ارسال کردم پیامو
 انقدر منتظر جواب موندم که خوابم برد
 صبح که بیدار شدم اول گوشيو چک کردم
 بالاخره يه پیام داشتم
 سیاوش بود که نوشته بود
 - وسایلتو جمع کن ظهر میام دنبالت میریم کاشان...
 جواب سوالاتم میدم
 شوکه به پیام نگاه کردم
 وسایلم؟ کاشان؟ چرا؟

زود نوشتم
- چرا میریم کاشان؟
اونم نوشت
- چون بابات گفته
چند لحظه طول کشید تا مغزم راه بیفته
منظورش خواستگاری رسمی بود؟
از این طرز حرف زدن سیاوش خوشم نیومد
اما اون میل از دست ندادنش باعث شد باهاش
بحث نکنم
خودم میدونستم این حس اشتباهه اینکه به وقتش
از حقت دفاع نکنی
اما هر بار می اومدم به سیاوش بگم ناراحت شدم
همه چی بدتر میشدو آخر من مقصر میشد
برای همین به جای سیاوش زنگ زدم به بابا
منتظر موندم جواب بده
وقتی تماس وصل شد جای بابا صدای مامان اومد
که گفت

- سلام آرام... خوبی مامان

- سلام مامان... چرا شما خط بابا رو جواب دادین

- و ناراحت شدی من جواب دادم
خندیدمو گفتم

- نه بابا ... چرا ناراحت شم. نگران شدم یهو. خوبی
؟ بابا خوبه ؟

- ما خوبیم... تو چطوری ؟ کی راه می افتین
هنگ کردم یه لحظه

سیاوش با مامان اینام هماهنگ کرده بود
آروم گفتم

- سیاوش گفت بعد از ظهر
مامان به حالت شاکی گفت

- من گفتم بزاریم جمعه که تو خودت بیای اونام
خودشون

اما این آقا سیاوش شما انقدر آسمون ریسمون بافت
بابات گفت امشب
ها ...

پس حدسم درست بود
سیاوش تو این قضیه نشقش داشت
خواستم بگم منم با جمعه موافق ترم که مامان گفت
- حالا واقعا شنبه امتحان داری؟

هنگ کردم

پس از قول من دروغ هم گفته بود
حالا ضایع بود میگفتم دروغ گفته
برای همین گفتم

- آره... اما منم نگفتم امروز باشه
مامان خندید و گفت

- باشه باشه... منم باور کردم ... میدونی چند نفرن
دارن میان؟

تازه افتادم تو عمق قضیه و گفتم

- نه... اصلا نیمدونم با ما میان یا نه. باید زنگ بزنم
از سیاوش پرسم

- نمیخواد... زنگ نزنی ها. موقع اومدن فهمیدی
بهم بگو نفهمیدیم هیچی...

- باشه

مامان مکشی کردو گفت

- دائیت نیست اما بقیه میان. بد شد یهوئی انقدر

عجله ای. چه کاریه مگه داری فرار میکنی <

یهو با این حرف مامان یخ شدم

دارم فرار میکنم ؟

نکنه سیاوش بخواد حرفائی بزنه که بخوام فرار کنم

زئد این فکرو از سرم بیرون کردم

آرام... آرام... انقدر توهمی نباش

فیلم نیست که از این اتفاقا بیفته

زندگی واقعیه

تهش میخواد بگه من فلان اخلاقو دارم

خوشت نمیاد ول میکنی

اما تو ذهنم خودم جواب خودمو دادم

هم من ول کن نبودم

هم تا الانم کم شبیه زندگی واقعی نبود !

همه چی زیادی عجیب بود

خودمم مرور میکردم باورم نمیشد
با صئای مامان به خودم اومدم که گفت
- الو... آرام... هستی
- جانم مامان ببخشید صدات قطع شد یهو
- هیچی ... گفتم اگه لازمه لباس تو ببرم اتوشوئی بگو
که آماده باشه
خواستم بگم چی بپوشم که زنگ پشت خطی
گوشیم
خورد
به صفحه گوشی نگاه کردم
اسم سیاوش بود
از این طرز حرف زدن سیاوش خوشم نیومد
اما اون میل از دست ندادنش باعث شد باهاش
بحث نکنم
خودم میدونستم این حس اشتباهه اینکه به وقتش
از حقت دفاع نکنی

اما هر بار می اومدم به سیاوش بگم ناراحت شدم
همه چی بدتر میشدو آخر من مقصر میشد
برای همین به جای سیاوش زنگ زدم به بابا
منتظر موندم جواب بده
وقتی تماس وصل شد جای بابا صدای مامان اومد
که گفت

- سلام آرام... خوبی مامان
- سلام مامان... چرا شما خط بابا رو جواب دادین
- وا ناراحت شدی من جواب دادم
خندیدمو گفتم
- نه بابا ... چرا ناراحت شم. نگران شدم یهو. خوبی
؟ بابا خوبه ؟

- ما خوبیم... تو چطوری ؟ کی راه می افتین
هنگ کردم یه لحظه
سیاوش با مامان اینام هماهنگ کرده بود
آروم گفتم
- سیاوش گفت بعد از ظهر

مامان به حالت شاکی گفت
- من گفتم بزاریم جمعه که تو خودت بیای اونام
خودشون
اما این آقا سیاوش شما انقدر آسمون ریسمون بافت
بابات گفت امشب
ها ...

پس حدسم درست بود
سیاوش تو این قضیه نقشش داشت
خواستم بگم منم با جمعه موافق ترم که مامان گفت
- حالا واقعا شنبه امتحان داری؟
هنگ کردم

پس از قول من دروغ هم گفته بود
حالا ضایع بود میگفتم دروغ گفته
برای همین گفتم
- آره... اما منم نگفتم امروز باشه
مامان خندید و گفت

- باشه باشه... منم باور کردم ... میدونی چند نفرن
دارن میان ؟

تازه افتادم تو عمق قضیه و گفتم
- نه... اصلا نیمدونم با ما میان یا نه. باید زنگ بزنم
از سیاوش پرسم

- نمیخواد ... زنگ نزنی ها . موقع اومدن فهمیدی
بهم بگو نفهمیدیم هیچی ...
- باشه

مامان مکثی کرد و گفت
- دائیت نیست اما بقیه میان. بد شد یهوئی انقدر
عجله ای. چه کاریه مگه داری فرار میکنی <
یهو با این حرف مامان یخ شدم
دارم فرار میکنم ؟

نکنه سیاوش بخواد حرفائی بزنه که بخوام فرار کنم
زند این فکرو از سرم بیرون کردم
آرام... آرام... انقدر توهمی نباش
فیلم نیست که از این اتفاقا بیفته

زندگی واقعيه
تهش ميخواد بگه من فلان اخلاقو دارم
خوشت نمياد ول ميکني
اما تو ذهنم خودم جواب خودمو دادم
هم من ول کن نبودم
هم تا الانم کم شبیه زندگي واقعي نبود!
همه چي زيادي عجيب بود
خودمم مرور ميکردم باورم نميشد
با صئاي مامان به خودم اومدم که گفت
- الو... آرام... هستي
- جانم مامان ببخشيد صدات قطع شد يهو
- هيچي ... گفتم اگه لازمه لباس تو بيرم اتوشوئي بگو
که آماده باشه
خواستم بگم چي بپوشم که زنگ پشت خطي
گوشيم
خورد
به صفحه گوشي نگاه کردم

اسم سیاوش بود
سیاوش با صدای بمی گفت
- تصمیم بگیر میخوای شنبه با من بخوابی یا نه .
حرفش انگار یه سرنگ آب داغ بود که بین پام خالی
شد

داغی که از اونجا شروع شدو به کل تنم کشید
بین پام به طرز عجیبی تیر کشیدو باعث میشد
بخوام بگم آره آره
اما هنوز مغزم فعال بود برای همین جلوی خودمو
گرفتم

اما قدرتشو نداشتم بگم نه !
سیاوش تو گلو آروم خندیدو گفت
- دیدی ... یه چیزی میخوای اما جرئت قبول
کردنشو نداری. دل رد کردنشم نداری. اینجاست که
تو دوست داری من مجبورت کنم آرام . چون
درواقع با اصرار من تو در ظاهر مجبور شدی اما در
باطن تو به خواسته خودت هم رسیدی .

حالا درست فهمیده بودم حرفش چیه
دقیقا درست میگفت
من از بچگی چیزی که میخواستمو نمیگفتم
باید بهم اصرار میکردن
دوستام اصرار میکردن تا برم خونشون
بهم اصرار میکردن تا تو مهمونی برقصم
بهم اصرار میکردن تا غذای جدیدی امتحان کنم
حتی باید بهم اصرار میکردن تا نوهامو کوتاه کنم ! با
وجود اینکه دلم تغییر میخواست
هنگ کرده بودم
چطور سیاوش چنین چیزو انقدر سریع فهمید
چیزی که خودم بهش توجه نکرده بودم
با شوک آروم گفتم
- چطور فهمیدی ؟
- خیلی راحت بود
- باورم نمیشه... اما من ...
نتونستم بگم اینجوری نیستم

چون عین حقیقت بود
سیاوش گفت

- نگران نباش ... من میدونم چطوری اصرار کنم ...
فقط خواستم بدونی... چرا اینجوری رفتار میکنم
جوابی نداشتم. هنوز تو هنگ بودم
سیاوش خودش گفت

- آماده شو... من یه جلسه دارم . بعدش میام
قبل از اینکه من چیزی بگم قطع کرد
انقدر تو شوک بودمو تو گذشته در حال پیدا کردن
این عادتم بودم که نفهمیدم زمان جطور گذشت
به خودم که اومدم نزدیک ظهر بود
سریع یه چندتا از وسایلی که حدس میزدم لازم
بشه رو برداشتم

یه جزوه هم برداشتم شاید شد درس بخونم
ابروهام یکم تمیز کردم
دلم میخواست دوش بگیرم اما دیگه وقتی نبود
ساعت نزدیک یک بود

تازه میخواستم به سیاوش پیام بدم ببینم کی میاد که
پیام داد بیا پائین
کیفمو گرفتمو رفتم پائین
انتظار داشتم توسان راننده اش رو ببینم
اما لکسوس خودش پارک بود . در حالی که خودش
پشت فرمون بود
یکم زود بود الان رفتن برای رسیدن به مراسم
خواستگاری
سیاوش تو ماشین تنها بود برای همین به سمت در
جلو رفتم
سوار ماشین شدمو سلام کردم
خودش قبل اینکه من پرسم گفت
- بقیه دیر تر میان... گفتم تنها بریم تو راحت تری
با این حرف نگاهی بهم انداختو راه افتاد که گفتم
- مرسی... اما من خودم میرفتم. لازم نبود انقدر زود
تو هم بخاطر من بیای

تازه میخواستم بگم الان تا تایم خواستگاری کجا
میری که خودش گفت
- من عصر قبل خواستگاری یه جلسه کاری دارم
نمیدونم چرا تا سیاوش اسم کارشو میاورد پشتم مور
مور میشد
نیم نگاهی بهم انداختو گفت
- مهمونی نیست ... جلسه کاری رسمی تو شرکته
سریع نگاهمو گرفتم
شرمنده میشدم فکرمو میخوند
اما بلاخره این قضیه برام مهم بود برای همین گفتم
- کارت خیلی عجیبه
- چرا ؟
انقدر اینو محکم و قاطع گفت که میخواستم بگم
هیچی بابا ... چه خبرته
اما تا کاشان کلی راه بودو بهتر بود بحثو تا میتونستم
ادامه بدم
برای همین گفتم

- چون تو مهمونی جلسه کاری داری. یا خارج از
ساعت اداری

انگار ریلکس شد و گفت

- من دوستش دارم. حس خوبی با کارم دارم

- خوبه ... امیدوارم منم کاری بگیرم که دوست دارم
بدون نگاه کردن بهم گفت

- دوست داری کار کنی؟

- آره... مگه کسی هست دوست نداشته باشه؟

- آره... خیلی ها که نیاز مالی ندارن علاقه ای هم به
کار ندارن

دقیق نگاهش کردم و گفتم

- من که خیلی مونده درسم تموم شه اما تموم شد

دوست دارم برای خودم دفتر طراحی بزنم

- طراحی تبلیغاتی؟

سری تکون دادم و گفتم

- آره... دو تا پروژه هم داشتم تا حالا ... البته خیلی

کوچشک بودن... اما حس خوبی میدن

سری تکنون دادو گفت

- خوبه ... درست تموم شد همین کارو میکنیم
حس خوبی این حرفش بهم دادو گفتم کیا میان
همراحت خواستگاری؟

- خواهرم که ایران نیست ... میمونه پسر عموم که
هم سن پدر توئه ... و خانم و آقای کهن
- عموت چی ؟ فوت شده؟
- نه ... اما باهاش رابطه ندارم
نگاهش کردم

اما اون بی تفاوت به جلو خیره بود
حواستم بپرسم چرا که خودش گفت
- و راجبش اصلا صحبت نمیکنم
مکت کردم

خب این یعنی راجبش حرف هم نزنیم
برای همین پرسیدم
- خانم و آقای کهن چه نسبتی با تو دارن ؟
- مثل پدر و مادرم هستن !

خب مسلما منظور من این جواب نبود اما اگه دوباره
می‌رسیدم جواب دیگه بهم نمیداد

برای همین پرسیدم

- خب چی صداشون میکنی ؟ نمیگی که آقای کهن ؟
نیم نگاهی بهم انداختو گفت

- اگه بگم چه عیبی داره ؟

خندیدمو گفتم

- عیبی نداره اما میگی خیلی نزدیکن بهت مثل پدر

مادرت بعد خانم و آقای کهن صداشون میکنی ؟

- آقا مهرداد و سارا خانم ... اینجوری صداشون

میکنم... تو هم میتونی اینجوری صداشون کنی

لبخند زدمو سری تکون دادم

جو بینمون بلاخره ریلکس تر شده بود

سیاوش پرسید از خانواده ما کیا میانو من براش

توضیح دادم . یکم حرف از اقوام زدیم و بلاخره بعد

مدت ها با سیاوش حرف های عادی زدیمو

خندیدیم

حس خیلی خوبی داشتم که سیاوش خودش گفت
- آرام ... راجب اون شب ...
تنم باز مور مور شدو نگاهش کردم

اما سیاوش نگاهم نکردو گفت
- من معمولا تسلط خوبی روی احساساتم دارم. اما
برای هر کسی پیش میاد که از کوره در بره
به نیمرخ جدی قدرتمندش نگاه میکردم
اما اون تو سکوت خیره به رو به رو بود
بلاخره نیم نگاهی به من انداخت و گفت
- این اولین باره من تو یه رابطه بدون برنامه هستم
ابروهام بالا رفتو گفتم
- بدون برنامه ؟ منظورت چیه ؟
- منظورم دقیقا همین کلمه بدون برنامه است. من
همیشه از لحظه اول تا لحظه آخر یه رابطه رو
برنامه ریزی میکنم. چه کاری ، چه دوستی چه ...
خودش مکث کرد

میدونستم منظورش جنسیه
نفس سنگینی بیرون دادو گفت
- چه هر رابطه دیگه ای
قرار بود حرف بزنیم پس خودم بدون خجالت گفتم
- جنسی ... درسته
بدون نگاه کردن به من سری تکن داد و گفت
- آره ...
بازم نگاهم نکردو سکوت کرد که من گفتم
- من راجب BDSM (رابطه ارباب و برده) سرچ
کردم
اخمش تو هم رفتو گفت
- خیلی اشتباه کردی
منم اخم کردم و گفتم
- چرا؟
- چون هرجی خوندی چرنده
- فارسی سرچ نکردم سیاوش. انگلیسی خوندم
یکم آروم شد اما گفت

- بازم... چرا اینکارو کردی؟
کلی حرف داشتم اما این سوالشو نمیدونستم
چطوری جواب بدم
برای همین اولین چیزی که به ذهنم رسیدو گفتم
- میخوام تورو بشناسم
دوباره اخم کرد و گفت
- از تو سرچ اینترنت به شناخت من نمیرسی
دست پاچه گفتم
- منظورم این بود که ...
خودش پرید تو حرفمو گفت
- منظورت مهم نیست... دیگه لازم نیست سرچ
کنی... خودم جواب سوال هوتو میدم
نیم نگاهی بهم انداختو گفت
- آرام... من یه آدم عادیم ... فقط میلیم به کنترل
زیاده... تو همه چی ... حتی تو رابطه ... فقط
همین... این خیلی با چرندیات تو اینترنت و سایتا و
فیلمها فرق داره .

کنترل؟ تو رابطه؟ تا چه حد کنترل
این حرف سیاوش با همون چیزایی که خونده بودم
هم خونی داشت
تو اونام نوشته بود ارباب کنترل گره . اما اینو نگفتم
وبا تردید پرسیدم
- پس اون وسایل برای چیه؟
سیاوش نگاهم کرد
اینبار طولانی و عمیق
لبخند محوی رو لبش نشستو گفت
- برای لذت بیشتر ...
تنم مور مور شدو لبخند سیاوش بیشتر شد
اما نگاهشو از من گرفتو رو به جاده گفت
- آرام ... تو که از من نمیترسی
خیره به رو به رو گفتم
- اگه میترسیدم الان اینجا بودم؟ در حال رفتن به
مراسم خواستگاری خودم؟

سیاوش تو گلو خندیدو من هنگ بودم واقعا از
تصمیمم

همینطور خیره به جاده گفتم

- میل به کنترل میشه دامینیت (ارباب) ؟

نگاهش نکردم

خودش گفت

- تقریبا ...

آروم گفتم

- پس از من میخوای سابمیسو (برده) باشم

با لحن تندی گفت

- اصلا... من ازت نمیخوام چیزی باشی... قبلا هم

گفتم آرام...میخوام خودت باشی

برگشتم سمتش و خیره به نیمرخش گفتم

- میخوای خودم باشم چون من ذاتا یه سابمیسو

هستم !!!؟

با این حرفم نیم نگاهی به من انداخت

مکث کرد

برگشتم سمت جاده و گفتم
- من راجب اینم خوندم
بهش نگاه کردم
اخمش تو هم بودو با عصبانیت گفت
- آرام... این چیزا تو اینترنت خیلی تجاری راجبش
صحبت میشه
متعجب نگاهش کردم و گفتم
- تجاری؟
سری تگون داد و گفت
- دقیقا... تو سرطان رو با سرچ اینترنت نمیری درمان
کنی... میری پیش متخصصش ... اینم مثل همونه
سریع گفتم
- یعنی مثل سرطانه ؟
با همون اخم نگاهم کرد و گفت
- نه ... یعنی باید بری پیش متخصص نه حرف های
تجاری تو اینترنت
متوجه نمیشدم منظورش دقیقا چیه

برای همین سکوت کردم که سیاوش گفت
- تو اینترنت برای درمان قطعی سرطان از هزاران
دمنوش و قرص گرفته تا هزار روش بدون دارو وجود
داره . خیلی هام ادعا میکنن بدون دارو خوب شدنو
خوب میکنن. خیلی ها در حال پول به جیب زدن از
درد مردمن ... این که دیگه درد نیست ... یه لایف
استایل و سبک زندگیه... حساب کن از این چقدر
میشه پول در آورد
نگاهش کردم و گفتم
- مثل فروش ابزار هائی که تو وارد میکنی؟
- نه ... من فروشنده ام... کسی که اینارو تولید
میکنه سود اصلی رو میبره . پس اون میتونه با دروغ
... همه چیو جذاب تر جلوه بده
دیگه وارد شهر شده بودیم
اما دلم نمیخواست برسیم و این بحث نا تموم بمونه
رو به سیاوش گفتم

- میخوای بگی این خصوصیات نوشته شده تو
اینترنت دروغه ؟ حتی اینایی که من از سایت رسمی
خوندم

سری تکنون دادو گفت

- نمیخوام بگم دروغه ... میخوام بگم همه حقیقت
نیست و کاملاً واقعی نیست ...
نگاهم کردو گفت

- آرام.... هرچی بیشتر آدمای جذب شن ... فروش
ابزارهای این سبک زندگی بیشتر میشه . این وسط
کی سود میکنه ؟ تولیدکننده و همه اونایی که این
وسط فعالن ! حالا چطور باید جذب شن ؟ با
جذاب نشون دادن چیزی که برای هرکسی مناسب
نیست .

نیم نگاه دیگه ای به من انداخت و گفت

- تو راحت انتخاب غذاتو میدی به من ... اما ... یه
نفر دیگه سر این قضیه میتونه دعوا بزرگی راه بندازه
...

- سر انتخاب غذا ؟
سر تکون دادو گفت
- سر اینکه دیگری براش انتخاب کنه
آروم و با تردید سر تکون دادم
سیاوش پارک کردو تازه به خودم اومدم که رسیدیم
به خونه ما نگاه کردو گفت
- - ادامه بحثمون باشه برای فردا ؟
تکون نخوردم ... تو حرف های سیاوش غرق بودمو
دوست داشتم ادامه بدیم
سیاوش دستشو رو رون پای من کشیدو گفت
- آرام ...
مکت کرد
برگشتم سمتش
نگاهش دوباره عوض شده بود
نگاهش دوباره همون رنگی رو داشت که تو خونش
بودم
همون حالت قدرت و شهوت

انگشتاش رو رون پام حرکت کردو گفت

- بدون من بهش فکر نکن

با تردید لب زدم

- چی؟

- سکس ... و هرچی راجب اونه

بین پام دوباره تیر کشیو ناخداگاه پاهامو جفت کردم

سیاوش خم شدو بدون توجه به اطراف پیشونیمو

بوسید

هرچند دوست داشتم لبمو ببوسه

اما از همین بوسه هم داغ شدم

مخصوصا که تو کوچه ما بودیم

آب دانمو غورت دادم

اما صدام در نیومد حرفی بزنم

سیاوش دستشو برداشتو لبخند مغرورانه ای زد

انگار از این اثرش رو من خوشحال بود

حقم داشت

من مثل یه ...

فکرم یهو قفل کرد
من واقعا...ذاتا... یه سابمیسو هستم! (برده یا
فرمانبردار)
لبخند کمرنگی زدمو با صدای باز شدن قفل در
ماشین منم درو باز کردم
نفس عمیق کشیدمو پیاده شدم
سیاوش گفت
- ساعت ۷ میبینمت
لبخند مررنگ تری زدمو سر تکون دادم
درو بستمو رفتم سمت خونه.زنگ زدم تا درو باز
کنن
سیاوش تا زمانی که برم داخل ایستادو وقتی درو
بستم صدای رفتنشو شنیدم
به حیات زمستونی خونمون نگاه کردم
درختا لخت بودن
درست مثل احساسات من پیش سیاوش
مامان اومد رو تراس و گفت

- چه زود اومدی آرام
سری تگون دادمو رفتم سمتش ...
زود بود !
اما من نیومده بودم
من جا مونده بودم
پیش حرف ها و افکار سیاوش ...
نفهمیدم چطور ساعت هفت شد
پدر بزرگم و دائی و عموم اومده بودن
یه شومیز سرخ پوشیده بودم با دامن سفید
شومیزم سر آستین و بالا تنه اش گیپور داشت
موهامو بافتم و شال سفید سرم کردم
دامنم تا روی زانو بودو جوراب شیشه ای و روفرشی
سفید پوشیدم
آرایش ملایم با رژ سرخ اما نه خیلی پررنگ زدم
همه کلی قربون صدقه ام رفتن
اما قلبم تو دهنم رود

تمام مدت مامان و بابا راجب چیزای از نظر
خودشون مهم باهام حرف زدن

مهریه

شیر بها

مراسم عروسی

جهاز

خونه

حتی راجب اینکه کدوم فامیلامونو دعوت کنیم هم
بحث شد

اما فکر من فقط پیش یه چیز بود

BDSM

فقط به این رابطه و این شخصیت ها فکر میکردم
به حرف های سیاوش و به انتخاب خودم
دو سه سال میش یه فیلم راجبش دیده بودم
اونجا خیلی رمانتیک وار پسر ماجرا دختر و مجبور به
تجربه رابطه های جدید میکرد
حتی اونو تنبیه بدنی میکرد

با فکر به تنبیه بدنی که زدن رو باسن لخت دختر بود
دوباره بین پام تیر کشید و دلم خالی شد
سر در گم بودم

نمیدونستم این حسم از علاقه من به تکرار اون
صحنه ها برای خودمه یا یه هیجان کاذبه
نکنه منم درگیر تبلیغات تجاری این نوع رابطه شدم
که برام جالبه

نکنه بعدا تو زندگی پشیمون بشم
کلافه و سر در گم بودم
صدای زنگ آیفون اومد و حس کردم الان خیس
عرق میشم

از لای پره تو حیاطو نگاه کردم
با دیدن سیاوش و دسته گل بزرگ تو دستش قلبم
ایستاد

تمام اون دو دلی پر زد و رفت
من موندم و قلبی که حالا بیتاب برای سیاوش میزد
انگار رد نگاهمو گرفت

چون به بالا نگاه کردو چشم تو چشم شدیم
لبخند قدرتمندش رو لبش نشستو نگاهشو قبل
اینکه من عکس العملی نشون بدم از من گرفت
مثل یه فاتح و پیروز لبخند میزد
انگار که شک نداشت همه چی طبق برنامه اونه
واقعا هم بود
با صدای مامان برگشتم سمت در که گفت
- بیا تو آشپزخونه صدات کردیم چای بیاری ...

چشمی گفتم و پشت سر مامان رفتم
تو آشپزخونه رفتم قسمت مطبخ تا دیده نشم
رو صندلی کنار در تراس نشستم و گوش دادم
صدای سلام و احوال پرسی
صدای خانم و آقای کهن
و ... صدای ... سیاوش ...
قلبم تند تر زد

آخه این بشر چی داره که صداش هم رو من اثر
میذاره

نفس خسته و سنگینی بیرون دادم و به دستام خیره
شدم

سه ماه پیش اینجا نشستم و به لیل پیام دادم
اون موقع هم برام خواستگار اومده بود
چقدر با لیلا طرفو مسخره کرده بودم
وقتی چائی بردم همش سعی میکردم نخندم ...
حالا ...

لیلا زیر یه خروار خاکه و من ... مضطرب اینجا
نشستم
اگه لیلا بود ...

بغض کردم
با ورود مامان به خودم اومدم که گفت
- چته ؟

- هیچی ... یاد لیلا افتادم

- الان ؟

چیزی نگفتمو بلند شدم
مامان چائی هارو ریختو رو به من گفت
- میتونی ببری دیگه؟ باز مثل اون دفعه نشه
دفعه قبل تو سینی پر از آب چائی بود
سری تکون دادمو سینی رو از مامان گرفتم
از تو راهرو نگاه کلی به سالن انداختم
پدر بزرگم نزدیک ترین فرد به من بود و رو کاناپه
کنارش آقا و خانم کهن بودن
پسر عمو سیاوش و خود سیاوش هم رو به رو
نشسته بودن
بابا و دائی و عمو هم سمت دیگه
عمه بزرگمم کنار بابا بود
نفس عمیق کشیدمو بسم الله گفتم
امیدوارم گند نزوم
وارد سالن شدمو سلام کردم
یهو همه برگشتن سمت من و من فقط سرم پائین
بود

باباب بزرگ گفت
- به به اینم آرام خانم
احساس کردم وسط یه سریال تلویزیونم
به سمت پدر بزرگ رفتم تا بهش چای تعارف کنم که
به آقای کهن اشاره کرد
انقدر بدم می اومد این سیستم اول بزرگتر و اول
مهمون قاطی میشد
به آقای کهن چای تعارف کردم . بعد به خانمش و
بعد پدر بزرگ
پدر بزرگ چای رو برداشتو گفت
- آرام یکی یه دونه باباش و ته تغاری منه ... آخرین
نوه منه ...
همه لبخند زدنو آقای کهن گفت
- پس کار سیاوش سخت میشه... نازش زیاده
حس کردم سر تا پام سرخ شد
چای رو به سمت پسر عمو سیاوش بردم
به طرز عجیبی پسر عمو سیاوش شبیه سیاوش بود

فقط چشم هاشون فرق داشت
اما همین تفاوت چشم و نگاه باعث شده بود که کلا
زیر و رو بشن چهره هاشون
هرچند موهای پسر عموش جو گندمی و کم پشت
بود

شاید اگه نمیدونستم پسر عمو سیاوشه فکر میکردم
یه برادر بزرگ تره ...
چای رو به سمت سیاوش گرفتمو بلاخره جرئت
کردم نگاهش کنم

انتظار لبخند داشتم
اما با اخمی که بین ابروهای سیاوش بود شوکه شدم
سیاوش مرسی گفتو چای رو گرفت
دیگه نفهمیدم چطور به بقیه چای تعارف کردم
روی صندلی کنار بابا نشستم
نمیدونستم مشکل کجاست که سیاوش اخم کرد
نمیدونم چرا اخمش انقدر کلافه ام کرده بود

آقای کهن یا به قول سیاوش آقا مهرداد گفت
- خب ... آرام جان... شما نظرتو بگو
با این حرف سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم
همه منتظر جواب من بودن اما من اصلا حواسم
نبود سوال چیه
سارا خانم خندید و گفت
- عروس خانم کجائی
خیلی شرمنده شده بودم که حواسم نبود و بابا گفت
- آرام جان نظری برای مهریه داری؟
به بابا نگاه کردم
فکر کنم هنگ و گیجی تو نگاهم مشخص بود که
اصلا بهش فکر نکردم
آروم گفتم
- هرچی شما بگین
با صدای سیاوش همه برگشتیم سمتش که گفت
- خودت چی دوست داری؟
از اون اخمی که به من کرده بود دیگه خبری نبود

این نگاه بدون اخمش یکم حالمو بهتر کرد
تنها چیزی که همیشه بهش فکر کرده بودمو گفتم
- هزار و سیصد و هفتاد و سه شاخه گل سرخ
با این حرفم ابروهای سیاوش بالا پرید و عمه ام گفت
- اون که جداست عمه جان... سکه چی ؟
خواستم بگم سکه نمیخوام که سیاوش گفت
- با هزار و سیصد و هفتاد و سه سکه !
برگشتم سمت سیاوش
اما اون دیگه به من نگاه نکرد
سکوت تو سالن نشون میداد همه منتظر نظر من
هستن
آروم فقط سر تکون دادم که بابا گفت
- اگه این توافق شماست ما هم حرفی نداریم
از قیافه عمه و مامانم رضایت پیدا بود
آب دهنمو غورت دادم و بله آرومی گفتم
آقا مهرداد بلند گفت
- مبارکه ... حالا دیگه چی میمونه ؟

پدر بزرگم که یکم نگران به نظر میرسید سریع گفت
- بهتره باقی قول و قرار هارو بذاریم بعد صحبت آرام
جان و آقا سیاوش...

به سیاوش نگاه کردم که رو به بابا گفت
- اجازه هست

بابا هم سریع گفت

- آره پسرم... برین اتاق آرام

سیاوش بلند شد و منم زود بلند شدم

به سمت اتاقم رفتم و سیاوش پشت سرم اومد
جلو در اتاق ایستادم تا تعارفش کنم اون بره جلوتر
اما دستش پشتم نشست و قبل اینکه برگردم سمتش
منو تقریبا هول داد داخل

خودشم اومد تو و درو بست

برگشتم سمتش که دوباره با اون اخم و چشم های
عصبانی رو به رو شدم

سیاوش با همون عصبانیت گفت

- این چه لباسیه پوشیدی؟

هنگ فقط نگاهش کردم
آخه لباسم هیچ موردی نداشت
سیاوش اومد سمتم
آروم شالمو کنار دادو دستشو رو بازی یغه شومیز
کشید
انگشتش به بالای سینه ام خوردو گفت
- من مقید به حجاب نیستم آرام... اما... سینه هات
نباید هرگز پیدا باشه
سینه ها؟!
سرمو خم کردم و به دستش نگاه کردم
یه دکمه بالای شومیز باز بودو شاید در حد یکسانت
خط سینه ام پیدا بود
از قصد باز نداشته بودم. یادم رفته بود ببندم
اما زیر شال بودو نمیدونم سیاوش چطور دیده بود
نگاهش درست شد شبیه همون شبی که برای اولین
بار دیده بودمش
عصبانی و سنگین ...

انگشتشو روی خط سینه ام کشیدو کمی پائین برد
زیر لب گفتم
- شالم روش بود
انگار با صدای من به خودش اومد چون یهو دستشو
عقب کشیدو گفت
- اما موقع تعارف چای پیدا بود
دکمه بالای لیاسمو بستو از کنارم رد شد
به سمت پنجره رفتو گفت
- چیزی هست بخوای بهم بگی؟
هنگ بودم . واقعا جا خورده بودم
نه فقط از تیز بینی سیاوش
از اینکه انقدر حساس بود هم جا خورده بودم
برای همین بدون فکر پرسیدم
- یعنی من برای عروسیمون نمیتونم پیراهن باز
بپوشم؟
برگشت سمتم . دیگه مثل قبل عصبانی نبود و انگار
ریلکس تر بود

شونه ای تکنون دادو گفت
میتونی... فقط هیچی از سینه هات پیدا نباشه... و
البته کمرت ... و ... رون پات ... اینا خط قرمز منه
آرومو با تردید گفتم
- هیچی؟

با تکنون سر و خیلی جدی گفت
- هیچی آرام... هیچی ...
سر تکنون دادمو نشستم رو تخت
سیاوش هم اومد رو به روم نشست که گفتم
- اون شب تو مهمونی هم چون جلو لباسم پاره شده
بود اونجوری سرم داد زدی؟
ابروهاش بالا پریدو گفت
- سرت داد زدم؟

سر تکنون دادم. حس کردم لبش فرم یه لبخند گرفت
اما زود لبخندو محو کردو گفت
- تو برای بودن تو اون جای کذایی خیلی کوچیک
بودی آرام... و البته... سینه هات پیدا بود ...

قاعدا باید الان عصبانی بودم
یا ناراحت که چرا به من بکن نکن گفت
اما ناخداگاه لبخند زدمو گفتم
- خب اگه پیدا نبود شاید الان اینجا نبودم
سیاوش هم باید الان از این حرفم ناراحت میشدو
میگفت مگه من عاشق سینه هات شدم ! اما اونم
خندیدو گفت
- شاید ...

یکم جو بینمون آروم شد . قرار بود اینجا راجب
هماهنگی های مراسم حرف بزنیم. اما بحثمون
داشت جای دیگه میرفت .
سیاوش چشم تو اتاقم چرخوندو گفت
- به حرفم گوش دادی ؟
- کدوم ؟

با ابروی بالا پریده نگاهم کردو گفت
- به کدوم گوش ندادی ؟
خندیدمو گفتم

- من به همه گوش دادم
 - خوبه... نمیخوام تنهائی به چیزی فکر کنی
 با این حرفش فهمیدم منظورش چی بودو ناخداگاه
 گونه هام داغ شد
 این سرخ شدن گونه های لعنتیم از چشم سیاوش
 دور نمودو گفت
 - آرام؟!
 خدایای ... بین همه خصوصیات خاص ! این سرخ
 شدن چی بود که به من دادی!
 سرمو پائین انداختمو گفتم
 - خودش میاد تو فکر... من بهش فکر نمیکنم
 سیاوش چونه ام رو تو دستش گرفت
 خواست سرمو بلند کنه که تقه ای به در خورد
 سریع و تو چشم بهم زدنی بلند شدو یه قدم عقب
 تر ایستاد که عمه ام در اتاقو باز کردو گفت
 - پدربزرگ میگه بیاین تاریخو فیکس کنیم
 هر دو سر تکون دادیمو منم بلند شدم

دیگه انگار همه چی افتاد رو دور تند
تاریخ عقد شد همون روزی که سیاوش گفته بود
راجب جهاز آقا مهرداد گفت سیاوش همه چی داره و
هر کسری که بود کافیه من ببرم اما بابام تاکید کرد
من یه دختر دارم جهاز کامل بهش میدم
بحث نکردم اصلا . یعنی هیچکس هم ازم نظر
نپرسید.

سارا خانم گفت فردا بریم خرید چون کار سیاوش
جوریه که معلوم نیست باز روز خالی کی پیدا بشه
براش

پسر عمو سیاوش هم گفت اول برین آزمایش خونو
بدین که از این بابت خیالتون راحت باشه به هم
میخورین . بحث تو اینا بود که پدر بزرگم گفت
- پس اول صیغه محرمیت بخونین ...
صیغه نقطه تقابل بابا و پدر بزرگم بود
بابام اصلا صیغه رو قبول نداشت
بابا بزرگم ارتباط بدون محرمیتو قبول نداشت

برای همین بابام سریع گفت

- تا عقد خیلی راه نیست ...

پدربزرگم گفت

- حتی یه روز ... دختر و پسر مثل پنبه و آتیشن .

بدون محرمیت کنار هم نباید باشن.

زیر چشمی به سیاوش نگاه کردم

اخمش تو هم بودو معلوم بود از این تفسیر خوشش

نیومده

اما آقای کهن گفت

- ما زیاد به صیغه اعتقاد نداریم... اما اگه شما مد

نظرتونه

به سیاوش نگاه کردو گفت

- ما حرفی نداریم

سیاوش هم سر تکون داد که مامان گفت

- بابا خودش یه صیغه میخونه... درسته بابا ؟

بابا بزرگم سری تکون دادو گفت

- آره... بیاین پیش من بشینین .

به بابا نگاه کردم . منتظر اجازه بودم ازش
بابا کاملاً بی میل سری تگون داد به من و سیاوش
به سیاوش نگاه کردم که بلند شد
منم آرام بلند شدم و رفتیم پیش پدر بزرگ .
دو طرفش ایستادیم و مامان قرآن و آورد
پدر بزرگم آیه مربوط به صیغه رو خوند و منو
سیاوش هم جواب دادیم و پدر بزرگ خم شد در
گوش سیاوش چیزی گفت
حالت صورت سیاوش هیچ تغییری نکرد فقط سری
تگون داد و زیر لب چشمی گفتو بلند شد
همه یه مبارک باشه ای گفتن که صدای زنگ در
اومد و شوهر عمه ام رسید
از جمع معذرت خواهی کرد که دیر رسیده
کم کم بحث جمع شد و بلند شدن برای رفتن
عمه به سارا خانم گفت اگه کاشان میمونین بریم
جاهای دیدنی ببینیم

اما اونا تشکر کردنو گفتن برمیگردن امشب . فقط
سیاوش میمونه

به سیاوش نگاه کردم که به نظر کلافه میرسید
خداحافظی کردیمو رفتن
با عمه اینا نشسته بودیم که عمه گفت
- این شرکت و تجارت که گفت مال خودشه یا مال
پدرش .

من که اصلا به حرف های اول گوش نداده بودم
هنگ به عمه نگاه کردم و بابا گفت
- نه دیگه گفت پدرش فوت شده پیش عموش بزرگ
شده

عمه باز پرسید
- پدر همون آقای که کلا ساکت بود ؟
من سر تکون دادمو عمه گفت
- مگه چند سالشه که اینهمه شرکت داره ؟
عمو زودتر از بابا گفت
- 32 به من گفت ...

ابروهای عمه رفت بالا و گفت 32
منم متعجب مثل عمه بودم
سی و دو؟ پس چرا ...
با صدای مسیج گوشیم از افکارم جدا شدم .
سیاوش بود
پیامشو باز کردم که عمه گفت
- خیلی تفاوت سنی دارین که. ظاهرش اینهمه رو
نشون نمیداد.
با این حفش شه عمه رو به من گفت
- آرام جان کجا آشنا شدین ؟
با منو من گفتم
- ام... راستش ... دوستم ...
هم زمان پیام سیاوشو هم خوندم و ساکت شدم
دوباره خوندم ...
هنگ به عمه نگاه کردم
سیاوش نوشته بود
- شوهر عمه ات منو میشناسه .

به شوهر عمه که منتظر جواب من بود نگاه کردم
لبخند معنی داری زدو نگاهشو از من گرفت
یعنی چی میدونست ؟
عمه گفت

- چی شد آرام جان ؟
به خودم اومدمو سریع گفتم
- هیچی ... دوستمه باید از تو جزوه یه چیزی بهش
بگم

با این حرف رفتم سمت اتاقم
درو بستمو زنگ زدم به سیاوش
رد تماس کردو پشت سرش پیام اومد
- بهت زنگ میزنم. هیچ آماري بهش نده
نشستم رو تختو خیره شدم به گوشیم
تو سرم پر از سوال بی جواب بود
تقه ای به در خورد که سریع پریدم سمت کتابخونه
امو یه جزوه رو برداشتم
مامان اومد تو و درو بست

آروم گفٲ

- خوبي؟ چرا يهو رنگت پريد

- يه مبحث امتحانو ندارم تازه فهميدم

- از كي تا حالا انقدر استرس درس داري؟

شاكي گفتم

- مامان شما خودت بهم استرس ميدی

زود گارد گفٲو گفٲ

- باشه حالا بيا بيرون همه نشستن

- باشه به سلما جواب بدم ميام

مامان باسه اى گفٲو رفت بيرون

به سياوش پيام دادم

- ميپرسه كجا آشنا شديم . چي بگم ؟

سياوش نوشت

- حقيقتو

هنگ به موبايلم نگاه كردم

حقيقتو ؟

منظورش چي بود؟

همین لحظه یه مسیج دیگه اومد که نوشته بود
- حقیقتو اما بدون جزئیات و تاریخ دقیق
داشتم به حرفش فکر میکردم که ماما اومد دنبالمو
گفت

- آرام... بیا دیگه... زشته
ساعت نزدیک 12 شب بود . نمیدونم چرا نمیرفتن
پا شدمو رفتم تو پذیرایی که ننشسته دوباره شوهر
خاله ام گفت

- نگفتی کجا آشنا شدین آرام خانم ؟
اخمی کردم و گفتم
- چطور مگه ؟

خوشم نیومده بود کلید کرده رو آشنائی
شوهر عمه ام خندید و گفت
- همینجوری ... آخه هیچ ربطی به هم ندارین. اون
جا افتاده و شاغل . تو دانشجو و ...
خودش حرفشو ناتمام گذاشت
دلم میخواست بگم من چی ؟ بچه ؟

بی تفاوت یه شیرینی برداشتم تا بخورم و گفتم
-تو یه مهمونی آشنا شدیم . شما و عمه چطوری
آشنا شدین مگه ؟

با این حرفم پدر بزرگم بلند خندید و گفت
- دختر منه ها ...

از اینکه اونم مثل من از این فضولی شوهر عمه
بدش اومده بود خوشحال شدم
شوهر عمه ام خندید اما درست تابلو بود مثل من
داره فیلم بازی میکنه و گفت
- ای حاج آقا ... شمام شدی مثل این بچه ها
پدر بزرگم جدی اما مثلاً به شوخی گفت
-مثل شما دیگه چه کنیم باید با جونا مثل جونا بود
دیگه بحث آشنائی ادامه پیدا نکرد و همه رفتن
جز پدر بزرگ و عموم

با رفتن عمه ام اینا پدر بزرگم گفت
- آدم نمیدونه نگران غریبه باشه یا خودی

مامانم به عموم اشاره کرد که مثلاً جلو اون بحث باز
نشه که خود عموم گفت

- شوهر فخری کلا اینجوریه . همش میخواد مچ
بگیره و همش دنبال در آوردن آماره .

مامان آروم تو گوشم گفت

- بهش رو بدی میخواد فیش حقوق سیاوشم ببینه
لبخند زورکی زدم

مسلمانا اون میدونه درآمد سیاوش چقدره و من
میدونستم میخواست آمار چیز دیگه رو در بیاره
اما به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

اصلاً برای چی سیاوشو میساخت

نکنه اونم دنبال رابطه های عجیب بود

نکنه با عمه ام ؟!

نکنه جدا از عمه ام !

دلم میخواست بالا بیارم

دیگه کلافه بودم واقعا

به بهانه خستگی شب بخیر
 گفتمو رفتم اتاق
 درو بستمو زنگ زدم به سیاوش
 اینبار سیاوش جواب داد و قبل از اینکه من سلام
 کنم گفت
 - چی میگفت ؟
 - شوهر عمه ام ؟
 - آره ... مصطفی ... چی میگفت ؟
 - گیر داده بود کجا آشنا شدین. گفتم مهمونی گفت
 به هم نمیخورین چطوری و اینا. بعد هم پدر بزرگ و
 عموم بحثو جمع کردن اونا رفتن
 سیاوش پوزخندی زدو گفت
 - الان بهم پیام داد
 - جدا . چی گفت ؟
 باورم نمیشد شوهر عمه ام به سیاوش پیام داد
 بین اینهمه آدم باید با این آشنا رد می اومدن
 سیاوش بازم پوزخند زدو گفت

- میخواد این وسط یکم زیرابی بره کاسبی کنه
زیر لب گفتم
- اه... چندش
سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت
- حالشو جا میارم
اینو خیلی جدی و بدون شوخی گفت
سریع گفتم
- منظورت چیه ؟ چکار میخوای بکنی ؟
- تو چرا انقدر زود میترسی آرام. مسلما من کاری
نمیکنم که تو نگران بشی. حالام بهتره بخوابی. چون
من صبح هشت میام دنبالت
- هشت که خیلی زوده
- نیست... بخواب
دستور پشت دستور
خواستم بگم باشه که گفت
- به چیزی هم فکر نکن
ناخداگاه سریع گفتم

- دیگه به فکر من چکار داری
با صدای آروم و بم مخصوص خودش که انگار زیر
پوستم حرکت میکرد گفت
- فکرت هم مال منه
با حرفش خشک شدم
نتونستم چیزی بگم چون واقعا شوکه شدم
تو حرفش یه تحکم عجیبی بود
حس کردم لبخند زد
خیلی آروم گفت
- شب بخیر آرام
منتظر جواب من نموند و قطع کرد
انگار میدونست تا چند دقیقه خشکمو نمیتونم
حرف بزنم
فکرت هم مال منه
این یه جور مالکیت زیادی بود
اما از نگاه دیگه میتونستی رمانتیک ببینیش

نامزدت بهت بگه فکرتم مال منه خیلی عاشقانه
است

اما وقتی با این صدای بم سیاوش و اون سابقه
bdsm میشه ف همه چی رنگ و بوی ترس میگیره
یه جور ترس و ...

نمیدونستم چی
دراز کشیدم رو تخت
اما نمیتونستم فکر کنم
انگار همین جمله سیاوش جادوم کرده بود
اون شب به سختی و با سر درد خوابم برد
افکارمو نمیتونستم مدیریت کنمو عصبی بودم
صبح با صدای مامان بیدار شدم
از بیرون اتاقم صدام میکرد
این حرکتشو رو اعصابم بود
کلافه بلند شدمو نشستم
چشمامو از بس فشار داده بودم درد میکرد
مامان همینجور داشت باهام حرف میزد

میگفت یه چیزی بپوش . شنیدی آرام؟ بیداری
مامان؟

چشم هامو مالیدمو دوباره ولو شدم رو تخت
خوابم برد از خستگی که باز مامان گفت
- آرام ...

به زور بلند شدم
خدایا همیشه بیاد تو اتاق حرف بزنیم
با کلافگی از اتاق رفتم بیرون
به سمت سرویس ها رفتمو گفتم
- مادر من تو که میدونی من کامپیوترم دیر بالا میاد
میشه سخنرانیتو بزاری بعد لود شدن من؟
صدای خنده مردونه و آشنائی از سمت میز
آشپزخونه اومد و من شوکه برگشتم به اون سمت
هنگ ایستادم

سیاوش سر میز صبحانه ما بودو مامان هاج و واج
هنگ کنارش ایستاده بودو به من نگاه میکرد

چنان مغزم قفل شده بود چند لحظه طول کشید به
خودم پیام
مامان اخمش تو هم رفتو گفت
- آرام...

سریع به خودم اومدمو بدون هیچ حرفی برگشتم
سمت اتاقم
در اتاقمو بستمو خیره شدم به آینه
موهام یه جنگل وحشی طوفان خورده بود
با اون کش قرمز که وسط راه تو زمین و هوا یه دسته
از موهامو هنوز به زور نگه داشته بود
تیشترتم یقه قایقی بود که کج شده بودو کتفم ازش
بیرون بود . با اون بند سوتین صورتی جیغ !
از همه بدتر ...

شلوارم بود
یه پاچه اش تا زیر زانوم بالا رفته بودو اون پاچه تا
پائین پام بود
خدای من

کاش میمردم اینجوری سیاوش منو نمیدید
وحشتناک بودم
سریع لباسمو عوض کردم
شلوار جین و یه مانتو راحت پوشیدم
موهامو شونه کردم و بافتم
شالمو سرم کردم و شیک رفتم بیرون
اما نه خبری از سیاوش بود نه مامان
خواستم مامانو صدا کنم که خودش از پله ها بالا
اومد

با اخم سر تا پامو نگاه کرد و گفت
- ده بار بهت گفتم سیاوش داره میاد بالا . لباس
بپوش . اونوقت انقدر ...
پریدم وسط حرفشو گفتم
- کجا رفت ؟
- با بابا تو حیاطن . برو دستشوئی بیا صبحانه بخور.
تو اصلا وقت شوهر کردن نداشتی

نمیدونستم چی بگم . حق داشت مامان خیلی بد
شده بود
سریع کارامو کردم اینبار یکم آرایش هم کردم و رفتم
پائین
سیاوش و بابا مشغول صحبت بودن که بهشون
رسیدم
سیاوش سر تا پامو برانداز کرد. لبخند عجیبی رو
لبش نشست و گفت
- بریم؟
سری تگون دادم . با بابا خدا حافظی کردیم و رفتیم
سوار ماشین سیاوش شدیم
امیدوار بودم به روم نیاره
اما تا نشستیم گفت
- همیشه با لباس خونه میخوابی؟
اخم کردم و گفتم
- مگه تو با لباس بیرون میخوابی؟
خندید و گفت

- نه... اما با لباس خواب چرا
از حرفش جا خوردم
چقدر من ضایع ام
رومو برگردوندم سمت بیرون تا سرخ شدن گونه
هامو نبینه و گفتم
- من لباس خواب نمیپوشم.
- اما من دوست دارم بیوشی
- اون لباس خواب بعد ازدواج بحثش جداشت
سیاوش تو گلو خندیدو گفت
- از چه نظر؟
خدایا این چه بحثی بود اول صبح
نفس عمیقی کشیدمو گفتم
- وقتی با یه نفر میخوابی خب بخاطر اون لباس
خواب میپوشی ... وگرنه همه میدونن خوابیدن تو
لباس راحتی خیلی بهتر از لباس خوابه
گوشه لبش به شکل لبخند بالا رفت

اما از همون لبخند های عجیب خودش که پشتش
کلی حرف بود

نگاهم کردو گفت

- امیدوارم بعدا نظرت عوض شه

- راجب چی؟

- راحتی لباس خواب. چون من ترجیح میدم همیشه

لباس خواب بپوشی... و البته... موهاتم مرتب

باشه... نه مثل امروز منفجر شده

خیلی حس خجالت داشتم

اما از یه طرف حس میکردم بهم توهینم کرده

با عصبانیت گفتم

- همه که مثل زیبای خفته نمیخوابن! من این مدلیم

اگه با این مدل من مشکل داری...

تو گلو خندیدو باعث شد حرفمو قطع کنم

نگاهش کردم با اخم

چشمکی بهم زدو گفت

- مشکل ندارم فقط گفتم چطوری دوست دارم. تو
آزادی هر جور دوست داری عمل کنی. مدل خودت
یا مدلی که من دوست دارم. ضمنا
دوباره نگاهم کردو آروم گفت
- مدل تو هم خیلی با نمک بود ... مخصوصا
شلوارت که داشت می افتاد پائین. شورتت ست
سوتینت نیست نه ؟
خدایا... منو محو کن
منو محو کن راحت شم
سریع برگشتم سمت پنجره
سیاوش با هون ارامش و ریلکسی گفت
- راستی ... من ست دوست دارم. ترجیحا تور و رنگ
های تیره ...
دستشو رو پام گذاشو فشار ریزی به رون پام داد
با صدای بم تری گفت
- آرام...
با تردید نگاهش کردم

- میشه انقدر سخت نگیری ؟
با این حرف پامو هم دست کشید
لبمو گاز گرفتمو نگاهمو ازش دزدیدم
سیاوش تو گلو خندید و اینبار من با دلخوری گفتم
تو تا دلت میخواد منو اذیت میکنی بعد میگی سخت
نگیر

بازم تو گلو خندید
پارک کردو برگشت سمتم با لبخندی که رو لبش بود
گفت

- ملسه ...

- چی؟

- اذیت کردنت ...

اخم کردمکه مثل بچه کوچولو ها لپمو کشید و
گفت

- یه کاری نکن آرام به جای آزمایش خون و خرید
بیرمت هتل ها !

انگار برق سه فاز بهم وصل شد

نتونستم قیافه ام رو کنترل کنم
سیاوش خندید و گفت
- دیگه محرم هم هستیم هیچی مانع نمیشه
حس کردم تو یه کوره داغ هستم
از همه بدتر بین پام بود که تیر کشید
سیاوش خندید و پیاده شد
فکر کنم خودش حالمو دید بیخیال اذیت کردنم شد
واقعا حق با مامان بود
من کجا وقت عروسی کردنم بود
چقدر همه چی سخت و غیر قابل کنترل
از ماشین پیاده شدمو تازه متوجه شدم کجائیم
سیاوش انگار از من بهتر شهر منو بلد بود
دفتر ازدواج و طلاق بودیم
معرفی نامه برای آزمایشگاه گرفتیم و برگشتیم
سیاوش خیلی وارد و بدون نقص تو محیط اجتماعی
بود
در حالی که من همش گیج میزدم

شاید چون اون تو اجتماع بود
اما من نه تا این حد
تو ماشین تا آزمایشگاه سیاوش مشغول صحبت
تلفنی بود
نمیدونستم با کیه اما راجب ترخیص کالا حرف میزد
آزمایشگاه هم تا معرفی نامه بدیم درگیر صحبت بود
من رفتم جدا آزمایش بدم و سیاوش ایستاد تا
حرفش تموم شه و بعد بره
وقتی برگشتم سیاوش نبود و بهم گفتن باید برم
کلاس مشاوره
با اینکه پنج شنبه بود همه جا خلوت بود و جز چند
نفر دیگه کسی اونجا نبود
به سیاوش پیام دادم من رفتم مشاوره و به سمت
کلاس رفتم
یه سری توضیحات روتین جلوگیری از بارداری و
بهداشت جنسی گفتن و کلاس تموم شد

اومدیم بیرون و سیاوشو دیدم که همچنان پای
گوشیه

برگشتیم سوار ماشین شدیم
نزدیک ظهر بودو من حسابی گرسنه
نمیدونستم داریم کجا میریم
سیاوشم که همچنان پای گوشی بود
سرگرم گوشیم بودم و متوجه نشده بودم که حرف
سیاوش تموم شده

برای همین وقتی صدام کرد جا خوردم
نگاهش کردم که گفت
- کجائی؟ خبریه اون تو؟
گوشیمو تو جیبم گذاشتم. کش و قوسی به خودم
دادمو گفتم

- نه... کی حرفت تموم شد؟
- خیلی وقته ... خسته شدی؟
- خسته نه اما گرسنمه. ساعت یک شده
خندیدو گفت

- خوبه... نهار میخوریم یکم استراحت میکنیم دوباره
میریم خرید

- باشه. منو میرسونی خونه؟
- نه...

اینو گفتو ایستاد
با دیدن تابلو هتلی که رو به رومون بود برگشتم
سمتش که گفت

- رستوران سنتی اینجا خیلی خوبه ...
به من نگاه کردو گفت

- بعدشم با هم استراحت میکنیم
با هم؟ تو هتل؟ سیاوش چی فکر کرده بود
سریع گفتم

- اینجا اجازه نمیدن من بیام اتاق تو
- قبل از گرفتن اتاق اسمتو به عنوان همراه دادم
از حرفش جا خوردم

یعنی اتاق دو نفره گرفته بود
قبل اینکه من چیزی بپرسم سیاوش پیاده شد

سریع منم پیاده شدم
اما تو دلم آشوب بود
سیاوش منتظرم ایستاد تا با هم بریم
هم قدم شدیمو پرسیدم
- اتاق دو نفره یعنی گرفتی ؟
- آره

- خب ازت مدارک میخواستن که
- نخواستن
- چطور ممکنه ؟

سیاوش خیلی جدی به من نگاه کردو گفت
- من باید جواب بدم چرا اونا مدرک نخواستن ؟
لحنش انقدر جدی و قاطع بود که ساکت شدم
یکم تو دلم هم ترسیدم
انگار میخواست با من دعوا کنه
برای همین سکوت کردم و نگاهمو ازش گرفتم
دیگه چیزی نگفتم
ناراحت شده بودم

با هم وارد رستوران شدیمو نشستیم
منو هارو آوردن
سیاوش گفت
- برات انتخاب کنم ؟
چون ازش ناراحت بودم منو گرفتمو گفتم
- نه... انتخاب میکنم
خودمو سرگرم خوندن منو نشون دادم که سیاوش
گفت
- اگه تند حرف زدم معذرت میخوام. اما لحن و
اصرار تو هم درست نبود
با همون اخم نگاهش کردم و گفتم
- مهم نیست ... من بعد نهار میرم خونه
منو پائین گذاشتو گفت
- چرا ؟
- چون اینجوری راحت ترم
اینو گفتمو دیگه بهش نگاه نکردم
واقعا داشت بهم فشار میاورد

سیاوش سکوت کرد و چیزی نگفت
حس میکردم خودش فهمیده منو زیاد تحت فشار
گذاشته

گارسون اومد و سفارش سیاوشو گرفت
اما من هنوز نتونسته بودم انتخاب کنم .
لعنت به من که یه انتخاب ساده هم برام سخت بود
کلافه گفتم
- من یه ماست اسفناج میخوام با یه شربت به لیمو
با ...

سیاوش گفت
- چلو کباب میکس
ناخداگاه به حرف سیاوش سر تکون دادم
لبخندی رو لبش نقش بستو سر تکون داد
اما من به روی خودم نیاوردم
منو دادم به گارسنو از پنجره خیره شدم به بیرون
انتظار داشتم اصرار کنه حرف بزنیم یا بمونم
اما برخلاف انتظارم هیچ اصرار و حرفی نزد

نهارو تو سکوت و آرامش نسبی خوردیم
بعد نهار هم بدون اینکه چیزی بگه سوار ماشین
شدیمو رفتیم خونه ما
موقع پیاده شدنم گفتم
- چهار میام دنبالت... سلام برسون
سری تگون دادمو پیاده شدم
وارد خونه که شدم سیاوش رفت
تا رفت حس کردم دلم تنگ شد و پشیمون شدم
اما پا تند کردم و رفتم خونه
با دیدن کفش های مردونه روی پله ها شک کردم...
درو باز کردم و با دیدن شوهر عمه ام شکم به
واقعیت تبدیل شد

لعنتی اصلا آماده نبودم باهاش رو به رو بشم
برای همین سریع سلامی کردم و به سمت اتاقم رفتم
که آقا مصطفی گفت
- آقا سیاوش رفت آرام خانم ؟

- بله...

باز خواستم برم که پرسید

- رفت تهران؟

ایستادم. و گفتم

- نه عصر میان دنبالم

سری تگون دادو لبخندی بهم تحویل داد

دوست داشتم بگم تو فضولی مگه

رفتم تو اتاقو به سیاوش پیام دادم

- شوهر عمه ام اینجاست. آمار رفتن تورو میگرفت

میدونستم الان مسیحو نمیبینه برای همین گوشی

گذاشتم رو تختو لباسمو عوض کردم

صدای صحبت بابام و شوهر عمه ام میاومد

شنیدم که رو به بابا گفت

- البته فضولی نباشه اما خب احتیاط شرط عقله ...

به نظرم عجله نکنین هرچقدر موقعیتش خوب .

مکث کردم

داشت راجع به سیاوش حرف میزد؟

یا باز ملکی چیزو داشتن معامله میکردن
گوشیم ویره خوردو نگاه کردم
سیاوش بود

نوشته بود بهش اهمیت نده . هیچکاره است.
اما من حس بدی بهش داشتمو به حرف هاش دقیق
شده بودم
بابا گفت

- آره عجله ندارم. فعلا به پولش نیاز ندارم . میذارم
باشه

خیالم راحت شد راجع به ملک حرف میزنن که
شوهر عمه ام گفت
- کاش برای ازدواج آرام هم عجله نمیکردین ...

مکت کردم تا جواب بابا رو بشنوم که مامان گفت
- چطور آقا مصطفای؟
- والا همینطوری... بالاخره یکی یه دونه است بیشتر
زیر بال و پر خودتون باشه

با این حرفش بابا گفت
- آرام دختر مستقلیه . اینم به میل خودش نه اصرار
ما

- بله حق با شماست. نظرمو گفتم
- نظر شما هم محترمه
پوزخندی زدم به بحثشون و لباسمو عوض کردم
تا پیام بیرون شوهر عمه ام رفته بود
مامان داشت به بابا میگفت
- حالا درسته برا خواستگاری دعوتشون کردیم اما
قرار نشد نظر کارشناسی بده
بابا خندیدو گفت
- دعوت کردی پس برای چی؟ نظر بدن دیگه
مامان چائی آوردو گفت
- چی شد برگشتین گفتم به کوب میرین خرید
- همه جا بسته میشه این تایم
- پاساژا بازه خب
بابا اینو گفتو من با خنده گفتم

- خوب بلدی ها ...

بابا خندید و گفت

- از دست مامانت دیگه تو رفتی منو بر میداره میبره
خرید

مامان خندید و یه یکساعتی تو آرامش دور هم بودیم

سیاوش پیام داد داره میاد و من حاضر شدم

رفتم پائینو دیدم بیرون ماشین در حال حرف زدن

برام دست تکون داد و من سوار شدم

تو گوشیم مشغول چک کردن تلگرام بودم که

سیاوش اومد داخل و گفت

- مصطفی چی میگفت

خندیدم و گفتم

- میگفت زوده آرامو شوهر میدین

یهو با اخم سیاوش به من نگاه کرد

خیلی جدی و عصبانی

خنده رو لبم ماسید و گفت

- البته بابام جواب داد

- به اون چه اصلا؟!
گوشیشو بیرون آورد که ناخداگاه دستمو گذاشتم رو
دستشو گفتم

- وای سیاوش به روش نیاریا
نگاه سیاوشو رو دستم حس کردم
ناخداگاه دستمو عقب کشیدم
سیاوش ابروهاش بالا پرید
کنج لبش کمرنگ لبخند نشستو گفت
- باشه... اما هر حرکتی زد بهم بگو ببینم تو سرش
چه خبره

سری تکون دادمو راه افتادیم
سیاوش دست منو گرفتو رو دنده گذاشت
دست خودشم نشست رو دستم
معذب بودم
اما اون انگار خیلی راحت بود
رسیدیمو پارک کرد
دستشو که برداشت سریع دستمو عقب کشیدم

میدونستم از دیدش این کارم مخفی نمونده . پیاده
شدیمو باز دست منو گرفت
چرا آخه . چرا این حرکتش معذبم میکرد
خیلی عادی بود . دست گرفتن مگه چی بود . خدایا.
یه چیزیم شده
اصلا نمیفهمیدم داریم کجا میریم چی میبینیم تمرکز
رو دستم بود
بلاخره سیاوش دستمو رها کردو کمی با عصبانیت
گفت

- حواست کجاست آرام؟
ناخداگاه و بدون فکر گفتم دستمون گیر
یه ابروش بالا پریدو نگاهم کرد
تازه فهمیدم چه گندی زدم
سریع گفتم
-دستم عرق میکنه
ابروی دیگه اش هم بالا پرید
داشتم پشت سر هم خراب کاری میکردم

با کلافگی گفتم

- ببخشید چی داشتی میگفتی ؟

مشکوک نگاهم کرد

لبخندی زد و گفت

- دوتا رینگ ساده بگیریم و داخلش تاریخ عقد و

اسممون باشه. موافقی ؟

سریع سر تکون دادم و گفتم

- آره آره خیلی خوبه

لبخندی زد و وارد طلا فروشی شدیم

خدا رو شکر کردم از این رسم هائی که با یه جمعیت

میرن خرید نداریم

چون واقعا کنار سیاوش رفتارم عجیب میشد و این

اصلا دست خودم نبود

حلقه هارو انتخاب کردیم و تاریخ و اسممونو هم

گفتی

سیاوش بیانہ داد تا برای تحویل حساب کنیم

چون باید حلقه اونو ما میخریدیم گفتم بابا اینا بیان
بگیرن تسویه کنن
سیاوش چیزی نگفت اما حس کردم تو فکر دیگه ای
باشه

بعد نهایی کردن حلقه ها تو پاساژ یکم چرخیدیم
سیاوش گفت باقی خریدا باشه تهران بریم یه جایی
بشینیم استراحت کنیم
نگران گفتم

- اما سارا خانم گفت شاید دیگه وقت نکنی
شونه ای تکنون دادو گفت
- اون یه چیزی گفت

دستمو گرفتمو با خودش همراه کرد

باز این لمسو این حس عجیب
از پاساژ زدیم بیرون که سیاوش گفت

- من باید شب برگردم تهران . تو هم میای؟
- تو که گفتی میمونی؟
- باید برم ... کاری پیش اومده

حس میکردم دروغ میگه نمیدونم چرا
با هم سوار ماشین شدیمو گفتم
- نه ... من فردا با مامان برم یه دوری بزنم
- چه دوری؟
- همینجوری میگم
- پس با من بیا هفته دیگه برو دور بزن
راه افتادو دقیق نگاهش کردم
با تردید گفتم
- چیزی شده سیاوش

- نه ...
اینو گفتو مکث کرد اما من همچنان نگاهش میکردم
نیم نگاهی بهم انداختو گفت
- چیزی نشده من فقط از اینجا و این شرایط خسته
شدم . برگردیم بهتره . همونجام فردا ادامه میدیم
خریدو
حدسم پس درست بود

لبخند زدمو گفتم
- از اول همینو میگفتی...
- چه فرقی داشت ؟
برگشتم به سمت خیابونو گفتم
- خب حفرقش اینه من به بابا اینا میگم چیزی که
میخواستم پیدا نکردیم . با هم برگردیم تهران تا فردا
اونجا بریم خرید
برگشتم سمت سیاوش
اونم با لبخند رضایتی نگاهم کردو سر تکون داد
دوست داشتم این کارم یه شروع باشه برای رو
راست بودن منو سیاوش
رسیدیم به یه سفره خونه سنتی و وارد شدیم
نشستم از سیاوش پرسیدم
- قلیون میکشی ؟
- آره ... سفارش بدم میکشی ؟
- سنگین نباشه آره
خندیدو گفت

- مثلاً در چه حد از نظرت سنگینه ؟
خندیدمو گفتم
- دو سبب سنگینه .
با این حرفم بلند تر خندیدو گفت
- خب پس خلافت سبکه
از اینکه میشد گاهی حرف های عادی و روتین بزنیم
حس خوبی داشتم
سری تگون دادمو سیاوش سفارش داد
هم شام و هم برای بعدش چای و قلیون
با رفتن گارسون رو به من گفت
- من سیگارو به قلیون ترجیح میدم. البته برای تو
هیچکدومو نمیپسندم آرام . اما تفریحی دوست
داری امتحان کنی جلوتو نمیگیرم
یکم دوباره شبیه مدیر ها شده بود برای همین گفتم
- یهو میری تو فاز آقای مدیر

با این حرفم نخندید خیلی جدی گفت

- من جدیم آرام .

مکت کردم. بد خورده بود تو ذوقم . آروم سری
تکون دادمو فقط گفتم

- متوجه ام ...

سیاوش سری تکون دادو موبایلشو بیرون آورد
بدون نگاه کردن به من گفتم

- زنگ بزن به بابات اینا ...

سری تکون دادمو گوشیمو بیرون آوردم
تازه گفته بودم چقدر خوبه میشع با سیاوش هم
ریلکس بود که ضد حال خوردم

به بابا زنگ زدمو گفتم لباس توب پیدا نکردیم و فردا
میخوایم بریم تهران بگردیم

اونام گفتن باسه اما گفتم شب میخوایم بریم
مخالفت کردنو گفتن صبح که تا ده جایی باز نیست.
صبح اول وقت برین

با اینکه صدای گوشیم روی اسپیکر نبود اما سیاوش
حواسش بودو با این حرف بابا سر تگون دادو لب زد
بگو باشه

تعجب کردم این تغییر برنامه رو انقدر راحت قبول
کرده

معمولا با تغییرات سخت برخورد میکرد
اما بعد حدس زدم شاید اونم رانندگی تو روز راحت
تره

با بابا خداحافظی کردم و غدامون رسید
سیاوش با رفتن گارسون گفت

- لیست چیزایی که باید بگیریمو داری

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم

- مگه خرید خونه است لیست نوشته باشم

گره کمرنگی بین ابروهاش افتاد و گفت

- مگه فقط برای خونه لیست مینویسن. بعد شام با

هم بنویسیم که فردا تمومش کنیم

شونه ای تگون دادم و گفتم

- باشه ... اما کاش یکم با آرامش بیشتر پیش میرفتیم
اینو گفتمو یه تیکه از کبابمو برداشتم که سیاوش
گفت

- اگه میخوای میتونیم همه چی رو عقب بندازیم
لحن صداش کاملاً جدی بود

باز اون دوراهی مسخره انتخاب
سیاوش میدونست من تو انتخاب مشکل دارم
اینجوری انتخاب با من میشد و بعد نمیتونستم
اعتراض کنم

در حالی که من اینو نمیخواستم
اینکه همیشه بتونم مسئولیت انتخابو گردن یه نفر
یا یه عامل خارجی بذارم نقطه امن و آرامش من بود
برای همین سریع گفتم

- نه... من فقط میخوام با آرامش جلو ببریم
- دقیقاً چطوری ؟

لعنتی یه حرفی زده بودمو خودم توش مونده بودم
لقمه ام رو خوردمو گفتم

- چند روز بریم خرید . بیشتر وقت بگذرونیم. انقدر
زود باش تند باش عجله کن. لیست بده . همه تو یه
روز نباشه

یه ابرو سیاوش بالا رفت
دلم میخواست برمو با انگشتم برش گردونم سر
جاش

ناخداگاه گفتم

- چطوری میتونی یه ابرو تو بدی بالا
با این حرفم خندید و گفت
- خدای من وسط حرف جدی آرام این چیه میپرسی
از کارم خنده ام گرفتو گفتم
- میره رو اعصابم اینجوری انگار ماهیچه های
صورت خودم تعجب میکنن
سیاوش بیشتر خندیدو گفت
- ماهیچه های صورتت تعجب میکنن؟
با خجالت گفتم
- آره... چطوری میتونی .

- نمیدونم ... از بچگی میتونستم .
نفس عمیقی کشیدمو گفتم
- منم از بپگی میتونستم زبونمو تا کنم ببین
زبونمو تو دهنم لوله کردم به سیاوش نشون دادم
بازم یه سمت ابروش بالا پریدو گفتم
- وای چه توانائی
خندیدم که سیاوش گفت
- باشه... چند روز میریم خرید . اما معلوم نیست
چه روزایی خالی باشه برای من
از اینکه حرفم به کرسی نشسته بود لبخند گنده ای
نشست رو لبم و گفتم
- عالیه ...
هر دو سرگرم شام شدیم که گفتم
- سارا خانم گفت تو زیاد میری ماموریت
- اوهوم
- گفت من باهات پیام بهتره ...

سیاوش مشکوک نگاهم کرد و سر تگون داد که
پرسیدم

- خب ... چرا ؟

سکوت شد و فکر کردم سیاوش جوابمو نمیده که
گفت

- مثل اولین باری که همو دیدیم... گاهی محل قرار
داد من ... یکم غیر معموله

ابروهان ناخداگاه رفت بالا و گفتم

- منظورت اینه باز تو پارتی قرار داد میبندی

- نه فقط پارتی... منظورم اینه ... جاهای مختلفی

میرم ... که همراهم باشی برای آرامش اعصابم بهتره
نمیفهمیدم چی میگه و منظورش چیه

حرف های سیاوش با منطق و ذهنیات من جور
نبود

انگار سیاوش مال یه دنیای دیگه بود

انگار از وسط یه فیلم اومده بود بیرون

از نگاهم فهمید من گیج شدم و گفت

- اینجوری به قضیه نگاه کن... من یه تاجرم
جاهایی میرم که دختر های زیادی منتظر یه کیس
خوب برای وقت گذرونی یا بیشتر هستن... برای
خودم راحت تره به عنوان یه مهره سوخته برم تا به
عنوان یه کیس مناسب
از این حرفش دیگه قشنگ هنگ کردم
ناخداگاه فکرمو بلند گفتم
- این چه کاریه که تو داری
حالا سیاوش بود که با تعجب و البته کمی عصبانیت
نگاهم میکرد

نمیدونستم چطور حرفمو جمع کنم و سیاوش گفت
- با کار من مشکل داری
- نه ... ام... منظورم اینه ... کارت خیلی ... دور از
ذهن منه
سری تگون دادو گفت
- هر کاری چالش های خودشو داره...

- چرا این کارو انتخاب کردی
ناخداگاه بود

لعنت به این زبون بدون بست من
سیاوش ابروهاش بالا رفتو گفت
- منظورت چیه ؟

موهامو پشت گوشم فرستادمو صاف نشستم
همش داشتم گند میزد
سعی کردم اینبار خیلی عاقلانه تر جواب بدمو گفتم
- منظورم اینه ... چرا واردات ابزار جنسی ...
خیلی ریلکس گفت

- من رشته ام مهندسی پزشکیه آرام... تخصصم
تجهیزات پزشکیه... تو رشته ما پول داشته باشی وارد
کننده میشی. نداشته باشی کارمند یه وارد کننده
سری تکون دادمو گفتم
- خب اونوقت اون بخش ...

نداشت ادامه بدم
خودش با صدای آروم تری گفت

- بخش ورود ابزار جنسی سود زیادی داره پس من
واردش شدم. از طرفی... لبخندی زدو گفت
- خودمم بهش علاقه دارم
از پشت گردنم تا کمرم یه رد داغ حرکت کرد
سیاوش کمی سرشو به سمتم آوردو گفت
- و مسلما تو هم خوشت میاد
دهنم نیمه باز بود
زود جمعش کردم و گفتم
- چرا فکر میکنی من خوشم میاد؟
- فکر نمیکنم... مطمئنم
اخم کردم و گفتم
- چرا؟
سمت دیگه موهام که بیرون اومده بودو آروم پشت
گوشم داد
دستش که به صورتم خورد انگار برق داشت
لبخندی زدو گفت

- آرام ... درسته تازه دیدمت... اما سالهاست
میشناسمت

تنم مور مور شد و شوکه گفتم
- منو ؟

لبخند محوی زد
انگار تو یه عالم دیگه بودو گفتم
- خصوصیات تورو... آدمی با خصوصیات تو
یاد چیزایی که تو اینترنت خونده بودم افتادمو سریع
گفتم

- منظورت یه سابمیسویه ؟ راجب اونا خوندی
یهو نگاهش جدی شد و گفتم
- این بحثو بذاریم برای بعد

هیمن لحظه چای و قلیونمون اومد و منم بحثو
ادامه ندادم

سیاوش گفت وسایل شامو جمع کنن و منتظر
موندیم تا برن
وقتی رفتن گفتم

- دلم میخواد بشینیم راجب این قضیه راحت
صحبت کنیم ...
- منم همینطور
اما تو همین الان گفتی بذاریم برای بعد
سیاوش لوله قلیون رو گرفتو گفت
- دقیقا... چون اینجا راحت نمیشه صحبت کرد
- پس کجا میشه راحت صحبت کرد؟
با این حرفم سیاوش دود قلیونو بیرون داد
سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت
- مسلما تو اتاق من ...
ناخداگاه سرم انداختم پائین که سیاوش گفت
- رو تختم ...

تنم به دمای ذوب رسیده بودو شک نداشتم گونه
هام قرمز شده
سیاوش اینبار بلند تر گفت

- اون موقع وقت و مکان مناسبه برای باز کردن این
قضیه

بدون نگاه کردن به سیاوش سر تکون دادم و سعی
کردم خودمو با گوشیم سر گرم نشون بدم که
سیاوش گوشیمو از من گرفت.
ناخداگاه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که با زرنگی
لبخند زدو گفت

- مگه اینکه تو بخوای زودتر راجبش بحث کنیم
با تکون سر سریع گفتم نه که سیاوش گوشیمو
گذاشت تو جیب خودشو گفت
- من دوست ندارم وقتی با همین بری تو گوشی
اخم کردم

یعنی سعی کردم اخم کنم و گفتم
- گوشی جز وسایل شخصیه... میشه بدیش به من
- خیلی چیزا شخصیه اما ما به هم میدیم
لعنتی هر حرفیرو میچرخوند سکی میکرد
سریع گفتم

- مسلما ... اما ترجیح میدوم گوشیم تو جیب خودم
باشه

سیاوش یه کام عمیق از قلیون گرفتو دودشو با
آرامش بیرون داد

تموم که شد خیلی ریلکس گفت

- موقع برگشت بهت میدم

چشم چرخوندمو دست به سینه نشستم که

سیاوش دست برد تو جیبشو گوشیه به من داد

چشمکی زدو یه کام دیگه از قلیون گرفت

حس کردم فقط برای اینکه رفتارمو چک کنه گوشی

رو گرفتو این حرفارو زد

قلیونو به سمت من گرفتو گفت

- آماده است ... خدمت شما

ازش گرفتم و یه کام خیلی ملایم گرفتم چون

میترسیدم جلو سیاوش به سرفه بیفتم و ضایع شم

دودشو بیرون دادم که سیاوش گفت

- کویتی ها یه رسم دارن که میگن... تو جمع دود
قلیونو به هر سمتی خالی کنی یعنی اون سمت کسی
که دوستش داری نشسته
ابروهام بالا رفتو گفتم
- مگه کویتی ها عرب نیستن؟ عربا که هیچ مجلس
مختلطی با زن هاشون ندارن
سیاوش بازم خندیدو گفت
- آرام.... دنیا خیلی بزرگتر و متفاوت تر از اون چیزیه
که فکر میکنی...
حس عقب موندگی و خنگی بهم دست داد
اما هیچی نگفتمو تو سکوت چندتا پک دیگه کشیدم
سیاوش دستشو به سمتم دراز کردو با انگشت اشاره
کرد بدم بهش
هنوز نمیخواستم اما بحث نکردمو بهش دادم که
گفت
- زحمت چای رو میکشی
سری تکون دادمو چای ریختم که لبخند زدو گفت

- من زاد اهل چای نیستم.
ناخداگاه گفتم
- بهت هم نمیاد باشی
مشکوک نگاهم کرد
باز زیونم داشت کار دستم میداد
سیاوش پرسید
- چرا چای بهم نمیاد
- نمیدونم... بهت میاد قهوه بخوری . اونم از نوع
تلخ
خندیدو سری تکون دادو گفت
- به تو هم نمیاد
- جدا؟ چرا؟
لبخندی زدو گفت
- به تو میاد بیشتر اهل نوشیدنی سرد باشی تا گرم
سعی کردم به روی خودم نیارم حدسش درست بوده
و گفتم
- جدا... اونوقت چی؟

سری تګون دادو ګفت

- لیمو و بهار نارنج... شاید هم ګلاب و نعنا ...
میدونستم از رو ظاهر م میفهمه چقدر درست ګفته
لبخند پر غروری رو لبش نشستو ګفت
- دیدی ګفتم انگار سالهاست میشناسمتو منتظرت
بودم

ناخداگاه سر تګون دادم
یعنی باور کنم؟! این اتفاقا واقعه؟ یه نفر انقڑ
خوب منو میخونه!
اعتراف میکنم ترسناک بود
همه چی به طرز بدی داشت ترسناک میشد
سیاوش لبخندش محو شدو ګفت
- خوبی آرام؟

سریع سر تګون دادم

اما رد نگاه سیاوش که به سمت عصبانیت میرفت
نشون میداد باور نکرده

برای همین به دروغ گفتم
- یکی سرم گیج میره فک کنم قلیون منو گرفت
این انگار قابل باور تر بود
چون سیاوش عصبانیتش محو شدو با نگرانی گفت
- چائی نبات بخور بهتر نشدی میریم
سری تگون دادمو یکم از چای خوردم دیگه بحثمون
به اون سمت نرفتو با چیزای ساده مثل تعریف از
شهر و رستوران و صحبت راجب امتحانای من
گذشت
واقعا باید یه فکری برا امتحانان میکردم با این وضع
درس خوندم
یا بهتر بود بگم درس نخوندم
بلاخره بلند شدیمو سیاوش منو رسوند خونه
ساعت ده شب بود
بهش تعارف کردم بیاد بالا که چشمکی زدو گفت
- زوده حالا
خندیدمو پر روئی نثارش کردم پیاده شدم

گاهی سیاوش خیلی عادی بود
مثل یه مرد عادی یا حتی یه پسر شاد عادی
گاهی اما ترسناک و خیلی سخت میشد
از اون مردایی که همیشه جلوش و اشتباهی ازت سر
بزنه

خداحافظی کردم و رفتم خونه
برای مامان اینا از خریدمون گفتمو خبر دادم که
صبح سیاوش 9 میاد دنبالم
مامان یکم توصیه برای خرید بهم داد و بابا هم یکم
راجب رفتن و سرعت و اینا حرف زد و اون شب
گذشت

صبح وسایلمو تازه جمع کرده بودم که سیاوش زنگ
درو زد
مامان باز سیاوش رو آورد تو برای صبحانه و دور هم
با بابا صبحانه خوردیم
بعد از صبحانه سیاوش کیف منو گرفت و با بابا رفتن
پائین

منو مامان هم میزو جمع کردیم که مامان گفت
- آرام... میدونم بگم عصبانی میشی اما خب من باید
بگم بهت بعد نگی نگفتی
مشکوک به مامان نگاه کردم و گفتم
- الان صیغه شدین. مردا همینجوری قابل کنترل
نیستن دیگه محرم بشین که بدتر. حواست به
خودت باشه ها
از این جور بحث ها با مامان خیلی سخت بود
صمیمی بودیم اما اینجور حرف ها نمیزدیم
برای همین فقط گفتم
- باشه حواسم هستو رفتم اتاق حاضر شم که مامان
گفت
- آرام...
برگشتم سمتش که با لبخند گفت
- بابات هم شیطون بود برای همین فکر نکن مردی
پیدا میشه که شیطون نباشه

خندیدمو رفتم تو اتاق اما دوست داشتم محو شم
جای این حرف ها

سریع آماده شدمو رفتم پائین
حیف نمیشد به مامان بگم سیاوش محرم نشده
داشت تا کجاها میرفت
الان که دیگه خدا میدونه

سیاوش منتظرم بود خداحافظی کردیمو راه افتادیم
تو مسیر سکوت بود بینمون و صدای آهنگ پیانو
که خیلی ملایم و دوست داشتنی بود
آروم پرسیدم

- این آهنگ چیه ؟

- خوش است اومد

- خیلی حس خوبی بهم میده

- هم... به منم

- اسمش چیه میدونی ؟

سیاوش لبخند مغرورانه ای زدو گفت

- اسمش هست در حال و هوای عشق... کار علیرضا
لاچینیہ ... من با سبکش خیلی حال میکنم
در حال و هوای عشق
اسم آهنگ به حال و هواش میخورد و سیاوش انگار
از علاقه من به این آهنگ لذت برده بود
یکم دیگه تو سکوت گذشت که سیاوش دستشو به
سمتم گرفت
دستمو گذاشتم تو دستش که به سمت لبش بردو
گفت

- دو ساعت دیگه میرسیم ... اول بریم خونه... عصر
بریم خرید
دستمورها نکردو روی دنده گذاشت
دست خودشم باز نشست رو دستمو گفت
- موافقی؟

این حالت گرفتن دستم یه حسی بهم میداد که
ترکیب اضطراب ، سر درگمی و خواب بود

نمیدونم چرا و چطور اینجوری میشدم
فقط تمرکزمو از دست میدادم
برای همین فقط تونستم بگم
- باشه

اما این باشه از اون باشه هایی بود که خودمم
نیمدوستم چرا گفتم
بکم تو این حال گذشت تا سیاوش دستشو برداشتو
من تمرکز سریع برگشت
دستمو برداشتمو گفتم
- منو میرسونی خونه ؟
- نه

انقدر سریع و قاطع گفت که حرف دیگه نمیوند
یکم گذشت دوباره دستشو به سمتم آورد تا دستمو
بذارم تو دستش که گفتم
- دستم عرق میکنه
- عیبی نداره
لعنتی

بازم یه جواب سریع و قاطع داد که نشه بحث کرد
دستمو که گرفت گفت

- میریم خونه من ...

- لازم نیست بریم خونه من خسته نیستم

- جائی باز نیست بحث خستگی تو نیست

- پس بریم خونه من وسایلمو بذارم یه کار جلو بیفتم

سیاوش برگشت سمتم

نگاهم کردو گفت

- بحث با هم بودنمونه آرام اگه سخته بگو بهونه

الکی نیار . بازی که نمیکنیم

دلم میخواست در ماشینو باز کنم و سر به بیابون

بذارم

چرا انقدر راحت میتونست حرفشو بزنه در حالی که

من باید خودمو شبیه احمق ها میکردم تا یه حرف

بزنم

سیاوش دستمو رها کرد و گفتم

- بهونه الکی نیست... من فقط خواستم شب نگران
 کارای فردام نباشم راحت بیرون باشیم
 سیاوش چیزی نگفتو تو سکوت فقط رانندگی کرد
 منم رومو برگردوندم سمت جاده و سعی کردم
 چشمامو ببندمو بخوابم بلکه کمتر سوتی بدم
 داشتم فکر میکردم الان اگاه دوتا آدم دیگه بودن تو
 این مسیر که میخواستن برن خرید عقد کنن
 حرفشون چی بود؟
 لابد داشتن راجب مهمونای مرسوم عقد یا لیست
 خریدایی که دارن حرف بززن؟
 یا شایدم داشتن حرفای شیطونی میزدن و میخندیدن
 اونوقت ما چرا اینجوری بودیم
 با صدای سیاوش به خودم اومدم که گفت
 - به چی فکر میکنی؟
 از حرفش جا خوردم

یه جوری رفتار میکرد حس میکردم یه قدرتی چیزی
داره فکرمو میخونه که در بدترین لحظه ها میپرسه
به چی فکر میکنی
برگشتم سمتشو گفتم

- هیچی ...

- راستشو بگو

- راستش هیچی ... داشتم چرت میزد

خندید و گفت

- تو که گفتی خسته نیستی

- الانم میگم نیستم. بیکاری گفتم چرت بزنم

- به جای چرت زدن سوال هاتو از من بپرس همش

میگی حرف دارم وقت نداریم

شونه ای تکون دادمو گفتم

- تو که جواب نمیدی میگی جاش نیست

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت

- فقط سوالای سکس داری مگه

چشم هامو فشار دادمو گفتم

- حال میکنی اذیتم میکنی آره
تو گلو خندیدو گفت
- خیلی لذت بخشه
محکم زدم به بازو شو گفتم
- خیلی نامردی
- نه باور کن خیلی مردم ... میخوای ببینی
وای خدا
با دست زدم رو پیشونیم
من که انقدر ازش خجالت میکشم یعنی میشه
باهاش راحت باشم
سیاوش از حرکت خندیدو گفت
- یکم دیگه ادامه بدم میشی خود لبو
صورتمو با دستم پوشوندمو گفتم
- پس ادامه نده
دستشو گذاشت رو پامو گفت
- حیفه که ...
با دست داخل رونمو فشار دادو گفت

- زودتر خجالتت بریزه کمتر اذیت میشی
انگشتمو فاصله دادمو نگاهش کردم که چشمکی زدو
گفت

- من تجربه شروع یه رابطه اینجوری رو ندارم. اما
اعتراف میکنم خیلی لذت بخشه
با این حرفش خورد تو ذوقم و دستمو انداختم
خودش هم متوجه شدو سریع گفت

- معذرت میخوام آرام
نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

- مهم نیست

سیاوش آروم گفت

- نه ... مهمه... حرفم خیلی اشتباه بود...

بدون نگاه کردن بهش گفتم

- فکر کنم حرف زدن راجع به روابط قبلیت برات
عادیه

- تو روابطی که بودم عادیه

جدی نگاهش کردم و پرسیدم

- اگه من قبل تو رابطه داشتم تو چه ...
با لحن فوق جدی و عصبانی گفت
- آرام

مکث کرد و دقیق نگاهم کرد
دوباره به جاده خیره شد و گفت

- شاید بدی این انصاف نیست تو رابطه داشتی و
من نداشتم. تا حدودی هم بهت حق میدم. اما برای
خودم نه

مکث کرد

دوباره بهم نگاه کرد و گفت

- من با هیچ کسی که اولین بارش باشه وارد رابطه
نشدم که بعد دست زده رهانش کنم

بازم سکوت کرد

دوباره گفت

- ضمناً کسی رو با دروغ و فریب به سمت خودم
نکشوندم بعد زیر حرفم بزنم
بازم سکوت کرد

ناخداگاه گفتم

- اینارو برای چی میگی؟

- نمیدونم

بازم سکوت شد که بالاخره سیاوش گفت

- اگه قبلا با کسی رابطه داشتی برام قابل هضم نبود

- با وجود اینهمه روابطت؟

برای منم قابل هضم نبود خودش انقدر آزادی به

خودش بده بعد بگه براش رابطه من قبل ازدواج

قابل هضم نیست

سیاوش گفت

- آره...

- میدونی این عدالت نیست؟

- میدونم

از این جوابش بیشتر حرصم گرفتم و گفتم

- از کجا میدونی من قبلش رابطه نداشتم؟

بدون نگاه کردن به من گفت

- میدونم

- اشتباه میکنی. من رابطه داشتم .
- اینو گفتمو از پنجره به بیرون خیره شدم
- سیاوش هم سریع گفت
- این مسئله ای نیست که بتونی سرش دروغ بگی
- دروغ نمیگم . داشتم . اگه برات قابل هضم نیست
- میتونیم صیغه رو همین الان بهم بزنیم
- با صدای نسبتا عصبانی گفت
- آرام... گفتم من تو این مسائل شوخی ندارم
- با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم
- منم شوخی ندارم. قبلا دوست پسر داشتم و رابطه داشتم
- پوزخندی زد و گفت
- اولین نفری که تورو بوسید من بودم . انقدر دیگه
- احمق نیستم اینو نفهمم
- منم پوزخندی زدم بهشو گفتم

- شاید اولین نفری که منو واقعی بوسید تو بودی.
مثل یه مرد. برای همین من غافل گیر شدم. اما من
دوست پسر داشتمو رابطه داشتم
- تو اسم سکس میاد سرخ میشی
- با تو اینجوریم
نمیدونم چرا داشتم اینجوری اصرار میکردم
اونم به یه رابطه دروغی
منی که هیچوقت دوست پسر فابریک نداشتم
اما از این رفتار سیاوش لجم گرفته بود
هر جور حساب میکردم نیمتونستم باهاش کنار بیام
که انقدر سکس داشته باشی و با افتخار بگی تو نباید
قبلش هیچکار میکردی
سیاوش با صدای کاملاً عصبانی گفت
- آرام... با من بازی نکن
نگاهمو ازش گرفتم
خیره به بیرون گفتم

- معذرت میخوام سیاوش. اما بهتره فکر هاتو
بکنی... اگه برات رابطه من قابل هضم نیست من
درک میکنم. بلاخره هر کسی خط قرمز هائی داره .
بهش نگاه کردم و گفتم
- مثل خط قرمز من که اعتیاده و اگه تو مواد مصرف
میکری بی برو برگرد ازت میگذشتم. مسلما برای تو
هم اگه رابطه قبل خودت خط قرمزه بهتره از من
بگذری
- سیاوش نگاهم نکرد
خیره به اتوبان بود
به تهران رسیده بودیم
نفس پر حرصی بیرون داد و گفت
- اسمش چی بود ؟
- رضا
- هم دانشگاهیت بود ؟
- آره
- هنوزم میبینیش ؟

- هم کلاسیمه
دوباره سکوت شد
با کلافگی سکوتو شکستم و گفتم
- میرسونی منو خونه خودم
سیاوش چیزی نگفت اما مسیر به سمت خونه من
بود
باورم نمیشد این که میگفت میریم خونه من
اما حالا داشت منو میرسوند خونه
غم سنگینی تو دلم بود
دوست داشتم بگم دروغ گفتم
اما میدونستم نباید بگم
بهتر بود همین اول میفهمیدم خواستن سیاوش در
چه حده
سیاوش نفس سنگین و صدا داری بیرون داد و گفت
- آرام... من از شوخی خوشم نمیاد
- سیاوش... دوست دارم بگم شوخی کردم اما
نمیتونم ...

نیم نگاهی بهم انداخت
جلو ساختمون ما ترمز کرد و پرسید
- چقدر رابطه داشتین؟ جلو یا عقب؟
تنم گر گرفت
انتظار این سوالو نداشتم
نمیدونستم چی بگم. دیگه داشت زیاد بحرانی میشد
لبمو تر کردم و گفتم
- هیچکدوم ... در حد ...
نداشت حرفم تموم شه و گفت
- فهمیدم
یه جوری اینو گفت که خفه شدم
منتظر بودم چیزی بگه اما حرفی نزد
دیگه موندن مسخره بود
درو باز کردم و کیفمو از پشت برداشتم
سیاوش نه باهام اومد نه کیفو بهم دادنه حتی باهام
خدا حافظی کرد نه حتی گفت چه ساعتی میاد دنبالم

به سمت پله ها رفتم و تا وارد شدم سیاوش
همچنان بود
رفتم بالا و از پنجره اتاقم نگاه کردم
همچنان ماشینش اونجا بود
خیره شدم به ماشینش
حالا چی میشد ؟ اصلا چرا این کارو کردم ؟
کارم درست بود
تو این فکر بودم که سیاوش گاز دادو با سرعت دور
شد

نمیدونستم چکار کنم
حس میکردم سیاوش دیگه بر نمیگرده
ناخداگاه بغض کردم
اما میدونستم کارم درست بوده
باید سیاوشو به چالش میکشیدم
درسته من با کسی رابطه نداشتم

اما حس میکردم اینجوری میفهمم سیاوش چقدر
منو میخواد

بی رمق نشستم رو تخت
من چقدر سیاوشو میخوام ؟
این جوابیه که پاسخش واضحه
من با وجود تمام این متفاوت بودن سیاوش
با وجود رابطه های قبلیش
با وجود این شغل عجیب و این تمایلات عجیب
بهش فکر کردم و انتخابش کردم
چون قلبم کنارش طور دیگه ای میزد
اما ...

حالا اون باید نشون میداد چقدر منو میخواد
با این افکار دراز کشیدمو خوابم برد
وقتی بیدار شدم پنج عصر بود
فکر کردم خواب موندم اما گوشیمو که چک کردم
هیچ خبری نبود
سیاوش حتی پیام هم نداده بود

شوکه شده بودم
واقعا از من گذشت ؟
کلافگی و سر در گمی داشت دیوونه ام میکرد
اما از کارم پشیموون نبودم
برای سیاوش نوشتم
- اگه نمیای بریم بیرون من میخوام برم حمام
جواب نداد
هرچقدر صبر کردم هیچ جوابی نداد
ساعت 6 شد و زنگ زدم بهش
بازم جواب نداد
عصبی بودم . رفتم حمام و تا میتونستم طولانی
خودمو شستم . اومدم هم خبری نبود
اون شب تا صبح به زور خوندن رمان و گشتن تو
اینستا و تلگرام گذشت
فردا هم خبری نشد
باورم نیمشد
سیاوش واقعا بیخیال من شده بود

مامان دو بار زنگ زد حالمو پرسید تظاهر کردم همه
چی عالیه

اما دیگه نیمشد ادامه بدم
اگه قرار بود بهم بخوره باید بهشون میگفتم
غرورمو شکستم دوباره زنگ زدم به سیاوش
اینبار هم جواب نداد
عصبی براش نوشتم

انقدر جرئت نداری جواب منو بدی ؟
بلاخره یه مسیج ازش اومد که نوشته بود
- رضا چی ؟ فامیلیشو بگو
از حرفش یخ شدم. نکنه پاشه بره سراغ پسره
سریع نوشتم

- چرا میخوای بدونی
اما جواب نداد

تا صبح مثل دیوونه ها بودم
سه روز بود درست نخوابیده بودم
سیاوش پیام نمیداد و منم نمیخواستم پیام بدم

از طلافروشی زنگ زدن حلقه ها آماده است
برای سیاوش نوشتم
- از طلافروشی زنگ زدن برای حلقه ها... به بابا
میگم بهشون بگه منصرف شدیم. یه شماره کارت
بده پولو برگردونن
بازم جواب نداد
مونده بودم چکار کنم
دیگه به نظرم صبر فایده نداشت
زنگ زدم به بابا

اشغال بود
دراز کشیدم رو تخت
باورم نمیشد سیاوش قید منو زده
اما بهتر بود باور کنم
دلم گرفته بود

واقعا فکر نمی‌کردم اینجوری شه . میدونستم کار
درستی کردم . چون همین اول فهمیدم حساسیت
سیاوش چقدره.

اگه یه مردی بود که تا حالا رابطه نداشت این کارو
نمی‌کردم

اما برای مردی که رابطه داشت و بیانشون هم میکرد
به نظر خودم کار درستی کرده بودم
تو خواب و بیداری و فکر و خیال بودم که بابا زنگ
زد و گفت

- جانم آرام جان زنگ زده بودی؟

نفس خسته ای کشیدمو گفتم

- آره بابا ... راستش ...

اصلا نمیدونستم چی بگم

همین لحظه سلما اومد تو و گفت

- آرام... بیا

سوالی نگاهش کردم که جواب ندادو رفت

بلند شدمو به بابا گفتم

- بهتون زنگ میزنم بابا
امیدوار بودم سیاوش اومده باشه
باری همین سریع رفتم بیرون از اتاق
اما دیدم سلما و شراره ناراحت نشستن رو مبلو شراره
گفت

- آرام... تو به ما دروغ گفتی؟
شوکه نگاهم بینشون چرخیدو گفتم
- راجب چی؟

سلما گفت

- راجبه لیلا

الان اصلا وقت مناسبی برای این حرفا نبود
اعصابم به اندازه کافی خورد بود برای همین بی
حوصله گفتم

- من انقدر مشکل دارم که وقت دروغ گفتن راجبه
زندگی یکی دیگه رو ندارم
برگشتم سمت اتاقم که سلما گفت
- وایسا آرام

اما صبر نکردم و درو کوبیدم
 در اتقمو زدن اما توجه نکردم و گفتم
 - بعدا حرف میزنیم واقعا الان حالم خوب نیست
 شراره گفت
 - آرام مشکلات تو به ما مربوط نیست تو حق
 نداشتی ... سلما پرید وسط حرفشو گفت
 - ولش کن شراره بزار بعد حرف بزنیم. ما هنوز حرف
 آرامو نشنیدیم
 اصلا ننیدونستم چی شده
 دراز کشیدم رو تختو سرمو بردم زیر بالش
 شراره ول نکرد و حرف زد سلما هم همینطور بلند داد
 زدم
 - بسه... خسته ام
 سکوت شد
 آرام سرمو از زیر بالش بیرون آوردم که دوباره در
 زدن
 داد زدم

- محض رضای خدا ولم کنین
اما اینبار صدای سیاوش بود که گفت
- آرام... میشه پیام تو ؟
شوکه شده بودم
انتظار اومدن سیاوشو نداشتم
نفهمیدم چطور به در رسیدمو درو براش باز کردم
سیاوش پشت در ایستاده بود
دوست داشتم لمس کنمشو ببینم ... واقعیه ؟
واقعا اومد ؟
اما نگاهش که از رو صورتم به پائین چرخید باعث
شد به خودم پیام
یه قدم عقب رفتمو خودمو تو آینه دیدم
یه تاپ کشاد با یه شلوارک یوگا مسلما انتخاب خوبی
برای اومدن سیاوش نبود
مخصوصا موهای نامرتبم و گیس نیمه باز شده من
سیاوش اومد تو و درو بست پشت سرش

نگاهش تو اتاقم چرخید و من سعی کردم تا پمو بدم
بالا تر

این حرکتی از چشم سیاوش دور نمودند
نفس سنگینی بیرون داد و گفت
- تو رو اینجوری هم دیده؟
میدونستم منظورش دوست پسر خیالی که گفتم
بود

نمیدونستم چه جوابی بدم
دوست داشتم بگم دروغ گفتم
اما انقدر که بها داده بودم
بهتر بود تا آخرش برم
برای همین گفتم
- چه فرقی میکنه دیگه؟ ما که تموم کردیم .
با این حرفم سریع برگشت سمت من و گفت
- چی تموم شده؟
- رابطمون
اخمش تو هم رفت و گفت

- هیچی تموم نشده ...
دستمو به سینه زدم
با وجود نگاه سیاوش که از چشم هام طریع افتاد رو
سینه هام سریع و جدی گفتم
- من رابطه داشتم سیاوش. میتونی منو با وجود این
رابطه بخوای ؟
عصبانی اومد سمتم
یک قدمیم ایستادو گفت
- اگه نمیخواستم اینجا نبودم
مکث کردم
نمیدونستم چی بگم
عصبی گفتم
- اگه میخواستی به پیام هام جواب میدادی
گره بین ابروهاش پر رنگ تر شد و لب هاشو با
عصبانیت به هم فشار داد و گفت
- نمیتونم نخوامت ... حتی وقتی میدونم یکی دیگه
قبل من لمست کرده

حرفش ترکیب حس خوب و بدو تو من بیدار میکرد
بدون مکث گفتم

- مگه برای تو غیر اینه . یه نفر قبل من با تو بوده !
نه یه نفر ! چند نفر . تورو لمس کرده همه چیو با تو
تجربه کرده . اما تو جوری حرف میزنی که انگار
رابطه من وحشتناک بوده و رابطه تو عادی . این
رفتارت ...

انگشتش رو لبم نشستو ساکت شدم
جلو تر اومد

پشتم خالی بود
اما عقب نرفتم
تو صورتم گفت

- من از حس خودم میگم آرام ! راجب درستی یا
نادرستیش حرفی ندارم. رابطه داشتم اما هیچوقت
فکر نمیکردم قراره کسی بیاد که بخاطرش از داشتن
اون رابطه ها پشیمون بشم ! تو گذشته بوده .
گذشت و رفت اما ... دست من نیست آرام... سعی

کردم... سعی کردم... تمام این چند روز سعی کردم...
فهمیدم با وجود این رابطه میخواست ... فهمیدم
نمیتونم ازت بگذرم . اما...
مکت کرد

حرفاش تنمو قلبمو روحمو گرم کرده بود
اینکه منو میخواست ...
با وجود رابطه

همینو میخواستم و همین برام کافی بود
بازو هامو گرفتم با عصبانیت و عجز گفت
- آرام... من ... با فکر بهش دارم دیوونه میشم...
میفهمی ؟

ناخداگاه گفتم

- نشو

سوالی نگاهش تو چشم هام دو دو زد
دوباره گفتم

- نشو... دیوونه نشو ... بهش فکر نکن...
دست هامو یهو ول کردو عقب رفت

ترسیده بودم
نکنه از اینکه بهش دروغ گفتم عصبانی شه
تو مخمسه بدی بودم
لبمو تر کردم و دلمو زدم به دریا
تو چشم های پر از سوال و شوکش گفتم
- من دروغ گفتم... رابطه نداشتم... اما میخواستم
حس منو درک کنی. حس من به روابط خودتو...
نگاهش فقط تو چشم هام میچرخید
با عصبانیت گفت
- تو چی گفتی؟

انقدر لحنش عصبانی بود که دوست داشتم بگم
هیچی
اما قبل اینکه من جواب بدم دوباره اومد سمتم
هر دو تا بازومو تو دستش گرفت و چنان محکم
انگشت هاشو فشار داد که از در آخم بلند شد

سیاوش با عصبانیت گفت
- رابطه نداشتی؟
با تکنون سر گفتم نه که تقریباً داد زد
- راستشو بگو آرام ...
سعی کردم دست هامو بیرون بیارم با عصبانیت
گفتم
- نه ... نه ... نداشتم ... نه رابطه داشتم ... نه
دوست پسر جدی ... حالا دستمو ول ک ...
جمله ام نا تموم موند
چون سیاوش خم شد و با همون عصبانیت لبمو
بوسید
طوری بوسید که انگار زنده موندنش به لب های من
بستگی داره
چون انتظار نداشتم هنگ ایستاده بودم
لبمو که گاز گرفت از درد دندون هاش به خودم
اومدم و خواستم سرمو عقب بکشم که منو تو
بغلش گرفت

یه دستش دور شونه ام حلقه شدو دست دیگه اش
رو باسنم قرار گرفت

نوک انگشتاش به پائین شورتکم میرسیدو زیر باسنم
حرکت کرد

بدن مردونه اش رو کاملاً حس میکردم

نمیدونستم باید ادامه بدم یا نه

ترکیب احساساتی بودم که درکش برام سخت بود
بدنی که جذب این لذت بودو ادامه رو میخواست
عقلم که میگفت نه نه... اون بیرون بچه ها ایستادن
و اینجا جای مناسبی برای تجربه اولین بار ها نیست
برای همین دستم نیمه راه رسیدن به گردن سیاوش
پائین اومدو سیاوش به سختی سرشو عقب کشید
اما منو همچنان به خودش فشرد با صدای خمار و
کوتاهی گفت

- تو که پدر منو در آوردی دختر... این چه دروغی
بود گفتی

از اینکه لحنش عادی بودو عصبانی نبود نفس راحتی
کشیدم

اما از بدن تحریک شده اش که کاملاً حس میکردم تو
دلم استرس افتاده بود

بلاخره این مرد قرار بود مرد من باشه
حس زنونه ام میخواست نیاز هاش بی جواب نمونه
اما هنوز این آمادگی رو نداشتم

آروم از بغل سیاوش اومدم بیرون و گفتم
- تقصیر خودته ... تو مجبورم کردی این کارو کنم
بازم یه تا ابروهاش بالا رفتو تای دیگه شکل اخم
گرفتو گفت

- من ؟ میدونی این چند روز به من چی گذشت ؟

- فکر میکنی به من خوش گذشت ؟

مکث کردو نفس عمیق کشید

نگاهش دوباره از سر تا پای من چرخید و رو پاهام
ثابت موند

خیره به صورتش بودم

لبشو به هم فشار دادو نفسشو سنگین بیرون داد و
گفت

- لباس بپوش بیا ... پائین منتظرتم
به سمت در رفت و قبل اینکه من بتونم حرفی بزنم
از اتاق رفت بیرون

صدای در خروج هم اومدو لحظه بعد کله سلما
اومد از لای در داخل و گفت

- سالمی؟ چش بود؟
سری تکون دادمو گفتم

- هیچی...

سلما هم سر تا پامو نگاه کردو گفت

- چه فیضی برده ها

آروم فقط سر تکون دادمو گفتم

- قراره عقد کنیم

به بچه ها راجب خواستگاری رسمی و صیغه نگفته

بودم

نمیدونم چرا

عذاب وجدان داشتم بعد مرگ لیلا من انقدر زود
داشتم عقد میکردم
اما باید میگفتم

دوست نداشتم راجبم فکر دیگه کنن
ابروهای سلما بالا پریدو درو کامل باز کرد
شوکه گفت

- اومده خواستگاریت ؟

- سر تکون دادم که سلما ناراحت گفت

- چرا بهمون نگفتی

- الان گفتم دیگه

- مگه الان اومد که الان گفتی؟

- نه اما بعدش دعوا کردیم فکر کردم تموم شده

دیگه بهتون نگفتم. الان آشتی کردیم گفتم

شراره اومد سمتمون و گفت

- چی شده ؟

سلما پوزخندی به من زدو در حالی که میرفت سمت

سالن گفت

- سیاوش از آرام خواستگاری کرده. قراره عقد کنن

شراره شوکه نگاهم کردو گفت

- جدا ؟ سیاوش چند سالشه ؟

صورتمو دست کشیدمو گفتم

- چه فرقی داره ؟

بدون نگاه کردن به شراره رفتم سمت کمد که شراره

گفت

- ببخشید . منظوری نداشتم. تبریک میگم. پس چرا

این چند روز انقدر قاطی بودی؟

در حالی که حاضر میشدم گفتم

- آخه دعوامون شده بود

- سر چی؟

شالمو سرم کردم و گفتم

- سیاوش پائین منتظره ... اومدم برات میگم

سری تکون دادو نگاهی به خودم تو آینه انداختم

امیدوارم سیاوش جائی نخواد بیره منو. چون با این

قیافه خیلی نابود بودم

از اتاق زدم بیرونو بدون خداحافظی با بچه ها رفتم
پائین

میدونستم حق دارن ناراحت شن اما برای منم
گفتنش سخت بود

پائین سیاوشو دیدم کنار ماشین داشت سیگار
میکشید

دوباره از سر تا نوک پامو اسکن کردو با سر اشاره کرد
سوار شم

خودش ایستادو سیگارشو تموم کرد

سوار شدو گفت

- میریم خونه من

سریع برگشتم سمتشو گفتم

- نه سیاوش... اگه میخوایم حرف بزنیم نه ...

مکت کرد

نفسشو کلافه بیرون دادو گفت

- میخوام حرف بزنیم ... اما برای من خونه بهترین
گزینه است

- برای من نیست. تو خونه شک ندارم هر اتفاقی می
افته غیر از حرف

انگار درست گفته بودم چون مخالفت نکرد و راه
افتاد

یک ربع بعد جلوی یه کافه نگه داشتم پیاده شدیم
خوشبختانه کافه خلوت و نیمه تاریکی بود
اینجوری رنگ و روی پریده ام کمتر به چشم میامد
از طرفی تو کافه احتمال اینکه بخواد بغلم کنه یا هر
کاری که تمرکزمو بهم بزنه کمتر بود
نشستم و سیاوش سریع دوتا نوشیدنی سفارش داد و
گفت

- آرام... همش دروغ بود ؟
سر تکون دادم

- حتی دوست پسر هم نداشتی ؟
با تکون سر گفتم نه و لب زدم

- هیچوقت ...

سری تکنون دادو سکوت کرد

ریه هاشو با هوا پر کردو با فشار بیرون داد

گوشه لبش لبخند رضایتی نشستو گفت

- بهترین اتفاق زندگی افتاده

- منظورت چیه ؟

- هیچی ... بعد از چند روز آرومم ... میدونی داشتم

فکر میکردم دوست پسر قبلیتو بکشم تا اینجوری

تنها کسی که تورو لخت دیده خودم باشم

ابروهام بالا رفتو گفتم

- سیاوش اینو که جدی نمیگی

با همون لبخند گفت

- چرا آرام ... کاملاً جدی ام ...

با تردید گفتم

- سیاوش ... میدونی این حرف یه آدم سالم نیست ؟

سری تکنون دادو گفت

- همه ما رگه های دیوونگی تو خودمون داریم آرام...
من نمیترسم اونارو نشون بدم... تو هم نترس
سکوت کردم

حرفش درست بود
یه ادم عاقل هیچوقت به نامزدش نمیگفت با کسی
قبلا دوست بوده و رابطه داشته! مخصوصا به
دروغ!

اما حرف سیاوش ترسناک بود
از سکوتم استفاده کردو گفت
- آرام... من تو این قضیه جدی ام... حتی قبل
ازدواج برای من قابل تحمل نیست... بعد ازدواج که
دیگه... بهتره بدونی برای من نابخشودنیه
سریع گفتم

بعد ازدواج قبول دارمو برای منم همینه سیاوش . اما
قبل ازدواج وقتی خودت رابطه داشتی چطور میتونی
انقدر راحت بگی ...
پرید وسط حرفمو گفت

- صبر کن آرام... قرار نیست اینجا بشینیمو بگیم
کودوم رفتارمون درسته یا غلط. اینجا هستیم تا
بگیم ما چه رفتاری داریم و چی برامون خوشایند
هست یا نه

بازم درست گفته بود
برای همین سکوت کردم
سری تکون دادمو گفتم
- باشه... پس منم میگم... برای من رابطه های قبل
ازدواجت تهوع آور و ...
دنبال یه واژه مناسب گشتم
سیاوش منتظر نگاهم کرد که کلافه گفتم
- نابخشدنیه

دوباره یه ابروش بالا پریدو گفت
- مطمئنی ؟
لب هامو فشردم
نمیدونستم چی بگم که خودش گفت

- میخوای بگی نمیتونی منو ببخشی و میخوای
تمومش کنی؟ چون من با وجود این احساسم
نتونستم کنارت بذارم آرام...

حق با سیاوش بود

نفس سنگینی بیرون دادمو نگاهمو ازش گرفتمو گفتم
- حق با توئه... میبخشمت... اما راجبش حرف نزن
سیاوش... انقدر نگو تو فلان... تو اینجور... بقیه
اون جور... حالم بد میشه

نگاهش کردم و گفتم

- بیا یه جور وانمود کنیم من اولین نفرم برای تو
نگاهش هیچ ردی از احساسی که قابل تشخیص
باشه نداشت

حتی صورتشم صامت بود

ولی لبخند کمرنگی رو لبش نشست و چشم های مغرور
و جدیش رنگ محبت گرفت و گفت

- لازم نیست وانمود کنیم... تو واقعا اولین من
هستی آرام...

از جوابش حالا من بودم که هنگ فقط نگاهش
میکردم

لبخندش کمی پر رنگ تر شد
تکیه داد به صندلیشو گفت

- همیشه یه اولینی وجود داره آرام... تو همونقدر
برای من ناب و جدید هستی که من برای تو
خم شد به سمتمو آروم لب زد
- شاید هم بیشتر...

تو سکوت بهش نگاه کردم
به قاب صورتش

چشم ها نافذ و ابروهای کشیده و مردونه اش
به لب های پر و ته ریشش
تو دلم حس شیرینی میپرخید
ناخداگاه لبخند زدم

سیاوش هم از لبخند من رو لبش لبخند نشستو
صاف نشست

با رضایت نگاهم کردو گفت

- حالا میای بریم خونه من ؟
خندیدمو با خجالت سرمو پائین انداختم و گفتم
- بیخیال نمیشی ؟
خندیدو گفت
- نه با اون صحنه ای که امروز تو اتاقت دیدم
با ابرو های بالا پریده نگاهش کردم که با لبخند بزرگی
گفت
- سوتین نداشتی ؟
چشم هام گرد شدو سریع گفتم
- داشتم
چشم هاش ریز شدو گفت
- پس چرا نوکشون پیدا بود
نزدیک بود چشم هام بزنه از حدقه بیرون
سریع صورتمو پوشوندمو گفتم
- وای ... نگو ...
بلند تر از همیشه خندید

گارسون سفارشمونو آوردو سریع یکم از آب میوه ام
خوردم تا خنک شم
سیاوش گفت

- تا امروز اون نوک هارو نگیرم آروم نمیشم
دوباره صورتم داغ شدو آب میوه پرید تو گلوم
گلومو صاف کردم و یکم از آب میوه خوردمو نفس
گرفتم

بدون نگاه کردن بهش گفتم
- سیاوش بذاریم برای بعد عقد
- نمیتونم

انقدر اینو سریع و قاطع گفت که نزدیک بود دوباره
سرفه ام بگیره

بهش نگاه کردم که بدون هیچ شوخی خیره به من
بودو آروم گفت

- آرام... تا همینجام خیلی خودمو کنترل کردم... من
بیشتر از این نمیتونم
لبمو تر کردم و رد نگاهش زبونمو تعقیب کرد

دست پاچه شده بودم
سیاوش مستقیم میرفت سر اصل مطلب که برای
من خیلی تازگی و ترس داشت
آروم گفتم

- نمیخوای یا نمیتونی؟
از زیر میز پامو بین دوتا پاش گرفتو گفت
- دیگه... نمیتونم... آرام...
فقط تونستم سر تکون بدم که سیاوش گفت
- بریم؟

با شک گفتم
- اگه نیام چی میشه؟
بدون اینکه حالت صورتش عوض بشه گفت
- اگه نیای... اونوقت معلوم میشه چی میشه؟
جوابش حس عجیبی بهم میداد
بخش مطیع درونم دوست داشت بگه بریم. دوست
داشت همین فشار رو برای رفتن کافی ببینه. اما بخش

سرکش درونم میگفت نه. چرا باهام اینجوری
برخورد میکنه

بلاخره بخش سرکش موفق شد و گفتم

- سیاوش ... فکر میکنم... نباید پیام

بازم صورتش تغییر نکرد و گفتم

- نباید بیای یا نمیخواهی بیای؟

تو سوال خودم گیر افتاده بودم .

نفس عمیقی گرفتم و با بازدم سنگینی ریه هامو خالی

کردم و گفتم

- نباید پیام...

بلاخره کنج لبش به شکل یه لبخند بی حال بهم دهن

کجی کرد و گفتم

- باشه... بلند شو برسونمت خونه

از این تغییر رفتار یهوئیش جا خوردم

اون که گفت دیگه نمیتونم تحمل کنم. پس چرا

اصرار نکرد؟ پس چرا مجبورم نکرد برم؟

از شوک فقط سزری تکون دادمو همراهش بلند
شدم
دیگه هیچ حرفی نزدیم
سوار شدیمو منو رسوند اما اینبار ماشینو پارک کردو
با من پیاده شد
آسانسور که رسید به همکف وارد شدمو خواستم
باهاش خداحافظی کنم که اونم سوار شد
دکمه طبقه ما و دکمه بسته شدن در آسانسورو هم
زمان زدو نگه داشت
سوالی نگاهش کردم که با بسته شدن در آسانسور
برگشت سمتم و قبل اینکه فرصت حرف زدن بهم
بده منو به دیوار استیل آسانسور پسبوندو. لب
هامو بوسید
بدنشو به تنم چنان فشار داد که میتونستم تک تک
ماهیچه های بدنشو حس کنم
مخصوصا میزان تحریک شدگیشو که قشنگ زیر
دلم حس میشد

هر دو دستش قاب سینه هام شدو نوکشونو بین
انگشتاش فشار داد

لبمو گاز گرفتو زبونشو هول داد داخل دهنم
مغزم نمیتونست همه اتفاقاتو پشت سر هم تحلیل
کنه

بدنمم تو شوک بود
در آسانسور باز شدو سیاوش خودشو عقب کشید
نفس گرفتو لباسشو مرتب کرد
اما من همچنان به دیوار آسانسور چسبیده بودموتو
شوک بودم

سیاوش پائین تاپمو تو تنم مرتب کردو گفت
- خودت خواستی نیای ...

با این حرف دستمو گرفتو منو از دیوار جدا کرد
به سمت بیرون آسانسور بردو خودش دکمه
آسانسور زد

همینجور هاج و واج بودم که سیاوش گفت
- اگه الان نرم تو این مسیر حالا حالا ها باید بمونیم.

همین لحظه در آسانسور بسته شد و من موندمو
در بسته استیل آسانسور و دکمه ای که نشون میداد
سیاوش هر لحظه دور تر میشه . آب دهنمو قورت
دادم

با من چکار کرده بود. تنم کوره آتیش بود و انگاری تا
ب سیاوش.

آتیش انداخته بود تو جونم اما گذاشتو رفت
گوشیم و پیره خورد و سریع نگاهش کردم
سیاوش پیام داده بود

- هروقت بخوای میتونم پیام دنبالت ... حتی
ساعت سه شب

باز سیاوش توپ انداخت تو زمین من
بدن من تحریک شده بود
مسلمه مثل خود سیاوش ... اما اون تونست بره. پس
من هم میتونم بیخیالش بشم.

رفتم خونه. سلما و شراره منتظر توضیحات من
بودن

با وجود اینکه حوصله هیچکدومو نداشتم اما
نشستم پیششون و کلی دروغ جدید بافتم تا کار
خودمو توجیح کنم

اینجوری بهترین راه برای درگیر کردن ذهنم بود
شراره و سلما هم از حرف های دوست پسر لایلا
گفتن

حسین اصرار داشت که لایلا با من رفته و من دروغ
میگم

این قضیه مرگ لایلا جدا از درد ناکیش هنوز حل
نشده مونده بود

واقعا برای خودمم باورش سخت بود که چنین اتفاقی
برای لایلا افتاده

یاد اون سی دی افتادم

بحثو با بچه ها تموم کردم و دوباره رفتم اتاق .
درو بستم گفتم یکم میخوابم

اما لپ تاپو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم .
نمیدونم چرا دوست داشتم ببینم اونا واقعا کی بودن

اما این بزرگترین اشتباهم بود
چون با اومدن تصویر لیلا دوباره حالم بد شد
انقدر که تو سطل زباله اتاقم بالا آوردمو
لپ تاپو بستمو لباس هامو گرفتم تا برم دوش بگیرم
اما ذهنم باز درگیر شده بود
اونم بدتر از همیشه . تمام مدت زیر دوش حمام
بدن لختمو جلوی سیاوش تصور میکردم و این
اضطرابمو بیشتر میکرد .
یه اضطراب که دوست داری تجربه اش کنی اما هم
زمان دو دل میشی .
تو بدنم دنبال ایرادات خودم میگشتم .
قصد نداشتم برم پیش سیاوش اما موهای کل تنمو
زدم اونم با چه دقتی .
وقتی اومدم بیرون اولین کار گوشیمو چک کردم
خبری از پیام از سیاوش نبود و منم سعی کردم
بخوابمو کاری نکنم. تا صبح خواب رابطه با سیاوشو
دیدم

روز بعد هم همینطور ... خبری ازش نبود اما فکر و
خیال ازش زیاد بود
تا شب هیچ خبری از سیاوش نشد منم کاری نکردم
اما یه احساس گم شدگی بدی داشتم
به درس تمرکز نداشتم. خواب درست نداشتم .
حوصله بقیه رو هم نداشتم. ساعت ده شب بود که
شراره گفت یه جدول از لپ تاپم براش کپی کنم. تا
لپ تاپمو باز کردم فیلم لیلا اتومات پلی شد .
شانس آوردم شراره هنوز نیومده بود و زود فیلمو
بستم اما دیدن دوباره اون صحنه ها حالمو از بد
بدتر کرد . کلافه به سیاوش پیام دادم
- میشه سی دی فیلم لیلا رو بشکنم ؟
انگار منتظر پیام من بود . سریع جواب داد
- نه ... میام ازت میگیرم
خواستم بنویسم باشه که دوباره پیامش اومد
- خودت هم آماده شو کارت دارم

سلام دوستان. امروز دوست داشتم هم صبح پارت
بذارم هم شب اما صبح نرسیدم بنویسم برای همین
الان بیشتر نوشتم در ادامه میذارم . باور کنین من
هر روزی برسم سریع دفتر خاطراتمو بیرون میارم
شروع به نوشتن میکنم براتون . مرسی از پیام های
محبت آمیزتون تو اینستاگرام . اینم ادامه :

سریع براش نوشتم

- فردا هشت کلاس دارم. نمیتونم پیام

- نگران نباش تو که زودتر از دو نمیخواهی ...

حاضر جواب پر رو

بلند شدم تا آماده شم. دوست دارم تظاهر کنم

سیاوش مجبورم کرد برم بیرون اما خب... تو دلم

بخاطر دیدن سیاوش عروسی بود

حاضر شده بودم که سیاوش پیام داد بیا پائین . سی

دی رو گرفتمو رفتم

تو آینه آسانسور همینجوری یه عکس از خودم

گرفتمو تو اینستاگرام گذاشتم. زیرش نوشتم

- سخت ترین کار دنیا دروغ گفتن به خودته !
گوشی رو گذاشتم تو جیبم و از ساختمون خارج
شدم

به سمت ماشین سیاوش رفتم که باز بیرون ایستاده
بود و سیگار میکشید
تا منو دید باقی سیگارشو زیر پاش خاموش کرد و سلام
کردیم. هر دو سوار شدیم و سیاوش دستشو آورد
جلو و گفت
- بده من ...

سی دی رو بهش دادم که گذاشت تو جیب داخل
کتشو گفت

- چرا دوباره نگاه کردیش ؟
از سوالش غافل گیر شدم و سریع گفتم
- نگاه نکردم
- جدا ؟

سری تکنون دادم و گفتم
- نتونستم نگاه کنم

- میدونم... اما نمیدونم چرا خواستی دوباره نگاه کنی ؟

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

- خواستی پیام بیرون بازجوئی کنی ؟

- نه خواستم بیای بیرون بریم یه دور بزنیم. اما

انتظار نداشتم بهم انقدر دروغ بگی

با اخم برگشتم سمتش اما قبل اینکه من چیزی بگم خودش گفت

- آرام... ازدواج یه گام بزرگه... چطور میشه دوتا آدم

که رو راست نیستن ازدواج کنن ؟

- تو مگه همیشه با من رو راستی ؟

سری تکون داد که آره و با عصبانیت گفتم

- اگه رو راستی... پس بگو لیلا دقیقا چه بلایی سرش

اومده. بگو چطوری مرده. بگو تو واقعا چی تو رابطه

دوست داری. بگو از من چقدر تو رابطه انتظار

داری. بگو این کار لعنتیت دقیقا چیه ... بگو ...

پرید وسط حرفمو گفت

- من خیلی وقته میخوام بگم تو اجازه نمیدی
دستمو به سینه زدمو گفتم
- من ؟

ماشینو روشن کردو راه افتاد
بدون نگاه کردن به من گفتم
- دیگه خسته ام کردی آرام. میریم خونه من تا همه
سوال هات به جواب برسه...
بهش نگاه کردم

نیمرخش داد میزد چقدر عصبانیه
اما نطق من تازه باز شده بود برای همین گفتم
- چرا خونه تو ؟ مگه همینجا چشه ؟
یهو سیاوش برگشت سمت منو داد زد
- لجبازی نکن آرام. میریم خونه من. بحث تمام .
دادش خیلی بلند نبود

اما برای قفل کردن فک های من کافی بود
حس کردم تمام ماهیچه های تنم از شوک گرفته
فقط خیره بهش نشستم

بلاخره بدنم آرومش دو برگشتم سمت خیابون که
سیاوش گفت

- معذرت میخوام. میری رو اعصابم
زیر لب گفتم

- تو که دادتو زدی... چه معذرتی ...

سکوت کردو هیچکدون تا خونه سیاوش حرف
نزدیم

استرس داشت خفه ام میکردو به تهوع افتاه بودم
مدام تو سرم میگفتم تو که قراره عروسی کنی.
تو که قراره زنش شی

حالا یا امروز یا ده روز دیگه
بلاخره که قراره بیای این خونه
قراره رابطه داشته باشی

پس اگه میترسی و انقدر وحشت داری همین الان
بهتره بری

اما باز هم هیجان تجربه چیز های جدید نمیداشت
برم

وقتی سیاوش درو باز کرد کنار ایستاد تا وارد شم
اما واقعا پاهام تکون نمیخورد
دستش رو گذاشت پشتم که انگار دکمه روشن
شدنمو زد چون سریع به سمت داخل رفتمو خودش
هم پشت سرم درو بست
از آخرین باری که اینجا بودم هیچ چیزی عوض
نشده بود
جز دوتا کوسن قرمز که رو کاناپه جلو تلویزیون بود
ناخداگاه به همون سمت رفتمو بین دوتا کوسن سرخ
نشستم
به سیاوش نگاه کردم که با ابرو بالا پریده به من نگاه
میکرد
اما با نگاه من زود اخم کردو اومد سمتم
دستشو دراز کردو گفت
- لباس هاتو آویزون کنم ؟
- راحتتم... بیا بشین
اخمش بیشتر شدو رفت سمت اتاقش

با لباس راحتیش که یه تیشرت و شلوارک مشکی بود
رفت سمت آشپزخونه

دوتا بطری آب جو بیرون آورد و باز کرد
با یه ظرف کوچیک آجیل و اومد رو به روم نشست
حس میکردم نیاز به نوشیدن دارم اما دلم
نمیخواست آب جو بخورم
با اینکه درصد الکلیش خیلی کمه اما میترسیدم بازم
سرمو سبک کنه

ولی دوست هم نداشتم به سیاوش بگم آب بیاره
خودش لبی تر کرد و گفت

- پرس

زبونمو تو دهن تلخم چرخوندمو گفتم
- تو بگو... سوال هامو که میدونی . بگو
- نمیدونم... پرس.

حرصم گرفته بود . دهنمم تلخ بود
یه لب از آب جو خوردم
خنک بود و روح آدمو تازه میکرد

برای همین بیشتر خوردمو حسابی گلوم تازه شد
بطری پائین گذاشتمو رو به سیاوش گفتم

- لیلا چطوری مرد ؟

- با اور دوز

اور دوز!!!!!!

شوکه به سیاوش نگاه کردم که ریلکس گفت

- سوال بعدی

ناخداگاه لب زدم

- کار سبحانی بود؟

- جز اون کار کی میتونه باشه؟

با نا باوری پوزخند زدمو گفتم

- دروغ میگی... چطور ممکنه یه آدم انقدر قدرت و

نفوذ داشته باشه . آدم بکشه و راست راست

بچرخه؟

سیاوش با اخم نگاهم کردو گفت

- چرا باید دروغ بگم؟

سریع گفتم

- تا منو بترسونی؟

با این حرفم یهو اخمش تو هم کشیده شدو با
عصبانی گفت

- چرا باید تورو بترسونم آرام؟

راهی بود که شروع کرده بودم

حرفی بود که زده بودم

دیگه کاری از دستم بر نمی اومد جز اینکه ادامه اش

بدم

کلافه گفتم

- نمیدونم. تو باید بگی چرا میخوای منو بترسونی؟

سیاوش چشم هاشو ریز کردو گفت

- اونا که ریختن خونتون و داشتن میگرفتنت هم لابد

میخواستن فقط بترسوننت.

بلند شدو گفت

- اصلا سبحانی هم برای ترسوندنت اومده بود

اینجا...

کنارم نشست . تبلتشو از رو میز برداشت و قفلشو
باز کرد

چیزیو پلی کردو گفت

- اگه بحث ترسه... اینام برا ترسوندنت خوبه ...

به فیلم ت گوشیش نگاه کردم

یه دختر بود که قلاده بسته بودو بند قلاده اش تو
دست مردونه ای بود که سرش بین پاهای پشمالو یه
مرد بود

همون مردی که داشت فیلم میگرفت

نتونستم جلو خودمو بگیرمو بلمد شدم تا برم عوق
بزنم

اما سیاوش مچ دستمو گرفتو هم زمان دو نقطه ازمچ
دستمو فشار داد

تبلتو پرت کرد رو مبل کنلر

حالم یهو آروم شدو سیاوش گفت

- حالا ترسیدی ؟

دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم

- تو دیوونه ای ... این چیزا دیوونگیه ...
خواستم بلند شم که بازومو گرفتو منونشوند
داد زدم

- من بمیرم هم حاضر نیستم این کار ...
سیاوش با عصبانیت حرفمو قطع کردو با صدای
واقعا بلندی داد زد

- ساکت شو آرام . مگه من ازت چنین چیزی
خواستم... راجب من چی فکر کردی؟

اولین بار بود اینجوری سرم داد میزد
اونم چنان دادی که از ترس سر جام میخ شدم
حتی نفس کشیدنم یادم رفته بود
سیاوش بازومو فکر کردو گفت

- من نه روانیم . نه فیتیش (علاقه غیر قابل کنترل)
به حیوون و این جور رابطه های احمقانه دارم من
فقط...

یهو مکث کرد
منتظر نگاهش کردم که آروم گفت

- من فقط دوست ندارم لذتو محدود کنم آرام...
دستشو رو گونه ام کشیدو آروم لب زد
- من عاشق تضادم ... لب های سرخت تو صورت
سفیدت... ابروهای مشکیت کنار موهای خرمائیت
... چشم های خرمائیت زبا مژه های مشکیت ...
حتی بدنت ... انگار بدنتم برای منه...
کمر باریکت اما باسن پرت... بازوهای لاغرت اما
سینه های تو پرت ...
شوکه حرف هاش بودمو نفهمیدم چطور فاصله
صورتمون انقدر نزدیک شد
سیاوش دستش رو کمرم نشستو مماس لبم گفت
- تو رو خدا برای من آفریده آرام... من تا دیدمت
فهمیدم تو مال منی...
قبل اینکه بتونم چیزی بگم لبمو بوسید
ته مایه عصبانیت و خشمش تو بوسه اش بود
باید مخالفت میکردم
اما حرفاش منو رام کرده بود

تو سرم یکی فریاد میزد بیخود جبهه نگیر. گفت فقط
برای لذت حد نداره . اما منطقم میگفت باید خودتو
عقب بکشی. هنوز برای اعتماد به سیاوش زوده
اما تو چند ثانیه من رو کاناپه خوابیده بودمو سیاوش
رو تنم بود

شالم رو زمین افتاده بودو کمر شلوارمو باز کرده بود
دستش رو شکمم حرکت کردو بدون مکث رفت زیر
شورتم

لبمو گاز گرفت

من فقط دستم رسید تو موهایش که دست سیاوش
بین پام رفتو شروع به مالیدن بین پام کرد
پاهامو به هم فشار دادم اما سیاوش با زانو پاش بین
دوتا پام فضا ایجاد کردو به کارش ادامه داد
بدنم میخواست ادامه بده

مغزم میخواست جلوشو بگیره

احساسم میخواست اما غرق لذت شه و حتی با
سیاوش همراهی هم بکنه

سیلوش لبمو به دندون گرفتو کشید
خمار نگاهش کردم که گفت
- لب هات حسابی کبود میشن
سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و گفت
- مثل باقی بدنت
این حرفش تو ذهنم رد لب های سیاوشو رو بدنم
رسم کرد
صحنه تو ذهنم انقدر برام لذت بخش بود که
بیخیال مغزم شدم
چنگ زدم به موهاشو وقتی لاله گوشمو مکید
ناخداگاه بلند آه کشیدم
حرکت دست سیاوش بین پام داشت دیوونه ام
میکرد
بدنمو داغ کرده بود
دیگه دوست داشتم تند تر ادامه بده
کمرمو بلند کردم که یهو سیاوش دستشو برداشتو
خودشو عقب کشید

خمار نالیدم نه ...
لبخند پر غروری بهم زد
چشم هاش از شهوت و خواستن تیره تر شده بود
تیشرتشو بیرون آورد و پرت کرد رو زمین
نگاهم رو تنش چرخید که کمر شلوارمو گرفتو از روی
پام پائین کشید
مقاومت نکردم هرچند معذب شدم
اما بدنم تو مرحله ای بود که میخواست و منو نترس
کرده بود
نگاهش رو پاهامو شورتم حرکت کردو پائین تایمو
گرفت
نیمه از رو مبل بلند شدم و مانتوم از سر شونه هام
پائین افتادو تایمو از تنم در آوردو نفس عمیق کشید
انگشتشو بین لب هام فرو کردو تر کرد
از لبم کشیدنش پائین بین سینه هامو هر دو تو
دستش گرفت

برخوردش با بدنم طوری بود که خودمم تا حالا
اینجوری به بدنم توجه نکرده بودم
آروم یه سینه ام رو از داخل سوتین بیرون انداختو
لب زد

- تضاد دوست داشتنی من
با این حرف خم شدو زبونشو نوک سینه ام کشید
در عمرم این حس رو تجربه نکرده بودم
سیاوش خودشو بین پام جا به جا کردو از رو لباس
خودشو بهم فشرد
بین پام انقدر تحریک شده بود که همین حرکت هم
دوباره گر انداخت به تنم
چنگ زدم به موهایش که نوک سینه ام رو گاز گرفتو
نوک دیگه رو بین انگشتاش فشار داد
زبونشو دور نوک سینه ام کشیدو گفت
- میخوام از بدنت لذت ببرم ...
نفسمو سنگین بیرون دادمو گفتم
- بسه ...

دست هاشو برد پشت سوتینم و بندشو باز کرد
سوتینمو پرت کرد تو اتاقو گفت
- تازه شروع کردم ...

زبونشو بین سینه ام کشیدو گفت
- میخواستی بدونی من چی دوست دارم... بزار
امشب بهت بگم...
زبونشو دور نوک سینه ام کشیدو گفت
- بهت گفتم از تو اینترنت نخونی چون هیچ حقیقتی
اونجا نیست ... حداقل راجب BDSM
دوسا تداشتم حرف بزنه . دوست داشتم فقط ادامه
بده .

زبونشو رو نوک سینه ام کشیدو گفت
- بهت گفتم آرام این یه تجارته یه تجارت پول ساز
... پس وقتی میخوان تو اینترنت راجبش چیزیو
نمایش بدن اونو طوری نشون میدن که جذاب
باشه... برای هر دو طرف ...
زبونشو رو شکمم کشیدو به سمت پائین رفت

پاهامو باز کردو از روی شورتم بین پامو بوسید و
گفت

- چقدر خوش بوئی ...

لبه هاش شورتمو گرفت تا پائین بده . خواستم پامو
ببندمو مانع بشم

اما با فشار دستش نداشتو شورتمو پائین کشید
خیره به بین پام گفت

- چرا انقدر دیوونه کننده ای آرام...

بدون اینکه به من نگاه کنه سرشو بین پام برد از
تماس زبونش با بدنم ناله بلندی کردم و چنگ زدم به
موهایش.

خیلی زیاد بود . تحملشو نداشتم . تحمل این حجم
از لذت که یهو کل وجودمو گرفت برام ممکن نبود
زبونشو فشار داد بهم و مک محکمی به بین پام زد که
بدون کنترل موهایشو کشیدم

اما هر دو دستمو تو دستش گرفتو از خودش جدا
کرد به کارش ادامه داد که دوباره نالیدم بسه

اما انقدر این کارو تکرار کرد که یهو کل بدنم داغ شد و لرزید.

نبض بدنم چنان میزد که تو سرم اگو میشد
تو آسمون بودمو آروم آروم به زمین رسیدم
تازه متوجا ناله خودم شدم

و زبون سیاوش که هنوز فعال بود
هین عمیقی گفتمو سیاوش ازم جدا شد
لبشو خوردو انگشتشو بین پام کشید
دست خیسشو به سمت لبم گرفتو گفت
- بچش... طعمت مثل بهشته...

انگشتشو بین لب هام فرو کردو ناخداگاه زبونمو به
دستش کشیدم

دیگه مغزم کار نمیکرد

سیاوش از روم بلند شد

منو تو بغلش گرفتو بلند کرد

در حالی که به سمت اتاقش میرفتیم گفت

- تنتو که میبینم یادم میره چی میخواستم بگم

منو گذاشت رو تختو گفت

- بهتره تا تو با بدن من آشنا شی... منم ادامه سوال
هاتو جواب بدم ...

با این حرف باقی لباس هاشو بیرون آوردو ریلکس
کنارم به پهلو دراز کشید
نگاهم رو پائین تنه اش بود که حسابی تحریک شده
و آماده بود

اینهمه کلیپ و فیلم و گیفت و عکس دیده بودم از
آلت یه مرد اما همه هیچ اثری تو حس این لحظه
من نداشت

انگار یه موجود جدید جلوی روی من بود که تو سرم
هزارتا سوال بود

سیاوش دست منو گرفتو آروم رو بدنش گذاشتو
گفت

- چقدر دستات سرده

بدنشو تو دستم گرفتمو آروم فشردمش . با حس
سفتیش و قطرش نگران شدم. خونده بودم بدن زن

منعطفه و با سائز بدن مرد هماهنگ میشه. اما اولین
بار و میزان پاره شدن و خونریزی پرده بکارت رابطه
مستقیم با سائز آلت داره
سیاوش که انگار متوجه نگرانی من شده بود دستشو
زیر شکم و بین پام کشید و گفت
- بهت قول میدم جز لذت هیچی حس نکنی
با این حرف دستمو گرفتو رو آلتش حرکت دادو
گفت

- میخوای ادامه رو بگم ؟
آماده نبودم برای ادامه رابطه مخصوصا حالا و با
دیدن چیزی که قصد داشت واردم بشه
برای همین لب زدم بگو
اعتراف میکنم اول به حفظ پرده ام و رابطه از عقب
فکر کردم
اما حالا با دیدن این حجم و سفتی عمرا میتونستم
به رابطه از عقب فکر کنم

انگار فکرمو باز خوند چون دستش از بین پام رفت
پائین تر و مقعدمو لمی کرد
خم شد نوک سینه ام رو بوسید و گفت
- آرام... تو دنیا هزار جور آدم هست. ممکنه دختر
کنارت تو دانشگاه تو رابطه یه برده کامل باشه که
میل به تحقیر شدن داشته باشه و فیتیش حتی سگ
شدن داشته باشه. یا مردی که با عصبانیت از کنارت
رد شد بخواد مثل یه زن باهاش برخورد کنن... شاید
بعضی ها اختلال جنسی داشته باشن و باید درمان
شن. بعضی هم فقط یه میل عادیه مثل میل به
بوسیدن خشن...
بین سینه هامو بوسید و انگشتشو آروم بین پام فشار
داد
فشار ریزی داد و گفت
- پرده ات حلقویه ... نرم نرم آماده ات کنم کمتر درد
میکشی
لبخند زورکی زدم

بدنم تو یه حال و فضا بود
ذهن و مغذم یه جای دیگه
سیاوش نوک سینه ام رو مکید و گفت
- روانشناس ها نظرات مختلف دارن. یه سری
حقوق بگیر صنعت BDSM هستن . حرفای
فرمایشی میزنن. یه سری واقعیتو میگن. اما چیزی که
هست... هر کسی بخواد تو رابطه آسیب بزنه یا
آسیب ببینه بیمار روانیه ... در این شکی نیست
نوک سینه ام رو دوباره مکیدو اینبار بین دندوناش
فشار داد
آخم بلند شد که ول کردو گفت
- این درد بود ... اما دردی که با لذته... اما اگه من
ول نکنم تورو به مرز آسیب برسونم دیگه لذتی
توش نیست و بیماریه... بیماری و آزار جنسی...
دست بردم تو موهاشو دستمو نوازش وار تو موهاش
حرکت دادم. این کار حس خوبی بهم میداد

انگار سیاوش هم حس خوبی داشت چون مانع من
نشد و لبخند زد که پرسیدم
- وسایلی که شما میفروشین برای آسیب زدن هم
هست ؟

مکت کرد. نفس داغی روی تنم خالی کرد و کمی
انگشتشو فشار داد
چشمام ناخداگاه بسته شد که سیاوش گفت
- وسایل ما برای لذت اما به استفاده اون فرد
مربوطه... من بدون هیچ وسیله ای میتونم تورو آزار
بدم با چنگ و دندون خودم... دیگه با اون وسایل
هم مسلما میشه

خمار نگاهش کردم و گفتم
- تو تو کمدت از اون وسایل داری
کنج لبش لبخندی زد و گفت
- آره ... به زودی با همه آشنات میکنم

با این حرف فشار دیگه یا به بین پام دادو حس کردم
انگشتش آروم آروم واردم شد
آهم ناله شدو ناله ام با حس سوزش بین پام آخ شد
بدنم لرزیدو سیاوش انگشتشو بیرون آورد
با دیدن خون رو انگشتش شوکه شدم که سیاوش
لبخندی زدو گفت
خیلی تنگ تر از انتظار منی
بین پام هنوز نبض میزدو میشوخت
شوکه گفتم
- الان تموم شد ؟
سیاوش تک خنده ای کرد و از کنارم بلند شد.
انگشتشو ب دستمال کاغذی کنار تختش پاک کردو
گفت
- نه عزیزم... هنوز شروع نشده... بزار برات
لیدوکائین بیارم یکم بی حس شی
چرخیدم سمتشو گفتم
- چرا ؟

تو کشو تختش دنبال لیدوکائین گشتو گفت
 - چون وقتی با یه انگشتم اینجور خون اومده...
 بخوام پردتو کامل بزنم دیگه نفست میره ...
 حرفش بیشتر از قبل نگرانم کرد
 سیاوش نگاهم کردو گفت
 - آرام... من نمیذارم درد بکشی
 صاف دراز کشدم رو تختو خیره شدم به سقف
 با تردید گفتم
 - فقط اولین بار درد داره . درسته ؟
 - تقریبا
 - یعنی همیشه ممکنه درد داشته باشه ؟
 سیاوش کشو بستو گفت
 - درد همیشه بد نیست اگه لذتو زیاد کنه خوبم
 هست
 به سمت دیگه تخت رفتو تو کشو اون سمت رو
 بررسی کرد
 کلافه بلند شدو گفت

- لعنتی ... ندارم...
به ساعت نگاه کرد و گفت
- دیر وقت هم شده...
با نگاهم به اندام ورزیده و آلت آماده سیاوش بین
پام تیر کشید و دوباره پاهامو به هم فشردم و ناخداگاه
گفتم
- مهم نیست... من تحملم زیاده
سیاوش نگاهش برگشت رومن
سر تا پامو بر انداز کرد و لب زد
- من بیشتر از تو مشتاقم ... اما اولین بار خیلی مهمه
... نمیخوام درد بکشی ...
با این حرف اومد سمتم
گردنمو بوسید و خودشو روم قرار داد
آلتشو به بین پام مالید و گفت
- فکر کنم افتتاحیه رو باید بزاریم یه شب دیگه...
امشب باید با حدقل ها بسازیم

با این حرف حرکتشو شروع کردو آلتشو فقط بین پام
مالید

دوست دشاتم بگم نه... حالا که نترس شدم تا تهش
بریم

اما خودمم از دردش ترسیدم
با این حرکت سیاوش دوباره بدنم گرم شد
آروم آروم دوباره تحریک شدم
نالہ هام بلند شدو سیاوش شروع کرد به مکیدن لالہ
گوشم

یهو دوباره رفتم به اوجو بدنم نبضش بلند شد .
سیاوش هم آہ عمیق و مردونه ای کشیدو روی شکم
و زیر دلم مایع گرمش خالی شد
خمار نگاه کردم به این صحنہ
مطمین بودم تا چند روز با یاد آوری این اتفاقات
شورتم خیس میشه

سیاوش بدون توجه به آبش روی شکمم خودشو رو
من رها کردو بدن هامون به هم چسبید

بین پام درد گرفته بودو از وزن سیاوش نمیتونستم
نفس بکشم

خودش از روم کنار رفتو دراز کشید روبه سقف و
گفت

- این اولین بار بود اینجوری ارضا شدم
خسته و خمار چرخیدم سمتشو گفتم
- چطوری؟

اونم چرخید سمت من. لبمو بوسیدو گفت
- اینجوری بدون دخول ...

سرشو عقب بردو رو تخت نشست
انگار نه انگار خسته است. نگاهش رو تن من حرکت
کردو چند برگ دستمال کاغذی گرفت . تنمو تمیز
کردو گفت

- تازه شیو کردی؟

همم آرومی گفتم که گفت

- بخاطر من این کارو کردی یا همیشه این کارو
میکنی؟

- دوست دارم تمیز باشم

لبخندی زدو گفت

- خوبه... بری لیزر البته بهتره. من تحمل مو ندارم

با این حرفش به بدنش دوباره نگاه کردم

جز موی دست و پا و سینه اش که خیلی هم کم بود

دور آلتش و زیر بغلش مو نداشت برای همین گفتم

- تو هم رفتی لیزر؟

سری تگون دادو در حالی که خودشو تمیز میکرد

گفت

- آره...

بلند شد دستمال هارو ریخت تو سطل و گفت

- میای دوش بگیریم؟

دوست داشتم بگم خیلی خسته ام نه

اما حس میکردم بدنم کثیفه برای همین سری تگون

دادم که سیاوش دستمو گرفتو کمک کرد بلند شم

آلتش هنوز ایستاده بودو بدون فکر گفتم

- تا کی اینجوری میمونه

دوباره دستمو گرفتو گذاشت روش . اینبار نرم تر و با
قطر کمتر شده بود
سیاوش خندیدو گفت
- تا وقتی تو کنارشی فکر نکنم آروم بگیره
لب گزیدمو با خجالت دستمو عقب کشیدم که
سیاوش خندیدو منو به سمت سرویس تو اتاقش برد
و گفت
- پر کردن وان دقیقا یکساعت طول میکشه و توی
وان هم خوش گذرونی چند ساعتی وقت مییره و
میشه صبح... برای همین اولین وان دو نفره ما باشه
برای وقتی که میشه حسابی لذت برد
گردنمو بوسیدو شیر آب گرمو باز کردو گفت
- مثل اولین سکس کاملمون
با این حرف زبونشو روی گوشم کشیدو منو تو
بغلش چرخوند
سینه اش رو بوسیدمو گفتم
- مرسی .

سرمو بلند کردم و در جواب چشم های سوالیش
گفتم

- مرسی که به فکر اولین هامون هستی
لبخند زد و نوک بینیمو بوسید . دوش آب ولرم شده
رو باز کرد و گفت

- مرسی که انقدر توجه داری ... به همه چی ...
سرمو به سینه اش چسبوند و آب داغ هر دومونو
در بر گرفت

واقعا نمیدونستم مسیر درستی انتخاب کردم یا نه
اما تو این زمان و لحظه راضی و خوشحال بودم
سیاوش زیر دوش آب بدنمو دست کشید و گفت
- زیاد کبود نشدی ...
خندیدم و گفتم

- برای دفعه بعد جای خالی گذاشتی
دو طرف باسنمو گرفت و کشید
آهم بلند شد و گفت
- تا دلت بخواد ...

انگشتشو کمی پشتم فشار داد که ناله کردم تو
گوشم گفت

- من باید بدنتو برای خودم آماده کنم. اما کم کم که
درد نکشی

ترسیدمو گفتم

- از عقب یعنی ؟

لبمو به دندون گرفتی جوابی نداد

فشار دندوناش رو لبم حس درد اما توام با لذت بود

زبونشو به لبم گرفتی محکم لبمو مکید

تو آغوشش منو بیشتر فشرد و دوباره باسنمو گرفتو

کشید

دوست داشتم تا صبح با بدنم ور بره اما شامپو بدنو

گرفتو با دستاش بدنمو شست

از هم جدا شدیم موهامو خودم شستم و سیاوش هم

خودشو شست .

آبو بستو حوله تمیزی از کمد سفید تو حمام بیرون

آورد .

دوتا حوله سفید و تمیز که یکی دورم گرفتو یکی رو
 برای موهام داد
 خودشم یه حوله تن پوش مشکی پوشیدو از حمام
 رفتیم بیرون
 صدای موبایلم از پذیرایی می اومد
 سیاوش سریع رفت تا برام بیاره و من رو تخت دراز
 کشیدم
 در حد مرگ خوابم می اومد . وقتی سیاوش برگشت
 در حال مکالمه با تلفن من بودو گفت
 - باشه بهش میگم . باشه. خداحافظ
 قطع کردو گفت
 - سلما بود. گفتم درو قفل کنن تو شب نمیری
 با این حرف کنارم دراز کشید و گوشیمو گذاشت رو
 پا تختی. شاکی گفتم
 - الان کلی باید توضیح بدم بهشون . برمیگشتم بهتر
 بود
 سیاوش منو کشید بغلشو گفت

- بخواب... ساعت دو شبهه... من این وقت شب
زنمو نمیبرم جائی... جر تو بغل خودم
زنم... بغل خودم... این لحن ریلکس سیاوش. همه و
همه حس عالی بهم داده بود. برای همین با ذوق
فقط لبخند زدمو چشم هامو بستم
اصلا نفهمیدم کی خوابم برد به زور توالت بیدار
شدمو از بین بازوهای قفل شده سیاوش خودمو
بیرون کشیدمو رفتم سرویس
کارمو کردمو حوله دور موهامو باز کردم
موهام با رطوبت خشک شده بودو موج گرفته بود.
اما بد نشده بود. این حالتشو دوست داشتم. دستی
توی موهام کشیدم تا مرتب بشن و برگشتم اتاق.
ساعت نشون میداد پنج صبحه
سختم بود با حوله بخوابم
حوله تن پوش سیاوش کنار تخت بودو بالا تنه
لختش از زیر پتو پیدا بود
منم حوله رو از دورم باز کردم و گذاشتم کنار تخت

لخت زیر پتو رفتم و خودمو به آغوش سیاوش
رسوندم که یهو چشم هاش باز شد و گفت
- انتخاب خوبی بود
دستشو رو رون پا و باسنم کشید که گفتم
- فکر کردم خوابی
تو گلو تک خنده ای کرد و گفت
- تو از بغلم بری و من بیدار نشم؟ مگه میشه ... بیا
روم آرام ...
با این حرف طاق باز دراز کشید و منو کشید روی
خودش
آدم چقدر راحت عوض میشه
تا همین چند ساعت پیش مردد بودم جلو سیاوش
لخت بشم یا نه
اونوقت الان خودم کامل لخت شدم دارم میرم روی
سیاوش
پاهامو دو طرفش انداختم و گفتم
- دوباره؟

هومیی گفتو منو کشید روی مردونگیش
بین پام تیر میکشیدو نترس شده بودم
آروم گفتم

- میخوای کامل بکنیم ؟

- نه... نمیخوام اولین بارت فقط درد تو یادت بمونه
با این حرف منو رو بدنش کشید

خودم مثل کسی که سالها مهارت داره کمرمو قوس
دادمو شروع کردم به کشیدن خودم رو تنش و گفتم
- تو ارباب نیستی درسته ؟

تو تاریک و روشن اتاق کاملا خوب صورتشو
نمیدیدم اما برق نگاهش پیدا بود
با صدای نسبتا خماری گفت

- هستم آرام... فقط مریض جنسی نیستم
- منظورت چیه ؟

کمرمو کمی فشار داد تا بیشتر بهش نزدیک شمو
بوسه ای رو سینه ام زدو و گفت

- تو پرسیدی ارباب نیستم... چرا ... هستم... منم
میل به کنترل همه چی دارم... اما میتونم مرز هارو
بفهمم و تشخیص بدم... برای ارباب بودن لازم
نیست حتما بخوای پارتنرت درد بکشه. یا در حد
مرگ اونو عذاب بدی... هر کس یه سطحی از میل و
خواستن داره. اینجا هم همینه.
سکوت کردم و حرف هاشو مزه مزه کردم. میفهمیدم
چی میگه اما کمی سر در گم شده بودم
برای همین با همون شجاعتی که بخاطر شب و
آغوش سیاوش تو من ایجاد شده بود پرسیدم
- یعنی میگی دو نوع ارباب وجود داره ؟
- هممم
- تو از نوع خوبشی ؟
با این حرفم تو گلو خندید. تو گوشم گفت
- دقیقا... حالا هم بهتره سوال هاتو تموم کنی تا تو
هم یه ساب خوب باشی
بی صدا خندیدمو تو گوشش گفتم

- چشم

هممی با رضایت گفتو منو سریع تر از قبل روی
خودش حرکت داد

اما انگار براش کافی نبود چون منو از رو خودش کنار
دادو دمر خوابوند رو تخت

اومد پشتمو مردونگیشو بین باسنم گذاشتو دوباره
ادامه داد و هم زمان با دستش بین پامو هم دست
کشید

من تو اوج بودم که اونم ارضا شدم خودشو دوباره
روم رها کرد

تو گوشم گفت

- یه حمام دیگه واجبه

با خستگی گفتم

- برای من فقط خواب واجبه .

تو خواب و بیداری بودم که سیاوش تنمو تمیز کرد
اما نیومد زیر پتو . صدای آب اومدو فهمیدم رفت

دوش بگيره. پس وسواس داشت. چون واقعا حمام رفتن اين وقت صبح خيلى ستم بود
با اومدن سياوش زير پتو از خواب بيدار شدم
بدنش خنک بود و انتظار نداشتم منو بغل کنه.
اما منو کشيد تو بغل خودشو دوباره خوابم عميق شد.

با زنگ تلفن سياوش بيدار شدم . دست سياوش بين پام بود

شوک شدم چون بعد دوبار ارضا شدنش انتظار نداشتم هنوز مشغول بدنم باشه
با اکراه ازم جدا شد و نشست کنار تخت
تلفن رو پاتختي رو جواب داد و گفت
- سارا... اميدوارم دليل خوبي براى زنگ زدن به
خونه داشته ...

جمله اش نااموم موند و سکوت کرد. نميشنيدم اون سمت چي ميگه
فقط نگران نشستم رو تخت که سياوش گفت

- الان خودمو می‌رسونم. هیچ کس هیچ اقدامی نکنه.
فهمیدی چی گفتم ؟

سریع تلفنو قطع کردو بلند شد
به سمت کمد لباسش رفتو شروع کرد به آماده شدن
اندامشو زیر نظر داشتم که یهو انگار منو دید و گفت
- تو عجله نکن راننده می‌رسوندت. من باید برم
شرکت

- چیزی شده ؟

- مهم نیست ...

اخم کردم و گفتم

- میتونی بگی بهت مربوط نیست تا بگی مهم نیست
اونم اخم کرد و گفت

- مهم نیستووو یعنی مهم نیست. همین و بس .

تفسیرش نکن

لباسشو مرتب کردی موهاشو دست کشید
بهش حسودیم شد انقدر زود آماده و خوش تیپ
شده بود

به منم توپیده بود
اومد سمتم چونه ام رو گرفت . بوسه ای رو لبم زد و
گفت

- عصر میام دنبالت
بدون هیچ حرف دیگه به سمت در رفت
احساس یه بچه رو داشتم که وارد بحثم نمیکردن
صدای بسته شدن در خونه اومدو من ولو شدم رو
تخت

اما این رفتار سیاوش درست نبود. من که بچه
نیستم . چرخیدم رو تختو خودمو بین بالشت ها فرو
کردمو دوباره خوابیدم
ساعت نزدیک 11 ظهر بود بیدار شدم. همه تنم
کوفته بود انگار کوه کنده بودم
لباس پوشیدمو بدون خوردن حتی آب رفتم از در
بیرون

راننده منتظرم ایستاده بود

معذب شدم معلوم نیست بنده خدا از ساعت چند
منتظر من بود

سلام کردم و با هم رفتیم پائین و سوار ماشین شدیم.
دلو زدم به دریا و گفتم

- خیلی پشت در منتظر من موندین ؟

- نه... به من گفتن شما بعد 11 میان بیرون و دقیقا
بعد 11 اومدین

ابروهام بالا پرید و واقعا سیاوش چطور میتونست
انقدر خوب حتی خوابیدن منو درست حدس بزنه
خواستم بپرسم میدونه شرکت سیاوش چی شده اما
بیخیال شدم چون شک نداشتم جواب نمیداد
تو خونه هم اون روز تا عصر خوابیدم از بس خسته
بودم کلا درسو هم بیخیال شده بودم اصلا تمرکز
نداشتم. اما عصر از سیاوش خبری نشد و فقط
ساعت هشت شب پیام داد ببخشید خیلی درگیرم
فردا میبینمت

دیگه حسابی زورم گرفته بود براش نوشتم

- چیزی نیست خیلی درگیرت کرده ها !
جوابی بهم نداد و بیشتر حرص خوردم . شب تا صبح
با کلافگی گذشت و روز بعد هم به زور شب کردم اما از
سیاوش خبری نبود .

شب خودم بهش پیام دادم
- هنوز درگیر چیزی نیست هستی ؟
بهم پیام داد نیم ساعت دیگه میام دنبالت
از دستش عصبانی بودم اما تا گفت میام دنبالت
انگار دنیا رو بهم دادن

تو دلم به خودم که انقدر سریع وابسته شده بودم
فحش دادم و در ظاهر هم سعی کردم عصبانی باشم
.

آماده شدم و سیاوش که زنگ زد سریع رفتم پائین .
هوا دیگه حسابی سرد شده بود اما تو ماشین گرم بود
برای همین یه تاپ با پالتو نسبتا بلند پوشیدمو به
جای شلوار هم ساپورت و بوت بلند پوشیدم
تا سوار ماشین شدم و سیاوش گفت

- دیگه با ساپورت نیا بیرون
با اخم نگاهش کردم و گفتم
- سلام... مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟ بله دو روزه
خبری ازت نیست نگران شدم اونوقت ننشسته اینو
میگی؟

سیاوش لبخند بیخیالی تحویل داد و گفت
- این مهم تر بود... من اصلا با ساپورت بیرون
پوشیدن کنار نمیام.
- چرا خب؟ الان که بخشی از بدن من معلوم نیست
- لازم نیست معلوم باشه... راه تصور بازه...
متعجب نگاهش کردم و گفتم
- یاد این تابلوهای توصیه به حجاب تو مدرسه
میفتم

اخمی کرد و گفت
- آرام تو این قضیه شوخی ندارم... ساپورت و شلوار
و مانتویی که تپلی بین پات بیفته بیرونو نپوش. دیگه
هم بحث نداریم

- من خودم هیچوقت اونارو نمیپوشم . اما ساپورت

...

پرید وسط حرفمو گفت

- کاشان پوشیده بودی... اون شلوارت کاملاً خط

لای پاتو نشون میداد

شوکه نگاهش کردم

انقدر دقت ! یعنی همه مردا انقدر دقت داشتن !

سکوت منو که دید فکر کرد جدی بحث تموم شده

و گفت

- من شام نخوردم . بریم شام بیرون و بعد بریم

خونه من

سریع گفتم

- امشب نمیتونم پیشت بمونم

میتونستم. از خدامم بود بمونم اما دوست نداشتم

باهاش موافقت کنم

از بس همه چی رو برنامه ریزی میکرد و طبق برنامه

اش هم پیش میرفت که کلافه شده بودم

نیم نگاهی بهم انداختو گفت
 - چرا اونوقت ؟
 - صبح باید برم کلاس
 - پنج شنبه صبح ؟
 لعنتی اصلا یادم نبود فردا پنج شنبه است
 سریع گفتم
 - جبرانیه
 - باشه میرسونمت
 همه چی داشت بدتر میشد برای همین سکوت کردم
 که سیاوش گفت
 - آرام اگه دلت نمیخوادپیشم بمونی بحثش
 جداشت... بهونه الکی نیار
 مکث کردم . نمیدونستم چی بگم . سیاوش منتظر
 نگاهم کرد که گفتم
 - لیدوکائین خریدی ؟
 ابروهاش بالا رفت و نگاهش عوض شد که سریع
 نگاهمو دزدیدم

سیاوش گفت

- نه ... از اون روز که از پیشم رفتی تا الان حتی
نرسیدم برم خونه... اما میخوام قبل رفتن به خونه
بخرم ...

واقعا نرفته بود خونه ؟ چرا نرفته بود؟ چه اتفاقی تو
شرکتش افتاده بود ؟

لبمو تر کردم و بدون نگاه کردن به سیاوش گفتم
- فکر میکنم آمادگیشو ندارم

سیاوش سکوت کرد

بلاخره نفس سنگینی بیرون داد و گفت

- فکر کنم من باید آماده ات کنم

لرز آرومی بدنمو گرفت

تمام اتفاقات اون شب که دوتائی داشتیم برام رور
شد

خیلی شیرین و لذت بخش بود

اما واقعا نمیخواستم تا قبل عقد رابطه کامل داشته
باشیم

برای همین گفتم
- نه از اون نظر؟
- پس از چه نظری؟
ساکت شدم. اصلاً نمیدونستم چطور منظورمو بگم
برای همین رک و راست گفتم
- دوست دارم رابطه کاملمون شب عقد باشه... البته
اگه از نظر تو عیبی نداره
سیاوش هممی گفتو بینمون سکوت شد
حس کردم ناراحت شده اما بلاخره گفت
- باشه عزیزم ... من به خواستت احترام میدارم.
اما...
نگاهش کردم که بدون نگاه کردن به من گفت
- اما باید بیای پیشم ... مثل دو شب پیش...
میتونی؟
حرفش که تموم شد به من نگاه کرد

مثل کسی که مچشو گرفتن سریع نگاهمو دزدیدمو
خیره شدم به بیرون. میتونستم ؟ معلومه که
میتونستم و میخواستم
اما نمیدونستم بعدا از این کار پشیمون میشم یا نه
بلاخره لب زدم
- باشه ...

به سیاوش و نیمرخش که لبخندش رو کمرنگ نشون
میداد نگاه کردم که پارک کردو گفت
- بریم شام
پیاده شدیم اما دل تو دلم نبود . سیاوش دست منو
گرفتو بوسه آرومی رو دستم زد
از این حرکاتش خوشم می اومد اما اینکه یهو میرفتو
گم و گور میشد یا وقتی عصبانی میشد رو اعصابم
بود

از همه مهمتر وقتی مجبورم میکرد حرف حرف
خودش باشه

با وجود همه اینا حس خوبی بهش داشتم هرچند
اختلاف سنیمون زیاد بود اما بهم حس امنیت و
آرامش میداد.

حسی که شاید اگه برادر بزرگم الان زنده بود بهم
میداد

وارد رستوران شدیمو نشستیم.

سیاوش خودش برای هردومون سفارش دادو زیر میز
دوتا پاشو دور پاهام گذاشتو به هم فشار داد
رومیزی بلندی روی میز بودو میدونستم دیده نمیشه
پاهامون اما این حرکت سیاوش باعث شد ابرو هام
بالا پره و گفتم

- خوبی؟

تکیه داد به صندلیشو پاهامو همچنان بین پاهاش
قفل کرده نگه داشتو گفت

- آره تو چطوری؟

سعی کردم پاهامو بیرون بکشم که خندیدو گفت

- آروم بگیر آرام... نمیخوای با صندلیت برگردی که

اخم کردم بهشو پاها مو کشیدم که یه لحظه ولم کرد
نزدیک بود با صندلی به پشت برگردم که سریع دوباره
پامو گرفتم ثابت شدم
اما قلبم اوامده بود تو دهنم
سیاوش خندیدو گفت
- حالا آروم بشین
تمم گر گرفته بودو عصبانی گفتم
- ما که بعد اینجا داریم میریم خونه تو دیگه این کرار
برای چیه ؟
یه سمت لبش شکل یه لبخند پر از غرور بالا رفتو
گفت
- دست گرمیه ...
خیره شد تو چشم هام. حس موشی رو داشتم که یه
گربه قبل خوردنش داره باهاش بازی میکنه
لبخند سیاوش پر رنگ تر شدو گفت
- موافقی امشب یه کار جدیدو امتحان کنیم ؟

به زور جلوی ابرو هامو گرفتم تا به جای اینکه بالا
بپره اخم کنم و گفتم

- موافقی این بحثو بذاریم برای خونه؟
- نه

محکم... آرام و با اعتماد به نفس اینو گفتم
موبایلشو از جیبش بیرون آورد و دنبال چیزی گشت
خیره به گوشیش گفتم
- این یه محصوله جدیده ...

به سمت من گوشی رو گرفت تا تو صفحه نگاه کنم
و گفتم

- یکی ازش تو ماشین دارم. امشب به نظرم امتحانش
کنیم

از شکل وسیله عجیبی که رو صفحه بود چیزی سر
در نیاوردم. یه چیز کروی بود با چندتا چیز شبیه بند
ازش آویزون بود

سوالی به سیاوش نگاه کردم که زد عکس بعد

اون جسم کروی بین پای یه زن بودو اون بند های
نخ مانند به نوک سینه هاش رسیده بودو صورتش
غرق لذت بود

ناخداگاه هینی گفتم که سیاوش بی صدا لبخند
رضایتی زدو گوشیه عقب برد
گوشیه گذاشت تو جیبشو گفت
- از چنسه زلاتینه . خیلی نرم و لطیفه. بدن آسیب
به نوک سینه یا درد ناراحت کننده
دهنم مثل ماهی بیرون از آب باز و بسته شد
لبخند سیاوش رنگ شیطنت گرفتو گفت
- سکوت علامت رضااست
ناخداگاه گفتم

- تو همه وسایلی که میاری رو امتحان میکنی؟
لبخندی زدو گفت

- همه نه اما هرچی خوشم بیاد
با تردید سر تکون دادمو آروم گفتم
- یکم غیر واقعیه...

- چی؟

- همه چی سیاوش... همه چی؟

اخم کردو مشکوک نگاهم کرد که گفتم

- عصبانی نشو... اما برای من همه چی مثل فیلمه...

تو تو این چیزا زندگی کردی اما من تا دو ماه پیش

روحمم خبر نداشت این چیزا وجود داره

نفس عمیقی بیرون دادو گفتم

- آرام... تو یک ماه بیشتره که این چیزارو میدونی چرا

هنوز اینجوری راجبش حرف میزنی

ناخداگاه و بدون فکر گفتم

- میدونم اما از نزدیک ندیدم که حسش کنم

تا گفتم پشیمون شدمو سریع اصلاحش کردم و گفتم

- منظور اینه... از نزدیک افرادی که تو BDSM

هستنو ندیدم که باور کنم واقعیه ما فقط حرفشو

زدیم و تو گفتی دو دسته هستین... انگار... ام..

چطوری بگم

سیاوش حرفمو قطع کردو گفت

- حق با توئه... فردا شب یه مهمونیه اس ام هست... میریم با هم ...

دهنم تلخ شد و بازی صدا فقط دهنم باز و بسته شد که سیاوش گفت

- فردا صبح میریم یه لباس مناسب برات میگیریم... شب هم میریم مهمونی. نمیخواستم برم. اما حق با توئه... بهتره از نزدیک ببینی چه خبره با شوک گفتم

- یه مهمونی که توش رابطه ارباب و برده دارن با هم ؟

ابروهای سیاوش بالا پرید و با اخم گفت
- حالت خوبه آرام؟ میخوایم بریم یه مهمونی از افراد جامعه اس ام واقعی ... نه یه عده بیمار جنسی ...

نمیدونستم حالم خوبه یا نه
اصلا نمیدونستم دارم چکار میکنم

من همش دوست داشتم این بخش تاریک سیاوشو
بیخیال بشمو تو ذهنم ازش یه مرد ایده آل فقط
کمی خاص سلخته بودم
انگار میخواستم مرگ لیلا و شغل سیاوش و این
چیزای دیوونه کننده بی دی اس ام رو فراموش کنم
اما واقعیت بزرگ اونا بودن که قابل انکار نبودن
سیاوش آروم گفت
- آرام... کجائی؟
بهس نگاه کردم و گفتم
- من هیچ ذهنیتی ندارم کجا میخوای منو ببری
سیاوش...
جدی نگاهم کرد و گفت
- میریم تا ذهنتیت درست پیدا کنی. اما نگران نباش
من جایی نمیبرم که برات خطر داشته باشه
مکت کرد و هر دو به هم نگاه کردیم که سیاوش
اضافه کرد
- مثل اون مهمونی که رفته بودی...

با حرفش خاطرات اون شب زنده شد
اوم مرد که میخواست بهم تجاوز کنه
دلم پیچیدو گفتم
- اونجا ...

نتونستم جلم رو تموم کنم که سیاوش گفت
- اونجا خیلی افتضاح بود... ته باغ یه عده در حال
سکس دسته جمعی بودن ... من شاید سه سال بود
چنین چیز کثیفی رو یه جا ندیده بودم ...
شوکه نگاهش کردم
خدایا دیگه داشت دروغ میگفت
درسته ؟

داشت منو میترسوند
امکان نداره این حرفاش حقیقی باشه
سیاوش با عصبانیت جمله اش رو تموم کردو گفت
- اونوقت تو... اونجا بودی...
با عصبانیت و تاسف سرشو تکون دادو گفت
- واقعا پیش خودتون چی فکر کرده بودین

نفس سنگینی بیرون دادمو گفتم
- دروغ میگی ؟

اخمش بیشتر شدو گفت
- چیو؟

نیمتونستم حتی به زیون بیارمش .
فقط گفتم

- همون... اون ... دسته جمعی ...
ابروهای سیاوش بالا رفت با تاسف دوباره سرشو
تکون دادو گفت

- آرام... آرام... تو چقدر ساده ای ...
خوشحال شدمو سریع گفتم
- یعنی دروغ گفتم
اخم کردو گفت

- نه ... مسلمه دروغ نگفتم... تو چقدر ساده ای که
متوجه نشدی ... اونهمه بدن که با حرکات سکسی
تو هم میچرخیدن ... اون همه مرد تحریک شده و

شورت های زنونه رو زمینو ندیدی یا خودتو زدی به
اون راه

با دهن نیمه باز به سیاوش نگاه کردم
ته ذهنم مهمونی رو مرور کردم
اون وسط... درست کنار لیلا و حسین یه مردو دیده
بودم که دستش بین پای یه زن بود اما با خودم گفته
بودم چه بیجنیه هستن که اون وسط ...
اون اکیپ پسرا که بهم گفتن برم پیششون ... چشم
های قرمز و دوتا از اونا که دستشون به وضوح بین
پای خودشون بودو ...
لعنت به من ...

اون ... اون زن نسبتا مسن با موهای بور که یه
لحظه چیزو خم شدو از پاش ...
خدایا... وای خدایا ...

همه چی مثل تیکه پازل اومد چلو چشمم
خدایا... تو چقدر بهم لطف داشتی که منو نجات
دادی... که زنده اومدم بیرون

با صدای گارسون که غذا رو آورد از جام تقریبا
 پریدمو به سیاوش نگاه کردم
 سیاوش حالمو دیدو گفت
 - میخوای برات آب قند بگم بیارن
 با تکنون سر گفتم نه و یه لب از نوشیدنی که برامون
 آورده بودن خوردم
 تازه دهنم تر شد تونستم نفس بگیرم و گفتم
 - مرسی
 قیافه سیاوش یه علامت سوال بزرگ شد که گفتم
 - مرسی نجاتم دادی
 لبخند محوی رو لبش نشست
 زیر لب گفت
 - مرسی
 اداکه جمله اش رو نشنیدم فقط حرکت لب هاشو
 دیدم
 نفس کلافه ای بیرون دادو گفت
 - شامتو بخور... بریم زودتر

سری تگون دادمو غرق افکارم شروع کردم به خوردن
شام

افکاری که هر لحظه اشتهامو کمتر میکرد
بلاخره با اصرار سیاوش نصف غذامو خوردمو بلند
شدیم

دیگه تو مسیر حرفی نزدیم تا رسیدیم به خونه
سیاوش

ترسیده بودم

اما دوست داشتم بمونم

نمیدونم چه سری تو وجود سیاوش هست که
دوست دارم پیشش باشم حتی وقتی انقدر ترسیدم
منتظر بودم چیزی رو از داخل ماشینش برداره
اما فقط دستمو گرفتمو بالا رفتیم

تو آسانسور از تو آینه به سیاوش نگاه کردم که گفت
- بسه آرام... یخ شده دستات... امشب هیچ کاری
نمیکنیم... باشه؟ حالا آروم باش
هم زمان هم خوشحال شدم هم ناراحت

خوشحال که استرسم تموم شد
ناراحت که برنامه سیاوش بهم خورد
همیشه فکر میکردم چطور میشه بخاطر کسی
دست به کاری که نمیخواهی بزنی
اما حالا تو این رابطه میفهمم چطور میشه
یه حس لعنتیه که مثل خوره جونتو میگیره
دوست داری اونو خوشو حال کنی هرچند خودت
نمیخواهی اون کارو بکنی
با هم وارد خونه شدیمو سیاوش گفت
- یه چیزایی برات خریدم. عصر رسید اما نتونستم
پیام خونه بازش کنم
با این حرف به جعبه کنار در اشاره کرد
یه جعبه بزرگ بود در حد جعبه ماشین لباس شوئی
یا همچین چیزی
سیاوش پشتمو نوازش کردو گفت
برو بشین تا بیارمش و بازش کنم
با تردید رفتم رو مبل نشستم

سیاوش هم اومد. میزو هل داد کنارو جعبه رو
گذاشت جلوم
با کلیدش چسب روی جعبه رو باز کردو درشو باز
کرد
منتظر و ساکت نگاهش کردم که یه جعبه دیگه
بیرون آورد
گذاشت رو میزو تازه تونستم بخونم چیه
سشوار بود
جعبه بعدی بیرون آوردو گذاشت
بابلیس... جعبه بعدی... ویو... بعدی لیزر بدن ...
پشت سر عمه جعبه های کوچیک و بزرگ بیرون می
اومد. پک لاوزم آرایش. پک مانیکور و پدیکور. پک
لباس خواب و لباس زیر و چیزهائی که حتی
نمیدونستم چیه
سیاوش پاکت آخرو بیرون آرو دو رو به رو من
نشست
تمام مدت هر دو ساکت بودیم

بلاخره زیونم باز شد و گفتم
- اینهمه چیز برای من خریدی؟
سری تگون داد و در حالی که بسته سفید تو دستشو
باز میکرد گفت
- خرید عقده دیگه ...
نگاهم رو میز چرخید و گفتم
- اینهمه آخه
- هنوز تموم نشده. لباس هارو دیگه باید ب ه
سلیقه خودت بگیریم
باید عصبانی میشدم که چرا اینارو بدون سلیقه من
خریدی
شاید من ویو نمیخواستم یا این مارک دوست
نداشتم
اما واقعا ازش ممنون بودم کارمو کم کرده بود
چون احتمالا فقط اینا باید خریداری میشد من که
اهل استفاده نبودم از اینا
آروم گفتم

- کاش خرید خودتم اینجوری انجام میدادی...
سیاوش سریع گفت
- من چیزی لازم ندارم
نگاهش کردم که پارچه حریری رو از داخل اون پاکت
بیرون آورد و با رضایت نگاهش کرد
با همون لبخند رضایت رو به من گفت
- برو اینو بپوش
به لباسی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم
یه لباس خواب بود و آروم گرفتمش که سیاوش
گفت
- بپوش و بیا ...
از جام بلند شدم و بدون حرفی رفتم اتاق خواب
سیاوش
لباس هامو بیرون آوردم
فقط با لباس زیر بودم
موهای تنمو جدید نزده بودمو کمی تنم زیر شده بود
سیاوش بهم گفته بود رو موهای بدن حساسه برای

همین حس بدی داشتم هرچند در حد یک میلیمتر
شاید بیرون اومده بودن
سیاوش از تو پذیرایی گفت
- پوشیدی؟

ناخداگاه بدون فکر گفتم
- میشه برم دوش بگیرم ؟
منتظر جوابش بودم که خودش تو قاب در پیدا ش
شد

نگران نگاهم کردو گفت
- چیزی شده ؟

با اینکه سیاوش قبلا منو دیده بود اما از این حضور
یهوئیش بازم خجالت کشیدمو داغ شدم که اومد
سمتم

سریع جواب دادم
- نه چیزی نشده فقط میخوام ...
یه قدمی من رسیدو گفت
- میخوای شیو کنی ؟

چطور ؟ چطور فهمیده بود؟ انقدر فاصله داشت
که رد موهای تنمو نبینه پس چطور تونست اینو
بگه

لبخند پر از غرور و تکبری زدو گفت
- من نگاهت کنم میفهمم چی میخوای آرام
- چطوری؟

- خیلی ساده است با توجه به خودتو رفتارت و
احساست ...

فقط نگاهش کردم که بازومو دست کشیدو گفت
- درسته رو موها حساسم اما نه در این حد که الان
بفرستمت شیو کنی و پوستتو اذیت کنی ... بپوش
بیا... فردا صبح میتونی بری لیزر که برای مهمانی هم
آماده باشی

با این حرف بدون مکث از اتاق رفت بیرون
هم خجالت کشیده بودم

هم خیالم راحت شده بود
دیگه به هیچی فکر نکردمو کامل لخت شدم

هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم

بیشتر سردرگم میشدم

بیشتر سوتی میدادم

لباس خواب یه شورت حریر طرح خودش داشت

بایه پیراهن بندی که سر سینه هاش گیپور کار شده

بود و به زحمت به زیر باسنم میرسید

با یه کت حریر بلند تا مچ پام

ترکیب جالبی بود و بدن ساده منو حسابی سکسی

کرده بود

موهامو هم باز کردم و دورم ریختم

دلم یه رژ سرخ میخواست رنگ گل های سرخ لباس

خواب . حریر زمینه لباس خواب رنگ بدن بودو

اینجوری انگار گل های سرخ رو بدن خودم بودن

به سمت پذیرائی رفتم

سیاوش منتظر من رو به تلویزیون که شروع یه فیلمو

نشون میداد نشسته بودو دوتا گیلان سرخ هم رو

میز بود

پیراهن مشکی تن سیاوش نیمه باز بودو با رسیدنم
برگشت سمتم

لبخند رو لبش نشستو سر تا پامو بر انداز کرد
آروم گفت

- باید مشکیشو هم برات بگیرم
نزدیکش شدم دستشو برام دراز کرد
دستمو تو دستش گذاشتم که منو نشوند روی پای
خودش

هنوز طوری باهام رفتار میکرد انگار من یه عروسک
چینی هستم

نگاهش رو تمام اجزای تنم چرخیدو گفت
- عالیہ ... رتضم

خندیدمو گفتم

- خدا روشکر

کت حریر از تنم بیرون آوردو پرت کرد کنار کت
خودش

منو نشوند کنارشو

گفت

- حالا بهتر شد... فیلم ببینیم؟
یعنی تو این لحظه. با این نگاه داغ و پرت شدن کت
حریر آماده هر چیزی بودم جز فیلم دیدن
اما سیاوش برگشت سمت تلویزیون
پاهاشو رو هم انداختو رو میز گذاشت
منو کشید تو بغلشو گفت
- شراب سرخ دوست داری؟

مردونستم میخواد همه چیو مزه مزه کنه ...
سیاوش دوست نداشت یهو حمله کنه و لذت همه
چیو یهو تموم کنه
فیلم دیدن با هم... مزه کردن شراب سرخ
نوازش کردن منو تحریک کردن دوتائیمون ... همه و
همه مختص سیاوش و طرز فکرش بود
نفس عمیقی کشیدمو سرمو روی سینه سیاوش
گذاشتمو گفتم
- بستگی داره

- به چی؟

سریع و بدون مکث اینو پرسید و گفتم

- به اینکه کجا باشم؟

خم شدم هر دو گیلای شرابو برداشتم

یکی رو دادم دست سیاوشو با گیلای خودم دوباره

لم دادم تو بغل سیاوش و گفتم

- حالا دوست دارم ...

با این حرف یه لب از شراب نوشیدمو مزه اش کردم

طعم تلخ و کسش برام لذت بخش بود

درست طعم بوسه های سیاوشو میداد

اونم کمی از شراب خوردو گفت

- هم... میدونی باهاش چی میچسبه؟

نیخواستم بگم بوسه

اما مدل خودش رفتار کردم و گفتم

- لابد فیلم. مردونه تو گلو و بی صرا خندید

یه لب دیگه از گیلایش خوردو بدون نگاه کردن به

من گفت

- نه ...

- پس چی؟

گیلاسشو پائین گذاشتو برگشت سمت
نگاهش تو صورتم چرخیدو رو لبم ثابت شد
از قصد یه لب دیگه از شراب نوشیدم که سیاوش
گفت

- لب هات... لب هات میچسبه ...

نگاهش کردم که فاصله رو از بین بردو لبمو بوسید
تو همین حال گیلاسو هم از دستم گرفتی رو میز
گذاشت .

دست دیگه اش تو موهام فرو رفتی منو کشیدی سمت
خودش

حالا اون راحت رو مبل نشسته بودو من تو بغلش
بودم

در حالی که پاهام دو طرفش بودو بین پام درست رو
مردونگیش

دستشو دورانی رو باسنم حرکت میدادو با آرامش
لبمو میبوسیدو میمکید
انگار هیچ عجله و شتابی نداشت. قشنگ لب هامو
مزه مزه میکرد
سرمو عقب کشیدم
من باید میگفتم بسه و کافیه
اون که بدش نمی اومد تا ته بره
هرچند منم عملا دوست نداشتم تموم شه و دوباره
نترس شده بودم
اما ته مونده عقم موفق شدو خودمو عقب کشیدم
سیاوش چونه ام رو بوسید که عقب تر رفتم
بازی بین دوتا سینه ام رو بوسیدو کمرمو به سمت
خودش فشرد وا بهش نزدیک شم
دستشو رو گیپور روی سینه ام کشیدو آروم نوک
برجسته شده سینه ام رو بین انگشتش گرفتو فشار
داد
آهم بلند شد که گفت

- آرام ... یه چیزی میخوام ازت بپرسم ... دوست
دارم باهام رو راست باشی
نگران پرسیدم
- چی؟

تو چشم هام خیره شدو گفت
- آخرین باری که خود ارضایی کردی کی بوده؟
فکر کردم درست نشنیدم
چند لحظه به سیاوش نگاه کردم که یهو فهمیدم
منظورش چیه
تنم داغ داغ شده بود در حالی که دستام یخ کرده بود
آب دهن خشکمو پائین فرستادمو خواستم از بغل
سیاوش جدا شم که منو محکم نگه داشتو گفت
- آرام؟

کلافه گفتم
- حس خوبی ندارم سیاوش
واقعا حس خوبی نداشتم
انگار حس و حالم پریده بود

اما سیاوش نداشت تکنون بخورمو گفت
- چرا؟ تو که نمیخوای بگی تا حالا این کارو نکردی
آرام؟

میدونستم بگم نکردم خیلی مسخره است.
نمیدونم همه دخترا تجربه اش کردن یا نه
یا حتی میکنن یا نه

یا حتی چه نظری راجبش دارن
اما من یواشکی این کارو زیاد کرده بودم اما دوست
نداشتم راجبش با کسی حرف بزنم برای همین گفتم
- بسه سیاوش نمیخوام راجبش صحبت کنم .
نداشت تکنون بخورم اما گفت

- باشه عزیزم... هر وقت خواستی صحبت میکنیم
... فقط میخوام دیگه این کارو نکنی و هر وقت نیاز
داشتی به من بگی !

واقعا دوست داشتم از سیاوش جدا شم و با فاصله
بشینم

یا اصلا برم چند دقیقه نبینمش

اما دستاش بهم این اجازه رو نمیداد
برای همین سرمو تو گودی گردنش فرو کردم حداقل
دیگه صورتشو نبینم و چشم تو چشم نشیم که
دستش دور بدنم قفل شد و گفت
- قبوله؟

- باشه ...

اینو سریع گفتم تا بحث تموم شه و حس کردم
سیاوش لبخند زد
آروم آروم شروع کرد به تگون کمرشو و تگون من
روی خودش
از رو لباس بدن هامون به هم کشیده میشد
اما من همچنان سرم تو گودی گردنش بود و ساکت
بودم

چرا این بحثو باز کرد
چرا من انقدر ناراحت شدم از این بحث
دلمو زدم به دریا و گفتم
- چرا اینو پرسیدی؟

- چون دوست ندارم تو اینکارو کنی؟
جا خوردم اما سرمو عقب نبردم که نگاهش کنم
سیاوش باسنمو دست کشیدو گفت
- میدونم یه حرکت شخصیه و عملا به من ربطی
نداره... اما حس خوبی ندارم به اینکه خودت به
خودت لذت بدی وقتی من هستم ... میفهمی چی
میگم؟
- نه ...

واقعا نمیفهمیدم
کلا تو این حال مغزم جواب نمیداد
سیاوش گفت
- من ازت میخوام نیازهای منو جواب بدی ... این
قضیه دو طرفه است... منم باید جوابگو نیازت
باشم. اینکه تو نیاز به خود ارضایی پیدا کنی نشونه
کم بودن منه
- ممکنه من یه وقت دلم بخواد که تو نباشی
تا گفتم پشیمون شدم

همین یه جمله نشون میداد این کارو کردم و داد میزد
کی این کارو کردم .

سیاوش آروم منو از خودش جدا کرد تا به صورتم
نگاه کنه و گفت

- آخرین بار کی بود آرام؟

با صدای عصبی و بلند تر از همیشه گفتم

- بسه سیاوش ... من فهمیدم تو چی میخوای ...

دیگه بحثو ادامه ندیم

تو کلو بی صدا خندیدو گفت

- خودت و باره شروعش کردی... فکر کنم حالا بتونم

حدس بزنم کی این کارو کردی

سرشو تو گودی گردنم برد

لاله گوشمو مکیدو گفت

- دیگه این کارو نکن ... باشه ؟

این نامردی بود

لحظه ای از من قول میگرفت که من داغ و از خود

بی خود شده باشم

کاری میکرد که نتونم درست فکر کنم
اونوقت میگفت قول بده ...

نفسمو با حرص بیرون دادمو به زور گفتم
- سعی میکنم

انگشتشو وارد شورتتم کردو گفت
- این کافی نیست... من قول میخوام
لبمو گاز گرفتمو فقط گفتم
- هممم

خندیدو گفت

- هممم یعنی چی؟ یعنی قول میدی؟

- بسه سیاوش

انگشتشو کمی فشار دادو بدنم ناخداگاه منقبض شد
با دست دیگه ضربه محکمی به باسنم زد که صداش
تو اتاق پیچیدو گفت

- جواب بده آرام

کلافه بدون فکر و کنترل گفتم

- باشه.. باشه سیاوش... حالا انقدر دیگه باهام
حرف نزد

خندید

بدون اینکه لبخندشو ببینم از رو صداش میشد
بفهمم که مغرورانه و پر از موفقیت
منو چرخوندو خوابوند رو کاناپه
به سر تا پام نگاه کردو گفت

- خیلی باهات کار داشتم اما دیگه تحمل ندارم
با انی خرغ=ف شورتمو بیرون کشیدو پاهامو باز کرد
سعی کردم مقاومت کنم اما بازوهاشو دور رون پاهام
قفل کرد و سرشو بین پام برد
دیگه مغز من جوابگو نبود
من فقط احساس بودم
احساس داغ خواستن و لذتو درد
چون سیاوش اینبار دندوناشو هم وارد بازی کرده
بودو گازم میگرفت

درسته آروم بود اما تهش درد ریزی به جونم
مینداخت و اضطراب عجیبی که اگه دندوناشو کامل
فشار بده چی

تو حال خودم بودم که سیاوش سرشو عقب بردو
خودش اومد بین پام
وقتی نگاهش کردم دیدم لباسی تنش نیست واقعا
شوکه شدم

آخه هیچی نفهمیدم بودم ...
سیاوش پیراهنو از تنم بالا داد تا سینه هامو راحت
ببینه و گفت

- باید لیدوکائین میخردم ...
نتونستم جلوی سرمو بگیرم که تکون نخوره
چون واقعا بدن منم دیوونه وار آماده بود سیاوشو
حس کنه

انتظار داشتم سیاوش بدون توجه به درد واردم کنه
مگه کسی که تمایل به BDSM داره دنبال درد
کشیدن نیست ؟ مگه رابطه خشن دوست نداره ؟

اما سیاوش دوباره مثل دفعه قبل مردونگیشو فقط
بین پام کشیدو منو بغل کرد و سرعتشو بیشتر برد
از این تماس و فشار آلتش و کاری که قبلش با من
کرده بود حسابی ارضا شدم
تو آسمونا بودم که روی شکمم داغ شدو نبض بدن
سیاوشم حس کردم
نفس سنگینی کنار گوشم بیرون دادو لب زد
- هیچوقت خودمو انقدر عذاب نداده بدم ...

چشم هام شوکه باز شد
حرفش مثل آب یخ بودو حالمو بد کرد
سیاوش نفسشو تو گوشم خالی کردو گفت
- بهت گفته بودم من از عذاب دادن خودم لذت
میبرم ؟

انگار این حرفش جواب سوال چند دقیقه پیش
ذهنم بود
پس سیاوش از عذاب کشیدن خودش لذت میبرد

از عذاب کشیدن من چی؟
اگه از عذاب کشیدن من لذت ببره پس نباید منتظر
لودوکاوین باشه تا دردو برام کم کنه!
اما شاید این فقط اولین باره اینجوریه
حس بدی داشتم
اون سر در گمی و دو دلی با درجه بیشتری از قبل برام
بیدار شده بود
سیاوش آروم از رو تنم بلند شد چندین برگ
دستمال کاغذی برداشتو شروع کرد به پاک کردن تنم
همینطور که شکمم و بین پامو تمیز میکرد
نوک سینه ام رو هم هر از گاهی لب و زبون میزد
فقط نگاهش میکردم
برام رفتار هاش عجیب بود
ناخداگاه و باز هم بدون اینکه فکر کنم پرسیدم
- همیشه خودتو عذاب میدی؟
یه ابروشو بالا دادو نگاهم کرد
خیلی جدی گفت

- نه... مگه آزار دارم .

از جوابش با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- اما الان گفתי از عذاب دادن خودت لذت میبری...

- گفتم اما تو سکس منظورم بود نه تو زندگی... فقط

یه بیمار سادیسمی میتونه از عذاب دائمی خودشو

بقیه لذت بیره آرام

نفس خسته ای از ریه هام خالی کردم و چشم هامو

بستم

سیاوش هنوز سر گرم بدنم بود و بدون نگاه کردن

بهش گفتم

- انگار روی یه مرز باریک راه میریم... این ورش

روابط عادیه... اون سمتش روابط دیوانه وار و

بیمار گونه. اونوقت ما دقیقا وسط اون مرزیم

با سوکت سیاوش چشم هامو باز کردم و نگاهش

کردم

با لذت و رضایت لبخند رو لبش بود و گفت

- تا حالا هیچکس اینجور خوب شرایطو توصیف
نکرده بود . باید حتما این جملتو یادداشت کنم به
بقیه بگم
- بقیه ؟

- آره... فردا شب میبینی بقیه رو
بلند شدو در حالی که بدن خودشو تمیز میکرد گفت
- امشب وقت وان دو نفره هست . موافقی ؟
هنوز جواب نداده بودم که گوشی سیاوش رو میز
ویپره زد

دعا کردم کسی نباشه و بیشتر پیش سیاوش بمونم
آخه تازه داشت به سوالام جواب میدادو
نمیخواستم این حال خوبمون خراب شه
اما سیاوش گوشو از رو میز برداشتو زیر لب لعنت
فرستاد

به من نگاه کردو گفت
- فکر کنم مهمون داریم ...
- مهمون ؟

با شوک نگاهش کردم که تلفنو کنار گوشش گذاشتو
گفت

- سحرا ... رسیدی ایران ؟

صدای زنونه ای از پست خط گفت

- خواستم سوپرایزت کنم... اما ترسیدم تنها نباشی
مثل برق گرفته ها از جام پریدم و به سمت اتاق
رفتم

نشیدم سیاوش چی گفت فقط سریع لباس هامو
برداشتمو مشغول پوشیدن شدم که سیاوش با لباس
هامون تو دستش وارد اتاق شدو گفت
- عجله نکن ... هنوز به ساختمون نرسیده
اما من مثل برق گرفته ها بودم. با شوک گفتم
- سحرا کیه ؟

- خواهرم... بهت که گفتم برای عقد میاد
با تکون سر گفتم آره اما خب هیچی تو ذهنم نبود
شاید اثر رابطه بود یا شایدم استرس
با نگرانی گفتم

- من برم بهتر نیست ؟

اخمی کرد و گفت

- مسلمه نه ... تو برای من دیگه همسر منی آرام...

با این حرف لباسشو مرتب کرد و بیرون رفت

تو آینه به خودم نگاه کردم

کاش لباس بهتری تنم بود

یا حداقل لوازم آرایش داشتم آرایش کنم

موهامو شل بافتمو روی شونه ام انداختم و از اتاق

رفتم بیرون

بوی قهوه تو پذیرایی پیچیده بود

سیاوش نگاهی به من انداخت و گفت

- چند کیلوئی آرام؟

از سوالش جا خوردم و گفتم

- چطور؟

- به نظرم لاغر تر از روز اولی که دیدمت شدی

شونه ای تکون دادم و رو صندلی های کانتور نشستم

و گفتم

- نیمدونم ... آخرین بار پنجاه دو کیلو بودم . خیلی
وقته خودمو وزن نکردم
با این حرف سیاوش ترازو از زیر کابینت بیرون آوردو
گفت

- وزن کن خودتو
کلافه رفتم سمتش . خواهرش داشت می اومدو اون
گیر داده بود به وزن من ؟
رو ترازو ایستادمو گفتم

- سیاوش کاش من برم خونه. درست نیست امشب
اینجا باشم وقتی خواهرت میاد
با اخم نگاهم کرد فقط و چیزی نگفت
رو ترازو ایستادمو نگته کردم
50 کیلو شده بودم

سیاوش درست حدس زده بود و گفت
- دو کیلو کم کردی... تقصیر منه
حالا من با ابرو بالا پریده نگاهش کردم که لبخندی
زدو گفت

- البته الان هیکتو دوست دارم... اما... دوست
ندارم ضعیف شی
خواستم چیزی بگم که صدای در واحد اومد
سیاوش سریع به سمت در رفتو من آروم پشت
سرش رفتم
این وقت شب... خونه مردی که صیغه اش بودم ،
با این تاپ و دامن ...
واقعا معذب بودم اما سیاوش عین خیالش هم نبود
با فاصله ایستادمو سیاوش درو باز کرد
دختر پشت در هیچ شباهتی به چیزی که تو سرم بود
نداشت
تو ذهن من یه زن حدودا چهل ساله بود شبیه
مامانم...
اما کسی که سیاوشو بغل کرده بود یه دختر بیست و
شیش الی هفت ساله میخورد بهش
نه چیزی بیشتر

موهای فر سرخ رنگش از زیر شال سبز خود نمائی
میکرد

یه تونیک مانتو مانند سفید تنش بود با تاپ سبز
زیرش و شلوار چین برمودا

هوا برای این لباس اینجا یکم زیادی سرد بود
اما انگار اون از جای گرمسیری اومده بود
از بغل هم جدا شدنو صحرا گفت

- میدونی یک سال شده بود ندیدمت ...

- خیلی درگیرم صحرا... تو باید بیشتر بیای ...
صحرا پشت چشمی نازک کردو گفت

- تو دور دنیا رو میگردی باید به من سر بزنی
سیاوش...

با این حرف اومد داخلو سیاوش رفت چمدونشو از
بیرون واحد برداره

صحرا نگاهش تو خونه چرخیدو گفت
- اینجا هنوز که همون رنگ...

نگاهش افتاد رو منو بقیه جمله اش رو تموم نکرد

چند لحظه هنگ نگاهم کرد
 ابروهاش بالا رفتو دهنش باز شد چیزی بگه
 اما مثل ماهی دوباره بسته شدو باز شد
 با خجالت لبخند زدمو گفتم
 - سلام. آرام هستم ...
 سیاوش با چمدون ها اومدو به سحرا نگاه کرد
 لبخند پر از لذتی زدو گفت
 - آرام میخواست بره اما من با اصرار نگهش داشتم تا
 با هم آشنا بشین
 سحرا سریع سر تکون دادو گفت
 - سلام عزیزم... از دیدارت خوشوقتم ... مرسی که
 موندی
 با این حرف به سمتم اومدو دست دادیم
 اما نگاه متعجب و کنجکاوش از رو من کنار نمیرفت
 سیاوش گفت
 - چمدونتو میبرم اتاق همیشگیت
 سحرا سری تکون دادو با رفتن ساوش با تردید گفت

- احیانا که 18 سالت نیست؟ چون بهت بیشتر
نمیخوره

انگار آب جوش ریختن از گردنم روی پشتم
تنم سوختو گر گرفت
سریع گفتم

- تو همین مایه ها
چشم هاش گرد تر شدو آروم سری تکنون دادو گفت
- سیاوش همیشه منو سوپرایز میکنه
لبخندی زدمو گفتم

- به شما هم بیشتر از 26 یا 27 نمیخوره
دقیقا مثل سیاوش یه ابروش بالا رفتو با قیافه
متعجب گفت

- اما من چهل و سه سالمه عزیزم
برق سه فاز از کله ام پرید
از مامان من دقیقا سه سال بزرگتر بود
اما نصف اون به نظر میرسید
با دیدن صورت متعجبم لبخندی زدو گفت

- خب بهتره من برم لباسمو عوض کنم و پیام حسابی
صحبت کنیم

به سمت اتاقش رفت و منو تو شوک تنها گذاشت
آروم برگشتم سمت آشپزخونه که صدای سحرا رو
شنیدم که با صدای آرومی به سیاوش گفت
- تو دیوونه شدی ... اون فقط یه بچه است ... هم
سن ملانیه ...

سر جام میخکوب شدم
سیاوش با صدای نسبتاً عصبانی گفت
- سحرا نیومده نرو رو اعصاب من
با این حرفش صدای قدم هاشو شنیدمو خودمو
سریع تو آشپزخونه مشغول کردم
اما تنم یخ شده بود و دستام میلرزید
درسته منو سیاوش اختلاف سنیمون خیلی زیاد بود
اما من بچه نبودم
و اصلاً این مسئله به نظر من به کسی مربوط نبود
سیاوش اومد تو آشپزخونه و با دیدنم گفت

- برو بشین... من قهوه میریزم میارم
 سری تکون دادمو برگشتم تو پذیرایی
 سیاوش عصبانی بودو ترجیح یدادم ازش دور باشم تا
 اینکه ناخواسته عصبانی ترش کنم
 سحرا با یه تاپ و شلواری که بالای زانوش بود اومد
 سمت ما و گفت

- من انتظار نداشتم اینجا انقدر سرد باشه... سیاوش
 لباس گرم تری داری بهم بدی تا فردا برم خرید
 سیاوش قهوه هارو ریختو گفت

- برات یکی از تیشرت هامو میارم
 با این حرف رفت سمت اتاقشو سحرا اومد رو به رو
 من نشست

اندام و هیکلش به قدری عالی بود که باورش سخت
 بود مادر دو تا بچه باشه
 دوباره دقیق به من نگاه کردو گفت

- تک بچه هستی؟

- الان بله .

- منضورت چیه؟
- برادر بزرگترم چند سال پیش فوت شد
- اوه... متاسفم... چرا؟
- مادر زادی مشکل قلبی داشت ... پیوند قلب
موفقیت آمیز نبود ...
دلم گرفتم دیگه ادامه ندادم. یاد برادرم همیشه برام
غم انگیز بود
سحرا دوباره گفت متاسفم که سیاوش با یکی از
تیشرت های خودش اومدو تیشرتو داد به سحرا
قهوه رو گذاشت روی میز و رو به من گفت
- برای تو شیر و شکر هم آوردم
تشکر کردم که قهوه خودشو برداشتو مزه کرد
سحرا هم تیشرتو پوشیدو گفت
- وقتی زنگ زدی گفتم میخواین برین خواستگاری
فکر کردم داری شوخی میکنی... بعد یادم اومد تو
اصلا بلد نیستی شوخی کنی

با این حرف خودش خندید اما سیاوش اخم کرد و
منم لبخند زدم که سحرا گفت
- قبول کن باورش سخته
- میدونم
سیاوش فقط همینو گفتو کمی دیگه از قهوه اش
خورد که سحرا رو به من گفت
- کجا آشنا شدین ؟
سیاوش زودتر از من جواب داد
- من که برات گفتم
سحرا اخم کرد و گفت
- من دارم خواهر شوهر میشم پس اجازه بده
نقشمو خوب ایفا کنم
با این حرف به من چشمکی زد که ناخداگاه اینبار
خندیدمو سحرا گفت
- من خوب رسوما اینجا یادم نمیاد. شما الان صیغه
کردین یعنی سکس کامل داشتین ؟
خنده رو لبم ماسید

اما سیاوش خیلی ریلکس گفت

- اینجا ایرانه سحرا ... ما راجب این چیزا تو جمع
بحث نمیکنیم... تو که نمیخوای آرامو معذب کنی
دهنم نیمه باز بودو قیافه ام مسلما انقدر خنده دار
و شوکه بود که سحرا با نگاه به من لبخندو خوردو
سریع گفت

- اوه معذرت میخوام... منظورم این بود که ... الان
تو مرحله آشنائی هستین دیگه درسته؟ آشنائیتون
کامل نشده که؟

با این حرف دوباره خودش خندید که سیاوش گفت
- فکر کنم بهتره ادامه صحبتمونو بذاریم برای فردا .
این تایم لگ سفت حسابی روت اثر گذاشته
سحرا سری تگون دادو گفت

- آره دقیقا . من دو شب پرواز داشتم و نتونستم کلا
بخوابم بهتره الان بخوابم تا بیشتر از این آرامو اذیت
نکردم

لبخند زوری زدمو سحرا بلند شد

با سیاوش رفتن سمت اتاق خوابا
 من همچنان نشسته بودم
 میدونستم موندنم درست نیست و حرفای سحرا
 نشون میداد الان وقت خوبی بری آشنائی نبود
 اما کاری بود که شده و سیاوش هم نمیداشت
 برگردم خونه
 همچنان شوکه بودم که سیاوش اومد پیشمو گفت
 - خوبی؟
 با تکنون سر گفتم آره که لبخند کمرنگی زدو گفت
 - بریم بخوابیم
 - بهتر نیست من برم اتاق مهمون بخوابم؟
 سیاوش اخمی کردو گفت
 - نه ! مسلمه که نه ! تو هیچ جا جز بغل من
 نمیخوابی
 با این حرف دستمو گرفتو بلندم کرد که آروم گفتم
 - جلوی سحرا آخه
 با اخم نگاهم کردو گفت

- سحرا خواهرمه که از آمریکا اومده آرام... نه عمه
 بزرگم از رُستای اطراف تهران که بخوای جلوش
 تظاهر به چیزی کنی
 از حرفش ناخداگاه لبخند زدیمو وارد اتاق شدیم
 سیاوش درو بستو من نشستم رو تخت
 نگاهی به سر تا پام انداختو گفت
 - خب کجا بودیم ؟
 چشم چرخوندم براشو گفتم
 - فکرشم نکن با وجود خواهرت تو اون اتاق من باز
 برات لباس خواب میپوشم
 با این حرف چرخیدم رو تختو سریع خودمو زیر پتو
 فرو بردم
 که سیاوش یه ابروش بالا رفتو گفت
 - مطمئنی با اون دامن میتونی بخوابی؟
 - تو نگران من نباش
 اینو گفتمو پتو رو سرم کشیدم که سیاوش گفت
 - خب حداقل مسواک بزن ...

تکون نخوردمو گفتم

- صبح میزنم

سیاوش دیگه چیزی نگفتو لامپو خاموش کرد
اما رفت سرویس داخل اتاقشو نیم ساعت بعد اومد
خودمو زده بودم به خواب اونم از پشت بغلم کردو
دیگه هیچ حرکت بیشتری نکرد
دوست داشتم مثلاً من تو خوابم اون یکم شیطننت
کنه

اما گویا حسابی امشب حرف گوش کن بود. شایدم
فکرش درگیر بود
بلاخره به سختی خوابم بردو با صدای آب بیدار
شدم

سیاوش تو سرویس بود
حال نداشتم بیدار شمو خوب نخوابیده بودم
سیاوش با حوله تن پوش مشکی اومد بیرون و باز
خودمو به خواب زدم که از اتاق رفت بیرون
صدای سحرا بیرون از اتاق شنیدم که گفت

- قہوہ ات کجاست ؟
- تو کابینت پائین ماکروفر ... کی بیدار شدی؟
- خیلی وقته سر درد بدی داشتم
- پس بیدارم میکر دی؟
- گفتم مزاحمتون نشم
- مزاحم نمیشدی... ما فقط خواب بودیم
- واقعا فقط خواب؟ انتظار داری باور کنم سیاوش ؟

سیاوش خیلی جدی گفت

- آره... یہ جوری میگی انگار منو نمیشناسی

صدای سحرا آروم تر شد و گفت

- واقعا حس میکنم نیمشناسمت سیاوش... تو داری با یہ دختر بچه عروسی میکنی ! دختری که ہم سن خواهر زاده خودته... اگہ زود ازدواج میکر دی میتونست حتی دختر خودت باشه! من چیزی کہ از تو یادمه با رفتار الانت نمیخونه . پس از من انتظار

نداشته باش مثل قبل قضاوت کنم . من اصلا
نمیتونم درکت کنم
سیاوش حرفشو با عصبانیت قطع کرد و گفت
- بسه سحرا

حرف های سحرا حس خیلی بدی بهم داد
یعنی همه راجع به منو سیاوش این فکرو میکنن ؟
درسته ظاهر سیاوش فقط نشون میداد بزرگتره و
خیلی تابلو بنود که تقریبا دو برابر من سنشه
اما اونائی که سنمون رو میدونستن این فکرو میکردن
!؟

سحرا دیگه حرفی نزد و سیاوش برگشت اتاق
با دیدن من که رو تخت نشسته بودم یه لحظه
مکث کرد

اما سریع گفت

- بپوش بریم خرید

- نمیری شرکت

- امروز نه ...

با این حرف درو بستو رفت سمت کمد لباس هاش
همچنان نگاهش میکردم
خیره به بدنش بودم اما واقعا نمیدیدمش و تو فکر
بودم که سیاوش گفت
اینجوری نگاه نکن برنامه رو عوض میکنم ها
سریع با خجالت بلند شدمو رفتم تو سرویس
نمیدونم چرا اینجوری نگاه میکردم . چشمام بدون
اختیار من خیره میشد به تن سیاوش
کارامو کردم موهامو تا جائی که میشد بدون برس
مرتب کردم او مدم بیرون
بوی قهوه و نیمرو می اومد
رفتم تو آشپزخونه
سحرا با سیاوش پشت میز نشسته بودن در حال
صبحانه خوردن بودن
برای منم پیشدستی گذاشته بودن
سلام کردم و نشستم که سحرا گفت

- منم باید یه چیزایی بخرم. اول از همه یه مانتو شال
مناسب اینجا باید بگیرم ...

رو کرد به منو گفت

- عیبی نداره من باهاتون پیام خرید ؟
سریع سری تکون دادمو گفتم

- نه اصلا

اما سیاوش قیافه اش تو هم بود
سحرا با رضایت قهوه اش رو خوردو بلند شد
سیاوش گفت

- حاضر شو که بریم

اونم سری تکون دادو رفت
تو سکوت صبحانه خوردیم که سیاوش گفت
- احتمالا بحث مارو شنیدی؟

بدون نگاه کردن بهش سر تکون دادم که گفت
- تو با این تفاوت سنی مشکل داری؟

شونه تکون دادمو گفتم

- نه ... اما انگار برای خودت مهمه

کلافه دست برد تو موهاشو گفت
- مهم نیست... اما مهمش میکنن ...
سحرا از پشت سر سیاوش گفت
- چون واقعا مهمه ... آرام اول راه جوونیه ... تو
بخاطر تجرباتی که داری اونو محدود میکنی و
نمیداری جوونی کنه ... شاید آرام الان براش مهم
نباشه اما شاید ده سال دیگه وقتی تاره 28 سالش
میشه بگه اصلا من این زندگی رو نمیخوام. یا چیزی
رو بخواد که تو دیگه دنبالش نیستی... ده سال دیگه
تو یه مرد جا افتاده ای . اما آرام هنوز سی سالش هم
نشده...

حرف های سحرا هم درست بود هم میشد بگیم
نادرست

هیچ چیزی تضمینی روش نیست
ناخداگاه سریع گفتم
- من نمیدونم ده سال دیگه چی میشه. اما میدونم
الان این ازدواج و بدون با سیاوشو میخوام

حرف خودم باعث شد خودم شوکه شم
سحرا هم ابروهاش بالا پرید
مکثی کرد و گفت

- جواب قانع کننده ای بود ... من دیگه حرفی ندارم
به سمت اتاقش رفت و به سیاوش نگاه کردم
دقیق و با رضایت خیره به من بود
آروم گفت

- تو همیشه منو غافل گیر میکنی آرام
عجیب این رضایت سیاوش حس خوبی بهم داده
بود

لبخندی رو لبم نشست و گفتم
- خودمو هم همینطور
خندید و بلند شد

شلوار کتان خاکستری کمرنگ پوشیده بود با پیراهن
مردونه مشکی
کت تک خاکستری تیره ای که روی دسته صندلی
بود و برداشت و گفت

- با آرام بیاین پائین . من باید ماشینو جا به جا کنم
با این حرف به سمت در رفت

منم باقی صبحانه ام رو خوردمو میزو مرتب کردم
کارم تمم شده بود که سحرا اومد و گفت
- از اینایی که تو پوشیدی کجا دارن ؟

- چی ؟ مانتوم ؟

- کل پکیج... خیلی خوشم اومده از لباس

- مرسی. هر کدومو جدا خریدم . میتونیم بریم

بخریم

- عالیه... حتما باید عکس بگیرم بفرستم برا

دخترم... حاضر نمیشه بیاد ایران . میگه از حجاب

بدش میاد

لبخندی زدمو در حالی که با هم به سمت در میرفتیم

گفتم

- خب خیلی ها مثل اون هستن اما متاسفانه قانون

ایران حجاب و مجبوریم رعایت کنیم

سحرا سری تکون دادو گفت

- آؤه... اما دوست دارم بیاد ایران... خیلی جاها
دوست دارم با خودم ببرمش
از خونه خارج شدیمو درو بستیم و گفتم
- شما چقدر از سیاوش بزرگتری
با شیطنت خندیدو گفت
- من از سیاوش کوچیک ترم
ابرو بالا انداختم که چشمک زدو گفت
- من خیلی وقته 25 سالمه بزرگتر نمیشم
با این حرفش تازه فهمیدم داشت شوخی میکرد و
گفتم
- اتفاقا بیشتر هم به شما نمیخوره
خوشحال خندیدو با هم رفتیم پائین
سیاوش کنار لکسوس مشکی منتظر ما بود
این ماشینو میدیدم میترسیدم انگار اختلافی طبقاتی
مارو تو صورتتم میکوبید
من رفتم عقب بشینم اما سحرا سریع تر عقب
نشستو گفت

- برو جلو عروس خانم من اینجا راحت ترم
چیزی نگفتمو جلو نشستم .

ذهنم درگیر شده بود

نکنه واقعا بعدا از انتخاب الانم پشیمون شم؟
نکنه این پول و رفاه و هیجانی که بودن با سیاوش
ایجاد میکنه باعث بشه تصمیم نادرست بگیرم
با صدای سیاوش به خودم اومدم که گفت
- کجایی آرام؟

- ببخشید حواسم نبود. چیزی گفتین؟
سحرا خندیدو گفت

- کجا بریم برای خرید این مدل لباس خودت ؟
آدرسو دادمو سیاوش گفت

- پس بعد این خرید میریم برای تو خرید میکنیم
سری تکنون دادم که سحرا گفت

- اون باکس بزرگ تو پذیرایی خرید عقد بود
سیاوش هومی گفتو سحرا گفت

- خب سرویس طلا هم خریدین؟ آگه نخردین اونو
من به عنوان هدیه بخرم
سرویس طلا به عنوان هدیه!
سیاوش سریع گفت
- نگرفتیم اما آگه آرام مشکلی نداره. چون شاید
سلیقه هاتون به هم نخوره
نمیدونستم چی بگم که سحرا گفت
- مجبوره بخوره دیگه من خواهر دامادم. مادر
شوهر که نداری بزار من یکم نقش هر دو بازی کنم
از حرفش ناخداگاه خندیدمو گفتم
- من حرفی ندارم ...
به سحرا نگاه کردم از نگاهش جا خوردم
حس کردم از قصد اینو گفت
حس کردم میخواست ببینه من رو انتخاب چقدر
حساسم
از حرفم پشیمون شدم
حس کردم خودمو لو دادم

کاش میگفتم باید خودم انتخاب کنم
دوباره سکوت شد که سحرا گفت
- تاریخ عروسی هم انتخاب کردین ؟
سیاوش قبل از من گفت نه و سحرا گفت
- میخواین عروسی بگیرین؟ یا جشن عقد فقط ؟
منتظر بود من جواب بدم
اما من تو اینجور سوالا هنگ میکردمو باز سیاوش
گفت
- صحبت نکردیم. فعلا فقط عقده
- خب سالن گرفتن برای عقد ؟
- آره... همون کاشان... چون خانواده آرام همه
اونجا هستن و خانواده ما کمتر هستن
واقعا؟ سالن گرفته بودن؟
پس چرا من هیچی یادم نبود
انگار اون شب کلا تو باغ نبودم
کی گرفت؟ چرا کسی با من هماهنگ نکرد؟
سحرا خندید و گفت

- ما که کسی رو نداریم کلا ... آرام آرایشگاه نوبت
گرفتی ؟

اینبار مستقیم از من سوال پرسید
منی که تازه میشنیدم سالن گرفتن
با تردید گفتم

- ام.. راستش...

سیاوش دوباره گفت

- آره... آرایشگاه و عکاس ...

به سیاوش نگاه کردم که سحرا مثل کسی که مچ منو
گرفته باشه گفت

- آرام جان انگار تو از منم بی خبر تری ها

گر گرفت تنمو به سیاوش نگاه کردم

اونم یه لحظه نگاهم کردو گفت

- آرام خیلی درگیر دانشگاه بود اینارو با خانواده اوکی
کردیم

سحرا آروم خندیدو گفت

- چه عروس خوبی

خیره شدم به بیرون و چیزی نگفتم که سیاوش گفت
- سحرا... آرامو اذیت نکن
لحن سیاوش جدی بود
سحرا هم جدی گفت
- من چنین قصدی نداشتمو ندارم...
دیگه کسی حرفی نزد تا رسیدیم به پاساژی که من
گفتم
پارکینگ پر بود برای همین سیاوش گفت ما پیاده
شیم تا بره جای پارک پیدا کنه
با سحرا پیاده شدیمو وارد پاساژ شدیم که سحرا
گفت
- آرام جان از حرف من برداشت بد نکن.
به سمت طبقه لباس های سنتی رفتیم و من سکوت
کردم که خودش گفت
- نمیدونم خودت خواهر یا برادر کوچیکتر داری یا
نه... من نسبت به سیاوش احساس مسئولیت
میکنم... هرچند اون بچه نیست... اما منم به عنوان

یه خواهر دلم میخواد خیالم راحت باشه از انتخاب
برادرم

سری تکون دادمو گفتم

- متوجه ام... اما ...

ایستادمو بهش نگاه کردم و گفتم

- اما اینکه من برام مراسم و جزئیاتش زیاد مهم

نیست شاید با همه دخترای دیگه فرق داشته

باشه... اما باید حساب کنی سیاوش هم مثل تموم

مرد های دیگه نیست... درسته ؟

ابروهاش بالا رفت که گفتم

- آره... من نمیدونم حتی باغمون کجاست... واقعا

هم برام مهم نیست... همه این مراسمات و عقد

برای من مثل یه نمایشه که باید اجرا بشه . وگرنه

اگه به من بود فقط یه عقد محضری کافی بود

اینو گفتمو به سمت مغازه مد نظرم رفتم

سحرا مکشی کردو سریع با من همراه شد

من واقعا هم اصلا تو ذهنم این چیزا نبود

یادم نمی اومد کی حرفشو زدن
بحثش که نبود ... شایدم بود من نشنیدم ...
سحرا دیگه حرفی نزد و به مغازه مورد نظر رسیدیم
اشاره کردم و گفتم

- من مانتو ها و دامن هامو از اینجا میخرم. البته
جاهای دیگه هم هست. اما به نظرم اینجا از همه
جذاب تره ...

- مرسی عزیزم... سلیقه ات رو قبول دارم
به هم نگاه کردیم که لبخندی با شیطنت زد و گفت
- بالاخره خوش سلیقه بودی داداش منو انتخاب
کردی

از حرفش آروم خندیدم که چشمتی زد و رفت داخل
سحرا دقیقا دست رو قشنگ ترین چیز هایی که از
نظر من اونجا بود گذاشت

داشت پرو میکرد که سیاوش زنگ زد کجائین
بهش آدرس مغازه رو دادم و رفتم بیرون مغازه تا
ببینمش که حس کردم کسی داره نگاهم میکنه

برگشتم سمت نگاه و با دیدن پسر جوون و هیکلی که
سمت دیگه ایستاده بود تنم سرد شد
از بعد اتفاق تو آسانسور دیگه از هر مرد هیکلی جز
سیاوش میترسیدم
یه قدم عقب رفتم که سرشو بلند کردو با من چشم
تو چشم شد
لبخندی زد که سریع نگاهمو گرفتمو برگشتم داخل
مغازه که حس کردم داره میاد سمتم
سحرا تو اتاق پرو بود
دیدم وارد شد و خودمو سریع سوندم به اتاق پرو و
در زدم
- سحرا... یه لحظه بیا
- صبر کن عزیزم بیوشم
- فقط درو باز کن
- وایسا ...
سایه اش رو تنم افتاد

حس کردم نفسم کم شد و هوا رفت که صدای
مردونه اش گفت

- خانم ...

دستم و گرفتم به دیوار تا پس نیفتم که صدای
سیاوش اومد

- بفرمائید ...

انگار منو از غرق شدن نجات داد

برگشتم سمت صداش

هرچند چهره عصبانی سیاوش هم ترسناک بود
اما الان و تو این لحظه برام مهم نبود سیاوش
عصبانیه یا نه

فقط مهم بود که به موقع رسیده

اون پسر جوون گفت

- اشتباه گرفتم ببخشید

سیاوش چیزی نگفتو اون مرد بیرون رفت

به سمت من اومد و گفت

- چرا انقدر ترسیدی

- فکر کردم از افراد سبحانیه ...
سیاوش با این حرف برگشت سمت اون مرد که
داشت دور میشدو زیر لب گفت
- فکر نکنم ... ما خیلی یهوئی اومدیم اینجا ... بعیده
انقدر زود آمار ما بره و کسی از افرادش بیاد
حق با سیاوش بود
از حماقت خودم عصبانی شدم
سسیاوش دستمالی به سمتم گرفتو نگاهش کردم که
گفت
- تمام صورتت عرق کرده
با این حرف تازه به خودم اومدم . تو آینه اتاق پرو
کناری که خالی بود خودمو دیدم
افتضاح بودم. رنگ گچ . خیس عرق با لب های
خشک
سریع رفتم تو اتاق پرو صورتمو خشک کردم.
موهامو ریختم تو صورتمو از تنها برق لب موجود در
کیفم برای لبم استفاده کردم و اومدم بیرون

سحرا هم از پرو اومده بود بیرون
داشت با سیاوش حرف میزد
لباس هارو پوشیده بود اما اصلا بهش نمی اومد
شاید به نظر من نمی اومد
انگار برای پویدن این لباس ها نبود
خودش اما خوشش اومده بود و یه دست برداشت
حساب کردیمو رفتیم بیرون
تو پاساژ دور زدیمو چندتا چیز دیگه خرید
منم یکم لباس دیدم و وقتی سحرا حواسش نبود
آروم از سیاوش پرسیدم
- واقعا کی صحبت شد برای تالار ؟
ابرو بالا انداختو گفت
- تو مراسم خواستگاریت... واقعا هیچی نشنیدی؟
- حواسم نبود... اونوقت تالار الان اوکی شد؟
سری تکون دادو گفت
- بابات گفت شما رسم دارین عقد خودتون میگیرینو
شام میدین. عروسی با داماده... فیلمبردار و عکاسم

عموت گفٲ آشنا داره اون هماهنگ کرد من بیانہ
دادم. آرایشگر هم مامانت گفٲ آرایشگر
همیشگیتون هست و تو سر تکون دادی ! یعنی همه
اینارو یادت نیست
واقعاً فکر میکردم سیاوش دروغ میگه
آخه مگه میشد همه اینارو یادم نباشه
آروم گفتم
- آرایشگرو یادمه
هرچند فقط یادم بود به مامان یه باشه گفتم و صلا
یادم نبود برای چیه که سیاوش گفٲ
- داری نگرانم میکنی آرام... خوبی ؟
- آره ... خوبم... فقط نگران لباس عقدم ... اگه پیدا
نکنیم چی ؟
- مگه میشه پیدا نکنیم
سیاوش اینو گفٲو سحرا اومد

دیگه بحث نکردیم
اون روز تا عصر خرید کردیمو من فهمیدم وقتی پول
باشه واقعا حق با سیاوشه... حتما چیزی که
میخوای پیدا میشه
سحرا دقیقا پنج برابر من خرید کرده بود
نهار رو تو فوت کورت خوردیم
هرچند سیاوش حاضر نبود اونجا بخوریم اما سحرا
انقدر گرفت گرسنه و خرید داره که غذا خوردیم
لباس عقدمو با کمک سحرا انتخاب کردمویه لباس
هم برای مهمونی امشب سیاوش برام انتخاب کرد
لباس عقدم یه پیراهن یقه قایقی خاکستری روشن
بود .
بلند بود اما بدون دنباله .
ساده بود و فقط روی قسمت یقه و پائین دامن
گیپور سفید کار شده بود که تضادش با خاکستری
خیلی قشنگ بود

کفش ست براش گرفتم و غنچه های گل رز
خاکستری ست لباس برای کار داخل موهام
لباس مهمانی شبنم هم یه پیراهن میدی مشکی بود
که یه حلقه مشکی دور یقه اش داشت که دقیقا رو
گردنش بسته میشد و پائین دامنش و یه نوار بالای
گردنش حریر دوخته بود
هر دو لباسم کاملا قسمت سینه ... کمر و رون پارو
پوشونده بودن.

دقیقا سه قسمت حساس از نظر سیاوش
به اصرار آرام یه کت و شلوار خاکستری تیره با یه
پیراهن سفید برای سیاوش خریدیم برای عقد
اما وقتی من خواستم حساب کنم سیاوش با یه اخم
مانع شد و حساب کرد
نزدیک پنج بود که برگشتیم.
سحرا رو رسوندیم خونه و با سیاوش به سمت خونه
من رفتیم
قرار شد من حاضر شم و سیاوش هشت بیاد دنبالم

لباس عقدمو خونه سیاوش گذاشتم دوست نداشتم
بچه ها ببینن

بخاطر فوت لایلا دوست نداشتم بدونن جشن عقد
داریم

عذاب وجدان داشتم

وقتی رسیدم خونه سیاوش باهام تا بالا اومدو وقتی
دیدیم دخترا نیستن اومد تو

رفتم سمت اتاقم اما سیاوش داخل اتاقم نیومد
در حال بررسی خونه بود

پیراهنمو گذاشتم رو تخت و حوله و وسایل حمام

گرفتم تا برم حمام که سیاوش گفت

- همیشه دوستات پسر میارن اینجا ؟

- پسر؟

از اتاق رفتم بیرونو به سیاوش که تو آشپزخونه بود
نگاه کردم و گفتم

- تا من بودم که هیچوقت پسر نیومده بود اینجا ...

سیاوش به لیوان های روی سینک اشاره کردو گفت

- شایدم دوستات اهل خوردن ویسکی و کشیدن
سیگار باشن
به نلبکی پر از پوکه سیگار نگاه کردم
تا حالا ندیده بودم بچه ها سیگار بکشن چه برسه به
اینکه مشروب بخورن
سیاوش رفت سر یخچالو گفت
- برو حمام... تا بیای من میمونم... دیگه هم لازم
نیست اینجا بمونی .
- اما سیاوش ما که نمیدونیم...
پرید وسط حرفمو گفت
- عجله کن... زیاد وقت نداریم
به ساعت اشاره کرد
واقعا وقتی نداشتم
بحثو گذاشتم برای بعد و سریع رفتم حمام .
خیلی زود دوشمو تموم کردم
لباس زیر پوشیدمو با حوله تن پوش از حمام اومدم
بیرون که دیدم سیاوش جلو در حمام ایستاده

قبل اینکه چیزی بگم یه دست لباس به سمتم گرفتو
گفت

- دوستات با مهمون هاشون اومدن
صدای خنده مردونه از سالن اومدو سریع با لباس
های تو دستم خودمو عقب کشیدم
سیاوش اخمی کردو گفت

- اگه اینجا نبودم میخواستی چکار کنی که با حوله
خالی رفتی حمام
سریع گفتم

- چون تو بودی اینجوری رفتم
چشم هاش گرد شد
اما سریع در حمامو بستم
دروغ گفته بودم

من کلا اینجوری میرفتم حمام
اما اصلا انتظار نداشتم بچه ها پسر آورده باشن
خونه

لباس هامو پوشیدمو از حمام رفتم بیرون

سیاوش همچنان بیرون حمام ایستاده بود
با دیدنم سر تا پامو بر انداز کرد و گفت
- وسایلتو بگیر میریم خونه من همونجا حاضر میشی
با هم از راهرو به سمت اتاق ن رفتیم
بچه ها تو پذیرائی بئودن
برمیگشتم همدیگه رو میدیدیم
نگاهشونو حس کردم
اما برنگشتم
چون صدای پسر ها آشنا بود و میدونستم بچه های
دانشگاه هستن
وارد اتاقم که شدیم گفتم
- فقط موهامو خشک کنم آماده شده ام
سیاوش کلافه در اتاقمو بست و چیزی نگفت
سرش تو گوشیش بود
سریع موهامو خشک کردم . خوشبختانه موهام زیاد
نیاز به وقت گذاشتن نداشت و مرتب خشک شد
جلوی موهامو هم فرق کج گرفتم که سیاوش گفت

- موهاتو پشتت بباف
سوالی نگاهش کردم که گفت
- مدل امروز صبح
از اینکه از مدل امروز صبح موهام خوشش اومد
حس خوبی داشتم
همون مدلی شل بافتمو گیسو انداختم رو شونه ام
سیاوش به لباسم اشاره کردو گفت
- کمک میخوای بپوشی
در حالی که لخت میشدم سر تکون دادم
پیراهن رو پوشیدمو پشت کردم به سیاوش تا برام
زیپشو ببنده که مکث کرد خواستم برگردم سمتش
که با خودکاری که از جیبش بیرون آورد روی کتفم
شروع به نوشتن کرد
نمیتونستم بخونم چی نوشته و پرسیدم
- داری چکار میکنی ؟
- این یه رسمه ... ما بین دوستانمون اینجوری همراه
هامونو مشخص میکنیم

خودکارشو تو جیبش گذاشت که گفتم
- الان چی نوشتی؟

- خودت ببین

با این حرف رفتم سمت آینه و به کتفم نگاه کردم.
برام طرحش آشنا اومد که سیاوش گفت
- این طرح خیر و شر هست. خودمم رو کتفم دارم
تازه یادم اومد کجا دیدم. تو خواب و بیداری اون
روز روی کتف سیاوش دیدمش اما اصلا تو ذهنم
نبود

سیاوش زیپ پیراهنمو بستو دقیقا طرحی که کشیده
بود از قسمت حریر لباسم پیدا بود و گفتم
- همتون یه خالکوبی دارین
- آره... اما هر کس یه شکله خاصه خودش
- منم باید رو کتفم خالکوبیش کنم؟
- اگه دوست داشته باشی
- نمیدونم باید راجع بهش فکر کنم

هممی گفت موهامو باز انداخت رو شونه ام اما
سمت دیگه که علامتش نبود
یه جوراب مشکی شیشه ای بلند پوشیدمو کفش
پاشنه دار مشکی .
مانتو بلند مشکیمو هم پوشیدمو شال حریر مشکی
سرم کردم
آرایشم غلیظ نبود . فقط چشم پشت چشم و
داخل چشممو مداد مشکی کشیدمو لب هامو رژ لب
مایع گلبهی زدم
برگشتم سمت سیاوش که نگاهم کردو گفت
- میشه یکم لب هاتو بیشتر سرخ کنی؟
خودمم اینو میخوام اما ترسیده بودم سیاوش
ایراد بگیره نزد
رژ سرخو به لبم زدمو و گفتم
- آرایشم خوبه؟
همه چی عالیه... بریم
با این حرف در اتاقو باز کردو منتظر موند برم بیرون

کیف دستیمو برداشتمو موبایلمو داخلش گذاشتم و
رفتم بیرون که سلما سریع گفت
- اوه ... چه عجب تشریف آوردین بیرون

لحن سلما با بقیه فرق داشتو اولین چیزی که چشممو
گرفت بطری مشروب رو میز بود
به دوتا پسر تو پذیرائی نگاه کردم
هر دو از بچه های دانشگاه بودن اما اسمشون تو
ذهنم نبود

شراره سریع گفت
- سلما باز رفته تو ابرا
همه خندیدنو منو سیاوش بدون اینکه چیزی بگیم
رفتیم سمت در

از واحد که اومدیم بیرون سیاوش گفت
- دفعه بعد اومدیم همه وسایلتو بر میداری میای
خونه من
سریع گفتم

- یه خبری هست اینجوری شدن وگرنه اصلا بجه ها
اهل این چیزا نیستن
سیاوش چیزی نگفتو رفتیم پائین
حس بدی بود دوستانم انقدر آبرو ریزی کرده بودن
با دوتا پسر که به وضوح مست بودن
حرفی برای دفاع از اونا نداشتم
سوار ماشین شدیمو به مامان پیام دادم با سیاوش
میرم مهمونی
مامان زنگ زدو بعد احوال پرسى سراغ خرید های
عقدو گرفت
خبر دادم که کامل خرید کردیمو تقریبا چیزی نمونده
خداحافظی که کرد سیاوش گفت
- آرام این مهمونی فقط برای آشنا شدن توئه. من
تقریبا همه افراد مهمونی رو خوب میشناسم و برای
هیمن داریم میریم
سکوت کرد
انگار حرفی که میخواست بگه رو پشیمون شد

پرسیدم

- خب؟

- من هر مهمونی تورو نمیرمو فقط خواستم بدونی
که اینجا یه مهمونی عادی اس ام نیست ...
- منظورت اینه که مهمونی عادی اس ام مناسب من
نیست؟

- منظورم اینه الان از جایی که میریم اطمینان دارم.
راجع به بقیه نظری ندارم
دوباره هر دو سکوت کردم
میفهمیدم چی میگه اما سوال داشتم که مگه بقیه
چه طوریه

نزدیک هشت بود که به یه برج رسیدیمو سیاوش
جلو در پارکینگ ایستاد
شیشه رو پائین دادو به نگهبان گفت
- رضا رسولی ...

نگهبان درو باز کردو گفت
- پارکینگ منفی دو تشریف ببرین

نگاهی به برج انداختمو گفتم
 - خونه است؟
 - اوهوم ...
 - نمیترسن بریزن بگیرن؟
 - کی بریزه؟
 - پلیس و اینا
 - باید شاکی شخصی داشته باشه...
 - خب همون دیگه همسایه هاش و اینا
 سیاوش ماشینو پارک کردو گفت
 - آرام کل این برج مال رضااست ... هر کسی ساکنه
 مستاجر رضااست...
 دیگه حرفی نزدو پیاده شد
 بله دیگه ملک هر مهمونی بگیره کیه بره ازش شکایت
 کنه؟
 پوفی کردم و پیاده شدم که سیاوش گفت
 - از پیشم جائی نرو

هر سوالی پرسیدن به من نگاه کن یا خودم اول
جواب میدم یا بهت اشاره میکنم جواب بدی
خندیدمو گفتم

- شبیه این فیلمای جاسوسیه که یمرن ماموریت
سیاوش هم از تو آینه نگاهم کردو خنید و گفت
- تقریبا تو اون مایه هاست ... فقط ماموریت اینه
خوب نگاه کنی و آشنا بشی

- آره... فقط امیدوارم امشب نظرم عوض نشه
با این حرفم در آسانسور باز شد

اما سیاوش خارج نشد

بازومو گرفتو گفت

- منظورت چیه؟

همینجوری گفته بودم

اما با این لحن تند سیاوش گفتم

- منظورم اینه چیزی نبینم که از ورودم به این

جریانات منو پشیمون کنه

حس کردم تو چشم هاش نگرانی رو دیدم

اما سکوت کرد و گفت

- منم همینطور

دستشو پشتم گذاشتو منو هدایت کرد به سمت در

چوبی و بزرگ انتهای سالن

کل سالن از آسانسور تا در ورودی واحد اندازه

پذیرائی خونه ما بود

اینجور فضاهاى لوکس و تجملاتی بهم حس ترس

میداد

سیاوش دکمه زنگ رو زدو در باز شد

یه دختر جوون با پیراهن سفید و دامن مشکی درو

برامون باز کردو با لبخند گفت خوش اومدین

از مدل موی ساده و حالت احترامش مشخص بود

خدمتکاره البته از نوع شیک و باز هم تجملاتی

انتظار صدای آهنگ و چیزی شبیه مهمونی داشتم

اما خونه به طرز عجیبی ساکت بود

مارو به سمت دیگه سالن راهنمائی کرد

خونه شبیه یه موزه بود تا جائی برای زندگی

تابلوهای بزرگ رو دیوار و نقاشی روی سقف و
وسائل تزئینی آنتیک ...

آروم به سیاوش گفتم
- اینجا خونه است؟

لبخندی زدو با نگاهی ابراز تاسف کرد
یکم استرس کم شد که اون دختر جلوی یه در چرمی
ایستادو گفت

- لباستونو براتون نگه دارم ؟

به سیاوش نگاه کردم که به شال و مانتوم اشاره کرد .
کیفمو به سیاوش دادمو شال و مانتومو به اون خانم
دادم که یه شماره از روی میز کنار در بهم دادو رفت
سیاوش درو بز کردو دستشو رو کمرم گذاشتو گفت
- به دنیای واقعی اس ام خوش اومدی آرام

در کنار رفتو وارد شدیم

آهنگ نسبتا ملایم اولین چیزی بود که به گوشم
رسیدو بعد از اون هم دود...

دود سیگار بود اما خوشبو بود

نور سرخ ملایمی کل سالن رو گرفته بود
نیمی از سالن میز و صندلی های چرمی کوتاه مشکی
بود با وسایل پذیرایی
نیم دیگه مثل سن رقص خالی بود و یه قسمت حلال
مانند هم مثل اوپن درست شده بود که دوتا دختر
قد بلند در حال سرو نوشیدنی بودن
افراد داخل سالن همه زوج بودن . نگاهم اول رو
دختر چرخید.
از همه مدل بودن
اما مشخصه همه ... لباس هائی بود که یه حلقه
مشکی دور گردنشون داشت ...
سیاوش آروم منو به سمت داخل همراهی کرد و
خودش اومد تو
با ورودش یهو همه سر ها برگشت سمت ما
مرد آشنائی به سمتمون اومد و گفت
- سیاوش... افتخار دادی

رضا بود همون که اون روز با سبحانی اومده بودن
برای ختم کردن دعوا سیاوش و سبحانی که بدتر
شده بود جای بهتر شدن
سیاوش سلام کرد و رضا به من نگاه کرد
آروم سلام کردم که سیاوش گفت
- آرامو آوردم بیشتر با محیط آشنا شه
رضا نگاه متعجبی بین منو سیاوش چرخوند و گفت
- کار خوبی کردی... بیاین ... اتفاقا بحث شما هم
بود... البته بحث سبحانی بود در واقع
با این حرف به همراه رضا به سمت میزی کنار سالن
و نزدیک به محدوده رقص رفتیم
چند نفر با موزیک ملایم در حال رقص بودن که
خیلی ملایمو البته ... تا حدودی سکسی بود
میزی که با رضا بهش رسیدیم در واقع دوتا میز گرد
بود که به هم چسبونده بودن
سعید هم اونجا بود با یه دختر تو بغلش

دو مرد دیگه هم بودن که کنارشون دختر های دیگه
نشسته بودن

یه دختری هم تنها بود که مشخص بود همراه
رضاست

لباس همه تیره بود .

مشکی قهوه ای زرشکی یشمی . همه تیره تیره در حد
نزدیک به مشکی

اما چیزی که بیشتر برام جلب توجه کرد رنگ موها
بود

هیچکس موهاش بلوند نبود

هر رنگی بود جز بلوند و رنگ های خیلی روشن
و اکثرا به نظر موها رنگ نشده بود ...

مثل موهای من ...

به همه سلام کردیمو نشستیم

کنار من همراه رضا بود

سیاوش رو به بقیه گفت

- آرام که معرف حضور همه هست

یکی از اون مرد ها که نمیشناختم گفت
- همه میخواستیم این دختر جدید تو ببینیم
از حرفش دلم لرزید
دختر جدید!!!!
این یعنی چی؟
سیاوش خودش دقیقا همینو برگشت گفت
- دختر جدید؟ مگه قبلا هم دختر داشتم کامبیز؟
کامبیز برگشت گفت
- منظورم اینه دختر جدیدی که اسیرت کرده. آخه
دخترای اکیپ که جذبت نمیکردن
با این حرفش همه خندیدنو دختری که بغل سعید
بود گفت
- افرا بفهمه خیلی دلش میشکне سیاوش
به من نگاه کردو گفت
- سیاوش تو گروه خیلی طرفدار داشت ... اما دیگه
پرید دیگه

بازم همه خندیدنو من فقط یه لبخند زورکی زدم که
سیاوش گفت

- من آرامو آوردم اینجا با حال و هوای ما آشنا شه
جذب شه اما شما دارین ریز ریز فراریش میدیدنا
همه دوباره خندیدن

انتظار یه جو خشک و رسمی رو داشتم که همه
شلاق به دست ایستاده باشن
یا در حال سکس بغل هم باشن

اما این جمع با تصور من انقدر فرق داشت که
تصورم شده بود فقط یه فکر احمقانه بر مبنای
فیلم های پورن

گویا حق با سیاوش بود
چیزهائی که میبینیم و میگن فقط یه پوشش ظاهری
احمقانه از بیمار های جنسیه برای تشویق افراد به
تجربه یه هیجان اشتباه

تو افکارم بودم که دختر تو بغل سعید برگشت
سمتشو لب های همدیگه رو بوسیدن

وسط جمع
یه لحظه به افکارم شک کردم
نکنه هنوز شروع نشده؟
دلم پیچیدو سریع نگاهمو گرفتم از اونا و متوجه
بحث شدم
که سعیدو اون دختر جدا شدنو رضا گفت
- خب سپیده مالکیتو حسابی ثبت کردی دیگه
خیالت راحت
اما سپیده در حالی که به پشت سر ما نگاه میکرد
گفت
- این تازه شروعشه میخوام بدونم نمیتونه به مرد
من دست بزنه
سعید دستشو رو باسن و کمر سپیده کشیدو گفت
- اینجوری منو دیوونه خودت کردی
بیشتر شبیه عاشقا بودن تا ارباب ها اما خب
حرفشون راجب عشق نبود و راجب خواستن تن
همدیگه بود

با رسیدن دوتا دختر جدید که با فاصله از میز ما
نشستن تازه فهمیدم سپیده منظورش یکی از اونا بود
سیاوش تو گوشم گفت

- رضا رو که میشناسی . همراه رضا اسمش بهاره
است . دختر تو بغل سعید هم سپیده است . کامبیز
و سحر. آرش و نازلی . سوالی داشتی ازم بپرس
آروم گفتم

- مهمونی کلا اینجوریه که دور هم میشینی یا اتفاق
دیگه هم میافته ؟
آروم خندید و گفت

-عجله نکن هنوز شروع نشده
اضطرابم بیشتر شد

خواستم چیزی بگم که بهاره گفت
- سیاوش جان پذیرائی رو شروع کن که الان دخترا
میرسن

سوالی به سیاوش نگاه کردم که از روی نوشیدنی
های میز به گیلان شراب به دست من داد و گفت

فکر کنم همین یه لیوان برای کل شب تو کافی باشه
با این حرف یه شیرینی برش زدو نزدیک من گذاشتو
خودش یه شات کوچیک از چیزی که شبیه ودکا بود
برداشت

بهاره آروم خندیدو رو به من گفت

- پس خیلی سبک کار میکنی

فقط لبخند زدم که سیاوش گفت

- خیلییی سبک

سیاوش و بهاره خندیدنو بهاره گفت

- چند سالته آرام جان ؟

سیاوش که اینبار چیزی نگفت خودم گفتم

- هیجده ...

یهو نگاه همه رو روی خودم حس کردم و آرش گفت

- امیدوارم قوانینو نقض نکرده باشی سیاوش

سیاوش لبخند ریلکسی زدو گفت

- نه مسلما ...

متوجه سوال تو چشم هام شدو فقط یه لبخند
آروم به من زد که رضا گفت
- یعنی الان آرام قبل از تو رابطه عادی داشته ؟
این حرفش انگار بهم برق سه فاز وصل کرد
گردنم انقدر خشک شد که نتونستم برگردم سمت
رضا

حتی نمیتونستم از سیاوش چشم بردارم
برعکس من اون خیلی ریلکس بود
شات خالی ودکارو گذاشت رو میز
یه زیتون برداشتو قبل اینکه بذاره دهندش گفت
- نه ... آرام با خود من رابطه عادی رو تجربه کرده
رضا هومی گفتو بقیه هم انگار خیالشون راحت شدو
سری تکون دادن و بهاره گفت
- خوبه ... نه قانونو نقض میکنی اینجوری ... نه ...
ادامه ندادو خندید که نازلی گفت

- دیگه از سیاوش چه انتظاری جز این دارین . تا
آرش گفت سیاوش نامزد کرده من گفتم بالاخره
دخترشو پیدا کرد
همه خندیدن
خنده با تمسخر نبود
اما حس بدی بهم میداد
سیاوش دستشو پشتم گذاشتو آروم نوازش وار رو
کمرم کشیدو گفت
- بچه ها... آرامو معذب نکنین
سپیده سریع رو به من گفت
- برای اولین دیدار همینه عزیزم تا دستت بیادو
ریلکس شی
مثل آلیس در سرزمین عجایب بودم
اصلا همه چی برام یه دنیای دیگه بود
حتی نتونستم به سپیده سر تکون بدم
یهو نور صحنه رقص زیاد شدو کسی بلند گفت
- لطفا قبل از پایان مراسم کسی مجلسو ترک نکنه

سوالی به سیاوش نگاه کردم که دستمو گرفتو کشید
تا روی پاش بشینم
تقریبا همه همین کارو کردن
جز بهاره و رضا و چند نفر دیگه تو سالن
سیاوش کمر و باسنمو نوازش کردو آروم گفت
- هر وقت خواستی بریم بگو
- اما گفت تا پایان مراسم کسی نره که...
- گفت مجلسو... ترک نکنین... منظور من رفتن به
یکی از اتاق هاست
سوالی نگاهش کردم که چشمی زدو کنار گوشم گفت
- خودت میبینی
قلبم انقدر تند میزد حس میکردم خون رو تو رگ
هام پرتاب میکنه و الان دیواره رگ هام پاره میشه یا
سرم از شدن خون منفجر میشه
با صدای کفش های پاشنه دار برگشتم سمت
فضائی که برای رقص بود
6 تا دختر وارد شدن

سه تا تقریبا چیزی شبیه مایو تنشون بود اما با چین
های سفید و مشکی که شبیه لباس فانتزی خدمتکار
ها بود و موهای باز داشتن. سه تای دیگه شلوارک
مشکی با پیراهن سفید و موهای گوجه شده پشت
سرشون

آروم گفتم

- اینا قضیه اش چیه؟

سیاوش تو گوشم خیلی آروم گفت

- سه تا مثلا زن هستن و سه تا مرد ...

سر تکون دادمو سکوت کردم

وقتی ده سالم بود با بابا اینا رفته بودیم روسیه و

اونجا یه مراسم رقص بود که لباس های لختی

تنشون بود

اونجا هم همین حس خالی شدن تو قلبمو تجربه

کرده بودم

اما اینبار تو این مجلس و تو بغل سیاوش خیلی حس

عجیبی بود

صدای آهنگ ملایمی شروع شد و دخترا شروع کردن
به یه رقص ملایم شبیه باله
اول تنهائی و بعد دوتائی
یکم گذشته بود و آروم گفتم
- پس قسمت خشنش کجاست ؟
هنوز سیاوش جواب نداده بود که تم آهنگ عوض
شد و تند شد

دخترای شلواریک پوش دست بردنویه تیکه از جلو
لباس دخترهای مایو پوش رو کشیدن
تیکه ای که انگار نمایشی وصل بود و تا کشیدن از
تنشون جدا شد
حالا با بالاتنه ای که فقط در حد سوتین بود و پائین
تنه در حد شورت رو به رو ما بودن
اونم وسط یه جمع پر از زن و مرد...
ابروهام از این اتفاق بالا پرید

حس عجیبی بود دیدن اینهمه زن لخت وسط این
جمع

یکم غیر واقعی بود

انگار یه خواب بود و اینا همه خواب بودن

یه خواب که حتی باورش سخت بود

اگه بهم میگفتن این یه فیلمه تخیلیه بیشتر باورم

میشد تا اینکه همه چی واقعیه

آهنگ داشت تند میشد

اما نه تند عادی

یه مدل که انگار ته دل من بی تاب و خالی میشد

سیاوش کمرمو تو دستش فشردو تو گوشم گفت

داره قسمت اروتیک رقص شروع میشه

به بقیه نگاه کردم

یه جورائی تقریباً همه در حال بدن همدیگه بودن

واقعا خوشم نیومده بود

از اینکه تو جمع بری رو پای یکی به هدف تحریک

جنسی بشینی حس خوبی نداشتم

اصلا نمیفهمیدم از چی این اتفاقات لذت میبرن؟
تو جمع تحریک شدن براشون لذت بخش تره؟
این افکار باعث شد دلم بیشتر آشوب شه و تو گوش
سیاوش گفتم

- نکنه میخوان کامل لخت شن؟

- اوهوم ...

سرمو عقب بردمو شوکه نگاهش کردم که با چشم
هاش به دخترا اشاره کرد

با دیدن صحنه سریع نگاهمو گرفتمو گفتم
- اینا دیوونه ان

میخواستم بگم شما هم دیوونه این
اما جلو زبونمو گرفتمو سیاوش گفت
- نگاه کن آرام... مگه نمیخواستی با سبک زندگی ما
بیشتر آشنا شی ...

اما بر نگشتم و گفتم

- کافیه تا همینجا

پامو دست کشیدو گفت

- میخوای بریم یکی از اتاق ها ؟
با تکنون سرگفتم نه و تو گوش سیاوش گفتم
- میخوام از این مهمونی برم
سیاوش انگشتش رو چونه من قرار گرفتو سرمو
برگردوند سمت مراسم و گفت
- تا تموم نشده نمیشه
نگاهم دوباره افتاد به اون دخترا که حالا عملا لخت
بودنو در حال رقصی که بیشتر شبیه حرکات سکسی
بود بودن
همه چی با ضرب آهنگ همراه بود و معلوم بود
خیلی تمرین کردن که انقدر هماهنگن .
سعید و سپیده بلند شدن و به سمت سالنی که از
اونجا اوده بودیم داخل رفتن
بدون چشم برداشتن ازشون گفتم
- پس اینا چرا رفتن ؟
- رفتن تو یکی از اتاقا...-

خواستم برگردم سمت سیاوش که از روی میز بغلی
ما یه دختر بلند شدو در حالی که کربات مرد
همراهشو تو دستش گرفته بود به سمت در اونو
کشیدو رفتن
آروم گفتم
- اونا...

نمیدونستم حرفم چطور تموم شه که سیاوش گفت
- اونا برعکس ما هستن... الهه تمایل به ارباب بودن
داره و سربکش که جدیده و نمیشناسم دوست داره
برده و فرمانبردار باشه
برگشتم سمت سیاوشو گفتم
- کاش نمی اومدیم اینجا
گره ای بین ابروهاش نشستو گفت

- خودت خواستی
- اشتباه کردم ...

اخمش از بین رفت . انگار مثل من مردد شده بود .
اینبار با لحن آروم تری گفت
- مطمئنی؟

سری تگون دادمو گفتم
- سیاوش من آدم این چیزا نیستم... اشتباه کردم...
خواهش میکنم بریم .
مکت کرد
هیچی نگفت

دو نفر دیگه از کنارمون بلند شدن و رفتن ...
قلبم داشت از سینه کنده میشد
نمیتونستم به رقصنده ها نگاه کنم
رضا برگشت و گفت
- سیاوش ... اتاق خودت ...

سیاوش مرید وسط حرف رضا و گفت
- ما بعد تموم شدن رقص میریم ... مرسی ...
نگاه همه رو روی خودم حس کردم
اما سرمو بلند نکردم

رضا آروم گفت

- اگه بخواین الان هم میشه برین... بالاخره آرام
جدیده مجبور نیست قانونو از الان رعایت کنه
میخواستم بگم آره آره

بریم

منو از این خراب شده لعنتی ببر بیرون
اما سیاوش گفت

- نه... قانون برای همه یکسانه
دستشو رو کمر کشید تا منو برگردونه سمت سن
رقص

برگشتم اون سمت اما نگاه نکردم
سرم پائین بود

این چیزها منو تحریک نکرده بود
شاید بین پام خیس شده بودو بدنم تحریک شده
بود

اما روحم نه

روحم وحشت زده بود

بلاخره آهنگ آروم شد
نیم نگاهی به صحنه انداختم
دلم میخواست عوق بزخم از دیدن اون بدن های
لخت و تو هم
سیاوش کمرمو گرفتو بلندم کرد
خودشم بلند شد .
بهاره سریع به من نگاه کردو گفت
- بمونین تازه مهمونی شروع شده
دست سیاوش تو دستم فشردم و اون گفت
- مرسی ... ما مهمون اومده برامون باید بریم
منم سر تکون دادم بهاره لبخند زد
با همه خداحافظی سریع کردیمو به سمت خروج
رفتیم
یه سری از مهمونا دیگه پشت میز ها نبودن
یه سری هم با آهنگ جدید رفته بودن برقصدن
یه عده هم سرگرم بحث بودن
باز مهمونی شبیه یه مهمونی عادی شده بود

انگار نه انگار دو دقیقه پیش یه عده دختر لخت اون
وسط بودن
از سالن خارج شدیمو مانتو و شالمو گرفتیم
دستام سرد بود
سیاوش دستمو گرفتو گفت
- خوبی آرام؟
لب زدم نه
اونم دیگه چیزی نپرسید منم حرف نزد
از خونه خارج شدیم
تو آسانسور نگاه سنگینشو حس میکردم
اما چیزی نگفتم
سوار ماشین شدیم و راه افتاد
هر دو ساکت بودیم و حس تهوع داشتم
بلاخره سیاوش سکوت شکستو گفت
- میخوای حرفی بزنی؟
بدون مکث چشم هامو بستم گفتم
- سیاوش... من نمیتونم ...

مکت کرد و آروم گفت

- چيو ؟

نگاهش کردم و گفتم

- همه چيو ... فکر کنم تصميم اشتباه بود... ما به

درد هم نمیخوريم

سياوش سکوت کرد

سکوتش انگار قد یک سال شد تا بالاخره گفت

- بزار فردا خرف بزنيم

سريع گفتم

- نه ...

- چرا؟

- چون نمیخوام يادم بره.

سياوش دوباره سکوت کرد . خیلی طولانی و بالاخره

گفت

- آرام تو الان تو شوکی... اشتباه از من بود . برات زود

بود

برگشتم سمتشو گفتم

- نه ... نه ... نه ... برام زود نبود . اتفاقا درست به
موقع بود. من نیستم. من آدم این چیزا نیستم. من
اصلا نمیتونم باور کنم این چیزا واقعی
عصبی خندیدمو گفتم

- اتاقت ؟ تو اونجا اتاق داری؟

یهو داد زد

- بسه ...

از دادش از جا پریدم

با تن صدا آروم تری گفتم

- بسه آرام... فقط بس کن ...

نمیدونم چرا دهنم بسته شد

خیره به شهر شلوغ شدم

تازه ساعت ده بود

یکم که گذشت گفتم

- امشب فهمیدم ما دنیامون جداست سیاوش...

خیلی جدا ... میشه منو برسونی خونه ؟

سیاوش ساکت بود

من نمیتونستم چیزی که دیدمو از ذهنم پاک کنم
وحشتناک بود برام
درست به اندازه قتل لیلا و صحنه های سیدی لیلا
سرم داشت میترکید
سرمو بین دستم گرفتم که سیاوش گفت
- من بخاطر اصرار تو که هیچی نمیدونی بردمت ...
وگرنه من خیلی وقت بود این مهمونی ها نمیرفتم
بدون نگاه کردن به سیاوش گفتم
- براز همین اتاق مشخص داشتی؟
بازم ساکت شد
میدونستم دروغ گو نیست
حقیقتو میگه
هرچند تلخو درد ناک
و اینبار هم حقیقتو گفت
- قبلا ... یه اتاق بود که همیشه اونجا میرفتم ...
چون دور ترین اتاق بود ... اما ... شاید دو سال
میشه از آخرین باری که رفتم ...

حرفش مثل چاقو بود تو قلبم

دور ترین اتاق

زیاد میرفت

مهم نبود برام دو سال بود نرفته

مهم این بود که اون تمایل داره به این مهمونی و

رابطه و من حاضرم بمیرم اما دوباره نرم

برای همین گفتم

- سیاوش...

پرید وسط حرفمو گفت

- گوش کن آرام... بزار صبح صحبت کنیم. خواهش

میکنم.

اینبار صداش با همیشه فرق داشت

درسته واقعا من تحمل نداشتم

اما این لحن سیاوش چیزی نبود که بتونم رد کنم

ته دلم به این احساس لعنتیم به سیاوش فحش

دادمو گفتم

- باشه ... فقط منو برسون خونه خودم

سیاوش سریع گفت

- نه آرام من نمیتونم تورو ببرم تو خونه ای که چندتا

پسر مست توش در حال خوشگذرونی هستن

با ناباوری برگشتم سمتشو گفتم

- جدا؟ اما میتونی منو ببری سکس پارتی؟

دوباره عصبانی شدو با لحن عصبی گفت

- اونجا سکس پارتی نبود

حرف نزدم

لحنش باعث میشد نخوام بحثو ادامه بدم

مکث کردو خودش آروم تر گفت

- تو سکس پارتی ندیدی ... تو کثافت کاری بقیه رو

ندیدی. برای همین به این مهمونی انقدر حساسیت

نشون دادی

عصبی خندیدمو گفتم

- برای همین میگم دنیامون فرق داره... تو راجع به

وحشتناک ترین مهمونی که من دیدم انقدر راحت

حرف میزنی. سیاوش...

پريد وسط حرفمو گفت
- فردا آرام... فردا حرف ميزنيم... الان ميريم خونه
من.

خواستم مخالفت كنم كه سريع گفت
- تورو ميذارم پيش سحرا و خودم ميرم بيرون.
خيالت راحت
نگاهش كردم ...
دوست داشتم بگم نه اما خب خونه خودمونم
شرائط بدى بود
تو اين حال دوست نداشتم با سلما و بقيه رو به رو
بشم
با سكوت من سياوش هم ديگه حرفى نزد
رسيديم

پارك كرديمو منو رسوند بالا
اما حتى تو هم نيومدو از جلو در رفت
يه لحظه خواستم بپرسم كجا ميرى
اما سياوش سريع دور شد...

سوار آسانسور شد و یه لحظه چشم تو چشم شدیم
بهم اشاره کرد برم تو
رفتم داخلو درو بستم
نفس عمیق کشیدم در حدی که ریه هام درد گرفت
با صدای سحرا برگشتم سمتش که گفت
- نه ... تنهایی.... چه زود اومدین
برگشتم سمتش و با دیدن صورتم چشم هاش کرد
شد
آروم لب زد
- نگو برادر احمقم تورو برده یه مهمونی اس ام ...
فقط تونستم سر تگون بدم آره و رفتم سمت اتاق
ها
سحرا شوکه نگاهم کرد فقط
پس اونم در جریان بود
ناخداگاه وارد اتاق سیاوش شدم
خواستم برگردم بیرون که سحرا تو قاب در دیدم
نگران نگاهم کرد و گفت

- رنگت پریده آرام... رنگ مرده شدی... میخوای
برات آب قند بیارم
با تکنون سر گفتم نه
سحرا با تردید خواست بره و با نگرانی نگاهم کرد که
گفتم

- تو میدونستی سیاوش ...
قبل اینکه حرفم تموم شه خودش گفت
- آره... برای همین نگران بودم و ... هستم ...
کلافه برگشتم سمت تخت و گفتم
- حق با تو بود... من اشتباه کردم
سحرا سکوت کرد
بلاخره سکوت رو شکستو آروم گفت
- نمیدونم کارم درست هست یا نه... یه سمت توئی
... زندگیت... جونیت... آینده ات... یه طرف
برادرمه که برای اولین بار تو زندگیش به دختری
علاقه مند شده ... نمیدونم سمت کدوم یکی از شما

باشم... اما میدونم بودن شما با هم اگه غیر ممکن
نباشه ... بی نهایت سخته ...
هر دو تو سکوت به هم نگاه کردیم
حداقل سحرا با من صادق بود
اشکی که بدون اراده من رو گونه ام رسیده بودو پاک
کردمو گفتم

- مرسی

- چرا ؟

- چون صادقانه حرف زدی

لبخند تلخی زدو گفت

- اگه فکر کردی من میتونم بهت کمک کنم بهم بگو

چون من با کمال میل حاضرم هر کاری از دستم بر

بیاد انجام بدم

سری تکون دادمو گفتم

- سیاوش صبح میاد حرف بزنیم

- خوبه ...

- امیدوارم

خواست بره که گفتم
- تو هم تجربه اش کردی؟
ایستاد

پشتش به من بود
میدونستم فهمیده منظور من این روابطه
بدون نگاه کردن به من گفتم
- آره... قبل از ازدواج ...
هر دو دوباره سکوت کردیم که سحرا برگشت
سمتمو گفتم

- من و همسرم تجربه اش کردیم... وقتی دوست
بودیم... بعد جدا شدیمو هر کس رفت پی زندگی
خودش. تا دوباره آشنا شدیم . هر کدوم فکر
میکردیم طرف مقابل هنوز تو این روابطه . برای
همین حرفی نمیزدیم

تا اینکه نیک بهم پیشنهاد ازدواج داد... من بهش
گفتم نمیتونم به ازدواج باهاش فکر کنم... چون

ازدواج بعدش بچه دار شدن میاد... و بچه و تعهد با
این سبک زندگی متفاوته...

سکوت کرد و گفتم

- اون موقع دیگه هیچکدومتون تمایل به این رابطه
نداشتین؟

نگاهشو از من گرفت و گفت

- آرام ... این یه چیزیه که تو خونتته... فقط گاهی
اولویت اولته... گاهی اولویت چندم...

به من دوباره نگاه کرد و گفت

- این تمایل از ما جدا نیمشه... فقط وقتی پدر و

مادر میشی... باید به اون درجه رسیده باشی که

اولویت بچه هات باشن... میفهمی چی میگم؟

سری تکون دادم که لبخند زد و اینبار بدون حرف

دیگه بیرون رفت

دراز کشیدم رو تخت و خیره شدم به سقف

دلم مدام تکرار میکرد سیاوش به این درجه رسیده.

سیاوش میتونه اولویتشو بزاره من .

اما عظم میگفت اولویت سیاوش این روابطه که اگه
نبود منو دقیقا چند روز مونده به عقد به چنین
مهمانی نمیرد
انقدر به همه چی فکر کردم سرم درد گرفتو خوابم
برد

با نوازش موهام بیدار شدم
با سیاوش چشم تو چشم شدم
حس کردم خوابم
چشم هامو بستم و دوباره باز کردم که سیاوش گفت
- چرا لباس تو عوض نکردی
دهنم خشک و تلخ بود
آرون نشستم رو تختو گفتم
- خوابم برد ...

سرم از این حرکت کمی گیج رفتو چند لحظه نشسته
موندم

انگار این حرکت از چشم های تیز بین سیاوش دور
نموند و گفت

- میرم صبحانه حاضر کنم. بیا ...
منتظر جواب من نموند و رفت
دوست نداشتم بفهمه ویشب تو اتاق اون خوابیدم
اما دیگه کار از کار گذشته بود
دست و رومو شستم
تو آینه به خودم نگاه کردم.
چشمام انقدر غم زده بود که انگار یه نفرو از دست
داد

واقعا هم از دست داده بودم
من سیاوشی که تو ذهنم ساخته بودمو با دیدن
سیاوش واقعی از دست داده بودم
دوست داشتم اون تیکه دیشبو کات کنم و خودنو
گول بزنم همه چی سر حاشه
اما میدونستم اگه الان حلش نکنم درد و عذابیه که
بعد میکشم خیلی بیشتره .
رفتم تو آشپزخونه
سیاوش نشسته رودو دوتا چای ریخته بود

با میز صبحانه ساده اما کامل
خودش به چیزی لب نزده بود
اما من نشستم و چند لقما خوردم
نمیخواستم پس بیفتمو سر گیجه سر صبحم نشون
میداد بدنم خیلی هم سر حال نیست
چایمو تا نیمه خوردمو به سیاوش که خیره به من
بود نگاه کردم و گفتم
- دیشب بدترین شب عمرم بود سیاوش... حتی بد
تر از اون شب که به خونه حمله کردن یا شبی که
لیلا مرد ...
نگاهشو از من گرفتمو خیره شد به پشت سرم
خوتست چیزی بگه که گفتم
- اما فکر میکنم خوب شد دیدم ... من خواستم
جامعه bdsm رو ببینم و بفهمم دارم وارد چه قضیه
ای میشم. حالا دیدمو فهمیدم
سیاوش کلافه گفت

- صبر کن آرام ... اون فقط یه مهمونی بود. دلیل
نداره یه بخش ثابت زندگیت باشه. خلیها تو اینجور
مراسما و مهمونی ها شرکت نمیکنن . ما هم میتونیم
شرکت نکنیم

ته دلم آرام جیغ میزد هورا . هورا . حل شد
اما عقم دست به سینه ایستاده رودو میگفت چه
چرندیاتی

نفس عمیق کشیدمو گفتم

- سیاوش نرفتن یه بحث جداست... اما اینکه تو
میرفتی و لذت میبردی و الان هم من پایه باشم
مسلم ازش لذت میبری یه بحث کاملاً متفاوت دیگه
یکم عصبی گفتم

- گذشته رو وارد بحث نکن آرام

آروم سر تکون دادمو گفتم

- همیشه سیاوش ... همیشه وقتی اثرش تو زندگیمونه

...

کلافه گفتم

- چه اثری ... من میگم دیگه نمیریم... مشکل دیگه
کجاست آرام ؟

- مشکل تفاوت نمونه سیاوش . تو از چیزی لذت میبری
که من حالم بد میشه! میفهمی یعنی چی؟
سکوت شد بینمون

سیاوش نفسشو با عصبانیت بیرون داد
دقیق به صورتش نگاه کردم
چرا انقدر برام دوست داشتنی بود؟ وقتی انقدر
تفاوت داشتیم؟

سیاوش خوش تیپ بود اما نه اونقدر که بگی دیگه
خوش تیپ تر ازش نیست!!!
نکنه بخاطر پوله؟
به اطراف نگاه کردم

نکنه این مال و اموال منو لهش جذب کرده؟
با صداش به خودم اومدم که گفت

- من حاضرم بهت کتبا و رسما قول بدم نه دیگه
چنین جایی برم نه تورو بیرم نه حتی بهش فکر کنم.
خوبه؟

کلافه گفتم

- سیاوش این منطقی نیست
پرید وسط حرفمو گفت

- جواب منو بده

خنده عصبی کردم و گفتم

- سیاوش گوش کن ... این زندگی توئه

بازم پرید وسط حرفمو گفت

- آرام من انتخاب میکنم زندگیم چطور باشه . حالا

جواب منو بده

عصبی گفتم

- چرا انقدر اصرار داری ؟ شاید یکی بهتر از من پیدا

کنی که با این زندگیت کامل کنار بیاد. چرا آخه من؟

با این حرف خیره شدم بهش

واقعا نمیفهمیدم

چرا من؟!
خیره تو چشم هام گفتم
- چون دوستت دارم آرام...
اول انگار حرفش رو نشنیدم. اما هر ثانیه انگار تو
سرم تکرار شد.
الان؟
الان باید بهم میگفت؟
الان که تو این دوراهی وحشتناک هستم.
سرمو پائین انداختمو چیزی نگفتم
نمیدونستم چی باید بگم
منم دوستش داشتم
اما انگار اشتباه بود
یه دوست داشتن اشتباه
سیاوش همچنان ساکت بود که بدون نگاه کردن
بهش گفتم
- اگه پشیمون شدی چی؟ اگه یه مدت گذشتو دلت
خواست چی؟

نگاهش کردم و گفتم

- اگه من برات کافی نبودم چی ؟

اینبار سیاوش بود که نگاهشو از من گرفت

نفسشو پر حرص بیرون داد و گفت

- یه سوال میپرسم جواب بده اونوقت تصمیم گیری

راحت میشه

- باشه ...

بهم نگاه کرد و گفت

- میخوای برای با هم بودن بجنگیم ؟ یا میخواد

برای جدا شدن بهونه بیاری ؟ تکلیف هر دومونو

روشن کن چون منم میدونم سخته اما میخوام به

خودمون این شانسو بدم و براش تلاش کنم. اما تو

گویا فقط میخوای بهونه برای رفتن بیاری.

حرفش درست بود و سنگین

اما من بهونه نمیآوردم .

من میخوامستم دلایل رفتنو بیان کنم

دلایلی که ممکنه پیش بیاد و ممکن نیاد

اما باید میدونستم اگه پیش بیاد رویکرد سیاوش چیه
برای همین گفتم

- میخوام تلاش کنم... اما منطقی ... بلاخره این یه
احتماله ... اگه دلت خواست دوباره امتحانش کنی
چی؟

- نمیخواه

- از کجا مطمئنی؟

- چون انقدر خودمو میشناسم که بتونم بگم .
- این دلیل کافی نیست سیاوش. منم یه روزی از مرد
های خیلی بزرگتر از خودم خوشم نمی اومد . هنوزم
خوشم نمیاد جز تو ...

لبخند محوی رو لبش نشستو گفت

- کلا نباید از هیچ مردی خوشت بیاد جز من ...
نفسمو با کلافگی بیرون دادمو گفتم

- بحثو عوض نکن

- عوض نمیکنم ... ادامه همون بود ...

چشم هامو با دستام مالوندم که سیاوش گفت

- آرام ... تا قبل دیشب تو با چیزی مشکل داشتی؟
- با چیزایی که میدونستم ازت ... نه تقریباً ... اما من
که همه چیو راجبت نمیدونم سیاوش
- مشکلی نیست... باقی دیگه وجود نداره. هرچی غیر
از اونا باشه دیگه نیست و وجود نداره .

حرفش منطقی نبود

مسخره بود

انگار میخواست بچه گول بزنه
بلند شدمو شال و مانتومو که با خودم آورده بودم
برداشتم و پوشیدم

سیاوش فقط نگاهم کرد که گفتم

- به حرفات فکر کردی؟ آخه مگه ممکنه ؟

دستشو به سینه زدو گفت

- چرا ممکن نباشه؟ من که معتاد به کاری نیستم که
بگی ترک کردنش سخته. من به تو بگم دیگه با هم
خونه ای هات بیرون نرو تو میگی غیر ممکنه؟
خواستم جواب بدم که با صدای سحرا ساکت شدم

- درسته اعتیاد نیست ... اما ... یه سلیقه است
سیاوش. مثلاً تو از صورت عملی خوشت نمیاد ...
پس نمیری سمت یه آدم عمل کرده . درسته ؟
حرف سحرا درست بود
ما به هم نمیخوردیم
نباید بریم سمت هم
سیاوش با کلافگی گفت
- این فرق داره ... حرفت درست نیست ... سلیقه
من ربطی به این مهمونیا نداره. این مراسم یه جور
سرگرمیه... نه لازمه زندگی
سحرا نفس خسته ای بیرون داد و گفت
- نمیدونم... فقط نمیخوام چند ماه دیگه هر دو
پشیمون باشیم
با این حرف به سمت در رفت و گفت
- میرم یه دور بزنم... شما راحت باشیم ...
با این حرف از خونه زد بیرون و منو سیاوش تنها
شدیم

هر دو ساکت بودیم
منم واقعا میترسیدم چند ماه دیگه پشیمون شم
نه فقط از قبول کردن سیاوش
من میترسیدم از رد کردنش هم پشیمون شم
با اینکه ما زمان زیادی از آشنائیمون نمیگذشت و در
طول روز هم زیاد پیش هم نبودیم اما حضور
سیاوش چنان پر رنگ بود که بهش عادت کرده بودم
سیاوش بالاخره سکوت رو شکستو گفت
- به نظرم یه لیست تهیه کنیم ... یه لیست با سه تا
ستون
اینو گفتو بلند شد
رفت سمت اتاقش
منتظر موندم تا با یه کاغذ سفید و خودکار برگشت
سه تا ستون درست کردو شروع به نوشتن کرد
کارهای ممنوعه
کارهایی که در لحظه تصمیم میگیریم
کارهایی که بلامانع است

سرشو بلند کردو گفت
- من آدم قوانینم... با قوانین زندگی میکنم و
آرومم... بزار برای رابطمون هم قانون بذاریم
نگاهشو از من گرفت
تو ستون اول نوشت
- خوشگذرونی با گروه سیاوش ... معلوم بودن سه
نقطه حساس بدن آرام ...
سرشو بلند کردو گفت
- خب دیگه چیا ممنوع ؟
مکث کردم
فکر خوبی بود ... اما عملی بود ؟
وقتی سیاوش بهم گفت چاک سینه ات یا تپلی بین
پات پیدا نباشه من خیلی راحت قبول کردم
در حالی که ممکن بود یه دختر دیگه این قضیه رو
قبول نکنه
راجب خوشگذرونی با گروه هم همین بود
سیاوش قبول کرد

ممکنه یه نفر قبول نکنه
ترس من فقط این بود قبول کردن سیاوش پایدار
نباشه
ریه هامو از هوا خالی کردم و گفتم
- کاش عقدو عقب بندازیم
به صورتش نگاه کردم
کاملاً بدون احساس بود
نمیشد فهمید از پیشنهادم چه حسی داره
اونم مثل من نفس عمیقی کشیدو گفت
- چرا؟
- که ببینیم این راه جواب میده یا نه؟
- مشکل این قضیه با عقد چیه؟
- خب ... عقد کنیم و ببینیم این راه جواب نداد
اونوقت جدا شدن خیلی سخته
بدون مکث سیاوش گفت

- سخت نیست... جدا از ناراحتی خانواده تو از
عقب افتادن عقد و حرف و حدیث ها! ما برای
شناخت کامل همدیگه بهتره عقد کنیم آرام
حرفش درست بود اما اونجوری میشد طلاق!
برای همین گفتم

- خدای نکرده بعد عقد تو برگردی به اینجور مراسم
من نمیتونم تحمل کنم . اونوقت باید طلاق بگیریمو
من میشم مطلقه ...

لبخند پر از حرصی رو لبش نشستو گفت
- آرام ... مشکلک اگه اینه بهتره بهش فکر نکنی ...
من تعهد میدم اگه خواستی طلاق بگیری شناسنامه
ات رو سفید تحویل بدم و بکارتو طوری ترمیم
کنم که هیچ پزشکی نتونه تشخیص بده
تمام جمله رو با عصبانیت میگفت
انگار من حرف توهین آمیزی زده باشم
عصبی گفتم

- چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟ مگه چی گفتم؟

پوزخندی زدو گفت

- خودت چی فکر میکنی؟ به حرفت فکر کردی؟
نگرانیت اینه ما نخوریم بعد دوباره چطور ازدواج
کنی؟ اینجوری گفתי هدفت با هم ساختنه؟
بلند شدو با گام های بلند به سمت اتاقش رفت
یکم شوکه نشستم سر جام
یاد حرف سحرا (سحرا یه اسم متفاوت از
صحراست دوستان از سحر و جادو میاد) افتادم
سیاوش بعد مدت ها از یه نفر خوشش اومده
اون حتی اعتراف کرد دوستم داره
براش سنگین بود حرفم
اما حرفم اشتباه نبود
الان اگه به هم نخوریم راحت تر جدا میشیم
چرا انقدر سخت کنیم کارو؟
خودم جواب سوالو میدونستم.
چون سیاوش این رابطه رو میخواستو هیچ رقمه
نمیخواست از دستش بده.

جدا از این حرفشم درست بود
خیلی از شناخت ها بعد عقد مشخص میشه
مخصوصا در مورد ما ... رابطه و خواست سیاوش
از من تو رابطه ...
میدونستم تصمیم منطقی اینه که بلند شم و از این
خونه برم
برم برای همیشه و به زندگی عادیم برگردم
پس بلند شدم
اما قلبم منطق سرش نمیشدو هیجانی که سیاوش به
زندگیم آورده بود قابل صرف نظر کردن نبود
به سمت اتاق ها رفتم
سیاوش تو اتاق خواب نبود
به سمت اتاق بعدی رفتم که میز کار و کامپیوتر و
تجهیزات اداری داخلش بود
سیاوش پشت میزش بودو سرگرم خوندن یه برگه
تو قاب در چند لحظه ایستادم که متوجه حضور
من شد

سرشو بلند کردو گفت
- فکر کردی؟

سری تکون دادمو گفتم
- آره ...

منتظر بود ادامه بدم
نمیخواستم معذرت بخوام
چون از نظرم حرف بدی نزد
مقصر من نیستم که اون این رابطه رو انقدر میخواد
هرچند از این خواستنش حس خوبی بهم دست
میده

گلمو صاف کردم و گفتم
- طبق تاریخ عقد کنیم ... اما اون لیست قوانینو
الان نهایی نمیکنیم ... چون شاید من چیزای دیگه ای
هم بخوام بهش اضافه کنم
یه تای ابروهاش بالا رفت و گفت
- مثلاً چه چیزی؟
سریع و بدون خجالت گفتم

- چیزایی که توی سکس ممکنه اذیتم کنه ...
چند لحظه مکث کرد
اما در نهایت سر تکون داد و گفت
- باشه... فکر بدی نیست ... حالا بیا لیستو پر کنیم
لحنش یکم باهام سر سنگین بود
اما بد هم نبود
شاید اینجوری بیشتر میتونستم رو حرف ها و رفتارم
تمرکز کنم
کنار سیاوش ایستادم که اشاره کرد یه صندلی بیارم
اما گفتم راحتم
اونم اصرار نکرد و پرسید
- خب ... دیگه چی ممنوع باشه
- هر چیزی مربوط به رابطه تو جمع و مهمونی های
جنسیه
- اینو که نوشتم خوشگذرونی ...
- خب جلسه جدی اینجوری هم نباشه
مکث کرد و گفت

- ممکنه وقتی تو سفر خارج از ایران میخوام قرار داد
ببندم تو چنین محیطی برم یا حتی تورو هم به عنوان
همراه ببرم

چشم هام گرد شدو گفتم

- چی تو پارتی سکسی قرار داد ببندی؟

چشم چرخوندو گفت

- نه آرام... نه ... خدایا... چه گیری دادی به این
پارتی سکس ... منظورم تو کلوپ شبانه یا بار هست
. خیلی از مشتری ها یا فروشنده های ما سالن های
مختلف دارن میری برای قرار داد ممکنه هر جائی
دعوت کنن . مثلا دو ماه پیش من یه قرار دادو توو
استخر امضا کردم

- استخر؟

سیاوش چشم هاشو دست کشیدو گفت

- میخوای بزاریمش تو ستون دوم؟! کارهائی که
همون موقع راجع بهش صحبت کنیم
سر تکون دادمو گفتم

- آره ... اینجوری بهتره... هرچند امیدوارم بهش نیاز
نشه

سسیاوش لبخند خسته ای زدو گفت
- خب ... بعدی ...

سریع گفتم

- سیاوش از ابزاری که تو سکس بخواد دردم بیاره
هم خوشم نمیاد

کمی خستگی رو صورتش محو شد
با لحن ملایم تری گفت

- من کاری نمیکنم که تو درد بکشی
- پس بنویس

خودکار رو گرفتو نوشت

- کاری که از حد تحمل آرام بیشتر باشه انجام
نمیشه

مشکوک گفتم

- تو از کجا میدونی حد تحمل من چقدره که انجام
ندی ؟

- خب تو بهم میگی ... میگی درد گرفت ادامه نده
سری تکنون دادم
درست میگفت
داشتم به کار بعدی فکر میکردم که سیاوش گفت
- اما من رابطه از عقبو دوست دارم آرام ...
خیره شدم به نوشته های لیست و گفتم
- اما اون که درد ناکه ...
- تا حدودی ...
- اما قرار شد ...
پرید وسط حرفمو گفت
- آرام... گاهی درد و لذت با همه
چشم چرخوندمو گفتم
- منظورت اینه دردش برای منه لذتش برای توئه
خندیدو گفت
- بزارمش تو لیست وسط... فعلا راجبش تصمیم
نگیریم تا لحظه مورد نظر

میخواستم بگم اتفاقا همین الان که احساساتی
نیستم باید راجبش تصمیم بگیریم
اما دوست نداشتم حس کنه من دارم جبهه میگیرم
برای همین هومی گفتم و سیاوش نوشت و گفت
- با رابطه تو جاهای مختلف خونه که مشکلی
نداری؟

- نوچ
خندید و گفت
- خدا رو شکر
سریع گفتم
- بخوام موهامو رنگ کنم که مشکلی نداری
سریع گفت
- بستگی داره
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
- به چی؟

- به اون لحظه و اون رنگی که میخوای

- هممم باشه بنویس ستون وسط اما موهای
خودمه ها

- بله موهای خودته اما منم میبینمت ها
چشم چرخوندم براشو گفتم

- انقدر مشکی نپوش

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم

- بنویس تو لیست ... همش مشکی پوشیدن ممنوعه

- من همش مشکی نمیپوشم

- آره خاکستری و سفید هم گاهش تو لباسات

هست ... اما منم نظورم رنگیه ... رنگی بپوش

- خب دوست ندارم

چشم چرخوندم براشو گفتم

- اما من دوست دارم مثلاً بریم بیرون تو تیشرت آبی

بپوشی و من شال هم رنگ تیشرتت یا تو خونه لباس

راحتی هامون ست باشه

یه ابرو بالا انداخت

با دستم سعی کردم ابرو بالا انداختشو برگردونم سر
جاشو گفتم

- سیاوش این خیلی خواسته معمولیه
از فرصت استفاده کردو منو نشوند روی پاش و
گفت

- باشه... بهش فکر میکنم... ستون وسط
خواستم بلند شم که دستش دور کمرم محکم شد تا
نتونم جا به جا بشم و گفت

- خب ... لباس سکس تو خونه میپوشی برام
- مشکلی ندارم باهاش

- عالیه... اینو گفتو یادداشت کرد که گفتم
- تو چی؟

مشکوک نگاهم کردو گفتم

- خب تو هم برام لباس سکسی بپوشی
تو ستون وسط نوشت و منم بحث نکردم
نگاهی به لیست انداختمو گفتم
- دیگه چیزی یادم نمیاد

سیاوش گفت

- باشه هر وِثت یادت اومد اضافه میکنیم
با این حرف صندلیشو چرخوند تا بین میز و بدنش
مبحوص بشم . دستشو رو کمرم کشید
مشکوک نگاهش کردم که سمت راست لبش کمی
نامحسوس رنگ لبخند گرفت
- میشه بگی داری چکار...
ادامه جمله ام با لب های سیاوش تبدیل به سکوت
شد

دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار
چون سیاوش لبمو بوسید اما من بی تحمل ترازاون
دست هام تو موهایش فرو رفت
انگار بدنم مال من نبودو به حرف من گوش نمیکرد
همش تقصیر سیاوش بود
اون با من و جسمم این کارو کرده بود
اون منو از کنترل خارج کرده بود

سیاوش دستشو روی پاه کشیدو زیر پیراهنم برد که
سریع دستشو گرفتمو گفتم

- الان سحرا میاد

از اینکه تونستم بوسه رو تموم کنم حس قدرت
داشتم

هرچند قبل از اینکه حس قدرتم زیاد عمر کنه

سیاوش دوباره لبمو بوسیدو دستشو بین پام برد
داخل رونمو با دستش فشار دادو گفت

- هر وقت بیاد صدای درو میشنویم

دستشو بالا تر بردو با لمس بین پام یهو سرشو عقب
بردو گفت

- چرا بهم نگفتی

شوکه نگاهش کردم و گفتم

- چی ؟

دستشو بین پام کشیدو داغم کرد

اما جدی و کمی عصبانی گفت

- از کی انقدر تحریک شدی ؟

پشت تنم تیر کشید و خیس عرق شدم
خواستم از بغلش بلند شم که سیاوش گفت
-وایسا آرام من جدی ام... از کی تحریک شدی
کلافه گفتم

- چه فرقی میکنه... چرا یه جوری میگی شرمنده شم
منو تو بغلش محکم ثابت کردو گفت
- آرام... یه بار بهت گفتم... من وظیفه خودم
میدونم نیاز هاتو بر طرف کنم... بین پات انقدر
خیسه که انگار لباس زیر خیس پوشیدی... اما تو
داشتی مقاومت میکردی تا من نفهمم. چرا؟ پی این
نیاز بدنتو میخوای چکار کنی؟ نکنه بدون من
دستامو گذاشتم رو لب های سیاوشو گفتم
- خواهش میکنم بسه... ادامه نده... ما داریم حرف
های سکسی میزنیم مسلمه شورت من خیس میشه
چرا انقدر بزرگش میکنی
دستمو گرفتی از رو لب هاش کنار داد
خیلی جدی نگاهم کردو گفت

- این یعنی تحریک شدیو وقتی تحریک میشی من
 باید ارضیات کنم . این قانون منه آرام
 مکث کردم
 فقط به هم نگاه کردیم
 حرف هاش منو سر در گم میکرد
 آروم گفتم
 - مگه تو هر بار تحریک شدی من ارضیات کردم؟
 - اگه کنارم بودی آره
 - اگه نبودم چی؟
 - من میتونم صبر کنم تا برسم بهت
 اخم کردم و گفتم
 - منم میتونم
 - باشه هر وقت کنارت نیستم صبر کن اما الان که
 هستم
 دوباره هر دو یاکت شدیم
 آروم گفتم

- الان هستی از من انتظار داری بگم من حرّیک شدم
سیاوش بیا منو ارضا کن؟
چشم هاشو بستو آروم گفت
- آره اما نه اینکه اینجوری بگی ... تو کافیه دستتو رو
تنمبکشی تا من بفهمم چی شده .
چشم هاشو باز کردو گفت
- من فقط ازت میخوام انقدر خنثی رفتار نکنی
کلافه شده بودمو گفتم
- رسمش این نیست سیاوش
اخم کرد
- چه رسمی؟ آرام من یه مرد مدرنم نه سنتی. من
دوست دادم گاهی از و خواستن تو رابطه شروع شه.
تابو های قدیمیو از ذهنت بریز بیرون. برا من
تحریک کننده تست تو بیای رو پامبشینی و کم کم
بدنمو روشن کنی...
کلافه شده بودم
حرف های سیاوش بد نبود

اما من بهاین بحث ها عادت نداشتم
دوباره خواستم بلند شم و اینبار سیاوش مقاومت
نکرد

صندلیشو عقب داد و من راحت بلند شدم
اما هنوز یه قدم هم دور نشده بودم که کمرمو گرفت
منو نشوند رو میزشو گفت
- اینجا یا تخت؟

سر در گم بودمو سر در گم ترم میکرد
نگاهش کردم و گفتم
- هیچکدوم سیاوش بزار فکر کنم
انتظار داشتم مقاومت کنه

اما اجازه داد برم
نگاهش آروم بود
بدون شهوت و عصبانیت
انگار کاملاً نگران نیاز من بود
هوارو از ریه ها خالی کردم و قبل اینکه هر کدوممون
پشیمون شیم از اتاق خارج شدم

وارد پذیرائی شدمو رو یکی از مبل ها نشستم
سرمو تکیه دادمو چشم هامو بستم
مغزم پر بود
نمیتونستم از سیاوش دل بکنم
اما نمیتونستم با همه چی کنار بیام و هضم کن
دو راهی بدی بود
اما چیزی که قدرتمند تر از همه بود سیاوش بود
حاضر نبودم ترکش کنم
میدونستم الان که انقدر عمیق به وجودم نفوذ کرده
بعدا بیشتر میشه و اگه بفهمم اشتباه کردم سخت تر
میشه دل بکنم
اما قبلم میگفت چی میخوای از زندگی؟
جز کسی که دوست داشته باشه؟
بارش مهم باشی؟
بهش علاقه داشته باشی؟
واقعا همینا ضروریات زندگی بود که سیاوش داشت
با صدای سیاوش به خودم اومدم که گفت

- آرام ... تو هیچوقت نخواستی خودتو تمایلاتتو
بشناسی . همیشه خواستی منو بررسی کنی
چشم هامو باز کردم و دیدم جلوم نشسته
نمیدونم از کی اینجا بود
به حرفش فکر کردم و گفتم
- حق با توئه... چطور باید بفهمم واقعا این حرف
های تو راجع به خصوصیات من درست هست یا
نه؟

لبخند مغرورانه ای زد و گفت
- در درستی اونا که شک نکن... منظورم شناخت
بیشتر بود

چشم چرخوندم و گفتم
- منظور من کلا بود
یکم ریلکس تر خندید و گفت
- میتونیم بریم پیش روانشناس من
با عصبانیت گفتم
- اسم اون پتیاره رو نیار

ابروهاش بالا پرید
 دست خودم نبود یهو اینو گفته بودم
 کمرنگ اخم کردو گفت
 - بهت نمیخورد این مدلی حرف بزنی
 - من حرف بدی نزدم فقط حقیقتو گفتم
 با همون لحن جدی گفت
 - دیگه اینجوری حرف نزن
 منم سریع گفتم
 - باشه پس تو هم دیگه اسم اون پتیاره رو نیار
 خنده اش رو سریع خوردو گفت
 - میتونیم بریم پیش یه روانشناس متخصص دیگه.
 من دو نفر دیگه هم میشناسم
 سریع گفتم
 - باشه فقط لطفا به تو نظر نداشته باشه
 خندیدو گفت
 - قبلی هم نداشت
 چشم چرخوندمو گفتم

- مشخص بود ...

سیاوش خواست چیزی بگه که صدای گوشیم بلند شد

سیاوش قبل از من بلند شد و گوشیمو از رو میز
آشپزخونه برداشت و گفت
- مامانته

قبل اینکه من بخوام بهش بگم جای من جواب بده
خودش جواب داد

- الو ... سلام ... ممن.نم. شما خوین ؟ بله پیش
هم هستیم برای خرید های نهائی ... چیزی شده ؟
باشه چشم چند لحظه

گوشی رو به سمت من گرفتم و آروم گفت
- نگرانه... انگار چیزی شده

با نگرانی سریع گوشیمو گرفتم که مامان گفت
- الو ... آرام جان... خوبی مادر

به گوشی نگاه کردم

سیاوش کی گذاشته بود رو چخش کن

با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد ادامه بدمو
گفتم

- بله مامان چیزی شده ؟

- ام ... راستش مادر... نمیدونم چطور بگم ... یکی
زنگ زده خونه ...

- خب ؟

- خب گفته دوست توئه و تو داری به اجبار با
سیاوش عقد میکنی

- چی ؟ دوست من ؟ نگفت کیه ؟

- نه ... من خواستم گوشيو بدم به بابا هم قطع کرد.
پسر بود صداش غریبه بود... آرام جان... چیزی
شده ؟

صدای مامان خیلی نگران بودو سریع گفتم

- نه مامان جون چرا چیزی شده باشه. هر کی بوده
خواسته اذیت کنه

به سیاوش نگاه کردم که با اخم به من نگاه میکرد
سولی سر تکون دادم بهش که مامان گفت

- نمیدونم مادر خب برای چی بخوان اذیت کنن
اصلا کی بوده
- شماره اش نیفتاد؟
- چرا اما فکر کنم تلفن عمومی باشه
سیاوش سریع گفت
- شمارشو بده
- مامان شماره رو خوندو سیاوش یادداشت کرد
خئا حافظی کردیمو سیاوش گفت
- سبحانیه لابد میخواد بفهمونه که اطلاعات تورو
کامل داره
- قلبم تند تر زدو گفتم
- چرا منو ول نمیکنه؟
- چون پلیس اونو ول نمیکنه داره تلافی میکنه
- اون آدم کشته سیاوش... مگه ما آدم کشتیم آخه .
یهو با ترس به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- وای سیاوش تو که ...
با تاسف نگاهی به من انداخت و گفت

- آرام خواهش میکنم باز نزن جاده خاکی
لب گزیدم که سیاوش گوشیشو بیرون آورد
زنگ زد به سعیدو گفت این اتفاق افتاده
اونم گفت پیگیر شماره میشه
قبل اینکه قطع کنه چیزی پرسید که سیاوش گفت
- خوبه... اما دیگه فکر نکنم بیاد سمت چنین
مهمونی هائی
نمیدونم سعید چی گفت که سیاوش آروم خندیدو
گفت

- تو که میدونی من مشکلی ندارم
با چشم های گرد به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- تو چه مشکلی نداری؟
خیلی جدی گفت
- سعید گفت نیای دیگه کم کم دعوت هم نمیشی...
گفتم مشکلی ندارم
نفس راحت کشیدم که سیاوش گفت
- بیا بریم خونه ات وسایلتو بردار...

- نه سیاوش نمیخوام کامل بیام اینجا
اخم کردو گفت
- نگفتم کامل بیای ... یه سری وسایلتو بیر میخوایم
بریم بیرون یا دوش بگیری راحت باشی
از حرفش یکم بهم برخوردو گفتم
- باشه حالا بعد . فعلا منو برسون میخوام دوش
بگیرم
اخمی کردو گفت
میرسونمت حاضر شی بریم نهار و بعد هم نوبت
روانشناست
- الان؟
- آره ... هماهنگ کردم برای ساعت چهار
کلافه بلند شدمو گفتم
- تو چرا همه چیو اینجوری پشت هم ست میکنی ؟
لباس هامو مرتب کردم که سیاوش گفت
- چون میدونم دارم چکار میکنم و میخوام چکار کنم
چشم چرخوندم برام و اشاره کردم بریم

از کنارش خواشتم رد شم که دستش دور کمرم حلقه
شدو منو کشید تو بغلش
گوشی رو برداشتو و گفت
- وایسا کارت دارم... اول بزار ببینم سحرا کجاست
اما همین لحظه در باز شد و سحرا اومد داخل
به منو سیاوش تو بغل هم نگاه کردو گفت
- اوه... بی موقع اومدم؟
خواستم از بغل سیاوش سریع جدا شم
اما سیاوش یه لحظه هم دستاش شل نشدو گفت
- نه اتفاقا میخواستم بهت زنگ بزنم
خم شد بدون توجه به سحرا گوشه لبمو بوسیدو
رهام کرد
به سمت در رفتو گفت
- ما داریم میریم خونه آرام لباسشو عوض کنه بعد
هم نوبت روانشناس داریم .
میخوای با ما برای نهار بیای؟

سحرا که مثل من از این صحنه ابروهاش بالا پریده
بود آروم گفت

- نه مرسی... مزاحم خلوتتون نمیشم. کتی میخواد
بیاد دنبالم برم دوستای قدیمی رو ببینم
خلوت رو طوری گفت که بیشتر از قبل شرمنده
شدم

سیاوش باشه ای گفتو بیرون رفت
برگشت سمتمو گفت
- نمیای آرام

لب گزیدمو سریع پا تمد کردم
از کنار سحرا که رد شدم تا کفش بپوشم گفتم
- شرمنده ...

سحرا آروم خندیدو گفت
- تو چرا ؟

به هم لبخند زدیمو از خونه خارج شدم
سیاوش درو بستو نفس راحت کشیدم
سوار آسانسور که شدیم گفتم

- جلو سحرا چرا منو بوسیدی؟
 - چرا نباید ببوسم؟
 - چون معذب میشیم
 - میشین؟
 - هم من هم سحرا
 - نباید بشین... هم تو هم سحرا... هرچند شک دارم
 سحرا معذب بشه آرام اون از جائی اومده که
 بوسیدن جرم نیست!
 کلافه شالمو مرتب کردم و گفتم
 - بوسیدن برای من خیلی خصوصیه... مخصوصا
 روی لب. دوست ندارم پیش هیچ کسی اینجوری
 منو ببوسی
 ابروهای سیاوش بالا بود
 در حالی که من خیلی حرف عادی زده بودم
 آرام گفتم
 - سعی میکنم...

باهاش بحث نکردم چون ظرفیت بحثم برای امروز
تموم شده بود

با صحبت های عادی از اینکه کجا نهار بریم و چه
کار های دیگه ای برای عقد مونده به خونه من
رسیدیم

با هم رفتیم بالا و پرسیدم
- اینجا واحد خالی زیاد داره . نمیفروشین واحد هارو
؟

- مال من نیستن اونا
سیاوش اینو گفتو درو باز کرد
در ادامه حرفش گفت
- من فروختم... حالا اینکه خریدار ها چرا نمیان
نمیدونم

- همه رو فروختی؟

- نه همه رو ... چند واحد نگه داشتم
خونه ساکت بود . خبری از کفش بچه ها نبود برای
همین بدون حرفی هر دو وارد شدیم و به سمت اتاق

من رفتیم که صدای شکستن چیزی از آشپزخانه
اومد

برگشتیم سمت آشپزخانه و سیاوش سریع به اون
سمت رفت

قلبم داشت می اومد تو دهنم
وقتی رسیدم با دیدن سلما که در حال جمع کردن
تیکه های لیوان از رو زمین بود جا خوردم
سرشو بلند کردو گفت

- بیخبر اومدین تو ترسیدم ...
صورت و چشم هاش سرخ از اشک بودو کنار لبش
کبود بود

یه تاپ خیلی تنگ تنش بودو شلوارک یوگا
سیاوش ابروئی بالا انداختو از آشپزخانه اومد بیرون
کنار گوشم گفت

- میرم اتاق... فکر کنم باید باهاش حرف بزنم
سری تکون دادمو خم شدم به سلما کمک کردم
گفتم

- کفش نبود فکر کردم نیستین
- تو جا کفشی گذاشتم... داشتم خونه رو تمیز میکردم
- چرا انقدر گریه کردی؟
- مهم نیست
- شراره کجاست؟
- رفت
- کجا رفت؟
- رفت خوابگاه... دعوا مون شد
- بلند شدو شیشه خورده هارو ریخت تو سینکو گفت
- وسایلم برد
- شوکه نگاهش کردم دیروز تا حالا چقدر اتفاق افتاده بود
- شوکه گفتم
- سلما چی شده دیشب که خوب بودین؟
- سلما نشست سر میز و با گریه گفت

- دیشب جرئت حقیقت بازی کردیم . به من گفتن
اولین کسی که بوسیدی... منم مست بودم گفتم ...
- خب ؟

- خب من سامانو بوسیده بودم... سامان الان با
شراره دوسته... شراره باهام دعوا افتاد دروغ میگی...
سامانم نگفت راست میگم ... من شدم بده ...
به لبش اشاره کردم و گفتم
- لب ت چی شده ؟ شراره زد؟

- کاش شراره میزد... اون سامان عوضی زد ...
- اوه ... چقدر بد ... اون یکی پسره کی بود دوست تو
بود؟

سلما گریه اش شدید تر شد و گفت
- نه اگه بود شراره انقدر حرف باز نمیکرد که دنبال
دوست پسرشم .

- واقعا سامان تورو بوسیده ؟
- آره... تولد آتوسا... هنوز با شراره دوست نبود ...
دو هفته است دوست شدن... من همش فکر

میکردم دورمونه دنبال منه بعد یهو به شراره پیشنهاد
داد

ابروهامو خاروند
اصلا نمیدونستم چی بگم
سلما اشکشو پاک کردو گفت
- برم لباس بیوشم تا تو نگفتی من دنبال نامزدتم
دهنم باز موندو در حالی که سلما داشت میرفت
بیرون گفت

- واقعا سیاوشو از کجا پیدا کردی؟ داداش نداره؟
منم مرد جا افتاده دوست دارم
حالت حرف زدن و این راحتی و بوی دهنش نشون
میداد هنوز مسته
با رفتن سلما پا شدمو بطری ویسکی رو سینکو داخل
سینک خالی کردم
داخلش همون مقدار آب شیر ریختمو برگشتم
سمت اتاق که دیدم سیاوش این کارمو زیر نظر
داشت

اخمی کرد و گفت

- تو که گفתי بچه ها اهل این کارا نبودن

سریع به سمت اتاق رفتمو از کنارش رد شدم

پشت سرم اومد و گفت

- ولی این کارو کسی میکنه که قبلا با آدم مست سرو

کار داشته

- چه کاری ؟ پر کردن بطری ؟

- آره... خالیش کردی آب ریختی که موقع مستی

نفهمه خالیه وحشی نشه اما دوباره نگیردش... خیلی

حرفه ای بود

شونه ای تکنون دادمو گفتم

- قبلا پسر نیاورده بودن اما سلما مشروب میخورد

- چرا از اول بهم نگفتی

- تو دقیق نپرسیدی منظورت چیه

میدونستم مقصر خودمم که مخفی کردم اما

نمیخواستم زیر بار برم

سیاوش تکیه داد به قاب در دستشو زد به سینه و
گفت

- لباس‌تو عوض کن بریم

- می‌خوام دوش بگیرم

- شب می‌گیری

اخم کردم و حوله ام رو برداشتم که سیاوش با
عصبانیت حوله رو از دستم گرفت و خیلی جدی و
عصبانی گفت

- بحث نکن آرام... جمع کن بریم

دوباره اون حالت جدی و عصبانیش برگشته بود
چند لحظه به هم نگاه کردیم

منتظر بودم آرام شه

اما جدی تر گفت

- کیفتو بپار...

نفسمو با حرص بیرون دادم و کیف دستی بزرگی که
قابلیت گذاشتن وسایلمو داشت بیرون کشیدم
آرام بدون نگاه کردن به سیاوش گفتم

- چرا ...

نداشت حرف بزمنو گفت

- بحث نکن آرام... ما قبلا صحبت کردیم...

خدایا... چرا یهو اینجوری قاطی میکرد

انگار پا گذاشته باشی رو دمش سیستمش بهم

میریخت

تو سکوت دو دست لباس راحتی. یه دست لباس زیر

برداشتمو لباسمو هم با یه شلوار جینو تیشرتو پالتو

عوض کردم

تمام مدت سیاوش خیره به من بود

اما نه نگاهش کردم نه بدنمو پوشوندم

حتی وقتی میخواستم لباس بیوشم کامل لخت

شدمو پوشیدم

میخواستم تحریکش کنم برم رو اعصابش

آخه اونم رو اعصابم بود

وقتی وسایلمو جمع کردم و بهش نگاه کردم صورتش

داد میزد موفق بودم

چشم هاش کمی تنگ شده بودو برق نگاهش نشون
میداد موفق بودم
چون میدونستم حواسش به چشمام هست نگاهمو
به شلوارش نرسوندم تا چک کنم ببینم تحریک شده
با نه
با سر اشاره کرد بریمو کیفو دادم دستش و گفتم
- میرم به سلما سر بزنم
چیزی نگفتو رفت سمت در
منم رفتم پیش سلما
با همون لباسا رو تخت دمر خوابیده بود
ملحفه تختشو روش کشیدمو اومدم بیرون
اتاق دیگه رو چک کردم
خبری از وسایل شراره نبود
هیچی ... هیچی... واقعا کی رفته بود
برگشتم پیش سیاوش که گفت
- شراره برمیگرده ؟

- نمیدونم... همه وسایلو برده ... حالا سلما
تنهاست . نگرانشم
سیاوش درو بستو گفت
- بچه که نیست نگران باشی
- حال روحیش خوب نیست
دیگه چیزی نگفت
منم حرفی نزدیمو رفتیم پائین
سوار ماشین که شدیم برگشت سمتمو گفت
- نهار میگیرم بریم خونه
به ساعت نگاه کردم
دو ساعت تا نوبت روانشناس وقت بود اما
نمیخواستم بریم خونه
چون میدونستم سیاوشو تحریک کردم خونه آزادی
عمل داره
برای همین گفتم
- نه چه کاریه ... بریم یهو نهار نزدیک مطب و بعد
هم مطب. نهارو تو آرامش و با وقت زیاد بخوریم

اخمش بیشتر شد اما چیزی نگفت
راه افتاد و یه رستوران نگه داشت. تو سکوت برای
هر دو مون سفارش دادم
زیاد دل و دماغ نداشتم
اما برای اینکه حرفم دوتا نشه با آرامش و به ظاهر
میل و رغبت غذا خوردم
نگاه سیاوش روم بود و داشت حسابی کلافه ام میکرد
بلاخره نهار تموم شد و به سمت مطب رفتیم
قبل اینکه وارد شیم سیاوش گفت
- با محمد راحت باش... اگه خواستی من برم بیرون
بهم بگو... اما همه چیو بدون تعارف بگو
ابروهام بالا پرید و گفتم
- مرده ؟
- خودت گفتی یه دکتر که باهاش هیچ گذشته ای
نداشته باشم
چشم چرخوندم و وارد شدیم
مطب خلوت بود و حتی منشی هم نبود

با ورودمون سیاوش به سمت در اتاقی که باز بود
رفتو گفت
- محمد...

برای هم دست تگون دادن و به من اشاره کرد بریم
داخل

کنار در ایستاد تا من وارد شدم
سلام کردم و وارد شدم
برعکس دفتر اون روانکاو دیوونه اینجا ترکیب رنگ
سفید و سبز داشتو همه چی شبیه یه دفتر
روانشناسی ساده بود

به مرد جوون و خوش قیافه رو به روم سلام کردم
موهای جو گندی و پوست روشن داشت
عینکی نبود و چشم های قهوه ایش برق میزد
انگار وجودش پر از انرژی مثبت بود
از نگاه اول ازش خوشم اومد و سلام کردم
با لبخند سلام کرد و ایستاد
سیاوش هم سلام کرد و درو بست

با هم دست دادن و سیاوش گفت
 - ممنونم که انقدر سریع بهم تایم خالی دادی
 محمد خندید و گفت
 - تو یه باریه چیزی از ما خواستی ... اعتبارت پیش
 ما بیشتر از ایناست ...
 از اینکه جمع بست تعجب کردم که محمد گفت
 - بفرمائید بشینین ...
 هر دو رو به روی هم نشستیم و سیاوش گفت
 - ممنونم . این لطف شماست .
 سیاوش هم جمع بست ...
 پس یه نفر دیگه هم این وسط بود!
 سیاوش با لبخند به من نگاه کرد و گفت
 - آرام و من ... آخر هفته عقدمونه ...
 ابروهای محمد بالا پرید اما لبخند بزرگی زد و سریع
 گفت
 - باورم نمیشه . تبریک میگم . چه بی خبر
 هر دو تشکر کردیم و سیاوش خندید و گفت

- این عقد رسمی و خانوادگیه با خانواده آرام
محمد سری تکون دادو گفت
- آها... بازم تبریک ... از من چه کمکی بر میاد
معذب شده بودمو سیاوش گفت
- از نظر من آرام ریشه های ساب میسیو بودن
(فرمانبردار - فرمانپذیر) داره . اما خودش هیچ
شناختی نداره. دوست دارم تو کمی آرامو روشن کنی
. شاید حتی من اشتباه کنم. خودت بررسی کنی.
حس بدی داشتم
انگاریه وسیله بودم سیاوش داشت راجع بهش
حرف میزد
محمد خندیدو گفت
- تو که اشتباه نمیکنی. این دیگه ثابت شده است.
اما چشم. بزار بایه تست ساده شروع کنیم
رو کرد به منو گفت
- سه تا سوال ساده میپرسم با خیال راحت و بدون
فکر زیاد اولین جوابتو بهم بگو

سر تکون دادمو پرسید
 - میری یه رستوران جدید . غذا تو خودت سفارش
 میدی یا کسی که قبلا اومده اونجا
 سریع گفتم
 - کسی که قبلا اونجا رفته
 سری تکون دادو پرسید
 - میری یه رستوران جدید که همراهت هم تا حالا
 نرفته
 - غذا تو خودت سفارش میدی یا همراهت یا فعلا
 نمیدونی؟
 بدون مکث گفتم
 - همراهم .
 لبخندی زدو گفت
 - سوال آخر... میری یه رستوران قدیمی که همراهت
 اولین بار شه ... غذا رو ...
 نداشتم حرفش تموم شه و گفتم

- همراهم ... من تو کل عمرم شاید دوبار خودم غذا
 سفارش دادم... حتی جای قدیمی
 کنج لبش لبخندی نشستو چیزی یادداشت کرد
 دوباره نگاهم کردو پرسید
 - میشه رو اون کاناپه دراز بکشی
 سر تکون دادمو بلند شدم
 رو کاناپه ای که گفت دراز کشیدم
 صدای در اتاق اومدو محمد رو کاناپله رو به روئی
 نشست و گفت
 - خب... سیاوش هم رفت بیرون... میخوام دیگه
 راحت باشی
 - راحت بودم
 - میدونم... راحت تر
 چیزی نگفتم که پرسید
 - کنار سیاوش چه حسی داری آرام ؟ ترس ؟
 اضطراب ؟ آرامش ؟
 - شاید خنده دار باشه اما هر سه

- لبخندی زدو گفت
- نه خنده دار نیست.. اما بیشتر کدومه ؟
- راستش سیاوش منو گاهی می ترسونه و گاهی مضطرب میکنه... اما با وجود همه اینا من واقعا فقط کنار خودش آروم میشم
- محمد لبخندی زدو یادداشت کرد
- دوباره پرسید
- شده خواب بدی از رابطه با سیاوش ببینی؟
- فکر کنم
- منظورت چیه ؟
- تردید داشتمو گفتم
- من خواب هام خیلی یادم نمی مونه اما یه بار خواب دیدم سیاوش با وسایلی که من دوست ندارم منتظر منه
- سری تگون دادو گفت
- آسیب هم زد بهت؟ تو خواب منظورمه
- نه

- خوبه...

بازم چیزی یادداشت کردو پرسید

- سه تا مسیر برای رسیدن به خونه داری... یکی
پیاده و پراز مناظر قشنگ. یکی با دوچرخه و محیط
لذت بخش . سومی با ماشین و راه کوتاه اما بدون
منظره

ناخداگاه پرسیدم

- با ماشین یعنی راننده خودم باشم ؟
محمد چیزی یاد داشت کردو گفت
- آره .

- ترجیح میدم پیاده برم

لبخندی زدو باز یادداشت کردو پرسید
- از سیاوش تو رختخواب راضی هستی؟
تنم داغ شدو با خجالت گفتم
- ما خیلی جلو نرفیتم

ابروهاش بالا پرید

انگار از سیاوش چنین انتظاری نداشت

آروم گفتم

- تا همونجا که جلو رفتین

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

- بله راضیم

- چقدر؟

این سوال هاش کلافه ام میکرد

با دو دلی گفتم

- منظورتون چیه چقدر؟

- چقدر راضی هستی آرام؟ دوست داری طور دیگه

بود؟ مدل دیگه ای هست که برات جالب تر باشه؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم

- نمیدونم... سیاوش اولین تجربه منه... من فقط

میتونم بگم بهم حس خوبی میده . نمیتونم مقایسه

کنم

ابروهاش بالا بود

اما سر تکون دادو یاد داشت کرد

دوباره پرسید

- لباس هاتو چطور انتخاب میکنی ؟ با سلیقه فقط
خودت یا برات نظر خانواده یا سیاوش مهمه
- ترکیب نظرات و سلیقه همه
- شده برای چیزی تو زندگی بجنگی ؟ مثلاً برای رفتن
به یه جشن یا مهمونی ؟
- تلاش کردم. اما خب ... نجنگیدم
- کلاً تو زندگیت برای چیزی جنگیدی ؟
مکت کردم و گفتم
- جز سیاوش نه
با این حرفم محمد لبخند زد و به چیزی پشت سرم
نگاه کرد
ناخداگاه برگشتم سمت نگاهش
سیاوش اونجا بود
پشت در ...
باورم نمیشد ... سیاوش تمام مدت اونجا بود ...
لبخندی به من زد و گفت
- مرسی

ترکیب احساسات مختلف بودم . نشستم رو کاناپه و
نمیدونستم چی بگم
نگاه سیاوش حس خوب اما مضطرب کننده ای به
من میداد
محمد بلند شد و گفت
- خب فکر کنم تا همینجا کافیه ...
به محمد نگاه کردم و گفتم
- همین سوالا ؟
لبخندی زد و گفت
- راستش فقط دوتا سوال برای مشخص کردن تیپ
شخصیت بود. بقیه برای نظم دادن به ذهنت بود
پشت میزش نشست و گفت
- از نظر تیپ شخصیتی شما وابسته هستی و
درونگرا
نگاهش از من به سیاوش رفت و گفت

- حرف تو هم درسته ... تمایل به تصمیم گیری تو آرام کمه. شخصیت غالب و تصمیم گیر میتونه مکمل خوبی برای آرام باشه...

به برگه اش نگاه کرد و گفت

- اما ... همونطور که مسلما خودتون متوجه شدین. آرام یه سابمیسو کامل نیست ... ما همه جنبه های مختلف شخصیتی رو داریم. یکی غالب تر و یکی مغلوب. برای آرام ساب میسیو بودن غالبه اما صد در صد نیست

سرشو بلند کرد به من نگاه کرد و گفت

- سوالی داری؟

سریع پرسیدم

- بله... تیپ شخصیتی سیاوش چطوره ؟

محمد لبخند زد و به سیاوش نگاه کرد

سیاوش هم لبخندی زد و گفت

- بگو ...

محمد کشو میزشو باز کرد و یه گوی بیرون آورد

ترکیب دوتا قطعه سیاه و سفید بود
از هم بازش کردو گفت
- ما به یه زوج مناسب میگیریم مکمل
مثل این دوتا قطعه

بین با هم مکمل این گوی هستن اما هیچ مشابهتی
ندارن. یه زوج مناسب شبیه هم نیستن بلکه مکمل
هستن و تفاهم دارن . در واقع میتونن کنار هم از
شرایط لذت ببرن. پس اینجوری فکر نکن که برای
آرامش کنار یه نفر باید کاملا شبیه هم باشین. اتفاقا
برعکس . ما معمولا کسی که کاملا مثل ماست رو
نمیتونیم تحمل کنیم

سکوت کردو دوباره گفت

- باید تفاهم داشته باشیم ... مثل الان تو و سیاوش
که شبیه این دوتا قطعه هستین ...

محمد قطعه هارو دوباره چفت هم کردو گفت

- فکر کنم حالا تقریبا بدونی سیاوش چه شخصیتی
داره؟ اون دوست داره تصمیم بگیره. برای خودشو

برای همه. اون دوست داره رو محیط تاثیر بذاره .
عواقب تصمیماتشم میپذیره . برعکس تو که بخاطر
عواقب تصمیمات ترجیح میدی بندازی تصمیم
گیری رو گردن یه نفر دیگه. سیاوش حاضر برای تو
هم تصمیم بگیره و عواقبشم قبول کنه. حالا فکر
کن شما به جای هم با یه نفر که مثل خودتون بود
زوج میشدین. اونوقت فاجعه میشد .

سر تکون دادم به حرف های محمد
تا حدود زیادی روشن شده بودم
با تردید پرسیدم

- اونوق این خصوصیات یعنی ما مناسب رابطه
BDSM هستیم ؟

ابروهاش بالا پریدو گفت

- نه.... مسلما که نه... این فقط تیپ شخصیت
شماست. حالا اینکه به BDSM علاقه دارین یا نه
میشه یه انتخاب شخصی. فقط تو افراد با این تیپ
شخصیتی این تمایلات بیشتره.

سیاوش گفت

- آرام خیلی جدیده... برای همین زیاد اطلاعات
نداره

محمد رو به من لبخند زدو گفت

- پس فکر کنم یه بار دیگه باید با هم تنها بشیم.

رو به سیاوش کردو گفت

- البته اینبار جدی ...

سیاوش سری تگون دادو اینبار واقعا از اتاق بیرون

رفت

به محمد نگاه کردم و گفتم

- من جلو سیاوش راحتم

لبخندی زدو برگشت رو به روم و گفت

- تو که هنوز نمیدونی چی میخوام بگم

میخواستم بگم مسلما پیش سیاوش راحت ترم تا

پیش تو

اما روم نشد بگمو محمد گفت

- تو گفתי تجربه رابطه ات با سیاوش بوده پس
مسلماً خیلی چیزایی که من میپرسمو تجربه نکردی.
اما میخوام خودتو تصور کنی و بهم هستو بگی
سر تکون دادم که اشاره کرد دوباره دراز بکشمو
گفت

- چشم هاتم ببند و با آرامش هرچقدر میخوای فکر
کن و بگو

چشمی گفتمو چشم هامو بستم که محمد پرسید
- شده تو ذهنم تصور کنی چه کار هائی با سیاوش
بکنین؟

- چه کاری؟

- منظورم تو سکسه

لبمو گزیدمو فکر کردم

آروم گفتم

- نه واقعاً ... اگه منظورتون تصوریه فانتزی سکس
با سیاوش هست نه

- دقیقا منظورم همینه. یعنی تو ذهنت نیست که
اینبار با سیاوش خوابیدی چه حرکتی رو انجام بدی
- نه ؟

مکث کرد

میدونستم داره یادداشت میکنه و گفت
- اینکه سیاوش باهات چکار کنه چی؟ اینو تو فانتزی
هات داری؟ مثلا تو ذهنت مجسم میکنی اینبار
باهام این حرکت یا نوازشو انجام بده
با تکنون سر گفتم نه و لب زدم
- تا حالا نه

بازم یادداشت کرد و گفت
- اصلا به رابطتون فکر کردی؟ به حرکات دستش
رو تنت؟ به بوسه هاش؟ به سکستون
حس کردم خیس عرق شدم و گفتم
- بله... اما به کارهائی که کرده... نه کارهائی که
میخواه بکنه. من تجسم همیشه ضعیف بود
محمد خندید و گفت

- فکر نکنم

چشم هامو باز کردم و گفتم

- فکر نکنین ضعیف باشه؟

سری تکنون داد و گفت

- آره... اینو نخواستی و گرنه ضعیف نیست ... خب

... از بحث خارج نشیم . چشم هاتو ببند و این چیزی

که میگو تصور کن ...

سر تکنون داد و گفت

- یه تخت بزرگو درست وسط یه اتاق تصور کن با

پرده های کشیده و اتاق نیمه تاریک

مکث کرد و من هومی گفتم یعنی تصور کردم

محمد گفت

- حالا خودتو لخت رو این تخت تصور کن که فقط

لباس زیر داری و یه ساتن مشکی روی بدنتو

پوشونده

همی گفتمو محمد گفت

- حالا سیاوش وارد میشه و به سمت میاد ...
همینطور که به تو نزدیک میشه کتشو بیرون میاره و
داره دکمه های پیراهنشو باز میکنه
تنم داغ شده بود
دوست داشتم بگم بسه نمیخوام ...
اما محمد ادامه دادو تو ذهنم انگار سیاوش شروع به
حرکت کرد
اومد سمتم
با خشونت ساتن مشکی رو از رو تنم کشید
انگشتشو رو تنم کشیدو ضربه محکمی به باسنم زد
یهو محمد گفت
- خب... چشم هاتو باز کن آرام
چشم هام سریع باز شدو ناخداگاه صاف نشستم رو
کاناپه
محمد بدون نگاه کردن به من لبخند زد
انگار لبخندشو خورد
تازه فهمیدم نفس هام نامنظم شده بود

محمد بدون نگاه کردن بهم گفت
- الان تحریک شدی درسته آرام؟
سکوت کردم
درسته محمد یه دکتر بود و در حال انجام پروسه
معاینه روانی
اما بازم نمیتونستم راجع به چنین قضیه خصوصی
باهاش حرف بزنم
بهم نگاه کرد
نگاهمو گرفتمو گفتم
- میشه تموم کنیم
نگاهش نکردم
اما بلند شدو گفت
- البته ... هرچی تو بخوای
با این حرف به سمت در رفتو در اتاقو باز کرد
سیاوشو صدا کردو گفت
- برای امروز به نظر کافیه... ادامه باشه برای بعد

سیاوش نگران نگاهم کرد که از اونم نگاهمو دزدیدمو
بلند شدم

محمد گفت

- اگه سوالی هست من در خدمتم

سریع گفتم

- نه مرسی

به سمت سیاوش رفتم

واقعا نمیخواستم اونجا بمونمو حرف دیگه ای بزنم

فقط میخواستم برم

برم و خیلی دور شم

خیلی زیاد

سیاوش بازومو نوازش کردو گفت

- میشینی بیرون من یه صحبت خصوصی با محمد

دارم

سر تکون دادم تشکر کردم و رفتم بیرون

سیاوش درو پشت سرم بستو منم رو دورترین

صندلی ممکن نشستم

چرا؟

چرا داشتم این کارو میکردم؟

مگه اجبار بود با سیاوش ازدواج کنم و خودمو درگیر
این چیزا کنم؟

چرا نرم با یه آدم عادی ازدواج نکنم
با کسی که جای او مدن پیش روانشناس اینجوری این
موقع الان تو دور دور و خوش گذرونی باشم
دیوونه شده بودم

این هیجان بودن با سیاوش بود یا واقعا عشق؟
چرا منو اینقدر اسیر کرده بود

با باز شدن در و دیدن سیاوش بازم این افکارم محو
شد

وقتی میدیدمش دیگه هیچی مهم نبود
فقط میخواستم باهاش بمونم
لبخند کمرنگی زد و گفت

- بهتره بریم الان منشی و مریض های محمد میان
بلند شدم و دستشو به سمتم گرفت

احساس کردم لبخند رضایت رو لبشه
دستشو گرفتم که بر عکس دست من داغ بود
برگشتیم سمت ماشینو سیاوش گفت
- بریم خرید یا خونه؟
دوست داشتم بگم بریم خونه
اما از تنها بودن با سیاو هم میترسیدم
میترسیدم کاری دست خودم بدم
برای همین گفتم خرید
سیاوش راه افتادو دوباره دستمو گرفت
بوسه ای روی دستم زد و گفت
- چرا بحثو با محمد ادامه ندادی؟
آروم پرسیدم
- بهت گفت راجع به چی حرف زد؟
- هووووم
خیره به خیابون گفتم
- دوست ندارم راجع به چیزای انقدر خصوصی با
کسی غیر از تو حرف بزنم

سیاوش تو گلو هوومی گفت که حاکی از رضایت بود
دوباره روی دستمو بوسید و گفت

- منم همینطور

برگشتم سمتش

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- دوست نداشتم برم بیرون و تنهاتون بذارم

مکثی کرد و ادامه داد

- چون میدونستم چه بحثی رو میخواد باز کنه

به هم نگاه کردیم. لبخندی رو لبش نقش بست و گفت

- از اینجا به بعد خودم هرچی بخوای بدونی رو بهت

میگم آرام...

ناخداگاه لبخند زدم

اما نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

- من همیشه خوندنو به پرسیدن ترجیح دادم. کاش

یه منبعی بود خودم بخونم

سیاوش سکوت کرد

حس کردم ناراحت شد
اما حقیقت این بود که جواب سیاوش ممکن بود
جهت گیری داشته باشد.
من دلم یه منبع بدون جهت میخواست
دوباره گفتم
- تو خودت این چیزارو از کجا فهمیدی؟ چرا محمد
گفت تو تشخیصت همیشه درسته؟
- تجربه آرام. اطلاعات من حاصل تجربه منه. اما
دوست ندارم تو هم مثل من از راه سختش به
اطلاعات برسی
هر دو سکوت کردیم
آروم پرسیدم
- تو اذیت شدی؟
- خیلی ...
بدون مکث اینو گفت
نمیخواستم فکر کنم چی به سیاوش گذشته که اینو
میگه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم
 - باشه ... هرچی تو بگی ... اما خواهس میکنم سوال
 هامو کامل جواب بده ... نپیچون منو
 خندبدو فشار محکمی به دستم آورد
 انگشتامو بوسیدو گفت
 - یعی میکنم
 بارم لبخند نشست رو لبم
 بعد حال خرابم تو دفتر محمد
 حالا حالم بهتر بود
 ناخداگاه پرسیدم
 - اون چه تستی بود محمد ازم گرفت. چیو
 میخواست بفهمه؟
 سیاوش مکشی کردو گفت
 - ما دونوع تحریک شدن داریم آرام... بعضیا فقط با
 چیزای سکسی تحریک میشن. مثل بوسیدن لب.
 مالیدن سینه یا بین پاشون و اینجور چیزا... اما
 بعضیا نه ...

تقریبا فهمیده بودم منثور سیاوش چیه که ادامه داد
- بعضیا هم مثل مثلا من با چیزای دیگه هم تحریک
میشن

- مثلا چی؟

نیم نگاهی بهم انداختو گفت

- مثلا دیدن تو ...

انگار یهو آتیشم زد

تنم گر گرفتو نگاهمو با خجالت ازش گرفتم

سیاوش نفس عمیقی کشیدو گفت

- تو تحریک شدی؟ از توصیفات محمد؟

با همون خجالت اما با تردید گفتم

- آره... خیلی ...

نگاهش کردم

لبخندی رو نیمرخش بود که دلمو لرزوندو گفت

- تو تا مرحله اول تست پیش رفتی. تا اونجا یعنی تو

آدم داغی هستی و طبع و میل جنسیت بالاست...

چون با همین مقدمات تحریک شدی

با خجالت گفتم
- راستش شدم اما اصلش وقتی گفت ضربه زدی به
باسنم بود
نگاه سریعی بهش انداختم
ابروهاش بالا پریده بود
با چشم های ریز و دقیق نگاهم کرد
آروم گفت
آروم گفت
- جدا ؟

سر تکون دادمو خیره شدم به خیابون
سیاوش سکوت کردو دزدکی نگاهش کردم
لبخند رضایت رو لبش دلمو لرزوند
با همون لبخند گفت
- خوبه ... محمد به من نگفت تا اینجا رسیده بودین
- این یعنی چی ؟

برگشت به سمتم که زود نگاهمو دزدیدمو گفت
- این یعنی تو هم مثل منی... تا حدود زیادی

تو دلم آشوب شده بود
سیاوش دستشو رو پام کشید و گفت
- بزار به سوال دیگه بپرسم آرام... تو ذهنت منو
خودتو تجسم کن ... من تو کت شلوار مشکی ...
خودت تو پیراهن بلند مشکی که پشتش تا کمرت بازه
چشم هامو بستم و هر دو تصور کردم
سیاوش گفت
- به هم نزدیک میشیم. خیره به هم. کمرتو تو دستام
فشار میدم و ...
ناخداگاه بلند گفتم
- بسه تحریک شدم
نوک سینه هام و بین پام نبض میزد
سیاوش ساکت شد
وستم و جلو صورتم گرفتم
- چرا اینجوری میشدم ؟
چرا؟
واقعا چرا

من انقدر بی جنبه نبودم
چرا بدنم انقدر دیوونه شده بود
کدوم آدم سالمی با این حرفا تحریک میشه
با این تجسم ساده
تازه من که هنوز با سیاوش رابطه کامل نداشتم
هرچند دیگه دیدنی هارو کامل دیده بودیم
اما رابطمون کهمل نبود که بگم تجربه اش کردم و مزه
اش رفته زیر زبونم.
سیاوش همچنان ساکت بود
با کلافگی همینطور که صورتم بین دستام مخفی بود
گفتم
- کاش میرفتیم خونه
سیاوش آروم گفت
- همینکارو کردم
سرمو بلند کرومو با دیدن آسانسور رو به رومون
هنگ کردم
تو پارکینگ بودیم

سیاوش دستشو روی رون پام حرکت دادو گفت
 - بعد اینهمه حرف ... اگه لمست نکنم دیوونه
 میشم آرام
 قلبم تو سینه جا نمیشد بر نگشتم سمت سیاوش
 پیاده شدو گفت
 - بحثمونو بالا ادامه بدیم
 آروم برگشتم سمتش
 چشم هاش آتیشمو بیشتر میکرد
 سری تگون دادمو آروم پیاده شدم
 با هم به سمت آسانسور رفتیم
 سیاوش دستمو گرفتو انگشتاشو قفل انگشتم کرد
 با بسته شدن در آسانسور گفت
 - دو تا دلیل داره... یا الان از جدید بودن تجربه ات
 با من اینجوری میشی ... یا ...
 مکث کرد
 تو آینه آسانسور نگاهمون بهم گره خوردو گفت
 - یا مثل من ... به مچ خودت رسیدی

- مچ؟

سری تکون دادو گفت

- آره ...

- یعنی چی؟

از آسانیور خارج شدیم

سیاوش در خونه رو باز کرد

وارد شدم

درو پشت سرم بستو گفت

- یعنی کسی که هرچی تو میپسندی داره... هر

حرکتش برات جذابه ... حتی نفس کشیدنش برات

دلچسبه و میتونه... تحریکت کنه ...

تمام حرکات سیاوش... حرفاش... نگاهش...

همه مثل یه فیلم تو ذهنم هک میشد و تکرار میشد

آروم اومد سمتم

بین خودشو در قرار گرفتمو بدنشو به من فشرد

حس میکردم چقدر تحریک شده

دست هامو بالای سرم بردو گفت

- حالا فهمیدی یعنی چی ؟

دوباره اون ترس و اضطراب قدیمی اومد سراغم
 سری تکون دادم که کنج لبش شکل لبخند گرفتو
 حمله کرد به لب هام
 یه جوری میبوسید انگار سالها بود منو ندیدو
 نبوسیده
 بدنم تحریک شده بودو منم مثل خودش بی تحمل
 بوسیدمش
 بوسه اش از لبم به سمت گردنم رفت
 دستامو ول کردو افتاد به جون لباسم
 باورم نمیشد واقعیه
 انگار خواب بود
 نه ... خواب نه... یه فیلم بود
 یه فیلم داغ و تحریک کننده
 وقتی لب های سیاوش به سینه ام رسید دیگه واقعا
 باورم نمیشد این صدای منه که بلند شده
 شالم یه جا افتاد

پالتوم جای دیگه
کت سیاوش تو مسیر و وقتی رسیدیم به اتاق
هر دو نیمه لخت بودیم
سیاوش بدون روشن کردن برق در اتاقو قفل کرد
انگار اتاق تاریک تر از همیشه بود
اومد سمتم تا رو تخت بشینم
خم شد روم تا دراز بکشم
خیمه زد رو تنمو با صدائی که برام جدید بود لب زد
- من میگم ما مچ هم هستیم... و تو شک نکن
با این حرف کمر شلوارمو باز کردو دوباره لب هامون
قفل شد
شلوارمو که از پام بیرن کشید
ایستادو خودش هم لخت شد
فقط شورت پاش بود که اونم خوب نشون میداد
چقدر تحریک شده
دستشو رو شورتش کشیدو گفت

- بین با من چکار میکنی... اونم بدون اینکه تلاش
کنی ...

خواستم بپرسم چه تلاشی اما دوباره اومد روم
تو گوشم گفت

- منی که چند سال بود ... تحریک نمیشدم... اون
شب با دیدن لب هات تحریک شدم! فقط لب
هات! باورت میشه؟

لبشو مماس گردنم حرکت داد
گوش سمت دیگه ام رو مکیدو گفت

- اون شب با دیدن بازی سینه هات بعد سالها
کنترل از دستم خارج شد !

دستشو رو شکمم کشیدو تو شورتم برد
بین پام خیس خیس بود

انگشتشو آروم تو خیزی بین پام حرکت دادو گفت
- درست مثل من ...

گازی از گردنم گرفتو گفت

- ما ... مال همیم آرام... هیچوقت شک نکن

دستمو تو موهاش بردم
تو حال خودم نبودم
یهو انگشتشو آروم کمی واردم کرد
نفسم رفتو چنگ زدم به موهاش که سیاوش گوشمو
مکیدو گفت

- نترس فقط آماده ات کنم
دیگه چیزی تا عقد نمونده بود
باید تحمل میکردم و نمیدتشتم ادامه بده
باید دست سیاوشو کنار میزدم
اما پر از یه احساس لذت بودم که ناب و جدید بود
مقاومت نداشتم
ما محرم بودیم.
عیبی نداشت...
من قرار بود زنش شم
حالا یکم زودتر...
انگار فکرمو شنید

یه انگشت دیگه اش هم اضافه شد و اینبار کمی
سوزش به لذت اضافه شد
از هینی که گفتم فهمید
دست دیگه اش رو برد سمت کشو تختو چیزی
بیرون آورد
لبش از تنم جدا نمیشد و گردنو بنا گوشمو مدام
میپوسید و میمکید
دستشو از شورتم بیرون آورد و اینبار که وارد شورتم
کرد چیز سردیو بین پام کشید
خمار و پر از شهوت گفتم
- چیه؟
دستشو دورانی بین پام چرخوند و گفت
- درد تو کم کنم
- سیاوش ...
ادامه جمله ام رو نتونستم بگم
نمیدونم نخواستم بگم یا نتونستم

حرکت دستش بین پام تند تر شد و تو یه لحظه به
اوج رسیدم
آتش بازی شد پشت پلکم
انگار شناور شدم تو هوا
جسممو حس نمی کردم. فقط احساس بودم
پراز لذت
هنوز تو اوج بودم که شورتمو پائین کشید و از پام
بیرون آورد
پاهامو باز کرد و بین پام نشست
چشم هامو به سختی باز کردم اما قبل اینکه چیزی
ببینم آلتشو حس کردم که بین پام گذاشت
نگاهمون گره خورد
تو تاریکی چشماش مثل تیله بود
انگار منتظر بود رفتار منو ببینه
اما من هنوز تو اوج بودمو مغزم از کار افتاده بود
خودشو بین پام مالید

ناخداگاه چشمام بسته شدو آه آرومی گفتم که
سیاوش حرکت اولشو زدو خودشو تا انتها فرو کرد
داخل

جیغم تو اتای پیچیدو گلوم سوخت ...
بدنم سر شده بود
سیاوش تکون نمیخورد
اما صدای نفس هاش و گرمای اونو کنار گوشم حس
میکردم

درد تو تنم نبض میزد
سیاوش لاله گوشمو روسیدو گفت
- تموم شد... دیگه درد نداره
با این حرف خودشو کمی بیرون کشید
اما هنوز درد داشتمو آخ بلندی گفتم
دوباره ساکن شد
نفسشو با شدت تو گردنم خالی کرد
زیر لب گفتم
- میسوزه ...

- الان خوب میشه
با این حرف حرکاتشو شروع کرد
ناله هام بلند شدو ناخونامو تو پوست تنش فرو
کردم
اما انگار درد تمومی نداشت
دستمو گذاشتم رو سینه اش تا کنارش بدم
اما مقاومت کرد و ادامه داد
مشت زدم به بازوشو با ناله گفتم
- بسه سیاوش... نمیتونم
اما منو تو بغلش قفل کردو سرعت ضرباتشو بیشتر
کرد
کم کم درد رفت و لذت جاش موند
هرچند سوزش کمی باقی مونده بود
اما انقدر تو لذت غرق شده بودم که هیچی
نمیفهمیدم
چند بار به اوج رفتمو هر بار انگار از دفعه قبل شدید
تر میشد

وقتی سیاوش خودشو بیرون کشید و رو بدنم خودشو
خالی کرد حتی توان باز کردن چشم هامو نداشتم
سیاوش هم انگار نا داشت
چون بلافاصله کنارم دراز کشید و جز صدای نفس
های سنگینش چیزی نمیشنیدم
از خستگی تو همون حال بدون حتی تکون دادن یه
انگشتم خوابم برد
با حرکت دستمال کاغذی رو سینه و شکمم بیدار
شدم

سیاوش روی تنمو تمیز کرد
بین پامو هم همینطور
دراز کشید و منو چرخوند تو بغلش
پشتم مماس تنش بود و دستشو رو شکمم و زیر دلم
میکشید
ت گوشم گفت

- حالا بخواب تا بدنت جون بگیره
اصلا لازم نبود اون دستور رده بخواب

من خوابم برده بود و هیچی نفهمیدم
با فشار مثانه ام بیدار شدم
درد عجیبی هم زیر دلم داشتم
نشستم رو تخت که دست سیاوش دور کمرم حلقه
شد و گفت
- چی شده؟

- برم دستشوئی
اینو گفتمو سریع لخت رفتم تو سرویس اتاقش
رو توالت فرنگی که نشستم تازه اصل درد پیدا شد
بین پام انگار یه زخم باز بود انقدر میسوخت
با هر زحمتی بود خودمو شستمو تمیز کردم
تو آینه به خودم نگاه کردم
با وجود دردم صورتم میدرخشید
انگار از بهترین خواب عمرم بیدار شده باشم
لبمو تر کردم موهامو ریختم رو سینه هامو از
سرویس رفتم بیرون
هوا نیمه روشن بود و اتاقو هم روشن کرده بود

سیاوش رو تخت نشسته بودو تکیه اش به تاج
تخت بود

سرش تو گوشی بود
با ورودم سرسو بلند کردو نگاهم کرد
لبخند محوی رو لبش نشستو گفت
- بیا ببینمت ...

رفتم رو تختو تو بغلش که دستشو رو تنم کشیدو
گفت

- درد داری؟

- میسوزه بیستر

- نه ... نباید اینجوری باشه قاعدتا... بزار ببینم

سریع خودمو جمع کردم و گفتم

- نمیخواد. خوبم

اما پتو از روم کنار دادو چرخید

لامپو روشن کرد

پاهامو کشید تا کامل دراز بکشم و از هم بازشون کرد

از لمس دستش لبمو گاز گرفتم که گفت

- پرده ات چیزیش نمونده ... جای نگرانی نیست.
دفعه بعد اصلا درد نداری
بعد این حرف خم شدو بین پامو بوسید
فکر کردم سرشو برمیداره اما داغی زبونشو حس کردم
دست بردم تو موهاشو گفتم
- نکن سیاوش
اما بدون توجه به من ادامه دادو گفت
- میخوام خوبت کنم ...
حق با سیاوش بود.
چون کم کم به اوج رسیدم
دیگه سوزشی حس نمیکردم
غرق لذت بودم
سیاوش سرشو بلند کردو کنارم دراز کشید
دوباره بغلم کردو تو گوشم گفت
- یکم دیگه میشه بخوابیم
تو اوج بودم فقط تونستم بگم
- پس تو چی

تو گلو دوباره خندید
کتفمو بوسید و گفت
- بعدا برام جبران کن
فقط تونستم هومی بگمو بخوابم
ذهنم خالی بود و تا وقتی دوباره سیاوش با نوازشش
بیدارم کنه حسابی خوابیدم
سیاوش موهامو بوسید و گفت
- سحرا اومده. من باید برم دفتریه سر بزمن بعد میام
که بریم
خمار از خواب نشستم رو تخت و گفتم
- کجا بریم؟
- خرید تو تموم کنیم. فردا مگه نمیخوای بری کاشان
- فردا؟
مغزم هنگ کرد
سیاوش تو گلو خندید و گفت
- من مطمئنم به مغزت آشوب نرسوندم. کجائی؟
تو این دنیا نیستی

خندیدمو دوباره دراز کشیدم
مغزم کار نمیکرد
اصلا نمیدونستم چند شنبه است
سیاوش در حالی که لباس میپوشید گفت
- صبحانه آماده کنم ؟ یا قول میدی خودتو از
ضعف به کشتن ندی ؟
زیر پتو گوله شدمو گفتم
- میل ندارم
در حالی که کتشو میپوشید اومد بالای سرمو گفت
- پاشو تا صبحانه نخوری نمیرم . بدو دیرم شده
به حالت قهر گفتم
- اینجوری صبح بعد اولین رابطه نازمو میخری ؟
با بیانش بدنم لرزید
قرار بود بذاریم بعد عقد
اما دیروز نمیدونم چه مرگم بود که مخالفت نکردم
حتی الانم عذاب وجدان نداشتم
سیاوش که انگار نه انگار ...

سړمو برډم زیر پتو که سیاوش پامو از روی پتو تو
 دستش گرفتو فشار ریزی به رون پام داد و گفت
 - من که صبح نازتو خریدم... الان ظهره اما اگه
 بخوای بازم چشم
 با این حرف پتو از رو پام خواست کنار بده که سیخ
 نشستم سر جام
 تو گلو خندیدو گفت
 - چی شد ؟
 - مگه نگفتی دیرت میشه ؟
 سیاوش خندیدو گفت
 - یعنی دوست نداشتی ؟
 تا بینیم پتو بالا دادمو گفتم
 - چرا
 سیاوش مشکوک نگاهم کردو گفت
 - پس چی ؟
 - دیگه بدنم فکر نکنم بکشه
 سیاوش خندیدو پتو از دستم کشید

بالا تنه ام لخت رو به روش بود
لبخندی زدو گفت
- میکشه. نترس... حیف دیرم شده
خم شد رو لبمو بوسیدو در حالی که دستشو رو
سینه ام میکشید گفت
- برگردم نازتم حسابی میکشم....
سرشو عقب برد
نوک سینه ام رو بین دو انگشت فشرد
از درد آیم بلند شد
چشمکی زدو به سمت در رفت و گفت
- بیا صبحانه... دیرم شده جدی
از اتاق بیرون رفتو درو بست
به در بسته خیره شدم
یکم همه چی غیر واقعیه
نمیدونم یعنی از این تصمیم پشیمون میشم ؟
از رو بلند شدم که صدای عصبانی سحرا رو شنیدم
سحرا عصبانی گفت

- چی نه؟ لباس هاتون از جلو در ریخته ...
صدای سیاوشو نشنیدم
اما سحرا اینبار آروم تر گفت
- سیاوش من فقط میترسم آسیب ببینم. چه تو چه
آرام...
با حرف سحرا هم خجالت هم نگرانی کل وجودمو
گرفت
دیگه صداشونو نشنیدم و بلند شدم
منم میترسیدم
از اینکه اشتباه کرده باشم
از اینکه برای سیاوش کافی نباشم و سیاوش مناسب
من نباشه
حالم گرفته شده بود
دست و رومو شستم و اومدم بیرون
لباس زیرمو از رو زمین برداشتم و پوشیدم
دلم یه حمام خوب میخواست اما میدونستم تا
صبحانه نخورم سیاوش ولم نمیکنه

تیشرت و شلوارمم از زمین برداشتمو پوشیدم
موهامو ریختم رو شونه ام و رفتم بیرون
خبری از سحرا نبود
سیاوش تنها پشت میز صبحانه بود
تو فکر بود
با ورودم سرشو بلند کرد
بدون هیچ لبخندی بلند شدو گفت
- چای هم ریختم برات...
اومد سمتم
منو کشید تو بغل خودش
گرسنه و خشن لبمو بوسیدو به سمت در رفت
بدون حرف دیگه رفت بیرون
شوکه ایستاده بودم
نفسمو خسته بیرون دادمو خواستم برگردم سمت
آشپزخونه که سحرا رو تو راهرو دیدم
دست به سینه داشت به من نگاه میکرد و با ناراحتی
سر تکون داد

کلافه گفتم

- مشکلی پیش اومده؟

این رفتارش میرفت رو اعصابم

اینکه یه جوری رفتار میکرد انگار من مقصرم

بازم سری تکون دادو گفت

- نه مسلما .. نه ...

برگشت سمت اتاقش

منم وارد آشپزخونه شدمو سر میز نشستم

یکم چای و صبحانه خوردم اما میل نداشتم

سحرا هم اومد تو و گفت

- آرام ...

لب هاشو فشرد

انگار مردد بود

کلافا نفسشو با حرص بیرون دادو خواست برگرده

سمت اتاقش که گفتم

- چرا نمیگی؟

برگشت سمت من

نگاهم کرد
اما چیزی نگفت و رفت سمت اتاقش
کلافه تر شده بودم
چی میخواست بگه که انقدر مردد بود
میترسیدم سمج شم و از شنیدن چیزی که میخواد
بگه پشیمون شم
از توی خرید هایی که آورده بودن یه ست لبای زیر
تمیز گرفتم
برگشتم اتاق
دوش گرفتم و با حوله مهمون اومدم بیرون
با همون حوله نشستم رو تخت
بدنم کوفته بود و دلم درد میکرد
مثل درد پریود
به مامان زنگ رد. یکم مضطرب بود. اصلا یاد
تلفن قبلشو اون تهدید نبودم.
می ونستم مسلما سیاوش پیگیری کرده
دلدارای الکی به مامان دادم و قطع کردم

برای سیاوش نوشتم
- قضیه اون تماس روشن نشد؟ مامانم خیلی نگرانه
جواب نداد
دراز کشیدم
خیره به گوشی بودم که خوابم برد
با بوسه ای روی لب هام بیدار شدم
چشم هامو خسته باز کردم
سیاوش بالای سرم بود
دستشو روی نوک سینه هام کشید و گفت
- اینجوری لخت میخوابی فکر منو نمیکنی؟

.., [20:25 18.07.19]

[..In reply to]

سریع نشستم رو تخت و خواستم جلو حوله رو ببندم
اما سیاوش اخم کرد و دستمو کنار زد
کنارم نشست و گفت
بشین رو پام

- برم لباس بپوشم

- میپوشی حالا ...

لحنش جدی و دستوری بود

نشستم رو پاش که کامل جلو حوله رو کنار داد
نوک سینه ام رو بوسید و دستشو رو شکمم کشید و
پائین برد

مشغول سینه ام شد و گفت

- درد داری؟

- یکم مثل درد پریود

- بدنت کم کم با من هماهنگ میشه اینم خوب
میشه

- حامله نشم سیاوش

- نه ... نریختم داخل که

انگشتش بین پام فعال شد و تنم گر گرفت

دست دیگه اش که دور کمرم بود حوله رو از زیر
باسنم بیرون کشید و روی رونو باسنم دست کشید
به سختی گفتم

- کانددم بزاریم امنیتش بیشتر نیست
- هست اما من ازش خوشم نمیاد
- منم نمیتونم قرث بخورم حساسیت دارم
- سرشو عقب بردو گفت
- مگه قبلا امتحان کردی؟
- سرتکون دادمو گفتم
- اوایل پریودم نا منظم بود دکتر بهم داد تا تنظیم
- شم اما حالمو بد کرد
- سری تکون دادو گفت
- کلا خوب نیست اندامتو بهم میریزه. من دوست
- ندارم اندامت بهم بخوره
- نگران گفتم
- یعنی چاق شم دوستم نداری؟
- خندیدو گفت
- منظورم این نیست. قرص تناسب رون و باسنو
- بهم میریزه من خوشم نمیاد
- سری تکون دادمو گفتم

- یعنی میگی طبیعی ادامه بدیم ؟
- نه ... یه راه دیگه هست ...
با این حرف دوباره سینه ام رو مکیدو انگستشو آروم
واردم کرد
آه آرومی گفتمو لب زدم

-چی
منو یهو خوابوند رو تختو گفت
- میگم حالا
با این حرف کمر شلوارشو باز کرد

به صورتش نگاه کردم
چشم هاش دوباره برق شهوت داشت
انتظار داشتم باقی لباسشو هم بیرون بیاره
اما پاهامو باز کردو خودشو بین پام قرار داد
دستم رو پیراهن مشکیش کشیدمو گفتم
- لخت نمیشی
- باشه شب ...

اینو گفته حرکت اولو زد
نفسم رفتو دوباره درد بدنمو گرفت
اما بیشتر از درد شوکه بودم
انتظار نداشتم انقدر سریع و بی تحمل شروع کنه
انتظار نداشتم سیاوش با اینهمه به قول خودش
تجربه اینجور از خود بی خود بشه
ته دلم خیلی خوشحال بود
حس میکرد کار منه
من اینجور بی تحملش کردم
اما مغزم میگفت همش خیال باطله
سیاوش دستشو دو طرفم رو تخت ستون کردو با
شدت ادامه داد چنگ زدم به موهاشو سعی کردم
صدامو کنترل کنم
لباش نشست رو لبمو کمکم کرد
به اوج رسیدمو بدنم داغ داغ شد
سیاوش لبمو رها کردو سرشو تو گردنم فرو کرد

نفس عمیق گرفتو لحظه بعد درونم داغ شدو
سیاوش آروم گرفت
انقدر تو اون حالت موند که بدن هر دومون آروم
شد

آروم از رو تنم بلند شدو ایستاد
جلوی شلوارش دست کشیدو گفت
- باید عوضش کنم
نگاه کردم و دیدم حسابی جلو شلوارش خیس شده
اونم به من نگاه کردو گفت
- تو هم حمام واجب شدی ... نوبت لیزرتم یادم
رفت هماهنگ کنم ...
با کرختی نشستم رو تختو گفتم
- میرم تنمو آب بزنم
سریع گفت
- نه... شب با هم میریم دوش بگیریم ... دراز بکش
خودم تمیزت کنم
- خودم میتونم

اینو گفتمو خواستم بلند شم که دستشو گذاشت رو
شونه ام و گفت
- دراز بکش آرام. گفتم خودم تمیزت میکنم
خسته بودم
حال تکون خوردن نداشتم
برای همین دراز کشیدم
سیاوش خودش تمیزم کردو گفت
- خوبه. بیوش بریم بیرون
بی حال گفتم
- میشه توالت برم حداقل
- هممم برو... زود بیا
چشم چرخوندمو گفتم
- باشه اما فکر میکردم تو زیاد مدل مردای ایرانی
نباشی
یه ابروشو بالا دادو گفت
- مردایرانی؟
بدون نگاه کردن بهش گفتم

- آره دیگه ... بدون عشق بازی و میک لاو کارشونو
میکننو بعد هم میگن بیوش جمع کن ...

برگشتم سمتش

هر دو ابروش بالا بود

با چشم های نسبتا عصبانی

اومد سمتمو گفت

- دقیقا جی میخوای بگی آرام ؟

یکم جا خوردم

چون بیشتر حرفم شوخی بود تا جدی

اما سیاوش انگار جدی گرفته بود ...

عقبی رفتم تو سرویسو گفتم

- میخوام بگم ازت بعید بود انقدر هول باشی

چشماش گرد شد و خواست یه قدم دیگه بیاد سمتم

که در سرویسو تقریبا تو روش بستم

محکم زد به درو گفت

- باز کن درو آرام

- کاری داری از پشت در بگو

با این حرف نشستم رو توالت فرنگی که سیاوش
 دوباره زد به در و گفت
 - گفتنی نیست باید نشونت بدم
 - مرسی تازه نشونم دادی دیگه بیشتر از این نشونش
 بدی برا سلامتیش خوب نیست
 حس کردم پشت در خندید
 اما با صدای جدی گفت
 - آرام ... من جدیم ...
 سیفونو کشیدمو تو صدای آب گفتم
 - منم جدیم عزیزم
 اینبار واقعا شنیدم تو گلو خندیدو گفت
 - من یهو نرفتم سر اصل مطلب
 در سرویسو باز کردم و گفتم
 - پس خودتم قبول داری اصل مطلب برات اونه
 خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت
 منو بین خودشو در کمد قفل کردو گفت
 - میدونم داری اذیت میکنی اما اینو جدی گوش کن

واقعا هم جدی شده بود و گفت
- من اولویتم لذت توئه اما گاهی کنترل از دستم در
میره ...

دستشو رو تنم کشید و گفت
- حالا هم میتونم جبران کنم اگه بخوای
دوباره داشت تحریکم میکرد و جسم من این توانو
نداشت

برای همین آروم هولش دادم کنار و گفتم
- مرسی از توضیحاتت. من فقط خواستم یکم
بخندیم

واقعا از سیاوش ناراحت شده بودم
زیادی جدی میشد
هرچند خوب بود که این بحث مشخص شد
چون درسته اذیت نشدم
اما خوشم نمیاد هر بار به بهونه از خود بی خود
شدن اینجوری باهام رفتار کنه
لباس برداشتم و پوشیدم

سیاوش تمام مدت ساکت بود
کارم که تموم شد بهش نگاه کردم که گفت
- گردنت کبوده
موهامو دادم کنار و گردنمو چک کردم
اما اثری نبود
سیاوش اومد پشتمو پائین گوشمو اشاره کرد و گفت
- برای مراسم عقد بهتره حسابی بیوشونیش
- خوب میشه تا اون موقعه
- فکر نکنم
اینو گفتو رفت سمت در
شالمو روی موهای باز سر کردم و گفتم
- فردا تو هم میای کاشان ؟
- سیاوش از در رفت بیرون و گفت
- اوهوم... منم کار دارم دیگه. یه سری هماهنگ...
جگله اش نیمه تموم موند
نگاهش به سمت انتهای راهرو بود
رد نگاهشو گرفتم

در اون اتاق خاصش باز بود
یهو نثل انفجار عصبانیتو میشد از فاصله با سیاوش
هم حس کردو مثل بیر زخمی به سمت اون اتاق
رفت ...

یهو مثل انفجار عصبانیتو میشد از فاصله با سیاوش
هم حس کردو مثل بیر زخمی به سمت اون اتاق
رفت ...

ناخداگاه پشت سرش رفتم
سیاوش تو قاب در ایستاد
با عصبانیت داد زد
- تو اینجا چکار میکنی
سحرا وسط اتاق بود
برگشت سمت سیاوش
متعجب و شوکه
با لحن آرومی گفت
- یادم نمیاد گفته بودی نیام اینجا
سیاوش نفسشو با حرص بیرون داد

به سمت سحرا رفت
دستشو گرفتو خواست بکشه بیرون که سحرا
دستشو عقب کشید
اینبار با عصبانیت گفت
- چته سیاوش ؟ آروم باش
- بیا بیرون اینجا خط قرمز منه
نگاهم تو اتاقش چرخید
در اون کمد دیواری سیاوش باز بود
همون که ابزار های چرمی داخلش بود
سحرا به من نگاه کردو گفت
- راجع به این اتاق میدونستی؟
با تردید سر تکون دادم که لبخندی زدو به سمت من
اومد
از کنارم که رد میشد گفت
- عاشق ابزار اون کشو هاست ...
با این حرف رد شدو منو سیاوش موندیم
خیره به هم بودیم

با تردید به کشو چند طبقه اتاق نگاه کردم
چی اون تو بود
عصبانیت سیاوش اجازه سوال پرسیدن نمیداد
صدای کوبیدن در اتاق سحرا اومد و سیاوش به
سمتم اومد
کلافه گفت

- بریم ...

در اتاقو قفل کردو راه افتاد به سمت در خروج خونه
نفس خسته ای کشیدمو راه افتادم
تو اون کشوها چی بود
باید حتما میفهمیدم
تو سکوت رفتیم بیرون
اصلا نمیدونستم کجا داریم میریم
چه خریدی مونده
ذهنم درگیر بود
وقتی وارد پاساژ شدیم سیاوش گفت

- من چندتا تماس باید بگیرم. این کارتم پیشت باشه
خودت برو خرید کن
با تردید کارتو ازش گرفتم
دوست داشتم بگم نمیخوام
بگم خرید ندارم
اما این حال عصبانی سیاوش اجازه نمیداد باهاش
بحث کنی
شاید من حس و حال بحث نداشتم
باشه ای گفتمو کارتو گرفتم
پیاده شدمو خودم رفتم تو پاساژ.
تنها که شدم تونستم تمرکز کنم
رفتم دنبال باقی خریدا
به مامان زنگ زدمو باهاش چک کردم
بعد مدت ها ذهنم تو آرامش کارهارو مدیریت کرد
این سیاوش معلوم نبود چی داره که انقدر منو بهم
میریزه
خرید هام که تموم شد هنوز ساعت هفت بود

دوست داشتم یکم دیگه تنها باشمو ذهنمو مرتب
کنم

برای همین رفتم کافه پائین پاساژ و برای خودم یه
آب میوه سفارش دادم
به سیاوش پیام دادم
- من خریدم تموم شد . کافه تو پاساژ نشستم چون
خیلی ضعف کردم. تو هم میای؟
جواب نداد

دستم رو میز گذاشتمو سرمو بین دستام گرفتم
چشم هامو بستمو تمرکز کردم
من راجع به اون اتاق سیاوش میدونستم
جای نگرانی نبود دیدن دوباره اش
اما رفتار سحرا نگرانم میکرد
مگه قرار بود تو اون اتاق چی بشه که اینجوری
میگفت

تو اون کشوها چی بود ؟

سیاوش گفت هیچوقت کاری نمیکنه من آسیب
ببینم

اما آسیبو هر کسی یه جور معنی میکنه
پس فردا عقدمون بود
داشتم چکار میکردم؟

آدم با اینهمه تردید میشینه پای سفره عقد ؟
فقط چون دوستت داره و دوستش داری کافیه؟
اصلا دوست داشتن یعنی چی؟ الان من چرا سیاوشو
دوست دارم ؟

کلافه زیر لب گفتم

- چرا دوستت دارم؟ آخه چرا ؟

دستس رو شونه ام نشست

مثل جن زده ها از جا پریدم

سیاوش خیلی جدی نگاهم کردو رو به روم نشست
نفس راحتی کشیدمو گفتم

- منو ترسوندی

بدون توجه به این حرفم گفت

- دوست داشتنی که دلیل داشته باشه ... انتخابه ...
نه عشق ...

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم
دوست داشتنی که دلیل داشته باشه انتخابه !
اما آخه باید برای دوست داشتنت دلیل داشته باشی
دیگه

نمیشه بی دلیل !
میشه ؟

این سوالا تو ذهنم بود
به زبون نیاوردم
چون چشم های سیاوش و صورتش هنوز نشون
میداد که از عصبانیت قبلش باقی مونده
با تردید گفتم

- حرفت قابل تامله ...
- حقیقته

دوباره سکوت شد
اینبار خود سیاوش گفت

- چیزی سفارش دادی؟
- آب میوه فقط
- انگار تو ذوقش خورد
- آروم گفتم
- جواب ندادی فکر کردم نمیای
- سری تکنون دادو به گارسون اشاره کرد
- خودش یه سری چیز سفارش داد
- به صندلیش تکیه دادو گفت
- خریدت تموم شد
- آره
- مطمئنی؟
- آره با مامان چک کردم
- کارتشو از جیبم بیرون آوردمو گفتم
- مرسی
- باشه پیشته . مال توئه
- لازم نیست من ...
- آرام ...

لحن جدی و دستوریش ساکتم کرد یهو یاد یه رمان
افتادم . قبلا ها یه رمان خونده بودم که تخیلی بود و
تو اون رمان رئیس قبیله وقتی دستور میداد همه
مجبور بودن اطاعت کنن
چون اون مرد آلفا بود و قدرت آلفا داشت
ناخدا

اه گفتم

- اگه تو واقعیت هم وجود داشت تو الان آلفا بودی
یه ابروش بالا پرید
دوباره حرصم گرفت
چطور میتونست حتی موقع تعجب کردن هم
جذاب باشه

نفسمو خسته بیرون دادم که سیاوش گفت
- تو بی دی اس ام هم مرد آلفا یا زن آلفا داریم
حالا من بودم که با تعجب نگاهش میکردم
اما مطمئن بودم قیافه من با قیافه متعجب سیاوش
زمین تو آسمون فرق داره

لبخندی که از صورتش جمع کرد هم گواه قیافه
خنده دار من بود
خودمو جمع و جور کردم و گفتم
- پس تو هم آفا هستی
- چرا ؟
- چون یه موقع هائی دستور میدی آدم نمیتونه
حرفتو گوش نکنه
حالا قشنگ لبخندو میشد رو لب هاش دید و گفت
- آدم نه ... فقط تو آرام
حالا دوباره متعجب نگاهش کردم که گفت
- مرد آفا میشه مردی که شریکش نمیتونه در برابر
بعضی لحن های دستوریش مقاومت کنه
فقط نگاهش کردم
خیلی داشت دوباره همه چی غیر واقعی میشد
گارسون با سفارشمون اومد و سیاوش گفت
- چرا نگرانی ؟

خودمم نمیدونستم نگرانم تا سیاوش گفتو به خودم
اومدم

بی تعارف گفتم

- نگرانی داره دیگه ... من دارم وارد یه دنیای جدید
میشم. مثل آلیس در سرزمین عجایب شدم
لبخند بی خیال تری زدو گفت

- تعبیر جالبی بود اما در اون حد هم نیست
خندیدمو خودمو با کیکی که سیاوش گرفته بود سر
گرم کردمو گفتم

- چرا هست... مثلاً همین چند ساعت پیش که
سحر رفت اتاقت

سرمو بلند کردم

اما چشم های سیاوش ساکتم کرد
سرمو بلند کردم

اما چشم های سیاوش ساکتم کرد
باورم نمیشد انقدر عصبانی شده
ساکت شدم

اصلا يادم رفت چي داشتم ميگفتم
 سياوش عصباني گفتم
 - يه سري چيزا شوخي نيست آرام.
 آروم گفتم
 - من چيزي نگفتم ...
 - اون اتاق ... خط قرمز منه ...
 - اما تو كه قبلا مندو بردي اون تو
 - آره ... بردم ... خودم بردمت ... اين يعني بدون
 اجازه من كسي حق نداره بره اونجا
 آروم گفتم
 - من كه نرفتم چرا با من اينجوري حرف ميزني
 با اين حرفم نگاهشو از من گرفت
 به پشت سرم خيره شد
 نفس عميقي كشيد و هوارو از ريه هاش خارج كرد
 اينبار آروم تر گفتم
 - خواستم بدوني
 همچنان بهم نگاه نميكرد

با کیکم ور رفتم و گفتم
- خیلی چیزا هست باید بدونم . کاش رو اونام
حساس باشی
سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم
نگاهش بیش از حد جدی بود
نفس عمیقی کشید و گفت
- زمان بده آرام ... بعضی چیزا رو همیشه پشت سر
هم باز کرد ... زمان لازم دارن
این حرفش برام سنگین بود و گفتم
- منظورت چیه؟ چیزی که بد باشه تو هر زمانی بده
... نه اینکه ...
یهو پرید وسط حرفمو و گفت
- کافیه ... این بحثو دیگه اینجا ادامه نمیدیم. بریم
خونه بعد حرف میزنیم
با چشمش به اطراف اشاره کرد
رد نگاهش منو متوجه زوجی که نزدیک ما بودن اما
میخ ما شده بودن کرد و سر تکون دادم

منم دوست نداشتم بحثمون در حضور کس دیگه
ای باشه

تو سکوت آبمیوه و کیکی و سفارشات سیاوش رو
خوردیمو بلند شدیم
سیاوش گفت

- اگه دیگه خرید نداری بریم
هنوز جواب نداده بودم که مامان زنگ زدو گفت
دوتا چیز جا مونده
قطع که کردم رفتیم اونارو بخریمو به سیاوش گفتم
- اون تماس به خونمون رو پیگیری کردی
- آره

- خب چی شد ؟

- هنوز نمیدونم ...

نگاهش کردم که به من نگاه نکرد
حرفشو باور نداشتم

اون این چیزارو خیلی سریع در میاورد . اینبار هم
حتما نمیخواست به من بگه

وگر نه بعید میدونستم هنوز در نیاورده باشه کی زنگ
زده

خریدمون تمم شدو برگشتیم تو ماشین
سکوت سیاوش عصبیم میکرد
نیمه راه بودیم که گفتم

- چرا انقدر عصبانی هستی؟

- خسته ام . عصبانی نیستم

باز با این حرفش سکوت شد

رسیدیم خونه و خریدارو بردیم بالا

دوباره برای شکستن سکوت گفتم

- فردا تو هم میای کاشان؟

در حالی که در خونه رو باز میکرد گفت

- آره... قبلا هم که بهت گفتم

پوفی کردم و گفتم

- فقط خواستم حرف بزنیم . سکوت کلافه ام کرده

وارد شدیم و سحر را اول از همه تو آشپزخونه دیدم

برگشت سمت ما

سلام کردیم و گفت
- شام که نخوردین
سیاوش گفت
- نه چی درست کردی ؟
- ماکارونی. دوست دارین ؟
از مکالمه ریلکس سیاوش و سحرا تعجب کردم
اینا قبل رفتن دعوا کردن
اونوقت الان انقدر ریلکس
آروم گفتم آره و سیاوش گفت
- تو که نظر منو میدونی
سحرا خندید و سرگرم کارش شد
سیاوش وسیله هارو برد تو همون اتاقی که بقیه رو
گذاشته بودیمو من رفتم اتاق خودمون
لباسمو عوض کردم و رفتم سرویس دست و رومو
شستم که در سرویس باز شد
سیاوش تو قاب در ایستاد
لباس خونه تنش بود

یه شلوارک بالای زانو و تیشرت مشکی
نگاهی بهم انداخت و گفت
- الان صحبت کنیم یا بعد شام
سریع گفتم
- الان

سری تگون دادو رفت رو تخت نشست
منم رفتمم رو به روش روی تخت نشستم منتظر
نگاهش کردم که گفت
- همه زندگی همینه آرام ما همه چیزو کم کم یاد
میگیریم یهو کل حجم اطلاعاتو با هم یاد نمیگیریم.
اینم همینه. تو میخوای راجع به یه سری سبک
زندگی جدید اطلاعات بدست بیاری. باید کم کم و
سر حوصله یاد بگیری. همیشه وقتی هنوز به بخشو
درک نکردی بریم سراغ بخش دیگه
- تو از کجا میدونی من درک نکردم
- واضحه ... یه سبک زندگیو تا زندگی نکنی درک نمی
کنی

سکوت کردم حرفش درست بود
اما گفتم

- اگه قرار بود انقدر با تامل به درک این سبک زندگی
برسیم پس باید عقدو هم عقب مینداختیم
سیاوش گفت

- باشه ... عقب بندازیم
جا خوردم
الان ؟

بعد اینهمه خرید و تدارکات
یهو یادم افتاد
ما رابطه داشتیم

حالا دیگه من اون آرام دست نیافتنی نبودم که
سیاوش میگفت دیگه تحمل ندارم عقد کنیم
حس بدی تو وجودم پیچید
واقعا ؟ انقدر راحت ؟!

سیاوش سوالی نگاهم کرد که گفتم
- قبلا که عجله داشتی

چشم هاش ریز شد
میتونستم حس کنم باز عصبانی شده و خودش
گفت

- لابد الان میخوای بگی چون رابطه داشتیم حالا من
میگم صبر کنیم

بدون درنگ گفتم

- آره دیگه مگه جز اینه؟ قبلا میگفتی دیگه تحمل
نداری عقد کنیم. الان میگی صبر کنیم!

اخم کرد

از اون اخم هایی که تو دلمو خالی میکرد

اما با صدای آرومی گفت

- آرام ... من اگه الان بگم صبر نکنیم توچی میگی؟
حقیقتو بگو

نمیدونستم به چی میخواد برسه؟

فقط نگاهش کردم که خودش گفت

- اگه من نگم صبر کنیم محکومم میکنی دارم تحت
فشار میذارمت. اگه بگم صبر کنیم محکومم میکنی

بخاطر رابطه بوده ! خودت میدونی چی میخوای؟
اگه دنبال یه دعوا هستی تا انرژی درونتو خالی کنی یا
استرستو کم کنی من راه بهتری بلدم تا دعوا بی خود
...

ساکت شده بودم

همین بود ؟!

نه ...

این نبود ...

سیاوش باز منو داشت تو یه منگنه فکدی میداشت

که به حرف خودش برسه

اما حق با اون نبود

سریع گفتم

- نه ... من از دستت عصبانی هستم ... چون تو منو

سر درگم میکنی و با پیچوندن اتفاقات حرف خودتو

به کرسی مینشونی ... بین ... این یه حقیقته ... قبل

اینکه رابطه داشته باشیم تو مشتاق تر بودی . مگه

فقط بخاطر همین اشتیاق نبود که گفתי زودتر عقد
کنیم ؟

سیاوش نفس عمیق کشید و چشم هاشو بست
حس کردم داره سعی میکنه خودشو آروم کنه
بدون نگاه کردن به من گفت
- باورم نمیشه تو انقدر احمقانه راجع به من فکر
میکنی ...

چشم هاشو باز کرد و نگاهم کرد
با همون عصبانیت گفت
- آرام من بخاطر رابطه نمیگم زودتر عقد کنیم...
میفهمی چی داری میگی ؟ من انقدر هول نیستم که
بخوام مهم ترین تصمیم زندگی شخصیمو از روی
نیاز جنسیم بگیرم ...

بازم داشت شرمنده ام میکرد
بخاطر حرفی که زدم
اخمش غلیظ تر شد که گفتم
- پس چرا میگفتی تحمل ندارم

با صدای بمی که از عصبانیت واقعا دو رگه شده بود
گفت

- چون تحمل ندارم کسی که باید مال من باشه ...
مال من نشده باشه... کنارم نباشه ... مالکیتم ثبت
نشده باشه ... و البته طوری که میخوام نتونم
باهاش رابطه داشته باشم ... اینارو بفهم آرام... من
بخاطر یه سکس نمیام بگم بیا عقد کنیم ...
خم شد

کنار گوشم گفت

- من اگه ازت سکس میخوام بدون اینکه بفهمی
من کیم به خواسته ام رسیده بودم
صداش و حرفش تنمو مور مور کرد
بلند شد و بدون حرفی رفت بیرون از اتاق
بدنم واقعا مور مور شده بود و دستام یخ کرده بود
نه بخاطر بحثی که داشتیم
یا حرفی که زدم
یا حتی نگرانی از خواسته های سیاوش بعد عقد ...

من ترسیده بودم از خود سیاوش
از مردی که اعتراف میکرد اگه میخواست میتونست
باهام هر کاری کنه ...
بدون اینکه شناسایی بشه ...
من واقعا وارد چه زندگی شده بودم؟
عاقبتم چی میشد؟
با صدای سحرا تقریبا از جا پریدم که گفت
- شام حاضره ... میای ؟
سر تکون دادمو گفت
- سیا کو ؟
- نمیدونم ...
سری تکون دادو رفت سمت اتاقا
بلند شدمو به سماتآشپزخونه رفتم
در تقابل دوتا دنیا بودم
دنیای عادی که ما دور هم جمع میشیمو شام
میخوریم

دنیای عجیب و متفاوت سیاوش و افراد مثل اون که
ترسناک و غیر قابل باوره...
سحرا میزو چیده بود
روی صندلی منتظر نشستم که بدون سیاوش اومدو
گفت

- گفت میام... اما ظاهرش نمیخورد بیاد ...

سرمو پائین انداختمو گفتم

- همش بحثمون میشه

سحرا هم نشستو گفت

- تقریبا شنیدم

پوفی کردم به دیس ماکارونی نگاه کردم

سحرا هم که واقعا خواهر شوهر بود کلا تو کار آمار

گرفتن بود

شروع کرد برای خودش کشیدن از غذا و گفت

- میدونی مشکل کجاست؟

نگاهش کردم اما اون نگاهم نکردو گفت

- اختلاف سنیتون آرام... مشکل اینجاست ...

سرشو بلند کرد
به من نگاه کرد و گفت
- سیاوش یه مرد بالغه ... اما عاشق یه دختر بچه
شده که هنوز احساسات خودشم نمیشناسه ...
هر دو ساکت شدیم
با ورود سیاوش نگاهمونو از هم گرفتیمو اون با
بشقاب غذاش سرگرم شد من با کشیدن غذا
نمیدونستم رو بخش عاشق شدن سیاوش تو حرف
سحرا تمرکز کنم یا بچه دیدن من !
من بچه ام ؟
آره اختلاف سنمون زیاده اما من بچه نبودم .
خیلی ها تو سن من ازدواج میکردن
حتی بچه داشتن !
سیاوش نشست و گفت
- چیزی شده ؟
هر دو بدون نگاه کردن بهش گفتیم نه
اونم تو سکوت سرگرم غذا شد

دست پخت سحرا بد نبود
اما خیلی هم باب میل من نبود
زودتر از ما بلند شد و رفت
با رفتن سحرا سیاوش گفت
- بحثون شد
نگاهش نکردمو گفتم
- نه ...

با لحن عصبانی گفت
- به من نگاه کن
کلافه بهش نگاه کردم و گفتم
- بزار سر میز شام تو آرامش باشیم سیاوش
یه ابروش بالا پرید
معلوم بود جواب آماده داره
اما سکوت کرد
شامم تموم شد اما بلند نشدم
میترسیدم بحث دوباره باز شه

چیزی که واضح بود این بود که یه بخش حرف
سحرا کاملاً درست بود

من ... با احساسم و خودم معلوم نیست چند چندم
واقعاً نمیتونم مثل سیاوش با اطمینان حرف بزنم.
حتی نمیتونم باور کنم این همه اطمینان سیاوشو ...
با صدای سیاوش به خودم اومدم که گفت
- لباس تو بیوش ... میخوام بریم بیرون حرف بزنیم
- چرا بیرون ؟
بلند شد و گفت

- میخوام یه چیزی رو ببینی
- چی ؟

بدون جواب دادن بهم به سمت اتاق رفت
سریع میزو جمع کرمو ظرفارو چیدم تو ماشین
سیاوش لباس پوشیده اومد بیرونو گفت
- با سحرا بیاین پائین

با سحرا ؟ اونم می اومد ؟!
قبل اینکه من چیزی بگم سیاوش گفت

- بلاخره اگه قراره یه روز پشیمون شی... بهتره اون
امشب باشه تا بعد عقد

هاج و واج نگاهش کردم که به سمت در رفت
مگه کجا میخواستیم بریم ؟

سلام دوستان

قبل پارت بگم بعضی عزیزان فکر میکنن من این
مطالبو از قبل نوشتم و هر روز بخششو میدارم. در
حالی که اصلا این طور نیست

من واقعا ترسیده بودم
چی بود که سیاوش حدس میزد ممکنه من بخاطرش
پشیمون بشم .

چی بود که سحرا هم قرار بود بیاد
رفتم اتاقو مانتو شلوار و شالمو پوشیدم
اومدم بیرون دیدم سحرا هم حاضر ایستاده
نگاهم کردو گفت

- چرا انقدر رنگت پریده
کلافه گفتم

- کجا داریم میریم ؟
- لبخند کمرنگی زدو گفت
- میریم سیاوش بدون پرده رو ببینی
- متعجب نگاهش کردم که گفت
- البته امیدوارم
- با هم از در رفتیم بیرونو سحرا گفت
- سیاوش حتی تو خلوتشم کاملا رو راست نیست
- یعنی چی ؟
- یعنی فکر نکنم خود واقعیشو خودشم بشناسه
- سکوت کردم و به حرفش فکر کردم
- واقعا ؟
- بی حوصله گفتم
- حس میکنم همش تو میخوای منو بترسونی
- بدون تعارف گفت
- درست حس میکنی چون باید بترسی
- ناخداگاه با عصبانیت گفتم
- چرا ؟

با آرامش نگاهم کردو گفتم
- آدم عاقل از چیزی که نمیشناسه میترسه
بدون توجه بهش به سمت ماشین رفتمو گفتم
- اینکه من از چیزی بترسم با اینکه تو منو بترسونی
فرق داره. پس سعی نکن ترس های خودتو بهم القا
کنی

با این حرف رفتم پشت ماشین نشیتم
سیاوش از تو آینه نگاهم کرد
اما نگاهمو ازش دزدیدم
سحرا بیرون مکث کرده بود
نمزدونستم درگیر حرف منه یا دنبال یه حرف جدید
برای من

هرچی بود بلاخره اومد سوار شدو راه افتادیم
خیره به خیابونا و ماشینا بودم
از استرس دستام یخ شده بود
سحرا گفت

- میریم خونه عمو؟

سیاوش سر تکون داد
آرام کلافه گفت
- از اون خونه متنفرم
سیاوش حرفی نزد و گفت
- گفتم اگه دوست نداری نیا
سحرا لبخندی زد و گفت
- میام... چون یه بخش از وجود منم اونجاست
نتونستم ساکت بمونمو پرسیدم
- قراره با عموت آشنا بشم؟
سیاوش نگاهش از تو آینه ماشین با من تلاقی کرد و
گفت
- نه... کسب دیگه اونجا نیست...
ترس بدی تو دلم نشست
یه چیزی بهم میگفت
اونجا خونه نیست...
هر چیزی هست جز خونه...
بلاخره جلو یه در قدیمی سیاوش ایستاد

ریموت درو زدو یه خونه باغ قدیمی رو به رومون
پیدا شد

مشخص بود سالهاست کسی اینجا زندگی نمیکنه
درخت های نامرتب و برگ های روی زمین
چراغ ها اتومات با ورود ماشین روشن شدنو سحرا
گفت

- چقدر افتضاح شده... هیچکس یعنی به اینجا سر
نمیزنه؟

سیاوش ماشینو خاموش کردو گفت
- به نظر خودت کسی به شکنجه گاهش سر میزنه ؟
با شوک گفتم

- شکنجه گاه ؟

سحرا خندیدو گفت

- سیاوش میاد اینجا شوخ طبعیش گل میکنه
سیاوش خیلی جدی از تو آینه ماشین نگاهم کرد
هیچی نگفت

نه رد شوخی تو چشم هاش بود

سحرا و سیاوش پیاده شدند من به اون خونه باغ
قدیمی نگاه کردم

یادمه یه بار بچه بودیم رفتیم خونه یه فانیل پولدار
بابام که خونه اش قد کاخ بود و کلی وسایل عتیقه
داشت

منم از ترس اون خونه و وسایل فقط به مامانم
چسبیده بودم

تو راه برگشت مامانم به بابام گفته بود هر چیزی به
اندازه اش خوبه...

چون از حد بگذره لذتی برات نداره فقط ولع داره و
طمع ...

کی میتونه تو اون کاخ آرامش بگیره . فقط بدرد موزه
بودن میخوره

و دیقیقا حق با مادرم بود و هست
کی میتونه تو این خونه باغ بزرگ و تاریک زندگی کنه؟
حتی وقتی پر از آدم باشه هم ترسناکه
سیاوش در سمت منو باز کرد و گفت

- نمیای؟
با تکنون سر گفتم نه و گفتم
- نمیخوام بیام
- مگه نگفتی میخوای منو بشناسی... بیا ببین منو تو
چقدر فرق داریم
عصبی گفتم
- مگه تو نگفتی از انتخابت مطمئنی؟ پس چرا
میخوای تفاوت هارو پررنگ کنی؟
لبخند تلخی زدو گفت
- چون حقت بدونی...
موهای تنم بلند شده بودو عرق سرد رو تنم بود
سیاوش بازومو گرفتو منو پائین کشید
خشن بود حرکتش
بیشتر ترسیدم
سحرا به سمت عمارت رفته بودو منتظر ما نمونده
بود

دستمو بیرون کشیدم از بین انگشتای سیاوش و
گفتم

- چته سیاوش... داری اذیتم میکنی
دستمو گرفتو انگشتاشو بین انگشتام قفل کردو
گفت

- تو مجبورم میکنی آرام... خودت میخوای ... اما
همراهی نمیکنی

با هم راه افتادیمو گفتم

- من میخوام بشناسمت نه ...

- نه چی؟ اینجا خونه ایه که من توش بزرگ شدم
آرام... من واقعی همینم... کسی که تو محبت بزرگ
نشده. تو یه خونه که هر کسی حسرتشو داره بزرگ
شده اما با حسرت زندگی هر کسی... من اینجا شبانه
روز عذاب کشیدم

از مردی که بیمار بودو مثل یه بیمار روانی سعی
داشت مارو بزرگ کنه....

دلم میخواست دستمو از دست سیاوش بیرون
بکشمه داد بزخم بسه
اینا همش یه فیلمه ترسناکو مسخره است
یه دروغ و بازیه
اما نبود ... واقعیت بود
چشم های غمگین سیاوش داد میزد واقعیه
به جلوی در عمارت رسیدیم
برق داخلو سحرا روشن کرده بود
سیاوش نفسشو بیرون دادو گفت
- دوستت دارم... بیشتر از باور خودم ... اما ...
آروم درو باز کردو گفت
- بهتره خودخواه نباشم ...
وارد شدو منو پشت سر خودش وارد کرد ...
انتظار دیدن یه تالار وحشت داشتم
اما یه نشیمن ساده بود با یه دست کاناپه داغون
شده
دیوارا سبز چرک بودو کاناپه قهوه ای سوخته

تو نور لامپ زرد تم گرفته و دلگیری بود
سمت راست یه پذیرایی بود با مبل سلطنتی و میز
نهار خوری ترکیب رنگ طلایی رنگ و رو رفته و سبز
و آبی چرک

رو دیوارا تابلو های بزرگ بود و طرح ها تو نور کم
پیدا نبود

سمت دیگه دوتا در بود شبیه آشپزخونه و مطبخ
سحرا از روی پله های مارپیچ رو به رو پائین اومدو
گفت

- فقط لامپ اتاق تو سالمه

پوزخندی زدو برگشت بالا

سیاوش اما صورتش هیچ تغییری نکرد
با گام ها محکم از پله ها بالا رفتو منم پشت سرش
رفتم

حالا واقعا میخواستم بدونم اون بالا چه خبره
وارد فضای نشیمن مانند طبقه بالا شدیم

به سمت تنها اتاقی که لامپش روشن بود رفتیم.
جلوی در ایستادیمو به داخل نگاه کردم
تنم سرد شد

اینجا ! اتاق سیاوش بود !
بر عکس نمای عادی پائین
اینجا شبیه یه نقاشی ترسناک بود
یه تخت فلزی قدیمی
با یه لا تشک روش
بدون بالشت و چیزی
یه صندلی و میز زهوار در رفته یه سمت
یه کمد کوچیک فازی سمت دیگه
انگار اتاق زندان بود
مخصوصا که پنجره ها از داخل نرده داشت
کف خالی بدون فرش
همه چی سفید بود
اما سفید چرک
سیاوش آروم گفت

- پرسیدی چرا خونه ام و لوازمم مشکی یا خاکستریه؟
وارد اتاق شد و گفت

- چون متنفرم از رنگی که چرک بشه ... مخصوصا
سفید ...

آروم و با تردید گفتم

- وسایلت همینا بود ؟

پوزخندی زد و گفت

- آره... حتی یه تار مو هم از اینجا با خودم نبردم

یه قدم وارد اتاقش شدم و گفتم

- چرا ... چرا ام ...

نمیدونستم چی بگم که سحرا از پشت سرم گفت

- چرا شبیه سلول یه زندانه ؟ چون واقعا بود. ما

تقریبا اینجا حبص بودیم. حتی پسر خودش... اون یه

روانی سادیسمی بود که دوست نداشت کسی

آرامششو بهم بزنه. پس مارو اینجا نگه میداشت تا

خیالش راحت باشه

از کنار من رد شد و اومد تو

خندید و گفت

- این سطل توالت بود. روزی دوبار میتونستیم بریم

خالیش کنیم

با پ به سطل فلزی در دار زیر میز اشاره کرد

دلم پیچید

حس کردم میخوام بالا بیارم

سیاوش رفت سمت پنجره و گفت

- وقتی سحرا 18 سالش شد از بانک اومدن برای

تحويل دارایی خانوادمون ... اون موقع سحرا

تونست خودشو نجات بده و بعدش هم منو پسر

عمومو ...

حالم بد شد

ناخداگاه پرسیدم

- عموتون چی شد؟

سحرا خندید

مثل خنده عصبی و گفت

- مرد ... گندش محله رو برداشت... او مدن
بردنش... فکر میکنی کجا ؟
سوالی نگاهش کردم که سیاوش به جایی تو حسات
اشاره کرد و گفت
- تو اون انبار کثیفش... با آشغالاش مرد
سیاوش برگشت سمت منو گفت
- تو ظاهر مو میبینی ... یه مرد پولدار اتو کشیده ...
اما همه چی ظاهر نیست آرام ...
سحرا تو سکوت از اتاق بیرون رفت
باورم نمیشد
کا بچگی سیاوش تو این اتاق گذشت
چطوری مدرسه رفت پس ؟
چطوری ... زندگی کرد پس ؟
سکوت منو که دید گفت
من بلد نیستم بهت محبت کنم طوری که تو
خانواده ات محبت دیدی ... من بلد نیستم
احساسمو بیان کنم ... طوری که تو از خانئاده ات

دیدی... من همینم آرام... یه مرد که تو بچگی مرده
... روحس مرده... حالا خیلی ساله تلاش میکنه
زندگی کنه. بدون روح ...
از حرفش تنم سرد شد
اما نمیتونستم بی تفاوت بمونم
به سمتش رفتمو گفتم
- اینجوری نگو سیاوش... روح نمرده ... تو هم
بلندی محبت کنی... احساساتو بیان کنی
لبخند تلخی رو لبش نشستو گفت
- زندگی واقعی با رمان های عاشقانه ای که میخونی
فرق داره آرام
سیاوش اینو گفتو از کنارم رد شد
از اتاق بیرون رفتو من موندم و اون حجم از تنهایی
سیاوش راست میگفت

این رمان رایگان نیست. نسخه های رایگان این رمان
بدون رضایت نویسنده است. فایل کامل رو فقط از
کانال تلگرام @mynovelsell تهیه کنید

زندگی واقعی با رمان فرق داره
به اطراف نگاه کردم
من روانشناسی نخونده بودم
اما میدونستم زندگی کودکی ما شخصیت مارو
میسازه.

واقعا کسی که تو جنین اتاقی بخش زیادی از بچگیشو
اسیر بود چطور آدمی میشه ؟
نفسمو کلافه بیرون دادم
حس میکردم دارم اونجا خفه میشم
رفتم بیرون

سیاوش و سحرا منتظر من ایستاده بودن
دست سحرا یا عروسک بود
نگاه منو که بهش دید گفتم

- مال منه ... تو دیوار پشت کدم مخفیش کرده
بودم

تنم گز گز شد

مثل فیلم ترسناک بود

به صورت هر دو نگاه کردم که خیلی آرام بودن
جز رد غمی که تو صورت سیاوش مشهود تر بود
سریع نگاهشو از من گرفتی و گفت

- بریم

از پله ها پائین رفتی و سحر گفت

- بهتره بدیم این خونه رو بکوبن. بودنش رو
اعصابمه

سیاوش هومی گفت و ناخداگاه پرسیدم

- یعنی نمیداشت از اینجا برین بیرون

هر دو با تکیه سر گفتن نه که پرسیدم

- درستون چی؟

سیاوش پوزخند زد و گفت

- اون نمیداشت بریم دستشوئی بعد میگی مدرسه؟

انگار یا نفر معده ام رو فشار داد
حس کردم باید بالا بیارم
قبل اینکا بتونم خودمو به در برسونم حالم بد شد
پائین پله ها برگستم سمت پشت پله و بالا آوردم
سیاوش سریع اومد پشتم
بازومو گرفتو کمک کرد وایسم
سحرد بهم دستمال داد
سرن گیم میرفت
لبمو پاک کردم
خواستگ برگردم سمتشون
اما سرم رو هوا بود
سیاوش منو تو بغلش بلند کرد
سرمو تکیه دادم به سینه اش
صدای قلبش تو سرم اگو شد
میگفت روحش مرده
اما من حسش میکردم
وقتی که تو آغوشش چشم هامو میبستم ...

چشم هامو که باز کردم تو بغل سیاوش بودم
سینه لختش مماس گونه ام بودو عطر مردونا اش
خس خوبی بهم میداد
اتاق نیمه تاریک و پنجره نیمه روشن حسای حس و
حال دم صبح داشت
حس کردم یه خواب بد دیدم
یه خواب بد که توش سیاوش منو برد یه خونه
وحشتناک
نشستم رو تخت
دوست نداشتم با خوابم فکر کنم
بدن لخت سیاوش زیر نور کم پنجره جذاب تر بود
رو تخت چرخیدم که متوجه لباسام شدم
شلوار جین و تیشرت ...
حقیقت مثل پتک خورد تو صورتم
خواب نبود
واقعیت بود ...

سیاوش ... منو واقعا برد ... اونجا...
خدای من ...
دستم یخ کرد
به صورت سیاوش نگاه کردم
چرا تو یه مرد عادی نیستی ؟ با یه زندگی عادی ؟
بدون حاشیه
همین لحظه چشم هاشو باز کردو نگاهگ کرد
ناباورانه گفتم
- واقعی بود نه ؟ اون خونه و ... اتاقت ...
غم شدید تری تو نگاهش نشست
نفسشو خسته بیرون داد
نشست رو تختو ساعتو چک کرد
بدون نگاه کردن بهم گفت
- میخوای چکار کنیم آرام ؟ بریم کاشان یا بریم
ترمیم پرده بکارت ؟
شوکه برگشتم سمت سیاوش
این چه سوالی بود اول صبح

وقتی تازه چشم هامو باز کردم
کلافه گفتم تو چی میخوای؟
نگاهش تو چشمم چرخید و گفت
- من میخوام بغلت کنم دوباره بخوابم
- پس همین کارو کن
جوابم بدون فکر بود
فقط از روی خواسته قلبم بود
اما سیاوش انگار منتظر همین جواب بود
چون سریع منو بغل کرد
تو آغوشش قفلم کرد
موهامو نفس عمیق کشید و همی از رو لذت گفت
خسته بودم
از همه چی
فکر نکردم و چشم هامو بستم
منم میخواستم بخوابم
تو بغل سیاوش ...
تو آرامشی که اینجا داشتم

خیلی زود خوابم برد
با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم
آفتاب تو اتاق بود
هنوز تو بغل سیاوش بودم
زودتر از من سیاوش بلند شد گوشیمو گرفتو گفت
- مامانته آرام
نگران جواب دادم
- بله؟
- سلام آرام جان حرکت کردین؟
- نه هنوز مامان دارم جمع و جور میکنم
- عجله کن دخترم عصر نوبت پاکسازی پوست
داری. بررسی ها
- چشم چشم ساعت چنده؟
- پنج... دیر نکنی
- نه نگران نباشین میرسم
مامان خداحافظی کردو سیاوش گفت
باید تا یه ساعت دیگه حرکت کنیم که پنج بررسی

به تخت آشوب و سر و وضع آشفته خودم تو آینه
نگاه کردم

آره حتما اینجوری میرسم
سریع بلند شدومو گفتم

- چمدونی که لازم نداشته باشی داری؟ من فکر نکنم
وقت کنم برم خونه

سیاوش بلند شدو گفت
- آره... بهت میدم ...

با این حرف رفت از اتاق بیرون
فقط یه شلوارک نسبتا کوتاه پاش بود
دیشب و اتفاقات اون خونه اومد تو ذهنم
اما بدون توجه بهشون رفتم سرویس
دوست نداشتم بهشون فکر کنم
من تصمیممو گرفت بودم
سیاوش... و تمام ...

درسته شاید پشیمون شم اما میدونم اگه الان برم
همیشه حسرتش برام میمونه

زود حاضر شدم
سیاوش با دوتا چمدون اومد
خرید هارو و لباس هارو ریختیم توش
سحرا با یه سینی چای و دوتا لقمه اومد
تشکر کردم و خوردم
عجیب بود دیگه نه تیکه مینداخت نه بحث میکرد
فقط کمک کرد جمع و جور کنیم
حضر شیمو حرکت کنیم
سحرا خودش فردا می اومد
آقا و خانم کهن هم فردا می اومدن
جز اینا پسر عمو سیاوش هم میاومد با چند نفر
دیگه از خاندانشون
تو ماشین که نشستم گفتم
- سیاوش کی دیگه از اون خونه خبر داره ؟
- هیچکس جز ما و تو ...
جوابش انقدر سنگین بود که جای هیچ سوالی
نمیداشت

هیچکس !

هیچکس جز ما و تو ...

تو سکوت از تهران خارج شدیم

به ضبط اشاره کردم و گفتم

- کار میکنه

روشنش کرد و گفت

- آهنگامو شاید دوست نداشته باشی

- بهتر از سکوت

اینو گفتم و سیاوش آهنگو پلی کرد

یه نواز محزون از پیانو و ویولون بود

واقعا دوست داشتم گریه کنم و گفتم

- یه چیز مناسبی نداری؟ داریم میریم جشن

عقدمون

از حرفم خندید

حس کردم ریلکس تر شده

گوشیشو بیرون آورد و گفت

براز برات ریمیک رادیو جوان بزارم

گوشیشو وصل کرد به ضبط ماشینو داد دستم
- سرچ کن ریمیکس شاد
تو گوشیش سرچ کردم
- ریمیکس قری میزنم. شاد کمه دوست دارم قر بدم
سیاوش خندید
بعد مدت ها خنده عمیق تری رو لبش نشست
واقعا دوست داشتم شاد باشم
عادی باشم
نرمال باشم
نه پر از ترس و دو دلی
ریمیکس ثری آب و آتش اومدو پشت سر هم
آهنگای شاد پخش میشد
با اولی و دومی سخت یه تکونی به خودم میدادم
اما کم کم جو شاد آهنگ حالمو بهتر کرد با آهنگا
میخوندمو سیاوشو اذیت میکردم
اونم کم کم یخش باز شده بود

حتی دوجا یه شونه ای تگون دادو وقتی خواستم به
بازوش مشت بزمن جا خالی داد
باورم نمیشد با سیاوش هم میشد انقدر راحت بود
استرسم کمتر شده بود
امیدم بیشتر
نفهمیدم کی رسیدیم
سیاوش پیاده شدو زنگ زد
تا پیاده شم بابا جلوی در بود
صدای آهنگ شاد هنوز از تو ماشین می اومد
بابا خندیدو گفت
- پیشواز رفتین
خودمو براش لوس کردم و پیاده شدم
وسایلمو سیاوش برام برد داخل و با وجود اصرار بابا
اینا نمودو رفت
تا رفت انگار درونم خالی د
مامان به چمدونا نگاه کردو گفت
- کل تهرانو با زدی آوردی ؟

خندیدمو گفتم
- کار سیاوشه تقصر من نیست
نشستم رو کاناپه که موبایلم وپره خورد
ذوق کردم سیاوشه
اما شماره ناشناس رو گوشیم بود
محل ندادم و جواب ندادم
نمیخواستم هیچی حال خوبمو خراب کنه
نیم ساعت تا وقت آرایشگاهم زمان داشتم
مامان در حال بررسی خریدا بود
حسابی هم راضی بود از سلیقه سیاوش.
زیاد لو ندادم تو هیچی من سلیبه ای به خرج ندادم
یه چایی خوردمو بلند شوم تا برم
بابا گفت منو میرسونه
تو ماشین یکم از خونه که دور شدیم بابا گفت
- آرام جان... خودت خوب میدونی من هیچ تمایلی
به ازدواج زود تو ندارم ...
حرفش یکم نگرانم کرد

نیم نگاهی بهش انداختم
اما بابا خیره به مسیر رو به رو بود و گفت
- اما به خواسته ات احترام گذاشتم...
مکت کرد

انگار ذهنشو داشت آروم میکرد و گفت
- فرصت عاشقی تکرار نمیشه و من نمیخوام این
فرصت ازت دریغ شه اما یه چیزی یادت باشه
استرس مثل خوره افتاد به جونم
بابا گفت

- خوب فکراتو بکن حتی اگه الانم بگی پشیمون
شدی پشتتم...

نتونستم نگاهش کنم
رومو کردم سمت خیابون
الان ...

پشیمونی...
اون عمارت شوم...
هر دو خیره به بیرون بودیم

لبمو تر کردم و فقط در جوتب بابا سر تگون دادم که
گفت

- اما اگه بعد عقد یا بعد عروسی بفهمی اشتباه کردی
...

نگران به بابا نگاه کردم که گفت
- اون موقع هم پشتتم بابا... آدمی جایز
الخطاست... فقط مهم اینا اشتباهتو قبول کنی...
هر وقت از تصمیمت پشیمون شدی. هر وقت
تحت فشار و عذاب بودی به خودم بگو... نه از
کسی بترس نه نگران کسی باش... با خودم بگو...
چشم هام داغ شد و اشک تو چشمم جمع شد
واقعا بهترین خانواده رو داشتم

بهترین پدر و مادر
اشکم ریخت و بابا پارک کرد
نگاهم کرد و گفت
- لا اله الا الله... تو چرا دادی گریه میکنی دختر؟
اشکمو پاک کردم و خندیدم

آروم گفتم
 - مرسی بابا تو خیلی خوبی
 خندید و گفت
 - خودم میدونم. حالا زود پیاده شو کلی کار دارم
 بازم خندیدمو پیاده شدم
 آرایشگاه حسابی شلوغ بود
 آخر هفته بودو کلی عروسی
 تا نوبتم بشه شماره ناشناسی که زنگ زده بودو برای
 سیاوش فرستادمو گفتم
 - این شماره زنگ زد جواب ندادم
 سیاوش جواب داد
 - چک میکنم. جواب ندی بهتره
 باهاش موافق بودم
 دوست نداشتم هیچی حالمو بد کنه
 آرایشگر که کار پاکسازی صورتمو شروع کرد مدام از
 سیاوش و کارشو سنش و خونش میپرسید
 تا جای ممکن همه چیو پیچوندم

سوال تو سوال آوردمو جواب سر بالا دادم
حسابی خسته ام کرده بود
کارم که تموم شد گفت فردا هفت آرایشگاه باشم
به دروغ گفتم فردا کارای ناتموم دارم ۹ زودتر
نمیتونم بیام
واقعا توان اینهمه موندن زیر دستشو نداشتم
اونم گفت اگه ۹ بیای نمیتونه موهامو رنگ کنه که
گفتم رنگ نمیخوام بشه
تا کسی گرفتم برای برگشت
تو ماشین از سیاوش پرسیدم موهامو رنگ کنم
اونم نوشت نه اصلا
خنده ام گرفته بود
خداروشکر دوست نداشت چون منم اعصاب
موندن زیر دست آرایشگر نداشتم
خونه که رسیدم دیدم یه جمعی از فامیلا خونه
هستن
با ورودم آهنگ گذاشتن دور هم یکم رقصیدیم

وسایلی که خریده بودمو نگاه کردنو کلی حرف های
ساده و شوخی و خنده
ساعت ۱۲ شب بالاخره همه رفتنو منم رفتم بخوابم
خیلی ریلکس تر از تهران بودم
به سیاوش پیام دادم میخوام بخوابم که جواب داد
- رفتن مهمونا؟
- آره بالاخره ...
همین لحظه زنگ زد
خزیدم زیر پتو گوشیدو جواب دادم
- الو ...
- دراز کشیدی؟
- اوهوم زیر پتو
سیاوش مکث کرد
از اون مکث هاش که دلمو خالی میکرد
با صدای بمی گفت
- عادت کردم به خوابیدن تو بغلم
لبخند گنده ای رو لبم نشستو قلبم داغ شد

منم آروم گفتم
 - چه عادت خوبی...
 خندید و گفت
 - صبح ۸ و نیم میام دنبالت
 - لازن نیست خودم میرم
 - گفتم میام... نپرسیدم پیام یا نه که ...
 بازم خندیدم از این اخلاقش و گفتم
 - باشه مرسی ... تو عصر تا حالا چه کردی؟
 - منم رفتم پاکسازی پوست
 خندیدم که گفت
 - جدی گفتم آرایشگاه بودم
 بازم خندیدمو گفتم
 - شرط میبندم ببینمت عوض نشدی
 اینبار سیاوش هم خندید و گفت
 - آرام من آرایش غلیظ دوست ندارم ... موهاتم
 رنگ نکن... ابروهاتم نازک نکن. کلا طبیعی ... همه
 چی

با شیطنت خندیدمو گفتم
- چشم چشم . طبیعی همه چی
ط

- چرا میخندی آرام؟
- بعد برات میگم... راستی اون شماره رو میشناختی
؟

با این حرفم سیاوش مکث کرد
سکوتش یکم طولانی شده بود
نگران گفتم
- سیاوش ؟

نفس کلافه ای بیرون دادو گفت
- فک کنم آشنا باشه اما هنوز پیداش نکردم .
- پس همون بهتر جواب ندادم
- آره ... دیگه بخواب نمیخوام فردا بد اخلاق باشی
خندیدمو گفتم
- بد اخلاق که تویی من همیشه خوش اخلاقم

سیاوش هم خندید و گفت
- قدر بدون اون روی بد اخلاق منو ندیدی
بازم خندیدم
انگار فرص خنده خورده بودم
به هر چیز ساده ای میخندیدم
آروم گفتم
- پس تو هم بخواب تادو گفت
- باشه... به امید فردا شب که تو بغل منی میخوابم
- خیلی خوش خیالی ها بابام نمیداره
- خوش خیال نیستم به خودم مطمئنم...
بازم خندیدم و گفتم
- اما تخت اتاق من یه نفره است ها جا نمیشی
سیاوش بازم خندید و گفت
- سرای سنتی مهنستان یه اتاق دو نفره ویژه
گرفتم... خیالت تخت از دستم نمیتونی فرار کنی
هنگ مکث کردم و گفتم
- خوب شهرمونو یاد گرفتی ها

سیاوش هم خندید و گفت
- منو دست کم نگیر
واقعا دست کم میگرفتمش
حس کردم از سکوت لبخند رضایت زد و گفت
- خب دیگه... تا فردا صبح... شبت بخیر
- شب بخیر
لبخندشو از پشت تلفن حس میکردم و هر دو قطع
کردیم
تو افکارم غرق شدم
فرداش ب اولین بار من نیست
اما بازم یه حس اضطرابی داشتم
از طرفی... یکم پشیمون بودم
باید اولین بارم برای امشب حفظ میکردم
اما دیگه کاری بود که شده
اگه برم یگشتم عقب صبر میکردم
هرچند اولین رابطمونو دوست داشتم
اما میشد خاص تر باشه...

یکم از سیاوش هم عصبانی شده بودم که چرا اون
صبر نکرد

اما بیخیال این افکار شدمو خوابیدم
صبح با صدای مامان به زور بیدار شدم
هشت و نیم بود !!!

شوکه گفتم

- چرا بیدارم نکردین من وسایلمو جمع نکردم
مامان گفت

- خودم جمع میکنم تو حاضر شو سیاوش جلو دره.
چرا بهم نگفتی 9 نوبت آرایشگاهته؟

تازه یادم اومد از بس دیشب خونه شلوغ بود یادم
رفت ساعتو به مامان بگم. دست و رومو شستم
رفتم سرویس

هرچی دستم اومدو چپوشیدمو لقمه ای که مامان
داده بودو گرفتمو زدم بیرون

سیاوش بیرون ماشین ایستاده بودو با بابا مشغول
صحبت بود

با دیدنم هر دو گفتن
- عروس خوابالو
اخم الکی به هر دو کردم و سوار شدم
سیاوش با بابا خدا حافظی کرد و سوار شد
خندید و گفت
- گفتم کم ن خواب که بد اخلاق نشی اما زیاد
خوابیدی بد تر شدی
مشتی زدم به بازو شو گفتم
- چرا صبح زنگ نزدی بیدار شم ؟
بازم خندید و گفت
- اتفاقا زدم گوشیت خاموش بود
- اوه شارژ خالی کرد
سیاوش خم شد سیم شارژ و از داشبرد بیرون آورد و
وصل ماشین کرد
گوشیمو دادم بهش زد به شارژ و گفت
- چون امروز عروس خانمی تنبیهت نمیکنم... اما
آرام ... انقدر شلخته نباش

حرفش بهم بر خورد و سریع گفتم
- من شلخته نیستم فقط خواب موندم
- خواب موندم بخشی از شلختگیه ...
چشم چرخوندم به حرفش که موبایلش زنگ خورد
به صفحه نگاه کرد و گفت
- سحراست
جواب داد و گفت
- جانم ؟ آره... دارم آرامو میبرم آرایشگاه... چی شده
چی ؟
لحنش از اون ریلکسی بیرون اومد
مکث کرد
صدای سحرا رو نمیشنیدم
اما داشت چیزی میگفت
ساوش آروم و با همون صدایی که ازش دوست ندارم
گفت
- جواب نده... خودم زنگ میزنم به خود عوضیش
نگران نگاهش کردم

گوشیشو قطع کردو زیر لب گفت

- مردیکه عوضی ...

ناخداگاه گفتم

- کی سبحانی ؟

سری تکون دادو گفت

- خیلی پرو شده ...

با نگرانی پرسیدم

- چی شده ؟

سیاوش جواب نداد

سرعتشو بیشتر کردو گفت

- چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن... کارت زودتر

تموم شد بهم خبر بده

کلافه گفتم

- باشه سبحانی چی گفت ؟

سیاوش خیلی جدی نگاهم کردو گفت

- چیزی نگفت که لازم باشه تو بدونی
جمله اش محترمانه به تو مربوط نیست بود
واقعا ناراحت شدم
سکوت کردم و سیاوش ترمز کرد
کیف و سایلمو گرفتمو پیاده شدم
لباس و چندتا چیز ضروری برداشته بودم
خداحافظ خالی به سیاوش گفتم اونم همینو جواب
دادو رفتم داخل
چقدر راحت حالت گرفته میشه
خوشی واقعا بی دووم ترین حاله
آرایشگر بعد چک کردن مثل لباسم شروع کرد به
آرایش
بهش گفتم کاملا طبیعی و ساده چون همسرم
حساسه
چندتا مدل هم از تو اینستاگرام بهش نشون دادم که
مد نظرم بود
اونم کارشو شروع کرد

چون رنگ مو نداشتم زودتر از انتظارمون کار
داشت تموم میشد

زنگ زدم به سیاوش تا بگم بیاد دنبالم
اما جواب نداد

سه بار زنگ زدم

کلافه شده بودم

بهش مسیج دادم کارم تموم شده بیا

خبری ازش نشد

کارم واقعا تموم شد

لباسمو پوشیدم

آماده بودم کاملاً که سیاوش زنگ زد

سریع جواب دادم

- کجائی ؟

- پائین آرایشگاه ... بیا

رفتم بیرون و دیدم خبری از گل روی ماشین نیست

یکم تو ذوقم خورد

سیاوش با دسته گل بیرون ایستاده بود

منو که دید دقیق و موشکافانه نگاهم کرد
لبخن رضایتی زدو دست گلو به من داد که گفتم
- فیلم بردار کو ؟
- نمیاد میریم آتلیه
- گل هم نزدی ؟
- نه وقت نشد

در ماشینو برام باز کردو گفت
- راستی ... سلام... چه خوشگل تر شدی
خجالت کشیدم که سلام نکردمو گفتم
- سلام... تو هم خوشتیپ شدی
درو بستو سوار شد که گفتم
- چرا جواب نمیدادی ؟
- درگیر بودم... اما حل شد
- سبحانی ؟

- آره... دیگه بهش فکر نکن
با این حرف آهنگو روشن کرد
بازم ریمیکس آب و آتش رادئو جوان بود

اما باز سر حال نبودم که سیاوش گفت

- موهاتو ببینم

- همیشه که بزار بریم آتلیه

خندید و گفت

- شیشه دودیه... بردار شالتو

پوفی کردم و شالمو برداشتم

در حال رانندگی برگشت

چند سری نگاهم کرد تا گفت

- خوبه... میشد ساده تر باشه

چشم چرخوندم و گفتم

- مثلاً عروسما

خندید و گفت

- عروسی که نیست جشن عقده

- حالا از ککجا معلوم جشن عروسی بگیری

با اخم و جدی برگشت سمتمو گفت

- منظورت چیه؟

کلافه گفتم

- هیچی بابا . شوخیه . مثلاً اینکه خرت از پل
گذشت عروسی نمیگیری... میگویند دیگه منم گفتم
بخندیم

سیاوش ساکت شد
خیره به خیابون گفت

- معذرت میخوام... گفتم بهت که ... من خیلی چیزها
ندارم... فکر کنم حس شوخ طبعی عم ندارم
ناراحت شدم از اینکه زود عصبانی شدمو گفتم
- بزرگش نکن سیاوش خب تو گویا زیاد عروسی دور
و برت ندیدی . ما ماشالله ماهی یه دونه عروسی
داریم

حالتش عوض نشد و چیزی نگفت که گفتم
- کاش الان آخر مراسم بود
سوالی نگاهم کرد که گفتم
- خب دلم برات تنگ شده
اینبار با چشم های ریز و کمی شیطون نگاهم کرد
جلوی آتلیه پارک کرد و گفت

- یه کاری نکن کار بدم دستت
خندیدمو هر دو پیاده شدیم
تازه تو آتلیه و با دیدن رفتار جدی و سرد سیاوش
فهمیدم سیاوش بیرون اون چیزی نیست که با منه
هرچند برای من هم خیلی آدم ملایم و نرمی نبود
اما رفتارش با افراد آتلیه و عکاس بی نهایت جدی بود
البته با احترام .

عکس های دو نفره تموم شدو سیاوش رفت با تلفن
صحبت کنه
عکاس برای عکس تکی داشت بهم ژست میداد که
گفت

- لبخند هم میزنه ؟
سوالی نگاهش کردم که خندیدو گفت
- دامادو میگم ... تا حالا لبخند هم زده ؟
خندیدمو گفتم چند بار
همین لحظه از من عکس گرفتو گفت

- هممم این عکست عالی شده. معلومه دوستش
داری چشمت برق زد راجع بهش حرف زدی
فقط لبخند زدمو چیزی نگفتم
بلاخره عکس های منم تموم شد
راه افتادیم سمت سالن
مامان چند بار زنگ زد چک کرد دیر نکنیم
نزدیک سالن بودیم هم زنگ زد گفت عاقد اومده
استرس بدی افتاده بود به جونم
سیاوش دستمو تو دستش گرفتو گفت
- چقدر سردی؟
- گرسنه ام شده .
بای این حرفم داشبردو باز کردو گفت
- چندتا شکلات هست بردار
استقبال کردم خوردم تا ضعف نکنم
یکی هم گذاشتم دهن سیاوش
اول گفت نمیخورم

اما دستمو که بردم سمت دهنش هم شکلاتی خورد
هم انگشتمو مکید
این کارش یکم خنده آورد رو لبمو استرسمو کم کرد
اما هر لحظه انگار استرسم بیشتر میشد
جلوی تالار رسیده بودیم
چون ماشین گل نداشت نفهمیده بودن مائیم
با اشاره سیاوش متوجه شدنو در رو باز کردن
ماشین عکاس و فیلمبردار هم پشت سرمون بودن
سیاوش گفته بود تو مسیر فیلم بگیرن
اونام با اکراه بندگان خدا قبول کردن
ماشینو جلوی پله های تالار نگه داشت
فیلمبردار رفت بالای پله ها و اشاره کرد بریم
سیاوش نگاهم کردو گفت
- خوبی؟ هنوز دستات سرده
نمیخواستم بفهمه استرس دارمو گفتم
- از ذوقه ...

لبخندی زد که منو از این دروغم حسابی خوشحال
کرد

پیاده شدو اومد در سمت منو باز کرد
دستمو گرفتو با هم پیاده شدیم
از پله ها آروم رفتیم بالا
فیلم بردار بالای پله ها گفت
- میشه یه بار دیگه برین پائین و اینبار با لبخند بیاین
بالا

سیاوش خیلی ریلکس گفت
- نه ...

دستمو گرفتو به سمت در رفت
نمیدونستم بخندم یا شرمنده بشم
سریع گفتم
- ما حساس نیستیم خوبه همین
خانم فیلمبردارم لبخندی زدو رفت داخل
این دری که وارد شدیم جدا از ورودی مهمونای تالار
بود

تا وارد شدیم مامان و بابا رو دیدم
مامان چشم هاش قرمز بود و تا منو دید بغلم کرد
تو گوشم گفت جای داداشت خالیه
اصلا انگار شعله خاکستر من بود
اشکم راه افتاد و همه استرسم با این حرف مامان
اشک شد و تو چشم هام جمع شد
بابا سریع اومد بغلم کرد و گفت
- آروم باشین ... خانم گفتم بچه رو احساساتی نکن

...

سعی کردم گریه نکنم اما اشکم بند نمی اومد
با همون چشمای گریون با سحرا و بقیه رو بوسی
کردم و رفتیم تو اتاق عقد
فقط بزرگتر ها بودن
از سمت سیاوش همون اکیپ خواستگاری بودن
همه نشستیم و پارچه سفید طوری بالای سرم گرفتن
زن دائیم و سحرا دو طرف پارچه رو گرفتن و عاقد
شروع کرد

سرم یه جوری سنگین بود که دوست داشتم سرمو
بزارم رو دوش سیاوش و بخواهم
چشم هامو به زور باز نگه داشته بودم
انگشتم از سرما سر بود
زن دائیم بلند گفت
- عروس رفته گل بچینه ...
چشم هامو بستمو دعا کردم فقط از تصمیمم
پشیمون نشم
هر اتفاقی میفته بیفته...
فقط پشیمون نشم
با سرفه تو گلو سیاوش چشمامو باز کردم
یه جعبه به سمتم گرفته بود و آروم گفت
زیر لفظی عروس خانم
لبمو گزیدمو تشکر کردم جعبه رو گرفتمو باز کردم
یه نیم ست با نگین های سنگ مشکی بود
جعبه نیم ستو باز گذاشتم روی میز جلومون و عاقد
خطبه رو برای سومین بار خوند

سیاوش آروم گفت

- بله یادت نره

ناخداگاه لبخند زدم و گفتم

- با اجازه بزرگترها و پدر و مادرم بله

همه دست زدن و تو دلم حس خالی شدن شدت
گرفت

عاقده خطبه سیاوشو هم خوند و با صدای بله

مردونه سیاوش دوباره صدای دست زدن اومد

حلقه هامونو آوردن تا دستمون کنیم و دفتر ازدواج
برای امضا اومد

زن دائیم چایی دو رنگ با ظرف عسل آورد و گفت

- وقتشه کامتون شیرین شه الهی که زندگیتونم

شیرین مثل عسل بشه

با این حرف ظرف عسل بین ما گرفت و سیاوش

سوالی نگاهم کرد

چشم هاش به وضوح برق میزد

انتظار نداشتم انقدر خوشحال ببینمش

آروم گفتم

با انگشت کوچیکت باید بهم عسل بدی
ابروهاش بالا پرید لبخند شیطونی زدو من اول با
انگشتم کمی عسل گذاشتم بین لب های سیاوش .
انگشتمو نرم زبون کشید که سریع دستمو بیرون
آوردم

اما سیاوش وقتی انگشتشو بین لب هام گذاشت
نامردی نکردمو محکم دستشو گاز گرفتم
سیاوش ابروهاش بالا پرید اما صداش در نیومد
با صدای دست و خنده اطرافیان انگشتشو برداشتو
دستمونو تمیز کردیم
چای رو برداشتیمو گفتم

- چند لب از چای میخوریم و هر کی چائیش دیرتر
رنگش ترکیب شه یعنی اون صبور تره
سیاوش لبخند زدو چای رو نوشید
چای من ترکیب شد اما سیاوش نمیدونم چطور از
چائیش خورد که تا نصف لیوان پائین رفت اما

همچنان دو رنگ بود هر دو استکان های نصفه رو
 روی سینی گذاشتیمو عمه ام گفت
 - چه داماد صبوری
 وقت هویه ها شد و بزرگ های خانواده هدیه دادن
 شروع کردن
 سیاوش با زرنگی هر چند دقیقه وشکون ریزی از پا یا
 کمر من میگرفت
 خاله ام وقتی هدیه اش رو میداد تو گوشم با لبخند
 گفت
 - دامادمون شیطونه ها
 از خجالت داغ شدمو تو گوش سیاوش گفتم
 - نکن سیاوش همه دیدن
 تو گلو خندید و تو گوشم گفت
 - بسه دیگه چرا فامیلاتون تموم نمیشه
 از حرفش خنده ام گرفت که عمه اینا اومدن
 بهمون هدیه دادن و شوهر عمه ام کنار گوش
 سیاوش چیزی گفت

سریع به سیاوش نگاه کردم
لبخند زوری زد چیزی تو گوش شوهر عمه ام گفت
نمیدونم چرا دیگه این مردو میدیدم حالم بد میشد
با رفتنشون به سیاوش گفتم
- چی گفت؟

- بعد میگم بهت
با اومدن نفر بعد نشد سوال پرسم
داشتیم به وقت شام میرسیدیم
برای همین سریع تر بقیه اومدن
هدیه دادن بالاخره تموم شدو رفتیم برای سالن اصلی
اونجام که همه دورمون کردن نشد با سیاوش حرف
بزنم

هنوز ننشسته بودیم گفتن بیاین یه رقص دو نفره
داشته باشین بعد هم شام
سیاوش اخم کردو گفت
- این تو برنامه نبود
ناخداگاه خندیدمو گفتم

- پاشو بیا میخوام برات قر بدم
از حرفم یه ابروش بالا پریدو گفت
- مگه قر هم بلدی بدی ؟
اخم مصنوعی تحویلش دادم و گفتم
- پس چی فک کردی ؟
اینو گفتمو بلند شدم
سیاوشم بلند شد
یه لحظه چهره متعجب سحرا رو دیدم
اما رو کردم به سیاوش
آهنگ عروس مهتاب شروع شد و نور سالن کم شد
آروم شروع کردم به رقصیدن
طبق انتظارم سیاوش ایستاد رو به رومو آروم فقط
دست زد
همیشه فکر میکردم هیچوقت با مردی که رقصیدن
بلد نیست ازدواج نمیکنم
اما حالا منو ببین ...
ناخداگاه لبخند زدمو یکم دیگه رقصیدم

نیمه آهنگ بود که رفتم سمت سیاوش دستمو
گذاشتم رو قلبش
اونم دستمو گرفتو بوسید
با هم برگشتیم سمت جایگاه
فیلم بردارمون خورده بود تو ذوقش اما نمیخواستم
بیشتر از ظرفیت سیاوش کاری کنم
چراغ ها روشن شد و از سیاوش خواستن بره قسمت
مردونه
قبل اینکه بره بیرون تو گوشم گفت
- زود جمعش کن آرام ...
با ابروی بالا پریده نگاهش کردم که گفت
- اینجوری نکن قیافتو همین الان میبرمت بی خیال
باقی مراسم
آروم خندیدمو گفتم
- سیاوش ازت انتظار نداشتم
چشمکی بهم زدو بلند شد
دکمه کتشو بستو گفت

- تازه کجاشو دیدی

با این حرف بیرون رفتو واقعا پشیمون شدم

کاش مراسم همین الان تموم میشد

چند تا آهنگ دیگه هم زدنو خانما اومدن وسط

منم به زور بردنو یکم رقصیدم موتورم روشن شد

دیگه حسابی اون وسط در حال قر دادن بودم که

گفتن تایم شامه

بعدشم حنا بندون

نشستم سر جایگاهو سیاوشم اومد

تا نشست پهلومو تو دستش فشار داد که گفتم

- الان میگن چه داماد هولی

تو گوشم گفت

- هرکی تورو ببینه میگه داماد حق داره

از حرفش خندیدم که فیلمبردار اومد کلی توضیحات

برای شام داد

سیاوشم حفظ آبرو کرد غر نزد فقط گفت خلاصه
کنین و شامو که آوردن برای ما همون اول که فیلم
بردار گفت نه از اول سیاوش اخمی کردو گفت
- طبیعی بگیرین واقعی

با این حرفم مشغول شامش شد
خندیدمو منم همراهیش کردم
یکم حرف زدیم که مامان اومدو گفت بسه دیگه
سالن یازده تعطیل میشه باید حنابندون زودتر
بگیریم

چشم های سیاوش برق زد از خوشحالی
اما من هنوز گرسنه بودم
خواستم بگم شام برام بزارین کنار که سحرا نگران
اومدو کنار گوش سیاوش چیزی گفت
سیاوش اخم کرد کنار گوش سحرا چیزی گفت
سحرا هم سر تکون دادو رفت
همه اینا چند لحظه شد
اما مود سیاوش کاملاً عوض شده بود

مامان گفت

- رقص حنا داریم

سیاوش رو به مامان گفت

- تالار تاکید داشت رو یازده

مامان سری تکون داد و رفت حنا رو بیاره

یه رقص حنا کوتاه داشتیم با شاباشی که سیاوش داد

سینی حنا رو گذاشتن روی میز

بصورت دوتا قلب تو هم حنا رو درست کرده بودن و

مامان کف دست من و سیاوش حنا گذاشت و گفت

دست های همو بگیرین

دست همو گرفتیمو برامون دعا خوندن

چند دقیقه نگه داشتیم تا کمی رنگ بگیره

بعد با یه تراول 50 تمی مامان هنار دست مارو

گرفتو پرت کرد بین دخترای مجردی که وسط سالن

ایستاده بودن

سینی حنا رو بردن تعارف کنن هر کسی میخواد تبرک

برداره و فیلم بردار گفت یه رقص تانگو دو نفره برین

چون سیاوش خیلی مودش عوض شده بود آروم
گفتم

- اگه نمیخوای اجباری نیست
سریع گفت

- نه... خوبه... باشه...

بلند شدیمو سالن دوباره نیمه تاریک شد
رقص نور آبی و دود بلند شدو وسط سن ایستادیم
دی جی گفت به درخواست آقای داماد یه آهنگ
ملایم داریم... منو حالا نوازش کن ابی...
دست و سوت تو سالن بالا رفتو با شروع آهنگ همه
ساکت شدن

تو تاریکو روشن سالن چشم های سیاوش برق میزد
آروم گفتم

- تو درخواست دادی

لبخندی زدو گفت

- دوستش داری؟

- خیلی...

دستام رو شونه های سیاوش قرار گرفتی اونم کمرمو
محکم تو دستش گرفت
خیره شد به لب هامو آروم حرکاتمونو شروع کردیم
نرم و ملایم تو بغل سیاوش با ریتم آهنگ حرکت
میکردیم
با خجالت گفتم
- اینجوری نگاهم نکن
خندید و خیره شد تو چشم هامو گفت
- دیگه زیاد تحمل کردم
خندیدمو گفتم
- دیگه آخرشه
کنار گوشم گفت
- یه بوس که عیبی نداره
با این حرف کنار گوشمو بوسید
لب گزیدمو سرمو گذاشتم رو سینه سیاوش
میترسیدم لبمو ببوسه و سوژه خانواده بشیم

تو خانواده ما دامادی که در این حر شیطنت کنه
نداشتیم

چند لحظه دیگه گذشتو سیاوش گفت
- بهتره جمعش کنیم قبل اینکه نتونم بزارم بری
خندیدمو سرمو بلند کردم که دستمو گرفتو منو یه
دور چرخوند

تا به خودم پیام با اوج آهنگ دوباره تو بغل سیاوش
بودمو تو دستش خم شدمو لبمو نرم و سریع بوسید
انقدر این حرکتش یهوئی و سریع بود که بقیه هم
مثل من تو شوک بودن و یهو صدای دستو جیغ بالا
رفتو سیاوش کمکم کرد ساف بیستم
چشمکی تو تاریک و روشنی بهم زدو رفتیم سمت
جایگاه

وسط آهنگ بودو برقارو روشن کردن
مامان با لبخند اومد سمتمون و گفت
شما زودتر برین میخوان پائین قربونی کنن

سری تگون دادیمو دیجی اعلام کرد با عروس داماد
خدا حافظی کنین و با خدا حافظی جمعی رفتیم پائین
مامان اینا و خالم اینا و خانواده سیاوش بودن
گوسفندو پائین پامون پشت تالار قریونی کردنو با
همه رو بوسی کردم
بابا تو گوشم تبریک گفتو گفت حرفی که بهم زده
هیچوقت یادم نره
بوسیدمشو چشمی گفتم
رفتیم سوار ماشین بشیم
مامان یه کبف کوچیک از ماشینمون بیرن آوردو داد
دست سیاوش
اومد سمتم صورتمو بوسیدو گفت
- برای نهار منتظرتونیم
با خجالت سر تگون دادمو سیاوش ماشینو روشن
کرد
دستمو تو دستش گرفتو گفت
- بریم اتاقمون ؟

باید میگفتم آره
اما یه استرس بد افتاده بود به جونم
برای همین گفتم
- بریم تو شهر بچرخیم
یه تای ابروش بالا پرید و گفت
- مطمئنی ؟
فقط نگاهش کردم
نمیتونستم جواب بدم.
سیاوش لبخند مرموزی زد و گفت
- میریم اتاقمون ...
با این حرف حرکت کرد ...
بازم تصمیم نهایی رو اون گرفت و من چقدر راضی بود
میدونستم فرار از تصمیم گیری اشتباهه
اما وقتی یکی مثل سیاوش کنارت هست که جلو تر از
تو تصمیماتو میگیره همه چی انگار باور پذیر تره
از کوچه های تاریخی نزدیک به هتلی که گرفته بود
رد شدیم و تو حیات مخصوصش پارک کرد

من عاشق خونه های سنتی بودم که هتل شدن
اما هیچوقت یه شب اونجا اقامت نداشتم
سیاوش ماشینو خاموش کردو گفت
- خوبیش اینه تین وقت سال اینجا خلوته
با این حرف چشمکی زدو پیاده شد
میدونستم تو سرش چی میگذره
پیاده شدمو گفتم
- کاش اولین بارم امشب بود ... مگه نه ؟
مکت کردو با یه اخم کمرنگ نگاهم کرد
آروم گفت

- هیچوقت اتفاقات شیرین گذشته رو با این ایکاش
ها و اگر ها خراب نکن
دستمو گرفتمو منو با خودش همراه کرد
واقعا حق با سیاکش بود اما دست خودم نبود
وارد شدیمو از دالون اولیه به سمت منشی رزرو
رفتیم. سیاوش کارتشو دادو پسر جوونی اومد تا
راهنمائیمون کنه به سمت اتاق

یکم معذب بودم
مخصوصا با اون لباس و شال و تجهیزات...
از حیاط قدیمی و حوض بزرگ وسط حیاط رد
شدیمو از پله های کناری بالا رفتیم
اون پسر گفت
- شاهنشین بود دیگه
سیاوش بله ای گفتو پسر
اتاقو بهمون نشون دادو رفت
یه اتاق بزرگ بود با یه در کوچیک برای سرویس و
سه تا پنجره بزرگ با شیشه های رنگی که تو تاریکی
شب تیره تر بودن
سیاوش در اتاقو قفل کرد
کیف وسایل منو گذاشت رو صندلی نزدیک پنجره .
کتشو بیرون آوردو رو دسته صندلی گذاشت
آروم به سمت تخت رفت
تمام مدت من کمی جلو تر از در فقط ایستاده بودم
سیاوش چراغ خوابو روشن کردو گفت

- امیدوارم نخوای دوش بگیری آرام...
نگاهش کردم فقط
چشم هاش برق شهوت و خواستن داشت
استرسم بیشتر شده بود
اولین بارم نبود
اما حقیقت عقد کردنمون تازه داشت هویدا میشد
اومد سمتم
کلید کنارمو زدو اتاق تاریک شد
جز نور چراغ خواب نوری نبود
یه نور ملایم که از شیشه های رنگی سرخ و زرد و آبی
رد میشدو اتاقو رویایی تر کرده بود
سیاوش نفس عمیقی کشیدو بازدمشو کنار گوشم
خالی کردو گفت
- خوبی ؟
با تکون سر گفتم آره که شالو از رو سرم برداشت و
رو صندلی کنارم گذاشت
کتف لختمو بوسیدو زیپ لباسمو پائین داد

مغزم و بدنم دوباره رام دست سیاوش شده بود
بازی لباسو بوسیدو لباسمو از سر شونه هام پائین
داد

لباسم مدل گنی بود و زیرش سوتین نداشتم
سیاوش همینطور که پشتم ایستاده بود دستشو
روی سینه هام کشید

تو گوشم گفت

- آرام ... یه حرفی بزن دختر ... این رفتارت منو بد
تحریک میکنه ها ...

از حرفش و داغی کلامش هینی گفتم که یهو محکم
هر دو سینه ام رو فشار دادو آهم بلند شد
تو گوشم گفت

- منو دیوونه نکن آرام ...

تو گوشم گفت

- منو دیوونه نکن آرام ...

ناخداگاه گفتم

- من که کاری نمیکنم سیاوش

صدام برای خودم غریبه بود
خمار و پر از نیاز
این واقعا صدای من بود ؟
سیاوش تو گوشم گفت
- همین مطیع بودن بی تحمل ترم میکنه ...
دستشو از سینه هام رو شکمم کشید و پائین برد
بدنشو به پشتم فشرد
واقعا نمیدونستم باید چکار کنم
مثل یه عروسک بودم دست سیاوش
مک محکمی از گردنم گرفت و منو به خودش فشرد
آروم گفت
- بذار امشب آروم باشم ...
بازم تکنون نخوردم
فقط گفتم
- هر جور که دوست داری باش ...
با حرفم مکث کرد

جز داغی نفسش رو پوستم هیچی دیگه حس
نمیکردم
یهو منو چدخوند سمت خودش نفسشو با کلافگی
بیرون دادو گفت
- تو میدونی داری با من چکار میکنی؟
واقعا نمیدونستم
اما چشم هاش سگ داشتو تحمل این نگاهشو
نداشتم
برای همین به لب هاش خیره شدمو آروم دست
هامو بالا آوردم
کرواتشو شل کردم و گفتم
- نمیدونم ... اما ... کرواتشو باز کردم و دکه اول
پیراهنشو باز کردم و گفتم.
- اما تو که میدنی...
هیچی نگفت
تکونم نخورد

تا پائین ترین دکمه باز کردم و دستم نشست رو
کمر بندش
تحریک شده بود و از روی شلوار هم کاملاً پیدا بود
جرئت کردم و سرمو بلند کردم
اما اون چشمای غرق خواستن و شهوت دوباره
بدنمو سست کرد
لبمو تر کردم
اما یادم رفت چی میخواستستم بگم
چون لب سیاوش با خشونت و شهوت رو لب من
نشیتو غرق بوسیدنم شد
بدنمو بین بازوهاش گرفت و منو به خودش فرشد
انگار هوا د
کم شده بود
به خودم که او مدم رو تخت بودم
نفس گرفتم و به سیاوش که رو به روم ایستاده بود
نگاه کردم پیراهنشو با عجله و بی حوصلگی از تنش
جدا کرد و رو زمین انداخت

کمر شلوارشو به سرعت باز کرد
تمام مدت به منو بدنم نگاه میکرد
فقط با شورت رو به روش رو تخت دراز کشیده
بودم که شلوارشم بیرون آورد و بدون معطلی
زیرپوش و شورتشم بیرون آورد
از سیاوش با اونهمه غرور و آرامش انتظار این بی
تحملی رو نداشتم
بدنش کاملاً تحریک شده و آماده بو
دستشو رو ساق پام گذاشت و آروم بازشون کرد
سرشو بین پام برد
بوسه ای بین پام زد و گفت
- ببین چطور برنامه های منو بهم میزنی ...
از گرمای نفسش چشم هامو بستم و تنم لرزید
نمیفهمیدم چی میگه
سر در نمی اوردم
من کاری نمیکردم که اون این حرف ها رو میزد
شورتمو گرفتم و آروم بیرون آورد

دستشو بین پام کشید
منم تحریک شده بودمو بین پام خیس بود
انگار دست کمی از سیاوش نداشتم
نفس سنگینی از ریه هاش بیرون دادو زیر دلمو
بوسید

بین پام قرار گرفتو گفت
- ببینم چقدر میتونم دووم بیارم
با این حرف خودشو فقط به بین پام کشید
انتظار داشتم با این حجم آمادگی سیاوش ، کارشو
شروع کنه اما مشغول بوسیدنو نوازشم شد
فقط خودشو بین پام میکشیدو منو بیشتر تحریک
میکرد

حالا فهمیدم منظورش چی بود
تا وقتی بتونه میخواد عشق بازی کنه
دستام تو موهاش رفتو سعی کردم منم همراهی کنم
اما من انقدر تو فضا بودم که فقط میتونستم آه
هامو کنترل کنم تا کل این عمارتو با صدام بیدار نکنم

نمیدونم چقدر گذشت
اما بدنم شروع کرد به نبض زدن
منو به اورگاسم رسونده بود
با نوازش و مالش
تو اوج بودم و هنوز غرق لذت بی مرز که سیاوش
حرکت اولو زد
بدنم با بدنش پر شدو اینبار آهم بدون کنترل بلند
شد

ضربات داغ و محکم شو بی تحمل شروع کرد
نوع جدیدی از لذت هر لحظه بیشتر از قبل بدنمو
پر میکردو درد ضرباتش و فشارش به بدنم اصلا به
حساب نمی اومد
بدنمو تو آغوشش قفل کردو ادامه داد
کنار گوشم گفت
- میمیرم... آخر از دست تو میمیرم...
نمیتونستم جواب بدم
بگم چرا

برای چی؟

فقط ناله میکردم ناخونامو تو کمرش یا بازوهاش یا
کتفش فرو میکردم
حساب دفعاتی که ارضا شده بودم از دستم در رفته
بود

اما دیگه درد به لذت پیشی گرفته بود
بین پام و لگنم درد گرفته بود و کمرم از فشار ضربات
سیاوش داشت درد میگرفت
تمام بدنش خیس عرق بود
دستم تو موهاش فرو کردم نالیدم
- بسه ...

انگار منتظر من بود درونم انگار چیزی پرتاب شد
داغ و خیس شد و سیاوش رو تنم و زنشورها کرد
به وضوح نفس نفس میزد
بدنش خیس از عرق بود
انقدر خسته بودم که نمیتونستم تخکون بخورم

نبض بدنم تو لگنم صد برابر قدرتمند تر میزد و حس
میکردم بدنم داره میلرزه
سیاوش نفس سنگینی کنار گوشم خالی کرد و از روم
کنار رفت
انگار تهی شدم
چیزی درونم کم شد
چیزی که انگار مال من بود
ناخداگاه تو خودم جمع شدم
حالا لرزش بدنم کاملاً واضح بود
سیاوش سریع از پشت بغلم کرد و گفت
- بدنت وارد فاز شوک شده ...
دستای داغش رو تنم کشید
ترسیده بودم
اما بدنم زیر دستای سیاوش آرام شد و لرزشم از بین
رفت
نفس گرم سیاوش به کتفم میخورد
پتو کشید رومونو گفت

- اذیت شدی ... میدونم
فقط تونستم بگم نه
اما خب ...
واقعا آخرش اذیت شده بودم
سیاوش کتفمو بوسیدو گفت
- الان خوبی؟
- آره... چرا لرزیدم؟
گردنمو بوسیدو گفت
- بدنت برای اولین بار یه رابطه طولانی تجربه کرده
ماهیچه هات دچار اسپاسم شدن ...
خسته خندیدمو گفتم
- خوبه ... پس امشب هم اولین بار داشتیم
سیاوش تو گلو خندیدو گفت
- امیدوارم این مثبت بودنت هیچوقت از بین نره
از حرفش سرمای بدی تو دلم نشست
چرخیدن تو بغلش تا به سمتش بشم
با شیطنت دستشو رو باسنم کشیدو گفت

- چرا چرخیدی... تازه داشتم پوزیشن میگرفتم
منم از حرفش نتونستم نخندم
اما نداشتم بحث عوض شه و گفتم
- چرا باید مثبت بودنمو از دست بدم
سیاوش پیشونیمو بوسید و گفت
- بالاخره زندگی آدما رو تغییر میده
چونه اش رو بوسبدمو گفتم
- مس امیدوارم زندگی تورو تغییر بده و مثل من کنه
خندید
اما تلخ بود
لب زد امیدوارم
سرمو تو سینه اش فرو کردم
کمی تو این حال موندیم که سیاوش دستشو رو کمرم
کشید و پائین برد
منو خو بغلش چرخوند و دوباره از پشت بغلم کرد
خودشو به باسنم فشرد و گفت
- اینجوری خوبه

با دستاش سینه هاو گرفتو هومی از رضایت گفت که
گفتم

- راحتی؟

خودشو پشتم کمی فشار داد... تو گوشم گفت

- اگه الان توت بود که راحت تر بودم

هینی از شوک گفتم

خندیدو گفت

- نترس میذارم اینو برای یه اولین بار دیگه

با این حرف کتفمو بوسید

نخندیدم

اما از خستگی قدرت فکر کردن هم نداشتم

سیاوش چراق خوابو خاموش کردو انگار برق ذهن

من خاموش شد

به سرعت خوابم برد

با نوری که به صورتم میتابید بیدار شدم

نورهای رنگی اتاقو صد رنگ کرده بود

از آفتابی که میومد داخل انگار ظهر بود

اما برای من انگار یه لحظه شده بود
انگار فقط چند دقیقه خوابیده بودم
درست همونجوری که خوابیدم هنوز تو بغل
سیاوش بودم
نمیدونم تنش درد نمیگیره اینجور دورم قفله
آروم خواستم از بغلش جدا شم که با صدای جدی
اما خواب آلودی گفت
- بمون...

با صدای جدی اما خواب آلودی گفت
- بمون ...

چرخیدم سمتشو گفتم
- برم دستشویی...
- ای بابا...

اینو گفتو دستشو باز کرد
میخواستم بگم دستشویی که ای بابا نداره
اما ضرورت دستشویی بیشتر بود
همونطور لخت رفتم سرویسو سریع کارمو کردم

دست و رومو شستمو خواستم بیام بیرون که تو آینه
قدی پشت در سرویس خودمو دیدم ...
موهای بلندم دورم بودو صورتم آرایشش پخش
شده بود

اما از صورتم بطد رون پام بود
داخل رون پام کبود بود !
یه بار رفته بودم با بابا اسب سواری و اون بار هم
دقیقا همینجور رون پام کبود شده بود
شوکه دست کشیدم روش
خیلی درد نداشت
اما قشنگ کبود بود...
باورم نمیشد از ضربه های بدن سیاوش اینجوری
شده

برگشتم دوباره صورتمو شستمو دور چشممو تمیز
کردم
کارم طول کشیده بودو سیاوش آروم در زد
نگران گفت

- خوبی آرام ؟

داشتم صورتمو میشستم و کفی بود صورتم فقط
گفتم

- اوهوم ...

اما سیاوش درو باز کردواومد تو
سریع صورتمو شستم اما چون با شامپو شسته بودم
کفش پاک نمیشد

سیاوش دستشو رو باسنم کشید
حس کردم پشتم نشست
ساکت بود

انگار داشت نگاهم میکرد
چشمام هنوز خیس بود و تو همون حال گفتم
- داری چکار میکنی؟

خواستم صاف وایسم که جدی گفت
- وایسا ببینم

دستشو پشتم حس کردم
روی رونم و بین پامو باز کردو نگاه کرد

تو همون حال که خم بودم نگاهش کردم و گفتم
- چکار میکنی با من

سیاوش ایستاد و منم صاف ایستاد دستمال حوله ای
رو برداشتم و صورتمو پاک کردم
اما سیاوش دیگه تو سرویس نبود
سریع رفتم بیرون دیدم داره لباس هاشو از رو
صندلی برمیداره
به ساعت نگاه کروم
هشت بود

رو به سیاوش که داشت لباس زیر میپوشید گفتم
- فکر کردم دوباره میخوابیم ...
عصبانی نگام کرد و گفت
- تو بخواب من میرم بیرون ...
نگران رفتم سمتشو گفتم
- کجلا میخوای بری؟

زیر پوشش رو برداشت تا بپوشه و جواب نداد
عصبی زیرپوش از دستش کشیدم و گفتم

- وایسا ببینم ... چی شده سیاوش چرا حرف نمیزنی
 با اخم نگاهم کردو عصیانی گفت

- چی شده؟ تنتو دیدی؟ انگار دیشب با یه حیوون
 خوابیدی ... خدای من آرام من با تو چکارکردم ...
 میرم راحت بخوابی ... باید به خودم مسلط شم!!!
 اینو گفتو زیرپوشش از دستم گرفت
 عصبانی دوباره زیرپوشش ازش گرفتمو مثل خودش
 بلند گفتم

- بس کن سیاوش این حرفا چیه میزنه
 برگشتم سمت تخت

زیر پتو رفتم پشتو به سیاوش کردم و گفتم

- بیا بغلم کن اگه من برات مهمم
 چند لحظه گذشت

ترسیدم بره

اما بلاخره برگشتو اومد بغلم کرد
 اما با فاصله

بدنشو به بدنم نمیچسبونند

خودم عقب رفتم تا بدنمون مماس شه
سیاوش آروم اما با صدای غمگینی گفت
- نجسب به من کنترلم سخت میشه
- چرا کنترل سیاوش ؟ مگه من گفتم اذیت شدم؟
- تو نگی ... من که کور نیستم نبینم ...
داشت ناراحتم میکرد و گفتم
- سیاوش الکی قضیه رو بزرگ نکن چندتا کبودی و
قرمزی مهم نیست که
ساکت شد
منم سکوت کردم
اما سکوتش داشت عصبیم میکرد
چرخیدم تو بغلش
نگاهش کردم و اعصابم از خشم و غم تو چشم
هاش خورد شد و گفتم
- سیاوش ... صبح عقدمونه ... من منتظر اون
سکسه رمانتیکم که قولشو دادی
نگاهش تو چشمام چرخید و گفت

- آرام... جدا از کبودی پات واژنت خیلی قرمزه ...
 باید زمان بگذره تا بهتر شه
 - تن من زود قرمزو کبود میشه
 - یعنی بهش فشار اومده
 اخم الکی کردم و گفتم
 - منو بگو مثلاً با یه مرد علاقه منو به بی دی اس ام
 ازدواج کردم اونوقت نگران کبودی و قرمزی تنمه
 سیاوش لبخند زد
 اینبار واقعی تر بود و گفت
 - واقعا عصبیم میکنه این جور کبودیا رو تن تو
 یکم نگاهش کردم و گفتم
 - یعنی اینم اولین باره؟
 یکم ریلکس تر خندید و گفت
 - آره ... اولین باره که تن یه نفرو کبود کردم
 پشیمونم
 با این حرف بلند شد و نشست
 کلافه گفت

- میرم داروخونه برات پماد بگیرم نمیتونم بدنتو
اینجوری ببینم آرام
بازو شو گرفتمو کشیدمش سمت خودم
دراز کشید رو تخت
رفتم رو تنشو گفتم
- کجا ... من کبودیامو دوست دارم. کار آقامونه ...
سیاوش موهامو کنار داد
لبخند کمرنگی رو لبش بود
چونه ام رو بوسیدو گفت
-شیطونی نکن آرام... دروغ هم نگو ...
زیر دلش نشستمو خودمو به تنش کشیدم
واقعا این حرکت برام درد ناک بود
هم واژنم
هم رون پام
اما برام مهم نبود
برام سیاوش مهم بودو گفتم

- اولاً دروغ نمیگم و نگفتم ... دوما شیطونی نکنم
چکار کنم ؟ سوما ... شروع کن وگرنه خودم دست
به کار میشم
با این حرفم باسنمو به آلتش زدم که داشت تحریک
میشد

اما سیاوش منو چرخوند روی تخت و بلند شد
با لبخندی که به نظرم خیلی واقعی نبود گفت
- پاشو بریم حمام . بعد هم خونتون و بعد هم
تهران ...

- نه سیاوش ...

شاکي بودم

اما توجه نکرد

حوله هارو برداستو گفت

- تا تورو تو وان آب داغ ماساژ ندیم دیگه بهت

دست نمیزنم

سریع بلند شدمو گفتم

- پس من وانو پر کنم

سیاوش جدی گفت
- این وان نه ... فقط خونه تهران ...
مکت نکرد من چیزی بگم رفت داخل سرویس و آبو
باز کرد
به تنم نگاه کردم
انقدرم بد نبود سیاوش داشت اینجوری میگفت
حس میکردم رفتارش عادی نیست
مثل یه وسواسه
وسواسه فکری
انگار دشت حساسین بیجا نشون میداد
بلند شدمو رفتم حمام
سیاوش کف مالی زیر دوش بود
انیدر سریع خودشو شسته بود!
تا رفتم داخل کنار ایستاد تا برم زیر دوش و گفت
- موهاتم میشوری ؟
هومی گفتمو کامل رفتم زیر دوش

آب گرم حس خوبی بهم میداد مخصوصا که
سیاوش تنمو شستو حسشو بهتر کرد
هرچند اصلا جای حساسو دیت نزدو یه جوری
شست که انگار داره مادر بزرگشو میشوره !
اما بازم خوب بود
حوله رو گرفتمو قبل سیاوش رفتم بیرون
دیگه تلاش نکردم با سیاوش بحث کنم
تنمو خشک کردم و لباس زیر پوشیدم
موهامو داشتم خشک میکردم که طیاوش اومد
زیر دکش متوجه شدم حسابی تحریک شده اما اومد
بیرون خبری از اون تحریک نبود
حدس زدم خودش یه کاری کرده
اما بحث باز نکردم
سیاوش لباس پوشید و اومد پستم نشست
سشوا از من گرفتو موهامو خودش خشک کرد
به جای برس دستشو تو موهام میکشید و پیدا بود از
این حرکتش حسابی راضیه

موهام که حسابی خشک شد بلند شدو لباسمو بهم
داد

هر دو حاضر شدیمو لباس هارو جمع کردیم
رفتیم تو رستوران هتل صبحانه خوردیم
تازه ساعت یازده شده بود

اما خب کاری نداشتیم پس رفتیم سمت خونه ما
به مامان زنگ زدم گفتم دهریم میایم
قشنگ معلوم بود تعجب کرده انقدر زود
حالت عادی تا لنگ ظهر خواب بودم الان یازدهو
نیگ تو راه خونه!!!

سیاوش نزدیک خونمون ایستادو رفت داروخونه
با یه بگ پر دارو برگشتو گذاشت رو پام
نگاهم کردو گفت

- میتونی الان بزنی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم

- الان؟ چه عجله ایه سیاوش؟

یکم کلافه گفتم

- دوست ندارم باشن ...
لبخند زدمو گفتم
- رفتیم خونه میرم توالت میزنم به همه جا خیالت
راحت
اونم لبخند کمرنگی زدو باشه ای گفت
تو بگ رو نگاه کردم
پر بود ار فرص تقویتی و کرم بی حسی و لوبریکنت و
کرم کوفتگی و کاندوم!!!
سیاوش راه افتادو گفتم
- همه اینا لازمه ؟!
-اوهوم
-کاندوم ! فکر میکردم ...
نداشت حرفم تموم شه و گفت
- با کاندوم کمتر تحریک میشم کنترلم بیشتره
تو پرم تورده بود
اینکه سیاوش دوست داشت کمتر تحریک شه
ناراحتم میکرد

باید خوشحال بودم که براش مهمم
اما برعکس شده بود

عصبی شده بودم اما نمیخواستم الان بروز بدم
شب وقتی تنها شدیم بهترین فرصت برای صحبت
بود

سیاوش خرید هارو تو داشبرد گذاشو پیاده شدیم
دستشو گرفتم و انگشتمو بین انگشتاش قفل کردم
لبخند کمرنگی زدو وارد شدیم
فکر کردم فقط خودمونیم
اما نصف خانواده اومده بودن
بعد سلام و احوال پرسی نشستیم
خیلی معذب بودم صبح بعد عقد اینهما آدم اینجا
بودن

اما سیاوش ریلکس بود
تو گوشم گفت
- برو کرمو بزن
کاملا یادم رفته بود

چشمی گفتمو بلند شدم
رفتم لباسمو تو اتاق عوض کنم درو قفل کردم و کل
تنمو از اون کرم زدم.
رو کمرمو روی رونمو حتی اطراف واژنم
کرم خارجی بود و روش نوشته بود درمان کبودی و
کوفتگی
یکم صبر کردم جذب شه بعد لباس پوشیدم اومدم
بیرون
رفتم تو آشپزخونه پیش مامان که عصبانی گفت
- چکار میکنی تو اتاق دو ساعته
به دروغ گفتم
- با دوستم تلفنی حرف زدم . کمک میخواین؟
خاله خند زد و گفت
- برو بشین پیش داماد تنه‌است
منم از خدا خواسته رفتم پیش سیاوش
گرم صحبت با بابام و شوهر خاله ام بودن
میوه برداشتم تا پوست بگیرم که زنگ زدن

نصف خانواده مادریم خونه ما بودن
دیگه فکر نمیکردم کس دیگه هم بیاد که دروا شدو
عمه و شوهر عمه ام اومدن
نگاه شوهرش قشنگ معنی دار بود
بلند شدیم برای احوال پرسى که سیاوش تو گوشم
گفت

- اصلا حساسیت نشون نده
هومی گفتم که معلوم بود همین اول رفته رو مخم
اما سعی کردم آروم باشم
همه دوباره گرم صحبت شدن
میخواستن سفره بندازن برا همین بلند شدیم برای
جا به جا کردن میزهای جلو مبل
سیاوش و من میزی که جلومون بودو برداشتیم
بردیم کنج پذیرایی گذاشتیم که سیاوش گفت
- میخوام برای برگشت به تهران با بابات صحبت
کنم
- بزار مهمونا برن بعد

- باید زودتر برگردم آرام. یکم اوضاع تهران بهم ریخته

- فردا مگه نگفتی تعطیلی

- گفتم اما برنامه عوض شده

خواستم چیزی بگم که شوهر عمه گفت

- چه خبره اونجا جلسه پرسش و پاسخ راه انداختین؟!

خدایا دوست داشتم یه چیزی بزنم تو صورتش

سیاوش اما ریلکس گفت

- مشکلی پیش اومده؟

لحنش آروم بود اما معنی حرفش واضح بود!

به تو چه !!

از جوابش خوشم اومد.

شوهر عمه ام خواست جواب بده که پدربزرگم گفت

- آقا سیاوش بیا بین این پروتزهای زانو میتونی برا دوستم وارد کنی

سیاوش هم با همون ریلکسی گفت
- بدین ببینم آقا جون...
با این حرف رفت سمت پدربزرگو منم رفتم سمت
آشپزخونه
عمه تو آشپزخونه بود برا همین نمیشد چیزی بگم
اما منتظر فرصت بودم تا به مامان بگم چرا عمه
اینارو دعوت کرده
سفره چیده شد
سیاوش با پدربزرگم سر گرم بود
سر نهار هم بین پدربزرگمو بابام نشست
خاله بهم گفت برو پیش شوهرت
اما نمیشد چون اونا خیلی مشغول حرف بودن
سیاوش و بابا گرم صحبت آرومی شدن
حدس زدم دارن راجع به برگشتمون به تهران حرف
میزنن
مکالمه خیلی طولانی نشد
دل تو دلم نبود

نهار خوردیم دور هم نشسته بودیم که باز شوهر
عمه ام گفت

- خب حالا عروسی کیه؟

پدربزرگم گفت

- عید انشالله

با این حرف به ما نگاه کرد

عید دو ماه دیگه بود!!!

سیاوش سری تکنون دادو گفت

- شما اصلا بفرمائید فردا ... من در خدمتم.

پدربزرگم که از این جواب سیاوش حسابی کیف کرده

بود لبخندی تحویل شوهر عمه ام داد که اونم پر رو

گفت

- به سلامتی . اونو پس از الان به اقوامتون خبر بدین

مثل دیشب نشه!

سکوت شد

سیاوش آروم و ریلکس گفت

- مشکل دیشب چی بود؟

- اقوامتون نبودن !

شوهر عمه ام رو مغزم داشت اسکی میرفت

سیاوش آروم گفت

- میدونم ... سوالم اینه ... مشکل شما با این قضیه

چیه؟ دیدن اقوام درجه چندم من برای شما انگار

جذابیت خاصی داره!؟

لب گزیدمو به بقیه نگاه کردم

همه میخ این دعوای لفظی بودن

واقعا این شوهر عمه ام میخواست سیاوشو عصبی

کنه و مشخص بود.

هیچکس نمیدونست چی بگه بحث جمع شه

شوهر عمه ام هم ساکت بود

انگار منتظر اضافه شدن آتیش به جمع بود

بابا گفت

- اتفاقا روابط محدود تر بهتره. آدم واقعا بعضی

افرادو باید از روابطش حذف کنه

با این حرف با حرص به شوهر عمه ام نگاه کرد

انگار منظورش حذف اون بود
لبخندمو خوردم
به سیاوش نگاه کردم که آروم بود
فقط نمیدونستم آرامشش درونیه یا ظاهری
طفلک عمه ام بلند شدو گفت
- ما بهتره دیگه رفع زحمت کنیم ...
بابام سریع گفت
- نه خواهر کجا... تازه میخوایم چای بخوریم
با این حرف بحثو عوض کردنو بحث دیگه شروع
شد
اما سیاوش و شوهر عمه ام همچنین خیره به هم
بودن.
جو سنگین بود
با وجود بگو بخند و چای اما فضای بدی شده بود
بعد چای دائی اینا رفتن و عمه اینام بلند شدنو رفتن
پدربزرگ با رفتن عمه رو به بابا گفت
- دامادتون به خانواده شما نمیخوره..

بابا سری تکنون دادو گفت

- پدرم خدابیا مرز موافق نبود. خواهرم اما ...
هر دو سری تکنون دادن که آروم به سیاوش گفتم
- تو که گفتی حل شده ! پس چرا پیچ شده بود؟
سیاوش بدون اینکه جواب منو بده به بابا گفت
- عیبی نداره ما هم کم کم برگردیم تهران؟
بابا خواست جواب بده که پدربزرگم گفت
- با آرام؟

سیاوش سری تکنون دادو پدربزرگ گفت
- نه ... عقد کردین عروسی که نکردین پسر ...
بابا مردد گفت

- تا تهران با هم میرن
معلوم بود سیاوش از قبل با بابا هماهنگ بود
اما فکر پدر بزرگو نکرده بود
قبل اینکه سیاوش چیزی بگه پدر بزرگ گفت
- آرام کلا کجا بره تهران؟ مگه ترمش تموم نشده
حالا پدربزرگم کلا آمار درس و دانشگاه مارو نداشت

اما به اینجا رسیده بود حواسش به پایان ترم بود
سریع گفتم

- تموم شده اما ترم جدید دو شنبه شروع میشه
پدر بزرگ خیلی جدی گفت

- اون سه روز دیگه است خودت میری

خواستم باز اما بیارم که سیاوش گفت

- باشه هر جور شما دستور بدین

پدر بزرگ بازم توشحال و راضی بادی به گلو انداخت
لبخند زد

اما من سوالی به سیاوش نگاه کردم

بابا و مدرربزرگ باز افتادن تو بحث و سیاوش آروم
کنار گوشم گفت

- اینجوری بهتره ... کبودیای تنت هم خوب میشه
کلافه گفتم

- پس کی بود گفت دیگه بدون من نمیخواهی
نگاهشو از من گرفت

خیره به پیشدستی رو به روش گفت

- اینجوری بهتره آرام... کبودیای تنت اعصابمو خورد
میکنه

عصبی گفتم

- سیاوش ... تو اینجوری نبودی ...

با اخم نگاهم کردو گفت

- بسه آرام چرا بحث الکی میکنی؟! اینجوری بهتره
خودتم میدونی

با این حرف بلند شد و رو به جمع گفت

- با اجازه من برم

بابا و همه بلند شدن

سعی کردم طبیعی رفتار کنم

با هم به سمت در رفتیم کع مامان آروم کنار گوشم
گفت

- تو نمیری؟

- پدربزرگ نداشت برم

مامان چیزی نگفتو سیاوش با همه خداحافظی کرد
جز من

من همراهش رفتم تو حیات
با هم به سمت ماشینش رفتیمو گفتم
- میدونی ناراحتم کردی؟
سیاوش با اخم برگشت سمتمو گفت
- آره و اینم رفته رو اعصابم
از جوابش جا خوردم
فقط نگاهش کردم و آروم گفتم
- سیاوش ...

عصبی چشم هاشو دست کشید
خسته نگاهم کردو
یهو منو کشید تو بغلشو محکم به خودش فشرد
تو گوشم آروم گفت
- جان سیاوش ...
یهو منو کشید تو بغلشو محکم به خودش فشرد
تو گوشم آروم گفت
- جان سیاوش ...

پشت ماشین بابا بودیمو میدونستم از بالا دید
نداریم

عطر مردونه و دوست داشتنیشو نفس عمیق
کشیدمو گفتم

- تو بری دلم برات تنگ میشه ...

همچنان تو بغلش قفل بودم

موهامو نفس خیلی عمیقی کشیدو گفت

- دلم خودمم ... اما اینجوری بهتره آرام... زشته رو

حرف پدربزرگت حرف بزнім

بغض کردموازش جدا شدم

من چم بود

خدایا ...

از خودم انتظار انقدر احساساتی شدن نداشتم

سیاوش دقیق نگاهم کردو گفت

- سه روز دیگه میبینمت

فقط سر تکون دادم

حرف میزدم بغضم میترکید

سیاوش به لب هام نگاه کرد
اما صدای پا اومدو از لبام چشم برداشت
جلوی در ایستادم
سیاوش سوار ماشین شدو براش دست تگون دادم
کاش میشد نره
کاش میشد باهاش برم
سیاوش دور شدو قلبم انگار تیکه تیکه شد
چطوری انقدر وابسته اش شدم .
چقدر این حس سخت و دردناکه...
با صدای خاله به خودم اومدم که از من خداحافظی
کردنو رفتن.
برگشتم خونه
دلم میخواست هیچکس نبودو میرفتم اتاق یه دل
سیر گریه میکردم
اما مجبور شدم پیش مهمونا بشینمو حرف بزنم
بلاخره تا غروب همه رفتن

بابا بزرگ باز تاکید کرد تا عروسی زیاد پیش سیاوش
نرم

وقتی بالاخره تنها شدیم مامان گفت

- بهتر شد نرفتی . دو روز ببینیمت

لبخندی زدمو گفتم

- من که همش خونه ام

بابا خندیدو گفت

- معلومه دلت میخواست بری ها

سریع با خجالت گفتم

- نه ... فقط تنها رفتن برام سخته از تنبلی گفتم

ماشین هست برم

اونام خندیدنو این بحث تموم شد

مامان میوه آورد برامونو رو به بابا گفت

- اما شوهر خواهرت حسابی آبروریزی کرد

بابا نفس خسته ای کشیدو گفت

- آره... نمیدونم مردیکه چشه !

آروم گفتم

- اون همیشه اینجوری عجیب غریب بود
 مامان سری تکون دادو گفت
 - آره... یادتون نیست سر عروسی سولماز هم به
 شوهرش گیر داده بود
 با حرف مامان هر دو خندیدیمو بابا گفت
 - اون بنده خدا رو که ترکوند... باید اما یکی جوابشو
 بده
 مامان سریع گفت
 - شما امروز جوابسو دادین دیگه
 مامان و بابا سرگرم حرف بودن که یاد عروسی
 سولماز افتادم ...
 اونجام گیر داده بود به داماد و یادمه گفته بود شما
 با این برو بیا عجیبه زن گرفتی!
 اون موقع این حرفش خیلی سر زبون افتاد
 همه گفتن منظورش چی بود
 سولماز گفت منظورش رفت آمد خانوادگیه
 اما کسی باور نکرد

حالا داشتم میفهمیدم منظورش چیه
سولماز و شوهرش یه سال بود آمریکا بودن
یهو مشکوک شدم
نکنه شوهر سولمازم تو این چیزا بود که شوهر عمه
میشناخت!

تو گوشیم دنبال عکس سولماز گشتم
یه عکس با شوهرش پیدا کردم و فرستادم برای
سیاوش
یه ساعت پیش بهم مسیج داده بود که رسیده
گفت شب بهم میزنکه و این یعنی الان بهش زنگ
نزنم .

برای همین منم با مسیج عکس براش فرستادم
نوشتم

احیانا این آقا که از افراد گروه هایشما نیست؟
خیلی سریع جواب داد
- چه نسبتی دارین؟
براش نوشتم شوهر دختر عموم میشه...

سیاوش جواب نداد!
مشکوک شده بودم
براش نوشتم
شوهر عمه ام سر عروسیش به شوهر اینم گیر داده
بود با خودم گفتم نکنه اونم تو اکیپ های شماست
سیاوش در حال تایپ شد
داشتم فکر میکردم اگه اونم اهل این چیزا باشه
چقدر خنده دار میشه
البته خنده دار که نه
بیشتر ترسناک
ترسناک از اینکه چقدر آدم های دور و برمون با اون
چیزی که ازشون میبینیم فرق دارن
سیاوش جواب دادو نگاه کردم
اما باورم نمیشد چیزی که خوندم
سیاوش نوشته بود
- آره ... نمایندگی محصولات جنسی شهر شما مال
اونو برادرشه !!!!

چند بار این جمله رو خوندم
بدنم انگار خشک شده بود!
محصولات جنسی!
حالا اگه مسلم شوهر سولمازو هضم میکردم تو این
کاراست اما برادرش محسن که اوج سادگی و سکوت
بود عمرا باورم میشد!!!
سیاوش نوشت
- داداشش تو یه مهمونی گروه bdsm دیدم خودشو
نمیدونم
تصویر برادرش تو ذهنم مرور شد
اصلا قابل باور نبود
مثل شوهر عمه ام که باورش سخت بود
سیاوش باز نوشت
- کلا مصطفی (شوهر عمه ام) خیلی تو کار همه
فضوله خودش هیچکاره است اما فضول کار بقیه
است
فقط نوشتم آره ...

دستم نمی اومد به نوشتن
تو ذهنم به سولماز فکر میکردم
یعنی شوهر اونم؟!
اونوقت الان چکار میکردن!
کاش میشد ازش آمار بگیرم
از من ۷ سال بزرگتر بود و خیلی صمیمی نبودیم
اما در حد احوال پرسى و این چیزا پیام میدادیم
با خودم گفتم اگه پیام داد عقدمو تبریک گفت ازش
آمار میگیرم
با این افکار و یکم حرف با مامان ساعت شد نه شب
منتظر زنگ سیاوش بودم
اما پیام داد تو جلسه ام دیر تموم میشه فردا صحبت
میکنیم
خورد تو ذوقم
چه جلسه ای این وقت شب!
زنگ زدم به سحرا
سریع جواب داد

- سلام عروس خانم
رفتارش دیگه باهام خوب مونده بود
خندیدمو گفتم
- سلام. خوبی؟ خونه ای؟
- مرسی. تو خوبی؟ والا تو راه خونه ام چطور مگه؟
سیاوش قرار بود زنگ بزنه. نزد نگران شدم گفتم
شاید خونه است از خستگی خوابش برده
مکث کردو بعد سکوت کوتاهی گفت
- فکر کنم جلسه است از عصر رفتن جلسه و فکر
کنم هنوز تموم نشده چون قرار بود تموم شد بهم
خبر بده!
جا خوردم
انتظار نداشتم چنین جلسه طولانی باشه
تشکر کردم و گفتم پس هر وقت اومد خونه به من
خبر بدن چون نگرانم
خدا حافظی کردم و دراز کشیدم
خسته بودمو خوابم می اومد

دیشب که زیاد نخوابیده بودم
ظهرم که مهمون داشتیم
واقعا خوابم می اومد
اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد
با زنگ گوشی بیدار شدم
فک کردم تازه خوابم برده اما هوای روشن دم صبح
از پنجره پیدا بود
ساعت هفت صبح بود
خوابو بیدار گوشو جواب دادم
اسم سحرا رو گوشیم بود
خواب آلود گفتم
- سلام... سیاوش اومد ؟
نگران گفتم
- سلام... نه ... خواستم ببینم تو از سیاوش خبر
نداری ؟
انگار آب یخ ریختن رو سرم
خوابم پرید و سریع گفتم

وایسا گوشیمو چک کنم
با این حرف از صفحه تماس اومدم بیرون
هیچ پیام یا زنگی از طرف سیاوش نبود
گوشی رو کنار گوشم گذاشتمو گفتم
- سحرا... سیاوش هیچ پیامی نداده
از سمت سحرا صدای در اومدو سحرا گفت
- نه اومد... اومد... میگم بهت زنگ بزنه آرام جان
مرسی گفتمو سحرا قطع کرد
با استرس منتظر تماس سیاوش نشستم
یه ربعی گذشت خبری نشد
خودم زنگ زدم
جواب نداد
به سحرا زنگ زدم
سریل جواب داد
صداش تا حدودی نگران بودو گفتم
- چرا سیاوش...
نذاشت حرعم تموم شه و گفت

- خیلی خستا بود آرام دراز کشید تا بهت زنگ برنه
اما توابعش برد . دلم نیومد بیدارش کنم ... بزار یکم
بخوابه اگه کارت واجب نیست
سریع گفتم

- نه واجب نیست فقط نگران خودش بودم
- خوبه فقط خسته است

با این حرف سحرا تشکر کردم و قطع کردم
اما دلم گرفته بود و نگران بودم. تا ژهر برام یه سال
گذشت

بلاخره سیاوش زنگ زد
نگران گفتم

- الو... سیاوش...

- جرا انقدر مضطربی آرام. کلافه گفتم

- سلام... مردم از نگرانی

خیلی ریلکس گفت

- چرا نگرانی! گفتم جلسه ام فردا زنگ میزنم بهت
دیگه. الانم طبق حرفم زنگ زدم

با حرص گفتم

- سیاوش چه جلسه ایا که ۱۲ - ۱۳ ساعت طول
میکشه !

اونم جدی گفتم

- کارمه آرام قبلا راجع بهش حرف زدیم.

جا خوردم

حرفم یادم رفت

انتظار این لحن و این جوابو نداشتم.

سیاوش که سکوت منو دید گفت

- من بهت مسیج دادم که نگران نشی

آروم گفتم

- اوکی ... کاری نداری ؟

سیاوش مکث کرد

منم سکوت کردم

بلاخره گفت

- نه خدا حافظ

منم بدون حرف دیگه قطع کردم

حس میکردم برای اینکه من ازش توضیح مخوام
اینجوری رفتار کرد

یه جورایی انگار دست پیشو گرفت تا پس نیفته !
ما راجع به کارش حرف زدیم و اون گفت جلسات و
ملاقات هاشو کنترل شده و محدود میکنه
اما حالا نه تنها نمیگه چه جلسه ای بود از من
طلبکار شده

گوشیو گذاشتم تو جیبمو رفتم از اتاق بیرون
منتظر بودم زنگ بزنه خبر بگیره ازم
میدونستم معذرت که نمیخواد عمرا
اما بالاخره دلجویی کنه

اما تا شب هیچ خبری از سیاوش نشد
برای اینکه ببینم در چه حاله رفتم اینستاگرام و یه
عکس عقدمون رو گذاشتم
پشت سفره عقد نشسته بودیم و قرآن جلومون باز
بود

عکسو دختر خاله ام گرفته بود برام فرستاده بود

سیاوشو تگ کردم تو عکس و پست کردم با متن
- گاهی تو مکان و زمان اشتباه درست ترین آدم
زندگیتو میبینی و این میشه تازه شروع زندگیت ...
یک دقیقه نشد که سیاوش زنگ زد
نیشم باز شد
ریلکس جواب دادم
- الو ...
اما با شنیدن صدای عصبانی سیاوش جا خوردم
با شنیدن صدای عصبانی سیاوش جا خوردم
خیلی عصبانی گفتم
- اون متنو از زیر عکس پاک کن آرام.
مثل خودش عصبانی گفتم
- چرا؟ ایرادش چیه؟
- آدم اسرار زندگیشو برای خودش نگه میداره...
پاکش کن ...
با عصبانیت گفتم

- چه اسراری ... یه متنه دیگه . خب اینجوری آشنا شدیم

صداش آروم تر شد و گفت

- آرام... میدونم میخوای منو اذیت کنی ... اما حواست باشه بخاطر اذیت کردن من کار اشتباهی نکنی.

با این حرف قطع کرد

خودمو کنترل کردم گوشو نکوبم جایی

سرمو هم نکوبم به دیوار

چیزیم نزنم نشکنم

اما واقعا عصبانیم کرده بود

هم چون فهمیده بود از قصد این کارو کردم !!!

هم چون حرفش درست بود!

هم چون تصمیم نهایی گذاشته بود به عهده خودم.

حالا نمیتونستم بگم سیاوش مجبورم کرده متنو پاک

کنم

اما حس بدی از پاک نکردنش هم داشتم

بلاخره رفتی تینستاگرام و متنو برداشتمو نوشتم یه
قاب دوست داشتی ...

اومدم بیرونو به سیاوش پیام دادم
- من برام خواسته های تو خیلی مهمه ... اما تو
انتخابی کار میکنی ...

سریع جواب داد
- مرسی پاکش کردی ... تو اولویت اول منی آرام...
براش نوشتم

- بله کاملاً مشخصه
زنگ زد اما اینبار من جواب ندادم
پیام داد

- ازت انتظار نداشتم
نوشتم
- منم همینطور... شب بخیر

هیچی نگفت
زنگم نزد

جلو خودمو گرفتم تا نگم عقد کردیم خیالت راحت
شده ...

اما واقعا حس میکردم همینه
اون شب تا صبح به زور خوابیدم
صبح که بیدار شدم اول از همه گوشیمو چک کردم
هیچ پیامی از سیاوش نبود
بی حوصله رفتم تو پذیرایی که با دیدن سیاوش کنار
بابا هنگ ایستادم
هر دو به من نگاه کردن
فقط برگشتم تو اتاق و درو بستم
موهام که همه طرفم ریخته بود
تیشترتم که روش یه میکی موس بزرگ داشت مال
دوران راهنمائیم بود
از اونا بد تر شلوارک جذبی که پام بودو خال خالی
سیاه و قرمز بود
مطمئن بودم این تصویر از ذهن سیاوش پاک نمیشه
سریع یه تیشترت و شلوار مرتب پوشیدم

موهامو هم شونه کردم
 خوشحال بودم سیاوش برا دلجویی از من اومده
 رفتم بیرون اما خبری از بابا و سیاوش نبود
 مامان از تو آشپزخونه نگاهی بهم انداختو گفت
 - بیا صبحانه بخور
 - بابا اینا کجان؟
 - رفتن بیرون گفتن زود میان...
 لب و لوچه ام وا رفت
 به زور صبحانه خوردم
 منتظر بابا اینا بودم
 دو ساعتی گذشت که بابا زنگ زد
 مامان جواب داد اما گذاشت رو بلند گو
 بابا گفت
 - ما کارمون درست شد به آرام بگو وسایلتو جمع
 کنه سیاوش اومد برن
 مامان سریع گفت
 - نهار درست کردم

صدای سیاوش از اون سمت شنیده میشد که گفت
- ممنون باید برم همین الانم دیر شده
بعد خداحافظی مامان، مشکوک نگاهش کردم
گفتم

- سیاوش برا چی اومده اصلا؟ چه کاری بود بابا
گفت درست شد؟

مامان هم ریلکس گفت

- دیگه حل شد خدا روشکر ... باشه اگه سیاوش یا
بابا خواستن خودشون بگن. من نگم بهتره...
چشمام گرد شد

منه خوش خیالو بگوفکر کردم سیاوش اومده از من
دلجوئی کنه !

اما بیشتر نگران شدم چی شده بود
میدونستم از بابا و سیاوش که چیزی بهم نمیرسه
مامان باید بهم میگفت

پشت سر مامان رفتم تو آشپزخونه و گفتم
- بگو مامان حال بحث با اونا ندارم

مامان با اخم نگاهم کرد که گفتم
- چیه؟ حق ندارم بدونم شوهرم چرا اینجاست؟
خندید و گفت

- اوه شوهرم شوهرم راه ننداز ها . دیشب یکی زنگ
زده به پدرت گفته پولی که به تالار دادین تقلبی بوده
هنگ به مامان نگاه کردم و گفتم
- وا مگه نقد دادین

- نمیدونم چنین چیزی گفت باباتم زنگ زد به
سیاوش گفت بیاد ببینن راست میگن یا دروغ چون
وگرنه باید مجدد حساب میکردیم
هنگ به مامان نگاه کردم
سر در نیاورده بودم چی شد
اما با صدای بابا اینا مامان سریع رفت سمت در و
گفت

- بیاین بالا سفره میندازم نهار بخورین برین
با این حرف به من اشاره کرد سفره رو روی میز
بندازم

برای اینکه با سیاوش رو به رو نشم و قهرو ادامه بدم
به مامان کمک کردم
بابا اینام اومدن بالا
میز حاضر شد و همه نشستیم که مامان گفت
- واقعا پولاً قلبی بوده؟
تازه اینجا بود که به سیاوش نگاه کردم
اما اون به مامان نگاه کرد و محترمانه گفت
- قلبی؟
بابا خندید و گفت
- خانم من کی گفتم قلبی گفتم حساب مسدود شده
مولا برگشت خورده
با ترس به سیاوش نگاه کردم که گفت
- یه چک داشتم که ضمانت بود اما یکی از همکارا
سر رقابت برده حسابمو خالی کنه و چون حساب
چک های ضمانتیمو همیشه خالی میذارم همه
حسابامو مسدود کردن...
منو مامان نگران به سیاوش نگاه کردیم که بابا گفت

- حالا چکار میکنی پسر. اگه از من کمکی بر میاد
تعارف نکن. تو حسابم کمی پول نقد هست
سیاوش بازم با همون ژست محترمانه گفت
- نه ممنون همین دیروز جلسه بودم و حلش کردم
اما تا حسابام درست شه پروسه بانکیه و زمان میبره
ناخداگاه پرسیدم
- چقدر هست چکه؟
سیاوش نگاهم کرد
از اون نگاه ها که یعنی این چه سوالیه پرسیدی !
سیاوش لبخند مصنوعی زد و گفت
- چک ضمانته ... دو نیم میلیارد
خشک شدم
آب دهنمو سخت قورت دادم که بابا گفت
- چک های ضمانتی برای وصول شدن نیست آرام
که مبلغش مهم باشه
آروم سر تکون دادم

اما شک داشتم واقعا چک ضمانتی با چنین مبلغی
بوده باشه

نهار زود خوردیمو سیاوش تشکر کردو بلند شد
به من نگاه کردو گفت
- بریم ؟

سری تگون دادم وسایلمو برداشتم و با خداحافظی از
بابا اینا راه افتادیم
تو ماشین سکوت بود
همون آهنگ های خاص خود سیاوش فقط پخش
میشد

بی حوصله گفتم
- میشه آهنگ هارو عوض کنی؟
- گوشیتو وصل کن خودت بزار
لحنش تند نبود

اما حدودا بی تفاوت بود
مثل کسی که به زور حرف زده
عصبی گفتم

- جای دلجوئیت ه ؟
اخم کرد و رو به جاده گفت
- آرام... از چی دلجوئی کنم ؟ سر کار بودم بهت هم
خبر داده بودم. مشکل الان کجاست ؟
با حرص گفتم
- سیاوش تو قرار شد از این جلسه های عجیب نری
- اولاً تو نمیدونی چه جلسه ای بود... دوما من
نگفتم نمیرم ! سوما ... چرا تو منتظر بحثی ؟
مکت کردم حرفامو درست انتخاب کنم و گفتم
- بین سیاوش اگه من نمیدونم چه جلسه ایه چون
تو بهم نگفتی... آره تو نگفتی نمیری اما گفتی کنترل
میکنی ! سوما من نمیخوام بحث کنم اما بعد عقد
یهو رفتارت عوض نشده ؟!
میدونستم این جمله آخر میره رو اعصابش
اما میخواستم بره
داشت این پر روئیش اذیتم میکرد
سیاوش نفس عمیقی از ریه هاش بیرون داد و گفت

- آرام... سعی نکن بری رو اعصابم... من به اندازه
کافی سخت دارم خودمو کنترل میکنم.
جا خوردم
باز فهمید هدفم چیه
ساکت شدم
دلم گرفت
خیره به جاده شدمو چیزی نگفتم
دوست نداشتم حرفش درست در بیادو بحثو ادامه
بدمو
یکم زمان که گذشت خیره به جاده گفتم
- چرا باهام اینجوری رفتار میکنی
خیره به جاده گفتم
- چرا باهام اینطوری رفتار میکنی ؟
برنگشتم سمتش ببینم چه رفتاری داره
واقعا ناراحت و دلگیر بودم
سیاوش هم سکوت کرد
جاده تو سکوت طولانی تر شده بود

گوشیمو وصل کردم و از نرم افزار ساندکلود یه
ریمیکس کلاسیک و ملایم رو انتخاب کردم
چشم هامو بستمو سعی کردم فقط به ریتم آهنگ
توجه کنم
نه چیز دیگه
آروم خوابم برد
تو خوابم همش منو سیاوش تو آغوش هم بودیم
تازه فهمیدم از این دور بودن ازش چقدر عصبی شده
بودم
چشم هامو سخت باز کردم
رسیده بودیم به خونه اش و خواست بره تو پارکینگ
که گفتم
- میشه منو برسونی خونه خودم ؟
فقط گفت
- نه ...
رفتیم تو پارکینگ که گفتم
- سیاوش ... من دوست دارم تنها باشم

عصبی برگشت سمتمو گفت
- آرام... بین کاراتو... اونوقت میگی چرا با من
اینجوری رفتار میکنی؟!
نمیدونم چرا بغض کردمواشکم بدون اراده من راه
افتاد

چشم های سیاوش رواشک هام ثابت شد
عصبی نگاهش تو چشم هام چرخید
نفسشو با حرص بیرون دادو پیاده شد
کیفمو از پشت گرفتو درو کوبید
در حدی که سر جام لرزیدم
اومد سمت من درو باز کردو خم شد روم کمربندمو
با حرص باز کرد
بازومو گرفتو منو کشید از ماشین پائین
نمیدونستم چرا هیچ کاری نمیکردمو فقط اشک
میریختم

سیاوش هم داشت انقدر خشن با من رفتار می کرد
دستمو گرفتو منو به سمت آسانسور کشید

خوشبختانه یا بدبختانه کسی اونجا نبود این رفتار
سیاوشو ببینه
منتظر آسانسور ایستادیم که موبایلش زنگ خورد
شماره به اسم رضا سیو بود
سریع جواب دادو گفت
- یه ساعت بنداز عقب ... تا برسم هفت میشه
اون سمت نمیدونم چی گفت اما سیاوش سریع قطع
کرد
گوشیو تو جیبش گذاشتو سوار آسانسور شدیم
تو آینه آسانسور به خودمون نگاه کردم
من با صورت خیس از اشک... چشم های سسرخ و
لب و بینی ورم کرده و سیاوش با چشم های پر از
عصبانیت و خشم و لب های بهم فشرده
این بود تصویر ما بعد از عقد
سیاوش هم نگاهش از تو آینه به من افتادو
عصبانیتش بیشتر شد
همین لحظه در باز شد

سیاوش تقرین منو با دستم به جلو هول داد و به در
واحدش رسیدیم
نه من حرف میزد
نه تلاش برای رفتن یا نرفتن داشتم
نه سیاوش حرفی میزد
قفل درو باز کردو و هولم داد تو
دو قدم رفتم داخلو ایستادم
سیاوش درو کوبیدو دستمو گرفتو منو کشید عقب
تقریباً پشتمو کوبید به در و حمله کرد به لب هام
همچنان فقط گریه میکردم و تکونم نمیخورد
اما سیاوش بدنشو به تنم فشردو با حرص و خشم
منو بوسید
انقدر که حس کردم دارم خفه میشم
دستم رو سینه اش گذاشتمو خواستم هولش بدم
عقب اما دستمو گرفتو بالای سرم قفل نگهشون
داشتو لب هامو گاز گرفت
بدون ملایمت

واقعا دردو حس میکردم
دوست داشتم جیغ بزنم
اما صدام بین بوسه هاش خفه شده بودو هر دو
دستمو بایه دستش نگه داشتو بایه دست دیگه اش
کمر شلوارمو باز کرد
زیر بدنش مثل مار پیچیدم اما به سختی شلوار و
شورتمو پائین داد
نفسم در نمی اومد
لب هام نبض میزد
بلاخره خودش از لبم جدا شد
اما افتاد به جون گوش و گردنمو شلوارمو پائین تر
داد
با ناله گفتم
- سیاوش ...
اما هیچی برای بعدش نداشتم
سیاوش چی ؟
بس کن ؟

نه نمیخواستم بس کنه
بگم آروم تر؟
نه نمیخواستم آروم تر
پس چی میخواستم؟
خودمم نمیدونستم
دوست داشتم فقط منو ببوسه و لمس کنه و درد و
لذتو برام بیدار کنه
همین و همین
سیاوش کمر شلوارشو باز کرد
یه دستی همه این کارارو کرد
رون یه پامو کمی بالا آوردو بدون هیچ ملایمتی
خودشو با قدرت واردم کرد
هر دو هم زمان آه گفتیمو بدنم به طرز عجیبی با
همین یه حرکت به اوج رسید
سیاوش نفس عمیقی کشیدو حرکاتشو پشت سر هم
ادامه دادو دست هامو بلاخره رها کرد
بدنم سر شده بود

پشتم به دیوار کوبیده میشدو استخونام درد گرفته
بود

فشار دستش سیاوش رو رون پام به حدی بود که
انگار استخونمو گرفته بود

لاله گوشمو بلاخره رها کردو ضربه آخرو زد

بدنم پشت سر هم نبض میزد

سیاوش خودشو عقب کشیدو گرمای آتش روی
رونام حرکت کرد

این یه رابطه خشن بود و کبودی لب و گردنم و
لباس های نیمه بیرون اومدمون اینو خوب نشون
میداد

سیاوش نفسشو با حرص تو گردنم خالی کرد

عقب رفتو پامو رها کرد

نگاهش رو سر تا پای من چرخید و با نگاه من قفل
شد

تو چشم هاش خشم... عصبانیت... پشیمونی ...

همه چی موج میزد

نفسشو سنگین بیرون دادو گفت

- باز داغونت کردم ...

به سختی رو پا بودم

لبخند محوی زدمو گفتم

- خودم میخواستم ...

حس کردم الان میفتم که سیاوش بغلم کرد

تو آغوشش خیالم راحت شدو دیگه نفهمیدم چی

شد

وقتی بیدار شدم اتاق تاریک تاریک بود

لخت زیر پتو تو تخت سیاوش بودم

اما خودش نبود

به سختی بلند شدمو نشستم

رون پام حسابی درد میکرد

حس لباس پوشیدن نداشتمو پیراهن سیاوش که رو

زمین بودو برداشتمو پوشیدم

خیلی گرسنه بودم

بدون هیچ لباس دیگه رفتم بیرون اتاق

خونه ساکت و نیمه تاریک بود
رفتم آشپزخونه و در یخچال باز کردم
جعبه پیتزای داخل یخچال نظرمو جلب کرد و بازش
کردم

دو برش داخلش بود
هر دو داخل ماکروفر گذاشتم تا گرم شه که با
صدای سحرا از جام پریدم
- آرام ...

با خجالت برگشتم سمتش
وضعیت خوبی نداشتم
اما نگاه شوکه سحرا منو شوکه تر کرد
نگاهش رو تنم چرخید و سریع گفتم
- ببخشید ... نمیدونستم خونه ای
خواستم برم اتاق و لباس بپوشم که سحرا بازومو
گرفت

منو برگردوند سمت خودشو گفت
- آرام... سیاوش باهات چکار کرده ؟

واقعا نمیدونستم چکار کرده
با تردید گفتم
- چی شده مگه ؟
سحرا منو به سمت آینه قدی تو پذیرایی بردو شوکه
به تصویرم نگاه کردم
این من بودم ؟
لبم و دور لبم خون مرده و کبود بود
گردنم هم همینطور
از خون مردگی به سرخی و بنفش میرسید و لاله گوشم
هم همینطور
در حدی کبود بودم که انگار کسی منو زده باشه
کمی از کبودی بین پام که حالا کمرنگ شده بود هم
پیدا بود
سحرا نگران گفت
- با هم دعواتون شد ؟
سری تکون دادمو لب زدم
- نه خیلی

سحرا نگاهش به کبودی پام افتاد و گفت
- آرام ... ببخشید اینو میگم ... اما ... نگرانتم ...
سوالی نگاهش کردم که گفت
- واژن و رحمت درد داره ؟

چشم هام از حرفش گرد شد
خواستم برم که دوباره بازومو گرفتم و گفتم
- آرام ... من زنم ... تو چنین رابطه ای بودم ...
خواست نباشه راحت آسیب میبینی
کلافه گفتم

- خوبم سحرا ... چیزیم نیست ...
دستمورها کردو برگشتم اتاق
درو بستمو برق روشن کردم
کامل لخن شدم. تو آینه بدنمو کامل دیدم
خیلی افتضاح بود
بد تر از شب اول

شب اول جاهایی که کبود شده بود رو میشد با لباس
پوشوند

اما این گردن خون مرده و لب متورم و کبودو نمیشد
کاری کرد

رفتم سر کیف تا کرم بردارم اما پیداش نکردم
چشمم به کرم رو پا تختی خورد

معلوم بود سیاوش قبل رفتن برام کرم زده
سریع موبایلمو برداشتم

در حالی که بدنمو کرم میزدم زنگ زدم به سیاوش
اما جواب نداد

باید دوش میگرفتم اما گرسنه بودم
یه لباس راحت بدون لباس زیر پوشیدمو برگشتم
پذیرایی

سحرا برام میز چیده بودو روش آبمیوه و پلو و
خورشت گذاشته بود

سریع گفتم

- پیتزا گرم کرده بودم

سحرا نشست و گفت
- اون بدردت نمیخوره . الان نباید غذای پر ادویه
بخوری... این ناهار امروز بود برای تو هم گرفتم
ماهیچه است برات بهتره
تشکر کردم و نشستم
خیلی گرسنه بودم
دوباره شماره سیاوشو گرفتم
دوست نداشتم به سحرا نگاه کنم
آخه نگاهش خیلی سنگین بود
سیاوش باز جواب نداد
چوفی کردم و مشغول غذا شدم
انقدر گرسنه بودم که تا تهش دیگه دست به گوشی
نزد
سحرا هم سالاد خورد
دوباره شماره سیاوشو گرفتم و گفتم
- سیاوش نگفت کجا میره ؟
- نه اما فکر نکنم امشب بیاد

سوالی نگاهش کردم که گفت
- با کاری که باهات کرده عذاب وجدان میگیره تا
چند روز سمتت نمیاد
دهنم نیمه باز موند که سحرا گفت
- ببین آرام... فکر نکن به سیاوش اجازه بدی با
بدنت هر کاری کنه بهش لطف کردی ...
با شوک گفتم
- یعنی چی ؟
- اون نمیتونه بدنتو اینجوری ببینه وقتی بهت
آسیب زده عصبی میشه
کلافه گفتم
- من آسیب ندیدم... اصلا مگه همه روابط bdsm
اینجوری خشن نیستو روتن طرف رد کبودی
نمیدارن
سحرا تلخ خندیدو گفت

- چرا اما همه یه سلیقه ندارن ! یکی این کبودی هارو
دوست داره. یکی مثل سیاوش اینارو رو تن هر کسی
دوست نداره

- سحرا من نمیفهمم تو چی میگی ...
سحرا نفسی پر از خستگی بیرون دادو گفت
- ببین آرام... سیاوش دوستت داره ... این رابطه و
کبودی هارو هم دوست داره اما سیاوش آسیب
زدن به تو و کبودی تن تورو دوست نداره... حداقل
در این حدو دوست نداره
با عصبانیت گفتم
- از کجا میدونی ؟
پوفی کردو گفت

- آرام... شما وقتی رابطه داشتین من خونه بودم...
وقتی تورو بیهوش گزات رو تخت من خونه بودم...
وقتی با عصبانیت نصف پذیرایی رو خورد کرد من
خونه بودم... وقتی بهم گفت مواظبت باشم و یه
غذای خوب سفارش بدم من همینجا نشسته

بودم... من انقدر دیگه به شناخت رسیدم که بفهمم
درد سیاوش چیه
کلافه و نسبتا بلند گفتم
- یعنی میخواد هر بار بعد رابطه از من فرار کنه ؟
سحرا لبخند تلخی زدو گفت
- آره تا وقتی اینجوری بهت آسیب بزنه...
عصبی بلند شدم
رفتم کنار پنجره پذیرایی و به تهرات تو غروب خیره
شدم
بدون نگاه کردن به سحرا گفتم
- من باید چکار کنم ؟
سحرا اومد پشت سرمو گفت
- وقتی درد میکشی ... باید بگی بسه ...
برگشتم سمتشو گفتم
- آخه درد نمیکشم... یعنی نه اونقدر که عذابم بده
لبخند زد
اما نه یه لبخند شاد

یه لبخند که درد داشت و گفت
- تو درست جوونی خود منی ...
فقط نگاهش کردم که گفت
- راه درازی داری آرام . یه راه دراز و سخت ...
این طرز حرف زدنش عصبیم میکرد و گفتم
- من باید چکار کنم ؟ میخوام سیاوش از دیدن
کبودی های تن منم لذت ببره. مثل وقتی کبودی تن
دخترای دیگه رو میبینه
سحرا ابروهاش بالا پرید و گفت
- نمیدونم چنین چیزی ممکن هست یا نه . اما فکر
کنم تو قدم اول بهتره کاری کنی که بعد رابطه نذاره و
نره... از دیدن فراری نشه... از خودش متنفر نشه
- باید چکار کنم
- قبلا گفتم ... حد تو رعایت کن... بهش یادآوری
کن... معمولا زوج های اس ام یه کلمه خطر یا سرخ
دارن . کلمه ای که بگن یعنی بسه ... یعنی به حد و
مرز جسمی رسیدن. شما دارین؟

- نه... ما هنوز راجع به این قضایا کامل صحبت
نکردیم

- حدس می‌زدم... سیاوش بین خودش و زندگی عادی
معلق مونده. پس اولین کارت همینه آرام... با
سیاوش صحبت کن. باید رابطتون رو قانون مند
کنی. سیاوش میترسه تورو وارد همه چی کنه و فراری
بشی اما اینجوری خودش که داره فرار میکنه
حق با سحرا بود

ما بی قید و شرط با هم رابطه داشتیم
اما سیاوش یه آدم عادی نبود
برای همین نتیجه میشد این
نفس عمیقی کشیدمو گفتم
- بزار ببینم چکار میکنم
سحرا گفت

- فکر نکنم ساوش فعلا بیاد صحبت کنین
حق با سحرا بد

میدونستم زنگ بزnm التماس کنم یا بگم کبودی ها
برام مهم نیست بی نتیجه است
یهو یه فکری به سرم زد
رفتم اتاقو گوشو برداشتم
از کبودی لبم عکس گرفتمو فرستادم برای سیاوش
زیرش نوشتم
- کاش از این کبودی ها همه جای تنم میذاشتی...
روی سینم... نوک سینه ام ... روی باسنمو زیر
دلم...
پیامو فرستادم
سریع نوشت
- کرم بز ن آرام... سعی نکن منو تحریک کنی
براش نوشتم اتفاقا دارم کرم میزنم... اما خودمو
تحریک کردم جای تو
با این حرف دستمو بین پام کشیدم که واقعا خیس
بود
نه اینکه تحریک شده باشم

چون حمام نرفته بودم هنوز خیس بود
انگشتم که خیسو لزج شد و بیرون آوردمو از دستم
عکس گرفتم
برای سیاوش فرستادمو نوشتم
- بین ... حالا چکار کنم ؟
سیاوش نوشت
- برو حمام آرام.
براش نوشتم
- آره... یه وان داغ نیاز دارم
اینو نوشتمو از صفحه پیام اومدم بیرون
تو نوتیفیکیشن دیدم پیام داد برو فقط دوش بگیر
اما سین نکردمو رفتم تو حمام
وانو گذاشتم پر شه
امیدوارم برای کشوندن سیاوش به خونه موفق بوده
باشم
موبایلم زنگ خورد
باز جواب ندادم

سحرا اومد تو اتاق
گوشی دستش بود
سریع اشاره کردم بگو من تو حمامم
اونم رو به گوشی گفت
- آرام تو اتاق نیست سیاوش... تو حمامه
به وان اشاره کردم و اون گفت
- نه صدای دوش نمی آد ... فکر کنم تو وانه ...
میخوای صداش کنم
گوشیو یهو از گوشش فاصله داد و گفت
- داد زد قطع کرد... میدونی داری چکار میکنی آرام ؟
با تکنون سر گفتم نه
سحرا نگران گفت
- اگه بیاد فکر کنم خیلی عصبانی باشه . من میرم
اتاقم لازم بود صدام کن
باشه ای گفتمو منم رفتم تو حمام
لخت شدم و وارد وان نیمه پر شدم
دستم رو بدنم کشیدم

چشم هامو بستمو سرمو تکیه دادم به لبه وان
- من اومدم تو یه دنیای متفاوت
پس باید نترس باشم تا بتونم زندگیمو حفظ کنم
دستمو رو بدنم کشیدم
وان دیگه پر شده بود
آبو بستم
سیاوش نمی اومد
نیم ساعت شده بود و خبری ازش نبود
آب دیگه داشت سرد میشد
دستمو روی شکمو بین پام کشیدم
واقعا با اینهمه فکر تحریک شده بودم
آروم انگشتمو بین پام کشیدم
همی گفتمو کمی پامو باز کردم که در حمام با شتاب
باز شد
با شوک برگشتم سمت در
سیاوش عصبانی نگاهم کردو گفت
- قرارمون چی بود آرام

در حمامو بستو اومو سمت من
خودمو آروم کردم و گفتم
- ما قرار های زیادی داریم سیاوش ! منظورت
کدومه ؟
پیراهنشو از تنش بیرون آورد و کمر شلوارشو باز کرد
چشم هاش فوق العاده عصبانی بود و گفت
- تو خیلی بچه ای آرام... من ازت انتظار رفتار های
پخته تری دارم
خودمو کمی تو وان بالا کشیدم
بخشی از سینه هام بیرون از آب قرار گرفتم و نگاه
سیاوش رو تنم افتاد
لبخند زدم و گفتم
- من بچه ام سیاوش... چیزی که میخوامو نمیتونم
مثل تو رد کنم ...
با این حرفم انگشت های پامو از آب بیرون آوردم
دستمو رو پام کشیدمو گفتم

- وقتی به رابطمون فکر میکنم تحریک میشمو دلم
سکس میخواد ...

به اندامش نگاه کردم
سیاوش کاملاً لخت شده بود و کاملاً هم تحریک
شده بود

پامو گرفتمو سمت دیگه وان رو به رو من نشست با
همون عصبانیت گفت

- دلت هر چیزی بخواد حق نداری بدون من با
خودت وربری

دستمو زیر دلم کشیدمو گفتم

- بدون تو نبود... منتظر تو بودم ...

اخم و خشم سیاوش کمتر نشد

نگاهش رو صورتم چرخید

میدونستم داره کبودی های تنمو چک میکنه
با حرص گفت

- اینجوری میبینمت عصبی میشم

به سمتش رفتمو روی تنش نشستم

خودمو بهش کشیدمو درد و سوزش بدی تو ناحیه
واژنم حس کردم
اما به روی خودم نیاوردمو گفتم
- من دوستشون دارم ...
با اخم پرسید
- چیو؟
- کبودیارو ...
با این حرف کنار گردنشو بوسیدم
سیاوش کتفمو بوسیدو گفت
- میدونی اومدم تنبیهت کنم ؟
یهو شوکه صاف نشستمو نگاهش کردم. هنوز اون
خشم و عصبانیت تو چشم هاش بود
خیلی جدی منو برگردوند تو بغلش تا به پشت بشم
دستشو رو باسنم کشیدو گفت
- پس سکس میخوای آرام... اونم وقتی که من میگم
نه ...

دستمو گذاشت رو لبه وان تا به جلو خم شم و زیر
آب باسنمو دست کشید
خواستم صاف شم که یهو گردنمو گرفتو ثابتم کرد
عصبانی گفت
- آروم بگیر آرام... این یه تنبیه واقعیه
یهو ترسیده بودم
عصبی گفتم
- من که کاری نکردم...
سیاوش مجبورم کرد رو زانو هام نیم خیز بشم و
باسنم خارج از آب قرار بگیره
پاهام دو طرفش بودو باسنم جلو صورتش بود
سیاوش در حالی که کبودی های تنمو چک میکرد
گفت
- تحریکم کردی تا منو بکشی خونه! با خودت بدون
من ور رفتی! بازم بگم؟
خواستم برگردم سمتش اما همین لحظه انگشتشو
پشتم فشار داد

از درد تقریبا جیغ کشیدمو دست دیگه سیاوش به
رونم چنگ زد تا تکون نخورم
با ناله گفتم

- بیا صحبت کنیم سیاوش ...
رو زانو پشتم ایستاد

خم شد رومو کنار گوشم گفت
- حتما ... اما بعد تنبیهت ...

واقعا انتظار نداشتم سیاوشی که براش کبودی تنم
ناراحت کننده باشه بخواد کاری کنه که درد بکشم
سیاوش چیزی رو از کنار وان برداشتو بین باسنم
ریخت

چیز سردی بودو حدس زدم لوبریکنت (روانکننده)
باشه

دوست نداشتم حس کنه کم آوردم
اما واقعا ترسیده بودم
بدون نگاه کردن بهش گفتم
- میخوای من درد بکشم ؟

- میخوام تنبیهت کنم ...
خواستم بگم چه فرقی داره که خودشو بین باسنم
قرار دادو کمی مالید
اعتراف میکنم اضطراب تو دلم کمی هم شوق بود
شوق از تجربه به چیز تازه
هرچند میدونستم قراره درد بکشم ...
قبل از اینکه برسم حرفی بزنم سیاوش کمی خودشو
فشار داد
بدون اراده جیغ کشیدم
درد و فشار باعث لرزیدن بدنم شده بود
سیاوش کمرمو محکم گرفتو بازم فشار داد
جیغ کشیدمو دیگه با التماس گفتم
- بسه... بسه... اشتباه کردم ... خواهش میکنم
اما سیاوش اینبار تا ته فرو کردو مکث کرد
بدنم میلرزیدو چشم هام از درد خمار شده بود
دردی که واقعا شدید بود اما تهش انگار لذت داشت

از اینکه تو این موقعیت بودم حس بدی اومده بود
سراغم
مثل حس حقارت بود
یهو شده بود
انگار این درد منو آسیب پذیر تر کرده بود
آسیب پذیر از نظر احساسی منظورمه
سیاوش خودشو بیرون کشید و خواستم از دستش
فرار کنم
اما چنان کمرمو محکم گرفته بود که موفق نشدمو
دوباره خودشو وارد کرد
اینبار مکث نکرد و ضرباتشو شروع کرد
شک نداشتم پشتم هم مثل واژنم داغون میشه
خیلی زود توان مناله کردنم نداشتم
فقط به زور خودمو نگه داشته بودم
سیاوش روم نیم خیز شد و سینه هامو تو دستش
فشار داد
تو گوشم گفت

- آرام... درسته توان دیدن بدن کبودتو ندارم... اما
تحمل نافرمانی هاتو هم ندارم...
نا نداشتم بگم دردی که الان میکشم از تموم کبودی
ها بد تره

هرچند میدونستم گفتنش فایده نداره
تو همون حال نشستی تو وانو منو نگه داشت تا از
پشت بشینم تو بغلشو چند بار دیگه ادامه داد تا
داخلم خودشو تخلیه کرد خوشبختانه نداشت تو
اون حال بمونیم
خودشو بیرون کشید و گذاشت کف وان بین پاهاش
بشینم

حس و حال قابل شناسایی نبود
درد لذت حقارت و از همه بدتر خواستن
بین پام تیر میکشید چون هنوز کامل ارضا نشده
بودمو تحریک شده بودم
پشتم درد میکردو سینه هام حساس شده بود
سیاوش دستشو رو شکمو بین پام کشید

آب گرمو باز کرد تا آب سرد شده وان
گرم شه و گفت

- امروز زود تموم کردم ... دوست ندارم اذیت شی
آرام... اما دفعه بعد کامل تنبیهت میکنم ...

چشم هامو بستم و گفتم

- حقم تنبیه نبود سیاوش ...

- دوست ندارم بحث کنیم...

اما من کلی حرف داشتم

دقیقا از روز عقد هیچ چیزی طبق برنامه من پیش
نرفته بود

دلم گرفته بود و فقط دوست داشتم گریه کنم

اما اشک هامو کنترل کردم

سیاوش دستشو بین پام کشید

بدون هیچ حرفی مشغول ماساژ بین پام شد

درسته با این کارش منو ارضا کرد

اما من یه رابطه کامل از جلو میخوام

نه اینجوری با دست

بازم چیزی نگفتم
خسته و کلافه بودم
سیاوش بدنمو توان شستو بلند شد
دوش آبو تنظیم کرد تا دوش بگیریمو خودمونو آب
بکشیم
بعد هم حوله رو انداخت دورم تا برم بیرون
خودش موند تو حمام
برام مهم نبود
تمام مدت نگاهش نکردم
از اتاق رفتم بیرون
بدون خشک کردن موهام زود لباس پوشیدم
حوله رو دور سرم پیچیدم
هنوز سیاوش نیومده بود
دوست نداشتم با سحرا رو به رو شم وگرنه میرفتم
یه اتاق دیگه میخوابیدم
اما با همون حوله دور موهام رفتم زیر پتو چراق
خوابو روشن کردم

ساوش وقتی اومد خودمو زدم به خواب
اونم دیدی برق خاموشه و چراق خواب روشنه
چیزی نگفت

لباس چپوشیدو رفت از اتاق بیرون
انقدر فکر و خیال تو سرم بود که خوابم نمیبرد
اما سیاوش انقدر نیومد که خوابم برد
تو خواب حس کردم کسی حوله رو از دور موهام باز
کرد

کرمی که رو گردن و صورتم مالیده میشدو حس کردم
سیاوش پتو از رو تنم کنار داد
با دیدن پیراهن و لباس زیر تنم گفت
- اینا چیه پوشیدی

نا نداشتم چیزی بگم
سیاوش شورتمو از پام بیرون آوردو پاهامو باز کرد
بین پام و رونمم کرم زد
اما به پیراهنم دیگه کاری نداشت
چراق خوابو خاموش کردو کنارم دراز کشید

منو کشید بغلشو گفت
- همه چيو بهم ميريزي تو دختر
لب زدم
- تقصير توئه
تو گوشم گفت
- ميدونم... ميدونم
خوابم برد
تو خواب ميديدم سياوش باز داره وسيله ميشكنه و
سرم داد ميزنه ديوونه اش ميكنم
از خواب پریدمو دیدم سياوش نيست پشتم
اتاق تاريك بود
ساعت ديجيتال رو پا تختي سه و نيم نشون ميداد
نگران بلند شدمو به اطراف نگاه كردم
خبري از سياوش نبود
نميدونم چرا بلند شدمو رفتم بيرون از اتاق
تلويزيون بزرگ پذيرايي روشن بودو نورش رو بخشي
از سالن افتاده بود

سیاوشو دیدم که جلو تلویزیون رو کاناپه لم داده
به تلویزیون نگاه کردم و با دیدن صحنه رو به روم
دلم پیچید ...

با دیدن صحنه تلویزیون دلم پیچید
مثل همون فیلم هایی بود که سیاوش اولین بار تو
شرکتش نشونم داد
نمیدونم از کجا فهمید من پشت سرشم
چون برگشت سمت
صورتش ضد نور شده بود و چهره اش رو نمیدیدم
که گفت

- چرا بیدار شدی؟

- چی داری میبینی؟

- کاتالگ محصولات جدید

- اینا کاتالوگه؟

سیاوش سکوت کرد و برگشت سمت تلویزیون
خاموشش کرد و گفت
- آره ... بریم ...

اومد سمتم
اخم بین ابروهاش مشهود بود
ناخداگاه گفتم
- اگه کار داری مجبور نیستی بیای
- آره کار دارم. اما با تو آرام
با این حرف دستمو گرفتمو منو به سمت اتاق برد
رفتارش خشن نبود
اما ملایم و عاشقانه هم نبود
با غم گفتم
- چرا انقدر از من ناراحتی
سیاوش یه لحظه مکث کرد
اما بدون حرفی دوباره منو سمت اتاقمون برد
درو بستو گفت
- من از دستت عصبانی نیستم... ناراحتم آرام...
خیلی ناراحتم ...
- اما من که کاری نکردم ... من حتی ازت ناراحت
شدم هم سکوت کردم . سعی کردم عصبیت نکنم

سیاوش یا تاسف سری تکون دادو گفت
- آرام... قرار شد ما با واقعیت همدیگه رو به رو
باشیم . واقعیت همدیگه رو بپذیریم و جلو ببریم.
سر تکون دادم فقط

سیاوش گفت
- اما به نظر میرسه تو توی ذهنت یه سیاوش دیگه
ساختی

فقط نگاهش کردم
تو ذهنم همه چیو مرور کردم
چرا این حرفو میزد
ناحق بود حرفش یا نه
سیاوش خودش گفت

- آرام ... تو میدونی کار من چیه ... تو میدونی من رو
قوانینم حساسم ... تو میدونی من چطور عصبی
میشم...

سر تکون دادم که کمی عصبی گفت

- پس چرا طوری رفتار میکنی انگار کار من برات
عجیبه . انگار اولین بارته راجع به جلسه کاری دراز
مدت من شنیدی... تو تو دفترم این کاتالوگ های
جنسی رو دیدی ... اما حالا ...

پوفی کرد و گفت

- انگار منو در حال دیدن پورن دیدی انقدر هنگ
کردی ...

کلافه گفتم

- سیاوش اینطور نیست

نداشت حرف بزنم

بلند تر از قبل گفت

- چرا دقیقا اینطوره ... دقیقا تو تو ذهنت انگار دنبال

چیز دیگه ای

ناخداگاه داد زدم

- بسه ... بس کن ... من فقط ناراحت بودم چرا

جلسه ای که پارتی بود رفتی اونم تا اون تایم نیمه

شب ... فقط کافی بود آرومم کنی... کمی نازمو بکشی

با حرص نفس گرفتمو گفتم
- اما تو... تو دعواری بزرگ کردی و کش دادی...
آب دهن تلخ شدمو غورت دادمو گفتم
- من میدونم با چه آدمی ازدواج کردم. فقط
نمیدونستم آروم کردن و ناز کشیدن بلد نیست
با این حرف از کنار سیاوش رد شدم
رفتم بیرون و درو کوبیدم
منتظر بودم پشت سرم داد بزنه و بیاد
یا نزاره برم
اما هیچ اتفاق نیفتاد
به سمت کانایه کنار پنجره تراس رفتمو پاهامو تو دلم
جمع کردم
اشکم راه افتادو سرمو گذاشتم رو زانو هام
خوشحال بودم حرفمو زدم
اما ناراحت بودم که به اینجا کشیده کارمون
انگار راهو اشتباه رفته بودیم ...
نمیدونم چقدر تو این حالت نشستمو اشک ریختم

سرمو که بلند کردم خورشید سپیده زده بود
آروم چرخیدم سمت پذیرائی که دیدم سیاوش رو به
رو من خیره بهم نشسته
با گره خوردن نگاهمون بلند شد
اومد سمتمو گفت
- آرام...

منم بلند شدم
میخواستم بزارم برم
خسته بودم
برای همین لب باز کردم حرف سیاوشو قطع کنم که
خودش گفت
- معذرت میخوام... حق با توئه ...

چشم هام گرد شد
انتظار این حرکتشو نداشتم
به سمتم اومدو بدون توجه به رفتار من محکم بغلم
کرد
موهامو نفس کشیدو بوسید

محکم منو به خودش فشرد و گفت
- من این چیزا بلد نیستم... برای همین یه جور دیگه
فکر کردم... یاد میگیرم... قول میدم
نمیدونم گرمای آغوشش بود
حرفاش بود یا حصار دستاش دورم
هرچیزی بود مثل پاک کن همه ناراحتی های تو دلمو
پاک کرد
میدونستم این دلمه که میخواد همه چی پاک شه
دلمه که نمیخواد از سیاوش جدا شه
وگرنه یه معذرت خواهی خشک و خالی سیاوش
واقعا انقدر نباید حالمو خوب میکرد
اما کرده بود
ما آدم ها وقتی میخوای خودمونو گول بزنیم بهترین
بازیگر های این دنیا میشیم
از بغل سیاوش تگون نخوردم
نفس عمیق کشیدمو گفتم

- باید قول بدی دیگه از من دوری نکنی ... تنهام
نداری ... حتی اگه تمام تنمو کبود کردی حق نداری
بری و نیای پیشم. حق نداری حتی خودم بهت میگم
برو بری... میتونی قول بدی سیاوش؟
با این حرف سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
واقعا حق نداشت بره
حق نداشت به بهونه تحمل نداشتن دیدن کبودی
های تنم منو تنها بزاره
این کارش برام عذاب آور بود
سیاوش به لب هام خیره شد
میدونستم کبودی لب هام تو این تاریکو روشن
پیدااست
چشم هاش چنان غمگین بود که نفسمو میبرد آروم
گفت
- قول میدم... اما یه شرطی داره آرام
منتظر نگاهش کردم و گفتم

میشه وقتی دارم بهت آسیب میزنم بهم بگی... میشه
تحمل نکنی... میشه بگی درد داری؟ میشه بگی بسه
؟

لحن سیاوش با هر کلمه عصبی تر میشد
یهو صورتشو بین دستام گرفتم
نذاشتم ادامه بده و گفتم
- قرمز... میگم قرمز... اما تا نگفتم یعنی اوکیه...
یعنی دارم لذت میبرم. یعنی اگه تنمم کبود شد برام
مهم نیست... چون لذت بخشه... میفهمی سیاوش
؟

هر دو تو سکوت به هم نگاه کردیم
سیاوش دوباره بغلم کرد
آروم کنار گوشم گفت
- نمیفهمم چرا قبول کردی زن من بشی... من لایق
تو نیستم
- هستی دیگه اینو نگو
- نیستم اما تلاش میکنم که بشم

تو این حال موندیم... انقدر که خورشید کامل افتاد
تو اتاق

سیاوش بلاخره حصار بازوهایش از دورم باز شد و
گفت

- بریم.. تو باید بخوابی

- تو چی؟

من باید برم شرکت

- دیشب نخوابیدی

- امشب میخوابم...

با این حرف منو به سمت اتاق همراهی کرد

واقعا هم خسته بودم

خوابیدم و سیاوش رفت

تا ظهر خوابیدم

ظهر با بوی سیر بیدار شدم

اینبار لباس درست پوشیدم و رفتم بیرون

سحرا با دقت مشغول آشپزی بود

تا منو دید اول کبودی رو صورت و گردنمو چک
کرد و گفت

- خوبه اگه زود کبود میشی زودم کبودی هات میره
لبخندی زدمو نشستم پشت میز
میدونستم کمرنگ شده و هنوز تا رفتن خیلی راه داره
اما خوشحال بودم کمرنگ شدن
سحرا هم نشست و گفت

- کشک بادمجون دوست داری ؟ یهو حوس کردم
- اوهوم

- البته سیاوش گفت تو باید پروتوئین بخوری برای
همین زاید کشک بادمجون نخور یه کباب سفارش
بده

بدون توجه به حرفش یه لقمه بزرگ برای خودم
درست کردم و گفتم
- باشه شب الان خوبه

سحرا لبخندی زد و هر دو مشغول شدیم
نیمه غذا بود که گفت

- کلمه مخصوص انتخاب کردی؟
سر تکون دادم که گفت
- با سیاوش حرف زدی؟
سر تکون دادم بازم که دوباره پرسید
- دیروز تنبیهت کرد؟
از این حرفش خیره شدم به بشقاب
یعنی صدای جیغ های منو شنیده بود
سحرا درسته تیپ و ظاهر جوونانه داره
اما تقریبا هم سن مادرم بوده
برای همین ازش بازم خجالت میکشیدم
خودش گفت
- صدای جیغت رو شنیدم
میلم از غذا رفتو شرمنده شدم
زیر لب گفتم
- ببخشید اصلا حواسم نبود تو خونه ای
سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
لبخند محوی زدو گفت

- مهم نیست... من نگران خودت بودم. وقتی
تنبیهت میکنه سعی کن زیاد جیغ نزدی. جیغ و داد
معمولا مردارو تحریک میکنه و موقع تنبیه ما
نمیخوای اونا تحریک شن و کارشون بیشتر طول
بکشه

هنگ نگاهش کردم که گفت

- اینارو از رو تجربه میگم بهت آرام جان ...
با خجالت گفتم

- مگه تو هم ؟

نداشت حرفم تموم شه
با خنده گفت

- مگه میشه تو این رابطه ها باشی و تنبیه رو تجربه
نکنی

پائین تیشترشو گرفتو آروم بالا داد

نگاهم رو تنش سر خوردو خشکم زد

روی پهلو آرام چیزی شبیه به جای سوختگی بود
آروم گفت

- من خیلی سختی کشیدم تا درسمو یاد بگیرم... اینام
یادگاری اون روزاست... اما تو سعی کن به حرفم
گوش بدی تا از راه سخت تجربه اش نکنی
سری تکنون دادم که ادامه داد
- یه مرد عصبانی رو تحریک نکن ... بزار آروم شه ...
موقع تنبیه زیاد جیغ و داد نکن چون دلش نمیسوزه
فقط عصبی تر میشه ...
بازم سر تکنون دادم که گفت
- هیچوقت مردتو به زور تحریک نکن چون اینجور
تحریک شدن با عصبانیت همراهه
حرفش دقیقا مصداق رفتار دیروزم بود
سیاوش تو محل کار بودو من به زور تحریکش کردم
سحرا ادامه داد
- آرام تو همینجوری تو قلب سیاوش نمفوذ کردی
اما اگه بخوای بیشتر قلبشو پر کنی بهتره حرف گوش
کن باشی. هیچ چیزی برای اینجور مردا مثل حرف

کوش کن بودن پارتیشن لذت بخش نیست....
مخصوصا تو شرایط خاص

سریع پرسیدم

- چه شرایطی؟

- مسلما خودت میفهمی منظورم چیه

نکث کردم

اما واقعا فکرم کار نمیکرد

برای همین دوباره پرسیدم

- میشه بگی چه شرایطی؟ من هنوز یه سری خواسته

های سیاوش رو اعصابمه نمیتونم بگم چشم

سحرا گفت

- دقیقا همونا مهمه . همونا که خلاف میل توئه

کلافه گفتم

- اما نمیشه که مثل برده باشی

سحرا چیزی نگفت فقط لبخند محوی زد

آروم و با تردید گفتم

- یعنی میخواد من مثل برده باشم؟ آخه سیاوش
گفت اینجور چیزا دوست نداره که
سحرا کمرنگ و آروم خندید و گفت
- شاید سیاوش رو رابطه اش اسم ارباب و برده نذاره
آرام... شاید بخواد بگه از اون مردا نیست که دنبال
برده جنسیه ...
مکث کرد و گفت
- البته واقعا هم اون روی کثیف و وحشی که دیدی
تو سیاوش نیست
مکث کرد
چشم هام گرد شده بود
بلاخره گفت
- اما خب ... در نهایت ... سیاوش یه دامینیت
علاقه مند به سلطه است . دامینیت هم بدون اسیو
نمیشه آرام... میشه ؟
حرف سحرا برام خیلی سنگین بود

چون سیاوش قبلأ گفته بود من اهل برده داری
نیستم

اما حقم با سحرا بود

نمیشه ارباب باشی و بگی برده نمیخوام

سیاوش واقعا دامینیت یا همون ارباب بود

آرام نگرانی منو که دید سریع گفت

- اشتباه نکن آرام. سیاوش مسلما نمیخواه تو چیزی

رو برایش لیس بزنی یا مجبورت کنه کارهای چندش

انجام بدی ... اینا بیماریه نه میل به سلطه

نگاهش کردم که آرام گفت

- چیزی که سیاوش از تو میخوا حرف شنوی

معقوله...

کلافه گفتم

- میشه بازش کنی منظورت چیه . تا اسم ارباب و

برده میاد تو ذهن من چیزایی میاد که دیدم... چیزای

چندش و تهوع آوری که تو اینترنت پره ... اما تو میگی

اونا نه. سیاوشم هیمنو گفت

مکت کردم و گفتم

- سیاوشم دقیقا گفت اونا بیمارن ... پس اگه اونا

بیمارن ... منظور تو از خوايت سیاوش چیه

سحرا نفس عمیقی کشید و گفت

- بزار رک بگم بهت آرام... سیاوش اگه ازت بخواد

جلوش بشینی و خودتو تحریک کنی... تو چکار

میکنی؟

هنگ فقط به سحرا نگاه کردم

خودش دوباره گفت

- این چیزیه که منظور منه تو باید این کارو

جلوش بکنی... این اطلاعاتیه که تو باید داشته بهشی

و این خواستیه که سیاوش مسلما از تو داره....

نیمشه بهش بگی خواسته بیمار گونه . این فقط یه

میل و علاقه است . چیزی که خیلی از مرد ها ندارن.

اما سیاوش داره.

همچنان هنگ بودم

سحرا لبخندی زد و گفت

- این یه مورد بودو موارد دیگه... خیلی چیزا برات
پیش میاد که ممکنه گارد بگیری بگی امکان نداره اما
باید بدونی اگه دوست داری تو دلش جاشی بهتره
انجام بدی... وقتی سکس میخوای و بهت میگه الان
نه 1 بهتره فراموشش کنی جای اینکه اصرار کنی
اوه

بازم دقیقا کار دیروزم

پس همین بود

همین که به تنبیه ختم شد

همین که سیاوشو عصبانی تر کرد

من خیلی از این دنیا دور بودم

واقعا تا رسیدن من به درک و اطلاعات سحرا زمان

زیادی لازم بود

سحرا تکیه داد به صندلیشو گفت

- من امشب پرواز دارم برگردم. اما هر سوالی داشتی

تو تلگرام از من بپرس

مرسی بی جونی زیر لب گفتمو سحرا بلند شد

به میز اشاره کرد
- تو جمع میکنی؟
سر تکون دادمو سحرا رفت بیرون
اما من موندمو یه کوله بار فکر و خیال
سیاوش قرار بود بیاد و سحرا رو برسونه فرودگاه
منم حاضر شدم تا باهاشون برم
به لطف کرم پودر و رژ قرمز و باز گذاشتن موهام
تونستم کبودی هارو خئوب پوشش بدم
یه شال مشکی و پالتو سفید پوشیدمو شلوار و بوت
مشکی هم پوشیدم
سحرا هم وسایلشو جمع کردو تو پذیرایی منتظر
سیاوش نشستیم
سحرا نگاهم کردو گفت
- الان میتونم بگم چرا سیاوش انقدر عاشق تو شده
- چرا؟
لبخندی زدو گفت

- ما تو بچگی یه مربی پیانو داشتیم که خیلی شبیه تو
بود ... زمانی که پدر و مادرمون زنده بودن
- اوه ...

- اوهوم... سیاوش عاشق اون بود ... تو خیلی شبیه
اونی البته ... تو خوشگل تری ...

خندیدمو تشکر کردم
دلمو زدم به دریا و پرسیدم
- چرا عموت با شما این کارو کرد
سحرا مکث کرد

نگاهم کردو گفت

- بزار اینو سیاوش برات بگه

- اما خودت میدونی که نمیگه

- من واقعا دوست ندارم قبل رفتنم از اینران راجع به
این خاطرات حرف بزنم
یهو شرمنده شدم

برای من کنجکاو بود

اما برای سحرا مرور خاطرات تلخ برای همین سریع
گفتم

- معذرت میخوام. نباید میپرسیدم
لبخند کمرنگی زدو چیزی نگفت
تو حالت آینه ای گوشیم نگاه کردم به صورتمو گفتم
- دوست دارم موهامو مش کنم
قبل اینکه سحرا چیزی بگه صدای عصبانی سیاوش
اومد

سیاوش عصبانی گفت
- منم موهاتو اینجوری دوست دارم !
قبل من سحرا گفت
- آدم ها میتونن هزاران چیز دوست داشته باشن و
این یه انتخاب شخصیه!
از حرفش منم جون گرفتمو گفتم
- سلام سیاوش ... من فقط گفتم دوست دارم!
نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

- اما من فقط نگفتم که بدونی دوست دارم. اینو
واقعا ازت میخوام. نباید بهشون دست نزنی!
دوست نداشتم دم رفتن سحرا دعوا کنم
برای همین بلند شدمو گفتم
- باشه قبلا هم گفتم نگران نباش!
سیاوش که دید بدونه جبهه گیری گفتم باشه انگار
یکم آروم شد
سری تگون دادو رو به وسایل سحرا گفت
- همیناست؟
سحرا با لبخند بلند شدو گفت
- آره فققققط همیناست
با این حرف خندیدو ما هم خندیدیم.
سه برابر خودش وسیله داشت
سیاوش راننده اش رو صدا کردو دوتایی وسایلو بردن
پائین ما هم رفتیم پائین و سوار شدیم
سیاوش خودش پشت قرمون نشستو راننده اش
رفت.

خواستم پشت بشینم که سحرا نداشتو گفت راحت
تره خودش پشت بشینه

راه افتادیمو سحرا گفت حتما بهش سر بزنینم
سیاوش هم داشت از برنامه های سفر کاریش
میگفت

منم داشتم گوشیمو چک میکردمو حواسم به حرفا
کم و بیش بود که سیاوش گفت

- برنامه کلاس های ترم جدیدتو طوری بردار که

بتونی سفر ها با من بیای

بدون نگاه کردن بهش گفتم

- سفر های کاری؟

- آره

سحرا خندیدو گفت

- آره دیگه از این به بعد همه مسافرت های شما

سفر های کاریه

با تعجب برگشتم سمت سحرا که سیاوش گفت

- سحرا انگار یادت رفته خواهر شوهری ها ! الان
 باید بگی چه خوبه کلی سفر میری !!!
 سحرا بلند خندید و گفت
 - چون آرام خواهر نداره گاهی میرم در نقش خواهر
 زن ... حالا هم خوب گوش کن ! آرامو سفر درست
 حسابی ببر. نگیری هی ببریش سفر کاری بگی بردمت
 مسافرت ها!!!!!!
 سیاوش خندید و از این بحثشون من ناخداگاه
 خندیدم
 سیاوش گفت
 - یه جوری حرف میزنی انگار قبل آرام تو زن من
 بودی سرت بلا آوردم!
 سحرا خندید و گفت
 - وای بلا به دور !!!
 اینبار من بودم که بلند خندیدمو گفتم
 - سحرا چمدونت جا نداره منو با خودت ببری واقعا
 نگرانم کردی !

سیاوش اخم الکی کرد و وشکونی از پهلوم گرفت و گفت
- تو که باید نگران باشی با این تیپی که زدی !
از تعریفش قند تو دلم آب میشد 20
واقعاً به تعریف عادی بود
یه شوخی معمولی که خیلی زن و شوهرها دارن
اما برا من انقدر میچسبید که حد نداشت
شاید چون از سیاوش و این شخصیت خشکش بعید
بود

اما هر چی بود مزه میداد
خندیدمو خودمو کنار کشیدمو گفتم
- تیپ ساده تر از من دیدی؟
برگشتم سمت سحرا تا تائیدم کنه که دیدم با ابروی
بالا پریده و لبخند داره به ما نگاه میکنه
تا نگاه پر از سوال منو دید لبخند گنده ای زد و با
دست زد به شونه سیاوش و گفت
- نه ... خوشم اومد ... تو هم بلدیا !!
سیاوش خندید و گفت

- تو چرا خوشت اومد مگه با تو بودم!

از حرفش هر سه خندیدیم

خیلی خوب بود

مثل خانواده واقعی

همه چی شفاف و پر از شادی

تا فرودگاه انقدر از این حرف ها زدیمو خندیدیم

موقع خدا حافظی واقعا گریه کردم

درسته زیاد صمیمی نبودیم و با هم نبودیم اما تو این

مدت کم واقعا حس خواهر بزرگتر و داشت برام

قرار شد تو فیسبوک در ارتباط باشیمو سیاوش قول

داد قبل تابستون حتما یه سفر پیش اونا بریم!

البته سفر کاری!

بلاخره سحرا رفتو ما برگشتیم تو ماشین

کمر بندمو بستمو منتظر بودم حرکت کنیم اما

سیاوش نفس عمیقی کشیدو گفت

- برو صندلی عقب آرام

با تعجب به سیاوش نگاه کردم که گفت
- بدو دختر ... بدو تا همین جلو ...
نذاشتم حرفش تموم شه
سریع پیاده شدمو پشت نشستم
قلبم تند میزد
حس این فیلم ها و رمان های اروتیک خارجیو
داشتمو دلم یه شور شیرین میزد
سیاوش خودشم پیاده شد اومد پشت نشستو در
های ماشینو قفل کرد
ماشین رو به دیوار پارک بود
شیشه های پشت هم دودی بود و عملا دیگه دیدی
نمیموند
مضطرب نگاهش کردم که خیره شد به لبمو گفت
- آرام تو لب هات خودت تحریکم میکنه... دیگه
اینجوری رژنزن ...
آروم سر تکون دادم که گفت
-شلوارتو بیرون بیار بیا بغلم

با این حرف کمرشو باز کرد
آماده و تحریک شده بود
در حدی که من اصلا شوکه شدم چطور تا الان
متوجه نشدمو خودشو تونسته مرتب نگه داره
سیاوش با اخم نگاهم کردو گفت
- چی شد پس؟
زود کمر شلوارمو باز کردم...
از کارم خجالت کشیدم
اما سیاوش لبخند رضایتی زدو گفت
- مثل معجزه میمونی برای من آرام... خود معجزه
...
لبمو گزیدمو رفتم بغلش
تو گوشم گفت
- ببخشید اذیتت میکنم
زیر گلوشو بوسیدم مثل خودش تو گوشش گفتم
- اگه اذیت بشم میگم ... حالا شروع کن
حس کردم لبخند زد

با اینکه لب هاشو نمیدیدم
یه دستشو برد تو موهامو سرمو چرخوند سمت
خودش
لب هامو با شدت بوسیدو کمرمو گرفت ...

...

...

اصلا نمیفهمیدم تو چه وضعیتی هستیم
مغزم نمیتونست آنالیز کنه. شایدم باورش نمیشد
رو صندلی پشت ماشین سیاوس بودیم
در حالی که هنوز پالتوم تنم بودو پائین تنه ام لخت
بود

در حال رابطه بودیم
واژنم داشت درد میگرفتم
آروم با تردیگ گفتم

- بسه سیاوش

یهو مکث کرد

نوازشم کرد

فکر نکنم الان وسط کار بیخیال میشه
اما نفس عمیقی کشید و گفت
- الان تموم میشه
با این حرف واقعا تموم شد
بی رمق گفتم
- سیاوش پیشگیری نکردیم
- میدونم ...

همین
نه دیگه اون چیزی گفت
نه دیگه من حرف زدم
تا الان کاندوم استفاده میکرد
یا آبشو داخل نمیریخت
اما اینبار ...

من هنوز آمپول ضد بارداریو نزده بودم
اما واقعا تو این لحظه حال بحث نداشتم
تو همین حال یکم نشستیم
نا نداشتم تکون بخورم

سیاوش آروم کمک کردو گفت
- شلوارتو بیوش میتوای همینجا یکم بخواب
سری تکون دادم
خوابم میومد
اما گفتم صندلی جلو میشینم
سیاوش باشه ای گفتو بازم بهم دستمال کاغذی دادو
گفت
- بزار تو شورتت تا یه ساعت آب من کم کم میاد
بیرون
ازش گرفتمو همین کارو کردم
نمیدونستم از این وارد بودن سیاوش باید ناراحت
باشم یا خوشحال. اما فعلا هر چی بود حس بدی
نداشتم
هر دو جلو نشستیمو سیاوش ماشینو روشن کرد
تو نوری که افتاد داخل به صورت سیاوش نگاه کردم
ناخداگاه خندیدمو گفتم
سیاوش لبتو دورش رژ لبی شده

خندید و نگاهم کرد و گفت

- خودتو ندیدی

تو آینه ها صورتمونو چک کردیم

کلی با دستمال پاک کردیم تا اثر رژ پاک شد

از کیفم رژ بیرون آوردم دوباره زدم

سیاوش در حالی که راه میفتاد گفت

- ببین خودت تنت میخواره ها !

خندیدمو گفتم

- آخه تو خوب میخوارونی

با این حرف بوسی تو هوا براش فرستادم که

لبخندش یهو رفت

خیلی جدی گفت

- بوس راه دور دوست ندارم

رو کرد به جاده

با انگشت اشاره کرد به گردنش و گفت

- جاش اینجاست... تو هوا میفرستی میخوره در و

دیوار

اول هنگ کردم بعد فهمیدم داره اذیتم میکنه بلند
خندیدمو گفتم
- یعنی نشونه گیریم انقدر پرته؟
- اوهوم...
یه بوس دیگه تو هوا براش فرستادمو گفتم
- اینم برا گردنت
یهو سیاوش گفت آخ و دستشو گذاشت رو چشمش
نگران گفتم
- چی شد
با شیطنت گفت
- رفت تو چشمم
خندیدمو زدم به بازوشو گفتم
- اصلا اگه دیگه برات بوس فرستادم
چشمکی بهم زدو گفت
- خودم میگیرم ازت خانم
نیشم بسته نمیشد
سیاوش اینجوری خیلی دوست داشتنی بود

کاش میشد همیشه اینجوری بمونه
تو مسیر تا تهران آهنگ گوش دادیمو حرف های
عادی زدیم
انگشتامون بین هم قفل بودو سیاوش یکم برام از کار
گفت

بدون اینکه من ازش بخوام برام گفت اون جلسه
کذایی راجع به سبحانی بود و داشتن تصمیم
میگرفتن اونو از معاملات مالی گروه خارج کنن برای
همین انقدر طول کشیده بود.

باورم نمیشد یه جلسه مردونه بودو من فکر کرده
بودم بازم پارتی شبانه
البته سیاوش خودش مقصر بود که همون اول برام
توضیح نداد

خیلی خوشحال بودم داده حرف های جدی و مهم
کاریشو برام میگه

تازه فهمیدم سیاوش اگه ازش بخوای نمیگه
اگه ریلکس باشه هرچی بخوای و نخوای برات میگه

برای همین سعی کردم اصلا سوال تنش از نپرسم
دیگه نزدیک خونه بودیم که تحملم تموم شد و
پرسیدم

- سبحانی شب عقدمون سحرا رو تهدید کرده بود ؟
- نه قضیه همون چک ضمانتی بود
- حل شد ؟

- آره ...

نگاهی بهم انداخت و گفت

- یادته ریختن خونه دانشجوئی شما و آدماش
میخواستن تورو بگیرن

با یاد آوری اون خاطره تلخ تنم یخ زد

اصلا انگار اونا بخشی از زندگی من نبودن

آهی کشیدم و سر تکون دادم که سیاوش گفت

- با همون تهدیدش کردم چکوازش گرفتم ... مدرک
داشتم براش که لوش میدم کار اون بوده تو گروه
با تعجب گفتم

- پلیس نتونست کاری که بعد گروه میخواست چکار
کنه؟

سیاوش ماشینو تو پارکینگ پارک و یه نفس عمیق
کشید

بهم نگاه کردو گفت

- فکرمیکنی ضمانت حفظ جون تو الان چیه آرام؟

انگار تو یه فیلم ترسناک بودیم

فقط نگاهش کردم که گفت

- قوانین گروه ... تو زن منی و طبق قانون گروه اون

حق نداره تهدیدت کنه !

سیاوش سکوت کرد

بازم فقط نگاهش کردم

باورم نمیشد ...

سیاوش قفل در هارو زد و گفت

- لیلا مرده اما تو زنده ای ! این قدرت گروهه آرام...

چیزی که باید حفظش کنیم و تو سایه اش خودمونو

حفظ کنیم

فقط تونستم بگم

- خیلی ترسناکه

سیاوش سری تکون دادو پیاده شد

سریع پیاده شدم

ترس قدیمی باز افتاده بود به جونم

دوئیدم سمت سیاوش و بازو شو گرفتم

خندیدو گفت

- نترس فعلا خطری تهدیدت نمیکنه

آروم گفتم

- یهو اگه سبحانی بخواد از گروهتون خارج شه چی

سوار آسانسور شدیمو سیاوش گفت

- خب اون موقع خطر تهدیدت میکنه

نگران نگاهش کردم

لبخندی زدو گفت

- آرام ... هیچ تضمینی رو هیچ جای زندگیمون

نیست... مثلا همین آسانسور! ممکنه سقوط کنه و

همین الان بمیریم! بخوای با فکر به تهدید های

احتمالی زندگی لحظه هارو تلخ کنی نمیفهمی زندگی
چیه .

در آسانسور باز شدو پیاده شدیم
سیاوش گفت

- من انقدر دشمن دارم که بخوام به اونا فکر کنم از
نگرانی خودم باید سخته کنم
در واحدو باز کردو ایستاد تا برم تو
اما من مکث کردم

تو ذهنم هزاران سناریو مرگ خودمو سیاوش نقش
میبست

من همیشه آدم تاثیر پذیر و ترسویی بودم
برا همین الانم اینجوری وحشت افتاده بود به جونم
سیاوش تو گلو خندیدو گفت
- چیه میترسی بری تو؟

بی تعارف گفتم

- آره ...

بازم خندید

دستمو گرفتو همراه خودش برد داخل
برقو که زد هنوز میترسیدم کسی اونجا منتظر ما
باشه

سیاوش کتشو انداخت رو جالباسی و گفت
- فردا میان خونه رو تمیز کنن ... اگه اذیت میشی
وقتی میان خونه باشی میخوای بیا شرکت پیش من
مانتومو بیرون آوردمو گفتم
- نمیدونم... من برم دکتر زنان به نظرم ...
- دکتر زنان؟

لحن سیاوش یهو جدی شده بود
آروم گفتم
- آره دیگه ... رابطه بدون کاندوم و ...
- آها.... فراموش کرده بودم ... آره ... بریم شرکت
سر ظهر میریم نهار و دکتر . خوبه؟
من که از خدام بود بیشتر از کار سیاوش سر در بیارم
برا همین آره ای گفتمو رفتم سمت اتاق خواب که
حس کردم یه سایه از تو راهرو رد شد

قشنگ یخ شدم
مردم از ترس و خشک شدم سر جام
زبونم نمیچرخید حتی سیاوش صدا کنم
سیاوش اومد از کنارم رد شه که دستشو گرفتم و لب
زدم

- یکی اونجاست ...

خیلی آرام گفتم

صدام به زور برای خودم شنیده میشد .

اما سیاوش به من نگاه کرد

همون لحظه یه مرد هیکلی از اتاق خواب اومد

بیرونو با چاقو تو دستش به سیاوش حمله کرد

درست مثل فیلم بود

فیلم وحشتناک با حرکت آهسته

صورت سیاوشو وقتی چاقو رفت تو پهلوش ندیدم

اما صورت اون مردو دیدم

صورتش که نه

چشم هاشو دیدم

چشم هایی که رنگ جنون داشت
جیغم تو خونه پیچیدو سیاوش افتاد رو زمین اصلا
نفهمیدم چی شد
اون مرد کجا رفت
فقط به سیاوش نگاه کردم که غرق خون شد
سرفه کرد خون بالا آورد
گوشیشو از جیبش به سختی بیرون آوردو با اثر
انگشت قفلش باز کرد
دادش دست منو گفت
- شماره اول ... زنگ بزن
دوباره خون بالا آورد
دستام میلرزید
مغزم کار نمیکرد
انقدر تنم یخ شده بود تاچ گوشی زیر دستم حرکت
نمیکرد
صفحه مخاطب هارو آوردمو اولین شماره که به
اسم 000 سیو بودو گرفتم

صدایی خیلی سریع گفت
- سیاوش
با لرز گفتم
- چاقو خورده ... داره ازش خون میره
- الان کجایی
- تو خونه
- تو خونه بهتون حمله کردن
- بله
- الان سیاوش چطوره
خیره بودم به صورت سیاوش
از درد و خون ریزی بی رنگ شده بود
با ترس گفتم
- داره از حال میره
- یه پارچا بزار رو زخمش فشار بده تا جلو خونو
بگیری ما الان میایم
- زنگ بزنم آمبولانس
- میزنم ... تو مواظبش باش

اینو گفتو قطع کرد
شالمو گذاشتم رو شکم سیاوش
صافش کردم تا رو زمین صاف دراز بکشه
زیر تنش انقدر خون بود که میدونستم با این حجم
خون ریزی زنده نمیمونه
سیاوش زنده نمیموند
همین الانم صورتش شبیه مرده ها بود
چشمام نیمه باز بودو داشت میرفت
جیغ زدم سیاوش
انقدر جیغ زدم تا مردمکش اومد رو من
دست خونیمو دو طرف صورتش گرفتمو گفتم
- نرو... تورو خدا نرو... تورو خدا سیاوش...
یهو یه نفر اومد منو کنار زد
شوکه نگاه کردم
چندتا نرد بودن.هیچکدومو نمیشناختم
یکی اومد آستین سیاوشو زد بالا
یکی بهش خون زد

یکی شروع کرد به بردین لباسشو چک زخمش
هنگ بودم

هیچکدوم لباس پزشکی تنشون نبود

اما وسایل زیادی همراهشون بود

یکی از مردا به من نگاه کردو گفت

- تو هم آسیب دیدی؟

فقط با تکون سر گفتم نه و با ترس گفتم

- نیریم بیمارستان

مرد دیگه ای که در حال تنظیم کیسه خون بود

گفت

- چرا ... جلو فاجعه رو بگیریم میریم

همین موقع دو نفر دیگه با برانکترد اومدن

اونام لباس پزشکی یا سفید تنشون نبود

همه لباس های عادی تنشون بود

مرد سوم گفت

- صبر کنین فشارش خیلی پائینه برگرده بعد بلندش

کنین

با ترس گفتم
- خیلی ازش خون رفته
هیچکدوم چیزی نگفتن
لحظه ها مثل سال میگذشت
دور سیاوشو گرفته بودنو من عقب مونده بودم
همون مرد اول دوباره از من پرسید
دیدی کی بود ؟
سر تکون دادم که پرسید
- کجا رفت ؟
- نیمدونم
- چیزی هم برد ؟
- نیمدونم... تازه رسیدیم خونه
- برو بین اتاق ها رو چک کن
- سیاوش...
نداشت حرفم تموم شه و گفت
- هر کاری بشه میکنیم... برو
با شوک بلند شدم

می‌ترسیدم بپرسم شما کی هستین
اتاق‌ها بهم ریخته بود
کشوها بیرون
لباس‌ها کف‌اتاق
برگشتمو گفتم
- همه جارو گشته اما من نمیدونم چی برده ... من
اینجا زندگی نمیکنم
هر دو مردی که به من نگاه میکردن سر تکون دادنو
همون اولی گفت
- ما بریم کلینیک ... یکی بمونه خونه
شال تمیزی که از اتاق گرفتمو سرم کردم
رد خون سیاوش رو دستم بود
اصلاً انگار هیچی واقعی نبود
تو شوک بودم
سیاوشو رو برانکارد گذاشتن و راه افتادن
منم پشت سرشون رفتم
مردی که باهام حرف زده بود گفت

- اسمت چیه ؟
 - آرام...
 - نگاهش به حلقه دست سیاوش افتادو گفت
 - زنشی ؟
 سر تڪون دادم كه يكي ديگه گفت
 - كي ؟
 - چند روزه ...
 ابروئي بالا انداختو سر تڪون داد
 با ترس گفتم
 - حال سیاوش چگونه ؟
 - فعلا زنده است بریم کلینیک ببینیم چی میشه
 هنگ کردم
 مثل يه موضوع بی اهمیت راجع بهش حرف میزدن
 مرد اولی گفت
 -به کسی باید زنگ بزنی
 - نمیدونم...
 خودش گفت

- به رضا و سعید زنگ میزنم
- شما دوست سیاوشی
- ما گروه پشتیبانی هستیم...
اینو مرد دوم گفت
هنگ نگاهش کردم که مرد اول زنگ زد
خیلی سریع اون سمت خط جواب دادنو گفت
- سعید ... کیوان هستم از پشتیبانی ... آره...
سیاوش... خونریزی شدید... شانس آورد تو
ساختمونش... آره ... داریم میریم کلینیک... بیا ... به
کس دیگه ای لازمه خبر بده ... آره... اینجاست...
آرام... باشه...
اینو گفتو قطه کرد
رو به من گفت
- میای با ما ؟
سر تکون دادم
کاش همه خواب بود
باورش برام سخت بود

تو پارکینگ یه ماشین شبیه آمبولانس اما مشکی
ایستاده بود

سوار شدیمو من پشت پیش سیاوش و مرد اول
نشستم

راه افتادیمو فقط به سیاوش نگاه میکردم

صورتش بی روح بود

کیسه خونی که بهش وصل بود آخرش بود
اون مرد کیسه خونو با یه کیسه دیگه که تو دستکاه
بود عوض کردو گفت

- شانس آورد اینجا آسیب دید وگرنه تو ترافیک
تهران تا ما برسیم حتما مرده بود

دلم پیچید

چرا انقدر راحت حرف میزدن

انگار نه انگار این سیاوش بود

همه زندگی من

یهو با این حرف خودم هنگ کردم

سیاوش... واقعا مثل همه زندگیم بود

هنگ این فکر بودم که رسیدیم
در آمبولانس باز شدو من با دیدن خونه قدیمی رو
به رومون هنگ پیاده شدم
قراره بود بریم کلینیک !
پس چرا الان توحیات این خونه بودیم
بقیه پیاده شدنو سیاوشو بردن
منم پشت سرشون رفتم
دعا میکردم خواب باشه
داخل خونه کاملا مجهز بودو انگار واقعا یه کلینیک
بود برانکاردو بردن سمت یه اتاقو گفتن بیرون بمونم
شوکه ایستادم
حتی نمیتونستم به کسی زنگ بزنم
اصلا نمیدونستم چی باید بگم
نمیدونستم یه قضیه داخلیه یا یه دزدی واقعی
ثانیه ها سال میشد
بلاخره رضا و سعید اومدن
از ایمکه چهره های آشنا دیدم واقعا خوشحال شدم

هرچند هیچ صمیمیتی باهاشون نداشتم
رضا سریع رفت داخل اتاق
سعید پیش من موندو شروع کرد سوال پرسیدن
گفتم از این گروه پشتیبانی یه نفر مونده خونه
اونم شروع کرد با زنگ زدن
کلا انگار همه چی یه جریان بود که من بیرونش بودم
منو داخل هم نمیکردن
رضا اومد بیرون و نگران رو به سعید گفت
- هوشیاریش پائینه
تنم یخ شد
سعید به من نگاه کردو گفت
- برو داخل آرام ... پیشش باش
- خواستم... نداشتم.
رضا گفت
- برو اونا حق ندارن ندارن
با این حرف درو برام باز کردو به داخل نگاه کردم

سیاوش رویه تخت سفید بود و همه در حال
فعالیت دورش بودن
با قدم هایی که به زور برمیداشتم به سمتش رفتم
مگه چند ساعت پیش بود که داستم با سیاوش
حرف میزدیم؟
مگه چند ساعت گذشته بود که از اون سیاوش طر
حال حالا فقط یه جسم بی روح مونده بود؟
واقعا زندگی چیه؟ جز لحظه هایی که تو همین لحظه
داریم؟
کنار تخت نزدیک به دیوار ایستادم تا تو دست و پا
نباشم
آروم صورت سیاوشو لمس کردم
خدای من
انقدر سرد
یعنی مرده؟
مغزم جواب نمیداد
انگار خواب بودم

یه خواب عجیب و بد
ماسک اکسیژنو گذاشتن رو صورت سیاوش و یکی از
مردا گفت
- چیزی شد دکمه کنار تختو بزن. سر تکون دادمو یهو
همه رفتن بیرون
عجیب بود هیچ زنی بین اونا نبود
اما سه نفر اینبار با روپوش سفید بودن
نزدیک تر شدم با وسط تختو دست سیاوشو گرفتم
بغضم ترکیدو به حق حق افتادم
اصلا دهنم باز نمیشد حرف بزنم باهاش
رضا و سعید اومدن تو
حالم خیلی بد بود
سعید گفت احتمالا یه دزدی عادی بوده چون طرف
از تراس واحد کناری اومده و خونه اونارو هم زده .
مارو دیده چاقو زده فرار کنه
گفت پلیس دنبالشه و احتمالا میان با من صحبت
کنم

هنگ گفتم
- میان اینجا؟
رضا سر تکون دادو گفت
- آره... اینجا یه کلینیک خصوصیه... غیر قانونی که
نیست ...
با بغض گفتم
- سیاوش عمل نمیکنن؟
رضا لبخندی زدو گفت
- همینجا کارشو کردن. بخیه شده ... الان باید
هوشیاریش بیاد بالا
- اگه نیاد چی؟
هر دو سکوت کردن

نگاهم بینشون چرخیدو رضا گفت
- باهاش حرف بزن ... میاد بالا ...
واقعا پاهام دیگه توان ایستادن نداشت

رضا و طعید رفتنو من مثل یه مرده کنار تخت
سیاوش نشستم
فقط اشک میریختم
نمیتونستم حرف بزنم
تو شوک بودم
دم صبح بود گوشی سیاوش تو جیبم ویپره زد
قفلشو بلد نبودم
برای همین نتونستم چک کنم کیه
نیم ساعت بعدش گوشی من ویپره خود
سحرا پیام داده بود
خبر گرفته بودو گفته بود منتظر ترانزیته
هیچی نتونستم بگم
اصلا توان نداشتم
سرمو گذاشتم رو دست سیاوشو گریه کردم
نمیتونستم باور کنم تو چند ساعت اینهمه بلا
سرمون اومده
درست مثل مردن لیلا بود

فقط قضیه لیلا و اون مهمونی به bdsm ربط
داشت و چاقو خوردن سیاوش یه دزدی عادی بود
که هر روز و هر شب هر جایی ممکنه پیش بیاد...
خیلی درناک بود...

نزدیک هشت صبح دوتا مامور از آگاهی اومدن
بازجویی کردن

سوال های زیادی پرسیدن و ریز ریز اتفاقاتو
میخواستن بگم

گفتم صورت طرفو دیدم اما جر چشم هاش هیچی
تو ذهنم نیست

طرف از واحد بغل در حدود صد میلیون طلا و
همین حدود دلار دزدیده بود

حدس میزدن تازه رسیده به واحد ما
اما کسی نمیدونست چیزی از واحد ما دزدیده یا نه
مامورا وقتی رفتن ده بود

هر دو ساعت یکی می اومد به سیاوش سر میزد

باید میرفتم سرویس اما دوست نداشتم از سیاوش
جدا شم

بلاخره به اجبار رفتمو وقتی برگشتم دیدم رضا و
سعید و یه نفر دیگه پیش سیاوشن
با ورودم همه برگشتن سمتم و سعید گفت
- شمارتو بده آرام ما هیچکدوم دسترسی بهت
نداشتیم

شمارمو به سعید دادمو یکی از مردا گفت
- میخوای برسونیمت خونه؟
با تکون سر گفتم نه و کنار تخت ایستادم که رضا
گفت

- خانواده ات رو خبر کردی؟
بازم با تکون سر گفتم نه که سعید گفت
- خانواده سیاوش چی؟
- سحرا دیشب از ایران رفت. شماره بقیه رو هم
ندارم

اونام سر تکون دادنو رفتن

خیلی حس و حال بدی بود
مثل روح سرگردان بودم
انگار جسمم با سیاوش تو ماشین مونده بود
درست همون موقع که کنار جاده تو بغل هم یکی
شدیم

غروب بود و نور سرخ افتاده بود تو اتاق سیاوش
بلاخره زبونم چرخید و آروم گفتم
- پاشو سیاوش... پاشو از اینجا بریم

اشکم راه افتاد و گفتم
- بریم خونه... اینجا ترسناکه...
سرمو گذاشتم رو دستشو همینجور که گریه میکردم
گفتم

- سیاوش... دلم تنگ شده نگاهم کنی... دلم
میخواد بغلم کنی...
صدام بلند تر شد
هق هقم رفت بالا و ناله کردم

- سیاوش ... من بدون تو میمیرم ...
انقدر گریه کردم و سیاوشو صدا کردم که خوابم برد
البته از حال رفتم تقریبا
یکی از پرستارا اومد بیدارم کرد تا رو تخت همراه
بخوابم
به زور رفتم دست و رو شستم
اما باز کنار سیاوش نشستم
دلم میخواست بغلم کنه
انگاریه بخشی از وجودم گم بود
شب تا صبح به خواب و بیداری گذشت
صبح دکتر چکاپ گفت همه چی اوکیه جز سطح
هوشیاری که به خاطر خون ریزی شدید پائینه
مامان اینا کلی زنگ زدن
سحرا هم همین
جواب نداده بودم
فقط با مسیج گفتم رو به راهه و سرمون گرمه
سومین شب بود سیاوش بستری بود

پرستار اومد دستگاه هاشو چک کردو گفت اگه تا
فردا شرایط تغییر نکنه ممکنه اعلام کما کنن و اگه
دکتر تشخیص بده برن برا اهدا عضو
هنگ نگاهش کردم و گفتم
- اون فقط سطح هوشیاریش پائین
پوزخندی به من زدو گفت
- خانم فکر کردی پس بقیه چطورین ؟ مغز که به
خواب بره و برنگرده میشه مرگ مغزی
با این حرف از اتاق رفت بیرونو من تنها موندم با یه
پتک حقیقت که درست خورد فرق سرم
به سیاوش نگاه کردم
باورم نمیشد
نمیخواستم باور کنم
دیگه اشکی نداشتم
تو فضای باریک کنار تخت سیاوش دراز کشیدمو به
سختی بغلش کردم
اشک نریختم دیگه

فقط زمزمه کردم
سیاوش ... بیدار شو ...
بیدار شو میخوایم تازه زندگی کنیم
با هم بریم سفر
با هم بریم دنیا رو بگردیم
هنوز اون وان دو نفره گفתי رو عملی نکرد
هنوز اون وسیله هایی که خریدی رو امتحان نکردیم
پاشو همه کبودی های تنم رفته ها ...

انقدر حرف زدم تا خوابم برد
تو همون حالت
برام مهم نبود کسی بیاد تو منو کنار سیاوش ببینه
برام مهم نبود سه شبه خونه نرفتم
سه شبانه روزه زندگی نکردم
من فقط سیاوشو میخوام
تا اونو با خودم نمیبردم از اینجا نمیرفتم .
صبح پرستار بیدارم کرد تا شرایط سیاوش چک کنه

کلی دعوام کرد که به بدن سیاوشتکیه دادم ممکنه
بدنش زخم شه

بهش توجه نکردم تا رفت دوباره کنار سیاوش دراز
کسیدم

ته ریشش کاملاً صورتشو گرفته بود
دستم تو ته ریشش کشیدمو کنار گوشش گفتم
- سیاوش ... من تمام عمرم فکر میکردم شادم اما
فقط وقتی کنار تو میخندیدم واقعا شاد بودم...
میشه این شادو از من نگیری ...

اشکم باز راه افتاد
پاکشون نکردمو اجازه دادم رو صورتم راه بیفته
دوباره گفتم

- سیاوش ... خیلی نامردی ... میدونی چرا ؟
با بغض گفتم

- چون گفتمی هر وقت من تورو بخوام خودت نیازمو
برآورده میکنی ... اما منو ول کردی رفتی ...
اشکم شدت گرفت

پشت سر هم به سیاوش میتوپیدم که منو ول کردی
رفتی و سرم چی میاد.
دیگه کی منو مثل تو ببوسه
دیگه کی نوازشم کنه
کی کبودی تنم کرم بزنه
کی منو بیره تو وان دو نفره
هر چیزی که به فکرم میرسیدو میگفتم
انقدر گفتمو گفتم که دوباره خوابم برد
اینبار با صدای بوق ممتد دستگاه سیاوش از خواب
پریدم
از نرس نزدیک بود بیفتم رو زمین
پرستار ها تند اومدن تو
خواستن بیرونم کنن که داد زدم به من دست نزنین
هر کس یه کاری میکرد
یکی لباس سیاوش داد کنار
یکی دستگاه شوک آورد

به بدن سیاوش که رو تخت از شوک بالا و پائین شد
خیره بودم
دستم رو صورتتم گرفتمو جیغ زدم سیاوش
دیگه هیچی یادم نیست
از حال رفتم
وقتی بهوش اومدم مامان بالا سرم بود
نگران و چشم های خیس
فقط لب زدم
- سیاوش ...
مامان خم شد
پیشونیمو بوسیدو گفت
- خوبه ... نگران نباش ...

با بغض گفتم
- کجاست؟
- اتاق بغل ... بابات اونجاست... بهوش اومده ...
اشکام راه افتاد

بهوش اوامده

خدای من

بهوش اوامده

انگار خواب میدیدم

از درون زنده شده بودم

بعد چند روز تونستم نفس بگیرم

مامان موهامو دست کشیدو گفت

- چرا زودتر بهمون نگفتی

- نتونستم ...

مامان موهامو نوازش کردو گفت

- چکار کردی با خودت آرام ... رنگ به روت نیست

... فشارت ۸ رو پنج بود . الانم ده رو شیشه ...

خیلی پائینه... این چند روز چیزیم خوردی ؟!

فقط سرمو تکون دادم نه ...

من این چند روز یه روح سرگردون بودم...

با بغض گفتم

- میشه سیاوش ببینم ؟

مامان پیشونیمو بوسیدو گفت
- آره بزار دکترت بیاد
با این حرف از اتاق رفت بیرون
اشکم بند نمی اومد
اما اینبار اشک شوق بود
برام مثل معجزه بود
تولد دوباره ...
فرصت دوباره برای زندگی با سیاوش
دیگه نمیخواستم اشتباه کنم
فقط میخواستم زندگی کنم
زندگی واقعی و بدون ترس
میخواستم حالا که این فرصت دوباره رو دارم
اونجور که دوست دارم زندگی کنم
مامان و دکتر اومدن داخل
فشارمو چک کردو گفت کوتاه برم و برگروم. تا
فشارم ۱۲ رو هشت نشه باید سرم بهم بزنن
قبول کردممو با استند سِرْم راهی اتاق سیاوش شدم

در اتاقش باز بود
سعید و رضا و چند نفر دیگه هم بودن
سیاوش خیلی ریلکس نشسته بود
انگار نه انگار این چند وقت اون بود که بیهوش بود
تا رسیدم جلو در نگاهش اومد جلو من
سکوت شد تو اتاق و بابا گفت
- بیهوش اومدی آرام جان
به بابا نگاه کردم و لبخند زدم
اما سریع نگاهم به سیاوش قفل شد
سعید گفت
- خب ما بهتره بریم... کاری بود خبر بده بهمون
سیاوش
سیاوش یه لحظه به اونا نگاه کرد و سر تکون داد
دوباره به من نگاه کرد که آروم رفتم سمتش
دیگه نفهمیدم چی شده و چی گذشت و کی رفت
بیرون
رسیدم به تخت سیاوش و تو بغلش بودم

باورم نمیشد واقعا دست های سیاوش بود که دورم
بود

باورم نمیشد نفس گرم سیاوش بود که به پیشونیم
میخورد

باورم نمیشد من کی انقدر عاشق سیاوش شدم ؟
سیاوش کمرمو نوازش کردو گفت
- آرام ...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
لبخند زد
از اون لبخند ها که دلمو میلرزوند
پیشونیمو بوسیدو گفت

- مرسی
با تعجب نگاهش کردم که خودش گفت
- من کل این مدت تورو میدیدم ...
چشم هام گرد شد که گفت
- صداتم میشنیدم آرام ...
آروم کنار گوشم گفت

- مخصوصا اون حرفای خوبتو ...

از خجالت و خوشحالی اشکم بند نمی اومد
گونه سیاوشو بوسیدمو گفتم

- هنوز باورم نمیشه ...

خندیدو گفتم بزار یه کاری کنم باورت شه
با این حرف لبشو گذاشت رو لبم شوک شدم
بوسه رو سریع تموم کردم برگشتم سمت بابا اینا
اما دیدم کسی نیستو در اتاق بسته است
سیاوش تو گلو خندیدو گفتم
- حالا باورت شد

خندیدمو سر تکون دادم
به صورت سیاوش نگاه کردم
واقعا باورم نمیشد ...

سیاوش حسابی سر حال بود
انگار نه انگار تو بیهوشی بوده
در باز شدو دکتر اومد تو

با دیدن من گفت
- نه... هنوز اینجا یی ... برو تا فشارت نیفتاده
- خوبم ...
سیاوش قبل دکتر گفت
- برو استراحت کن آرام نمیخوام دیگه از حال بری
لحنش دستوری بود و ناخداگاه گفتم
- چشم الان میرم
دکتر ابروی بالا داد اما من سریع لبخندی به
سیاوش زدم و رفتم سمت در
میخواستم اونجور که حال میکنم زندگی کنم
نمیخواستم بخاطر حرف بقیه و کلیشه های جامعه
جور دیگه زندگی کنم
شاید یه زن دیگه بهش دستور بدن بدش بیاد
منم کسی جز سیاوش بهم دستور بده بدم میاد
اما حرفی که سیاوش میزنه رو دوست دارم اجرا کنم
سریع و بی کم و کاست
اینو دوست دارم

پس انجام میدم
دیگه به کسی مربوط نیستو انتخاب شخصی منه
میخوام طوری زندگی کنم که دوست دارم
مامانو بابا بیرون ایستاده بودن
به بابا گفتم

- میرین پیش سیاوش
سریع تکون دادو رفت داخل
با مامان رفتم اتاقمو درازکشیدم
مامان لبخند زدو گفت

مامان لبخند زد و گفت
- کی تو انقدر بزرگ شدی آرام
سوالی نگاهش کردم
اما صورتمو بوسیدو بغلم کرد
نشد حرف بزنیم چون دکتر اومد تو
فشارمو گرفت
حال عمومیم رو چک کرد

بهم گفت همه چی اوکیه و وایسم تا سرم تموم شه
اما یه ساعتی که لازم بود تا سرم تموم شه مثل
یکسال گذشت

بابا اومد تو و فهمیدم من یازده ساعت بیهوش
بودم!!

درست وقتی من از حال رفتم سیاوش بیهوش اومد
اطلاعات مامانم اینارو سیاوش داد که اونا خبرشون
کردن و مامان اینا اومدن

واقعا دوست نداشتم مامان اینا خبر دار شن
اما حالا که خدارو شکر همه چی به خیر گذشته بود
حس بهتری داشتم

من شرایطم پایدار شد
مرخص شدم

اما سیاوش باید یه شب دیگه میموند
هرچی اصرار کردم پیشش بمونم نداشتن
بابا قرار شد بمونه

هرچی سیاوش گفت لازم نیست بابا قبول نکرد

بلاخره بابا موندو من و مامان برگشتیم خونه
راننده مارو رسوندو خودم کلید داشتم
خونه تو حال همون روز بود
اما اثری از خون کف راهرو نبود
مامان رفت اتاق مهمون
من رفتم اتاق سیاوش
وسایل حمامو برداشتم که مامان اومد و گفت
- دزده چیزیم برده
- نمیدونم... چک نکردم ...
- یعنی چی؟
- خب من نمیدونم تو خونه سیاوش چیا بوده و
نیست باید خودش بیاد ببینه
سری تکون دادو خواست بره بیرون که گفت
- تو خونه دانشجوئیت هم پ
میری بمونی؟
قیافه حق به جانبی گرفتمو گفتم

- وا مامان این چه حرفیه . معلومه میرم . فکر کردی
همش اینجام
لبخند معنی داری زد
بدون حرف دیگه رفت بیرون
حس کردم میخواست بگه خر خودتی
اما به روم نیاورد
سریع رفتم حمام
واقعا کبودی تنم رفته رود
هیچ اثری از کبودیای قبل نبود
فقط یکم رو رونم نا محسوس حالت سبز و زرد
خیلی روشن از رد کبودی مونده بود
از حموم او مدم خیلی گرسنه بودم.
مامان تو آشپزخونه بود
دیدم برام عدسی گذاشته
خیلی دوست دارم
با ذوق گفتم
- آخ جون غذا خونه

اما با دیدن چهره شوکه و متعجب مامان رد نگاهشو
گرفتم

نگاهش خیره به داخل یه کابینت بود
رفتم کنارش

با دیدن دوتا وسیله شبیه شیر دوش که تو کابینت
بود خشک شدم

دقیقا مثل شیر دوش بودن اما یه دسته برای وکیوم
کردن داشتن و یه چیزی مقل جای باتری!!!!
مامان با شوک گفت

- اینا چیه؟

مغزم هنگ کرده بود

خودمم دقیقا نمیدونستم چیه

اما با چیزایی که دیده بودم حدس زدم برای سینه
باشه

یزی تو گایه های وگیوم سینه !

مامان سوالی نگاهم کرد که با من و من گفتم
- چیزه ام... بادکش ... اینا بادکشه

- بادکش؟

سر تکون دادمو در کابینتو بستم

به سمت گاز رفتم و گفتم

- آره ... برای ایجاد جریان خون و از بین بردن

گرفتگی

مامان مشکوک نگاهم کرد که گفتم

- بزار شام بخوریم بعد شام برات دستور العملشو

میارم ببینی

واقعا نمیدونستم میخوام چه گلی به سرم بگیرم

اما دروغم جواب دادو مامان بیخیالش شد

شام خوردیمو بعد شام حرف تو حرف آوردمو مامان

بیخیالش شد

اون شب مامان خیلی برام صحبت کرد

از حرف و حدیث فامیل از جشن عقد گفتو از اینکه

خیلیا میگن خواسگار پولدار دیدن دخترشونو دادن

به مرد مسن .

منم کلی دروغ گفتم از آشنایی خودمو سیاوش

مامان هم گفت وقتی نگاه منو سیاوشو امروز دید
خیالش راحت شد
از حرفش هم خوشحال شدم هم ناراحت
آخه آدم وقتی خیلی هم عاشق کسی بشه خطرناکه
هیچ چیزی تو زندگی بی حد و اندازه و بدون حساب و
کتابش خوب نیست
مخصوصا خواستن یه نفر دیگه
صبح از ذوق دیدن سیاوش خیلی زود بیدار شدم
دوست داشتم برم بیمارستان
اما سیاوش گفت بمونیم میاد
وقتی با بابا اومدن تو خودمو کنترل کردم که ندوئم و
نپریم بغلش
لباس راحتی براش فرستاده بودم
تیشرت و شلوار گرم کن
هر دو مشکی چون رنگ دیگه نداشت
اولین بار بود این تیپی میدیدمش

به نظر جوون تر میرسیدو بابا کمک کرد رو تخت
اتاقش دراز کشید
اما سیاوش مدام اصرار داشت خودم میتونم
زخم شکمش عمیق بود اما گسترده نبود
برای همین دکتر گفته بود شاید زود فکر کنه خوب
شده اما تا عمق زخم خوب شه زمان میبره و باید
مراعات کنه
مامان برای نهار سوپ ماهیچه درست کرده بود که
هم مناسب من باشه هم سیاوش
مثل یه خانواده واقعی بودیم
انگار سیاوش برای مامان اینا همون برادر از دست
رفته من بود
بابا و سیاوش این یه شب خیلی صمیمی شده بودن
و بابا گفت میره نون تازه بگیره
سیاوش دیگه مخالفت نکرد فقط آدرس نونوایی
نزدیک خونه رو داد.

مامان با محبت داشت آبمیوه طبیعی برای سیاوش
میگرفت

از فرصت استفاده کردم و کنار سیاوش دراز کشیدم
سریع بغلم کرد و گفت

- دلم برات تنگ شده بود بچه گربه من

خندیدم و گفتم

- بچه گربه ؟

- هممم ... بین چقدر عشق نوازشی

با این حرف دستشو رو کمرم حرکت داد و دلم لرزید

واقعا هم عشق نوازش بودم

اما نوازش سیاوش

آروم گفتم

- انگار دوباره متولد شدم . خیلی خوشحالم دارم

- من بیشتر ...

به صورتش نگاه کردم

واقعا سیاوش هم عوض شده بود

داشت از احساسش ابراز میکرد

کاری که قبلا به زور یک دهمشو انجام میداد
سیاوش موهامو کنار دادو گفت
- کبودیات خوب شده ؟
با خجالتی که نمیدونستم از کجا پیدا شد سر تکون
دادم که یهو مامان اومد تو
خواستم از بغل سیاوش جدا شم
اما با چیزی که دستش بود زبونم بند اومدو خشک
شدم
همون دستگاه وکیوم دستش بودو رو به سیاوش
گفت
- سیاوش جان این بادکش ها چطوری کار میکنه ؟

سریع رومو برگردوندم تا قیافه ام رو مامان نبینه
اما با دیدن چشم های گرد سیاوش نزدیک بود بزنم
زیر خنده
از داخل لب هامو گاز گرفتم تا نخندم
مامان گفت

- آرام میگه برای افزایش گردش خون خوبه و
مسکنه... گفتم بزنم رو ساق پام
سیاوش زود خودشو جمع و جور کردو گفت
- باید براش باطری بخرم... فکر کنم باتریش تموم
شده

مامان گذاشتش رو تختو گفت
- نه... نه نمیخواد گفتم اگه سالمه... بیا آرام برای
سیاوش آبمیوه بیار
زود بلند شدمو با مامان برگشتم پذیرایی
داشتم میترکیدم از خنده
آروم گفتم
- بشین دیگه مامان بقیه کار هارو من میکنم پات درد
گرفته

- خوبم... پای من همیشه درد میگیره
سیاوش از اتاق بلند گفتم
- آرام جان ... برای مامان صندلی ماساژ رو روشن
کن

بلند گفتم چشمو مامانو به اصرار نشوندم رو صندلی
ماشاز تو پذیرایی و تایمرو زدم براش رو نیم ساعت
خیلی خوشش اومدو چشم هاشو بست
سریع دوتا لیوان آب میوه ریختمو برگشتم پیش
سیاوش

دیدم دستگاه وکیوم دستشه با دیدنم خندیدو گفت
- اینا چی بود به مامانت گفتی
در اتاقو بستمو با خنده گفتم
- چی میگفتم وقتی تو کابینت پیداش کرده بود
- تو کابینت ؟

سر تکون دادم که سیاوش گفت
- اوه ... اون شب رسید خواستم نبینی سریع
گذاشتم اونجا
- چرا نبینم ؟

- سوپرایز بود
- حسابی هم سوپرایز شدم
نشستم کنارش و گفتم

- حالا چی هست واقعا ؟
- وکیوم سینه... برای تحریک سینه ...
- حدس زدم... چکار میکنه
- چشمکی زدو کمی از آبمیوه اش خورد و گفت
- چند دقیقه گذاشتی صندلی ماساژ رو ؟
- نیم ساعت
- پوف... کمه... باشه شب برات میگم چکار میکنه
- خواستم شاکی بشم که صدای زنگ در اومد
- میدونستم باباست خواستم برم که سیاوش گفت
- آرام... یه کاری برام میکنی
- سوالی نگاهش کردم که چرخید
- از کشو پا تختی یه کلید بیرون آوردو گفت
- در اتاق آخرو قفل کن
- همون اتاق...
- قبل اینکه جمله ام تموم شه سر تکون دادو گفت
- - آره ... نمیخوام باقی وسایلمونو مامانت ببینه
- چشمی گفتمو کلیدو از سیاوش گرفتم

دوئیدم درو برا بابا باز کردم
اومد تو و نون تازه رو ازش گرفتم
در حالی که یمرفت سمت اتاق خواب ها گفت
- یه آقائی پائین ایستاده از من راجع به سیاوش
پرسید

اینو گفتو رفت اتاق پیش سیاوش
من سریع نون رو مرتب کردم و رفتم پیش اونا
اما دیدم سیاوش تنهاست و بابا داره میره سمت
همون اتاق معروف
با ترس بلند گفتم
- بابا ...

بابا برگشت سمتمو به دروغ گفتم
- مامان کارت داره
سری تکنون داد اما باز برگشت سمت اون اتاق
درو باز کرد و رفت تو
اما برقو روشن نکرد

سریع رفتمو سمتش دیدم چیزو برداشت از رو
کنسول اتاقو اومد بیرون
موبایلش و شارژرش بود
برگشت سمت پذیرایی و گفت
- پریز اتاق ما خرابه ...
از راهرو اتاق ها که خارج شد در اتاقو قفل کردم
نمیدونم تا چه حد بابا این اتاقو دیده
در نمای اول یه اتاق عادیه
چیز خاصیم نداره
جز اینکه تخت خوابش حالت تخت خواب های
عادی نیست
وگرنه باقی اتاق فقط کمد
اگه کمد باز شه تابلو میشه
وگرنه چیزی نیست که تابلو شه
برگشتم پیش سیاوش دیدم مشغول تلفنه
کلیدو دادم بهشو برگشتم پذیرایی
مامان نیم ساعتش تموم شدو بلند شد

با بابا داشتن آروم حرف میزدن
تا من اومدم حرفشونو قطع کردنو مامان گفت بریم
میز شام بچینیم
سیاوش برای شام اومد سر میز و همه با بحث های
عادی شام خوردیم
بعد شام سیاوش جلو تلویزیون نشستو زد اخبار
بابا هم پیشش نشستو یکم حرف اقتصادی میزدن
مامان رفت بخوابه
منم رفتم پاهاشو ماساژ بدم
داشتم با مامان حرف میزدم که بابا اومدو منم از
اتاقشون اومدم بیرون
سیاوش هنوز جلو تلویزیون بود
رفتم پیشش و گفتم
- خوابیدن مامانت اینا
- اوهوم ...
- خوبه ... بیا بغلم
- یه وقت میان بیرون خجالت میکشم

با یه ابرو بالا پریده به من نگاه کردو گفت
- از چی؟

- بریم اتاقمون

- میخوام باهات حرف بزنم

- خب تو اتاق مگه نمیتونی حرف بزنی

- نه ... اونجا کار دیگه دارم باهات

اینو گفتو بهم چشمک زد

من هنوز تو ذوق داشتن سیاوش بورم

برا همین رفتم کنارش و تقریبا تو بغلش نشستم

اما سیاوش بدون حرف یه دستش دور شونه ام

نشستو دست دیگه اش رفت بین پام

سوالی نگاهش کردم که گفت

- اینجوری تمرکز میکنم

مشکوک نگاهش کردم

اما خیلی جدی به تلویزیون خیره شد و گفت

- آرام پدرت از من پرسید تو خونه دانشجوییت هم

میری یا همش اینجایی

لب گزیدمو سرمو پائین انداختم که خودش گفت
- میدونی من اهل دروغ گفتن نیستم
- خب؟

- هیچی گفتم خودش هم بخواد من دوست ندارم
بره

به سیاوش نگاه کردم که گفت
- بابات یکم ناراحت شد
- حق داره دیگه

سیاوش همچنان خیره به تلویزیون بود و گفت
- نمیدونم اما من گفتم ... اگه خیالشون راحت تر
میشه میتونم عروسیو زودتر بگیرم
انگ به سیاوش نگاه کردم
بلاخره از تلویزیون چشم برداشت
به من نگاه کرد که گفتم
- سیاوش ما الان یه ماه نشده عقد کردیم داری
حرف عروسی میزنی؟
گره افتاد بین ابروهاشو گفت

... [20:01 30.09.19]

گره افتاد بین ابروهاشو گفت

- آرام ... چرا جبهه میگیری ... من بخاطر پدرت
گفتم

نفس خسته ای کشیدم

از بغل سیاوش بلند شدمو گفتم

- تو نگران این قضیه ...

پرید وسط حرفم

دستمو گرفت تا بلند نشم و گفت

- بشین آرام من بدم میاد وسط صحبت قهر میکنی
میری

لحنش کاملاً دستوری بود

آروم نشستم و نگاهش کردم

من قول دادم اونجوری که حال میکنم باشم

نه اونجور که تابوها تو ذهنم هستن

آروم گفتم

- باشه عروسی کنيم
 ابروش بالا رفتو گفتم
 - چي شد نظرت عوض شد ؟
 نگاهمو ازش گرفتم
 دوباره تو بغلش نشستم
 خيره به تلویزيون گفتم
 - نه نظرم عوض نشده ...
 - پس چي شده ؟
 سیاوش دوباره دستشو دورم انداخت که گفتم
 - من يه تصميمي گرفتم سیاوش ...
 - ميشنوم
 - تصميم گرفتم ديگه حرف مردم و بقيه برام مهم
 نباشه ... ميخوام اونجور که حال ميکنم زندگي کنم
 - خب ؟
 - خب اينکه واسم مهم نيست بقيه جي ميگن که
 چقدر هول بودن عقد و عروسي سريع گرفتن

یا واسم مهم نیست بگن دختره همش خونه پسره
است . یا بگن چرا هرچی سیاوش میگه گوش میدی.
من هرکار دوست دارم میکنم دیگه . مگه چندبار
زندگی میکنیم ؟

سیاوش ساکت بود
برگشتم نگاهش کردم که گفت
- تو دوست داری من هرچی میگم قبول کنی ؟
چشم هاش خیلی دقیق بود
هیچ حسی نداشت
یه لحظه ترسیدم
نکنه بعدا پشیمون شم
دلو زدم به دریا و گفتم
- نود درصد مواقع آره ...
حس کردم چشماش برق زد
کنج لبش لبخندی نشستو دلم تاپ تاپ میزد
آروم گفت
- و اون ده درصد چی ؟

منم مثل خودش آروم گفتم
- دروغ گفتم ...
ابروش بالا رفت
نفس عمیق کشیدمو خیره شدم به سیبک گلو
سیاوش و گفتم
- من دوست دارم تو برام تصمیم بگیری... هرچی تو
میگی بگم چشم ... هرچی ...
دوباره به چشم هاش نگاه کردم
من اعتراف کرده بودم
بزرگترین اعتراف عمرم
و برق چشم های سیاوش نشون میداد اعتراف بزرگی
کردم
اعترافی که اون رو به شدت خوشحال کرده بود

.., [17:38 01.10.19]

با صدایی که به وضوح خوشحال بود گفت
- پس منظورت اینه صد در صد مواقع ...

نداشتم جمله اش تموم شه
 خودمو بیشتر تو بغلش گوله کردم و گفتم
 - آره آره ... ميشه ديگه راجع بهش حرف زنيم ...
 حالا عروسي كي بگيريم
 سياوش مکت کرد
 اما يکم گذشت نفس عميق کشيد
 پشتمو نوازش کردو گفت
 - واقعا چرا؟
 - چي چرا؟
 - چرا تو او مدي به زندگي من آرام؟
 سوالی نگاهش کردم
 چشم هاش به طرز عحيبي برق ميزد
 نوک بينيمو بوسيدو گفت
 - مثل يه معجزه است ...
 نگران گفتم
 - ميترسم يه روز ازم خسته شي سياوش
 خنديدو گفت

- تازه پیدات کردم این فکرا چیه
خواست منو بکشیه تو بغلش تا رو پاش بشینم که
شاکی گفتم

- مثل اینکه یادت رفت دکتر چی گفت

- اون یه زری زد بیا ببینم
به زور منو نشوند رو پاش
نفس خسته ای کشیدمو گفتم
- سیاوش ...

اما ادامه جمله ام با صدای در اتاق بابا اینا نگفتم و
سریع بلند شدم

به سمت آشپزخونه رفتم
بابا اومده بود بیرون
بدون حرفی رفت سمت سرویس
منم برق آشپزخونه رو خاموش کردم و به سیاوش
گفتم

- من میرم بخوابم شب بخیر
سریع رفتم اتاق

جدا دیگه از بابا خجالت میکشیدم
صدای سرویس و در اتاق خواب اومدو فهمیدم بابا
رفته

زیر پتو بودم که سیاوش اومد
در اتاقو بستو قفل کرد
فقط چراق خواب کنار من روشن بود
ادنم خواموش کردو سمت دیگه تخت دراز کشید
آروم گفت

- میخوای وکیوم سینه رو امتحان کنیم
نفس عمیق کشیدمو برگستم سمتش
قرار شده بود خودم باشم
پس حقیقتو گفتم
- دلم میخواد اما میترسم
- از چی؟

- میترسم ماما اینا بفهمن یا اینکه دردم بیاد
- دردت که نمیاد . اتاق هم عایق صداست.
هر دو مکث کردیم

آروم گفتم

- میخوای بزاریم تنها شدیم

سیاوش خیلی جدی گفت

- نه من میخوام الان این کارو کنیم

انگار منتظر این حرف سیاوش بودم

اینکه منو ملزم کنه و مجبورم کنه

تو دلم دوباره اون اضطراب و دلهره عجیب که

دوستش داشتم بیدار شدو سیاوش پتو از روم کنار
داد

تو تاریکی به هم نگاه کردیمو سیاوش گفت

- تیشرتو سوتینتو در بیار

نفس هام همین الان عمیق شده بودو از استرس

دستم یخ زده

با نگرانی گفتم

- الان چکار میکنه ؟

سیاوش از کشو پا تختی اون دستگاهو بیرون آوردو
گفت

- خوشت میاد شک نکن

- میخوام بدونم چکار میکنه

آروم خندیدو چرخید رو تخت

رو به رو من نشسته بودو گفت

- دراز بکش

با اضطراب دراز کشیدم

تیشترتمو بیرون آورده بودم

اما سوتبنم تنم بود

سیاوش نگاهی به تنم انداختو نفس عمیق کشید

آروم گفت

- هووف

سوالی نگاهش کردم که خواست خم شه

اما پهلوشو گرفتو آخ گفت

صورتش تو هم رفتو گفت

- لعنتی

نگران نشیتم رو تخت و گفتم

- خم نشو

لبخند محوی زدو دستس از رو لباس زیرم قاب سینه
هام شد و گفت

- سینه هات منو از خود بی خود میکنه...

سرشو جلو آورد رو سینه ام رو بوسیدو گفت

- مثل اولین باری که دیدمت

آروم دستم رفت تو موهاشو گفتم

- اولین بار ؟

- هم....

دستشو رو گردن و یقه و سینه ام کشیدو گفت

- دقیقا اینجوری لباست پاره شده بود

ردی که رو تنم کشیو بوسید و گفت

دونه های عرقه هم پیدا بود

با یادآوری اون شب دلم گرفتو گفت

- خیلی ترسیده بودم

- اما خوب تونستی از پس اون عوضی بر بیای

- تو نمیرسیدی معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره
 - بهش فکر نکن
 زیر گردنمو بوسید و گفت
 - بیا رو من بشین آرام
 با این حرف رفت عقب به تاج تخت تکیه داد و
 منتظر نگاهم کرد
 آرام گفتم
 - و کیوم چی؟
 با چشم هایی که از خواستن برق میزد گفت
 - اول خودم
 با این حرف دستمو گرفت و کشید
 رو پاش نشستمو مشغول لب های هم شدیم
 سیاوش گفت
 - من دوست دارم خودم لخت کنم
 - منم...
 دستمو رو بخیه شکمش کشیدمو گفتم
 - بزار خوب شی کامل

چونه ام رو گرفت
سرمو بلند کردو گفت
- تو باید بزاری

لبخند زدمو سیاوش خم شد لب هامو بوسید
تو بغل هم فرو رفتیم که صدای در اومد

صدای در اتاقمون نبود
صدای در واحد بود

سریع به سیاوش کمک کردم لباس پوشید
از اتاق رفت بیرونو منم زود لباس پوشیدم
انقدر زنگ زده بودن بابا اینام بیدار شدن
از اتاق که رفتم بیرون مامان نگران ایستاده بودو از
بابا خبری نبود

سریع رفتم جلو در پیش مامان که گفت
- اینجا چه ساختمونیه واقعا . عوضش کنین . چرا
انقدر دزد خورش خوبه
- دزد؟

- آره بابات اینا رفتن پائین. باز دزد اومده تو
ساختمون گفتن همه همسایه ها برن پائین
- ای بابا خطرناکه که همه باید اینجور وقتا خونه
خودشون بمونن
با این حرف مامانو آوردم داخل
از اون شب دزدی دیگه قفل هیچ پنجره و دری رو
باز نکرده بودیم جز در ورودی
چون دفعه قبل مشخص شد دزد از راه تراس پذیرایی
بین دوتا واحد حرکت کرده
اما بازم ترس برم داشت
درو بستم و گفتم
- به سیاوش میگم اگه موافق بود خونه رو عوض
کنیم. اینجا خیلی تیره هم هست
مامان نگران گفت
- آره عوض کنین بهتره. رنگاش خیلی دلگیره
با این حرف مامان دوباره به اطراف نگاه کردم
درسته تیره بود

اما دیگه برام دلگیر نبود
با هم نشستیمو مامان ازم خواست یه دم نوش
براش درست کنم
میدونستم بد خواب شده و یه قوری کامل دم نوش
درست کردم
مامان گفت
- آرام جان میدونم الان بخاطر مشکل سیاوش
شرایط فرق داره
اما خوب شد بهتره تو برگردی خونه خودت
برگشتم پیش مامان
بدون تعارف گفتم
- میخوایم زودتر عروسی بگیریم
ابرو مامان بالا پریدو گفت
- زودتر از قول و قرار با پدربزرگت ؟
- نمیدونم... باید ببینیم شرایط چطور اوکیه ... من
دوست ندارم سیاوش تنها بزارم
مامان مشکوک نگاهم کرد که گفتم

- اون خیلی کار میکنه منم نباشم خیلیاذیت میشه
که یه تایمی برا من خالی کنه
مامان سریع گفت
- این شرایط دائمی نیست که . بزار ارزش دادن بهتو
یاد بگیره
یکم سکوت کردم
من اعتقاد نداشتم اینجوری ارزش دادن یاد میگیره
اما حال بحث هم با مامان نداستم
نظرمو گفته بودمو حالا اضطرارم برای برگشت
سیاوش انقدر زیاد شده بود که حس بحث نداشتم
دم نوش ریختم
هم برای خودم هم مامان که صدا در اومد
انگار پرواز کردم تا جلو در
سیاوش و بابا اومدن تو
سیاوش مشکوک نگاهم کردو گفت
- چرا رنگت پریده
اینو خیلی آروم گفت

درو بستم و گفتم

- نگران بودم

- نباش ...

ادامه جمله رو نگفت چون مامان پرسید

- چی شده بود؟

بابا گفت

- یکی میخواست به وارد شه... با نگهبان درگیر شده

هینی آروم گفتم که مامان پرسید

- نگهبان چیزیش نشد که؟

- نه ... اون طرفم فرار کرد. میخواستن ببینن کسی

اون فردو میشناسه

با این حرف بابا مامان یه لب از دمنوشش خورد و

پرسید

- میشناختین؟

با این حرف مامان سریع به سیاوش نگاه کردم

اونم خیره به من بود

بابا گفت نه

اما سیاوش آروم سر تگون داد آره
ترسم بیشتر شد
سیاوش گفت

- منو ببخشید میرم دراز بکشم

بابا زود گفت

- برو پسر ... استراحت برات خیلی لازمه

سیاوش چشمی گفتو رفت

حالا من بودم که باید خودمو بهش میرسوندم

خواستم پشت سرش برم که بابا گفت

- آرام جان بیا اینجا کارت دارم

.., [16:28 05.10.19]

به اجبار برگشتم پیش بابا

دوست داشتم برم پیش سیاوش

میخواستم ببینم کیه

شک نداشتم الان زنگ زده بود جایی

دل تو دلم نبود

کنار بابا نشستمو بابا گفت
- شاید سیاوش شرایطشو نداشته باشه اما این
یاختمون اصلا ساختمون خوبی نیست
نگران نگاهش کردم که گفت
- اینجا واحدش زیاده هزار حور آدم داره. چیه خونه
به این بزرگی اینجور جاها !
هنگ به بابا نگاه کردم که گفت
- خونتونو عوض کنین. به سیاوش هم گفتم. برین
جای خلوت تر .
نگران گفتم
- سیاوش چی گفت
-اون گفت باشه اما باشه ای که الان بگی ده سال
دیگه عمل شه بدرد نمیخوره. تا عید که عروسی
بگیرین خونه رو مشخص کنین. امین الان که تنور
گرمه بهش بگو. دو روز دیگه یادش میره این اتفاقات
...
مامان هم در تائید بابا گفت

- آره ... جهازتم يهو بیری خونه جدید اینجا کلی
وسيله هست که ردرد خونه عروس نميخوره
با تعجب به مامان نگاه کردم که تو سالن چشم
چرخوندو گفت
- خیلی مشکيه ...
نمیدونستم چی بگم
آرام حرف گوش کن در مقابل آرامی که ميخواست
اونجور دوست داره زندگی کنه قرار گرفته بود
با تردید گفتم
- اما من خوشم اومده
هر دو با تعجب نگاهم کردن که به دروغ گفتم
- با کوسن های رنگی قشنگ ميشن
مامان چشمی چرخوندو گفت
- ديروخته گویا خوابت میاد ... بعد راجع به وسایل
حرف میزنیم. فعلا خونه مهم تره
بابا هم تائید کرد
یکم حرف عادی زدیمو همه رفتیم برا خواب

در اتاقمون بسته بود
یواش باز کردم و رفتم تو
سیاوش پای تلفن بود
با دیدنم بهم سر تکون داد
درو بستم و رو تخت نشستم
نمیدونستم دوباره میریم ادامه رابطه یا نه
سیاوش تماسشو تموم کرد و گفت
- بابات چکارت داشت؟
- تو اول بگو اون کی بود به زور میخواست بیاد تو؟
سیاوش نفس خسته ای بیرون داد
نشست رو تخت و تکیه داد به تاج تخت
اشاره کرد باز برم بغلش و گفت
- همون طرف که با صحرا تو پاساژ دیده بودی
ابروم رفت بالا و گفتم
- چهره اش یادت بود
- من حافظه تصویریم خوبه
- خب چرا میخواست بیاد اینجا؟

- فکر نکنم مربوط به ما بوده باشه. اینجا خونه دو نفر دیگه هم از بچه های گروهمون هست
- واقعا؟ همه اینجاين؟
- اوهوم ...
- سبحانی با اونام بده؟
- این مدت سبحانی با همه رفته تو جنگ اما فکر نکنم اون طرف با دستور سبحانی اومده بود چون خیلی غیر حرفه ای کار کرد
- هومی گفتمو هر دو ساکت شدیم که سیاوش گفت
- حالا تو بگو بابات چکار داشت
- گفت خونه رو عوض کنیم
- دوباره سوکت شدم
- سیاوش گفت
- یه خونه دیگه میگیریم باب میل پدر مادرت.
- اینجام میذارم بمونه
- نگاهش کردم و گفتم
- چه خوب من اینجا رو خیلی دوست دارم

ابرو بالا انداختو گفت

- جدا ؟

- اوهوم

لبخندش حس توپی بهم داد

پیشونیمو بوسیدو گفت

- عالیہ چون منم اینجا راحتم

دلم تاپ تاپ میزد

منتظر رابطہ بودم

واقعا بدنم تو حسش بود

اما سیاوش گفت

- بخوابیم ؟ خیلی دیروقت شده من باید صبح برم

شرکت

خورد تو ذوقم

اما نمیدونستم چی بگم

فقط گفتم

- فعلا شرکت نباید بری تا خوب شی

سیاوش کامل دراز کشیدو گفت

- انقدر خوب شدم که میتونم سکس داشته باشم
اونوقت نمیتونم شرکت برم؟!!

ناراحت گفتم

- نداشتی که

خندید و گفت

- داری تحریکم میکنی؟

پشت کردم بهشو گفتم

- اگه میتونستم که خوب بود

منتظر جوابش بودم

اما سکوت کرد

دستش آروم دستمو گرفت و به سمت خودش برد

کف دستمو درست گذاشت پائین شکمش و گفت

- پس این الان کار کیه؟

.., [15:40 06.10.19]

از حرکت سیاوش جا خوردم

بیشتر از اون از اینکه تحریکش کرده بودم جا خوردم

من که هنوز کاری نکردم سیاوش تحریک شده بود
هر چند بین پای خودمم وضعیت بهتری از سیاوش
نداشتو آثار تحریکم پیدا بود

چرخیدم سمتشو گفتم

- همین الان میخوامت

نمیدونم این حرف از کجا پیداش شد

انقدر یهویی بود که حتی سیاوش هم انگار چند

لحظه کشید تا باور کنه

گوشه لبش بالا رفتو لب زدم

- خوبه ...

خوبه؟

اینکه همین الان میخوامش و اون منو نمیخواد

خوبه؟

قبل اینکه بخوام پرسم چی خوبه سیاوش منو کشید

تا برم روش و گفت

- فقط در حد نیاز لخت شو

- چرا؟

- چون نمیخوام طولانی شه
در حالی که شلور و شورت‌مو فقط از یه لنگه پام
بیرون میاوردم گفتم
- چرا؟
سیاوشم فقط کمی شلوار و شورتشو پائین دادو گفتم
- چون صبح باید بریم شرکت
- بریم ؟
- اوهوم
کمرمو گرفت تا منو بنشونه روی تودش که گفتم
- یعنی منم بیام ؟
با یه حرکت منو نشوند رو خودشو آهم بلند شد
سیاوش تو گوشم گفت
- آره ... حالا دیگه سوال بسته فقط برام آه بکش
انگار بدنم مال من نبود
مال سیاوش بود
چون آه عمیقی بی اراده از لب هام خارج شدو نفس
گرفتم

هومی که سیاوش از رضایت گفت حس عالی بهم داد
کمرمو تو دستش گرفتی گفت
- آروم حرکت کن آرام... امشب همه جی با تو
با این حرف دستاشو برد زیر تیشتم
سونیمو بالا دادو سینه هامو گرفت
نوک سینه هامو بین انگشتاش فشار دادو من آروم
آروم تگون خوردم. اما سخت بود
دوست داشتم فقط لذت ببرم
اینجوری انگار نمیتونستم غرق لذت بشم
اما سیاوش تو گوشم گفت
- تند تر آرام
دیگه اراده بدنم دست من نبود

همچنان تو بغل سیاوش و رو پاش نشسته بودم
غرق خواب و لذت بودم
سیاوش نفسشو کنار گوشم خالی کردو گفت
نمیای پائین؟

- نوچ

- باید خودمونو تمیز کنیم قبل اینکه ملحفه ها نابود

شه و مامانت بفهمه

نا نداشتم تکون بخورم

از طرفی بغل سیاوش حس خوبی داشت

برای همین گفتم

- ولش کن اونا که در هر صورت میدونن ما داریم

چکار میکنیم

سیاوش خندید و گفت

- باید کاندوم میداشتم

با این حرفش آه از نهادم بلند شد

سیاوش آروم اما جدی و دستوری تو گوشم گفت

.., [20:48 07.10.19]

سیاوش آروم اما جدی و دستوری تو گوشم گفت

- من یادم رفت... تو چرا چیزی نگفتی؟

اول ساکت شدم

از رو سیاوش کنار رفتم

اما ناخداگاه گفتم
- منم مثل خودت
سیاوش چند برگ دستمال بهم دادو گفت
- مامانت اینا رفتن میریم برای پلن جلوگیری
هومی گفتمو خودمو تمیز کردم
- اگه الان یهو حامله بشم چی؟
- نمیشی... الان تخمک گذاری نیست
نگاهش کردم
یه جوری میگفت انگار تخمک گذاری بدنم دست
اون بود
لبخند زدمو چیزی نگفتم
استرس نداشتم
نمیدونم چرا
اما نمیخواستم به خودم استرس بدم
سیاوش دراز کشید
اما من نشستمو لباس هامو مرتب کردم

خواستم کنارش دراز بکشم که دستشو باز کرد و
گفت

- ترجیح میدادم لخت بودیم

- منم

هر دو آروم خندیدیم

سیاوش یهو جدی میشد یهو ریلکس

مدل ریلکسشو خیلی دوست داشتم

هرچند عاشق ورژن جدیش هم بودم

پامو رو پاش انداختمو گفتم

- نظرت راجع به بچه چیه ؟

- بچه ؟

- بچه دار شدن منظورمه .

- فعلا نظری ندارم جز اینکه الان نمیخوام بچه ای

وارد زندگیمون شه

جواب خوبی بود

چشمامو بستمو گفتم

- هممم ... منم فعلا میخوام دوتایی خلوت کنیم
فقط

خندید

آروم و بی صدا

موهامو بوسید و گفت

- منم تا اطلاع ثانوی تورو فقط برا خودم میخوام
یه جمله عادی بود

اما تو اون لحظه انگار عاشقانه ترین جمله قرن بود
اونم از سیاوشی که اهل ابراز احساسات نبود

با همین جمله شیرین خوابم برد

یه خواب عمیق که صبح ساعت ده بیدار شدم

هنگ بودم از اینکه انقدر خوابیدم

سیاوش نبود

سریع رفتم از اتاق بیرون

دیدم مامان داره لباس هاشو جمع میکنه

با دیدنم خندید و گفت

- مثلاً اینجایی مواظب سیاوش باشی؟ یکی باید تورو
جمع کنه

اخم کردم و گفتم

- یه روز خواب موندم

بابا از اون سمت گفت

- کدوم روز خواب نموندی دقیقاً

هر دو خندیدن و پرسیدم

- سیاوش کو. شما چرا دارین وسیله هاتونو جمع

میکنین؟

مامان گفت

- برو دست و روتو بشور. یه چیزی بخور. ما داریم

برمیگردیم. عموت بیمارستانه باز...

- ای وای چی شده؟

بابا گفت

- قلبشه مثل همیشه. خیلی ناپرهیزی میکنه. شما که

دیگه کمک نمیخواین؟

- نه فکر نکنم

باز هر دو به من خندیدنو مامان گفت
- کاش اون بادکش هارو راه مینداختین برا من
لب گزیدمو گفتم
- میگم به سیاوش دفعه بعد میام کاشان برات میارم
مامان سر تکون دادو گفت
- سیاوش هفت صبح رفت
- قرار بود با هم بریم ...
- اتفاقا گفت ... گفت بیدار شدی بهش زنگ بزن
سریع رفتم سمت تلفن که مامان گفت
- کجا .. یه چیزی بخور... باز ضعف میری
چشمی گفتمو یه خرما خوردم.
نمیخواستم ضعف کنم
واقعا گرسنه بودم
زنگ زدم به سیاوش
مامان با لقمه اومد پیشمو سیاوش جواب داد
اما به جای صدای سیاوش صدای یه زن گفت الو
...

... [13:30 09.10.19]

جا خوردم سریع شماره رو چک کردم

درست گرفته بودمو گفتم

- الو... همراه آقای لواسانی؟

- بله ... شما؟

- سیو هست شماره ام... میشه پرسم شما؟

مکث کردو گفت

- من شماره رو نمیتونم ببینم ... فقط اجازه

پاسخگویی دارم.

جوابمو نداده بود

خوشم نیومده بودو گفتم

- منتظر تماسم بودن

- اوکی منتظر باشین

اینو گفتو صدای پا اومد

صدای دری که باز شدو صدای گفتوگو

صدای سیاوش اومد که گفت

- آرام جان ...

- سلام عزیزم

خواستم بپرسم کی بود این طرف که جواب داد
اما قبل من سیاوش گفت

- من تو جلسه با همکاران هستم. میخوان یه سوال
از شما پرسن که فقط کافیه حقیقتو به دوستان بگی
. میزارم رو اسپیکر تا صحبت کنی

با این حرف صدای دکمه ای اومدو من پا تند کردم
سمت اتاق

نمیخواستم مامان اینا بشنون

کنار پنجره ایستادم که صدای آشنایی پرسید

- سلام ... میشه بگین داخل سی دی که برای تهدید

به شما دادن چی بود

تنم یخ شدو خیس عرق شدم

آروم گفتم

- فیلم دوستم...

- خب؟

- تو رابطه با یه مرد ...

- فیلم بود ؟

- بله چند نفر دیگه هم بودن

دلم پیچید

واقعا میخواستم بالا بیارم. من اون فیلمو از ذهنم

پاک کرده بودم

اما همه برگشت

لیلا با نامردی کشته شدو هیچکسم جوابگو نبود

صدای مرد دیگه ای اومد که گفت

- تو فیلم دوستتون با رضایت رابطه داشت ؟

- من کامل فیلمو ندیدم اما صحنه ای که دیدم ... نه

...

- یعنی چی دیدی

واقعا حالم بد شده بودو گفتم

- چرا خودتون نمیبینین... من نمیخوام یادآوری بشه

برام

سکوت شد و سیاوش گفت

- یه نفر اون سی دی رو برداشته
هنگ کردم
مگه سیاوش میدونست کجاست
اما قبل اینکه من چیزی بگم سیاوش گفت
- ما کل خونه شمارو کشتیم و وسایل دوستاتو هم
گشتیم
رو مبل کنج اتاق نشستم
لعنتی چقدر ترسناک بود همه چی
چرا زندگی من شبیه فیلمای ترسناک شده بود
همون صدا دوباره پرسید
- حالا میشه بگی
کلافه گفتم
- جیغ کشید و صورتش پر از درد بود. یه تیکه هم
بیهوش بود .
یه مرد دیگه سریع گفت
- اینا دلیل نمیشه با رضایت خودش نرفته باشه ...
باید بفهمیم رضایت داشت بره یا نه .

میخواستم بگم معلومه رضایت نداشت
کدوم دختری احمقه بره برا شکنجه شدن
اما یه مرد دیگه گفت
- اینم حرف درستیه. شاید اون با علم به اینکه اینجا
مهمونی عمومی بی دی اس ام هست اومده بود...
باید از یه نفر که باهاش صمیمیه پرسیم
زود گفتم
- من دوست صمیمیش بودم
سیاوش گفت
- اما انگار اون خیلی با تو صمیمی نبود
کلافه گفتم
- لیلا دوست زیاد نداشت... منو مارال و ...
سیاوش پرید وسط حرفمو گفت
- اون مارال ... همون که دعوتتون کرد ... اونو
فراموش کرده بودیم
بازم نداشت من چیزی بگم
خودش گفت

- مرسی عزیزم. در درسترس باش لازم شد باهات
تماس میگیرم.

سریع قطع کردو من موندم تو شوک
مارال ...

لیلا ...

تو ذهنم مرور کردم

خب لیلا و مارال بیشتر از من صمیمی بودن
و اینکه ...

من نمیدونستم اصلا چطوریه فاز دوستیشون ...

اونا اکثرا ... تو جنع زیاد با هم صحبت نمیکردن

نکنه مارال لیلا رو اغفال کرده بود

باورم نمیشد کسی که مارال گفت پدرشته درواقع

شوگرددیش بود (اصلاحه به مردی که با دختری به

سن دخترش رابطه داره میگن شوگرددی)

حالم خیلی بد شده بود

یه سری چیزا یاد آوریشم حس بدی میده

هنوز تو فکر بودم که مامان نگران اومد تو

زود خودمو جمع کردم و گفتم

- چرا نگرانی مامان

- چیزی شده؟

- نه چطور؟

- میخوای بمونیم؟

- نه همه چی رو به راهه

بلند شدمو رفتم بغلش کردم

مامان گفت

- پس حاضر شو ما سر راه برسونیمت خونه خودت

. اینجا زیاد امنیت نداره

آروم از بغلش جدا شدم

خواستم یه بهونه بیارم که گوشیم زنگ خورد

اسم سیاوش بود ...

.., [19:18 10.10.19]

از مامان فاصله گرفتمو جواب دادم

اما مامان نرفت بیرونو ایستاد

سیاوش گفت

- شماره و مشخصات دوست پسر لایلا رو داری

- برات مسیج میکنم

- خوبه الان بفرست

- باشه فقط سیاوش

- جانم؟

مامان اینا دارن میرن گفتن سر راه منم می‌رسونن

خونه ام اینجا می‌گن امنیت نداره

سیاوش مکث کرد

نفس سنگینی بیرون داد که صداش تو گوشم

پیچید و گفت

- نرو...

- اما...

- نرو آرام...

بدون اینکه بزاره من چیزی بگم قطع کرد

لعنتی

گفت نرو و حالا من دیگه میخواستم نمیتونستم
برم

نفس عمیقی کشیدم و رو به ماما گفتم

- سیاوش گفت بمونم داره میاد

ماما ناراحت شد و چیزی نگفت

رفت سمت پذیرایی و به بابا گفت

- بریم آرام نمیاد

- نه ... چرا؟

خودم جواب دادم

- سیاوش داره میاد

بابا هم رفت تو قیافه و خیلی رسمی با من

خدا حافظی کردن

جلو در گفتم

- اگه ناراحتین من اینجام باهاتون پیام

بابا سریع گفت

- نه دخترم. تو هر جا دوست داری میشه بمونی

فقط با ما رو راست باش

خجالت کشیدم اما دیگه چیزی نگفتم
بعد یه دور دیگه بغل و بوسه و تشکر رفتن
با رفتنشون انگار خونه بزرگتر شد
واقعا منی که انقدر تو آغوش و محبت بزرگ شدم
کنار سیاوش میتونم دووم بیارم
البته سیاوش با من مهربون و با احساس بود
اما زمین تا آسمون با پدر و مادرم فرق داشت
اطلاعات حسین دوست لیلا رو برا سیاوش فرستادم
جوابی نداد
رو کاناپه نشستمو تو افکارم غرق شدم
لیلا ...
مرگش ...
فقط میشد بهش فکر نکنم
وگرنه داغونم میکرد
رفتم آشپزخونه و خودمو سرگرم آشپزی کردم
برعکس حرفم به بابا اینا سیاوش تا غروب نیومد
مامان زنگ زد گفت رسیدن

خبر سیاوش گرفت گفتم حمامه
از دروغ گفتن متنفر بودم
اما بخاطر سیاوش مثل آب خوردن دروغ می‌گفتم
خودم تنهایی غذا خوردم
دیگه ده شب بود
واقعا کلافه بودم
کانالارو بالا پائین میکردم که رسیدم به یه کانال فیلم
کنارش +۱۶ زده بود
منم از بیکاری گفتم نگاه کنم
خیلی چرت بود
چشمام گرم شدو خوابم برد
با صدای آه و اوه بیدار شدم
اون فیلم تموم شده بودو یه فیلم +۱۸ شروع شده
بود که صحنه افتضاحی داشت
دنبال کنترل گشتم تا قطعش کنم
اما قبل من قطع شد
برگشتم سمت به کنارم

سیاوش عصبانی ایستاده بود
چشم هامو مالیدمو گفتم
- خوابم برد وسطش
- این چه فیلمیه میبینی آرام ؟

.., [19:18 11.10.19]

سریع گفتم
- اینو نمیدیدم . خوابم برد نمیدونم این کی شروع
شد

سیاوش کنترل انداخت رو مبل و گفت
- اگه دوست داری فیلمای اینجوری ببینی وقتی من
هستم موردی نداره اما تنهایی...
پریدم وسط حرفشو گفتم
- گفتم که نفهمیدم کی شروع شد
سیاوش به سمت اتاق رفتو گفت
- خوشم نیاد وسط حرفم میپری
بلند تر گفتم

- چیه از صبح رفتی الان اومدی عصبانیتتو برا من آوردی

اینو گفتمو دراز شدم رو کاناپه
شاید بهتر بود میرفتم خونه خودم
سیاوش هیچی نگفت

حدس زدم الان میاد باز دعوام میکنه اما نیومد
انقدر نیومد که خودم پا شدمو رفتم دنبالش
اما تو اتاقمون نبود

اومدم بیرونو متوجه شدم از زیر در اتاق آخر نور
میاد

با قدم محکم و عصبانی رفتم اون سمتو در رو بدون
در زدن باز کردم

دیدم در تراس بازه و سیاوش داره سیگار میکشه (
تنها اتاق تراس دار اون اتاقه)
برگشت سمت من و گفت

- خیلی خسته ام آرام ...

کنارش ایستادم و دستمو به سینه زدم و گفتم

- این یعنی معذرت میخوای الکی دعوام کردی
- هممم

خنده ام گرفت اما نخندیدم
سیگارو از لای انگشتای سیاوش گرفتم
نگاهم کرد اما چیزی نگفت
بردم بین لبمو یه پک زدم
به سیاوش نگاه کردم و دودشو آروم بیرون دادم
یه ابرو بالا داد و سیگارشو از من گرفت
خودم گفتم

- اینجوری دیگه بوی سیگارت اذیتم نمیکنه خندیدو
یه پک دیگه از سیگارش کشید
آروم گفت

- اگه فقط برای همین کار کشیدی عیبی نداره
خیره شدم به ساختمون رو به رومون و گفتم
- کی بریم دنبال خونه؟
- یکم کارا رو به راه شد میریم
- لیلا چی شد؟

مارال پیدا نکردیم... اما حسینو پیدا کردیم
ناخداگاه گفتم

- یعنی مارال هم مرده ؟

سیاوش سکوت کرد و این حالمو بد تر کرد
منتظر نگاهش کردم که گفت

- بعضیا خیلی احمقن... چه دختر چه پسر ... به
امید پولو رفاه و هیجان وارد زندگی آدمایی میشن که
از شیطان بد ترن

ساکت بودم

فکم قفل شده بود

سیاوش گفت

- حدس میزنیم مارالو سبحانی کشته... چون اونم

مثل تو به لیلا مربوط بود

با دو دلی گفتم

- چرا انقدر راحت میکشه؟

- چون این مطمئن ترین راه حفظ امپراطوریشه ...

- انقدر جون آدمایی ارزشه؟

- جون آدما نه... اما جون کسايي که به خودشون
ارزش نمیدن و وارد رابطه های بی ارزش میشن خب
... من نظری ندارم ...

هر دو سکوت کردیم
سیاوش پوکه سیگارشو تو سطل زباله در دار رو
تراس انداخت

با دیدن پحتویات داخلش گفتم
- خیلی وقته کسی خالیش نکرده؟

- آره ... از وقتی او مدم این خونه
متعجب نگاهش کردم که گفت

- یه سری چیزا باید ثبات داشته باشن
- ثبات؟

- که گذر زمان نشون بده

با این حرف منو به سمت داخل اتاقهدایت کردو در
تراس بست

رفتم سمت در و گفتم

- بریم شام؟

حس کردم سیاوش پشت سرم نیومد
برگشتم سمتش و دیدم در یه کمدو باز کرده
محتویات داخلش پیدا نبود
آروم گفتم
- سیاوش ...
بدون نگاه کردن بهم گفتم
- بیا آرام... خودت انتخاب کن ... کدومو دوست
داری...

[17:43 12.10.19]

پاهام قفل شده بودو فقط سیخ سر جام ایستاده
بودم
سیاوش به من نگاه کردو گفتم
- چرا ترسیدی... بیا ...
از اینکه انقدر زود میفهمید حسم چیه بدم می اومد
دوست داشتم مثل خودش میتونستم نقابی برای
احساسم پیدا کنم

آروم به سمتش رفتم
داخل کمد و نگاه کردم
پر بود از لباس زیر های چرمی با مدل های مختلف .
بند های چرمی که الگو های مختلفی داشت
آروم گفتم

- برای چیه ؟

- مقل همیشه برای لذت بیشتر
دست سیاوش رفت سمت یکی از اونا که
ناخداگاه گفتم

- قبل من کسی اینارو استفاده کرده ؟
دست سیاوش تو هوا خشک شد
دستشو عقب بردو آروم گفت
- صبر کن ...

دقیق نگاه کردو سه تا از 5 تا لباسو برداشت
به سمت سطل زباله رفتو اونارو داخلش اندات و
گفت

- حالا انتخاب کن

دلم پیچید

به دو دلیل

قبل من اون لباسا استفاده شده بود

دوم اینکه سیاوش یادش بود کدوما استفاده شده

اما دوست نداشتم سیاوش بفهمه حساسم

چون میدونستم باعث میشه باهام دیگه رو راست

نباشه

دستمو بدون فکر بردم سمت یکی از لباسا که حالت

سوتینش مثلثی بود

سیاوش لبخندی زدو گفت

- سینه هات تو این لباس عالی میشه

با این حرف برداشتشو در کمدو بست

دستمو گرفتو نشوند رو تخت چرمی وسط اتاق که

گفتم

- همینجا ؟

- دوست نداری ؟

دلم میخواست بگم نه اگه قبل من کسی اینجا
باهات رابطه داشته
اما خودمو کنترل کردم و گفتم
- تو اتاق خودت راحت ترم
لبخندی زدو با هم رفتیم سمت اتاق
وارد اتاق شدیمو سیاوش برقو خاموش کردو لامپ
های کم نور پاتختی هارو روشن کردو گفت
- خب ... لخت شو برم آرام
نفس عمیقی کشیدمو آروم شروع کردم به لخت
شدن
سیاوش با لباس لم داد رو تخت
نگاهش کردم و گفتم
- تو لخت نمیشی؟
- چرا...
- خب؟
- خب قراره تو لختم کنی که الان دستت بنده
گونه هام داغ شد

نمیدونم چرا هنوز با بعضی حرفا چرا داغ میکنم
شاید چون تصور اون حرفا خیلی برام سکسی و هاته
سرمو پائین انداختم و کاملاً لخت شدم
آخرین لباسی که بیرون آوردم شورتم بود
سرمو بلند کردم و به چشم های داغ سیاوش نگاه
کردم

نگاهش با لذت رو بدنم چرخید و گفت
- به اینجا که میرسیم. پشیمون میشم
با تعجب گفتم
- چی؟

نگاهم کرد و گفت
- پشیمون میشم که از کاستوم یا وسیله ای روت
استفاده کنم
بدنت انقدر جذابه که کنترل خودمو سخت میکنه
لبخند زدم
قند تو دلم آب شد و سیاوش اون بند های چرمی رو
پرت کرد کنار و گفت

- بیا ببینم... اینا باشه برای بعد
اما ناخداگاه ایستادمو گفتم
- نه سیاوش ...

[18:29 12.10.19

سیاوش ابروهایش بالا رفتو دقیق نگاهم کرد که گفتم
- دوست دارم امتحانش کنم
بازم دقیق نگاهم کرد
صاف نشست رو تخت
دستمو گرفتو کشد سمت خودش
بغلش نشوند منو گفت
- اما من دوست ندارم
با این حرف لب هامو بوسیدو دستش رو بدن لختم
راه افتاد
دیگه بیشتر از این حرف نزدم
چون وقتی گفت دوست ندار انگار دیگه منم دوست
نداشتم

دستام آروم آروم لباس های سیاوشو باز کردو تو
بغل هم گم شدیم
بازم یه رابطه عادی بود
مثل یه زن و شوهر عادی
نه مثل مردی که عاشق ارباب بودن و زنی که
تمایلات برده بودن داره
شاید خیلی عادی نبود
اما از نظر من عادی بود
هر چی بود من بغل سیاوش آروم بودم
زیر پتو تو گرمای لذت بغش آغوشش حس خوبی
داشتم
سیاوش بازومو نوازش میکرد
با تاج تخت تکیه داده بود
آروم گفتم
- برام سواله این رابطه واقعا باب میلته هست یا
بخاطر من ...
پرید وسط حفمو گفت

- هششششش... لذتمونو خراب نکن... سکس با تو
کاملاً برام لذت بخشه و الان حس خوبی دارم پس
خرابش نکن
ساکت شدم
اما تو سرم پر فکر و خیال بود
سیاوش کمرمو دست کشید و دستش رو باسنم رفت و
گفت
- اینم دوست دارم فرداشب مزه کنم
خندیدمو گفتم
- منم دوست دارم یه بار دیگه مثل شب عقدمون
سکس داشته باشیم
سیاوش ساکت شد و چیزی نگفت
شکم بیشتر به یقین تبدیل شد
داشت خودشو بخاطر من کنترل میکرد
اما سیاوش یهو گفت
- بزار خوب شم چشم
نگاهش کردم که برق پا تختی رو خاموش کرد و گفت

- حالا بخواب تا دوباره نکر دمت
- من که از خدامه
و شکونی از کمرم گرفتی و گفت
- منم اما فعلا نمیتونم
نیمدونم واقعا راست میگفت یا نه . دیگه حرفی
نزدم و خوابیدم
صبح با صدای حرف زدن سیاوش بیدار شدم
هوا گرگ و میش بود و نیمشد بفهمی ساعت چنده
سیاوش بیرون اتاقداشت صحبت میکرد و گفت
- نیازی به حضور آرام نیست...
مکث کرد و دوباره گفت
- من آرامو وارد این قضیه نمیکنم
دوباره که گذشت گفت
- به خودش میگم اگه خودش خواست
بازم مکث کرد
اینبار تقریبا داد زد
- کسی نمیتونه برای من یا زنم تعیین تکلیف کنه

با این حرف انگار قطع کردو اومد تو اتاق
با دیدن من که رو تخت نشسته بودم اخمش کمی
باز شدو گفت

- ببخشید بیدارت کردم

- کی بود ؟

- بچه ها بودن

سیاوش رفت سمت کمد و گفتم

- از من چی میخوان ؟

سیاوش پشت به من ایستاده بود

برنگشتو گفت

- یه چندتا جسدہ باید تشخیص هویت بشه

تنم یخ شد

روزی که با جسد شروع شه چه شود

دلم پیچیدو حس کردم میخوام بالا بیارم

آروم دراز کشیدم تا نفس عمیق بکشم و گفتم

- حدس میزنن کی باشه ؟

سیاوش اومد پیشمو گفت
- ولشکن ... نباید بهت میگفتم... خوبی ؟
- خوبم و میخوام بدونم
اینو گفتمو بلند شدم
لخت بودمو حس بدی داشتم
پیراهن مردونه سیاوشو پوشیدم
نگاهش کردم که داشت بر اندازم میکرد
بی حوصله گفتم
- چیه ؟
- هیچی ... کبود شدی باز
با این حرف به تنم نگاه کردم
اما خبری از کبودی نبود
برگشتمو بدون حرف رفتم سرویس
دل و ماغ هیچی نداشتم
حتی نگاه های سکسی سیاوش
حالم بد گرفته بود از این دنیایی که واقعا بی رحم تر
از تصور من بود

کارمو کردم و اومدم بیرن
سیاوش کاملاً حاضر بود و گفت
- میرم صبحانه آماده کنم تا لباس بپوشی
سر تکون دادم که باز نگاهش باعث شد برگردم
سمتش
اما قبل اینکه چشم تو چشم شیم رفت بیرون
منم سریع لباس پوشیدم
لباس زیادی اینجا نداشتم و هرچی مشکی بود
پوشیدم
حتی آرایش ملایم نکردم و رفتم بیرون
لبم از بوسه های دیشب سیاوش سرخ تر و کمی
متورم بود
دوست داشتم این حالت لبمو
مکیدمش و نشستم پشت میز
دیدم سیاوش نگاهش به منه
اما زود نگاهشو گرفت و گفت
- یه چیزی بخور ضعف نکنی

یکم از چای خوردمو عسل و کره باذوم زمینی
اما به زور از گلوم پائین میرفت
بدون نگاه کردن به سیاوش گفتم
- بگو حداقل مشکوکین کی باشه ؟
سیاوش مکث کرد

داشتم عسل برمیداشتم که گفت
- هم خونه ای هات... شراره یا سلما ...
.., [20:34 15.10.19]

قاشق عسل از دستم تفتاد
صاف افتاد رو لبه لیوان چای ام
لیوان شکستو چای ریخت رو میز و سریع بلند شدم
تا رو من نریزه
اما همچنان خیره به لیوان شکسته و قاشق عسل
بودم

بدون نگاه کردن به سیاوش زمزمه کردم
- شراره و سلما کاملاً بی ربط به این قضیه بودن.اگه
اتفاقی براشون بیفته تقصیر منه

سیاوش سکوت کرد
نگاهش کردم
نفس عمیق کشید و گفت
- نه خیلی بی ربط ... یکی اون سی دی لعنتی رو پیدا
کرده ک باهاش سعی کرده اخاذی کنه
دهنم باز موند
اون سیدی
سیدی شوم
کی ممکن بود؟
یعنی شراره یا سلما
با شوک گفتم
- یعنی کار اوناست ؟
- جفتشون نیستن . خطشون جواب نمیده
- مگه شمارشونو داری
- من نه اما پلیس که داره
- پلیس ؟ پای پلیس هم وسطه ؟
سیاوش سری تکون داد و گفت

- قضیه گویا خیلی بزرگ تر از توان کنترل ماست .
پلیس وارد شده و الانم باید بریم سردخونه برای
شناسایی

دیگه نتونستم تحمل کنم
دوئیدم سمت سینک و عوق زدم
چیزی نخورده بودم که بالا بیارم
سیاوش اومدو پشتمو مالید
خیلی جدی گفت

- نفس عمیق و مرتب بکش آرام... اگه میتونستم
وارد این قضیه نمیکردمت. اما تو هم خونه ای اونایی
آب زدم به صورتم. دهنمو شستمو گفتم
- پدر مادرشون خبر دارن؟

- نه هنوز تا مطمئن شیم. ضمن اینکه ممکنه رفته
باشن خونه

سر تکون دادم. سیاوش یه برگ دستمال بهم دادو
صورتمو پاک کردم
سریع گفتم

- بریم ...

-مطمئنی خوبی؟

- نه اما میخوام این کابوس تموم شه

سیاوش سری تکنون دادو راه افتادیم

شراره و سلما؟!

اخاذی!

اونم از سبحانی!

این دیوونگی بود

اما همش تقصیر من بود

باید اون سی دی لعنتی رو میشکستم

سوار ماشین شدیم و سیاوش گفت

- آرام... اونجا حواست باشه... هیچی بیشتر از

چیزی که لازمه نمیگی

- یعنی چی؟

- یعنی تو نه راجع به اون سیدی میدونی و نه اصلا

راجع به کاری که ممکنه دخترا کرده باشن خبر داری

با تردید سر تکنون دادمو گفتم

- اگه پرسیدن چی؟

[19:42 16.10.19

سیاوش نگاهم کردو گفت

- هیچی آرام... هیچی... نباید این ماجرا کش پیدا

کنه... به اندازه کافی تلفات دادیم

نمیدونم منظورش چی بود

اما ترس بدی تو دلم بود

بلاخره رسیدیم .

دلم میخواست چشمامو ببندم همه چی تموم شه

حتی زندگیم

انقدر که حالم بد بودو از دیدن چیزی که در انتظارم

بود میترسیدم

سیاوش منو معرفی کردو مارو به سمت راهروئی

هدایت کردن

یه مرد همراهمون بود با روپوش سفید

جلو یه در ایستاد که یه دیوارش از پائین تا بالا
یخچال های مخصوص جنازه بود
ایستادمو به سیاوش گفتم
- کاش اول زنگ میزدیم به خانواده هاشون
سیاوش نگاهم کردو گفت
- میخوای برگردیم؟
سر تکون دادم که مردی از پشت سرمون گفت
- خانواده هاشون از دخترا بی خبرن
برگشتیم سمت صدا و مرد موقر و میانسالی که
پشت سرم بود سلام کردو گفت
- خانم آرام رضوی درسته؟
سر تکون دادم که گفت
- مصطفی حیدری هستم بازرس این پرونده ... اگه
ممکنه شناسائی رو شروع کنین
چنگ زدم به دست سیاوش اما سر تکون دادم
خدایا خواهش میکنم جسد هیچکدوم نباشه
لیلا بس بود

من نمیخوام بخاطر یه حماقت ساده انقدر از
دوستامو از دست بدم
آروم به سمت جنازه ای که اون مرد سفید پوش
بیرون آورده بود رفتیم
زیپ کیسه برزنتی که جنازه داخلش بودو باز کرده
بودو منتظر ما بود
نمیتونستم قدم بردارم
سیاوش آروم منو به جلو هدایت کردو کمی از
صورت جنازه رو دیدم
در حد بینیش و گونه اش
نبود
نه سلما بود نه شراره
بینی گوشتی جنازه به بینی هیچکدوم از اونا نمیخورد
کمی ترسم کمتر شرو جلو تر رفتم
به صورت بی روحش نگاه کردم و گفتم
- نمیشناسم

سریع برگشتمو خودمو تو آغوش سیاوش مخفی
کردم

سیاوش بغلم کردو گفت

- میتونیم بریم ؟

- من باید از خواهرتون یه سری سوال بپرسم

سیاوش سریع گفت

- همسرم هستن ...

یه لحظه سکوت شدو لحظه بعد بازپرس گفت

- درسته ... تو سالن انتظار تشریف داشته باشین
لطفا

سیاوش سری تکون دادو اومدیم بیرون

آروم گفت

- اگه ماجرای ازدواجمونو پرسید بگو سنتی بوده و

من همکار پدرت بودم

- همکار بابام؟ بابام تو کار فرشه سیاوش تو ...

سیاوش لبخندی زدو گفت

- مگه یادت رفته منم تو کار واردات فرشم عزیزم

[18:53 17.10.19]

متوجه منظورش شدمو سر تگون دادم
اما نمیتونستم مثل سیاوش لبخند یزنم
اونم تو این شرایط
اما سیاوش کاملاً از اینکه اون جنازه سلما یا شراره
نبودن خوشحال بود
با هم تو سالن انتظار نشستیم و گفتم
- حالا سلما و شراره کجان ؟
سیاوش تو گوشیش بودو بدون نگاه کردن به من
گفت
- اگه زرنک بوده باشن خودشونو یه جا مخفی
کردن... اگر نه ممکنه پیش سبحانی باشن
آروم گفتم
- اما سیاوش اونا چطوری ممکنه از رو سیدی
سبحانی رو پیدا کرده باشن ؟ اشتباه نمیکنین ؟

- اینو نمیدونم ... اما از یه نفوذی تو باند سبحانی
خبر دقیق دارم که با اون فیلم دو نفر خواستن
اخاذی کنن
- خب ؟
- خب هیچی نتونستن و سبحانی جوابشونو داده
- الان پلیس چیو فهمیده ؟
سیاوش خواست جواب بده که بازپرس اومدو گفت
- خب ... تشریف بیارین دفتر من
تو دلم دعا میکردم پلیس سبحانی رو دستگیر کنه و
جواب کاری که با لایلا کردم بگیره
هرچند میدونستم انقدر باند بازیه و سبحانی آدم
داره که این اتفاق محاله
اما بازم دعا میکردم
چون واقعا مرگ لایلا خیلی دردناک بود برام
وارد دفتر بازپرس شدیمو رو به روی میزش نشستیم
تو برگه هاش گشت و گفت

- خب ... خانم رضوی ... شما هم خونه ای دخترا
هستین؟

سر تکون دادمو گفتم

- آخرین بار کی دختر هارو دیدین؟

سیاوش قبل من گفتم

- آرام خونه من زندگی میکنه فقط چون عروسی

نکردیم اون خونه رو هنوز تحویل ندادیم

سر تکون دادمو گفتم

- خیلی وقته بچه هارو ندیدم... چون دانشگاه هم
نرفتم

با این حرف سوالی نگاهم کردو پرسید

- رابطتون با دخترا چطور بود

- معمولی . در حد هم خونه ای. اما اونا صمیمی تر
بودن با هم

- دوستاشونو میشناسین؟

- تقریبا...

سیاوش به من نگاه کردو گفتم

- آخرین بار دوست پسر هاشونم خونه بودن ...
اونارو هم میشناسی
قیافه باز پرس مشخص بود که بحث براش جالب
شده
اما من استرس گرفته بودم
آروم گفتم
- چهرشون آشنا بود. از بچه های دانشگاه بودن اما
... اسما دقیق نمیدونم
باز پرس سری تکون داد
رو به سیاوش گفت
- میتونم بپرسم شما چطور آشنا شدین ؟
سیاوش گفت
- ازدواج ما سنتی بود. پدر آرام همکار تجاری منه
باز پرس سری تکون دادو گفت
- خب خانم رضوی... راجع به سیدی چی میدونین
فقط نگاهش کردم
منتظر نگاهم میکرد

دروغ گفتن برام سخت بود
آروم و سوالی سر تکون دادمو گفتم
- متوجه نشدم
- سیدی ... سیدی حاوی فیلم رابطه دوست
مرحومتون

[18:54 17.10.19]

آروم و سوالی سر تکون دادمو گفتم
- متوجه نشدم
- سیدی ... سیدی حاوی فیلم رابطه دوست
مرحومتون
دهنم باز موند
یعنی اونا میدونستن لیلاست...
چقدر احمقی آرام معلومه میدونستن
از قیافه شوکه من بازپرس گفت
- لیلا مگه دوست شما نبود
سر تکون دادم

- پس چطور شما راجع به اون سیدی انقدر بی اطلاع هستین

آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم

- من متوجه نشدم... چی شده الان... سی دی چی؟! لیلا این وسط چرا ...

سیاوش آروم گفت

- میشه کامل تر توضیح بدین

بازپرس به برگه ها نگاه کردو گفت

- خب... کاراگاه های ما از بررسی خونتون حدس زدن سی دی از اتاق شما برداشته شده ... اما شما دارین اطلاع از شوکتمان میکنین

واقعا ترسیده بودم

من دروغ گو خوبی نبودم

اونم وقتی قضیه انقدر مهمه

اگه سیاوش کنارم نبود به گریه می افتادمو اعتراف میکردم سیدی مال من بود

اما فقط به سختی گفتم

- وقتی لیلا بیمارستان بود... خونه ما زددی شد...
خیلی وحشتناک ... ما هم جا به جا شدیم به این
خونه... من چون خیلی نبودم حتی وسایلمو تو اتاق
کامل نچیده بودم... واقعا نمیدونم شما راجع به چی
صحبت میکنین و ... خب... تو اتاق من چرا بود
دهنم خشک و خشک بود
بازپرس سری تکنون دادو گفت
- پرونده مرگ دوستتون لیلا دوباره به جریان افتاده.
ما نمیخوایم سرنوشت مشابه ای برای دوستای
دیگتون پیش بیاد . پس ازتون میخوایم همکاری
کنین...
- من هر کاری بتونم انجام میدم
- خوبه... ما با دانشگاه تماس میگیریم... شما زحمت
بکشین برین اونجا و پسر هارو شناسائی کنین
چشمی گفتمو با سیاوش بلند شدیم که سیاوش
گفت
- الان بریم ؟

- بله اگه ممکنه ... برین حراست دانشگاه
سری تکون دادیمو به سمت در رفتیم که بازپرس
گفت

- خانم رضوی ... میشه چند لحظه تنها با شما
صحبت کنم ؟

[09:30 20.10.19

با رفتن سیاوش با ترس برگشتم سمت بازپرس که
گفت

- جای ترسیدن نیست . من فقط چندتا سوال
شخصی دارم ازتون
- شخصی ؟

به صندلی ها اشاره کردو سرتکون داد
تا نشست پرسید

- شما چند وقته با همسرتون آشنایی دارین ؟
- حدود دو ماه

- ازدواجتون درشته سنتی بود اما با میل شما بود یه
اجبار؟

- میل خودم

- همسرتون اخلاف سختی که دوست نداشته باشین
دارن ؟

- نه ...

سری تکون دادو پرسید

- تو رابطه چی؟

انگار رو آتیش نشسته بورم

اخم کردم و گفتم

- نه ... چطور؟

- بخاطر کبودی روی لب و رد کبودی کمرنگ روی

گردنتون گفتم

دوست داشتم آب شم برم تو زمین که گفت

- میدونین ما از شما محافظت میکنیم اگه همسرتون

...

پریدم وسط حرفشو گفتم

- نه اصلا... سیاوش خیلی خوبه
با خجالت سرمو پائین انداختم و گفتم
- مرسی از نگرانیتون اما این کبودیا مال یه رابطه
عاشقانه است نه خشن
با خجالت سرمو بلند کردم
جدی نگاهم کرد
منم سعی کردم جدی باشم و گفتم
- من شمارمو به شما میدم اگه لازم بود با من تماس
بگیرین
- نیازی نیست... اما ممنونم
با این حرف بلند شدم تا کارتشو بگیرم که به دستم
نگاه کردو گفت

.., [02:37 21.10.19]

به دستم نگاه کردو گفت
این کبودی هم مال یه رابطه عاشقانه است ؟

روی دستم کبود بود و مربوط به سر می بود که سر
بیهوشیم بهم وصل شده بود
برای همین گفتم
- جای آنزوخته... بیمارستان بستری بودم
مشکوک نگاهم کرد و گفت
- چرا ؟
- دزد زده بود به خونمون ...
- اوه ... پس ثبت شده ؟
یهو انگار فهمیدم سوتی دادم
من نمیدونستم قضیه دزدی ثبت شده یا نه
با تردید گفتم
- نمیدونم... من بیمارستان بودم
سری تگون داد و گفت
- باشه ممنون میشم همسرتونو صدا کنین بیان
داخل
سری تگون دادم و سریع رفتم بیرون
واقعا مرد زرنگ و نکته سنجی بود

امیدوارم با این دقتش بتونه معمای مرگ لیلا رو هم
حل کنه

از اتاق رفتم بیرون سیاوش در حال صحبت با تلفن
بود

تا منو دید گفت

- بهت زنگ میزنم رضا

قطع کردو گفت

- بریم؟

- نه گفتن بری داخل

ابوری بالا دادو رفت تو

درو اما نبست که بازپرس پرسید

- همسرتون گفتن از منزلتون دزدی شده . این قضیه

تو آگاهی ثبت شده؟

سیاوش گفت

- بله... شکایتم کردیم... از چندین واحد مجتمع

دزدی شده

بازپرس تشکر کردو سیاوش اومد

راه افتادیم سمت داشنگاه و گفت

- چی می‌پرسید؟

- از تو پرسید.

- من؟

- اوهوم... عروسیمونو اینا... گفت لبِت کبوده

مشکلی با شوهرت داری؟

سیاوش مشکوک نگاهم کرد و گفت

- خیلی کبودی لبِت کمه

- آره... خودمم متوجه نمیشم محوه... تازه گفت رد

کبودی رو گردنت داری

سیاوش لب هاشو به هم فشرد

نگران گفتم

- یعنی به تو شک کرده؟

سیاوش سری تکون داد و گفت

- احتمالاً

ترس بدی افتاد به جونمو گفتم

- سیاوش... تو که جرمی نداری؟ داری؟

سیاوش سکوت کرد و قلبم منجمد شد
با ترس گفتم

- سیاوش ؟!!!! تو که ..

پرید وسط حرفمو آرام گفت

- آره آرام... منم پام گیره این وسط

انگار آب یخ ریختن روم

حس سرما و خفگی داشتم

نگران گفتم

- یعنی چی ؟ چکار کردی تو ؟

دوست داشتم بزخم زیر گریه

سیاوش با اخم نگاهم کرد و گفت

[08:59 22.10.19]

سیاوش با اخم نگاهم کرد و گفت

- آرام منم با سبحانی کار میکنم ... یا حداقل کار

میکردم ... مسلما اون جایی بخواد غرق شه سعی

میکنه مارو هم پائین بکشه

اشکم راه افتاد و گفتم
- خب تو چه کار غیر قانونی کردی؟
ابروهاش بالا رفت و گفت
- تو که فکر نمیکنی و کیوم سینه و ابزارهای جنسی
واقعا جز تجهیزات پزشکیه؟!
دلم پیچید
من چکار کردم
یعنی با یه قاچاق چی ازدواج کردم
سیاوش بهم نگاه کرد
با همون اخم و عصبانیت گفت
- قاچاقچی!!
جا خوردم
تو بدترین موقعیت فکرمو بلند گفته بودم
انتظار داشتم الان سیاوش سرم داد بزنه
اما خندید
اول آرام و بعد بلند تر
ته ریششو دشت کشید و گفت

- خیلی خوب بود ... قاچاقچی ...
نگاهم کرد و گفت

- من چیزی قاچاق نکردم آرام... من برای واردات
تجهیزات پزشکی مجوز دارم و واقعا هم تجهیزات پزشکی
وارد میکنم . اما من سفارش هم میگیرم برای واردات
و این وسایل جز سفارشات منه... سفارشات قانونی
فقط محصولاتی که هنوز قانون برایشون تعیین
نشده!

نمیفهمیدم سیاوش چی میگه
اشکم بند نمی اومد. سیاوش گفت
- سبحانی یه مشتری بزرگ من بود.. مسلما اونو
بگیرن بگم این ابزار از کجا آوردی میگه از من... پس
پای منم گیره
گریه ام شدت گرفت و با بغض گفتم
- دوست دارم سبحانی رو بگیرن بخاطر کاری که با
لیلا کرد
اما نمیخوام تورو بگیرن

سیاوش دوباره عصبانی گفت
- میشه گریه نکنی
انگار دکمه خاموش اشکمو زده باشن
دیگه اشکی از چشمم نیومد
به نیمرخ عصبانی سیاوش نگاه کردم و اشک امو
پاک کردم
خودش گفت
- گریه میکنی عصبی میشم ... ضمنا رسیدیم
دانشگاهت
ررگشتم سمت بیرون
کی رسیده بودیم
اصلا متوجه نشدم
اشکمو پاک کردم و شالمو مرتب کردم
با سیاوش پیاده شدیمو رفتیم حراست جلو در
سیاوش هم اطلاعات داد برای حراست کل
مارو بردن اتاق دورین ها و منتظر موندیم
دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

نگران به سیاوش نگاه کردم کا آروم گفتم
- بس کن آرام اتفاقی نمیفته
قبل اینکه من چیزی بگم خودش دوباره گفت
- فوقش من باید جریمه بدم همین

[01:22 23.10.19]

نمیدونستم سیاوش راست میگه یا دروغ
اما ترس از دلم بیرون نمیرفت
الکی سر تکون دادم تا سیاوش راضی شه
مسئول حراست اومدو گفتم
- اول بیا این عکس های پرسونلی دانشجوئی رو ببین
از رو اینا که نشناختی میریم فیلمارو باز ببینی میکنیم
سر تکون دادمو پشت سیستم نشست
شروع کرد به آوردن عکس پسرای هم ورودی ما که
گفتم
- فکر کنم سال بالایی بودن
با این حرفم یه پوشه دیگه باز کرد که سیاوش گفت

- یکیشون این نیست
به یه عکس اشاره کردو دیدم حق با سیاوشه سر
تکون دادمو گفتم
- آره... دوست شراره همینه
اسم و مشخصاتشو یادداشت کردن
بازم تو عکسا گشتیم
اما دوست سلما پیدا نشد
قرار شد با همین یه نفر شروع کنن
گفتن دیگه با من کاری ندارن و میتونم برم
اما من دلم اونجا بود
با سیاوش سوار ماشین شدیم و گفت
- بریم یه چیزی بخوریمو بریم خونه
- من میل ندارم
- به میل نیست... بایده ...
با این حرف راه افتادو گفتم
- دوست دارم بدونم چی شده
- خبر میگیرم... بزار تا شب ...

- خیلی سوال داشتم
از اینکه اصلا چی شد یهو اینجوری شد
یا سلما و شراره کجان .
یا ممکنه کار کی باشه
اما هیچکدومو نپرسیدم
هم ذهنم خسته بود
هم سیاوش جواب بده نبود
با سیاوش یه رستوارن رفتیمو خودش برای هر
دوتامون غذا سفارش داد
به دستور سیاوش یکم خوردو باقی غذا رو برداشتیم
ببریم خونه که مامان زنگ زد
انقدر بیحال بودم که اصرار کرد باید با سیاوش
حرف بزنه
سیاوش هم سر بسته گفت با هم اتاقیام به مشکل
خوردم
مامان هم تاکید کرد تا خونه جدید نگرفته سیاوش
من تنها تو خونه اش نمونم

همه چی خیلی بد گره خورده بود
سیاوش قول داد خونه رو اوکی کنه
چشم هامو بستمو منتظر بودم برسیم خونه اما
وقتی سیاوش کنار خیابون پارک کرد نگران نگاهش
کردم که گفت

- امروز که نشد بم شرکت... حداقل خیالمون از
بابت بارداری تو راحت شه
مشکوک نگاهش کردم که گفت
- پیاده شو...

بدون حرف بیشتر پیاده شد
منم باهاش پیاده شدم
سیاوش گفت

- قرص که نمیتونی بخوری... کاندوم هم دیگه داره
دردسر ساز میشه...

- میخوای چکار کنی؟

ترسیدم بگه لوله های رحممو ببندم
چون وارد یه کلینیک پزشکی شده بودیم

اما سیاوش گفت
 - آمپول ضد بارداری تزریقی ... برای یه دوره
 مشخص جواب میده
 - عوارض نداره
 - بعد کاندوم کمترین عوارضو داره
 حرفش تو سرم تکرار شد
 من که با کاندوم مشکلی نداشتم چرا بخاطر اینکه
 سیاوش مشکل داره من چیزی تزریق کنم و
 عوارضشو بکشم ؟
 ناخداگاه ایستادمو گفتم
 - سیاوش من دوست ندارم ...
 سیاوش هم یه قدم جلو تر از من ایستاد
 برگشت سمتمو گفت
 - چیه دوست نداری ؟
 با اخم گفتم
 - همین آمپولو ... عوارض داره من دوست ندارم
 - مگه تو میدونی چه عوارضی داره ؟

اینو گفتو دستشو به سینه زد که گفتم
- مگه مهمه ؟ وقتی میتونیم کاندوم استفاده کنیم و
هیچ عوارضی نداشته باشیم
سیاوش اخم کردو گفت
- کاندوم لذتو کم یکنه ... در ثانی خطر باردار شدن
داره براتو و ... استفاده زیادش خشکی وازن میاره
- باشه... از روش طبیعی استفاده کنیم ... من آمپول
نمیزنم
خواستم برگردم بیرون که سیاوش دستمو گرفتو
گفت
- آرام... تو که هنوز عوارضشو نمیدونی... بیا بریم
پیش دکتر مشاوره
دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم
- سیاوش ... من یه بار بهت گفتم... انتخاب تو برای
من دوست داشتنی و لذت بخشه... دوست ندارم رو
حرفت حرف بزنم... یادته ؟
سوالی نگاهم کرد که گفتم

- پس بدون وقتی دارم رو حرفت حرف میزنم... واقعا
چیزی که نمیخوام
قبل اینکس یاوش چیزی بگه دوئیدم سمت بیرون
این یه حقیقت بود
من از اینکه سیاوش تصمیم بگیره خوشم میاد
اما قرار نیست اون بگه پیر تو چاه و من پیرم

بیرون کلینیک کنار ماشین ایستادم
برایم مهم نبود سیاوش عصبانی بشه یا نه
من این کارو نمیخواستم انجام بدم و اون باید
میفهمید
خیره به شیشه ماشین بودم که دزدگیر ماشین زده
شدو درها قفلش باز شد
سریع نشستم
سیاوش هم نشست
اما ماشینو روشن نکردو گفت

- طبیعی روش خطرناکیه... اونوق ممکنه مجبور شی
یه وقت هائی به روش اوژانسی قرص ضد بارداری رو
بخوری ...

- عیبی نداره اون یه وقت هائی رو میخورم
سیاوش دوباره گفت

- اونم ضرر داره آرام

- کمتر از ضرره این آمپولاست

- نیست ... گوش کن به من

برگشتم سمتش تا جوابشو بدم

اما قبل من گفت

- من وقتی خودمو داخلت تخلیه میکنم خیلی بیشتر

لذت میبرم آرام ...

[02:16 25.10.19

از حرفش ناخداگاه مکث کردم

هم آروم گفته بود

هم قاطع

دقیقا عمون لحنی که تا قلبم و احساسم میرفت

مکت کردم.
نفس عمیق کشیدم
نقطه ضعفم بود
این لحن و طرز حرف زدن سیاوش نقطه ضعفم بود
حالا نمیتونستم از ذهنم پاکش کنم
نمیتونستم بیخیالش بشم
حالا هر بار که رابطه داشته باشیم و اینجور که
سیاوش میخواد نشه من حس بدی میگیرم
دقیقا یه حس منفی که تمام لذت یه رابطه رو از بین
میبره
از اون حس های منفی که مثل خوره میفته تو سرت
به جون فکرت و ذهنت

سیاوش که سکوتمو دید گفت
- فقط بیا بریم با دکتر مشورت کنیم ... اگه
عوارضش رو شنیدی بازم نخواستی قبول
نفس کلافه ای کشیدمو گفتم

- باشه اما دکتری که دوست توئه نه ...

خندید و گفت

- به خدا تو این زمینه آشنا ندارم

چشم چرخوند و گفتم

- خدا رو شکر

با هم پیاده شدیم و سیاوش گفت

- آرام ...

نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت

- مرسی

خیلی لذت بخش بود وقتس سیاوش یا این اخلاق

سخت و خشکش ... با این چهره مردونه و جدیش

...

لبخند بزنه و بگه مرسی

چنان لذت بخش بود که حاضر بودم هر کاری کنم تا

این اتفاق تکرار شه.

این لبخند و این مرسی ...

دستشو گرفتمو گفتم
- مرسی که تو هم به حرفم گوش میدی و البته ... به
خواستم احترام میداری
لبخند با رضایتی زدو به سمت کلینیک برگشتیم
دکتر زنان خیلی نبود
سیاوش مشخصاتمونو دادو منتظ موندیم
برام عجیب بود چرا مشخصات خودشم داده که
چشمم افتاد به تابلو دکتر ...
دکتر مریم الهی ... سکس تراپیست...
سکس تراپیست؟
سیاوش میخواست بریم پیش این دکتر !!!
اما چرا ؟!!!
هنگ یه سیاوش نگاه کزدم که گفت

[02:20 27.10.19

هنگ یه سیاوش نگاه کزدم که گفت

- من یه مردم که متاسفانه قبل تو خیلی سکس
داشتم و تو دختری هستی که من اولین مرد تو
زندگیتم
- خب ؟

- هر دومون نیاز به راهنمایی داریم
متوجه نشدم چی میگه
اما ته ذهنم یه صدایی میگفت سیاوش از رابطمون
راضی نیست
نگران گفتم
- تو راضی نیستی؟

یه ابروش رو داد بالا
این حرکتش عصبیم میکرد
دوست اشتم دست دراز کنم و ابروشو برگردونم سر
جاش
سیاوش گفت

- چرا این حرفو میزنی؟
- چون اینجائیم

گره افتاد بین ابروهاشو گفت
- اینجائیم اولاً بخاطر آمپولی که میخوای بزنی
مشورت کنیم و دوما ... بخاز اینکه رابطمون تکراری
و روتین نشه
خواستم سوال بعدیمو بپرسم که صدامون کردنو
سیاوش بلند شد
منم سریع بلند شدم و با هم رفتیم داخل
اتاق دکوراسیون لیموئی داشتو با ورودمون دکتر
برامون بلند شد
سلام کردیم و اشاره کرد بشینیم
لبخندی زدو رو به هر دومون گفت
- خب... میشنوم
من که اینجور وقتا لال میشدم و سیاوش خیلی با
آرامش شروع کردو گفت
من و همسرم تازه عقد کردیم اما چون گذشته
متفاوتی داشتیم حساس کردم خوبه از شما در رابطه
هامون مشورت بگیریم... ضمناً برای راه پیشگیری از

بارداری هم مشورت کنیم چون من زیاد مایل به
استفاده از کاندوم نیستم

دکتر سری تکنون دادو رو به من گفت

- همسرتون اولین پارتنر جنسی شماست؟

سر تکنون دامو گفتم

- اولین رابطه عاطفی ... اولین رابطه جنسی ...

سری تکنون دادو یادداشت کرد

بدون نگاه کردن به سیاوش گفت

- و شما ؟

سیاوش بدون خجالت گفت

- من رابطه های متعدد جنسی داشتم... اما رابطه

عاطفی با کسی نداشتم... من کمی تمایلات بی دی

اس ام دارم ...

با این حرف سیاوش دکتر سرشو بلند کرد

دقیق به سیاوش نگاه کرد و آروم گفت

- کمی یعنی چقدر ؟

- سطح یک ... کمی هم دو ... بدون خشونت و
خون

دلم پیچید

خون ؟ خشونت ؟ واقعا

دکتر لبخند کمرنگی زدو چیزی یادداشت کرد
رو به سیاوش گفت

- خب ... عملا پس شما الان میدونین چه چیز هائی
تو رابطه براتون لذت بخشه ؟
سیانش سری تکون دادو گفت
- البته ...

- اینارو به همسرتون گفتین ؟

- تا حدودی هر کدوم پیش اومده .

تکتر سری تکون دادو گفت

- این کافی نیست آقای ...

تو برگه نگاه کرد تا فامیلی سیاوش پیدا کنه و ادامه
داد

- آقای لواسانی

حس کردم منتظره سیاوش بگه که با اسم کوچیک
صداش کنه اما سیاوش نگفت و دکتر ادامه داد
- خیلی چیزا ممکنه موقعیتش هیچوقت پیش نیاد و
شما با نگفتنتون احساس کمبود برای خودتون ایجاد
میکنین... شما باید لیست تمام کارهائی که دوست
دارین و تجربه کردین و خوشتون اومده رو با
جزئیات و توضیحات برای همسرتون بنویسین
سیاوش گفت

- ممکنه بعضی موارد همسرمو بترسونه

حرفش منو ترسوند

تو دلمو خالی کرد

نگران نگاهش کردم

مگه چی دوست داشت؟

دکتر لبخندی زدو گفت

- شما باید رو راست بنویسین و همسرتون هم رو

راست با شما میگه هر کدوم رو دوست نداره

امتحان نمیکنه.... یه زوج موفق تفاوت هارو
میپذیرن و با انتخاب های همدیگه احترام میذارن
سیاوش لبخند محوی زدو به من نگاه کرد
منم هینا مدل خودش لبخند زدم که دکتر رو به من
گفت

- خب ... شما فانتزی های سکسی دارین ؟

حرفش بام نامفهوم بود

برای همین نگاهش کردم که گفت

- منظورم تخیلات سکسی هست که دوست داشته

باشین با همسرتون تجربه کنین... پوزیشن جنسی

خاص یا نوع خواسی از رفتار ها که دوست داشته

باشین تجربه کنیم ؟

میفهمیدم چی میگه

اما نمیدونستم خودم باید چی بگم

سکوتم طولانی شدو سیاوش گفت

- اصلا قبل ازدواجمون ... به سکس فکر میکردی ؟

... [10:11 28.10.19]

به سیاوش نگاه کردم

آروم گفتم

- فکر میکردم ... اما ... در واقع ... به خود رابطه و

جزئیاتش فکر نمیکردم

هر دو ساکت بودن من ادامه بدم

منم هنگ شده بود مغزم

نفس عمیق کشیدمو گفتم

- راستش ...

نمیدونستم چطور بگم

روم هم نمیشد

دلو زدم به دریا و گفتم

- راستش یه نفر باید باشه که آدم به سکس باهاش

فکر کنه دیگه ... اون نفر نبود... تا وقتی که سیاوش

اومد تو زندگیم

کنج لب سیاوش محسوس بالا رفتو لبخند زد

خجالتم بیشتر شد

من همش در حال اعتراف پیش سیاوش بودم
به دکتر نگاه کردم و گفتم
- از اولین باری که سیاوش رو دیدم به لمسش و
بوسه هاش فکر کردم ... اما ...
بازم زبونم قفل شده بود
دکتر گفت
- خب؟

- خب اما فانتزی نداشتم... چون تجربه ای نداشتم
که بخوام فانتزی برای خودم بسازم
هر دو سکوت کردن
دکتر دوباره سکوتو شکست و گفت
- الان چی؟ الان داری؟

[09:55 29.10.19]

خدایا این چه دکتر و بحثی بود
سکس تراپ!
واقعا لازم بود؟

نفس عمیق کشیدمو گفتم

- دارم... بله ...

منتظر بودم بگه تعریف کنو من پا به فرار بزارم که
گفت

- خوبع ... پس تو تایم مناسب باید همه فانتزی
هاتو برای همسرت بگی . مثلاً هر شب یه ریل راجع
به فانتزی هات شحبت کنی. راجع به اینکه امروز
دلت چی میخواد و دوست داری چیه تجربه کنی
مکث کرد

به سیاوش نگاه کردو گفت

- شمام خوب گوش میدی و در حد توانت اجرا
میکنی

سیاوش سر تکون داد که دکتر گفت

- این قضیه برای شما برعکسه

سیاوش پرسید

- متوجه نشدم

دکتر توضیح داد

- شما لازم نیست فانتزی هاتو برای همسرت بگی
چون این کار باعث میشه اونی که تجربه اش نکرده
حس عدم کافی بودن پیدا کنه
گلوشو صاف کردو ادامه داد

- یا حس کنه لابد اینارو با افراد قبل تجربه کردی و
حس حسادت یا انزجار پیدا کنه.

سیاوش خواست چیزی بگه که دکتر گفت

- خیلی بهتره شما راجع به چیزایی که دوست دارین تو
سکس صحبت نکنین شما فقط باید عمل کنین... یا
اگه چیزی رو دوست دارین میتونین بگین دفعه بعد
با هم این کارو هم انجام بدیم نه اینکه بگین وقتی
فلان مدل رابطه داشته باشیم من بیشتر حال
میکنم!

سیاوش خودش گفت

- چیزی که با همسرم تجربه نکردمو بیان نکنم؟
منظور شما اینه ؟
دکتر سری تکون دادو گفت

- دقیقا

به من نگاه کرد و گفت

- خب حالا بریم راجع به بی دی اس ام یا همون
رابطه ارباب و برده صحبت کنیم

... [09:42 30.10.19]

دکتر جوری به من نگاه کرد انگار میخواد ببین عکس
العمل من چیه

منم واقعا با این قضیه دیگه مشکل نداشتم
هرچند هنوز واقعی تجربه اش نکرده بودم
همینجور که به من نگاه میکرد گفت

- خب ... اول ببینم شما راجع بهش اطلاعات
داری؟

سر تکون دادم و گفتم

- بله کاملا

- با این قضیه مسکلی نداری؟

- با یه بخشش اوکی هستم که به سیاوش گفتم

دکتر سکوت کرد
به صندلی تکیه داد و گفت
- خب عزیزم اینم میدونی تو این قضیه یه بخشش
ممکن نیست و مسلما طرف مقابل همه چیزهایی که
تو ذهنش رو باید انجام بده تا راضی شه
از حرفش ساکت شدم
همه؟!
جدا؟

به سیاوش نگاه کردم که گفت
- آرام با همه چیزی که من میخوام اوکیه... با همه
چیزی که تو بی دی اس ام هست اوکی نیست
دکتر سر تکون داد
سریع گفتم

- نه یه لحظه ... منو تو رو چیزایی که مت اوکیم
توافق کردیم ... اما تو نگفتی خودت چی میخوای
استرشم زیاد شد
اصلا بر اساس این توافق ما ا دواج کردیم

بر اساس این توافق خیال من راحت شده
حالا دکتر میگه ...

صدای دکتر منو از افکارم بیرون کشید که گفت
- توافق چیز خوبی نیست تو رابطه... پذیرش بهتره
... میدونین چرا
سیاوش گفت

- در واقع مورد مد هم پذیرشه... آرام چیزایی که من
میخوامو پذیرفته ... منم همینطور
بهش نگاه کردم و گفتم

- نه سیاوش ... من نمیدونم هنوز تو دقیق چی
میخوای... من فقط چیزایی که دوست ندارم و گفتم
و خیلی از چیزایی که تو گفتی رو رد کردم
سیاوش یکم عصبی شده بود

خواست جواب بده که دکتر گفت
سیاوش خواست جواب بده که دکتر گفت
- شاید بهتر باشه دوباره این قضیه رو با هم به بحث
بذارین...

به برگه هاش نگاه کرد و گفت
- خب من چندتا مورد هست که بهتون میگم تو این
بحث باید حتما در نظر بگیری... چون پذیرش اصل
ماست...

شروع کرد به نوشتن
به سیاوش نگاه کردم که با اخم به دکتر نگاه میکرد
ترس وجودمو گرفته بود
نکنه بعد یه مدت سیاوش از رابطمون راضی نباشه و
...

خدایا... نکنه منو مجبور کنه یا بره سمت کس دیگه
...

ترسم بیشتر شد
نکنه همین الان راضی نیست اومدیم اینجا
فقط چند دقیقه طول کشید تا دکتر چیزهای مد
نظرشو یاد داشت کنه
اما برای من قدری به سال طول کشید و فکر هزار
جا رفت

بلاخره سرشو بلند کرد
برگه رو به سمت من گرفت و گفت
- دوست دارم اینارو بخونی... بهش فکر کنی و بعد با
همسرت صحبت کنی
برگه دیگه یا رو به سمت سیاوش گرفت و گفت
- شما هم همینطور
هر دو سر تکون دادیم که گفت
- میخواین ادامه بدیم یا باقیش باشه جلسه بعد ؟
سیاوش سریع گفت
- این بحث باشه برای جلسه بعد ... الان یه سوال
دیگه ای هم هست ... روش جلوگیری مون ...
دکتر لبخندی زد و کشو میزشو باز کرد و گفت
- این برگه لیست راه های جلوگیری و عوارض هر
روش و مزیت اونه. شماره مرکزی که برای این روش
مناسبه هم نوشته.
برگه رو به سمتم گرفت
تشکر کردم و بلند شدیم

دوتر گفت

- امیدوارم دوباره ببینمتون و بیشتر بحث کنیم
هرچند من امیدوار نبودم اما تشکر کردم و رفتیم
بیرون

به سمت ماشین که میرفتیم سیاوش گفت
- دکتر خوبی نبود. فقط چون تایممون تموم شد
بحثو ادامه نداد

به برگه تو دستم اشاره کرد و گفت
- اینو که تو اینترنت هم نوشته
حق با سیاوش بود

برگه کوچیک دیگه رو باز کردم و گفتم
- ببینم این چیه ؟

یهو سیاوش دستشو گذاشت رو دستمو گفت
- الان نه... بریم خونه بخونیم

مشکوک نگاهش کردم که سوار ماشین شد
زود سوار شدم و گفتم

- اما من میخوام الان بخونم تا خونه بهش فکر کنم

با این حرف برگه رو باز کردم
اما تا متنو دیدم خشک شدم
با این حرف برگه رو باز کردم
اما تا متنو دیدم خشک شدم
بستن و معلق کردن
قفل کردن دست و پا
بانداژ و اسپنک
نشد بقیه رو بخونم
سیاوش برگه رو از دستم گرفتو گفت
- ای بابا ... گفتم خونه دیگه ...
خواستم برگه رو ازش بگیرم
اما اخم کردو گذاشت تو جیب سمت چپش
ماشینو روشن کردو راه افتاد
هنگ بودم بلاخره موتور زبونم روشن شد و گفتم
- سیاوش اینا چی بود ؟
- هر چیزی که تو BDSM وجود داشتو برات نوشته
که تو بهش فکر کنی.

ساکت شدم
نمیدونستم چچی بگم
پراز نگرانی بودم
سیاوش گفت
- حرف بزن آرام سکوت میکنی بیشتر میترسونی منو
لبمو تر کردم و گفتم
- میتروسم بگم عصبانی شی
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت
- نترس... بگو... قول میدم آروم باشم
سر تکون دادم و گفتم
- اون شب که ما نشستیم و راجع به چیزهایی که
توافق داریم صحبت کردیم... تو هر چیزی که
میخواستی و تو رابطه این مدلی بودو به من نگفتی
... درسته ؟
- جوابت دوتا ست
نفس خسته ای بیرون داد و گفت

- من هرچی میخوام گفتم. اما هرچی تو رابطه های
این جوری هستو نگفتم
برگشت سمتم . نگاهم کرد
پشت چراق قرمز ایستاده بودیم
نگاهمون طولانی شد
سیاوش آروم و بدون عصبانیت گفت
- آرام... باور کن من خودم بیشتر از تو نگران بودم
که رابطه ای که شروع میکنیم برام راضی کننده
نباشه . چون نمیتونم بین علاقه ام و نیاز جنسیم
اونطوری تعادل برقرار کنم
آروم به حرفش سر تکون دادم که گفت
- من حتی کمی بیشتر از خواسته هام گفتم.
میخواستم اگه قراره یه روزی بری... زودتر این اتفاق
بیفته
هنگ بودم از این حرفش
چراق سبز شدو سیاوش نگاهشو گرفت
آروم و زمزه وار گفت

- من اهل خیانت نیستم... حتی به احساسمون ...
پس برا منم مهمه تو برام کافی باشی
اینو که گفت ساکت شد
بدون نگاه کردن به من گفت
- اما واقعا نمیخوام تو بهت فشار بیاد... یا من برات
کافی نباشم
صاف نشستم رو صندلی و تکیه دادم
مسلمه بقیه آدما که ازدواج میکنن انقدر درگیر
رابطشون نیستن که منو سیاوشیم
شایدم باشن
اما مسلمه اکثر آدما عروسی میکنن و سکس دارن
برای لذت
گاهی لذت میبرن و گاهی نه
و این خیلی عادیه
اونوقت چرا ما باید انقدر نگران باشیم که لذت کافی
رو نمیریم یا راضی نشیم
فکرمو ناخداگاه باز بلند گفتم

- چرا انقدر باید نگران باشیم. بالاخره یه بار لذت
میری یه بار هم ممکنه کاملاً راضی نشی... این
استرسش از خودش بد تره
سیاوش تو گلو خندید
دستم و گذاشتم جلو دهنم
سیاوش دوباره خندید
با حرص گفتم
- این زبونم و مغزم انگار کنترلشون از دستم در رفته
سیاوش بازم خندید و گفت
- اما حرف جالبی زد ... اینجوری نگاه کنی خیلی
راحت تره
- خب چرا اینجوری نگاه نمیکنیم
سیاوش برگشت سمتم
کاملاً جدی شده بود . آروم گفت
کاملاً جدی شده بود
آروم گفت

- چون اگه دفعاتی که لذتی که میخوای رو حس نکنی
زیاد شه یهو به خودت میای که خیلی دیره
ماشینو پارک کردو خاموش کرد
بدون نگاه کردن به من گفتم
- آرام همه با این طرز فکر تو شروع میکنن
به من نگاه کردو گفتم
- اما خیلیا موفق نیستن چون تعادلو از دست میدن.
هر بار که لذت نمیرن میگن حالا اینبار نشد ده بار
دیگه میشه و ...
شونه ای تکنون دادو گفتم
- فکر کنم خودت خوب بدونی ... وقتی مشکل جای
دیگه باشه نشدن ها زیاد میشه و ...
جمله اش رو ادامه دادم و گفتم
- وقتی نشدن ها شروع شه مشکلات جدیدم سر باز
میکنه

- دقیقا ... من قبول ندارم که ۹۰ درصد طلاق هو
بخاطر مشکلات جنسیه ... اما ۵۰ درصدش حتما
هست ...

در ماشینو باز کرد تا پیاده شه و گفت
- مخصوصا برای کسی مثل من این قضیه خیلی مهم
تره

سیاوش پیاده شد
متم زود پیاده شدم رفتم کنارش و گفتم
- چرا برای تو مهم تره ؟
دستشو انداخت دور کمرم
تو همون پارکینگ منو کشید تو بغلشو گفت
- به دو دلیل ... اگه گفتم

چون زیر دلم خس میکردم تحریک شده اولین چیزی
که به ذهنم رسیدو بلند گفتم
- چون تبت داغ تره؟

لبخند عمیقی رو لبش نشست و خوشحالم کرد
سری تگون دادو گفت

- و چون بنیه جنسیم زیاده

- بنیه جنسی؟ چیه؟

سوالی سر تکون دادم که خم شد لبمو بوسید

اما زود از لبم جدا شد و کنار گوشم گفت

- بریم بالا امشب بهت نشون میدم چیه

[01:03 03.11.19]

از سیاوش انتظار نداشتم وسط پارکینگ وایسه و

منو ببوسه

اما این کارو کرد

دستش رو کمرم نشستو منو به سمت آسانسور

هدایت کرد

به نیمرخش نگاه کردم

زیر نور کم سو پارکینگ رد خستگی داشت

اما بازم جذاب بود

میدونستم این جذاب بودن چهره سیاوش فقط

برای من نیست و اینو از نگاه بقیه فهمیده بودم

اما اینکه با دیدن چهره اش هم تو دلم اضطراب
شیرینی می افتاد و بین پام داغ میشد رو نمیدونستم
فقط حس و حال منه یا ممکنه یه نفر دیگه هم
اینجوری باشه

وارد آسانسور شدیم و سیاوش برگشت سمت
مشکوک نگاهم کرد و گفت

- به چی اینجوری زل زدی

اخم مصنوعی تحویلش دادم و گفتم

- مال خودمه دوست دارم نگاه کنم

بازوم یا تا ابروشو بالا انداخت و مشکوک گفت

- چی؟

دستم و دراز کردم اون تای بالا پریده ابروشو به زور

سعی کردم برگردونم سر جاش و گفتم

- خب معلومه تو

خندید و ابروهاش متقارن شد

دستم و گرفتم و برد سمت لبش

بوسه نرمی رو دستم زد و گفت

- حتما یه جایی یه کار خوبی کردم که تو مال من
شدی

دیگه رو ابرا بودم
نگاهمون گره خورد

اگه در آسانسور باز نمیشد همونجا میبوسیدمش
اما رسیدیم به طبقه ما و از آسانسور خارج شدیم
تو سکوت در خونه رو باز کرد

رفتم تو و خودش اومد. درو بستو برگشت به مت
من که دستمو حلقه کردم دور گردنشو گفتم
- خیلی دوستت دارم سیاوش ...

انگار من جرقه یه انبار باروت رو زدم
چون چشم های سیاوش تیره تر شدو برق زد
لب خند چپر غرور رو لبش دلمو لرزونندو خم شد
بی تحمل و بی تاب لبمو بوسید
طوری که نفس کم آوردم

اما رهام نکرد
دستش دور کمرم قرار گرفتو بلندم کرد

خواستم پاهامو دور کمرش حلقه کنم که منو نشوند
رو کنسول نزدیک در و جلو مانتومو کنار زد
دکمه شلوارمو باز کرد و دستامو ستون کردم به رو
کنشول و کمرمو کمی بالا دادم که شلوار و شورتو از
تنم بیرون کشید

پرتش کرد سمت پذیرایی و رفت سراغ پیراهنم
هنوز پنج دقیقه نشده بود اومدیم تو خونه نصف
لباس من نبود

اما باقی لباسم به پتج دقیقه هم زمان احتیاج نداشت
تو چند لحظه سیاهش منو کامل لخت کرده بود در
حالی که خودش کاملاً لباس تنش بود
یهو از لبم جدا شد
یه قدم عقب رفتو منو برانداز کرد

.., [10:05 04.11.19]

لبخندی زد و گفت

- بهترین نوع ورو به خونه فکر کنم همینه

اوند سمتم که گفتم

- اما انصاف نیست تو کاملاً لباس داری

خیره به بدنم دستشو رو تنم حرکت میدادو با

نگاهش رد دستشو رو تنم دنبال میکرد و گفت

- تقصیر توئه که من لباس دارم. دستم رفت سمت

دکمه های پیراهنش که دستمو گرفتو آروم کنارگ

گذاشتو گفت

- دیگه شانستو از دست دادی ...

با این حرف پامو باز کرد

ما هنوز معاشقه قابل توجهی نداشتیم

اما بدنم من تحریک شده بودو بین پام خیس بود

سیووش آروم پاهامو باز کردو گفت

- الان نوبت منه

- من یه شانس دوباره میخوام

سیاوش آروم کمر شلوارشو باز کردو گفت

- شاید بعدا بهت دادم.

از دیدن حرکات دستشم تحریک میشدم

سیاوش فقط در حد بیرون اومدن آلتش لباسشو باز
کرد و نگاهم کرد
خیره به چشمام گفت
- این تازه راند اوله ...
همینطور که خیره به هم بودیم خودشو واردم کرد
آام بلند سدو چشممو بستم
سیاوش امان نداد نفس بگزم
یا حتی چشم هامو باز کنم
ضریاتشو عنیق و پشت سر هم به بدنم میکوبیدو
زود تر از همیشه به اوج رسیدم
اما کارش تموم نشده بود
یه بار دیگه اورگاسمو حس کردم تا سیاوش هم ارضا
شدو خودشو عقب کشید
روی کنسول و کف زمین از آثار سیاوش خیس شدو
خمار به صورتش نگاه کردم که گفت
- خب ... بریم راند بعدی
سوالی نگاهش کردم

هنوز یک دقیقه هم از ارضا شدنش نگذشته بود
سیاوش دستمو گرفتو گذاشت رو آلتش
از لمس سفتی آلتش خماری چشم هام پرید سیاوش
لبخندی زدو گفت

- میبینی ! بخوام آزادش بزارم انقدر سریع دوباره
آماده است

- اما ... چطوری ...

سیاوش نداشت حرفم تموم شه
دستمو گرفتو منو آورد پائین
پاهام نا نداشت

سیاوش منو به سمت کاناپه بردو گفت
- خم شو اینجا

خودش کمکم کرد تا خم شم رو پشتی کاناپه
حالا باسن و پشتم دقیقا در دسترسش بود

[01:03 03.11.19

از سیاوش انتظار نداشتم وسط پارکینگ وایسه و
منو ببوسه

اما این کارو کرد
دستش رو کمرم نشستو منو به سمت آسانسور
هدایت کرد
به نیمرخش نگاه کردم
زیر نور کم سو پارکینگ رد خستگی داشت
اما بازم جذاب بود
میدونستم این جذاب بودن چهره سیاوش فقط
برای من نیست و اینو از نگاه بقیه فهمیده بودم
اما اینکه با دیدن چهره اش هم تو دلم اضطراب
شیرینی می افتادو بین پام داغ میشد رو نمیدونستم
فقط حس و حال منه یا مممکنه یه نفر دیگه هم
اینجوری باشه
وارد آسانسور شدیمو سیاوش برگشت سمتم
مشکوک نگاهم کردو گفت
- به چی اینجوری زل زدی
اخم مصنوعی تحویلش دادمو گفتم
- مال خودمه دوست دارم نگاه کنم

بازوم یا تا ابروشو بالا انداختو مشکوک گفت
- چی؟

دستمو دراز کردم اون تای بالا پریده ابروشو به زور
سعی کردم برگردونم سر جاش و گفتم
- خب معلومه تو

خندیدو ابروهاش متقارن شد
دستمو گرفتیو برد سمت لبش
بوسه نرمی رو دستم زد و گفت
- حتما یه جایی یه کار خوبی کردم که تو مال من
شدی

دیگه رو ابرا بودم
نگاهمون گره خورد
اگه در آسانسور باز نمیشد همونجا میبوسیدمش
اما رسیدیم به طبقه ما و از آسانسور خارج شدیم
تو سکوت در خونه رو باز کرد
رفتم تو و خودش اومد. درو بستو برگشت به مت
من که دستمو حلقه کردم دور گردنشو گفتم

- خیلی دوستت دارم سیاوش ...
انگار من جرقه یه انبار باروت رو زدم
چون چشم های سیاوش تیره تر شد و برق زد
لب خند چپر غرور رو لبش دلمو لرزوند و خم شد
بی تحمل و بی تاب لبمو بوسید
طوری که نفس کم آوردم
اما رهام نکرد
دستش دور کمرم قرار گرفت و بلندم کرد
خواستم پاهامو دور کمرش حلقه کنم که منو نشوند
رو کنسول نزدیک در و جلو مانتومو کنار زد
دکمه شلوارمو باز کرد و دستامو ستون کردم به رو
کنشول و کمرمو کمی بالا دادم که شلوار و شورتو از
تنم بیرون کشید
پرتش کرد سمت پذیرایی و رفت سراغ پیراهنم
هنوز پنج دقیقه نشده بود اومدیم تو خونه نصف
لباس من نبود
اما باقی لباسم به پتج دقیقه هم زمان احتیاج نداشت

تو چند لحظه سیاوش منو کامل لخت کرده بود در
حالی که خودش کاملاً لباس تنش بود
یهو از لبم جدا شد
یه قدم عقب رفتو منو برانداز کرد

... [10:05 04.11.19]

لبخندی زد و گفت

- بهترین نوع ورو به خونه فکر کنم همینه
اوند سمتم که گفتم

- اما انصاف نیست تو کاملاً لباس داری

خیره به بدنم دستشو رو تنم حرکت میدادو با
نگاهش رد دستشو رو تنم دنبال میکرد و گفت

- تقصیر توئه که من لباس دارم. دستم رفت سمت
دکمه های پیراهنش که دستمو گرفتو آروم کنارگ
گذاشتو گفت

- دیگه شانستو از دست دادی ...
با این حرف پامو باز کرد

ما هنوز معاشقه قابل توجهی نداشتیم
اما بدنم من تحریک شده بود و بین پام خیس بود
سیوش آروم پاهامو باز کرد و گفت
- الان نوبت منه

- من یه شانس دوباره میخوام
سیاوش آروم کمر شلوارشو باز کرد و گفت
- شاید بعدا بهت دادم.

از دیدن حرکات دستشم تحریک میشدم
سیاوش فقط در حد بیرون اومدن آلتش لباسشو باز
کرد و نگاهم کرد
خیره به چشمام گفت
- این تازه راند اوله ...

همینطور که خیره به هم بودیم خودشو واردم کرد
آام بلند سدو چشممو بستم
سیاوش امان نداد نفس بگزم
یا حتی چشم هامو باز کنم

ضرباتشو عنیق و پشت سر هم به بدنم میکوبیدو
زود تر از همیشه به اوج رسیدم
اما کارش تموم نشده بود
یه بار دیگه اورگاسمو حس کردم تا سیاوش هم ارضا
شدو خودشو عقب کشید
روی کنسول و کف زمین از آثار سیاوش خیس شدو
خمار به صورتش نگاه کردم که گفت
- خب ... بریم راند بعدی
سوالی نگاهش کردم
هنوز یک دقیقه هم از ارضا شدنش نگذشته بود
سیاوش دستمو گرفتو گذاشت رو آلتش
از لمس سفتی آلتش خماری چشم هام پرید سیاوش
لبخندی زدو گفت
- میبینی ! بخوام آزادش بزارم انقدر سریع دوباره
آماده است
- اما ... چطوری ...
سیاوش نداشت حرفم تموم شه

دستمو گرتو منو آورد پائين
پاهام نا نداشت
سیاوش منو به سمت کاناپه بردو گفت
- خم شو اینجا
خودش کمکم کرد تا خم شم رو پشتی کاناپه
حالا باسن و پشتم دقیقا در دسترسش بود

[03:19 06.11.19]

من واقعا توان نداشتم.
اما سیاوش خیلی آماده بود
انگار که اولین باره براش و یه ربع پیش اصلا رابطه
ای نداشتیم
خواستم بگم از عقب نه اما اضطراب شیرین تجربه
درد و لذت و خواست سیاوش مانع ام شد
اینبار که کارش تموم شد فکر کردم دیگه تمومه
اما منو رو دستاش بلند کردو به اتاق خواب برد

رو تخت منو گذاشتو مشغول بیرون آوردن لباس
هایی که تا الان تنش بود شد
با چشم های خمار و نیمه باز فقط نگاهش کردم که
لبخندی زدو گفت
- یادته راجع به بنیه جنسی چی گفتم ؟

[03:25 06.11.19]

اینبار که کارش تموم شد فکر کردم دیگه تمومه
اما منو رو دستاش بلند کردو به اتاق خواب برد
رو تخت منو گذاشتو مشغول بیرون آوردن لباس
هایی که تا الان تنش بود شد
با چشم های خمار و نیمه باز فقط نگاهش کردم که
لبخندی زدو گفت
- یادته راجع به بنیه جنسی چی گفتم ؟
با تکون سر گفتم آره که کامل لخت شد
اومد رو تنمو شروع کرد به بوسیدنم

از لب هام شروع کردو تازه نوازش و عشق بازی که
باید اول رابطه داشتیمو تو بار سوم شروع کرد
بی حال بودمو وسط بوسه هاش خوابم میبرد
یه خواب شیرین و پر از لذت
با هر حرکتش من انگار به اوج میرسیدم و برمیگشتم
سیاوش کنار گوشم گفت
- میدونی الان چیه دوست دارم
فقط گفتم هوم که سیاوش بین پام قرار گرفتو گفتم
- که صدای آهتو بشنوم
با این حرف دوباره شروع کردو من با تمام وجود آه
کشیدم براش
اون شب دیگه نفخمیدم چطور خوابیدم
سیاوش چکار کرد
فقط وقتی بیدار شدم سیاوش در حال نوازش موهام
بودو آفتاب وسط اتاق . حس عجیبی داشتم
بدنم از لذت سر بود
به سیاوش نگاه کردم که لبخند زدو گفت

- برم وان رو پر کنم
- اوهوم... داغ داغ
سر حال خندیدو بلند شد
هنوز لخت بود
باورم نمیشد بعد اونهمه رابطه انقدر سر حاله
یه چیزی این وسط درست نبود
سعی کردم بلند شم که بدنم گرفت
با ناله دراز کشیدم که یهو یاد تنم افتادم اگه کبود
شده باشه چی
باز طاقت دوری سیاوش نداشتم
پتو از رو خودم کنار زدم
وقتی دیدم بین پام کبود نیست نفس راحت کشیدم
دیشب خیلی رابطه داشتیم اما سیاوش واقعا از نظر
قدرتی مراعات کرده بود و ضربه هایی که میزد ملایم
تر بود تا مثل شب عقد تنم کبود نشه
سیاوش از حمام اومدو گفت
- خب تا پر شه ...

اومد سمت تخت
یه چیزی رو از رو پاتختی برداشت و گفت
- بیا اینو امتحان کنیم

... [09:52 07.11.19]

به دستش نگاه کردم
وکیوم سینه تو دستش بود
ولو شدم رو تخت پتو کشیدم رو سرمو گفتم
- الان فکرشم نکن
آروم پتو از رو سرم کناز زدو گفت
- چرا ؟

- به دو دلیل ...

- میشنوم ...

- یک چون دارم از گرسنگی ضعف میرم

خندید و گفت و دوم

- الان اگه بخوام چیزی رو رو سینه هام حس کنم
ترجیح میدم لب های تو باشه نه چیز دیگه

چشم هاش برق زد
با شیطنت کمی پتو پائین تر داد
روی سینه ام پیدا شد و گفت
- خب برای مورد یک من میرم صبحانه حاضر
میکنم.

بازم پتو پائین کشید و گفت
- اما برای مورد دو اول باید ...
نتونست حرفشو کامل کنه
چون تلفن تو اتاق خواب زنگ خورد
میدونستم این تماس یه تماس عادی نیست
این خط فقط برای تماس های اضطراری بود
سیاوش هم بدون مکث بلند شد و تلفن رو جواب
داد

نشستن رو تخت و گوش دادم
سیاوش گفت
- الو ... رضا ... چی شده ؟ لعنتی ... الان میام ...
بیاین دفتر من ... الان میام ..

با این حرف گوش‌یو گذاشت
رفت سمت کمد
بدون حرف شروع کرد به حاضر شدن
آروم گفتم
- چی شده ؟
برگشت سمتم
انگار یادش رفته بود من تو اتاقم
صورتش ترکیب ناراحتی و عصبانیت بود
با کلافگی گفت
- بارمون تو گمرک توقیف شده باید برم ...
نگاهش روتنم حرکت کرد و گفت
- برو تو وان برات صبحانه میارم
- نمیخواد خودم درست میکنم تو زودتر برو
- قول میدی حتما چیزی بخوری ؟
- آره. گشنمه حسابی
لبخند بی رمقی زد و گفت

- ببخشید تنهات میذارم. دزدگیر مرکزی رو روشن میکنم .

- باشه مشکلی نیست

سیاوش کتشو برداشتو اومد سمتم

سریع لبمو بوسیدو گفت

- وان احتمالا پر شده ... حتما برو توش تا تنت نگیره

- چشم ... بهم خبر بده چی شد

- حل میشه نگران نباش

با این حرف رفت سمت در و دست تکون داد برام

براش بوس تو هوا فرستادم که رفت

صدای در خونه هم اومدو بعدش هم بوق کوتاه

فعال شدن دزدگیر

دلم سریع گرفت

حس بدی بود این تنهائی اما باید بهش عادت

میکردم

از زیر پتو بلند شدم

خیلی گرسنه بودم اما حال غذا خوردن تنهایی هم
نداشتم

پس رفتم سمت حمام. وان نیمه پر بود
آبو بستمو نشستم داخلش
آب گرم بدنمو ریلکس کردو جشمامو بستم
دوست داشتم بازم بخوابم که یهو صدای آژیر دزد
گیر خونه بلند شد

... [12:03 08.11.19]

326

چنان صدای آژیرش بلند بود که از هول تو وان فرو
رفتم
اب تو دهن و چشمو گوش و بینیم پر شد
با ترس
دستمو گذاشتم لبه وان و امدم بیرون

نفس گرفتمو سرفه کردم
چشمام تار شده بود
اصلا نمیدونستم باید چکار کنم
زود حوله رو دورم پیچیدم
رفتم تو اتاق خواب
موبایلمو برداشتم تا زنگ بزنم سیاوش که سایه ای
افتاد تو اتاق
قلبم ایستادو برگشتم سمت سایه که سیاوشو تو
قاب در دیدم
تا منو دید نفس راحتی کشیدو گفت
- یکی از پنجره پذیرایی باز خواسته بیاد تو
یخ شدم
اگه سیاوش برنمیگشت
اگه اون فرد میومد تو
من میخواستم چکار کنم
حق با مامان اینا بود
این خونه اصلا امن نبود

یهو دلم پیچید
زندگی با سیاوش نکنه همیشا اینجوریه
پراز نا امنی و ترس!
سیاوش رفت بیرون
آژیرو خاموش کردو برگشت پیش من هنوز هنگ
ایستاده بودم
سیاوش گفت
- فقط بفهمم کار کیه...
با ترس گفتم
- من اینجا نمیومم
- باشه لباس بپوش بیا بریم شرکت
با وجود درد تنم و خستگی بدنم قبول کردم
حاضر نبودم اینجا بمونم
داشتم حاضر میشدم که سیاوش گفت
- فقط اونجا هم باید مواظب یه چیزی باشی آرام...
سوالی نگاهش کردم و گفتم
- چی؟

- هیچ حرفی و اطلاعاتی راجع به خودمون و راجع با
پرونده اون سیدی به کسی نمیدی . هیچی ... کلا هر
کی ازت هرچی پرسید جواب نده .

نگاهش کردم و گفتم

- مگه تو همراهم نیستی ؟

- هستم... برا امین میگم تو جواب نده خودم جواب

میدم

سر تکون دادم و گفتم

- باشا الان لباس میپوشم

در حالی که تند تند لباس میپوشیدم گفتم

- سیاوش ... از شراره و سلما خبر نمیگیری؟

دیدم سکوت کرد

نگران نگاهش کردم که گفت

.., [10:01 09.11.19]

327

در حالی که تند تند لباس میپوشیدم گفتم

- سیاوش ... از شراره و سلما خبر نمیگیری؟
دیدم سکوت کرد
نگران نگاهش کردم که گفت
- آرام من خیلی دیرم شده عجله کن . اونام خبری
بشه بهمون میدان
سریع شالمو سر کردم و گفتم
- حاضرم بریم
سری تگون داد و رفتیم سمت در
واقعا از خونه میترسیدم
قبل بیرون رفتن از خونه به پنجره پذیرایی نگاه کردم
واقعا یکی داشت میومد تو
بدنم مور مور شد
با سیاوش سوار آسانسور شدیم و گفتم
- باید خونه رو عوض کنیم
- آره ... اینجا هم شلوغه معلوم نیست کی میاد و
میره هم سیستم امنیتیش خوب نیست
در حالی که سوار ماشین میشدیم گفتم

- هم خیلی بزرگه

- بزرگ ؟

- آره ... حس خونه به آدم نمیده . چیه اینهمه اتاق
خواب

سیاوش آروم خندید و گفت

- همه بزرگ دوست دارن که

- منم عاشق خونه کوچیک نیستم. اما بزرگیش باید
بهمون بیاد .

کمی خوابم می اومد و ضعف داشتم

سرمو تکیه دادم به صندلی و ادامه دادم

- مثلاً سه تا خواب کافیه. یکی خودمون. یوی مهمون

. یکی بچه ... اگه بعداً بچه هامون بیشتر شد میریم

خونه بزرگتر

به سیاوش نگاه کردم ببینم حرفمو تائید میکنه یا نه

که دیدم با اخم خیره به رو به روئه

آروم گفتم

- چیزی شده

با همون اخم گفت

- نه

- پس چرا یهو عباتی شدی ؟

- عصبانی نیستم فقط عجله دارم .. با تردید گفتم

- تو از بچه خوست نمیداد سیاوش ؟

[09:13 10.11.19

328

با تردید گفتم

- تو از بچه خوست نمیداد سیاوش ؟

بدون نگاه کردن بهم گفت

- نه... حداقل فعلا

چیزی نگفتم

چون منم فعلا قصد بچه دار شدن نداشتم که

بخوام بحثش رو باز کنم

تو سکوت اداما مسیر رو رفتیم

انتظار داشتم بریم دفتر سیاوش

اما به ساختمان جدید بود
با هم پیاده شدیم و رفتیم بالا
ساختمان شیک و مرتبی بود
آروم پرسیدم
- اینجا کجاست ؟
- دفتر رضا
- بار اون هم به مشکل خورده ؟
- اون کار انتقال انجام میده. باز منو داشت میاورد به
مشکل خورد
- آها... نباید بری گمرک ؟
- فعلا نه
دیگه وارد شدیم و سوال نکردم
اما خیلی سوال داشتم
رضا منتظرمون بود
سلام کردیم و نشستیم
سیاوش و رضا سرگرم صحبت شدن
منم گوشیمو بیرون آوردم به سلما پیام دادم

- سلام سلما چطوری ؟ کجایی ؟
مسیجم دلیورد شد
اما جواب نداد
منم سرگرم کاتالوگ های روی میز شدم
اکثرا کاتالوگ کاستوم های مختلف بود
(کاستوم یه لباس مخصوص تحریک تو رابطه
است. مثلا لباس سگسی پرستار یا معلم یا بادی
سکسی مدل خرگوش)
داشتم تو کاتالوگ ها میگشتم که یه کاتالوگ وکبوم
سینه پیدا کردم
مشغول خوندنش شدم دبدم نوشته هیچوقت نباید
اجازه بدین سینه های مکیده شدا توسط دستگاه
کبود بشن . خیلی خطرناکه و احتمال مرگ داره
ناخداگاه با شوک به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- این کاتالوگ هارو هم ترجمه شده تو بسته ها
میزارین ؟ نوشته خطر مرگ داره ها

اونام که جدی در حال بحث بودن هر دو با تعجب
به من نگاه کردن
تازه متوجه شدم چکار کردم و جلو رضا راجع به چی
حرف زدم

[10:12 11.11.19

329

سیاوش یه نگاه به من و یه نگاه به کاتالگ تو دستم
کرد

دلم میخواست کاتالوگ از دستم غیب میشد
مخصوصا با عکس اون دوتا سینه برجسته داخل
وکیوم

ابرو سیاوش بالا تر رفت و خواست چیزی بگه که رضا
گفت

- فکر بدی نیست. به نظرم ترجمه کنیم بزاریم تو
بسته ها به عنوان شرکت وارد کننده کار خوبی باشه
سیاوش با همون قیافه فقط سر تکون داد

برگشت سمت رضا و آروم گفت
- خب کجا بودیم

دوست داشتم اینبار خودمم با کاتالوگ محو میشدم
آروم گذاشتمش پائین که رضا گفت
- تو اون قفسه کاتالوگ تمام محصولات وارداتی شما
هست دوست داشتی میتونی نگاه کنی
سیاوش بر نگشت سمتم
میدونستم این یعنی دست به اون کاتالوگا بزنی تنبیه
میشی!

تو صندلی فرو رفتمو آروم گفتم
- آها... مرسی ... شاید دیدم...
گوشیمو بیرون آوردمو خودمو سر گرم نشون دادم
اما فقط الکی صفحه رو بالا و پائین میکردم
حس بدی داشتم از حرفم مخصوصا با برخورد
سیاوش
سعی کردم به حرفاشون تمرکز کنم اما سر در نمی
آوردم

رفتم تو گوگل و به انگلیسی سرچ کردم
- چطوریه دامینیت (ارباب) را راضی کنیم
یه چندتا سایت اومد
اولی روزدم که عنوانش بود
- دامینیت خودت رو به اوج برسون
شروع کردم به خوندن
یه سری حرف تکراری بود
از اینکه تو رابطه فقط اطاعت کنی
از اینکه چطوری نگاهش کنی و این چیزا
خواستم برم مقاله بعد که سایه سیاوش افتاد رو
سرم
گوشیو از دستم گروفتو چک کرد ببینه کجام
دوباره ابروهاش بالا پریدو گفت

[10:32 12.11.19

330

دوباره ابروهاش بالا پریدو گفت

- چرا ؟
- حس کردم گونه هام داغ شد و گفتم
- همینجوری .
- اینا چرنده آرام ... رضایت هر کس متفاوته . یه
- نسخه رو همیشه برا همه پیچید
- میدونم فقط از رو بیکاری خوندم
- سیاوش مشکوک نگاهم کرد
- زیر لب گفت
- همون کاتالگ هارو بخونی فک کنم بهتره
- دیگه گر گرفتم سر تا پا
- نمیدونستم چی بگم
- رضا که سرگرم تلفن بود
- تلفن رو قطع کرد و گفت
- هماهنگ کردم برات سیاوش. الان میری پیشش ؟
- سیاوش سری تکون داد و گفت
- آره نمیخوام بارم خسارت ببینه
- آره زودتر بری بهتره

با این حرف به من نگاه کرد و گفت

- اما با آرام نری بهتره

متعجب نگاهم بین سیاوش و رضا چرخید که

سیاوش گفت

- باید با آرام برم. خونمون امن نیست صبح دوباره

یکی میخواست بیاد تو. دردگیر به موقع آژیر زد

رضا چشم هاش گرد شد و گفت

- جدا؟ واقعا یعنی انقدر دزدی تو ساختمونتون

زیاده یا قضیه چیز دیگه ایه؟

- نمیدونم. بالاخره هر چی هست طبیعی نیست

سیاوش سر تگون داد و اشاره کرد بلند شم

ایستادم و خواستم از رضا خداحافظی کنم که رضا

گفت

- میتونی بری پیش سپیده ... البته اگه بخوای... اون

داره مرجوعی هارو چک میکنه. سرتم گرم میشه

سپیده رو یادم بود از اون شب مهمونی

اما نمیدونستم چکار بهتره

سیاوش به من نگاه کرد و رضا گفت
- تو بحث جدی و وقای قراره رشوه بدی تنها باشی
بهتره

سیاوش سر تگون داد و گفت
- میخوای بمونی ؟
با تردید گفتم
- باشه ... سپیده کجاست ؟
سیاوش سری تگون داد و گفت
- بیا بریم انبار ...

.., [10:02 13.11.19]

331

انبار ...

حس عجیبی بود
انبار محصولات جنسی
سریع همراه سیاوش رفتیم از اتاق بیرون
با آسانسور رفتیم طبقه زیر هم کف

جایی که مسلما قبلا پارکینگ بود اما حالا پر بود از
قفسه های عظیم و طویل
در آسانسور که باز شد یه در نرده ای و فلزی رو به
رو ما بود
یه زنگ کوچیک کنارش داشت
سیاوش زنگو زد و دوتا دختر از بین قفسه ها سرشون
بیرون اومد
هر دو بلوز و شلوار بودن
قبل اینکه اونا چیزی بگن یه صدای آشنا گفت
- سلام... سیاوش ... آرام... چه سوپرایزی ... اینجا
چکار میکنین بچه ها
از پشت قفسه ها اومد بیرون و درو باز کرد برامون
سپیده بود
اونم مثل دختری بلوز و شلوار پاش بود و موهاش باز
بود

شنیده بودم تهران تو بعضی شرکتهای مجبور
نیستن حجابو رعایت کنن اما خب از نزدیک ندیده
بودم و این خیلی از نظر من باحال بود
سیاوش سریع گفت

- یه مشکل گمرکی داریم. من باید برم. رضا پیشنهاد
داد آرام بیاد پیش شما تا من برگردم
- هممم چرا که نه

سپیده با هر دومیون دست دادو سلام کردم
چشمکی بهم زدو گفت

- بیا اتفاقا بحث شیرینی داشتیم
با تعجب نگاهش کردم که سیاوش گفت
- فراریش ندیا

سپیده خندیدو گفت

- اگه تا حالا از دست تو فرار نکرده من هر کاریم
بکنم نمیتونم فراریش بدم ... خیالت تخت
هر دو خندیدنو منم با اینکه نفهمیدم چی شد
خندیدم

سیاوش کمرمو نوازش کردو گفت
- من برم دیگه
نگاهش کردم تا بگم باسه که خم شد لبمو بوسید
غافل گیر شدم
اما بوسه اش رو پس دادم و سیاوش لبمو گاز گرفتو
سرشو عقب کشید
چشمکی بهم زدو گفت
- زود میام
به سپیده هم سر تگون دادو رفت سمت آسانسور
تا در آسانسور بسته شه نگاهش کردیم
با بالا رفتن آسانسور سپیده گفت
- میدونی چرا بوسیدت ؟

[00:39 14.11.19]

332

با بالا رفتن آسانسور سپیده گفت
- میدونی چرا بوسیدت ؟
از سوالش تعجب کردم

سوالی نگاهش کردم که با سر به دخترای داخل اشاره
کرد و گفت

- چون اونا هم جنس گرا هستن ... سیاوش
میدونست خواست قلمروشو مشخص کنه

- اوه ... از کجا میدونه

- نشناختیشون؟ اینا رو تو مراسم دیده بودی...

میرقصیدن

- اوه ... نه چهرشون تو ذهنم نبود

هرچند جواب سپیده چیزی که مد نظر من بود نبود.

من میخوامم بدونم سیاوش از کجا میدونست این

دخترها همجنسگرا هستن نه اینکه چهرتا از کجا

میشناسه

سپیده رفت داخل و گفت

- بیا بریم... امروز به عالمه جنس رسیده

پشت سرش رفت و گفتم

- همش مرجوعی هستن؟

- آره...

- چرا انقدر زیاد ؟
- خب همه از همه چی سر در میارن. اینام وسایل حساسی هستن. نود درصد مرجوعی ها بخاطر استفاده نا درسته سریع گفتم
- مگه کاتالوگ ندارن
- چرا همه دارن اما انگلیسی
- خب چرا ترجمه نمیکنین براشون
- سپیده از بین قفسه ها گذشت و گفت
- خب کار ما نیست... یه شرکت مثل شرکت شما باید ترجمه کنه. شما در واقع وارد کننده هستین
- مکت کردم
- سپیده یه بسته رو بهم داد و گفت
- مثلاً اینو ببین. روش هم کشیده به سمت چپ باز
- میشه اما از جا کندنش
- خندیدمو گفتم
- گویا مصرف کننده هاش خیلی هم با دقت نیستن

سپیده بسته رو از دستم گرفت
خندید و گفت

- اگه با دقت بودن که وضع این نبود.
با این حرف رفت سمت میز انتهایی و پشت میز
نشست

اشاره کرد بشینم رو صندلی نزدیک میز و گفت
- دوست دارم با هم صحبت کنیم اما خیلی کار
هست. البته فکر کنم با کمکت بشه زودتر جمع
کنیم و قبل اومدن سیاوش یه گپی بزنیم
لبخند زدم و گفتم

- خوشحال میشم کمک کنم
به جعبه های رو به رو اشاره کرد و گفت
- دوست داری مرجعی هارو چک کنی یا لیستو ؟
با فکر به اینکه مرجوعی ها وسایل جنسی استفاده
شده هست سریع گفتم

- لیستو
لبخندی زد

لیستو به من دادو گفت
- خوبه... از زن سیاوش انتخاب دیگه ای هم انتظار
نمیرفت
با این حرف بلند شد تا بره که گفتم
- چرا اینو میگی ؟

[00:57 14.11.19

333

سپیده بدون نگاه کردن به من لبخندی زدو گفت
- سیاوش هم باشه عمرا به مرجوعی ها دست بزنه
نگاهم کردو گفت
- تو هم واسه همین گفتی لیست درسته ؟
با خجالت خندیدمو گفتم
- آره ... حس خوبی ندارم
سپیده دست کش گذاشتو گفت
- حق دارین اما من یه فضولی ذاتی دارم ببینم قضیه
چی بوده طرف چی کار میخواست بکنه و چکار کرده .

اکثرا هم بعد حدس هام این خودمم که تماس
میگیرم تا بپرسم چی شده و توضیح بدن
- چقدر شما پیگیرین
این سوال ناخداگاه از ذهنم در رفت
چون تو ایران این حد از پیگیری برام عجیب بود
سپیده بدون نگاه کردن بهم مشغول جعبه اول شدو
گفت
- خب وقتی جنس به این گرونی میفروشی ! سود
بالایی برات داره و مسلما خدمات خاصی باید ارائه
بدی
تو ذهنم یاد تبلیغات محصولات جنسی تو ماهواره
افتادم
قرص و ویآگرا و این چیزا
همیشه قیمت متوسطی داشتن
سپیده یه بسته رو چک کردو گفت
- مثلا همین دیلدو (آلت مردونه مصنوعی) شارژی
میدونی چقدره ؟

- چقدره؟

- این اصله قیمتش هفت میلیون

دهنم باز شد

هفت !

واقعا هفت میلیون

با شوک گفتم

- چی داره که انقدر گرونه ؟

سپیده خندید و گفت

- وقتی چیزی ممنوعه میشه گرون میشه مخصوصا

اگه با کیفیت باشه ... حالا میشه تو لیست اینارو

یادداشت کنی

سر تکون دادمو اطلاعاتی که سپیده گفتو نوشتم . با

شماره تماس و مشخصات طرف

یه ساعتی سر گرم بودیمو من یادداشت میکردم که

یکی از دخترا اومد سمتمون و گفت

- سپیده جون میخوام برم قهوه بیارم شما هم میل

دارین

- حتما عزیزم . برای آرام هم بیار
تشکر کردم که اون دختر با لبخند گفت
- تلخ یا شیرین
- فرقی نداره هر جور برای خودتون میاری
سری تکون دادو رفت
اما سپیده با ابرو بالا پریده نگاهم کردو گفت
- کنار قهوه کیک میخوری؟
- ام ... هر جور شما میخورین
لبخند دندون نمایی زدو گفت
- وای آرام سیاوش فکر کنم با تو عشق میکنه نه ؟
هنگ نگاهش کردم که خندیدو گفت
- انتخاب همه چی رو میداری به عهده سیاوش
درسته
به جای اینکه جواب سپیده رو بگم پرسیدم
- تو چطوری انقدر خوب سیاوشو میشناسی ؟
لبخند سپیده محو شد
معذب شد و گفت

- نه نه فکر بد نکن آرام من با سیاوش هیچوقت
نبودم. من فقط خیلی ... ام ... راستش سیاوش مثل
برادر بزرگ منه
- چرا ؟

هنگ بودم
سپیده واقعا خصوصیان عمیقی از سیاوشو
میدونست ...
سپیده آروم گفت
- داستانش طولانیه... سیاوش منو از یه مهمونی
نجات داده ...

[01:20 14.11.19

334

مهمونی ! نجات ! سیاوش !
دقیقا اتفاقی که برام من افتاد ؟
همین لحظه یکی از دخترا با قهوه و کیک اومدو رو
میز گذاشت

سپیده دست کش هاشو بیرون آورد انداخت تو
سطل زباله و او مد سمت من
نشست رو صندلی و گفت
- شاید باورت نشه اما داستان زندگی من خودش یه
کتابه
فقط نگاهش کردم که لیوان قهوره رو کمی تو سینی
چرخوند و خیره بهش گفت
- منو سیزده سالگی فروختن به یه عوضی... اونم منو
فروخت به یه قاچاقچی انسان. نمیخوام بگم چیا
تجربه کردم. فقط میخوام بگم من یه رقاص بودم تو
یه مهمونی صعودی ... سیاوش هم اونجا بود
هنگ بودم از چیزایی که میگفت
برام باور کردنی نبود
سپیده خندید و گفت
- مثل فیلماست ... نه ؟ من دیدم سیاوش فارسی
حرف میزنه خودمو به زور بهش رسوندمو ازش
خواستم نجاتم بده

- اوه ... جدا ...

- آره. بخاطر این کار در حد مرگ کتک خوردمو
میخواستن منو بفرستن به یه روسپی خونه که
سیاوش واقعا منو نجات داد... البته بهتره بگم منو
خرید

هنگ نگاهش کردم
ناخداگاه خندیدمو گفتم
- داری منو میذاری سر کار

سپیده هم خندید
فکر کردم جدی سر کارم که یهو اشک سپیده در
اومد و گفت

- کاش شوخی بود
سریع اشکشو پاک کردو گفت
- برای همینه که من عاشق روابط خشنم آرام...
فقط اینجوری برای لحظاتی ذهنم آروم میشه و اون
اتفاقاتو فراموش میکنم
دلم براش کباب شد

چشم هاش پر از درد و تنهایی بود
کلی سوال داشتم ازش راجع به گذشته اش
اما اینجا جاش نبود پرسم و گفتم
- دیگه گذشته. تو الان یه زن موفق و آزادی
سپیده لبخند زدو گفت
- آره... من حتی پول سیاوش رو هم تونستم پس
بدم ...
- اوه جدا ؟

با غرور و سری تکنون دادو گفت
- برای همین سیاوشو خوب میشناسم. درسته اون
منو خرید اما هیچوقت سعی نکرد به من نزدیک شه
یا بخواد از من استفاده کنه. اون واقعا با من
محترمانه رفتار کرد آرام. من حدود دو ماه خونه
سیاوش زندگی کردم تا تونست برام خونه و کار پیدا
کنه. اون واقعا مثل برادر بزرگ منه
سپیده یه وجهه جدید از سیاوش به من نشون داده
بود

خواستم بگم منم تقریبا نجات داده بود که قبل من
سپیده گفت

- آدم باورش نمیشه کسی که انقدر بهه خشونت
علاقه داره انقدر هم قلب مهربونی داشته باشه
از حرفش بدنم یخ شد

با تردید پرسیدم
- منظورت سیاوشه ؟

[22:38 23.11.19]

335

با تردید پرسیدم
- منظورت سیاوشه ؟

سپیده سر تگون دادو گفت

- آره ... مسلما تو هم قلب مهربونشو دیدی که
باهاش ازدواج کردی
آروم گفتم

- راستش من هنوز اون روی خشن سیاوش ندیدم

چشم های سپیده گرد شد اما زود عادی شدو
خندید

خیلی بیخیال گفت

- دیدی مگه میشه ندیده باشی . اما برات مهم نبوده
یا برات خیلی غیر قابل تحمل نبوده که فکر میکنی
ندیدی

سکوت کردم

باید بیشتر فکر میکردم

سپیده قهوه اش رو خوردو بلند شد
برگشت سر کارش و گفت

- ما آدمایی که دوست داریمو طور دیگه ای میبینیم
به حرفش سرتکون دادم

اینو که راست میگفت

خندیدمو گفتم

- همون قضیه که میگن عشق طرفو کور کرده میشه
سپیده هم خندیدو سرتکون داد

دوباره مشغول کار شدیم که آسانسور اوند پائینو
قلیم تند زد
حدس زدم سیاوش برگشته و حدسم هم درست بود
سیاوش بود
ریلکس تر بود نسبت به قبل اما چهره اش خسته
بود
برای از دور دست تگون دادو ناخداگاه لبخند زدم
سپیده خندیدو گفت
- اوه اوه چه گل از گلت شکفت
خودمو جمع و جور کردم و با سپیده رفتیم سمت
سیاوش که سپیده گفت
- آرام می‌گه هنوز اون رو خشتو نشونش ندادی .
آره ؟
انتظار نداشتم انقدر رک حرفمونو به سیاوش بگه
سیاوش باز یه تای ابروشو بالا دادو به من نگاه کرد
لبخند شیطونی زدو گفت

- نمیدونم مگه کبودی که دو هفته طول میکشه تا
جاش بره رو تو دسته خشن نمیدارن؟!
سپیده بلند خندیدو گفت
- واقعا؟

آروم زد بین کتفمو گفتم
- ریزه میزه ای اما خوب اهل دلی ها
ناخداگاه خندیدمو گفتم
- آخه اون که خشن نبود ...
هر دو خندیدنو سیاوش دستمو گرفت
منو کشید تو بغلشو گفت
- نصفش زیر زمینه دست کم نگیرش
ناخداگاه از این تعریف سیاوش لبخند زدمو سپیده
گفت

- خوبه خدا درو تخته رو برا هم جور کرده . بازم
بیارش اینجا. خیلی کمکم بود
حس خوبی داشتم
هم از تعریف سیاوش

هم از اينكه پيش سپيده مفيد بودم.
 از سپيده تشكر كرديمو برگشتيم بالا.
 سياوش آروم بود و تو فكر
 تا سوار ماشين بشيم چيزي نپرسيدم
 اما سوار كه شديم پرسيدم
 - كارت پيش رفت
 - آره ... حل شد
 - خوبه پس چرا انقدر پكري ؟
 بازم به ابروشو بالا دادو نگاهم كرد
 لبخند محوي زدو گفت
 - پكر نيستم ... فكرم درگيره
 - درگير چي ؟
 - خيلي چيزا
 - خب يكيشو بگو سياوش ...
 سياوش سكوت كردو خيره به رو به رو آروم گفت
 - چي شد به سپيده گفتي ما رابطه خشن نداشتيم ؟
 دقيق به صورت سياوش نگاه كردم و گفتم

- خب ... اون تعریف کرد چطور تو نجاتش دادی ...
صورت سیاوش هیچ تغییری نکرد و فقط گفت
- خب ؟
- خب بعدش گفت درسته تو خیلی خشونت
دوست داری اما قلبت خیلی مهربونه !
کنج لب های سیاوش خیلی کم با این حرف بالا رفتو
طرح لبخند گرفت
اما همچنانخیره به خیابون بود و ادامه داد
- بعد هم گفت تو لابد قلب مهربون سیاوشو دیدی
که برات رفتار خشنش مهم نیست منم گفتم من تا
حالا از سیاوش رفتار خشن ندیدم !
با این حرف سیاوش ابرو بالا داد و برگشت سمت من
با اخم واقعی گفت
- از من رفتار خشن ندیدی ؟

[01:02 25.11.19

336

از اخمش جا خوردمو آروم گفتم
- خب ندیدم چکار کنم
یهو سیاوش خندیدو گفت
- همین میشه خشونت آرام... همین که من اخم
میکنمو تو رنگت میپره و این که تازه خیلی پیش پا
افتاده.

نگاهشو از من گرفت
تازه فهمیدم چیو میخواست بهم بفهمونه
منم برگشتم به سمت خیابون.
هر دو به رو به رو خیره شدیمو سیاوش گفت
- تو از من هم رفتار خشن دیدی هم برخورد خشن
هم رابطه خشن اما هنوز نمیخوای قبول کنی...
مکت کردم

حق با سیاوش و سپیده است ؟
یا من ؟

بدون نگاه کردن به سیاوش گفتم

- نمیدونم ... هرچی هست رفتارت برای من غیر
قابل تحمل نیست ...
نگاهش کردم و گفتم
- اصلاً گاهی هم خیلی دوست داشتت ...
یه تا ابرو سیاوش باز بالا رفت و ناخداگاه خندیدم و
گفتم
- یه تای ابرو تو نده بالا حسودیم میشه آخه
چطوری این کارو میکنی
سیاوش خندید و گفت
- بگو از کدوم رفتارای خشن من خوشت میاد تا
رازشو بهت بگم
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
- جدی میگی؟
سیاوش سر تکون داد و گفت
- آره به شرط اینکه تو هم کامل بگی
گلمو صاف کردم و گفتم

- خب ... بین آقا سیاوش خان ! من ... دوست
دارم تو یه جوری منو ببوسی که انگار میخوای لبمو
بکنی!

مکت کردم

نگاهشم نکردم. اما حس کردم لبخند زدو گفتم
- یا خب ... دوست دارم وقتی تنمو تو دستت فشار
میدی ... ام... مخصوصا باسنمو ... بازم بگم ؟
بلاخره بهش نگاه کردم

حدسم درست بود لبخند گنده ای رو لبش بود
اما سریع لبخندشو خوردو پرسید
- و دیگه؟

نمیدونستم اینو بگم یا نه
دلمو زدم به دریا و گفتم
- سیاوش ... وقتی جدی نگاهم میکنی هم دلم
میلرزه یعنی چطوری بگم ...
سیاوش آروم گفت
- تحریک میشی؟

... [09:48 26.11.19]

337

هنگ نگاهش کردم

از کجا تونست حدس بزنه

یعنی انقدر تابلو هستم !

که انقدر جدی بزنه تو هدف؟

سیاوش خیره به رو به رو گفت

- درست گفتم ؟

- آره .. اما چطوری؟

- نمیدونم ... فقط وقتی من جدی نگاهت میکنم

چشم هات جوری تو نگاهم میچرخه که منو تحریک

میکنه برای همین حدس زدم شاید تو هم

آروم خندیدمو گفتم

- همینه بحث های جدیمون نود درصد به رابطه

ختم میشه

سیاوش هم خندید

اول آروم بعد هر دو بلند خندیدیم
 واقعا همین بود
 خنده هامون که کمتر شد سیاوش با همون لحن
 گفت
 - همش تقصیر توئه
 - من؟
 - آره دیگه ... جدی نگاهت میکنم تحریکم میکنی .
 شوخی نگاهت کنم تحریکم میکنی. تو خواب نگاهت
 کنم ...
 پریدم وسط حرفشو گفتم
 - فک کنم الان ایراد از سیستم خودته ها ! سیاوش
 بازیه تا ابروشو بالا انداخت
 نگاهم کردو گفت
 - ایراد ؟ الان رو من عیب و ایرادم گذاشتی
 ریز ریز خندیدمو گفتم
 - خب تو هم تقصیر انداختی گردن من !
 لبخندی کنج لبش نشست

دستسو گذاشت رو رون پام که ناخداگاه دستگ
نشست رو دستش

آروم رو پامو نوازش وار دست کشیدو گفت

- تو از همه چی نجاتم میدی آرام

دستمو به سمت لبش بردو بوسید

زیر لب گفت

- تو از آتیش منو میاری بیرون اما دوباره آتیش

میزنی...

به من نگاه نکرد

نمیدونستم منظورش چیه

یهو خیلی جدی شده بود

ماشینو کنار خیابون پارک کرد

محلہ برام آشنا نبود

سیاوش نگاهم کردو گفت

- بریم خونه جدیدمونو ببینیم

لبخند زدم بهش

بی اراده رود

نمیشد اینجوری ن. ا هم کنه و من لبخند نزّم
با هم پیاده شدیمو گفتم
- خونه جدید موقتب یا خونه جدید دائمی
- هر جور تو بخوای
با این حرف رعّیم سمت ورودی. یه برج باغ بود
لابی من تا سیاوشو دید بلند شدو گفت
- خوش اومدین آقای لواسانی
مشکوک به سیاوش نگاه کردمو گفتم
- قبلا اومدی اینجا؟
سیاوش سر تگون داد
منتظر آسانسور ایستادیم و آسانسور رسید
یه خانم و آقا داخل بودن با دیدن سیاوش هر دو با
لبخند گفتن
- سلام آقای لواسانی ... سیاوشم با لبخند جواب
دادو سوار شدیم
مشکوک پرسیدم
- همه تورو میشناسن اینجا؟

- همه نه فقط واحد های جنوب غربی شاید .
- چرا اونوقت ؟
در آسانسور باز شدو خارج شدیم
اصلا دقت نکرده بودم شماره کدوم طبقه رو زده.
سیاوش به سمت تنها در تو راهرو رفت و گفت
- چون واحد هاشون رو از من خریدن !

.., [10:07 28.11.19]

338

سیاوش رو صفحه کلید روی در چیزی زد و در باز
شد

اثری از جای قفل و دستگیره ای روی در دنبود
با باز شدن در برق سالن اتومات روشن شد
دیوار های سفید اولین چیزی بود تو تو ذوق میزد
مخصوصا بعد زندگی تو خونه سر تا پا خاکستری و
مشکی سیاوش
سیاوش منتظر ایستاد تا من وارد شم

آروم رفتم داخل و به اطراف نگاه کردم یه پذیرایی
بزرگ بود با سه تا پنجره
یه آشپزخونه با کابینت های طرح چوب و رنگ
فندق و گرم سمت راست
یه راهرو سمت راست و یه راهرو سمت چپ !
سیاوش پشت سرم اومد و گفت
- این خونه رو دوست دارم چون اتاق خواب
مسترش جداست کاملا
با این حرف به سمت راهرو سمت چپ رفتم
سرش رفتم
یه راهرو کوتاه بود نسبتا
دو تا در داخلش بود
در اول رو رد کردیم و وارد در دوم شدیم
یه اتاق خواب بزرگ با دوتا پنجره قدی که به تراس
میرسیدن
یه در دیگه رو سیاوش باز کرد و گفت

- اینجا اتاق کمد هست و بعدش در سرویس
اختصاصی

از شنیدن اسم اتاق کمد ذوق کردم
همیشه دلم میخواست یه اتاق داشته باشم که
توش پر کمد باشه و لباس هامو آزاد بچینم
پشت سر سیاوش وارد شدمو به قفسه های دور
اتاق نگاه کردم

درسته شاید یک چهارم اتاق رویایی منم نبود اما باز
از بودنش خوشم اومد
سیاوش وارد سرویس شد و گفت

- چگونه
رفتم داخلو به روشویی با آینه بزرگ و جکوزی نگاه
کردم

یه حمام ایستاده شیشه ای هم داست
با یه توالت فرنگی تو قسمت جدا شده کنار در
همه چی به نظرم عالی بود
سیاوش گفت

- دیوارای اینجا عایق صدا نیست. فقط سقف و کف
تو کل ساختمون عایق صداست. اما خب اتاقا به
اندازه کافی به نظرم از باقی فضا خونه جدا هست. تو
این سمت طبقه هم فقط ما هستیم
آروم سر تکون دادمو گفتم
-خیلی خونه باحالیه ...

سیاوش سری تکون دادو گفت
- طراحش رضااست . اون معماری خونده .
- جدا! چه جالب. شما همتون مهندسین پس
سیاوش خندیدو گفت
- تقریبا
با این حرف چرخى تو حمام زدو رفت بیرون که گفتم
- چرا تقریبا !
- خب چون دکتر و وکیل و چیزای دیگه هم هستن
بینمون

- همممم یعنی همیشه گفت این سبک زندگی
مخصوص قشر خاصه؟

- نه به هیچ وجه . تاجر . کارمند . راننده . هیچ فرقی
نداره شغلت چی باشه . این یه حس درونی آرام
انقدر دنبال دسته بندیش نگرد
چیزی نگفتمو با هم رفتیم سمت دیگه خونه
دوتا اتاق خواب هم اون سمت بود
هر دو پنجره های بزرگی داشت
هرچند تو پاسیو بودن و خیلی نور گیر به نظر
نمیرسیدن
رو به سیاوش گفتم

- تو روز هم بیایم اینجا رو ببینیم
- اگه خوشش اومد حتما

- مگه گزینه دیگه ای هم داریم؟ جز اینجا منظورمه
سیاوش سری تکون دادو گفت

- من نه دیگه اما رضا یه واحد خالی تو یه برج دیگه
داره میشه بریم ببینیم

- اونم اتاق کمد داره؟
- سیاوش خندیدو گفت
- نمیدونم اما مثل اینکه از اتاق کمد خوشتر اومده
- خندیدمو گفتم
- اوهوم ... همیشه دوست داشتم چنین اتاقی داشته باشم
- جدا؟ منم همیشه دوست داشتم
- چیه؟ چنین اتاقی داشته باشی؟
- سیاوش مشکوک لبخند زدو گفت
- تقریبا
- یعنی چی؟
- تکیه داد به دیوار و گفت
- چنین اتاقی داشته باشم و توش یه سکس داغ اونم
- از عقب داشته باشم
- دهنم یهو هاج و واج باز موند از این رک بودن
- سیاوش و بی تعارف گفتن حرفش

.., [10:12 29.11.19]

339

لبخند بیخیالی زدو از دیوار جدا شد
به سمت در رفتو گفت

- نترس آرام من تا تو چیزو نخواستی انجامش نمیدم

زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم

- چرا فکر کردی ترسیدم؟

- چهره ات تابلوئه

پشت سرش رفتم از خونه بیرون و گفتم

- من حتی یه لحظه هم دچار ترس نشدم از حرفت

فقط تعجب کردم چون برای اولین بار رک احساس تو

گفتی

سیاوش خندید و گفت

- تعجبت شبیه ترسه پس

محکم و با خنده زدم به بازو شو گفتم

- هیچم اینطور نیست

سوار آسانسور شدیمو سیاوش تو در آینه ای
آسانسور ادای قیافه منو در آوردو گفت
- آه ... من نترسیدم تعجب کردم
بلند تر خندیدمو بازم زدمش
اونم خندیدو جای دستمو رو بازوش دست کشیدو
گفت
- خوب میزنیا
براش صورتمو جگع کردمو گفتم
- برو ادای خودتو در بیار
سیاوش بارم خندیدو از آسانسور خارج شدیم
رفتیم سمت ماشینو گفت
- چرا ادای خودمو در بیارم وقتی تو با نمک تری
با این حرف باز دوباره ادای منو در آورد
بازم خواستم بزمنمش که سریع جا خالی داد
شاکی گفتم
- سیاوش...

با لبخند گنده ای که دوست داشتم تا ابد رو لبش
بموکه در ماشینو باز کردو خواست بشینه که صدای
آشنایی گفت

- به ... مهندس ... اینورا ...

صداش بدنمو مور مور کردو لبخند سیاوشو از لبش
پاک کرد

برگشتم سمت صدایی که میدونستم مال سبحانی
هست ...

قاتل لیلا ...

[11:07 30.11.19

340

انگار میدونست من چه حسی بهش دارم
چون پوزخندی تحویل داد
یه پوزخند و نگاه که انگار بهم میگفت دوستت برام
بی ارزش بود
مثل تو

قلبم یخ شده بود
یه حسی داشتم اینا خوابه
خواب و توهم
واقعا هم دوست داشتم خواب باشه
کاش منو سیاوش دوتا آدم عادی بودیم. عادی و حتی
فقیر

اما بدون این حاشیه و استرس ها
آب دهنمو سخت پائین دادم که سیاوش گفت
- یادم نمیاد این سمتا ربطی به شما داشته باشه
سبحانی خندید و نگاهشو ازم گرفت
رو به سیاوش گفت
- زن خوبی گیرت اومد... فکر کنم همونطور که دلت
میخواه مطیعه
سیاوش شمرده شمرده گفت
- مواظب ... زبونت ... باش ... قبل از اینکه ...
دوباره ... خودم کاری کنم...
انتظار یه دعوا داشتم

اما سبحانی اخی کردو چرخید
از حرکتش تعجب کردم
سیاوش با عصبانیت
اما صدای آروم گفت

- بشین

سریع نگاهمو گرفتمو نشستم
عصبانی ماشینو روشن کردو گفت
- این عوضی اینجاست ... میریم یه واحد دیگه رو
میبینیم

حس و حالم بد بود
نه اصلا بخاطر خونه. با دیدن سبحانی هیچ حس
خوبی به این خونه نداشتم دیگه
از درون خاطرات بد برام مرور شده بود
آروم گفتم

- کاش یه جایی بودیم دور از همه چی ... دور و
راحت و تنها

با این حرف سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو
بستم

لیلا ...

لیلای بیچاره ...

با اونهمه امیدو آرزو بخاطر عوضی مثل سبحانی
نابود شد

سیاوش سکوت کرد که بالاخره من سکوتو شکستم
گفتم

- از شراره و سلما چه خبر ؟

- باید زنگ بزنم پرسم

- میشه الان بزنی

- نه

انقدر قاطع و عصبی اینو بهم گفت که ساکت شدم
اما دلشوره بدی به این ماجرا داشتم

341

سیاوش هم معلوم بود سر حال نیست

عصبی بودو از فشار دستش رو فرمون معلوم بود
چقدر عصبانیه
اما حرفی نمیزد
منم تصمیم گرفتم سکوت کنم تا عصبی تر نشه
اما ذهنم آشوب بود
از بین کوچه ها و خیابون های شیب دار شمال
تهران گذشتیم
سیاوش جلوی یه ساختمون نسبتا قدیمی ایستاد
اینجا دیگه یه برج لوکس نبود
یه خونه قدیمی بود که در ورود شخصی و در
پارکینگ جدا به سمت کوچه داشت
به نظر دو طبقه می اومد .
مشکوک به سیاوش نگاه کردم که خم شد
از داشبرد یه دسته کلید قدیمی بیرون آورد

بدون نگاه کردن به من گفت

- اینجارو گرفته بودم که بعدا با ساختمون کناریش
تجمیع کنم و بکوبم . اما برای خودمون باز سازی
بشه خوبه
هیچی نگفتم
اونم سریع پیاده شد
من کلا خونه حیاط دار دوست داشتم
چون تو خونه حیاط دار بزرگ شدم
اما این خونه به نظر حیاط دار نمی اومد
شاید حیاطش پشت خونه بود
و اینکه امنیت این خونه ها سخت تره
پشت سیاوش پیاده شدم و با هم رفتیم داخل
از در ورود شخصی وارد شدیم و یه راهرو کوچیک
بود تا در اصلی خونه
راه پله ای بود به سمت پائین و سیاوش گفت
- خونه قدیمیه پائین موتور خونه داره ... انباریش
هم اونجاست .
در خونه رو باز کرد و رفتیم تو

برقو زدو چندتا لامپ قدیمی روشن شد
بعد دیدن اون خونه لوکس و شیک حالا این خونه
یکم دلگیر بود
اما خونه بدی نبود
یه پذیرایی بزرگ با یه آشپزخونه بزرگ قدیمی داشت
هم آشپزخونه هم پذیرایی به سمت حیاط تراس
داشتن
یه اتاق خواب و یه حمام و توالت هم پائین بود
رفتم سمت تراس و به حیاط کوچیکش تو شب نگاه
کردم
دوتا باغچه کوچیک داشتو چندتا درخت قدیمی
بزرگ .
بد نبود خوب بود
دور تا دورشم خونه ها مقل خودش بودن
سیاوش به پله ها اشاره کردو گفت
- بریم بالا ؟
سر تکون دادمو رفتیم بالا

یه نشیمن با دوتا اتاق خواب سوت خیابون و یه
اتاق خواب بزرگتر با تراس بزرگ و سرویس توالت و
حمام داخلش هم سمت حیاط پشت خونه داشت
آروم از پنجره دور شدمو گفتم
- خوبه ... فقط خیلی قدیمی و داغونه... فکر کنم
چند وقته کسی اینجا زندگی نکرده
- آره ... پنج سالی میشه
- اوه ...
- میدم باز سازیش کنن . فکر کنم یه ماهی زمان بیره
..

لب گریدمو نگران گفتم
- یه ماه زیاد نیست ؟
خواستم از جلو سیاوش رد شم که بازومو گرفت
سوالی نگاهش کردم که آروم بدنشو آروم سمتم
ناخداگاه عقب رفتم
چون وسط یه بحث جدی بودیم
سیاوش با صدای بم و خشنواری گفت

- چرا انقدر اون لعنتی رو گار میگیری
با این حرف قبل اینکه بخوام لبمو از بین دندونام
آزاد کنم سیاوش لب هامو بوسید
اونم با خشونت و عجله
[10:52 02.12.19]

342

انقدر عجله که نفس کم آورده بودم
وقتی اینجوری منو میبوسید کم میاوردم
انگار یادم میرفت باید چکار کنم
مثل یه عروسک خشک میموندمو اون هر کاری که
میخواست میکرد
شالمو از سرم کشیدو دستشو تو موهام فرو کرد
گیره موهامم از سرم جدا کردو پرت کرد رو زمین
کتشو بیرون آوردو رو زمین پیش باقی وسایل انداخت
کمرمو تو دستاش فشار دادو منو بیشتر به دیوارو
بدنش فشرد

مانتومو از رو شونه هام خواست پائین بده که
تونستم تکون بخورم
مچ دستاشو گرفتم
خشک شد
آروم لبمو رها کرد
من هیچ نگفتم. فقط چشم هامو باز کردم و نگاهش
کردم
سریع نگاهشو از من گرفت
برگشت سم دیوار رو به رو
دو به دیوار ایستاد و دستشو به دیوار تکیه داد
با دست دیگه صورتش و موهاشو دست کشید و
گفت
- معذرت میخوام یهو شد .
خودمو مرتب کردم و گفتم
- لازم نیست معذرت بخوای ... خوب بود ... فقط
حیف اینجا امکانات نیست .
سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت

- آره ...

کتش ... شال من و گیره موهامو از رو زمین برداشتو
تکوند

به من دادو بدون نگاه کردن بهم گفت

- بریم ... اعصابم خیلی ضعیف شده

با این حرف لامپ اتاقو خاموش کردو راه افتاد

منم سریع پشت سرش رفتم

گرسنه ام بود

اما ترجیح میدادم مستقیم بریم خونه

نگران سیاوش بودم

هیچ کدوم حرفی نزدیم

سیاوش ماشینو روشن کردو راه افتادیم

ضبط رو روشن کردو صداشو کم کرد

آهنگ ملایم پیانو بود و چشم هامو بستم

کاش امروز از سپیده میپرسیدم این جور موقعیت ها

رفتار درست چیه

احساس میکردم خیلی بی اطلاع هستم راجع به
سیاوش و نیاز هاش
دوست داشتم آرومش کنم
اما نمیدونستم چظوری
دست سیاوش رو دنده بود
دلمو زدم به دریا و دستمو گذاشتم رو دستش که
سریع دستشو برداشتو گفت
- الان نه آرام ...
خیلی حس بدی بهم دست داد و آروم گفتم
- خواستم فقط ...
سیاوش پرید وسط حرفمو گفت
- میدونم... معذرت میخوام... اما من خیلی رو به راه
نیستم
- چرا ؟ حداقل بگو چکار کنم بهتر شی
سیاوش بدون نگاه کردن به من گفت
- هیچی الان... فقط باید برسیم خونه ...
بازم سکوت شد بینمون

گوشیمو بیرون آوردمو آروم به سپیده پیام دادم
 - دوست دارم راجع به سیاوش و نیاز هاش بیشتر
 بدونم ... پیشنهادی داری ؟
 خیلی زود نوشت
 - - زنگ بزنم ؟
 - الان نه پیش سیاوشم
 - باشه تنها شدی بهم بگو... باید صحبت کنیم
 باشه ای نوشتمو پیام هارو پاک کردم که سپیده پیام
 داد
 - مسیج هارو پاک کن
 - همین کارو کردم
 - آفرین ... سیاوش وقتی عصبی میشه سخت تر
 میشه . سعی کن مطیع تر باشی این جور وقتا
 جوابخوبی بودو الان به کارم می اومد
 سریع نوشتم
 مرسی

بازم مسیج هارو پاک کردم و تا خود خونه ساکت
نشستم

سیاوش ماشینو پارک کرد هر دو پیاده شدیم رفتیم
سمت آسانسور که دستمو گرفت

[03:20 03.12.19]

343

متعجب نگاهش کردم
اما بدون نگاه کردن بهم انگشتامونو تو هم قفل کردو
به سمت آسانسور رفت
از حس گرمای دستش حس عجیبی داشتم
امیدوار بودم این حرکتش بهش آرامش بده
مثل من که حس خوبی داشتم
سوار آسانسور که شدیم دستمو بالا بردو روی
دستمو بوسید
از تو آینه نگاهش کردم و لبخند زدم
اونم لبخند زد

عجیب بود انقدر آروم شده
درو باز کرد تا بریم داخل
اول من وارد شدمو سیاوش کمرمو گرفت
با پاش درو بستو منو نشوند رو کنتر جا کفشی
پشتم کوبیده شد به آینه و سیوش حمله کرد به لب
هام
دیگه از اون آرامش تو آسانسور خبری نبود
لب هامو اسیر شده بود
نه ...

لب های من اسیر بودن
به من فرصت هیچ کاری نمیداد
دوباره لباسام پخش زمین شدن
دوباره من لخت بودم تو بغل سیاوش وقتی اون کاملاً
لباس تنش بود
فقط در حد نیاز کمر شلوارشو بازکردو شروع کرد ...
حتی یه لحظه هم لب هامو رها نکرد

پاهامو بالا گرفته بودو تو اون حالت به کمر و لکنم
فشار می اومد

اما اعتراضی نکردم

چون دوست داشتم این دردو
وقتی گرماشو حس کردم انتظار داشتم عقب بکشه
اما با همون نال بغلم کردو به سمت کاناپه برد
همونجوری رو کاناپه دراز کشید رومو دوباره شروع
کرد

در حد سی ثانیه فقط از ارضا شونش گذشته بود اما
مثل اولین بار آماده بودو حرکاتشو شروع کرد
اینبار ملایم تر .

لب هامو بلاخره رها کردو رفت سراغ گ دنمو سینه
هام دیگه تمام اعصاب بدنم به آخر خط رسیده
بودن که دوباره گرماشو حس کردم
بلاخره از من جدا شد

تمام بین پام و پشتم خیس بود
خمار و خسته نگاهش کردم که ایستاد

انگار نه انگار دوبار کامل ارضا شده بود
شروع کرد به بیرون آوردن لباس هاشو گفت
- دمر شو آرام ...

[10:25 04.12.19

344

فقط نگاهش کردم که اخم ریزی بین ابروهاش افتادو
گفت
- آرام؟!!

نبض داشت بین پام و کلا انگار پائین تنه ام رو حس
نمیکردم

اما بازم دوست داشتم مطیع باشم
چرخیدم که کوسن مبلو گذاشت زیر دلم تا باسنم در
دسترسش قرار بگیره ...

میدونسنم میخواد چکار کنه
چشم هامو بستمو به هم فشار دادم که خم شد
رومو گردن و بین کتفمو بوسیدو گفت

- ریلکس باش ... نمیخوام درد بکشی ...

...

سیاوش بغلم کرد منو به سمت اتاق خواب برد
حس میکردم خورد شدم
هر تیکه از بدنم جدا شده و حسش نمیکنم
واقعا کوفته و گرفته بود بدنم
سیاوش منو دو تخت گذاشتو خودش دراز کشید
نا نداشتم بچرخم
فقط از بین پلک هام نگاهش کردم که محکم بغلم
کردو پتو تا زیر گردنمون بالا کشید
تو گوشم گفت
- حالا اون روی خشن منو دیدی
شاید سه بار رابطه پشت سر همو بدون ملایمت
سنگین بود
اما هنوزم از نظرم خشن نبود
فقط گفتم
- نه.

چم هامو بستمو خیلی سریع خوابم برد
 میدونستم این حجم خستگی و درد فقط بخاطر اینه
 که جسمم آماده نیست
 وگرنه سیاوش کاری با خشونت و خشم نکرده بود
 با نوازش کدمم بیدار شدم
 هنوز تو بغل سیاوش قفل بودم
 حس میکردم نصف تنم خواب رفته .
 سرم رو بتزو سیاوش بود
 یعنی اوم دستش خواب نرفته بود
 سعی کردم بلند شم که سیاوش دستاشو از دورم باز
 کرد
 با کرختی و درد نشیتم رو تختو گفتم
 - چرا بیداری
 - خوابم تکمیل شد . تو چرا بیدار شدی ؟
 - مگه ساعت چنده ؟
 - چهار صبحه
 - اوه اوه ... من باید برم توالت

اینو گفتمو بلند شدم که سیاوش یهو گفت

[10:15 05.12.19]

345

سیاوش یهو گفت

- دوش بگیریم ؟

سوالی نگاهش کردم که گفت

- بعدش من برم شرکت

با تردید سر تکون دادم

خوابم می اومد

اما مگه میشد سیاوش چیزی بخوادو من بگم نه

با این حرفم بلند شدو گفت

- پس تا تو کارتو بکنی من وانو پر میکنم

جلو تر از من رفت تو سرویس

رفتم داخلو گفتم

- میشه بری بیرون من اضطراریه شرایطم

خندیدو در حالی که وانو باز میکرد گفت

- راحت باش ...

صدای آب فشار مثانه ام رو بیشتر کرد
با التماس گفتم.

- سیاوش برو من سخته
سیاوش سوالی نگاهم کردو گفت
- تو الان لختی آرام جلو من ... میخوای بری فقط
رو اون توالت فرنگی بشینی !! کجاش سخته؟
معذب فقط نگاهش کردم
سیاوش با اخم گفت
- برو بشین ...

اگه قرار بود به سیاوش بگم خشن. الان میتونستم
بگم این رفتارش از نظر من خشنه
سیاوش دوباده تکرار کرد
- برو آرام ...

[09:48 06.12.19

346

به اجبرا رفتم و نشستم رو توالت فرنگی

به سیاوش نگاه نکردم
به زور کارامو کردم
با اخم سرمو بلند کردم ببینم در چه حاله که دیدم
نیست
نامرد ...

معلوم نبود کی رفت بیرون
فقط میتواست منو مجبور کنه تو این حالت جلوش
قرار بگیرم
اما چرا ؟

کارامو کردم و بلند شدم
دست و رومو شستم و دیدم وان نیمه پر شده
حال نداشتم برم بیرون با سیاوش رو به رو شم
ردنمم کوفته بود
موعیهامو بالای سرم جمع کردم و آروم رفتم تو وان
آب زیادی داغ بود یکم گرماشو کم کردم و چشمامو
بستم

با حس وارد شدن سیاوش به آب آروم چشممو باز
کردم

سیاوش اومد تو وان رو به رو من
یه اخم کمرنگ بین ابروهاش بود
نگاهم تو صورتش چرخید و موهای جو گندمیش
ایستاد

اگه موهاش تماما مشگی بود یعنی سنش کمتر به نظر
میرسید

اینجوری و وقتی اخم میکرد واقعا خیلی بزرگتر از من
به نظر میرسید

خیلی بیشمار از خیلی
تو ایک افکار که نمیدونم از کجا اومده بود غرق
بودم که سیاوش گفت
- بیا این سمت

نگاهش کردم
مثل خودش اخم کردم و گفتم
- راحتتم . مرسی

- بیا آرام ...

بازم لحن دستوری و خشک بود

چند لحظه نگاهش کردم

اخمش غلیظ تر شد و گفتم

- چیه همش داری سعی میکنی اون روی خشتو بهم

نشون بدی؟

ابروهاش بالا پرید و گفت

- نه . اما تو گویا همش داری سعی میکنی ببینیش!!!

چشمی چرخوند و رفتم بغلش

کلافه گفتم

- نه ... بداخلاق...

کتفمو بوسید و منو روی پاش نشوند و گفت

- تو بد اخلاق میکنی ... چرا به حرفم گوش نمیدی

- حرفت منطقی نیست ... چرا اصرار داری جلو تو رو

توالت فرنگی بشینم. آخه این چه دیدنی داره؟

سکوت شد

فقط صدای آب بود و نوازش دستای سیاوش رو
بدنم

سرمو چرخوندمو نگاهش کردم که سیاوش گفت
- راستی از دوستان خبر گرفتم

[09:46 07.12.19

347

با شوک نگاهش کردم
کی دقیقا از دوستانم خبر گرفته بود ؟
ما از دیشب تا الان که پنج صبح بود با هم بودیم
قبل اینکه چیزی بپرسم سیاوش گفت
- پیداشون کردن ... حالشون خوبه ... گرفتن سی دی
و اخاذی کار دوست پسریکی از اونا بوده
خوشحال گفتم
- سبحانی دستش رو شده ؟
- نه ... اما پرونده بسته نشده ... سیدی افتاده
دست پلیس ...

نگران سری تکون دادم که سیاوش دستش رو تنم
فعال شد

مک و بوسه ای به کتفم زدو کگفت
پرونده لیلا دوباره باز شد
از درون خوشحال شدم
دوست داشتم حق لیلا گرفته شه و سبحانی
مجازات شه

سبحانی و تمام عوضی های زیر دستش
سیاوش آروم تو گوشم گفتم
- حالا دوباره ممکنه ازت بازجوئی کنن
با وجود ترسی که افتاد تو دلم سری تکون دادمو
گفتم

- خوبه عیبی نداره ... من که کاری نکردم
سیاوش هومی گفتو بوسه اش رو پائین تر برد
همینطور که لب هاش مماس بدنم بود لب زد
- آره ... اما سبحانی که دیوونه شه ...
سرشو عقب بردو گفت

- خیلی خطرناک میشه ...
سوالی نگاهش کردم که رد عمیق غم تو نگاهش
نشست و گفت
- نمیخوام بلایی سرت بیاره آرام...
تو وان آب داغ بودیم
تو بغل داغ سیاوش
اما از این حرف سیاوش تنم یخ زد که گفت
- سبحانی بخواد غرق شه همه مارو با خودش غرق
میکنه ...

[09:51 08.12.19]

348

ناخداگاه لرزیدم
به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- یعنی الان شما هم تو دردسر افتادین ؟
سری به چپ و راست تکون داد و گفت

- نمیدونم... فعلا مشخص نیست تا چه حد
سبحانی دستش رو میشه و تا چه حد پای مارو هم
میکشه وسط

منو چرخوند تو بغلشو ادامه داد
- بین همه تو این ماجرا من بیشتر پام گیره ... هم
سبحانی بیشتر با من لجه ... در واقع ... به قول رضا
... سرنوشت من به سبحانی گره خورده
حالا واقعا حالم بد بود

من میخوامستم سبحانی سر به نیست شه
اما نمیخوامستم اتفاقی برای سیاوش بیفته
و متاسفانه حق با سیاوش بود
سرمو گذاشتم رو سینه لخت سیاوشو چشم هامو
بستم

آروم گفتم

- دلم میخواد بخوابم و وقتی بیدار شدم سبحانی کلا
وجود نداشته باشه و هیچ ردی ازش تو زندگیمونم
نباشه

سیاوش آروم تو گلو خندیدو بدنمو نوازش کرد
چیزی نگفت

انتظار یه رابطه دیگه رو داشتم
مخصوصا با نوازش های سیاوش بدنم بیدار شده
بود

اما نیم ساعتی تو اون حال موندیم. آب داشت یخ
میشد که سیاوش گفت
- پاشو. دوش بگیریم

دل کندن از این آغوش سیاوش سخت بود
اما به اجبار بلند شدم رفتیم زیر دوش
بدن سیاوش هم تحریک شده بود
اما عجیب بود کاری نمیکرد
دوش گرفتیمو حوله پوشیدیم
هر دو اومدیم بیرون و سیاوش گفت
- دانشگاهت کیه؟

یهو یادم اومد همه کارای دانشگاهم مونده
سیاوش از دیدن قیافه هنگم خندیدو گفت

- آرام من دوست ندارم اینجا تنها بزارمت. میشه
لباس بموسی و باهام بیای. میتونی لپ تاپتم بیاری از
داخل شرکت کار کنی
هنگ سر تکون دادمو گفتم
- کاش میشد بیشتر بخوابم
- بیا اونجا بخواب
نگاهی به شورت بر آمده اش کردم و گفتم.
- ایشون قصد خوابیدن ندارن؟
سیاوش چشمکی بهم زد و گفت
- نه ذوق داره نمیتونه بخوابه
اخم کردم و گفتم
- ذوق چی ؟
از کنارم رد شد تا شلوارشو برداره و آروم گفت
- ذوق یه تجربه جدید

.., [09:56 09.12.19]

349

مشکوک به سیاوش نگاه کردم
اما فقط کمرنگ لبخند زدو لباسپوشید
بدون چشم تو چشم شدن با من گفت
- عجله کن آرام. من روز شلوغی دارم
پوفی کردم و رفتم لباس پوشیدم
سیاوش اصلا نگاهم نمیکرد
کامل حاضر که شدم بلاخره نگاهم کرد و گفت
- خوبه بریم

من سریع به شلوارش نگاه کردم
حالا دیگه خبری ازش نبود
سیاوش رد نگاهمو گرفت و گفت
- اینجوری نگاهم نکن ...
حس کردم کمی شلوارش داره برآمده میشه
سریع نگاهمو گرفتم و بدون چشم تو چشم شدن با
سیاوش گفتم
- چطوری ؟
بدون توجه به حرفم گفت

- خودت میدونی ...
هر دو سکوت کردیم
دلم یه چیزی میخواست بخورم
اما سیاوش کنار آشپزخونه صبر نکرد
رفتیم بیرون و تو سکوت سوار ماشین شدیم
تو سرم افکار پراکنده بود
از شراره و سلما
اون سی دی
یعنی دیدنش چه بوده؟!
ناخداگاه فکرمو بلند گفتم
- الان لو میره تو کیف من بوده و من ازش خبر
داشتم!
سیاوش سوالی نگاهم کردو گفت
- چی؟
- سی دی دیگه
- آها ... نمیدونم... اما بهتره تو زیر بار نری تو
کیفت بوده. چون قبلا گفتی ازش اطلاع نداشتی

- به نظرت جواب میده،
- آره چرا که نه. در نهایت دیدی سخت شد میگی
یادم اومد برای لیلا آوردن منم چکش نکردم
سر تکون دادم
چون پیام تو سی دی هم برای لیلا بود
پس این حرف قابل باور بود
تو صندلی فرو رفتم که سیاوش آروم گفت
- میخوای فکرتو از این چیزا خالی کنم.
نگاهش کردم و خسته گفتم
- فکر نکنم بدنم برای یه رابطه دیگه آماده باشه
سیاوش
سیاوش لبخند محوی زد و دستشو به سمتم گرفت
دستمو بردم زیر مشتش که دستشو باز کرد
یه جعبه کوچیک تو دستم گذاشت و گفت
- رسیدیم میری سرویس . دستاتو تمیز میشوری. این
دوتا کوچولو رو از داخل بسته باز میکنی. استریل
هستن . میذارى تو واژنت و برمیگردی پیشم

[10:05 10.12.19

350

چند لحظه به سیاوشو بسته تو دستش نگاه کردم
آروم گفتم

- داری شوخی میکنی نه ؟

سوالی نگاهم کردو گفت

- چرا باید شوخی کنم ؟

با تردید خندیدمو گفتم

- این زندگی واقعیه... فیلم سکسی نیست که من

چنین چیزی داخل واژنم بزارم پیام پشست بشینم

سیاوش ماشینو تو پارکینگ شرکتش پارک کرد

برگشت سمتمو گفت

- چرا فکر میکنی تو فیلم فقط چنین اتفاقی میفته ؟

سریع خواستم جواب بدم

اما دهنم باز شدو هیچ جوابی ازش بیرون نیومد

سیاوش پوزخند زدو گفت

- وقتی به ذهن کسی میرسه تا تو فیلم کاری رو انجام
بده . قبل اون تو زندگی واقعی هزاران نفر به ذهنشون
رسیده و تجربه کردن

با این حرف دستمو گرفتی بسته رو داخل دستم
گذاشت

هنوز شوکه بودم که گفت

- ضمنا ... دیروز سپیده هم یکی از اینا تو واژنش
داشت

با دهن باز به سیاوش خیره شدم که چشمکی بهم
زدو پیاده شد

سریع پیاده شدم و گفتم

- از کجا فهمیدی

تو دلم گفتم چرا به من نگفت

سیاوش به سمت آسانسور رفتو گفت

- تو هم به زودی میفهمی

با این حرف جلو در آسانسور ایستاد

دو نفر دیگه هم اونجا ایستاده بودن

ساختمون اداری بود
برای همین تو سکوت کنارش ایستادمو رفتیم بالا
وارد دفترش دیمو به منشی که یه خانم جا افتاده بود
سلام کردیمو رفتیم داخل
سیاوش درو که بست گفتم
- فکر کردم الان یه دافی پلنگی چیزی منشی دفترته
سیاوش یه تای ابروشو بالا انداختو گفت
- مگه من کمبود دارم
از حرفم خجالت کشیدمو آروم گفتم
- آخه اکثرا منشی ها اینجورین .
- نه ... نیستن ... این حرف توهین به منشی
هاست... اکثرا اونا خیلی هم سنگین و دقیق هستن..
اما این وسط چند نفر آدم مریض و کمبود دار با چند
نفر دختر بیمار و به قول تو داف و پلنگ دارن سو
استفاده میکنن ... که کاملاً بحثش جداست
کاملاً جدی و عصبانی اینارو گفت
آروم گفتم

- خب باشه ببخشید گفتم شوخی کنم همین .
 دوباره هر دو ابروشو بالا دادو گفت
 - شوخی بی جا قشنگ نیست ... حالا برو تو سرویس
 جعب تو دستمو لمس کردم و گفتم
 - میشه نرم ؟
 یهو یه اخم غلیظ رو صورتش نشست و عصبانی گفت
 - برو سرویس آرام
 پاهام بدون اراده من منو به سمت سرویس بردو
 ضربان قلبم از این لحن سیاوش بالا رفت

.., [10:46 11.12.19]

351

داخل سرویس شدم و درو بستم
 با دیدن این سرویس توال و حمام یکم جا خوردم
 انتظار نداشتم تو اتاق مدیریت دفتر سیاوش چنین
 سرویس کاملی باشه
 هرچند کوچیک بود

اما کامل بود
خود دفتر سیاوش هم خیلی بزرگ و با عظمت نبود
اما تو این ساختمون گرون مسلما مبلغ عظیمی
قیمت داشت
دست از سر این افکار برداشتم
رو توالت فرنگی نشستم و بسته رو باز کردم
دوتا گوی کوچیک به هم چسبیده بودن
به نظر فلزی بودن
چند دقیقه به این وسیله عجیب خیره شدم
یعنی تو بدنم چطور میشد
یه ویت به واژنم آسیب نزکه
اصلا چرا باید این کارو میکردم
همچنان نشسته بودم که در سرویس باز شد
هنگ به سیاوش با اخم نگاه کردم
نگاهم کرد و وقتی دید هنوز ماملا با لباس نشستم و
جعبه تو دستمه گفت
- شلوارتو دربیار خم شد خودم بزارم

لحن سیاوش و اون نگاهش باعث شد این چرایی که
تو سرم بود محو شه
چرا نداشت
سیاوش میخواست
پس منم انجام میدادم
ترسو گذاشتم کنار
جعبه رو دادم دستش که اومد داخل سرویسو درو
بست
کمر شلوارمو با لباس زیرم هم زمان پائین دادم
سیاوش دست هاشو شست
پشتم بهش بود
اما اون از تو آینه منو میدید
آروم و با همون لحن گفت
- کامل خم شو
کامل خم شدمو دستمو زدم به زانوم
سیاوش اومد پشتم

مانتومو کنار دادو خیلی سریع گوی های بهم
چسبیدا و سردو داخلم وارد کرد
از سرماسون نفسم رفت
اما واژنم بخاطر حضور سیاوش و این لحنش کمی
مرطوب شده بودو گوی ها راحت رفتن
سیاوش با رضایت گفت
دو ساعت دیگه درشون میارم
با این حرف به سمت در رفت
بدون ن.اه کردن بهم گفت
- بیا بیرون
آروم صاف ایستادم
طیاوش رفتو برگشتم تو آینا
یه چیز سرد و سفت داخلم بود
خیلی بزرگ نبود
اما سرماش و سفتیش خیلی حس میشد
حس میکردم راه برم میفتا
لباسمو مرتب کردم و آروم رفتم از سرکیس بیرون

سیاوش پشت میزش بود
منشی هم پیشش بود
معذب رفتم سمتشون که سیاوش نگاهم کردو به
کاناپه اشاره کرد بشینم
سری تگون دادمو سریع ربتم بشینم که آه از نهادم
بلند شد

منشی و سیاوش هر دو برگشتن سمت من
.., [22:55 11.12.19]

352

سیاوش چنان اخی بهم کرد که یخ شدم
سرمو پائین انداختم
هر دو دوباره مشغول ثحلت شدنو من خودمو با
موبایلم سرگرم نشون دادم
منشی سیاوش رفت
اما من بازم سرمو بلند نکردم
میدونستم چشم تو چشم شیم یه چیزی بهم میگه
برا همین ترجیح میدادم سرم پائین باشه

گوشیم زنگ خورد
مامان بود
صداش نگران بود
بعد احوال پرسى اوليه ازم پرسيد كجام
منم حقيقتو گفتم شركت سياوشم
ناراحت گفتم
- ارام شبا ميرى خونه خودت ديگه؟
سعى كردم آروم باشم و گفتم
- اين چه سواليه مامان
مامان كلافه گفتم
- بده با سياوش صحبت كنم
مردد به سياوش نگاه كردم كه حواسش به من بود
نميدونم از كجا فهميد مامان چي خواسته كه
دستشو به سمتم گرفت
گوشى رو دادم دستشو اون خيلى ريلكس شروع به
صحبت كرد و گفتم

- سلام مامان. ممنونم ... شما خویین؟ پدر خوبن؟
بله . یه واحد اوکی کردم دادم باز سازی .
به اینجا که رسید مکث کرد .
آروم گفت
- آخه قدیمی سازه اما حیاط داره .
بازم مکث کرد
میدونستم مامانم مخالف خونه بزرگه
اونم اول زندگی
اونم مامانم که حساسه حتما جهاز از خودش بده
خونه بزرگتر هزینه بیشتر
مگه دو نفر آدم چقدر فضا میخواستن
خونه ای که دیدیمو مرور کردم
خوشبختانه کوچیکتر از خونه الان سیاوش بود
اما یه خوبی خونه الان سیاوش داشت این بود که
همه چی داشت !
اما خونه جدید خالی بودو نمیشد از سیاوش بخوای
پرش کنه

هرچند شک نداشتم اون با کمال میل خونه رو پر
میکنه

اما خب !

مامانم قبول نمیکرد

بلاخره سیاوش گفت

- شما نگران نباشین. چشم. چشم. نگران نباشین.

بله حتما. بله بهش میگم امشب از خونه اش بهتون

زنگ بزنه. سلام برسونین. چشم خدانگهدار.

بلاخره قطع کرد

نگاهم کردو گفت

- امشب باید بری خونه خودت

هنگ گفتم

- واقعا برم؟

- به مامانت گفتم میری

- اما من میترسم بی تو

سیاوش فقط سر تکون داد

اما متوجه نشدم یعنی چی

یعنی عیبی نداره بترس؟ یا نگران نباش نترس؟
بدون حرف دیگه مشغول کارش شد
نگاهم نکرد و گفت
- اگه نشسته اذیتی میتونی دراز بکشی

... [01:29 12.12.19]

گوشی رو دادم دستشو اون خیلی ریلکس شروع به
صحبت کرد و گفت
- سلام مامان. ممنونم... شما خویین؟ پدر خوبن؟
بله. یه واحد اوکی کردم دادم باز سازی.
به اینجا که رسید مکث کرد.
آروم گفت
- آخه قدیمی سازه اما حیاط داره.
بازم مکث کرد
میدونستم مامانم مخالف خونه بزرگه
اونم اول زندگی
اونم مامانم که حساسه حتما جهاز از خودش بده

خونه بزرگتر هزینه بیشتر
مگه دو نفر آدم چقدر فضا میخواستن
خونه ای که دیدیمو مرور کردم
خوشبختانه کوچیکتر از خونه الان سیاوش بود
اما یه خوبی خونه الان سیاوش داشت این بود که
همه چی داشت !
اما خونه جدید خالی بودو نمیشد از سیاوش بخوای
پرش کنه
هرچند شک نداشتم اون با کمال میل خونه رو پر
میکنه
اما خب !
مامانم قبول نمیکرد
بلاخره سیاوش گفت
- شما نگران نباشین. چشم. چشم. نگران نباشین.
بله حتما. بله بهش میگم امشب از خونه اش بهتون
زنگ بزنه. سلام برسونین. چشم خدا نگهدار.
بلاخره قطع کرد

نگاهم کردو گفتم

- امشب باید بری خونه خودت

هنگ گفتم

- واقعا برم؟

- به مامانت گفتم میری

- اما من میترسم بی تو

سیاوش فقط سر تکتون داد

اما متوجه نشدم یعنی چی

یعنی عیبی نداره بترس؟ یا نگران نباش نترس؟

بدون حرف دیگه مشغول کارش شد

[11:11 13.12.19]

354

جند لخطه فقط خیره بهش بودم

خیره به این مرد جا افتاده و جذاب که اگه زود

ازدواج میکردو بچه دار میشد الان بچه اش تقریبا

هم سن من بود

اما من بیش از حد عاشقش بودم

حتی عاشق این بی تفاوتیش به من
دوتا گوی کوچیک که داخل واژنم بود باعث شده
بود تمام شورتم خیس شه .
از لباس زیر خیس متنفرم
نفس عمیقی کشیدمو بیخیال شب شدم
اگه قراره امشب تنها خونه خودم باشم
و سیاوش مشکلی با این قضیه نداره
بهتره منم بهش فکر نکنم
گلوמו صاف کردم
سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت
چشماش جدی و بی روح بود
سریع گفتم
- میشه این لعنتی هارو در بیارم ؟
اخمش بیشتر شدو گفت
- چرا اونوقت ؟
- چون نمیخوام شلوارمم مثل شورتم تمام خیس
شه

این جمله رو با عصبانیت گفتم
اما سیاوش به جای اینکه از لحن عصبانی من
،عصبانی بشه ...
خشمش کم شد
گره بین ابروهاش رفتو لبخند کمرنگی بین لبش
نشست
دکمه رو میزشو زدو صدای قفل شدن در بلند شد
نگاهشو ازم برداشتو چیزی از داخل لپ تاپش زد
بعد هم به دوربین رو سقف نگاه کردو گفت
- خب ... حالا بیا بغلم
حالا من بودم که خشمم رفته بودو جاش شوک
اومده بود
سوالی به سیاوش ن.اه کردم که گفت
- مگه نمیخوای از شر اونا راحت شی ... بیا اینجا
برات بیارمشون بیرون ...

[11:45 14.12.19

نگران به در و دورین نگاه کردم
 سیاوش کمی بی تحمل گفت
 - نگران نباش

اما بهش نگاه کردم و گفتم

- سیاوش تو فضای عمومی حس خوبی ندارم
 - اینجا دفتر شخصی منه و من الان حسشو دارم
 لحنش کاملاً عصبانی و جدی بود
 از اون لحن های دستوری که پاهای منو بدون اراده
 به سمت خودش میکشوند
 بلند شدم و رفتم سمتش
 رو به روش ایستادم و سیاوش گفت
 - آرام ... شلوارتو باز کن و از پات کامل در بیار
 - سخته سیاوش

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت
 - فکر کردم تصمیم گرفتی دیگه با من همراهی کنی
 شوالی نگاهش کردم که خودش کمر شلوارمو باز کرد

تا بالای زانوم پائین کشدو منو خم کرد رو میز
هیچ حرکتی نداشتم
مانتومو کنار دادو از داخل کشو میزش یه محلول
ضد عفونی بیمارستانی بیرون آورد
دستشو ضد عفونی کردو انگشتشو واردم کرد
حس حقارت بهم دست داد
درسته بدنم تحریک شده بودو همه ما خیس بود
اما حس بدی بود تو شرکت و دفتر کارش
سیاوش گوی هارو ت دوتا دستمال کاغذی پپیدو
گذاشت رو میز
خواستم بلند شم که مانع شد
قبل از اینکه برگردم سمتش خودشو واردم کرد
کاملا شوکه شدم
اصلا متوجه نشده بودم سیاوش شلوارشو باز کرده
داخل واژنم بخاطر گوی ها سرد شده بود
با ورود سیاوش یهو داغ شدو با همون حرکت اول
ارضا شدم

حال عجیبی بود

ترکیب نگرانی

ترس

لذت

سیاوش به حرکاتش ادامه داد

خوشبختانه خیلی زود کارش تموم شد و خودشو

عقب کشید

ما نداشتم بلند شم

سیاوش بین پامو پاک کرد و گفت

- دریاچه شده

همم بی صدای گفتم که کلی دستمال داخل شورت

گذاشتو اونو بالا کشید

زد رو باسنمو گفت

- کمر شلوارتوبده بالا برو دراز بکش حالت جا بیاد

بدون نگاه کردن بهش همین کارو کردم و رو کاناپه

پشت به سیاوش دراز کشیدم که در اتاقشو زدن

[02:59 15.12.19]

356

سریع صاف نشستمو یه کاتالوک از رو میز برداشتم
سیاوش مکث کرد تا من مرتب بشینم و دکمه رو
میزشو زد

صدای باز شدن قفل در اومدو مردی اومد داخل
یه سینی گذاشت رو میز

سیاوش تشکر کردو اون مرد رفت
با رفتنش سرمو بلند کردم

سیاوش سینی رو گرفتو آورد برام روی میز جلو من
گذاشت

دوتا فنجون قهوه با دو برش کیک بود
سیاوش قهوه اش رو گرفتو برگشت پشت میزش
منم دوباره دراز کشیدم

میل نداشتمو دلمم گرفته بود
چشم هامو بستمو خیلی زود از خستگی خوابم برد
اما خوابم عمیق نبود

صدای سیاوش شنیدم که گفت
- قهوه ات رو بخور آرام
اما توجه نکردم
تو خواب هی حس میکردم کسی میاد تو
از لای چشمم نگاه میکردمو با دیدن در بسته خیالم
راحت میشد
تو خواب و بیداری کنار رفتن موهامو از رو صورتم
حس کردم
چشم هامو کمی باز کردم
سیاوش بود
با اخم نگاهم کردو گفت
- پاشو... باید برم جلسه ...
گیج از خواب نشستمو گفتم
- کجاست ؟ منم باید بیام ؟
- اتاق کناریه ... تو بمون همینجا ... فقط پشت سرم
درو قفل کن
سر تکون دادمو بلند شدم

لحن سیاوش جدی و خشک بود
من خودمم ازش ناراحت بودم
برای همین نگاهش نکردم و اون از اتاق رفت بیرون
دکمه قفل رو میزشو زدمو در قفل شد
برگشتم رو کاناپه و اینبار راحت خوابیدم
غرق خواب بودم که موبایلم زنگ خورد
به سختی چشممو باز کردم دیدم سیاوشه
جواب دادم که گفت
- آرام من یه جلسه دیگه دارم . اگه گرسنه ات شده
برات نهار سفارش بدم
فقط گفتم نه و قطع کردم
دوباره خوابیدم
از اون روزا بود که انگار هرچی میخوابی خستگی و غم
از بدنت بیرون نیمره
اینبار وقتی بیدار شدم اتاق تاریکو روشن بود
با شوک نشستم سر جامو موبایلمو گرفتم
ساعت پنج عصر بود

دیگه انتظار نداشتم انقدر بخوابیم
با حس سنگینی نگاه برگشتم به سمت میز سیاوشو
دیدم اونجا نشسته و خیره به منه
آروم گفت

- خوبی آرام ؟

سر تکون دادمو گفتم

- آب پیدا میشه اینجا ؟

سیاوش به یخچال کوچیکه کنج اتاقش اشاره کردو
بلند شدم

یه بطری آب معدنی برداشتم

گلمو تر کردم .

نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش

میخواستم بگم چرا باهام اینجوری رفتار میکنه که

قبل من سیاوش عصبانی گفت

- چرا اینجوری رفتار میکنی آرام... مگه من بهت

تجاوز کردم یا اسیر دست منی که اینجوری رفتار

میکین ؟

تمام غم درونم یهو تبدیل به خشم شد
عصبانی گفتم

[08:57 16.12.19]

357

عصبانی گفتم

- تو چرا اینجوری رفتار میکنی انگار احساس و حس
و حال من برات مهم نیست ؟
تو سکوت به هم نگاه کردیم.
سیاوش آروم گفت
- بیا اینجا ...

ایستادم ... اما روحم ایستاد . جسمم بدون اراده ام
رفت سمت سیاوش.

رو به روش ایستادم و گفتم

- آرام ... یادته سحرا بهت چی گفت ؟
تو ذهنم گشتم دنبال حرفایی که سحرا زد
خب اون زیاد بهم حرف زده بود

تو ذهنم چیزی که به این موقعیت بخوره نبود
 سیاوش آروم گفت
 - سحرا بهت گفت ما بدرد هم نمیخوریم چون تو
 الان همه چی برات جذابیت داره و موافقی ... ولی
 وقتی وارد زندگی بشی عقب میکشی
 سریع اخم کردم و گفتم.
 - من کجا عقب کشیدم ؟
 سیاوش با اخم اما ریلکس گفت
 - اگه عقب نکشیدی پس الان مشکل چیه ؟ من یه
 خواسته ای داشتم و رک گفتم برام انجامش بدی !
 - انجامش دادم اما منم خواستم اینجا نباشه .
 - یادمه گفتمی هر جا نیاز داشته باشم مشکلی نداری .
 لب هامو با حرص فشار دادم و گفتم
 - هر جا منظورم اینجور جاها نبود
 - من مرد تختخواب نیستم آرام. درسته برام فضای
 شخصی مهمه . اما از تنوع موقعیت و حالت تو

رابطه لذت میبرم. همه اینارو بهت گفتم. پس بهتره
تا قبل عروسیمون بیشتر فکر کنی
با این حرفش انگار آب یخ رو سرم خالی شد
فقط نگاهش کردم
داشت عملاً میگفت همینکه هست !
سر در گم شده بودم
مسلماً من میخواستم این رابطه رو
اصلاً نمیتونستم خودمو بدون سیاوش تصور کنم
اما ...
اما یه موقعی حس رابطه تو یه محل نیست
کلافه گفتم
- گاهی حسش نیست.. باید اینو قبول کنی سیاوش...
ممکنه من یهو یه جا تحریک شم و سکس بخوام تو
شرایطشو نداشته باشی
خیلی ریلکس گفتم
- من شرایطشو میسازم... شک نکن پست نمیزنم
اخمم بیشتر شد

چقدر مغروری سیاوش

زیر لب گفتم

- باشه ... اگه اینجوریه من معذرت میخوام

با این حرف چرخیدم و رفتم سمت سرویس

آره

من معذرت میخوام

اما تلافی میکنم

وایسا تا موقعیتش جور شه برام آقای لواسانی تا

برات جبران کنم

دستورومو شیتمو موهام و شالمو مرتب کردم

اومدم بیرون

سیاوش ایستاده بود.

با دیدنم گفت بریمو راه افتادیم

شرکت خالی بود

سوار ماشین شدیم و پرسیدم

- از پرونده لیلا چه خبر ؟

- خبر جدیدی نیست

- داری منو میبری خونه؟

- آره ...

- گرسنه نیستی؟

- چرا ...

سکوت شد بینمون. جواب یک کلمه ای سیاوش

یعنی بحث ادامه نده

منم سکوت کردم .

انقدر خوابیده بودم که اصلا خواب نداشتم

سیاوش بدون توقف به سمت خونه من روندو

ماشینو برد تو پارکینگ.

شک کردم یعنی شب میخواد بمونه؟!

اصلا الان شراره و سلما کجان؟

تو خونه هستن یا پیش پدر و مادرشون

حدس زدم اکنا نیستن برا همین سیاوش میخواد

شب بمونه .

اما تا در واحدو باز کردیم با هر دو چشم تو چشم

شدم

هر دو که با تعجب به من و با شوک به سیاوش نگاه
کردن

358

واقعا جا خورده بودم . سیاوش سلام کرد که تازه من
به خودم اومدم

سلام کردم و اونام جواب دادن
رفتیم داخل و وارد اتاق من شدیم .
سریع درو بستم و رو به سیاوش گفتم
- فکر کردم اونا نیستن

- منم

با کلافگی گفتم

- حوصله بچه ها رو ندارم

- منم

اینو گفتو کتشو بیرون آورد
رو میزم گذاشتو رو تخت من لم داد
سوالی نگاهش کردم که گفت

- چیه ؟ انتظار نداری که برم ؟
- یعنی میخوای بمونی ؟
یه تای ابروشو بالا داد و گفت
- معلومه ... چس تورو تنها بذارم ؟
هم خوشحال بودم سیاوش میمونه
هم نگران بودم
نگران از رفتار سیاوش و حرف بچه ها
سیاوش گفت
- اتفاقا خوب شد هستن ... باهاشون صحبت کنیم
ببینیم اطلاعات جدید چی دارن
سر تکون دادمو سریع لباس عوض کردم
باید دوش میگرفتم
رو به سیاوش گفتم
- برم دوش بگیرم
- نه ... بزار شب ... باز باهوت کار دارم
چشمم گرد شدو گفتم
- جلو بچه ها ؟

اخم کرد و گفت
- کی گفت جلو بچه ها؟ بیا ... امروز چرا اینجوری
شدی.

عصبی گفتم
- چون گرسنمه ...
تو گلو خندید و گفت
- شام سفارش دادم الان میاد
با این حرف جلو تر از من رفت بیرون از اتاق
بد اون تیپ مردونه وسط خونه دانشجویی ما خیلی
حال عجیبی داشت
داد میزد سیاوش از این جنس نیست
بهش پیشنهاد لباس راحتی دادم
یه دست لباس راحتی بابا اینجا بود
اما گفت راحتی
پس لابد راحتی!
پشت سرش رفتم

با وردود دوبارمون به پذیرایی سلما و شراره کا در حال
پچ پچ بودن برگشتن سمت مون . سیاوش رو مبل
کوچولو خالی رو به رو دخترا نشستو گفت
- خب ... تعریف کنین چی شده بود
یهو سلما با اخم گفت
- شما باید تعریف کنین اینجا چه خبره؟

359

از این حرکت سلما جا خوردم
پشت سرش شراره هم گفت
- چرا باید یه سیدی فیلم از لیلا تو وسایل تو باشه ؟
سیاوش ریلکس گفت
- تو وسایل آرام... اونوقت کی پیداش کرده ؟
یهو هر دو رنگشون پریدو شراره گفت
- مهم اینجه چرا اونجا بوده
منم که یکم به خودم اومده بودم گفتم
- اول باید معلوم شه کی میگه اونجا بوده !
سلما گفت

- به فرض شهرام اونو اونجا پیدا کرد
حدس زدم شهرام دوست پسر جدید سلماست و
گفتم
- شهرام چرا باید بره سر وسایل من ؟!
سیاوش گفت
- دقیقا ... خب ... شهرام رفته وسایل آرامو گشته
بعد یه سیدی بیرون آورده گفته مال لیلاست !!!
سلما اخم کردو گفت
- من هی میگفتم لیلا رو ببریم بیمارستان آرام
نمیداشت ... شما یه قضیه ای دارین .
دلم با این حرف گرفت
اگه سرش نمیشکست و مجبور نمیشدیم ببریمش
بیمارستان الان لیلا زنده بود
با خشم به سلما نگاه کردم و گفتم
- ما ؟ یا شما و اون پسرای لاشی که یهو سر و کله
شون از خونه ما و اتاق من در میادو یه سیدی پیدا
میشه از وسایل من !!!!

سیاوش سریع گفت

- من به بازپرس هم گفتم ... این وسط یه نفر داره

دروغ میگه ... وای به حالش که دستش رو شه

با این حرف سکوت شد

حس بدی بود

چون ما هم در حال پنهان کاری بودیم

شراره که تا الان ساکت بود گفت

- فکر کنم شهرام رفته بود سر .سایل آرام دزدی ...

سهو سلما جیغ زد

- شراره 1 این چه حرفیه میزنی؟

شراره گفت

- معذرت میخوام سلما ... اما از وقتی اونو دوستاش

اومدن خونمون کلی وسیله قیمتی گم شده

- ما اسباب کشتی کردیم وسایلمون عادی گم شه

360

سلما شاکی اینو گفتو دستشو زد به سینه که سیاوش

گفت

- جطور بود این پسر خونتون که مرکز شهر بود نمی
اومدن پیشتون. از وقتی اومدین اینجا سر و کله شون
پیدا شد

شراره به سلما نگاه کرد
سلما شاکی گفت

- بحث سی دی رو ول کردین چسبیدین به دوست
پسر من ؟

شراره که انگار دل پری از سلما داشت گفت
- چرا الان شهرام جوابتو نمیده ؟ الان که این دردسر
برامون درست کرده
رو به من کردو گفت

- از تو هم بازجوئی کردن ؟
سر تکون دادمو گفتم

- کجا بودین شما دوتا ؟
سلما سریع گفت

- کسی که باید بدونه میدونه
سیاوش پوزخند زدو گفت

- بله ... خانما خونه شهرام بودن ... آقا بهشون
گفته بود برای حفظ جانشون اونجا بمونن تا مثل
لیلا نشن .

متعجب نگاهم بین سلما و شراره چرخید
سلما قشنگ شوکه شده بود که سیاوش از کجا
میدونست
شراره گفت

- ما نمیدونستیم شهرام میخواد بره اخاذی
سیاوش گفت

- خیلی بده به یه نفر بدون شناخت اعتماد کنین ...
مثل فرور فتن تو باتلاقه

از این حرفش برگشتم به سمتش
منم بدون شناخت به سیاوش اعتماد کردم
سوار ماشینش شدمو از اون باغ و مهمونی شوم منو
رسوند خونه

اما حق با سیاوش بود

اگه سیاوش آدم درستی نبود معلوم نبود چه بلایی
سرم می اومد

کار درست این بود که وقتی منو از اون اتاق کشید
بیرون زنگ بزنم آژانس بیاد و منو برسونه خونه
هرچند اونم امنیت نداشت

کار درست این بود که به مارال اعتماد نمی کردم
نمیرفتم به اون خراب شده ...

با صدای سلما به خودم اومدم که گفت
- چرا شما باید این اطلاعاتو داشته باشید ؟
سیاوش گفت

- سوال درست الان اینه که ... چرا شما هنوز داری
از اون پسر دزد و فراری حمایت میکنی ؟
با این حرف سیاوش سکوت شد
شراره بلند شد و گفت

- حمایتی در کار نیست... ما واقعا نمیدونیم کجاست
به سلما نگاه کرد و گفت

- حداقل من نمیدونم... اگه میدونستم حتما به
پلیس میگفتم

یهو سما با اخم برگشت سمت شراره
شراره دست به سینه زدو سیاوش گفت

- جای نگرانی نیست... یا پلیس پیدااش میکنه... یا
همونی که میخواست ازش اخاذی کنه جنازشو به
پلیس تحویل میده

با این حرف سیاوش همه با شوک برگشتیم سمتش
که سلما گفت

- شما از کجا انقدر مطمئنی؟ نکنه خودت کسی
هستی که اون فیلمو فرستادی؟

361

سیاوش بازم ریلکس گفت

- اگه کار من بود ... اینجا پیدا نمیشد ... هرچند ...
کار من بود که شما بدون وثیقه آزاد شدین... کار من
و آرام البته
بعد به من با لبخند نگاه کرد

سریع با لبخند جوابشو دادم
هرچند نمیدونستم قضیه چیه و سیاوش گفت
- اما مطمئن باشین دفعه دیگه ارتباطی از شما با
شهرام رو بشه از کسی کاری بر نییاد و شما شریک
جرم حساب میشین
شراره با ترس به سیاوش نگاه کرد
سلما با عصبانیت گفت
- شریک جرم چی ؟ ما که کاری نکردیم
شراره گفت
- بهتون گفتم سیدی رو ببریم پیش پلیس... شما
هوس پول مفت کردین
با این حرف رفت سمت آشپزخونه و سلما گفت
- تو نبودی گفتی این پولدارا براشون این چیز پول
نیست مبلغو بیشتر کنیم
با تاسف سر تکون دادم
جالب بود بچه ها داشتن خوب خودشونو رو
میکردن

به سیاوش نگاه کردم و خواستم بگم بهتره بریم که
زنگ در رو زدن
غدامون رسیده بود
سیاوش بلند شد و رفت شامو بگیره
منم بلند شدم
شراره و سلما داشتن بحث میکردن و هر کدوم دست
همدیگه رو رو میکردن
رفتم تو اتاقمون اما گوشم پیش اونا بود
سیاوش اومد تو قاب درو گفت
- بیا غذا بخوریمو بریم
- بریم ؟
سری تگون دادو گفت
- آره ... بیا
صبر نکرد پرسم کجا ؟
قرار بود شب بمونیم اینجا که ...

سریع رفتم بیرون دیدم سیاوش شامو داره رو اوپن
باز میکنه و به بچه ها هم گفت بیان با ما شام
بخورن

سلما رفت اتاقشو درو کوبید
اما شراره تشکر کردو کمک کرد رو اوپن وسایل شام
بچینیم

تو سکوت شروع کردیم که شراره آروم گفت
- سلما خیلی رو شهرام حساب باز کرده
سیاوش گفت

- یعنی حاضره الانم بیاد باهاش بره ؟
شراره به در بسته اتاق سلما نگاه کردو آروم گفت
- حدس میزنم بره ...

سیاوش خیلی جدی گفت
- بهتره یه مدت بری خونه پیش پدر مادرت شراره.
بزار آب ها از آسیاب بیفته بعد برگرد
شراره سوالی نگاهش بین ما چرخید
نگاهش رو سیاوش ثابت شد

حس عجیبی داشتم که انقدر با هم چشم تو چشم
ساکت بودن
انگاریه نوع حسادت زنونه که دوست نداشتم کسی
با مرد من حتی بیشتر ازیه لحظه چشم تو چشم
باشه
ناخداگاه گفتم

362

- موافقم. منم برا همین پیش سیاوشم . پرونده
خیلی بزرگ شده
شراره به وضوح ترسیده بودو گفت
- میرم... فردا صبح میرم
سیاوش سر تکون دادو گفت
ما بعد شام میریم اگه خواستی تو رو هم می‌رسونیم
ترمینال
شراره یهو بلند شدو گفت
- آره آره الان وسایلمو جمع میکنم . دوست ندارم با
سلما تنها باشم

با این حرف رفت تو اتاقش.
از این حرکت یهوئی و عجیبش جا خوردمو به
سیاوش گفتم
- چی شد یهو؟
- اونا لو نمیدن اما یه قضیه دیگه هم هست
کلافه گفتم
- انگار یه فیلم ترسماکه
سیاوش گفت
- گاهی زندگی از هرچی فیلمه ترسناک تره ...

.., [10:02 22.12.19]

362

ناخداگاه گفتم
- آره. منم میرم پیش سیاوش!
شراره به من نگاه کردو سر تکون داد
سیاوش گفت
- ما فردا صبح میریم

- منم میرم
- خوبه شب در اتاقتو قفل کن
سیاوش اینو گفتو شراره با نگرانی سر تکون داد
دیگه کسی حرفی نزد
شام تو سکوت خورده شدو بعد شام سیاوش رفت
سمت تلویزیون کوچیک ما و گفت
- میشه اخبار ببینم ؟
خواستم برم براش بزنم رو اخبار
اما شراره زودتر از من رفت
واقعا حرکت عادی بود
اما من باز نگاهم رو نمیتونستم بردارم ازشون
خودمو با گشتن داخل یخچال سرگرم کردم
اینهمه حساسیتو دوست نداشتم
شده بودم مثل سیاوش که به چیز عادی گیر میده
من از سیاوش ایراد میگیرم
پس خودم نباید این کارو کنم
شراره اومد آروم صدام کرد

بر گشتم سمتش و در یخچالو بستم که گفت
- آرام من جلو سیاوش روم نشد بگم اما فکر کنم
شهرام سلما رو حمله کرده
ابروهام پرید بالا و گفتم
- چی داری میگی ؟
- فکر کنم . چون بهم یه بار گفت من مجبورم
- اگه اینجوری باشه واقعا حق داره
بهش اشاره کردم بریم اتاق من
نمیخواستم سیاوش بشنوه
چون ممکن بود منم باردار شده باشم با اینهمه
رابطه که چندتا نه کاندوم داشتیم نه پیشگیری
با شراره نشستیم رو تخت منو گفتم
- سلما باید سقط کنه چون حتی اگه شهرام پیدا شه
و تبرئه شه . اونا که عروسی نکردن
- نمیدونم با خودش چی فکر میکنه
دوباره گفتم

- فکر نمیکنه وگرنه اگه فکر میکرد میفهمید عصر
قجر نیست که مگه چند سالشه بخواد بچه رو نگه
داره . من خودم بچه دوست دارم اما نه الان تو این
سن

شراره سر تکون داد و گفت
- شاید با بچه میخواد شهرامو مجبور کنه اونو بگیره
- شاید ... اما اگه بره ترمیم بهتره
- کجا بره ترمیم مگه به این سادگیه ؟
- میشه پیدا کرد بلاخره
- نمیدونم والا
دوباره هر دو ساکت شدیم
صدای تلویزیون قطع شد
شراره سریع بلند شد و گفت
- من برم. فعلا
- شب بخیر

با این حرف از اتاق من رفت بیرونو سیاوش چند
لحظه بعد اومد تو و گفت

- درو ببندم؟ بیرون کاری نداری؟

- فعلاً نه

سری تکنون دادو درو بست

قفلشم کرد

چراغ خاموش کرد

اتاق یه لحظه تاریک شد که خودم چراغ خواب

کوچیکم روشن کردم

سوالی نگاهش کردم که خیلی جدی و ریلکس شروع

کرد به لخت شدن

آروم گفتم

- لباس راحتی میخوای؟

- نه ...

با لباس زیر اومد سمتمو گفت

- تو چرا انقدر لباس تننه ...

- راحتم

پائین تیشترمو گرفت

از تنم بیرون آوردو گفت

- من ناراحتم
کلافه گفتم
- سیاوش اینجا عایق صدا نیستا... صدامون تابلو
میره بیرون
خم شد کمر شلوارمو باز کرد
گردنمو بوسید و گفت
- چرا فکر میکنی برام مهمه ؟

۳۶۳

با شوک سرمو عقب بردمو گفتم
- اما برا من مهمه
تو گلو خندید و گفت
- پس صداتو کنترل کن
با این حرف شروع کرد به بوسیدن تنم
آروم گفتم
- سیاوش حالا یه امشب ...
انگشتشو گذاشت رو لبمو خیلی دستوری گفت

- هشششش... الان میخوامت آرام انقدر نه نیار
خودمم میخواستمش اما باز این قید و بند های
روتین جلو خواستنمو میگرفت . اینکه دوستانم
بیرون

اینکه ممکنه صدامونو بشنون
همه اینا باعث میشد بگم نه
وگرنه جسم و دلم که سیاوشو میخواست
آخه مگه میشد نخوام
دست بردم تو موهاشو باهاش همراهی کردم
لبمو گاز گرفتم تا آه نکشم
اما سیاوش با دستش لبمو از حصار دندونام آزاد کرد
چیزی نگفت
اما فهمیدم

نمیخواست خودمو کنترل کنم
اما هنوز من نمیتونستم انقدر رها باشم
ناله آرومی کردم لب هامو دوباره بستم
سیاوش تو گلو خندیدو گفت

- ببینم تا تهش میتونی ساکت باشی ...
لبمو مکیدم و آروم گفتم
- میتونم...
اما نتونستم
سیاوش انقدر با آرامش و لذت منو میبوسید که
سکوت غیر ممکن بود
هر بار که آه میکشیدم تو گلو میخندید
هر بار که سکوت میکردم کاری میکرد که آه بکشم.
میدونستم اگه بچه ها تو اتاقشون باشن صدامو
نمیشنون
البته امیدوار بودم ...
نفهمیدم زمان چطور گذشتو چطور خوابم برد
اما وقتی سیاوش صدام کرد حس میکردم تازه
خوابیدم
نگاه کردم و دیدم کامل آماده و با کت و شلوار
ایستاده
اونوقت من هنوز لخت بودم

لبخندی زدو گفت

- خواستم تا جایی که میشه بخوابی ...

- کجا میری؟

- میریم

نشستم رو تختو گفتم

- خب کجا؟

- بیوش بهت میگم

خواب آلود بلند شدم. باز میخواست منو به جایی

بیره که نمیخواستم ! یا شایدم

جایی که بحث میکردم

انقدر خوابم میومد که حوصله فکر کردنم نداشتم

باید دوش میگرفتم اما عملاً سیاوش فرصت دوش

گرفتن بهم نداده بود

لباس پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون

دیدم سیاوش با به لیوان چای جلو تلویزیون ایستاده

و اخبار نگاه میکنه

رفتم تو آشپزخونه

سلما داشت نیمرو میزد
تا منو دید گفت
- میگن دود از کنده بلند میشه اما این شوهرت دیگه
دودورد کرده . آتیشش خیلی تنده
با ابرو بالا پریده فقط نگاهش کردم که پوزخند زد
به سیاوش که پشتش به ما بود نگاه کردو گفت
- چند سالشه آرام ؟ ۴۰ ؟ پولداره زن جوون گرفته
؟

۳۶۴

بازم فقط نگاهش کردم
اما اینبار با تاسف که سلما گفت
- زن چندمش میشی آرام ؟ تو که قیافه ات خوب
بود انقدر هول نمیکردی جوون تر هم پیدا میشد
برات
دستمو به سینه زدم
تکیه دادم به دیوار آشپزخونه و گفتم

- چی باعث شد انقدر پلید بشی سلما
ابرو بالا دادو با تمسخر نگاهم کرد که گفتم
- تو برای من تا همین چند دقیقه پیش یه دوست
بودی. دوستی که نگرانت بودم و بخاطرت خواب
نداشتم !

خواست چیزی بگه که سریع گفتم
- اما الان برام تبدیل شدی به یه آدم بی ارزش و
حسود . کسی که پر از خشم و نفرت و این
احساسشو سر من خالی میکنه تا حالش خوب شه
- آرام تو ...

بازم پریدم وسط حرفشو گفتم
- هرچی دوست داری بگو. فقط تاسفمو بیشتر
میکنی . امیدوارم خدا به دلت آرامش بده خشمتو
کنترل کنی

با این حرف برگشتم بیرون
بیخیال چیزی خوردن شدمو رفتم سر کمد
سیاوش پشت سرم اومدو گفت

- جواب خوبی دادی
 هنگ نگاهش کردم
 فکر نمی‌کردم حرفامونو شنیده باشه
 یکم ناراحت شدم
 چون حرفای زشتی به سیاوش زده بود
 سیاوش رفت سمت پنجره و گفت
 - حرفایی که سلما راجع به من زدو احتمالا خیلیای
 دیگه پشت سرمون می‌گن.
 نگاهم کردو گفت
 - برا من مهم نیست... برا تو هم مهم نباشه ...
 آروم گفتم
 - حرفاشون چرته ...
 چشمکی زدو گفت از رو حسادته
 خندیدمو گفتم
 - آره
 لبخند بزرگی زدو گفت
 - باورشون نمیشه من تورو به دست آوردم

بلند تر خندیدمو گفتم
- اوف من رفتم رو ابرا
چشمکی زدو گفت
- قابلی نداشت. حالا زود بیوش بریم
سریع لباسپوشیدمو گفتم
- اما سیاوش تو سنتو به من نمیگفتی من فکر
میکردم تهش ۳۰ باشی
- جدا؟ پس حیف شد گفتم
خندیدم و گفتم
- بالاخره که میفهمیدم
یهو دست سیاوش رو کمرم نشستو کنار گوشم گفت
- اگه نمیخواستم نمیفهمیدی
قبل اینکه چیزی بگم کمرمو ول کردو عقب رفت
کلافه گفت
- لعنتی
با این حرف شلوارشو مرتب کردو گفت
- بریم ... بریم... دیر شد ...

با این حرف رفت سمت در
فهمیدم باز تحریک شده اما چون عجله داریم و
نمیتونه عصبانی شده
واقعا برام عجیب بود
یعنی الان چون تازگی دارم براش انقدر تحریک میشه
یا کلا بدنش اینجوریه
با این فکر خودمم بین پام مرطوب شد
لعنتی زیر لب فرستادمو رفتم بیرون
خبری از بچه هانبود
منم چیزی نگفتمو با سیاوش رفتیم تو آسانسور
سیاوش اخم الود بود
اینجوری دوستش نداشتم
آروم گفتم
- میشه کاری کنم که اینجوری عصبانی نشی ؟
یهو محکم زد رو باسنمو گفت
- این لعنتی ها نمیدارن

از ضرب دستش واقعا آیم بلند شد که سیاوش از
آسانسور خارج شد و گفت
- بیا زودتر بریم که بعدش کارت دارم
سوار ماشین شدیم و گفتم
- کجا بریم؟
- آرام من دیشب کاندوم نداشتم
- اوه ... اصلا حواسم نبود
- میدونم... دیگه خیلی زیاد شده این پیشگیری
نکردنا. باید آمپولشو بزنی ... چون هر جور حساب
میکنم ممکنه حامله بشی
حق با سیاوش بود
ممکن بود الانم حامله باشم
خواستم چیزی بگم که مامان زنگ زد به گوشیم
۳۶۵

سیاوش متوجه صفحه گوشیم شد و گفت
- جواب بده . بگو داریم میریم دیزاین خونه جدید
سر تکون دادم

تا جواب دادم مامان گفت
- آرام جان... بابات حالش بد شده ... ما
بیمارستانیم. اگه تونستی بیا .
تنم یخ شد
دهنم خشک شد
مامان با صدای بغض دار گفت
- آرام
با صدایی که می لرزید گفتم
- بابا ... چی شده ؟
- بیا دخترم. بابا خوب نیست تورو صدا میکنه
- میام... همین الان میام ...
قطع کردم
سیاوش سریع گفت
- چیزی شده ؟
- باید برم کاشان بابام.. حالش ... خیلی بده ...
دیگه نفهمیدم چطور گذشت
هیچ تصویر ذهنی برام وجود نداشت

نمیدونم سیاوش چی گفتو چقدر طول کشید تا
برسیم کاشان
فقط یادمه بدون برداشتن هیچ لباس یا وسیله ای
رسیدیم کاشان
تو راه فقط به سیاوش میگفتم کاش بری سر کارت
کاش با راننده ات منو بفرستی
نمیخوام از کارت بیفتی
اما تو دلم فقط خداروشکر میکردم که با من اومد
که همراهم اومد
که تنهام نداشت
دم ظهر رسیدیم کاشان
رفتم بیمارستانی که مامان گفته بود
تایم ملاقات نبود
اما تا رسیدیم دای و عمدو و بقزه فامیل دیدم
ترسم بیشتر شد
تمام دستام سرد بود
منو فرستادن داخل

لحظه ای که وارد اتاق بابا شدم
قلبم ریخت
پاهام شل شد
بابام بی رنگ و روح رو تخت بود
در حالی که کلی دستگاه بهش وصل بود
مامان با صورت خیس از اشک و چشم متورم اومد
سمتم
بغلم کردو زد زیر گریه
با اشک گفت
- رفته تو کما ...

۳۶۶

اصلا نمیدونستم باید چکار کنم
نمیفهمیدم چی شده
یه بار مرگ برادرمو تجربه کرده بودم
مرگی که مارو نابود کرده بود

فکر به مرگ بابا منو چنان تو شوک گذاشته بود که
نفس کشیدنم یادم رفته بو
رفتم بالای سر بابا و سرمو گذاشتم رو دستش
چشمامو بستم
زیر لب گفتم
- بابا ... بی سایه سر نشم بابا ...
انقدر موندم اینجوری و اشک ریختم تا اومدن منو
بردن بیرون
تو راهرو نشستم. سیاوش اومد پیشم
دکتر بالا سر بابا بودن
سیاوش صدام کرد اما نگاهش نکردم
نمیتونستم نگاهش کنم
اشکم بند نمی اومد
سیاوش کنارم نشستو دستمو گرفت
آروم گفت
- آرام ... داری با خودت چکار میکنی
با حق حق گفتم

- خوبم

- بیا بریم خونه استراحت کن

- خوبم

- بیا نهار هم نخوردی ... دیگه نمیشه داخل بمونی

- همینجو میشینم خوبه

- بیا آرام... بیا مامانتم بیار. باید استراحت کنین.

عموت میمونه

دیتمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم

- من خوبم.... برو تو... برو تهران... کارات مونده

- میرم ... اول تورو باید ببرم خونه

دلم گرفت وقتی گفت میرم

دوست داشتم بگه به درک کار

اما همینکه امروزشم بخاطرم نرفته بود میدونستم

براش سخته

سکوت کردم که سیاوش خم شد

کنار گوشم با لحن جدی گفت

- پاشو بیا بریم خونه آرام. من از تکرار حرفم خوشم
نمیاد

هیچ جادویی درکار نبود
جز جادو صدا سیاوش
ناخداگاه وایسادم

رفتم سمت مامان که پیش زن عمو بودو گفتم بیا
بریم خونه
زن عمو گفت

- من مامانو میبرم خونه خودمون . تنهام امشب.
شما برین

مامان سر تکون دادو برگشتم سمت سیاوش
منتظرم ایستاده بود

چیزی نپرسید و کنار هم رفتیم بیرون
تا سوار ماشین شدیم سیاوش گفت

- بسه دیگه گریه نکن. مگه گریه ات چیزو درست
میکنه آرام

لحنش کلافه بودو غمم بیشتر میکرد

با بغض گفتم
- دست من نیست
عصبانی گفتم
- گریه نکن ... کافیه ...
ساکت شدم

اشکمو پاک کردم و چشمامو بستم دیگه نیاں بیرون
از اینکه سیاوش تو این شرایط دعوام کرد غمگین تر
شدم.

دلم فقط نوازش و ناز خریدن میخواست
خیلی زود رسیدیم سیاوش پارک کردو رفتیم جلو در
. خودش کلید مارو داشتو درو باز کرد
با پاهای کرخت رفتم تو خونه ای که خیلی وقت بود
اینجوری خالی ندیده بودمش
تا وارد شدیم سیاوش کمرمو گرفت

367

منو چرخوند سمت خودشو لبمو بوسید

اما پسش زدم
نمیخواستم
دلم فقط گریه میخواست
سیاوش بازو هامو گرفتو منو چرخوند سمت دیوار
خالی
با بدنش منو به دیوار چسبوندو دستامو برد بالا سرم
دوباره لبمو بوسید
سرمو چرخوندمو گفتم
- نمیخوام سیاوش
اما اون بدون حرف دوباره لبمو بوسیدو خودشو بهم
فشارد
تقلا کردم خودمو ازش جدا کنم اما اون خیلی مصمم
بود
هر دو دستمو بایه دست قفل کردو با دست آزادش
شالمو مرت کرد رو زمینو دستشو برد تو لباسم
دوست داشتم مقاومت کنم

دوست داشتم سیاوش به زور کارشو کنه. اونم انگار
فهمیده بود

چون با وجود مقاومت من ادامه میداد
تو همون حال تا حدود زیادی از لباسمو باز کرده بود
کنار گوشمو بوسید و گفت

- بریم اتاقت

هولش دادم کنار

اینبار کنار رفت

پیراهنمو پائین دادم و گفتم

- بسه. نمیخوام امشب

با این حرف رفتم سمت اتاقم

خواستم درو ببندم که سیاوش مانع شد

اومد تو و درو بست

رو کردم بهشو گفتم

- سیاوش امشب نمیخوام رابطه داشته باشیم

با ابروهای گره کرد و جدی گفت

- میدونم.. منم میخوام ... حالا لخت شو

رفتم جلو زدم تخت سینه اش و گفتم
- بابا تو بیمارستان تو کماست. بفهم ؟
دستش دو طرف صورتم قفل شد و گفت
- میخوام ذهنتو آروم کنم تو بفهم
با این حرف دوباره افتاد به جون لب هام

368

اشکام راه افتاد و تقلا کردم
اما نه در حدی که واقعا سیاوشو کنار بزنم
در حدی که اون به زور کارشو کنه
در حدی که دوباره دستامو قفل کنه
در حدی که به زور لختم کنه
انگار این زوری که سیاوش روم اعمال میکرد منو آزاد
میکرد

آزاد از تموم غم هایی که نمیداشت نفس بکشم
اومد رو من رو تختو به زور لختم کرد
به زور روم قرار گرفتو به اجبار حرکت اولو زد

اما یهو دکمه جسمم خاموش شد
بی رمق زیرش بودم
آروم
دیگه تکون نخوردم
فقط داشتم حس میکردم
اونم آروم باقی لباس هاشو تو همون حال بیرون آورد
حالا هر دو لخت بودیم
بدون تغییر دادن حالتمون سیاوش انقدر ادامه داد و
انقدر منو به اوج رسوند که وسط رابطه با اشک و
لذت خوابم برد
یه خواب که واقعا توش ذهنم خالی بود
با نور خورشید تو چشمم بیدار شدم
بوی نیمرو و قهوه میومد
یه لحظه مغزم قفل کرد
تو اتاق قدیمیم بودم
بوی قهوه های سیاوش می اومد

اما عطر نیمرو حس قدیم و بچگیمو تو این اتاق زنده
میکرد

با کرختی نشستم رو تختو تو آینه رو به روم بدن
لختم از زیر پتو پیدا شد
همه چی تو سرم مرور شد و اتفاقات رو بابا قفل شد
بابا بیمارستان بود

مثل جن زده ها از تخت اومدم پائین
لباسامو از دور اتاق جمع کردم
اما نپوشیدم

بدنم به شدت دیشب عرق کرده بود
حوله ام رو برداشتم تا برم حمام که سیاوش تو قاب
در ایستاد
کلافه گفتم

- میرم دوش بگیرم بریم بیمارستان
- باشه اما لخت نیا بیرون مامانت هست
با شوک سریع خودمو عقب کشیدمو زود لباس
هامو پوشیدم

سیاوش نگاهش رو من بودو گفت
- هوشیاری پدرت بهتر شده آرام. گریه نکن
یهو به خودم اومدم باز داشتم گریه میکردم
سیاوش اومد سمتمو گفت
- گریه نکن .. اشکت میره رو اعصابم
کلافه گفتم
- دست من نیست... تو چرا موندی؟
ابروهاش بالاپریدو گفت
- میخوای برم ؟
- نه ... نه ... هستی من آروم ترم... اما مگه کار
نداری؟
- دارم اما دلم پیش توئه
این یه حرف عادی بود
اما برای سیاوش عادی نبود
بی اراده بغلش کردم
دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو گودی
گردنش فرو کردم

عطر تنشو نفس و شیدمو گفتم
- بخاطر دیشب ممنونم
حس کردم لبخند زد
تو گوشم گفت
- منم ازت ممنونم
آروم سرمو عقب بردم
نگاهمون گره خورد که صدای صاف کردن گلویی منو
از جا پروند

369

مامان بیرون در اتاقمون بود
سریع از سیاوش جدا شدم
رفتم سمت مامانو بغلش کردم
موهامو نوازش کردو گفت
- گریه نکن آرام. قوی باش. اشک به درد بابا
نمیخوره .
سر تکون دادم

اما واقعا دست من نبود
مامان رو به سیاوش گفت .
- بریم آقا سیاوش ؟
دیگه کسی حرفی نزد. منم دوش نگرفتم. رفتیم
بیمارستان .
اشک نمیریختم
اما ساکت بودم
بابا همچنان بیهوش بود
اما دکترش میگفت وضعیتش بهتر شده .
سیاوش اومد کنارم
آروم گفت
- آرام جان ... من باید برم
برگشتم سمتش
نگاهمون گره خورد
سر تکون دادمو گفتم
- مرسی سیاوش ...
لبخند کمرنگی زدو گفت

- میشه چند لحظه با من بیای
آروم باشه ای گفتمو رفتیم بیرون اتاق
اما سیاوش به راهش ادامه داد
همراهش همچنان رفتم از ساختمون بیمارستان
رفتیم بیرون
چیزی نگفتم که رسیدیم به ماشین. سیاوش در
صندلی عقبو باز کردو گفت
- بشین لطفا
سوالی نگاهش کردم اما اشاره کرد برو داخل
منم سوار شدم
خودشم نشستو درو بست
قفل درم زدو آروم برگشت سمتم
نگاهش تو صورتم چرخیدو گفت
- فکر نکنم بتونم شب برگردم پیشت
ساعت نزدیک ۱۲ بود
برا همین گفتم
- عیبی نداره... میدونم کارات خیلی مونده

سری تګون دادو ګفت
- دوست ندارم شبا جدا باشیم
با این حرف دستمو گرفتو منو کشید سمت خودش
تا بشینم رو پاش

370

سوالی نگاهش کردم
درسته کنار سیاوش برای هر چیزی آماده هستم
اما تو پارکینگ عمومی و اونم ۱۲ ظهر برام بازم
سوال بود چی تو سرشه
سیاوش بدون حرفی لبمو بوسید
اما زود از لبم جدا شدو بغلم کرد
خیلی آرام و با آرامش
حس کردم چندتا نفس عمیق کشید
گونه ام رو بوسیدو گفت
- حالا میشه بری ...
ناخداگاه لبخند زدمو گفتم

- دوستت دارم
یه ابروش بالا پرید
اما لبش کمرنگ رد لبخند گرفتو چشم هاش برق زد
پیشونیمو بوسیدو گفت

- من بیشتر
از هم جدا شدیمو پیاده شدیم
هر کدوم به روش خودمون از همدیگه خدا حافظی
کردیم

اون با بوسه و آغوش
من با گفتن دوستت دارم
سیاوش منو رسوند تا اتاق بابا و بعد رفت
مخالفت نکردم چون میدونستم حاضر نیست بره و
من خودم برگردم

با رفتن سیاوش انگار زمان از حرکت ایستادو غم
عالم چند برابر شد
یه غم سنگین تو دلم که بخاطر دیدن بابا تو این
حالت و دوری سیاوش بود

سیاوش وقتی رسید تهران پیام داد رسیده
دیگه پیامی نداد تا شب که من زنگ زدم
رد تماس کردو پیام داد
- تو جلسه ام بیام بیرون بهت زنگ میزنم
اما من از خستگی خوابم بردو متوجه تماس سیاوش
نشدم .

صبح بیدار شدم خودم زنگ زدم
تا جواب داد بغضم گرفت
آروم سلام کردم و گفتم
- ببخشید خوابم برد دیشب
- عیبی نداره. خوبی الان؟
- مرسی ... دکتر بابا گفت میخوان منتقلش کنن
بخش عادی

- خدا رو شکر. اگه بتونم امروز میام.
- مرسی اما مجبور نیستی سیاوش به کارات برس
سیاوش هومی گفتو مکث کرد
ناخداگاه گفتم

- دلم برات تنگ شده
حس کردم لبخند زدو گفت
- منم آرام ...
باز هر دو سکوت کردیم که سیاوش گفت
- با رضا و سبحانی جلسه دارم. بعدش بهت زنگ
میزنم.
- باشه . امیدوارم به خیر بگذرع
- منم...
اینو گفتو قطع کردیم
اما اون روز نه بابای من منتقل شد بخش و نه
جلسه سیاوش به خیر گذشت

.., [09:32 31.12.19]

371

روز سختی بود
انقدر که شب تا صبح با اشک گذشت
بابام باز سطح هوشیاریش پائین رفته بود

دکتر میگفت تو این حال بمونه احتمال داره ریه
هاش آب بیاره .

سیاوش تو جلسه با سبحانی دعواش شده بود و کار
به تهدید هم کشیده بود
برای همین درگیر بود تا مدارکشو مشخص کنه که در
صورت گیر دادن بهش همه چی شفاف باشه .
صبح با چشم ورم کرده بیدار شدم
دل نمیخواست سیاوش سوپرایزم میگردو میومد
اما زندگی واقعی سخت تر از این حرفاست
چند روز گذشت
چند روز سخت
بابا تو مراقبت ویژه
دکترانا امیدمون میکردن
سیاوش انقدر درگیر بود که جز چندتا تماس یکی دو
دقیقه ای چیزی سهم من نمیشد
تو راهرو بیمارستان نشسته بودم
خسته و داغون بودم

گوشیم زنگ خورد
شماره ناشناس بود
اول خواستم جواب ندم
اما بعد ترسیدم مربوط به کار سیاوش باشه
جواب دادم و از شنیدن صدای آشنا خانم کهن جا
خوردم
با آرامش گفتم
- سلام آرام جان. خوبی؟
- سلام. شکر. شما خوبین. آقای کهن خوبن؟
خندید و گفت
- آره عزیزم. از سیاوش شنیدم پدر بیمارستانه.
چطورن؟
برام جای سوال بود اونا چه نقشی تو زندگی سیاوش
دارن
چون این مدت نه دیده بودمشون
نه حرفی ازشون شنیده بودم
اما الان از بیماری پدرم خبر داشتن

اونم تو این اوضاع سیاوش که برا من وقت نداره
آروم گفتم

- متاسفانه شرایط خوبی ندارن. دکترام زیاد
امیدوارمون نمیکنن

- ای بابا ... چقدر بد . با تعویض بیمارستان یا دکتر
بهتر کاری همیشه کرد ؟

- نمیدونم واقعا ... سر در گمیم

- میدونم عزیزم. شرایط سختیه انشالله زودتر از این
شرایط عبور کنین و پدر سلامت برگردن خونه
- انشالله

سکوت کردو منم سکوت کردم که یهو گفت
- از سیاوش خبر داری؟

- نه خیلی . کم باهام حرف میزنه. سرش خیلی
شلوغه .

- آره خیلی ... تو این شرایطم خیلی به تو نیاز داره
واقعا جا خوردم . مگه چی شده بود

.., [08:28 01.01.20]

نگران گفتم

- مگه چی شده؟

خانم کهن سکوت کرد

بلاخره سکوتشو شکستو آروم گفت

- فشار کاری زیادی روشه . تنها کسی که میتونه

آرونش کنه توئی ...

سر تا پام از خجالت داغ شد

چون میدونستم منظورش چیه

آروم گفتم

- چشم بهش زنگ میزنم

منتظر بودم بحثو تموم کنه که گفت

- زنگ زدن کافی نیست. بیا تهران پیشش .

به در اتاق بابا خیره شدمو گفتم

- نمیتونم...اون باید بیاد

واقعا نمیتونستم بابا رو تنها بزارم

از حرفم خانم کهن مکث کرد

اما بلاخره آروم گفتم
- باشه عزیزم. هر جور صلاح میدونی. مواظب
خودت باش
تشکر کردم و خدا حافظی کردیم
شماره سیاوش گرفتم
جواب نداد
اون غرق کار بود .
منم نمیتونستم بابا رو بزارم و برگردم تهران
مامان اومد کنارم نشست و گفت
- کی بود ؟
- خانم کهن
- چی میگفت ؟
- حال بابا رو پرسید
- خب ؟
- خب همین
- پس چرا گفتم من نمیتونم
کلافه نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

- می‌گه بیا پیش سیاوش . گفتم نمیتونم. نرفش
احمقانه

عصبی شده بودم
مامان اخم کردو آروم گفت
- یه هفته روح سرگردان شدی. راست می‌گه دیگه .
یه صحبت دزست حسابیم با شوهرت نداری. اینجا
کاری ازت بر نمیاد . برو دو روز تهران باز بیا
با تعجب به مامان نگاه کردم
واقعا اینا حرف مامان بود که می‌گفت خونه سیاوش
نمون
خواستم جوابشو بدم که اسم سیاوش افتاد رو
گوشیم

.., [09:30 02.01.20]

۳۷۳

از اونم عصبانی شده بودم
با اینکه میدونستم روحشم خبر نداشته

از مامان فاصله گرفتمو جواب دادم
تا گفتم - الو
سیاوش گفت
- آرام... شماره خونه لیلا رو داری
کلافه گفتم
- آره میفرستم برات
بدون حرف قطع کردم
حتی حال پدرمم نپرسیده بود
قبل اینکه بتونم براش بفرستم زنگ زد
کلافه گفتم
- سیاوش صبر کن بفرستم
- برا اون زنگ نزدم. چیزی شده؟ چرا صدات
اینجوریه
یکم آروم شدم و گفتم
- نگران بابام. حالم خوب نیست
- ببخشید نیستم پیشته. اینجا اوضاع خیلی بهم
ریخته

- با خانواده لیلا چکار دارین
- پرونده لیلا به حریان افتاده. شاید لازم شه بیان تهران
- خب تو چکارشون داری؟
- گروه میترسه سبحانی برای اونا دردسر درست کنه.
- این مرد دیوونه شده هر کاری ازش بر میاد. نمیخواد امپراطوریش از دست بده
- دلم خالی شد
- آروم و ناخداگاه گفتم
- سیاوش مواظب باش
- مواظبم. نگران نباش. شماره رو برام بفرست
- باشه. تو هم راننده ات رو برام بفرست
- مکت کردو گفت
- مجبور نیستی بیای آرام. میدونم دوست داری پیش پدرت باشی
- دوست دارم. اما الان میخوام پیش تو باشم.
- مرسی... رسید بهت خبر میدم

- مرسی ...

قطع کردیم

نمیدونم یهو چی شد اینو گفتم

اما سیاوش انگار منتظر بود

رفتم پیش مامانو گفتم راننده سیاوش میاد دنبالم

سر تگون دادو رفتم سمت اتاق بابا

میخواستم قبل رفتنم بابا رو ببینم

قلبم داشت تیکه تیکه میشد

.., [09:58 03.01.20]

۳۷۴

دست بابا رو بوسیدم

صورتشو بوسیدم

اما زبونم نمیچرخید چیزی بگم

باید میرفتم خونه دوش میگرفتم

میدونستم برم پیش سیاوش کارمون همون اول به
رابطه میکشه و این چند روز لصلا به خودم نرسیده
بودم

حمام واجب بود اگه نمیتواستم سیاوش تصویرش از
من خراب نشه

دوباره دست بابا رو بوسیدمو گفتم
- زود میام بابا. تروخدا وقتی میام بهوش باش
عذاب وجدان داشتم

پدرم رو تخت بود اونوقت من میخواستم برم پیش
شوهرم و رابطه داشته باشم!
برم و لذت ببرم!

به مامان گفتم میرم خونه حاضر شم
اما وقتی رسیدم خونه دست و دلم به هیچ کاری
نمیرفت .

جلو آینه خبره به تودم بودم که سیاوش زنگ زد
تو این چند روز سابقه نداشت دوبار به این فاصله
زنگ بزنه آروم جواب دادم

- جانم
- جانت بی بلا ...
- جانم توئی ...
- پس دعا شد به جون خودم. ناخداگاه لبخند زدم که گفت
- راننده دوساعت دیگه میرسه . بیاد خونه یا بیمارستانی؟
- اومدم خونه حاضر شم
- انگار درست فهمید حاضر شدن منظورم حموم رفتن و تمیز کاریه
- برای همین گفت
- خودتو اذیت نکن آرام
- بی رمق خندیدمو گفتم
- اذیت نیست. دوست ندارم تصویرت از من خراب شه .
- سیاوش سریع گفت
- این چه حرفیه آرام. چرا تصویرم ازت خراب شه

اینبار چوندار تر خندیدمو گفتم
- بیخیال سیاوش
اما سیاوش جدی گفت
- دوش نگیر... هیچ کاری نکن.. میخوام دقیقا
همینجوری ببینمت
شوکه گفتم
- چی میگی سیاوش . من دوست دارم مرتب باشم
سیاوش جدی و دستوری گفت
- من دوست دادم تورو دقیقا همونطوری که الان
هستی ببینم

.., [22:32 04.01.20]

۳۷۵

ساکت شدم
اونم چیزی نگفت که آروم گفتم
- چرا ؟
- چی چرا؟

- چرا میخوای کاری کنم که حس بدی بهم میدا
- نباید حس بد بهت بده
بغض کردم و گفتم
- میده ... دست من نیست... من دوست دارم برای
تو خودمو مرتب کنم ...
دوست ندارم منو اینجوری ببینی
سیاوش سریع گفت
- آرام ... درسته من تورو مرتب میخوام . اما ... این
دلیل نمیشه تو شرایط سخت ما بخاطر مرتب
نبودن از هم فاصله بگیریم... نباید خود واقعیمونو
مخفی کنیم
سکوت شد بینمون
بغض نمیداشت حرف بزنم
سیاوش دوباره گفت
- من میخوام این مرز بشکنه و تو با من راحت باشی
وگرنه ... اصرار نمیکنم
با بغض گفتم

- مرسی ... من ترجیح میدم تمیز باشم
- باشه ... برو حمام ... اما ...
مکت کردو جمله اش رو دوباره کامل کردو گفت
- اما گریه نکن ... قول بده
قول دادم
اما یه قول دروغ
چون زیر دوش ناخداگاه تا تونسستم گریه کردم
خودمو مرتب کردم
حس بدی داشتم خلافف خواست سیاوش دارم
خودمو تمیز میکنم
اما اگه این کارو نمیکردم هم حس بدی داشتم
تویه برزخ وحشتناک بودم
بلاخره کارم تموم شد
اومدم بیرون حمام
کل بدنمو لوسیون زدم
یه آرایش کمرنگ کردم
موهامو سشوا کشیدم

انقدر به خودم رسیدم که وقتی راننده اومد در حد
رفتن به یه مهمونی حاضر بودم
اما با درونی که پر از غم و بغض بود
از فشار خستگی تو ماشین تا تهران خوابیدم
با صدای راننده که گفت خانم رسیدیم بیدار شدم
با بدن گرفته از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت
آسانسور

هنوز تایم کاری تموم نشده بود
اما راننده منو آورده بود خونه
حدس زدم قراره خونه منتظر بمونم تا سیاوش بیاد
اما تا به پشت در رسیدم ...
در باز شد و سیاوش تو قاب در پیدا شد
یاد اولین بار که رفتم شرکتش و درو برام باز کرد
افتادم

هنوزم با یادآوری اولین بارها دلم میلرزید
سیاوش لبخند محوی زد
دست هاشو کمی به دو طرف گرفت و گفت

- دلم برات تنگ شده بود
مثل ماهی دور افتاده از آب خودمو به دریای آغوش
سیاوش سپردمو تو بغلش غرق شدم
محکم بغلم کرد
غرق حسخوب شدم
اما همین لحظه بغضم هم ترکید

... [03:42 06.01.20]

376

یه بغض که انگار تا ت بغل سیاوش ریه نمیکردم
آروم نمیشد
با بغض گفتم
- میدونم گفتم گریه نکن اما نمیتونم
سیاوش منو به خودش فشرد
درو بستو تو گوشم گفت
- راحت باش عزیزم... تو بغل من راحت باش
انگار حرفش همه غصه های تو وجودمو آزاد کرد

اشکام روون شدو سیاوش منو به سمت مبل برد
رو کاناپه نشستو منم تو بغلش نشستم
سرم همچنان رو سینه اش بود
شالمو از سرم برداشت
موهامو نوازشکردو من گریه کرد
انقدر که با نوازش دستای گرم سیاوش دوباره خوابم
بردو با بوسه ای رو پیشونی بیدار شدم
همه چی برام مثل فیلم بود
سیاوش گفت

- آرام جان... مهمون داریم عزیزم ...
عادت به این لحن مهربون سیاوش نداشتم
با چشم های ورم کرده نگاهش کردم و گفتم
- کی؟

- ناهید ...

- خانم کهن ؟

سری تگون دادو کمرمو نوازشکرد
با این حرکت از بغلش جدا شدم و گفتم

- اتفاقی افتاده ؟

- نه

سیاوش بلند شد

شالمو از رو زمین برداشت

و دست دراز کرد تا پالتوی تو تنمم بهش بدم

آروم گفتم

- برم لباس عوض کنم

چون یه تیشرت راحتی تنم بودو اینجوری راحت

نبودم

سیاوش نگاهش رو تنم چرخیدو و گفت

- نه خوبه

خم شد

فکر کردم میخواد لباسمو درست کنه

ام سرشو آورد کنار گوشمو دستشو برد یواش یواش

زیر تیشرتمو گفت

- اینجوری تمرکز من کمتر بهم میریزه

با این حرف نفس داغشو به گوشم رسوندو دستشو
تا سینه ام بالا برد
سینه ام رو تو دستش فشرد
ناخداگاهاه گفتم
سیاوش سریع خودشو عقب کشیدو گفت
- لعنتی ...

به سمت اتاق سریع رفت
انگار قلبم باهاش رفت
ناخداگاه بلند شدمو دنبالش رفتم
سیاوش رفت تو اتاق خودمون و وسط اتاق ایستاد
نفس عمیق کشیدو دستشو به کمر زد
خواستم چیزی بگم که یهو گفت
- نیا تو ... آرام ... میخوام آرام باشم
اما من رفتم پشتش ایستادم
دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم
- با من آرام نمیشی ؟

... [01:36 07.01.20]

۳۷۷

این یه حقیقت بود که ... سباوشو میخواستم
انقدر که برام مهم نبود مهمون داریم
مهمونی که باهاش راحت نیستم
فقط به لمس و حس سباوش فکر میکردم
سپاوش دستامو گرفت
چرخیدو بغلم کرد
کنار گوشم گفت
- میشم امو اونوقت تو اذیت میشی
لب زدم
- نمیشم. میخوامت
سپاوش نفس عمیقی کشید
به ساعت مچیش نگاه کردو گفت
- باشه ... فقط در حد نیاز دربیار
انگار منتظر همین بودم
همین دستور

قلبم دوباره رفت رو دور تند
سر تکون دادم خم شدم رو تختو شلوار و شورتمو
پائین دادم
انقدر سریع این کارو کردم که سیاوس هنوز ایستاده
بود
از همون زاویه نگاهش کردم که خیره به من بود
نفسشو سنگین بیرون دادو گفت
- باورم نمیشه
اما ادامه جمله اش رو نگفت
کمر شلوارشو باز کردو اومد پشتم
در حد نیاز
دقیقا در حد نیاز
نیازی که اون لحظه تو اوج خودش بود
هیچکدوم نوازش و بوسه نمیخواستیم. هر دو آماده
رودیم
انقدر آماده و گرسنه که تو کمتر از چند دقیقه آه هر
دومون بلند شد

پشت پلک هام آتیش بازی شدو سرم رفت تو هوا
کل تنم داغ شدو بازم داغی سیاوش داخل واژنم
حس کردم .

برام مهم نبود

هیچی مهم نبود

سیاوش اول منو تمیز کردو لباسمو داد بالا
ولو شدم رو تختو چشم هامو بستم
دوشت نداشتم از لذتی که غرقشبودم خارج شم
میشمیدم سیاوشلباسشو مرتب کرد
خم شد

پیشونیمو بوسید

تو گوشم گفت یکم بخواب بعد بیا. ناهید برا تو
اومده

هومی گفتم که صدای در بلند شد

- چقدر زود اومده

سیاوش تو گلو خندیدو گفت

- زود هم میره... اگه تو زود بیای

با این حرفش نشستم رو تخت
سیاوش رفت از اتاق بیرون تا درو باز کنه و من رفتم
سرویس
اما تا درو باز کردم خشک شدم

... [11:21 08.01.20]

۳۷۸

تا در سرویس تو اتاق خوابو باز کردم خشک شدم
زمین پر بود از برگ گل سرخ و دور تا دور وان پر
داخل حمام هم شعم روشن بود
یه شیشه شراب و دوتا لیوان هم رو استند کنار وان
بود

سریع برگشتم عقب و درو بستم
باورم نمیشد

سیاوش این کار هارو کرده بود
یعنی میخواست منو سوپرایز کنه ؟

دوست نداشتم این برنامه اش بهم بخوره . برای
همین جلو آینه ایستادم
خودمو مرتب کردم که سیاوش اومد و گفت
- نمیای؟

- چرا فقط یه توالت باید برم
اومد داخلو گفت

- بیا سلام بکن بعد برو
سری تگون دادمو با هم رفتیم بیرون اتاق که سیاوش
در اتاقو بست

مشکوک نگاهش کردم که گفت
- همینطوری ... یکم بوی مارو میده
خندیدم و گفتم

- مگه بو داریم ما
چیزی نگفتو فقط چشمک زد
به سمت پذیرایی رفتیمو ناهید خانم با دیدنم بلند
شد

سلام کردم دست دادم اما بغلم کردو گفت

- خیلی وقته ندیدمتون . درست از روز عقد
- بله ... خوبین. آقای کهن خوبن
خندید و گفت
- اینجوری حرف میزنی احساس پیری میکنم. راحت
باش با ما. همه خوبیم
- سیاوش به سمت آشپزخانه رفت
ما نشستیم و ناهید گفت
- ممنونم که اومدی آرام جان
لبخند محوی زد و گفت
- یکم اوضاع همه چی بهم ریخته عکس کنم در جریانی
- بله متاسفانه
- خب من ررا همین انجام
- چرا ؟
- ناهید به سیاوش نگاه کرد و آروم گفت
- به سیاوش گفتم باهات کار دارم میخوام راجع به
کارت تو شرکت صحبت کنم اما
به من نگاه کرد و گفت

- اینایی که میگم سیاوش نفهمه
- چیزی شده؟
سر تکون دادو گفت
- آره متاسفانه ... سیاوش آخر هفته باید بره چین
برای واردات یه سری تجهیزات پزشکی
- واقعی؟
از حرفم خندیدو گفت
- بله عزیزم تجهیزات پزشکی واقعی
آروم گفت
- ما معتقدیم نباید تنها بره . تو هم باید باهاش بری
- من؟ چرا؟
قبل اینکه خانم کهن جواب بده سیاوش اومد
سمتمون و خانم کهن صاف نشستو گفت
- خب نظرت چیه آرام جان میتونی به عنوان مترجم
بیای برای بخش کاتالوگ ها
سیاوش کنارم نشست
سینی جای و شکلاتو رو میز گذاشتو گفت

- آرام باید به دانشگاهش برسه
ناهید گفت

- تایم ما شناوره هر وقت خالیه میتونه بیاد
سیاوش نگاهم کردو گفت

- من ترحیح میدم هر وقت خالیه با من پر شه
حرفش عجیب داغم کرد
لبخند کمرنگی زدمو ناهید گفت

- تو خودت همیشه خالی نیستی. یه تایمی هست
بلاخره این وسط که آرام خالی باشه و تو درگیر
سریع گفتم

- آره خیلی وقتا
سیاوش آروم خندیدو گفت- انگار دلت پره
بهش لبخند زدم
میخواستم بفهمم قضیه چین چیه
برای همین گفتم

- از کی شروع کنم ؟
ناهید گفت

- هر وقت بخوای.
رو کرد به سباوشو گفت
- یه کاتالوگ تو خونه داری؟
سیاوش سری تکون دادو گفت
- فکرکنم بزارین ببینم
با این حرف بلند شدو رفت سمت اتاق آخری
با رفتنش ناهید گفت
- سبحانی نیخواد به سیاوش ضربه بزنه و اون کثیف
ترین موجودیه که دیدم . نمیخوام برای سیاوش
رسوایی جنسی راه بندازه
اخم کردم و گفتم
- منظورتون چیه؟
ناخداگاه تو ذهنم یه چیز اومد
یعنی سیاوش تنها بره چین میره با کسی رابطه برقرار
کنه که رسوایی جنسی راه بیفته؟
مگه من ابزار کنترل شهوت سیاوش بودم که ناهید
اینجوری میگفت

... [02:22 09.01.20]

۳۷۹

انگار از چهره ام ناهید فهمید چی تو سرمه و گفت
- رسوایی جنسی منظورم آزار دادن سیاوشه ...
یهو تنم سرد شد

اما قبل اینکه من چیزی بگم ناهید گفت
- اینجا دست سبحانی بسته است اما اونور هر کاری
بخواد میتونه بکنه . آوردن دخترای مورد دار تو اتاق
هتل سیاوش سخت نیست .
هنگ گفتم

- چی میگین مگه سریاله!؟
ناهید پوزخندی زدو گفت
- چینی ها از این ترفند زیاد استفاده میکنن برای خام
کردن رقیب . کسی نیست با شرکت چینی قرار داد
بسته باشه و این چیزو ندونه .
هنگ نگاهش کردم که گفت

- ما نگرانیم . مطمئنیم سیاوش تنها بره درگیری داره
با این زنا .

خواستم چیزی بگم که دستشو بالا آورد به انتهای
راهرو نگاه کردو گفت

- ما شک نداریم سیاوش از پس این موقعیت ها بر
میاد. قبلا هم بر او مده

با این خرف به من نگاه کردو گفت

- فقط نمیخوایم بعدش اذیت شه ... که تنها راهش
.. حضور تو کنار سیاوشه ...

تازه فهمیدم قضیه چیه

پس منظور از ازار سیاو این بود ...

تو سکوت به ناهید نگاه کردم

چرا باید سیاوشو انقدر خوب بشناسه؟

اصلا چرا باید انقدر براش مهم باشه

ناخداگاه پرشیدم

- شما واقعا چه نسبتی با سیاوش دارین؟

... [02:46 10.01.20]

۳۸۰

انگار از سوال من جا خورد
ابروهاش بالا مریدو آروم گفت

- سیاوش مثل پسر منه

- منظورم نسبت حقیقه

- هیچ نسبت خونی بین ما نیست .

با این حرف سکوت کرد

به راهرو نگاه کرد

سیاوش از اتاق اومد بیرونو درو بست

ناهید گفت

- سیاوش دوست پسر مرحومم بود ... برای من مثل

اون عزیزه

با این حرف به من نگاه کردو گفت

- ازت میخوام تنهات نذاری... مثل امشب که

اومدی پیشش

سیاوش رسید به ما و سر گرم کاتالوگ بود

کنارم نشستو گفت

- متنش سنگینه . از پشش بر میای؟

خیره به سیاوش نگاه کردم

من واقعا هیچی راجع به سیاوش نمیدونستم

حالا شاید هیچی هیچی نه !

اما خیلی چیزا بود که نمیدونستم

از گذشته سیاوش و از این آدم مخفی پشت نقاب

جدی و مغرور خیلی کم میدونستم

ناهید از سیاوش چی دیده بود که انقدر براش مهم

بود؟!

مثلا فقط دوستی سیاوش با پسر ناهید دلیل

اینهمه نزدیکی نمیتونه باشه!

میتونه؟؟

سیاوش یه ابروشو بالا انداخت

کاتالوگ جلو صورتم تکون دادو گفت

- خوبی آرام؟

- سریع گفتم

- آره ... چرا منو دست کم میگیری من آیس ۶ دارم
با این حرف کاتالوگ ازش گرفتمو نگاه کردم که
سیاوش گفت

- چرا آیس داری؟ مگه میخواستی از ایران بری
خیره به کاتالوگ گفتم

- یه زمانی آره ... اما بعد فوت برادرم دیگه نه
سیاوش آروم گفت

- روحش شاد

ناهیدم همینو گفت

زیر لب مرسی گفتمو ناخواسته غرق شدم تو
خاطرات

سیاوش هم شاید خیلی چیزا راجع به من نمیدونست
ما هر دو نیاز داشتیم که بیشتر از همدیگه بدونیم
خیلی بیشتر

اما اتفاقات عجیلی که پشت سر هم می افتاد به ما
اجازه تمرکز به خودمون نمیداد
با صدای ناهید به خودم اومدم که گفت

- سفر چین کی شد سیاوش ؟

- دو شنبه ...

با این حرف نگاه سیاوش و ناهیدو رو خودم حس
کردم

هنوز تصمیم نگرفته بودم چکار کنم
دو شنبه چهار روز دیگه میشد و وضعیت بابا معلوم
نبود

سر بلند کردم و رو به سیاوش گفتم

- باید بری چین ؟

- اوهوم

- چند روزه ؟

سیاوش هنوز جواب نداده بود که ناهید در ظرف
شکلاتو برداشت

بوی وانیل خفیف شکلات ها بلند شد و مغزم یهو
قفل کرد

دلم پیچید و حس کردم الانه که بالا بیارم

... [10:41 11.01.20]

۳۸۱

اما بیشتر از این حسم از چیز دیگه ترسیدم
چیزی که سریع کل مغزمو گرفت
نکنه حامله شده باشم
صاف نشستمو سعی کردم تهوع ام رو آروم کنم
عوق نزنمو آروم باشم
اما نگاه سیاوش و ناهید برگشت رو من.
نگران نگاهم کردنو سیاوش گفت
- خوبی؟
با تکنون سر گفتم نه
نفس عمیق کشیدم تا آروم شم
اما انگار بد تر شدمو معده ام یهو فشرده شد
محتویاتش تا تو دهنم اومدو دیگه کاری از من بر نمی
وومد
به طرز فجیعی خم شدمو کف زمین بالا
آوردم. هرچند چیزی تو معده ام نبود که بالا بیارم

جز زردآب و اسید معده
گلوم چنان سوخت که انگار چاقو خورده باشمو
چشمام سیاه شد
چشم هامو که باز کردم لوستر آشنا اتاق سیاوشو
دیدم
بوسه ای رو پیشونیم نشستو سیاوش گفت
- خوبی آرام؟
ناهید خانم با یه لیوان امد داخل و گفت
- این آب و عسل رو آروم آروم بخور
میل نداشتم
دوست داشتم فقط بخوابم
ناهید بیرون رفتو سیاوش نگران نگاهم کرد
نفس خسته ای کشیدمو گفتم
- میشه بخوابم
- یکم بخور
- بالا میارم
- عسله بالا نمیاری

به اصرار سیاوش یکم خوردم
سیاوش کمی عصبانی گفت
- از کی غذا نخوردی؟
نگاهمو ازش گرفتمو گفتم
- نمیدونم... بوی وانیل حالمو بد کرد
سیاوش سوالی نگاهم کرد که گفتم
- نکنه حامله باشم؟
چشن های سیاوش یهو گرد شد
سریع گفت
- نه امکان نداره . مگه چند روز شده
ساکت شد
خودش تو ذهنش مرور کرد
از اولین رابطه
از پیشگیری نکردن
ممکن بود
ممکن بود حامله باشم

مگه اینکه یکی از ما نازا میبود که من با این حجم
سکس بدون پیشگیری حامله نشده باشم
سیاوش با همون شوک گفت
- لعنتی ... همین الان میریم دکتر
با این حرف بلند شد و من لب زدم
- الان نه ... نمیتونم
اما سیاوش با عصبانیت برگشت سمت من

.., [09:59 12.01.20]

۳۸۲

سیاوش با عصبانیت برگشت سمت منو گفت
- آرام‌همین الانم دیر شدا همیشه عقبش بندازیم
- نمیتونم سیاوش . نا تکون خوردن ندارم
- اگر حامله باشی چی؟
صدای ناهید از قاب در اومد

- این تهوع مال بارداری نیست . اگر بخاطر این
میگین. الان آرام فقط ضعف داره که احتمالا بخاطر
فشار این روزاست

با این حرف با سیاوش نگاه کردو گفت
- و شاید فشار رابطه

چهره ناهید با اون چهره ای که قبلا ازش دیده بودم
و تو ذهنم بود کاملاً فرق داشت
قبلاً تو ذهنم یه خانم میان سال ، جا افتاده و عادی
بود

مثل همه زن های میان سال هم سنش که میدیدم
مثل مادرم

اما الان یه زن جدی و بی پروا بود که تابو های زن
های همسنشو میشکست
انقدر راحت با من راجع به نیاز سیاوش حرف میزدو
الانم به رابطمون خیلی شیک اشاره میکرد
چشم هامو بستم
من هنوز مثل اونا نبودم

خجالت میکشیدم
شاید هیچوقت مثل اونا نشم
کلافه گفتم
- ضعف دارم دلم میخوام بخوابم
ناهید گفت
- بهترین درمان برات خوابه فقط شربت عسلی که
بهت دادمو کامل بخور
با اینکه میل نداشتم به زور سیاوش کامل خوردمو
خوابیدم
سیاوش پتو روم کشیدو رفت بیرون
منم خیلی زود خوابم برد
بدنم واقعا خالی کرده بود
بعد یک هفته تو بیمارستان بودن و جاده و خستگی
اومدم سیاوش هم به رابطه هرچند سریع اما انرژی
بر باهام داشتو جسمم کاملا تهی بود
ته ذهنم یاد حمام افتادم
سوپرایزی که سیاوش برام چیده بود

اما نا نداشتم بیشتر بهش فکر کنم خوابم برد
بیدار شدم حس کردم یکی داره شلوارمو از پام در
میاره. تو تاریک و روشن اتاق نگاه کردم
سیاوش بودو با دیدن چشم های بازم گفت
- گفتم راحت بخوابی با این شلوار سخته. حق با
سیاوش بود

با شلوار جین سخت بود
شلوارو بیرون آوردمو سیاوش هم اومد زیر پتو
تو بغلش خودمو جا کردم بدون حرفی باز خوابیدم
اینبار چشم باز کردم اتاق تاریک تاریک بود
سیاوش داشت شکم و کمرمو نوازش میکرد
به صورتش نگاه کردمو گفتم
- تو اصلا نخوابیدی؟
لبخند خسته ای زدو با تکون سر گفت نه. پرسیدم
- چرا؟

دستمو زیر پتو گرفتمو برد گذاشت پائین شکمش
تحریک شده و سفت مثل سنگ بود

خدای من سیاوش از کی تو این حال بود
شوکه نگاهش کردم که گفت
- هر کاری کردم آرام نشد
چرخیدم تو بغلش و روش قرار گرفتم

ه

۳۸۳

دستشو رو کمرم کشیدو منو جا به جا کرد آرام
گفتم

- چرا زودتر بیدارم نکردی؟

- به ناهید قول دادم بزارم استراحت کنی

- اون همه چیز مارو میدونه؟

- نه چرا باید بدونه

- حس کردم میدونه

سیاوش سکوت کرد

اما حس کردم اخم کرده

خم شدم لبشو بوسیدمو گفتم

- میدونم تو برات حریم خصوصی مهمه . فقط فکر
کردم نکنه باهاش صمیمی باشی
سیاوش آروم شورتمو پائین دادو گفت
- صمیمیم اما نه انقدر که چیزی از رابطه بگم. اما
اونم منو خوب میشناسه پس خیلی چیزو درست
حدس میزنه
چونه اش رو بوسیدمو گفتم
- مثلاً چی؟
- مثلاً اینکه تحمل من کمه و بهت فشار میارم
کمکش کردم شورتمو کامل بیرون بیاره از پامو گفتم
- اصلاً هم اینطور نیست
خواست چیزی بگه اما با عصبانیتی که نمیدونستم
از کجا اومده شورتشو پائین دادمو تو یه حرکت
نشستم جایی که باید بشینم
از این حرکتم آه عمیق سیاوش و خودم ترکیب شد
احساس غزور میکردم وقتی سیاوشو اینجور تحت
تاثیر میداشتم

نفس عمیق کشید و لب زد
- تو میخوای منو دیوونه کنی آرام ... دیوونه
مماس لبش گفتم
- تقصیر خودته که منو دیوونه کردی
بوسه ای رو گونه ام نشوند
باسنمو تو دساش گرفتو در حالی که حرکاتشو شروع
میکرد گفت
- تا ابد میخوامت ...
سرمو تو گودی گردنش گذاشتمو غرق لذت
شدم. درسته هیچ ندازش و بوسه ای در کار نبود
اما برای من تماما لذت بود
بدنم پیش شياوش خود به خود تحریک میشد
درست مثل اون
دوباره بدون پیشگیری هر دو ارضا شدیم.
اما اینبار سیاوش بهد تموم شدن رهام نکرد
لختم کردو تو گوشم گفت
- میترسم الان نریم حمام دیگه فرصت نشه بریم

... [10:11 14.01.20]

۳۸۴

نمیدونستم کار درست چیه
بازم حس ضعف داشتم
اما دلم نمی اومد سیاوشو رد کنم
اونم با سوپرایزی که تو حمام بود
سیاوش رو لبمو بوسید بلند شد رفت تو حمام و
گفت

- بزارم وان پر شه
لبخند زدم بهش
نشستم رو تختو به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم
ته ذهنم بابا بود.

تو بیمارستان و رو تخت سفید
برای امین تمام لذتا تهش تلخی داشت
بلند شدمو رفتم سمت حمام
آروم درو باز کردم

سیاوش شمع هارو روشن کرده بود
داشت گل پر پر میریخت تو آب
متوجه نگاهم شد
برگشت سمتم
هیچکدوم چیزی نگفتم
با اینکه قبلا این سوپرایزشو دیده بودم
اما بازم با دیدن شمع های روشن و گلبرگ های پر پر
زبونم بند اومد
از سیاوش
مردی که میگفت باید ازش بترسم
ای رفتار ها بعید بود
حداقل اگر بعید نبود قابل باور هم نبود
خیره به شعله شمع ها تو تاریکی گفتم
- باورم نمیشه ...
سیاوش اومد سمتم
دستمو گرفتو آروم به سمت حمام بردو گفت

- خیلی خوبه آدم کسیو دوست داشته باشه...
اینجوری میتونه بی قید و شرط احساسشو بروز بده
با هم به سمت وان رفتیم
نگاهش کردم
اما اون نگاهم نکرد
خواست کمک کنه بشینم تو وان که بازوشو گرفتم
بلاخره نگاهم کردو گفتم
- خیلی خوبه که کسیو دوست داشته باشی که
دوستت داره
لبخندش عمیق تر شدو گفت
- دقیقاًلبشو گذاشت رو لبم .
بعد دوتا رابطه بدون نوازش امشب واقعا انگار به
این نوازش نیاز داشتم
با هم رفتم تو وانو با این ترکیب رویایی دوباره یکی
شدیم
اما اینبار ملایم و خیلی رمانتیک
صبح که بیدار شدم هنوز حوله حمام تنم بود

حس خوبی از دیشب داشتم. خبری از سیاوش نبود
اما موبایلش رو پا تختی بود.
دنبال موبایل خودم گشتم
اما نبود و متوجه صدای صحبت سیاوش از بیرون
اتاق شدم
یهو ترس برم داشت
بابا ...
دوئیدن از اتاق بیرون

.., [10:30 15.01.20]

۴۸۵

دوئیدم از اتاق بیرون
سیاوش با یه شلوارک مشکی وسط پذیرایی بود
با دیدنم برگشت سمتمو ابروهاش بالا پرید
به نگاهش توجه نکردمو گفتم
- بابا چی شده
لبخندی زدو گفت

- بابات منتقل شد بخش
اون لحظه نمیدونستم چطور باید خوشحال شم
چطور باید این حجم از امیدو تو قلبم جا بدم
فقط اشکم راه افتاد و زیر لب خدا رو شکر کردم.
سیاوش اومد سمتمو همینطور که داشت با مامان
حرف میزد بغلم کرد
تو بغلش اشک شوقم راه افتاد و سیاوش به مامان
گفت

- ما عصر میایم کاشان
مامان از اون سمت میگفت لازم نیست
سیاوش گفت
- بخاطر آرام
نگاهش کردم
چرا انقدر خوب بود
چرا تو لحظه های احساسیم با خانواده انقدر
درست رفتار میکرد
سیاوش با مامان خدا حافظی کرد و گفت

- خواستم یکم بیشتر بخوابی
- خوبم ... چه خبر بود؟
- خبر خوب . بابات بهتره جای نگرانی نیست
نفس عمیق کشیدمو باز خدا رو شکر کردم که
سیاوش گفت
- بیا صبحانه بخوریم بریم. دیگا این آمپوله ضروریه
خندیدمو گفتم
- بریم بریم ...
ازش جدا شدم که سیاوش گفت
- اول لباس بپوش. با این وضعیت و حوله باز سر
صبح میای فکر منو نمیکنی.
ابروهام بالا پرید
سریع گفتم
- وای ببخشید .
دوئیدم سمت اتاقو لباس پوشیدم
اما برگشتم سمت در دیدم سیاوش ایستاده و خیره
به منه

برای همین گفتم
 - خودتم آزار داریا
 خندید و گفت
 - دوست دارم
 - چیه؟ که خودتو آزار بدی؟
 - که وقتی حواست نیست نگات کنم
 خندید و گفت
 - پس حواسم باشه
 اونم خندید
 کنارش ایستادم
 دستشو دور شونه ام انداخت
 رفتیم با هم سمت آشپزخونه و گفتم
 - تو هم بهتره لباس بپوشی این عضله هات منو از راه
 به در میکنه
 - همممم چه بهتر
 سریع از بغلش جدا شدم و گفتم
 - بهتر نداریم. امروز باید حتما بریم آمپولو بزنیم

سیاوش خندید و چشمتی بهم زد
اما برگشت اتاقو گفت
- بخور تو تا بیام
هرچند میلی نداشتم
اما صبحانه خوردم
سیاوش هم اومد و صبحانه خورد
رفتیم بیرونو تو آسانسور با لبخند مشکوکی نگاهم
کرد
خواست برگرده سمتم که در باز شد یه نفر دیگه
سوار شد
جلو خودمو گرفتم نخندم
واقعا از بیرون اگر کسی بهم میگفت یه روز شوهرت
تو آسانسور تورو میبوسه میخندیدم مگه زندگی
فیلمه
اما حالا میبینم فیلم هام از رو زندگین ...
سوار ماشین شدیمو سیاوش گفت
- راستی من چند روز پیش با شراره حرف زدم

- جدا ؟ چی میگفتین ؟
 - ازش پرسیدم سی دی رو کی پیدا کرده .
 به من نگاه کردو گفت
 - تو یادته کجا گذاشته بودیش ؟
 با تکنون سر گفتم
 - نه ... چطور ؟
 سیاوش خم شد در داشبردو باز کردو گفت
 - بخاطر این ...
 با حرفش به داشبرد نگاه کردم
 همون سی دی بود
 یهو یادم اومد...
 من سی دی رو داده بودم به سیاوش.
 اما انقدر مشغله داشتم یادم رفته بود
 شوکه به سیاوش گفتم
 - پس ... پس اون چه سی دیه ؟

شوکه به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- اگه سی دی فیلم لایلا اینجاست ! پس اونا چی پیدا
کردن تو خونه که باهاش اخاذی کنن؟
سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت
- برای منم همین سواله ... اما رضا یه حدس جالبی
زد

- چی؟
- میگه احتمالا سی دی دست پلیس یعنی همون سی
دی که شهرام دوست پسر سلما برداشته رو سبحانی
برای تهدید تو فرستاده بود . برای همین پلیس از تو
بازجویی کرد و برای همین اونا خواستن باهاش
اخاذی کنن. چون با این سی دی که ما داریم واقعا
چیزی از سبحانی پیدا نبود .
سر تکون دادم و گفتم

- شما نمیدونین اونا چی پیدا کردن دقیقا؟
سیاوش با تکون ابرو گفت نه و لب زد

- اما باید بفهمیم. آدم تا ندونه دشمنش کیه
نمیتونه درست بجنگه
استرس گرفته بودم.
تمام خوشحالی و آرامشم از انتقال بابا به بخش
تبدیل شده بود به ترس
نگران گفتم
- شراره نمیدونست؟
- صحبتمون به اینجا نکشید. هرچند میدونستم
بکشه هم جواب نمیده .
حق با سیاوش بود.
کلا آدما تا حس کنن چیزی میدونن که تو میخوای
بدونی ، حریص میشن تو گفتنش.
گوشیمو بیرون آوردم
در حالی که شماره شراره رو میگرفتم آروم گفتم
- هیچی نگو ببینم من چی میتونم بفهمم
سیاوش سر تکون دادو گوشو کنار گوشم گذاشتم
شراره با صدای خواب آلود گفت

- آرام... چی شده ؟
آروم گفتم
- شراره ... خواب لیلا رو دیدم ... حالم خیلی بده.
شراره ساکت شد
مکت کرد و گفت
- منم... خواب ندارم ...
- چرا ؟
- همش اون عکسای لخت لیلا بغل چندتا مرد میاد
تو سرم
- عکس ؟
- آره همونا که تو سی دی بود
ساکت شد و من پرسیدم
- خدا کنه باعث و بانیش به سزای کارش برسه
- آره اون سبحانی عوضی ... با وقاحت میگفت ببین
چه بلایی سر دوستت اومد بهتره کاری که گفتم انجام
بدی تا سر تو نیاد
- کاری که گفت ؟

شراره یهو تردید کرد

سریع گفت

- هیچی

نگران گفتم

- شراره قضیه چیه برام بگو . واقعا ترسیدم.

شراره نگران گفت

- آرام تو دردسر افتادم به خدا خسته ام یه دروغ

گفتیم توش موندیم. گه بگیره به این زندگی. چه

غلطی بود کردیم

با شوک گفتم

- چی شده دختر ؟

- آرام یه روز پست یه بسته آورد. توش نوشته بود

آرام رضوی . بچه ها مست بودن شهرام بسه رو باز

کرد.. یه سیدی توش بود و یه نامه.

گوشی رو زدم رو بلند گو سیاوش بشنوه

آروم گفتم

- خب؟

شراره گفت

- نامه نوشته بود برای حفظ جونت سی دی رو ببین
پسرا مسخره بازی در آوردن
شهرام سی دی زد به لپ تاپ
چندتا عکس تو و سیاوش دوتایی اجرا شد
یه صدا اومد و گفت

- این عشق چقدر شیرینه نه؟
بعد چندتا عکس دردناک از لیلا پخش شد و گفت
- این مرگ چقدر درناکه نه؟
بعد هم گفت

- اگه نمیخوای از اون تصویر به این تصویر برسی با
من تماس بگیر. میدونم که میتونی پیدام کنی.
سبحانی ...

شراره ساکت شد و معما حل شد
پس این بود قضیه
پس اینجوری به فکر اخاذی افتادن

پس برا همین پلیس گفت من باید باشم و اون سوال
هارو پرسیدن

پس برا همین پرونده لیلا اومد بالا چون سبحانی علنا
گفت لیلا و اون حالش کار اون بوده
و دقیقا بخاطر همینکه که سبحانی تو دردسر افتاده
سیاوش پارک کردو شراره گفت

۴۸۷

- آرام این سبحانی کیه دقیقا ؟
به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- نمیدونم فقط میدونم باید ازش دور باشیم.
چهره سیاوش آروم و بی احساس بود
خیره به رو به رو
ناخداگاه گفتم
- بهت زنگ میزنم ...
قطع کردم
سیاوش برگشت سمتمو گفت

- چقدر میشه اطمینان کنیم شراره حقیقتو گفته
- شراره دروغگو نیست
- پس مطمئنی اینایی که تعریف کرده حقیقته؟
- تا حدود خیلی زیادی .
سیاوش سری تکون دادو موبایلشو بیرون آورد
شماره گرفتو گفت
- الو... رضا ... باید جلسه اضطراری بزاریم...
سبحانی رسماً آرامو تهدید به مرگ کرده .
سکوت سد
نمیشنیدم رضا چی میگفت
اما صحبتش به درازا کشیدو سیاوش گفت
- فیلم تو لپ تاپ پخش شده. سیدیش نیست اما
شاید تو حافظه کش لپ تاپ باشه . میتونم لپ تاپو
برات بیارم
بازم سکوت شد
سیاوش گفت
- خوبه ساعت ۱۲

با شوک به ساعت نگاه کردم

الان ۱۰ بود

واقعا سیاوش چکار میخواست کنه

با همون چهره بی روح پیاده شدو گفت

- عجله کن آرام

سریع پیاده شدمو رفتیم داخل همون کلینیک که

سیاوش بستری شده بودو گفتم

- لپ تاپ سلما رو میخوای بگیری؟

- آره

- چطوری؟

- نمیدونم

با این حرف جلو پذیرش ایستادیم سیاوش آروم

گفت

- دکتر اعتمادی

پذیرش سری تکون دادو گوشی رو برداشت

انقدر آروم حرف زد نشنیدم چی گفت

قطع که کرد رو به سیاوش گفت

- اتاق ۳

با سیاوش راه افتادیم سمت انتهای سالن. اتاق ۳
نوشته بود زنان

سیاوش در زدو من نگران گفتم
- دفترچه ام رو نیاوردم

- لازم نیست

با این حرف کنار ایستاد اول من برم تو
وارد اتاق سفید شدم. پشت میز سفیدش کسی نبود
یه تخت با پرده جدا میشدو دوتا صندلی برای
نشستن ما بود

با هم نشستیمو سیاوش گفت

- احتمالا بعدش باید بری خونه استراحت کنی تهوع
و این چزا داری بعدش
- جدا؟ سخته ؟

قبل جواب سیاوش در باز شد و یه خانم سن دار اما
مرتب اومد داخل

بلند شدیم سلام کردیم . به سیاوش لبخندی زدو
گفت

- مهندس لواسانی در خدمتم
- برای همسرم میخواستم تزریق ضد بارداری انجام
بدین.

- مشکلی نیست بفرمائید رو تخت
اینو به من گفتو رفت سمت یخچال کوچیک کنار
میزش که سیاوش گفت
- فقط ممکنه الان باردار باشن ...

۳۸۸

تنم یخ شد و دکتر گفت
- پس اول آزمایش بدین. جوابش یه ساعته میاد.
بعدش تصمیم میگیریم
سیاوش گفت

- میشه آمپول ضد بارداری رو شما بزنین. بعد
آزمایش بدن . اگر مثبت بود دوباره بیایم

نگران به دکتر نگاه کردم که گفت
- نه ... باید اول آزمایش بده
به سیاوش نگاه کردم
بلند شد و گفت
- ما که در هر صورت می‌خوایم سقط کنیم پس یهو
آمیول ...
پریدم وسط حرفش
میدونستم چرا عجله داره
بخاطر تهدید سبحانی و بخاطر جلسه اش با رضا
عجله داشت
اما این دلیل نمیشد اینجوری رفتار کنه. برای همین
ناخداگاه با اخم گفتم
- کی چنین حرفی زده ؟
به دکتر نگاه کردم و گفتم
- ممنون من آزمایش میدمو برمیگردم
دیگه منتظر جواب سیاوش نمودمو از اتاق خارج
شدم

میدونستم آزمایشگاه کجاست
به اون سمت رفتم
سیاوشو پشت سرم حس نمیکردم
رسیدم جلو در آزمایشگاه که صدای عصبانی سیاوش
منو خشک کرد
- وایسا آرام
فقط دو کلمه بود
اما خشک و سرد و دستوری بود
پاهامو چوب کردو به زمین چسبوند
صدای قدم‌هاش که نزدیک و نزدیک تر میشد تو
سرم اگو میشد
بازومو محکم بین انگشتاش گرفتو تو گوشم لب زد
- قرارمون بچه نبود ...
انگار درونم چیزی فرو ریخت .
مچاله شدم
یخ شدم
آره ... ما حرفی از بچه نزدیم

اما قرارمون هم این رفتار ها نبود
اما زبونم نچرخید حرفی بزnm
سیاوش منو برگردوند سمت اتاق دکتر و گفت
آمپولشو میزنی .. آزمایش لازم نیست
هیچی نگفتم
انگار اراده نداشتم
سرم پائین بود
حتی به دکتر نگاه نکردم
مگه سقط غیر قانونی نیست؟
مگه نباید آزمایش بدیم اگه قلب داشته باشه
ممنوعه؟
پس اینجا چرا هیچ قانونی نداشت؟
این کلینیک لعنتی هم مثل اون گروه لعنتی پر از
ممنوعه های قانونی بود
دکتر دوتا آمپول بهم زد
یکی بازو و یکی باسن
و من غرق بودم تو غم خودم

غمی که میدونستم تا ابد رهام نمیکنه ...
یعنی من بچه ای داشتم که کشتم ؟

۳۸۹

همه چی مثل فیلم بود
یه فیلم غمگین
سیاوش منو رسوند خونه
دوست داشتم همراهش برم
اما توانی تو خودم نمیدیدم
دکتر هم احتمال خون ریزی داده بود
سیاوش منو رسوند خونه و سریع رفت
پد گذاشتمو دوتا مسکن خوردم
رو تخت دراز کشیدم
غمم سنگین بود
انقدر که حس زندگی ازم دور بود
خوابیدم
یه خواب به زور دارو مسکن

همش خواب میدیدم دستام خونیه
تخت خونیه...

راه میرم رد پاهام خونیه
با شنیدن اسمم سخت بیدار شدم
سیاوش داشت صدام میکرد
نگران بازوهامو گرفت تا بشینمو شوکه گفت
آرام... آرام پاشو بریم بیمارستان
با شوک گفتم
- بابام؟

اما سیاوش همین لحظه چراق پا تختی رو زدو با
دیدن تخت خونی به خودم اومدم
یعنی همه اینا خون من بود؟

۳۹۰

با شوک بلند شدم
ملحفه رو تشکی طوسی بود اما هنوز خون رو خوب
نشون میداد

سیاوش کمک کرد بشینم و گفت
- وایسا آب قند بیارم برات بعد بریم
چیزی نگفتم.
تو شوک بودم
یه لیوان آب قند فوق شیرین خوردمو رفتم سرویس
انگار یه زخم سر باز تو بدنم بود
همینطور داشت خون می اومد
کلی پد گذاشتمو تا از پا نیفتادم برگشتم پیش
سیاوش
اونم سریع بغلم کرد
خواستم بگم خوبم خودم میام
اما واقعا خوب نبودم
پس ساکت شدم
همه چی مثل خواب بود
از بس که سرم سنگین بود نمیتونستم تمرکز کنم
حس میکردم سرم پر از خون شده و سنگینی میکرد
تا برسیم کلینیک

تا پذیرش شم و بستری شم همش مثل فیلم بود
رو تخت که دراز کشیدمو سرم ها و آمپول
مخصوصو که زدن چشم هام رفت
قشنگ از حال رفتم.
وقتی بیدار شدم هنوز حس ضعف داشتم
نگاهم تو اتاق چرخید
سیاوش کنار تختم نشسته بودو سرش تو گوشی بود
هیچی یادم نمی اومد چرا اینجام
چشم هامو بستم و دوباره خوابیدم
چند بار دیگه بیدار شدم
هر بار سیاوش کنارم بودو با خیال راحت دوباره
میخوابیدم
اما اینبار که بیدار شدم نور صبح افتاده بودو خبری
از سیاوش نبود
نگران نشستم رو تخت و دنبال زنگ پرستارگشتم.
اما همین لحظه پرستار با سینی صبحانه اومدو با
دیدنم گفت

- بیدارین . چیزی میخوانی؟
- هم سرم کجاست ؟
شونه ای تکنون داد یعنی نمیدونم
صبحانه رو برام گذاشتو رفت بیرون
موبایلم این نزدیکی نبود
حتی کیف و لباسم نبود
انقدر هم بهم سرم وصل بود که نتونم به این راحتی
از تخت بیام پائین
کلافه زنگ پرستار رو زدم
تا اومد گفتم
- وسایلم کجاست؟ موبایلمو میخوام
کمد کوچیک تو دیوار کنارمون رو باز کرد
مانتوم اونجا بود
تو جیبمو چک کردو گفت
- چیزی اینجا نیست
یهو یخ شدم
اگر نیاورده باشم چی. هیچی از دیشب یادم نبود

کلافه گفتم.

- من باید یه تماس بگیرم

سری تکنون دادو اومد پیشم

تلفن قدیمو گذاشت کنارم و گفت

- ستاره رو بگیری آزاد میشه

تشکر کردم

سریع شماره سیاوش گرفتم اما جواب نداد

۳۹۱

حس بدی داشتم.

به زور چند لقمه خوردم

اما واقعا میلی هم به غذا نداشتم

چند بار دیگه شماره سیاوشو گرفتم تا بالاخره جواب

داد

خیلی رسمی گفت

- بله؟

نگران گفتم

- سیاوش... کجایی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟
 - آرام تویی؟ از کجا زنگ میزنی؟
 - بیمارستانم. موبایلم نیست.
 ای بابا... من به موبایلت پیام دادم که میام جلسه
 فکر کردم پیشته. الان میام
 - جلسه این وقت صبح
 - اضطراری بود میام برات میگم
 - باشه منتظرم
 قطع کردم و تازه یادم اومد من نپرسیدم جلسه
 قبلیشم چی شده
 دوباره اون غم عجیب اومد سراغم
 یه ساعتی گذشت
 سیاوش اومد
 اما زود رفت سراغ کارای ترخیصم
 یکم دارو بهم دادند و چند تا آزمایش خون ازم گرفتن
 دوست داشتم بپرسم مشخص میشه من باردار بودم
 یا نه؟

اما روم نشد
تو مسیر برگشت سیاوش خودش گفت
- سبحانی یه سری از مدارک مالی منو داده به بازپرس
پرونده. میخواد برا من دردسر درست کنه
با نگرانی گفتم
- حالا چی میشه؟
- من جرمی مرتکب نشدم اما برای احتیاط بهتره
خارج از ایران باشیم
با شوک نگاهش کردم که سیاوش گفت
- میریم کاشان مامانت اینارو ببینی بعد میریم چین.
هم به کارم میرسم هم از اونجا وکیلیم کار هارو
مدیریت میکنه
شوکه گفتم
- پس گروه چی؟ گفتی اونا از هم حمایت میکنن
- همینطوره. الانم جلسه بخاطر همین بود. ترتیب
سبحانی رو میدن و پرونده بسته میشه.
یه لحظه خوشحال شدم

یعنی قاتل لیلا به سزای کارش میرسه!؟
اما باز نگرانی خودمون شروع شد و گفتم
- سیاوش ... اگر بریم و دیگه نتونیم برگردیم چی؟
مامان بابام چی؟
سیاوش نگاهم کرد و آروم گفت
- یعنی میخوای بمونی؟

۳۹۲

انقدر آروم و ناباورانه پرسید که نزدیک بود داد بزنم
نه!

اما فقط نگاهش کردم
دلم گرفته بود
خون زیادی ازم رفته بود و خالم خوب نبود
چشم هامو بستم
سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم
- خالم خوب نیست سیاوش لطفا الان ازم سوال
جدی نپرس

سیاوش سکوت کرد

هیچی نگفت

این سکوتش رو اعصابم بود

اما چشم هامو باز نکردمو از فشار ضعف خوابم برد

وقتی چشم باز کردم تو جاده بودیم

سوالی به سیاوش نگاه کردم که گفت

- میرمت کاشان بمونی. خودم میرم چین.

سریع گفتم

- نه ... من میام باهات

جواب نداد و سکوت کرد

این سکوتش عصبیم می کرد و گفتم

- منم باهات میام سیاوش. فقط نگران بابام اینا

هستم. تو خودت میبینی من تک بچه ام .

سیاوش فقط سر تکون داد

بازم چیزی نگفت

عصبی بلند گفتم

- میشه یه چیزی بگی سیاوش

خیره به جاده گفت
- نه ! چون هرچیزی بگم ناراحت میشی
اخم کردم و گفتم
- از کجا انقدر مطمئنی
سیاوش نفس عمیق و پر حرصی بیرون داد و گفت
- چون میشناسمت مطمئنم. لازم نیست بدون میل
باطنی با من بیای. من نیازی به همراهی تو ندارم

۳۹۳

خسته بودم
عصبی بودم
دلم گرفته بود
اونوقت تو این شرایط...
سیاوش چنین حرفی بهم زد
بدون اراده بلند گفتم
-چطور ؟ چطور میتونی انقدر بی احساس باشی
سیاوش بدون نگاه کردن به من گفت

- من همیشه همینطوری بودم آرام...

عصبی تر و بلند تر گفتم

- نبودی... نیستی ... از قصد میخوای اینجوری

باشی

نفس گرفتمو گفتم

- اون خونه لعنتی رو نشونم دادی... باشه ... بهم

گفتی از بچگی نابودت کردن ... باشه ... بهم گفتی

روابط خشن دوست داری ... باشه... بهم گفتی دیر

ارضا میشی ... باشه ... اما

رو کردم به سیاوش

انگشتمو کوبیدم به بازوشو گفتم

- اما یادت نره تو همونی که نوازش هم بلدی. همونی

که دوستت دارم گفتم بلدی . همونی که کل بدنمو

غرق بوسه میکنی ! پس انتظار نداشته باش بگم تو

همیشه انقدر نامرد بودی چون نبودی و نیستی .

سیاوش ابروهاش تو هم رفت

خواست چیزی بگه که بلند گفتم

- من خسته ام. خیلی ازم خون رفته . همش بخاطر
اینکه تو یه ساعت صبر نکردی من آزمایش خون
بارداری بدم. با این کارت من تا ابد عذاب وجدان
دارم که بچه ای رو کشتم. اما همه اینارو بخاطرت
پذیرفتم

سیاوش عصبانی کوکید به فرمونو گفت

- قرارمون بچه نبود

- نبود و نیست ... اما من فقط میخوامستم بدونم

سیاوش عصبی بود

میشد کاملاً حسش کرد

مثل من که عصبی بودم

بی حوصله گفت

- من اشتباه کردم. نباید میومدم سمت

این حرفش بیشتر عصبیم کرد

واقعا دلم شکست

انقدر راحت؟

یعنی منم اشتباه کردم؟

بر خلاف سیاوش من سکوت کردم
دوست نداشتم تو عصبانیت چیزی بگم که بعد
پشیمون شم
رسیدیم جلو بیمارستان بابا
سیاوش دوبل وایساد
فهمیدم میخواد منو پیاده کنه و بره
یعنی تموم شد؟
این پایان عجیب و مسخره ما بود؟
نفس عمیق کشیدمو گفتم
- من میرم داخل بابارو میبینم...
پرید وسط حرفمو گفت
- هر کاری میخوای بک...
داد زدم
- گوش کن سیاوش...
دستور دادم بهش اونم با داد اما برام مهم نبود
گفتم

- من میرم داخل. بابامو میبینم. به مامان میگم باید
بریم چین و برمیگردم. چون خودم میخوام. اما اگر
برگشتم و تو نبودی این یعنی تو نمیخواهی من
همراهِت بیام یا باشم تو زندگیت
با این حرفم پیاده شدمو درو کوبیدم به هم
پسره مغرور کله شق

394

از دست سیاوش و این غرورش عصبانی بودم
از دست سیاوشی که میدونستم دوستم داره اما
نمیفهمیدم دردش چیه که گاهی انقدر بی منطق
میشه
شاید اساس این بی منطقی ریشه تو تمایلات جنسی
متفاوت این افراد داره
اما انگار تو همشون تکرار میشه
بی منطقی که برای خودشون مشکلی نیست اما برای
اطرافیان هزاران مشکل.

از پله ها به سرعت بالا رفتم
وقتی به اتاق بابا رسیدم بابا رو دیدم که بهوش
اومده انقدر خوشحال شدم که سیاوش یادم رفت
نفهمیدم واقعا چطوری دو ساعت گذشت .
یهو به خود اومدم دیدم خیلی وقته اینجامو هنوز
راجع به چین حرفی نزدم
به سیاوش گفته بودم زود برمیگردم
اما دو ساعت شده بود
اونم نه زنگ زده بود نه پیام داده بود
دلم گرفت
حتما رفته...
مسلمای این پسر مغرور برای اینکه ثابت کنه رئیس
کیه گذاشته و رفته ...
نگران به مامان نگاه کردم و گفتم
- وای دیرم شد باید برم پیش سیاوش ...
مامان سوالی نگاهم کرد و گفت
- سیاوش؟ مگه سیاوش اینجاست؟

قبل اینکه من چیزی بگم صدای سیاوش جواب
مامانو دادو گفت

- با اجازتون ... خویین پدر ؟

با این حرف رفت پیش بابا .

هنگ نگاهش کردم

دوباره همون سیاوش آروم و جنتلمن بود

متوجه نگاهم شد

برای لحظه ای چشم تو چشم شدیم

اما زود نگاهشو از من گرفتو مشغول صحبت با بابا
شد

نیم ساعتی از اومدن سیاوش گذشته بود

اما با مامان و بابا فقط صحبت میکرد

یهو به من نگاه کردو گفت

- راجع به چین اجازه گرفتی آرام ؟

۳۹۵

سعی کردم مثل سیاوش ریلکس باشم

بلاخره همینکه بعد اون داد و هوار من اینجا بودو
آروم بود یعنی من پیشرفت زیادی کردم
با آرامش گفتم

- نه ... هنوز صحبت نکردم ...

سیاوش لبخند کمرنگی زد و رو به بابا گفت
- البته من با توجه به شرایط شما و علاقه آرام به
موندن هیچ اصراری ندارم که همراهم بیاد.
ابروهام با این حرف سیاوش بالا پرید که ادامه داد
- اما اگه اجازه بدین آرام تو این سفر همراهم بیاد
خیلی برای من همه چیز راحت تر میشه .
سکوت شد

مامان و بابا متعجب بودن
سیاوش هیچ حرفی راجع به ضرورت این سفر و
مشکلی که ممکنه تو ایران براش پیش بیاد نزده بود
مامان بلاخره گفت
- کی باید برین ؟
- فردا

بابا سریع گفت

- مگه انقدر سریع به آرام اجازه خروج ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سیاوش گفت

- اون کار هارو من قبلا انجام دادم. حتی بلیط هم

گرفتم . اما بخاطر شرایط پیش اومده مطرح نکردم

جدی میگفت ؟ باورم نمیشد

مامان نگاهی به من کرد و گفت

- تو میدونستی ؟

با تکنون سر گفتم نه و بلند گفتم

- نه به من نگفته بود. خانم کهن از این سفر گفت و

منم گفتم همراهش برم

بابا به مامان نگاه کرد

هر دو سکوت کردن

بلاخره بابا گفت

- من درست نمیدونم آرام با شما تو این سفر بیاد

انتظار نداشتم
لب گزیرمو به سیاوش نگاه کردم که بابا دوباره گفت
- این سیستم شما اصلا جالب نیست که همیشه
لحظه آخر به ما خبر میدین.
بابا به من نگاه کرد و گفت
- خودتون میبین و میدوزین. سر آخر میان میگین
اجازه!

سرمو پائین انداختم
بابا دراز کشید و گفت
- باید زودتر به من میگفتین. من اینجوری که امروز
بگین فردا برین اجازه نمیدم. فعلا آرام دختر خونه
منه. هروقت عروس خونه شما شد اختیارش با
شماست

سرم پائین بود
اما ناخداگاه بغض کردم و اشکم راه افتاد
سرمو بلند نکردم کسی ببینه
سیاوش با احترام گفت

- حق با شماست. مواردی بوده که من باید زودتر
بهتون میگفتم اما... اینبار شما تو شرایطی نبودین که
من بگم

بابا خواست جواب بده که ماما یهو گفت
- وا آرام چرا داری گریه میکنی ؟
نگاه همه افتاد رو من

شرمنده شدم . با صدای بغض آلود گفتم
- من نمیخوام کسیو ناراحت کنم
منظورم سیاوش و بابا ماما بودن
من نمیخواستم اونارو ناراحت کنم
اما حالا بابا ناراحت بود از دستمون و سیاوشم از
نرفتن من ناراحت میشد
قبل اینکه کسی چیزی بگه از اتاق زدم بیرونو از
راهرو گذشتم

تو راه پله ایستادمو اشکمو پاک کردم
واقعا نمیخواستم کسیو ناراحت کنم
اما اینبار دیگه راهی نبود

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آروم شم
رفتم سرویس دست و رومو شستمو برگشتم اتاق بابا
اما خبری از سیاوش نبود
دلم یخ شد و مامان گفت
- کجا رفتی ؟ سیاوش رفت هرچی گشتیم پیدات
نکردیم موبایلم که اینجاست

۳۹۷

گوشیمو برداشتمو گفتم
- رفتم یکم آروم شم
اما از اینکه سیاوشو ندیدمو رفت دلم گرفت
گوشیمو چک کردم دیدم ازش مسیج دارم
- من ازت ناراحت نیستم آرام. من از نبودنت پیشم
ناراحتم
رو صندلی نشستمو براش نوشتم
- منم از ناراحتیت ناراحتم
سیاوش سریع جواب داد

- کجایی؟ بیا پائین من هنوز نرفتم

خوشحالش شدمو بلند شدم

مامان گفت

- کجا؟

- میرم هوا بخورم

هیچکدوم چیزی نگفتن و منم از بیمارستان اومدم

بیرون

رفتم سمت ماشین سیاوش

بیرون ایستاده بود داشت سیگار میکشید

رفتم سمتشو بدون توجه به اطراف خودمو تو بغلش

حل کردم

دوباره اشکم راه افتاد

سیاوش نگران گفت

- آرام... چته؟

- دست خودم نیست اشکم بند نمیاد

تو گلو خندید و گفت

- نمیرم منم. به بابات گفتم بندازم یه هفته عقب
اجازه میده تو هم بیای قبول کرد. هفته دیگه میریم
چنان ذوق کردم که نزدیک بود پرم بالا
سیاوش از قیافه من خندید و گفت
- اونجور که صبح سرم داد زدی گفتم چقدر جدی و
خشن شدی. اما نه هنوز انگار همون آرام کوچولو
خودمی
با خجالت سرمو پائین انداختم و گفتم
- این یه هفته ای سبحانی برات دردرس نشه؟
- امیدوارم که نشه
نگران نگاهش کردم
- اگه بشه چی سیاوش؟
- بیا فرض کنیم نشه چون اگر به فرض هم سبحانی
بتونه برام پاپوش درست کنه من تو دردرس بدی
میگفتم
تو دلم خالی شد و گفتم
- پس بهتره تو بری من هفته دیگه میام

سیاوش دقیق نگاهم کرد و گفت
- بابات نمیداره تو تنها بیای
- نمیدارم بفهمه. یه جور رفتار میکنم انگار تو تهرانی
میخوام پیام با هم بریم
مکت کرد
لبخند محوی زد و گفت
- یه هفته اونوقت بی من چکار میکنی؟

۳۹۸

زیر لب گفتم
- مثل یه هفته قبل که دور بودیم...میگذره
سیاوش نگاهم کرد
انگار دو دل بود .
دلم میخواست بگه میمونه و با هم میریم
اما سیاوش گفت
- باشه .. بهت خبر میدم پس
سرتکون دادم

بغلم کرد...
اینبار خیلی طولانی
قبل جدا شدن از من گفت
- مرسی که تو عصبانیت من میتونی آروم بمونی
لبخند تلخی زدمو نگاهش کردم
آروم لب زد
- بیا بریم پشت بشین
- چرا؟
- میخوام ببوسمت
دست بردم تو جیبم
کلید خونه رو لمس کردم و گفتم
- چرا نریم خونه. کلیدم همراهمه ...
چشم های سیاوش برق زدو لبخند پر از شیطنتی
کنج لب هاش نشستو گفت
- اگه اذیت نمیشی بریم . چون شک دارم خونه
بریمو من فقط ببوسمت
یادم نبود خون ریزی دارم

بعد اون آمپول و اون شب بیمارستان اصلا حواسم
نبود

لب گزیدمو گفتم

- یادم نبود خون ریزی دارم
سیاوش سرمو بلند کردو گفت

- من یادم بود

چشم هام گرد شدو سیاوش گفت

- اگر خیلی برات درد داره بیخیال

فهمیدم منظورش از عقبه

باید میگفتم آره درد داره

اونم تو این شرایط

اما ... دهنم باز نشد

فقط نگاهش کردم که سیاوش در پشتو باز کردو

گفت

- بیا ...

با این حرف خودش نشست

یعنی خونه ما و رابطه کنسله

باید خوشحال میبودم
اما نبودم
حس میکردم تو دل سیاوش میمونه اینجوری و من
اینو نمیخوام
به سیاوش منتظر تو ماشین نگاه کردم و گفتم
- مگه قرار نشد بریم خونه
سیاوش دستشو با ستمم دراز کرد و گفت
- بزار بعد یک هفته که میای دلمون حسابی تنگ
شده باشه
لبخند زدم و رفتم پیشش
هرچند هنوز راضی نبودم
اما سیاوش طوری منو بوسید که همه فکرا از سرم
محو شد
انقد بوسمون طولانی شد که مامان زنگ زد به
موبایلم
از سیاوش جدا شدم و جواب دادم
گفت برم پیشش میخواد بره خونه استراحت کنه

با اجبار از سیاوش خداحافظی کردم
طعم لب هاش رو لبم مونده بود
اما اشکم با رفتنش راه افتاد
یک هفته دوری دوباره شروع شد
برگشتم اتاق
اشکمو پاک کرده بودم
اما چشمام سرخ بود
حالا هم نمیشد چیزی بگم چون قرار بود تظاهر کنم
یک هفته دیگه با سیاوش میرم چین. نه اینکه اون
الان رفته !
مامان رفتو من موندم
بابا خواب بود
کنار پنجره نشسته بودم
موبایلم زنگ خوردو اسم خانم کهن افتاد رو موبایلم
میترسیدم جواب بدم بابا بیدار شه
رد تماس زدم
اما دوباره زنگ زد

مجبور شدم از اتاق برم بیرون و تو راهرو نشستم
گوشیو جواب دادم
خانم کهن نگران و سریع گفت

۳۹۹

خانم کهن نگران و سریع گفت
- آرام جان. ما با هم صحبت کردیم. قرار شد شما با
سیاوش بری چین
- بله میرم اما هفته دیگه
- چرا
- چون پدرم اینجور خواستن
مکت کرد
منتظر بودم چیزی بگه
اما بالاخره گفت
- باشه عزیزم خدا حافظ
سریع گفتم
- ناهید جون...

- جانم

- میشه دلیل نگرانیتونو بی تعارف به من بگین
مکت کرد

بلاخره گفت

- قبلا گفتم عزیزم. من در حال رانندگیم . بعد
صحبت کنیم؟

- بله حتما. خدانگهدار

با این حرف قطع کردیم
شاید توهم بود

اما واقعا حس میکردم چیزی داره از من مخفی میشه
شب بیمارستان پیش بابا موندم

اتاقش خصوصی بود و یه تخت برا من داشت
اما رو تخت اونجا خوابم نمیرد

دللم برای سیاوش تنگ شده بود

از عصر که رسید تهران و زنگ زد دیگه حرف نزده
بودیم

پس بهش پیام دادمو نوشتم

- سلام. دلم برات تنگ شده
- سلام. میخوای پیام پیش
علامت شوکه زدمو نوشتم
- نه... تو فردا مگه پرواز نداری؟
- دارم اما دلم نیست برم
- دل منم...
نباید اینو میگفتم
اما واقعا دلم نبود
میترسیدم و دوست داشتم الان پیش هم باشیم
از طرفی میترسیدم سبحانی در دسر درست کنه برای
سیاوش.
براش نوشتم
- اگه قضیه سبحانی نبود میگفتم نری
- گور پدر سبحانی
- خبر جدیدی شده ازش؟

- گرفتنش. مثل اینکه دیشب حکم جلبش اومدو
ریختن خونه اش گرفتنش. امروز هم شرکتش پلمپ
شد

- جدا ؟ الان برا ما خوبه یا بد ؟

- آره ... هم خوبه هم بد .

- تو میخوای چکار کنی ؟

سیاوش مکثی کردو بلاخره نوشت

- آرام ... اگریه وقتی منو گرفتن. تو اصلا نترس. با

این شماره در تماس باش . من جرمی ندارم. پاپوش

هم درست کنه سبحانی، وکیل منو میکشه بیرون .

با خوندن این حرف سیاوش دلم ریخت

۴۰۰

کلافه گفتم

- فردا برو چین. اینجوری خیالم راحت تره. منم میام

پیش. چشم بهم بزنینم یه هفته گذشته

سیاوش نوشت

- نمیدونم... سخته ...
خواستم بنویسم نیست
اما یاد نگرانی ناهید افتادم
برای همین نوشتم
- چرا؟
سیاوش جواب نداد
دوباره نوشتم
- چرا سخته سیاوش؟
اینبار جواب داد
- از من دوری تمرکز ندارم
- من که همش پیشت نبودم
- آره ... اما انقدر هم دور نبودی
- تو فکر کن تو اتاق بغل منتظرتم
شکک خنده فرستاد و نوشت
- فکر خوبیه. فقط اینجوری وقتی برسی برات دردسر
میشه
- چرا؟

- چون خیلی منتظرت بودم
شکک قلب فرستادمو نوشتم

- جون

شکک خنده فرستادو نوشت

- شیطون شدی. مواظب عواقبش باش

- من عاشق عواقب شیطنتم

واقعا بودم؟

نه مسلما

اما این اضطراب شیرینو دوست داشتم

سیاوش نوشت

- خب دیگه بهتره بری بخوابی چون یکم دیگه ادامه

بدیم من میام کاشان

خودمم حس کردم بیشتر اذیت کنم سیاوشو کلافه

میکنم

اون مرد عمل بودو مسلما یه هفته شیطننت کردن و

عمل نکردن براش عذاب بود

پس شب بخیر گفتمو سعی کردم بخوابم

اما تا صبح خواب میدیدم اتاق بغل سیاوش پر از
دخترای چینی سکسیه
صبح بیدار شدم به سیاوش یه صبح بخیر فرستادم
چیزی نگفتو سرگرم کارای بابا شدم
نزدیک ظهر بهم مسیج داد تو هواپیمام گوشی
خاموش میکنم
نوشتم خدا به همراهت
اما پیامو ندید
میدونستم سرش خیلی شلوغ بوده که زنگ نرده
اما نگران بودم چی شده بود این مدت
تا عصر دل تو دلم نبود
عصر هم هنوز مسیجم نرسیده بود
زنگ زدمم گوشیش خاموش بود
دیگه داشتم نگران میشدم
اما بازم صبر کردم
ساعت ده شبم وقتی جواب نداد دیگه بی قرار شدم
زنگ زدم به خانم کهن

ناهید خیلی سریع جواب داد
 قبل از اینکه من چیزی بگم خودش گفت
 - از سیاوش خبر داری آرام جان ؟
 دیگه به معنی واقعی نگران شدم
 آماده گریه کردن بودم
 با نگرانی گفتم
 - نه گوشیش خاموشه .
 - منم از دیروز باهاش صحبت نکردم. خبری ازش
 شد به ما خبر بده عزیزم خیلی نگرانم
 چشمی گفتمو قطع کردم
 اما حالم بد تر از قبل بود
 زنگ زدم هوا پیمائی
 گفتن پرواز ایران به چین سه ساعت پیش نشسته تو
 فرودگاه چین
 پس سیاوش کجا بود

دو دل بودم به رضا زنگ بزنم یا نه که یه کد چین
افتاد رو گوشیم

سریع جواب دادم

شنیدن صدای سیاوش برام مثل آب رو آتیش بود
اشکم راه افتاد و بغضم شکست با گریه گفتم

- سیاوش... چرا گوشیت خاموشه

نگران گفت

- چیزی شده آرام چرا گریه میکنی؟

- داشتم میمردم از نگرانی

خندید

دلم میخواست بزنمش

تو این حال بودمو میخندید

خیلی ریلکس گفت

- گوشیم شارژ خالی کرد

عصبانی گفتم

- چرا زودتر زنگ نزدی؟

- باید میرسیدم هتل دیگه. الان رسیدم.

- من چطوری باید بهت زنگ بزنم؟
 - الان شارژ میشه هرچقدر خواستی زنگ بزن
 - خیلی ترسیدم سیاوش چرا امقدر بیخیالی؟
 - آرام خودت حساب کن مدت پروازو با فاصله
 فرودگاهو تا اینجا
 - خب من زنگ زدم ناهید اونم نگرانت بود
 - اونم بدتر از تو. شما زنا فقط بلدین نگران شین
 ساکت شدم
 آروم گفتم
 - نکه خودت نمیشی
 سکوت شد
 سیاوش فهمید ناراحت شدمو گفت
 - معذرت میخوام. نگرانیت بی مورد بود . به ناهید
 زنگ بزن بگو رسیدم. الان چند میلیون هزینه تماس
 برام میزنن این چینای بی ناموس. گوشیم وصل شد
 با وایبر بهت زنگ میزنم
 باشه ای گفتمو قطع کردیم

خیالم راحت شده بود
اما ته دلم یه نگرانی عجیب بود
انگار حس ششم میگفت قضیه به این سادگی ها
نبوده

سیاوش دقیق و منظم شارژ گوشیش خالی شه !
مگه میشه !

یه ساعت بعد سیاوش با وایبر زنگ زد
کوتاه حرف زدیم چون داشتم میرفتم بیمارستان
پیش بابا

شب هم زیاد چت نکردیم چون من خسته بودمو
وسط حرف زدن خوابم برد
روز بعد روز شلوغی بود چون بابا مرخص میشد
و روز بعدش هم عیادت ها تو خونه
انقدر خسته بودم که نمیفهمیدم زمان چطور
میگذره

با سیاوش در حد سلام خوبی چه خبر حرف میزد
روز چهارم بود و یکم سرمون خلوت شده بود

سیاوش بهم پیام داد
- فردا راننده ام میاد دنبالت بری تهران
- مگه پرواز کیه ؟
- پس فردا . مدارکت خونه استو برو خونه بردار
مدارکو
- اینجوری یه شب باید خونه تو تنها بخوابم ؟
با صدای عصبانی سیاوش جا خوردم که گفت
- خونه من ؟

402

واقعا جا خورده بودم
نمیفهمیدم چرا یهو عصبانی شد
کلافه گفتم
- آرام اونجا خونه ماست نه خونه من
تازه فهمیدم برای چی از کوره در رفته
برای اینکه آرومش کنم با لحن آرومی گفتم
- میدونم عزیزم یهو اینو گفتم

سیاوش بدون توجه به جوابم اما با لحن نرم تری
گفت

- پروازت ساعت 6 صبحه باید از ساعت 3 صبح تو
فرودگاه باشی

- خیلی سخته اینجوری که دیرتر نداشت ؟
- داشت ... اما ...

منتظر موندم بگه چرا که گفت

- میخوای عوضش میکنم برای روز بعدش ده صبح
میگیرم

یه روز دیرتر !

دلم تگ شده بود

اینام دیگه کاری نداشتم

برای همین گفتم

- نه ولشکن... دلم تنگ شده تحمل یه روز دیگه رو
ندارم

یهو سیاوش آروم گفت

- منم همینطور

صدای بمش و لحن گفتن این جمله است قلبمو
لرزوند

واقعا چطور میشه مردی اینجوری دوتا جمله بگه
اما اندازه یه کتاب عاشقانه قلب و روحتو اسیر کنه
نفس عمیق کشیدمو گفتم
- خوبه پس فقط امشب باید تنها بخوابمو بعد پیش
همیم
خندید

آروم و عمیق
با همون لحن گفت
- البته من که بی تو چند وقته بیخوابم
مه دیگه ...

سیاوش رسماً میخواست منو از پا در بیاره
آروم گفتم
- نکن... اینجوری نکن سیاوش... چطور تحمل کنم
تا برسم بهت
- یکم درد منو حس کنی بد نیست

- چرا فکر میکنی درد تو بیشتره ؟
نفس عمیقی کشید
اما چیزی نگفت
حس کردم دراز کشید رو تختو گفت
- بابات حالش چگونه ؟
- چرا جواب منو نمیدی ؟
- هممم ... بعضی چیزا گفتنی نیست
- یعنی چی ؟
- بزار بیای بیشتر حرف میزنیم الان بگو بابات
چگونه ؟
- شکر خدا رو شکر خیلی بهتره
- میشه باهاش صحبت کنم ؟
- آره . بزار ببینم بیداره ؟
با این حرف بلند شدم از اتاقم رفتم بیرون
بابا تو اتاقش رو تختش دراز کشیده بود داشت
کتاب میخوند
با ورودم نگاهم کرد که گفتم

- سیاوشه میخواد با شما صحبت کنه
بابا اخمش تو هم رفتو نگرانیم صد برابر شد
گوشیو از من گرفتو گفت
- برو بیرون آرام جان درو هم ببند

۴۰۳

چشمی گفتمو از اتاق اومدم بیرون
اما یه قدمی اتاق منتظر ایستادم
صدای بابا رو نامحسوس میشنیدم که گفت
- سیاوش جان شما قرار شد عروسی کردین بعد
آرامو با خودت هر جا خواستی ببری . اینجوری
نمیشه که پسر.
بغض راه نفسمو گرفت
بد دلم برا سیاوش تنگ شده بود.
اما نمیخواستم تو روی بابا هم وایسم
بابا گفت
- باشه پس به یه شرط

منتظر بودم ببینم شرط چیه که مامان صدام کردو
گفت

- آرام اونجا چرا وایسادی

سریع برگشتم سمت مامانو گفتم

- کاری داری مگه باهام

- آره بیا آشپزخونه سالاد درست کن

بی حوصلا پشت سر مامان رفتمو گفتم

- سالاد کی میخوره آخه

مامان خندیدو گفت

- کسی که پشت در گوش وایمیسته

شرمنده شدمو دیگه حرف نزد

ردم نمیشد یگه برم اتاق بابا پرسم چی سد

بلاتره برای نهار رفتیم اتاق بابا میز کوچولو و سفره

بردیم دور هم اونجا غذا بخوریم

بابا گوشو بهم دادو گفت

- آرام جان... من اجازه دادم بری چین فقط بخاطر

سیاوش . اما اونم قول داده هفته دیگه برگردین.

مامان سریع گفت
- برگردین این عروسیو بگیرین تموم شه بعدش هر
جا خواستین برین
بابا سر تکون دادو جدی گفت
- من که اصلا دوست نداشتم به این زودی تو
شوهر کنی. حالا خواست خودت بود قبول کردیم .
اما یه وقت به این زودی به فکر بچه نیفتین که
واقعا با این مورد مخالفم
از خجالت داغ شدم
چشمی گفتمو به زور غذا خوردم
دیگه تفهمیدم زمان چطور گذشت .
راننده اومد دنبالمو منو برد تهران
هر لحظه به خونه تهران نزدیک تر میشدیم
استرسم بیشتر میشد

404

این خونه بدون سیاوش برام مثل کابوس بود

ساعت هفت عصر رسیدیم خونه
رانند گفت وسایلمو بگیرم استراحت کتم دوباره
ساعت 12 شب میاد دنبالم
12 شب زود بودو خیلی زود میرسیدم
اما من راضی بودم زود برسم
رفتم بالا و کلید انداختم
تا در باز شد شوکه ایستادم
برق ها روشن بودو بوی غذا می اومد
فکر کردم نکنه اشتباه اومدم
اما مگه چندتا واحد دیگه وجود داشت که همه
وسایل خونه اش سیاه باشه
قبل اینکه مغزم آنالیز کنه چی شده
کله سپیده از پشت کونتور آشپزخونه اومد بیرونو
گفت

- رسیدی آرام.. بیا تو
با شوک نگاهش کردم که سپیده گفت

- سیاوش گفت شاید بترسی تنهایی من بیام خیالت
راحت باشه

لبخنی زدمو گفتم

- البته برای خیال خودش گفته

سپیده خندیدو گفتم

- اما ممنون واقعا تنهایی رو اینجا دوست ندارم

سپیده لبخند زدو گفت

- قرمه سبزی آوردم از خونه. داشتم گرم میکردم

دیگه گشنه ام بود. مادر شوهر دوستت داره به

موقع رسیدی

باهاش دست دادمو رو بوسی کردم

به سمت اتاق رفتمو گفتم

- حیف که زنده نیست فقط

سپیده خندیدو گفت

- حالا خودت که مادر شوهر میشی

لبخند زدمو نشستم رو تخت

میشم واقعا ؟ من که فکر ننم با سیاوش هیچوقت
بچه دار شیم
نفس خسته ای کشیدمو به سیاوش پیام دادم
- مرسی که گفתי سپیده بیاد اینجا
کمدو باز کردم مدارکمو گرفتم
لباس برداشته بودم
اما باز هم چند دست لباس از اونجا برداشتم
چیدم تو چمدون که دیگه کاری نداشته باشم
سپیده اومد تو قاب در
یه لیوان آب میوه دستش بود
گوشیم صدای پیام اومد روش
تشکر کردم آبمیوه رو از سپیده گرفتم
نشستم رو تخت دوباره
یه لب از آب میوه خوردم
پیامو باز کردم
سیاوش نوشته بود
- من نگفتم

یهو یخ شدم که سیاوش گفت
- - خودش خواست بیاد . نگرانت بود
نفس راحت کشیدم
انقدر این دت اتفاقات عجیب داشتیم که یه لحظه
واقعا ترسیدم بازم یه اتفاق عجیب دیگه است
حتی اگه میفهمیدم سپیده برای یه نقشه اومده و تو
ابمیوه دارو ریخته هم شوکه نمیشدم
چون زندگیم واقعا خود فیلم بود
سپیده رو پا تختی نشستو گفت
- آرام من خیلی نگرانت بودم
نگاهش کردم که گفت
- الانم هستم
- چرا ؟
- همه میدونن سیاوش رفته و سبحانی رو گرفتن .
سبحانی دنبال ضربه زدن به سیاوشه و تو نقطه
ضعف سیاوشی
- یعنی ممکنه کسی به من آسیب بزنه

- هر چیزی ممکنه. تا نرسونمت دست سیاوش آروم
نیمشم

خندیمو گفتم

- انشالله هیچی پیش نمیاد اما خودمم همینم
سپیده هم خندید که یهو صدای زنگ در سالن اومد
سپیده مشکوک نگاهم کردو گفت

- منتظر کسی هستی؟

با تکنون سر گفتم نه که دوباره صدای در اومد
این رمان رایگان نیست. نسخه هایرایگان این رمان
بدون رضایت نویسنده است . فایل کامل رو فقط از
کانال تلگرام @mynovelsell تهیه کنید

405

سپیده بلند شدو گفت

- من جواب میدم

بلند شدم تا پشت سرش برم که گفت

- عقب وایسا

باشه ای گفتمو پشت سرش رفتم
سپیده از چشمی در نگاه کردو گفت
- راننده است

درو باز کردو صحبت کردن
آروم صحبت کردن
سپیده برگشت داخل و درو بست
با نگرانی گفت
- بیا بریم... این شام قسمتش نیست خورده شه
نگران گفتم

- مگه چیزی شده ؟
- بریم تو راه میگم وسایلتو گرفتی ؟ مدارکت ؟
بلیطت

دیگه به سرعت همه چیو جمع کردیم
رفتیم پائین

سپیده جلو نشستو من پشت نشستم
راه افتادیم سپیده گفت

- حالا شاید خبری هم نباشه ها . اما برای احتیاط
زودتر بریم

- میشه بگی چی شده ؟

برعکس همیشه که راننده سیاوش با من یک کلمه
هم حرف نمیزد اینبار جواب دادو گفت

- ما اومدیم داخل حس کردم یه ماشین زیر نظرمون
گرفته

سپیده گفت

الان سبحانی از بازداشت گاه دنبال اینه تورو بگیره و
سیاوشو اذیت کنه . ممکنه بخوان کاری کنن بلاخره
ساعت پرواز مشخصه اونجا باشیم خیالمون راحت
تره

- یعنی منو بگیرن نذارن برم پیش سیاوش
- آره

- باورم نمیشه اینا واقعیه !
سپیده خندیدو گفت

- منم به خدا. زندگی خودم فیلمه اما تو دیگه
زندگیت مال سینمای هالیوود باید باشه
با این حرف لبخند زدم
اما چیزی از استرسم کم نشده بود
کلافه گفتم

- چرا سبحانی انقدر با سیاوش بده ؟
سپیده با تعجب برگشت سمتمو به من نگاه کرد
انگار عجیب ترین حرف عمرش رو شنیده بود
با تعجب گفت

- خوبی آرام؟ سیاوش یه تنه کل امپراطوری طرفو
بهم ریخته بعد میگی چرا بده ؟
لب گزیدمو گفتم

- بخاطر اتفاق لیلا ؟
سپیده سری تکون دادو گفت
- درواقع بخاطر تو ... وگرنه سیاوش کاری به لیلا
نداشتو هیچ اتفاقی نمی افتاد

جلو زبونمو گرفتم تا نگم هیچ اتفاقی هم نمیشه گفت

...

اما دوست نداشتم بحث کنم

بحث تلخی بود

مخصوصا که میدونستم مسلما قبل لیلا هم آدم

های دیگه ای به این سرنوشت دچار شدن اما شاید

صداش در نیومده

چشم هامو بستمو ناخداگاه خاطراتم با لیلا تو سرم

مرور شد

لیلا واقعا دوست خوبی بود

شر بود . زیادی نترس بود

کارای خطرناک زیاد میکرد

اما واقعا با مرام بود

اما این شر بودنش کار دست هممون داد

با این خاطرات خوابم بردو با صدای سپیده بیدار

شدم

دلم شدید گرفته بود

منو سپیده با هم رفتیم تو و منتظر نشستیم
خیلی زود رسیده بودیم
سپیده به کافه اشاره کرد و گفت
- بیا بریم شام بخوریم منم یکم تورو روشن کنم تا
سیاوشو حسابی سوپرایز کنی

۴۰۶

خندیدمو گفتم
- بعد یه هفته همو میبینیم به نظرت کافی نیست ؟
با هم نشستیمو سپیده گفت
- نه ... مسلما نه ... آرام اگه تو رابطه کم بزاری
طرفت زود خسته میشه. فکر نکن دیگه بهم
رسیدین همه چی تمومه.
سوالی نگاهش کردم که گفت
- تنوع و هیجان اگر تو رابطه ای از بین بره فرق نداره
طرفت کی هستو چه اعتقاد یا تمایلاتی داره... کم کم
رابطه سرد میشه ...

- منظورت از تنوع و هیجان چیه؟
- منظورم اینه باید به حرفم گوش بدی... سیاوشو سوپرایز کنی همش.
- همش؟
- حالا نه همش اما هفته ای یه بار حداقل ... یه لباس متفاوت ... تو یه موقعیت متفاوت... یه خواسته متفاوت... خلاصه که بهش فکر کن.
- سپیده سکوت کرد و پرسیدم
- تو فکر میکنی سیاوش تنوع طلبه؟
- آره... اما نه تنوع تو آدمش...
- مکث کرد و گفت
- متوجه ای چی میگم دیگه. سیاوش تو طرف مقابلش تنوع نمیخواه اما تو رابطه میخواد. نه فقط اون همه مردا
- خودش خندید و گفت

- یه شب رو تخت بیاد روت بکنه حال میکنه... دو
شب بیاد حال کنه... سه شب ... دیگه از یه جا به
بعد فقط ارضا شدن میشخ لذتشو از دست میده .
خندیدمو گفتم

- خوب خودشون تنوع ایجاد کنن

- سپیده خندیدو گفت

- البته که سیاوش این کارو مسلما بکنه

چشمگی بهم زدو گفت

- اما تو هم نباید کم بزاری... مثلا امروز صبح که

رسیدین

یهو مکث کرد

ناخداگاه گفتم

- نپریم بغلش؟

با صدای صاف کردن گلو سر تا پا سرخ شدمو

برگشتم سمت اون صدای مردونه

.., [01:45 09.02.20]

برگشتم سمت صدا
 مسئل سفارش کافه بود
 یه جوری نگاهم کرد که تابلو بوید شنیده چی گفتمو
 فهمیده راجع به چی حرف یزدیم
 اصلا نفهمیدم چی سفارش دادم
 فقط میخواستم زودتر بره
 با رفتنش سپیده خندیدو گفت
 - اینجور که تو سرخ شدی آرام طرف هرچی فکر
 نکرده بودم میکنه که دختر
 با خجالت خندیدمو گفتم
 - خوبه سیاوش نیست ببینه چه گندی زدم
 سپیده بازم خندیدو گفت
 - واقعا... اما امروز رسیدی پیشش حتما حتما حتما
 خودتو کنترل کن. فکر من دارم حرف الکی میزنم. از
 رو تجربه میگم. مردا دوست دارن بی تابشون کنی
 آرام.

فقط تو سکوت به حرفش گوش دادم که خودش
گفت

- اوایل فکر میکردم اگر هرچیزی مردم بخواد بهش
بدم راضی تره... البته این درسته اما به این معنی
نیست که همون اول کار همه چیو پیش کش کنی
خودش مکث کرد و گفت

- نمیدونم منظورمو چطور برسونم
اینبار گفتم

- میخوای بگی هر چی میخواد بهش بدم اما سر
فرصت و آروم آروم

- دقیقا... هرچیزی بی تلاش بدست بیاد بی ارزش
میشه. اینو زندگی بهم یاد داد. اما تو از تجربه من
استفاده کن

لبخند زدم و گفتم چشم
واقعا با همین آشنایی کم اما عاشق سپیده شده
بودم

بس که مهربون بودو با احساس

غذامون زود رسید
ادامه صحبتمون از سیاوش و سکس خارج شدو به
کار و سبحانی و وضعیت الان سیاوش رسید
حرف های سپیده آرومم کرده بود
نگرانیم تا حدودی کم شده بود که سیاوش مقصر
نیستو جرمی نداره
اما از اینکه سبحانی انقدر کینه ایه ترسم بیشتر شده
بود .
کارت پروازم رسیدو با سپیده خواستم خداحافظی
کنم که گفت
- پس آرام... یادت نره ... به یه سوپرایز فکر کن
برای سیاوش و همون اول کار هم وانده
خندیدمو گفتم
- چشم خیالت راحت
همدیگه رو بوسیدم و سوار شدم
دوست داشتم این محبت سپیده و اینهمه وقتی که
برام گذاشتو جبران کنم

تو هوا پيما براي سياوش نوشتم
- سپيده خيلي گله
علامت خنده فرستادو گفت
- دوستاي من همه گلن
منم خنديدم اما با جمله بعدی سياوش يادم رفت
چی ميخواستم بگم

.., [01:04 10.02.20]

408

سياوش برام نوشت
- آرام تو با من چکار کردی اينجور ديوونه ات شدم
شايد ده بار جمله رو خوندم
سياوش داشت اعتراف ميکرد
اصلا نميدونستم چی بگم و چه حرفی بزنم
سياوش خودش نوشت
- دارم عذاب ميكشم فقط منتظرم برسی
سريع نوشتم

- منم ... خیلی دلم برات تنگ شده
نوشت من بیشتر. حالا گوشتو خاموش کن
نمیخوام سقوط کنین
خندیدم . اما براش نوشتم چشم
واقعا سیاوش با من چه کرده که اینجور دیوونه اش
شدم
مدت پرواز برام یکسال گذشت
وقتی رسیدیم با وجود اینکه انگلیسیم خوب بود اما
تا برسم قسمت خروج کلی کلافه شدم
چمدونمو گرفتمو خارج شدم
اما هرچی چشم چرخوندم سیاوشو ندیدم
ق=فضای نسبتا بزرگی بود که پله میخورد و ممیرفت
پائین
رفتم سمت پله ها ولی بازم سیاوشو ندیدم
کنار پله برقی ایستادمو گوشیمو بیرون آوردم که
صدای آشنی سیاوش ضربان قلبمو بالا برد
- آرام ...

برگشتم سمت صداش
با لبخند داشت می اومد از پله ها بالا
به پشت سرش اشاره کرد و گفت
- تو سالن انتظار منتظرت بودم... اینجا بخش
انتقالیه

خندیدمو گفتم
- از ذوق تابلو نخوندم
سیاوش رسید به منو خودمو پرت کردم تو بغلش
اونم با آغوش باز بغلم کرد
یاد حرف سپیده افتادم
اما واقعا دست خودم نبود
بغلش نمی کردم حس میکردم میمیرم
سیاوش موهامو نفس عمیق کشید و گفت
- چقدر خوبه دارمت
قلبم ذوب شد
آروم گفتم
- منم

خندید و گفت

- بریم ... برات کلی سوپرایز دارم

بازم خندیدم و گفتم

- منم

لبخند زد

تو همین چند دقیقه اندازه کل یه روز عادی سیاوش

لبخند زده بود

دست تو دست هم چمدونمو گرفت و راه افتادیم

دستشو رها کردم و بازو شو گرفتم

دوست داشتم باز بغلم کنه

حتما به سپیده میگفتم کلی دعوا می‌کرد

اما واقعا اجتناب ناپذیر بود

سیاوش گفت

- سبحانی که در دسر درست نکرد

- نه تقریبا

- هممم ... دادگاهش دو روز دیگه است. ببینیم تو

دادگاه چی می‌گه

- یعنی ممکنه علیه تو چیزی بگه
- شک نارم که میگه
رسیدیم جلو فرودگاه
سیاوش به یکی از تاکسی ها دست تکون داد
سوار شدیمو سیاوش اسم هتل رو گفت
به بیرون خیره بودم که سیاوش گفت
- فردا که هیچی ... پس فردا میایم تو شهر میگردیم
سوالی نگاهش کردم و گفتم
- فردا مگه چه خبره
ابروی بالا داد و گفت
- یعنی میخوای بگی نمیدونی ؟

.., [02:04 10.02.20]

409

نگران شدم
فکرم هزار جا رفت
چی رو فراموش کرده بودم؟

تاریخی ؟ مناسبتی ؟ تولدی ؟
اما هیچی تو ذهنم نبود که فردا باشه
سوالی و نگران به سیاوش نگاه کردم
آروم یه طره از موهامو پشت گوشم دادو گفتم
- واقعا انتظار داری من بعد اینهمه دوریت ... به این
زودی کارم باهات تموم شه که فردا از اتاق هتل بیای
بیرون
ابروهام بالا پرید
اما یهو همه اون نگرانی جاشو به اضطراب شیرینی
داد
لب هام رد لبخند گرفتو نفس راحت کشیدم
نگاه سیاوش بیش از حد داغ بود
انقدر که منو داشت ذوب میکرد
یاد حرف سپیده افتادم
اما مغزم غیر فعال شده بود فقط لب گزیدمو گفتم
- حالا وقت که زیاده ...
سیاوش دستشو برد تو موهام

گرمای کف دستش رو گونه ام نشست
در حالی که سرمو آروم به سمت خودش میبرد گفت
- برای داشتن تو وقت همیشه کمه
آروم رو لبمو بوسید
تو تاکسی ...
وسط شهر ...
درسته این تایم شهر خلوت بود
راننده متمرکز به رو به رو بود
اما ...
اما از سیاوش این حرکت بعید بود مگه اینکه ...
واقعا دیگه بهش فشار اومده باشه
آروم از هم جدا شدیمو سیاوش گفت
- چقدر خوبه رژ نمیزی...
متعجب گفتم
- چی !
- طعم لب تو دوست دارم... اینجوری خیلی نابه ...
ناخداگاه لبخند زدم

دست سیاوش رو پام نشستو گفت
شبا دلت برام تنگ نمیشد
با این حرف رون پامو دست کشید
خدای من...

سپیده الان اینجا بود خودش چکار میکرد؟
یعنی وا نمیداد؟

من واقعا نمیتونستم سیاوشو مشتاق تر کنم
اونم وقتی خودش انقدر بی تاب شده
پاهامو جفت کردم و گفتم
- سعی میکردم بهت فکر نکنم...

این حرف حقیقت بود اما بدون فکر اومد رو لبم
ابروهای سیاوش بالا پرید
نگاهم کرد

تو نگاهش رد ناراحتی بود
آروم گفت چرا؟

حس کردم الان وقتشه یکم به حرف سپیده عمل
کنم

برای همین آروم و با شیطنت گفتم
- چون اگر فکر میکردم ... مجبور میشدم قولی که
بهت دادمو بشکنم
چشم های سیاوش یه لحظه گرد شد
نمیدونستم فهمید منظورم کدوم قوله یا نه
آروم تر از قبل گفتم
- بدون تو خودمو ...
یهو پرید وسط حرفمو گفت

.., [02:13 10.02.20]

410

سیاوش یهو پرید وسط حرفمو گفت
- این کارو نکردی که ؟
با تکون سر گفتم نه
دقیق نگاهم کردو گفت
- میدونی که میتونم بفهمم این کارو کردی یا نه !
چشم هام گرد شدو گفتم

- چيو بفهمي ؟
سياوش سكوت كردو گفت
- ديگه رسيديم ...
برگشتم سمتي كه نگاه كردو نگاه كردم
درسته من تو اين يه هفته كاري نكرده بودم
اما يهو حس بدى اين حرف سياوش بهم داد
انگار بخواد مچ منو بگيره
با فكر به اينكه چطوري بخواد بفهمه يا قصد كنه
چيزيو چك كنه بيشتتر حالم بد ميشد
حس بى ارزش بودن و بى اعتمادى بهم دست ميداد
از خودم عصبانى بودم
خواستم سياوشو تحريك كنم
اما گند زده بودم به حال خوبمون .
سياوش نفس عميقى كشيدو در حالى كه ماشين
پارك ميكرد گفت
- از جائي كه بحثمون رفته خوشم نمياد
سريع گفتم منم

راننده گفت رسیدیم و سیاوش کرایه رو حساب کرد
هر دو پیاده شدیم
یه هتل بزرگ و شیک بود
با هم وارد شدیم
سیاوش چمدونمو میاورد
به لابی اطلاعات منو پاسپورت منو دادیمو رفتیم تو
آسانسور
هر دو ساکت بودیم
یه سکوت سنگین که انگار میترسیدیم بحث شروع
کنیمو راهی که نمیخوایم بره
بلاخره رسیدیم به اتاقموون و سیاوش درو باز کرد
ایستاد کنار تا من وارد شم
یه اتاق بزرگ بود با یه تخت بزرگ دو طبقه یه
پنجره قدی بزرگ و یه تلویزیون به دیوار زده
یه میز و دوتا کاناپه دو نفره
همه چی سفید و سرمه ای بود
سیاوش پشت سرم وارد شدو گفت

- به مامانت اینا خبر بده رسیدی
چشمی گفتمو گوشیمو بیرون آوردم
نشستم رو ماناپه کنار پنجره و به اینترنت هتل وصل
شدم

با وایبر زنگ زدم به مامانو صحبت کردم
تما مدت سنگینی نگاه سیاوشو رو خودم حس
میکردم

صحبتیم که تموم شد آروم برگشتم سمتش
دیدم با بالا تنه لخت به تاج تخت لم دادو خیره به
منه

نگاهمون که گره خورد اشاره کرد برم سمتش
سر دوراهی بدی بودم

.., [02:17 10.02.20]

411

برم ؟

یا ناز کنم ؟

مشکل اینجا بود ناز کردن بلد نبودم
پس گوشیه گذاشتم رو میز
پالتومو رو دسته کانه گذاشتمو رفتم سمت سیاوش
نگاهش رو صورتمو لباس پوشیده ام چرخید
با همون لباس رفتم روی سیاوش نشستم
درست جائی که میخواست
اما هر دو شلوار جین پامون بود
سیاوش دستشو رو کمرم کشید و گفت
- خیلی لباس تننه
- تو هم
- چونه ام رو گرفتی منو رو خودش مایل کرد تا لب
هامون نزدیک شه و گفت
- من کمتر از این تنم باشه کنترلم سخت میشه
با این حرف لبمو بوسید
فرصت جواب دادن بهم نداد
یه بوسه آروم بود و چونه ام رو رها کرد
سرمو عقب بردم

سیاوش گفت

- گرسنه نیستی؟

- نه تو هواپیما غذا خوردم

- خوبه ... میخوای بری سرویس؟

- نه !

- خوبه ...

با این حرف چونه ام رو دوباره گرفت

مماس لبم گفت

- جون تا چند ساعت فرصت هیچکدوم از این کارا

دیگه نیست

بازم قبل اینکه من چیزی بگم لبمو بوسید

اما اینبار نه آروم بود نه ملایم

داغ بود و گرسنه و ... خشن ...

انقدر که آه و آیم ترکیب شد

لبمو گاز گرفت و منو رو تخت چرخوند

اومد روم

وزنشو گذاشت رو بدنم

دستش تو موهام فرو رفت
دیوونه وار لبمو بوسید و گوشه بلوزمو گرفتو با
شدت بالا کشید

... [02:23 10.02.20]

412

کلافه لب زد
- خیلی لباس تننه
اما بازم فرصت کاری بهم نداد
دست هاش وارد بودن کجا برنو چکار کنن
تو چند ثانیه از شر کل لباسام راحت شد و هنوز لب
هامون قفل بود
دستم رفت سمت کمر شلوارش
اما دستمو گرفت
از لبم به سمت گردنم رفتو مماس تنم گفت
- زوده... هنوز وقتش نشده ...

میخواستم بگم تحملم تموم شده اما به جای حرف
لب های سیاش آهمو تو اتاق بلند کرد
دوباره همون سیاوش شده بود
همون که قدرت دستش بود
همونکه کنترل بدنمو مغزمو به دست میگرفتو من
راهی جز لذت بردن و مطیع بودن نداشتم
انقدر بدنمو بوسیدو نوازش کرد که به اوج رسیدم
انقدر منو از خود بی خود کرد که زمانو مکان از
دستم رفت
نفهمیدم کی خودش کامل لخت شد
فقط با ضربه اولش درست وقتی تو اوج بودم
اسمشو فریاد زدمو با شنیدن جان عمیق و مردونه
شا لذت زیر پوستم موج زد
نمیشد انقدر خوب باشه
انقدر دیوونه کننده
برام مثل خواب بود .
خوابی که به زودی باید ازش بیدار میشدم ...

تو بدن های هم غرق بودیم
رو تختی که حالا حسابی آشفته بودو اتاقی که پر بود
از ناله های من

درست طبق حرف سیاوش شد
بیش از سه ساعت سرگرم هم بودیم
یا بهتره بگم سیاوش سرگرم من بود
من یه عروسک غرق لذت بودم که ته توانم نوازش
بدن سیاوش بود

وقتی رو بدنم دراز کشیدو داغیشو حس کردم چشم
هام بدون اراده من بسته شدو به یه خواب واقعی
رفتم

خواب واقعی از خستگی و لذت
بیدار که شدم تو بغل سیاوش اسیر بودم
داشت کمر و پشتمو نوازش میکرد

... [02:31 10.02.20]

413

قاعدتا زیاد نخوابیده بودم
چون نو اتاق خیلی عوض نشده بود
اما بدن سیاوش کامل آماده به خدمت بود
باسنمو دست کشیدو گفت
- زل بی حسی گرفتم برات... دردشو کمتر میکنه
با این حرف منو دمر کرد
آروم گفتم
- - الان ؟

به جای جواب دادن به من از رو تخت بلند شد
چیزو از روی میز آرایش کوچیک منار تخت برداشتو
برگشت

خمار از خواب به سیاوش نگاه کردم که گفت
- بعدش بخواب تا اثر کنه طول میکشه
سرمای کرمو پشتم حس کردم و گفتم
- کاش میداشتی یکم دیگه.. من خیلی خسته ام
سیاوش رو کتفمو بوسیدو گفت
- تو بخواب کاریت ندارم

با این حرف شروع کردب ه نوازش پشتمو آروم
آرووم دست کشیدن رو باسنم
نمیشد تو این حال خوابید
با یه ترس عجیب و دو دلی
اما توانیم نداشتیم تکون بخورم
چطور میتونست انقدر انرژی داشته باشه
واقعا از بدن من انقدر لذت میبرد یا این میل جنسی
بی حد و مرزش براش فرق نداشت من همراهی کنم
یا نه
دیگه رسمن حس یه عروسکو داشتم
دوست نداشتیم اینجوری باشم
اما گویا سیاوش با این قضیه مشکلی نداشت
تو خوابو بیداری بودم که سیاوش پتم قرار گرفت
کنار گوشمو بوسیدو گفت
- فکر کنم بی حس شدی
قبل اینکه من جواب بدم خوشو فشر داد
آه عمیقی گفتم

درد داشت
اما نه مثل دفعه قبل دیوونه کننده
سیاوش گمونه ام رو بوسید
دستشو زیر دلم گذاشت تا منو کمی بلند کنه و گفت
- چقدر خوبی آرام ...
صداش تو سرم زمزه میشد
درد و لذت تو بدنم میچرخید
نا نداشتم ناله کنم
بازم به اوج رسیدم
دیگه همه چی مثل خواب میگذشت
سیاوش
داغیش
وزن تنش خواب مجدد
نوازشم رابطه دیگه از جلو
خدایا باید خواب باشم... دیگه واقعا بدنم کشش
نداشت
اینبار که بیدار شدم اتاق تاریک تاریک بود

ما یه روز کامل رو تخت بودیم
ضعف داشتم

اینهمه توصیه سپیده به باد رفته بود
من یه عروسک بی اراده بودم رو تخت سیاوش
با کرختی نشستم رو تخت اما اثری از سیاوش نبود

... [02:39 10.02.20]

414

بغض بدی تو گلوم نشسته بود
حس میکردم اشتباه کردم
خیلی لذت برده بودم اما حس بدی داشتم
آروم گفتم
- سیاوش ...

در سرویس باز شد
سیاوش نگران نگاهم کرد و گفت
- الان شام میرسه... خوبی ؟
سر تکون دادم و گفتم

- بدنم درد می‌کنه
- وانو الان پر میکنم
- بدم میاد وان اینجا
- تمیزه خودم ضد عفونی کردمش نگران نباش
برگشت داخل سرویس
واقعا خودش ضد عفونی کرده بود ؟
دراز کشیدمو خیره شدم به سقف
مگه چقدر منو بدنم برای سیاوش جذابیت داریم؟
بلاخره تکراری میشیم.
بلاخره دلشو میزنه این رابطه های عروسک وار من
باید یه تکونی به خودم میدادم
اما تو این لحظه حتی نمیتونستم دوباره رو تخت
بشینم
صدای در اتاق اومد
سیاوش دوباره اومدب یرون و رفت جلو در
سینی های شام رو گرفتو به جای اتاق برد داخل
حمام

برگشت پیشمو گفت
 - بای تا وان پر شه شام میخوریم
 - اونجا ؟
 سر تگون داد
 لب زدم
 - نا ندارم بلند شم
 نیشش باز شدو گفت
 - ببین چه کردم
 از حرفش خندیدم که دستمو گرفت
 بلندم کردو گفت
 - فکر کردم برام سوپرایز داری !
 بی رمق گفتم
 - مگه امان دادی ؟!
 بلند خندیدو گفت
 -تقصیر خودته ... میدونی چند وقته درست حسابی
 نداشتمت...
 با هم رفتیم سمت وان و گفتم

- یعنی وقتی پیش همیم دیگه از این مدلا خبری نیست

کمک کرد بشینم تو وان نیمه پر و گفت

- اگه دوست داری چرا که نه

تا نشستم آخم بلند شد

بی حسی پشتم رفته بود

با درد گفتم

- نه ولش کن... نمیخوام... درد دارم افتضاح

سیاوش نگران نگاهم کردو گفت

- کجات درد داره ... میخوای نگاه کنم

ناخداگاه اخم کردم و گفتم

- نه ... اینجوری نگو حس بدی بهم میدی

خودشم نشست تو وانو گفت

- چطوری نگم

-همین نگاه کنمو چک کنو اینا

یهو سیاوش اخمش رفت تو هم

جا خوردم

آخه چیز بدی نگفته بودیم
دستمو گرفتو گفت
بلند شو خم شو لبه وا
متعجب نگاهش کردم و گفتم
- چی؟

- شنیدی آرام... میخوام نگاه کنم... پاشو
اخم کردم و گفتم

- همین الان گفتم این حرفت حس بدی بهم میده
- منم میخوام بهت نشون بدم نباسد حس بدی
بهت بده

کلافه گفتم

- حس من دست تو نیست سیاوش نمیتونی تغییرش
بدی

جدی و دستوری گفت

- بلند شو و خم شو... سریع آرام

.., [02:45 10.02.20]

این انصاف نبود
 بعد سه تا رابطه سنگین ...
 بعد اینکه تا اینجا همه چی باب میلش بود
 داشت اینجوری باهام برخورد میکرد
 با بغض بلند شدمو خم شدم لبه وان
 دستشو پشتم کشیدو دقیق شروع کردبه بررسیم
 ناخداگاه تنم دوباره تحریک شد
 از بدنم متنفر بودم که انقدر زود عکس العمل
 نشون میداد
 احساسم جریحه دار شده بود
 آروم یه اشک از گوشه چشمم چکید
 سیاوش گفت
 - اذیت شدی... بهتره چند ساعت بهت استراحت
 بدم
 چیزی نگفتم
 اونم به کارش ادامه دادو گفت

- درسته تحریک شدی اما یه رابطه دیگه اذیت
میکنه حتما

آروم زد رو باسنمو گفت
بشین تو وان ... دیدی چیز بدی نبود

چرخیدمو نشستم
میدونستم رد اشکو میبینه

نگاهش نکردم

اونم ساکت بود

بلاخره سرمو بلند کردم نگاهش کردم

عصبانی بود

با عصبانیت گفت

- چرا گریه میکنی؟

- چون حس بدی بهم دادی

- ندادم... تو داری به خودت این حسو القا میکنی

دیگه اشکام قابل کنترل نبود

کل صورتمو گرفتمو با بغض گفتم

- دست من نیست... چرا نمیفهمی سیاوش

- چون هست... احساس توئه... پس کنترلش دست
توئه... من پشتتو چک کردم چون لازم بود چک کن
و بازم لازم میشه و چک میکنم . حالا گریه رو بس
کن متنفرم از دیدن اشکات
قلبم یخ شد

چرا منو سیاوش نمیتونستیم دو دقیقه لحظه
رمانتیکو آروم داشته باشیم
سیاوش با این حرف با اخم نگاهشو از من گرفت
سیگارشو از تو سینی شام برداشتو روشن کرد
حمام درسته بزرگ بود اما در حد سیگار کشیدن
نبود

ولی چیزی نگفتمو به آب خیره شدم
اشکام خود به خود از حرف سیاوش بند اومده بود
بدنم بیشتر به حرف اون گوش میدا تا من
سیاوش میز کوچیک شامو به سمت من کشیدو
گفت

- شروع کن میخوام بشقابتو تموم کنی

... [02:50 10.02.20]

416

مثل عروسکش... همون عروسی که تا حالا بودم
شروع کردم

با یه بغض سنگین تو گلوم

خودم انتهاب کردم با سیاوش باشم

سیاوشی که گفته بود این اخلاق هارو داره

اما مدام یادم میرفت

یه رابطه رمانتیک بدور از خشونت تو ذهنم بود که

هی سیاوشو میخواستم به اون سمت بکشم

اما سیاوش پر قدرت برمیگشت سر جای خودش

به سختی شامو خوردم

سیاوشم سیگارش که تموم شد تو سکوت شام خورد

سینی هارو کنار گذاشت

از شامپو برداشتو تن منو شست

تو سکوت بودیم

از وان بیرون رفتمو دوش گرفتم
حوله رو خودم پوشیدمو رفتم بیرون
یکم گذشت سیاوش اومد
لباس پوشیده بودم و رو کاناپه نشسته بودم
نگاهم کردو گفت

- میخوای بریم بیرون؟ میتونیم بریم بار.
- خسته ام... بهتره بخوابم
- فکر خوبیه. با این حرف فقط یه شورت پوشیدو
رو تخت دراز کشید
- تلویزیونو روشن کردو طوری رفتار کرد انگار من
وجود ندارم
- درک نمیکردم
- اون از کلی حرف عاشقانه
- اون از سه بار رابطه
- اینم از این سر سنگین شدن
- بخاطر یه حرف ساده که حق با من بود

البته با منطق آدم های عادی ... نه منطق سیاوش و
طرز فکر خودش
با دل گرفته بلند شدم
رو تخت با فاصله از سیاوش دراز کشیدم که
دستشو به سمتم گرفتو گفت
- بای بغلم
سریع گفتم
- میخوام بخوابم
پشت بهش دراز کشیدم که بازومو گرفت
کشید سمت خودشو جدی و تا حدودی عصبانی
گفت
- بغل من میخوابی

... [19:13 19.02.20]

۴۱۷

میتونستم تقلا کنم تا ازش جدا شم
اما فقط یه دعوا و بحث دیگه درست میشد

سیاوش اینجوری میخواست پس باید اطاعت
میکردم
چشم هامو بستم و خیلی زود خوابم برد
اما خواب خوبی نبود
سیاوش تو خوابم داشت بهم دستور میداد باید برم
و ازش دور شم
اینو داد میزد و تاکید میکرد
با شوک پریدم
سیاوش همچنان خیره به تلویزیون بود
سرمو بلند کردم به من نگاه کردو گفت
- به موقع بیدار شدی دیگه میخواستم بیدارت کنم
تو شوک خوابم بودم. خوابی که خیلی واقعی بود
فقط نگاهش کردم که تلویزیون رو خاموش کرد
کنترل رو گذاشت کنار تخت و گفت .
- بیا روم .. دیگه استراحت بسه
هنگ نگاهش کردم که بازومو گرفتو کشید روی
خودش

تحریک شده بود باز

ناخداگاه گفتم

- از چی تحریک میشی؟

ابرو بالا دادو با اخم نگاهم کرد

سریع گفتم

- منظورم اینه که ...

نداشت حرفم تموم شه و گفت

- خودم میدونم منظورت چیه . من کنترل بدنم

دست خودمه

- اما ...

سیاوش بازم حرفمو قطع کردو گفت

- بخوام تحریک میشم نخوام نمیشم. این بدن منه

پس کنترلش با منه.

به هم نگاه کردیم

واقعا اینجوری بود؟

سیاوش همینجور که به من دستور میداد انگار به

بدنش هم دستور میداد

نگاهشو از من گرفو
شروع کرد به باز کردن دکمه های شومیزم و گفت
- تو هم میتونی با بدنت اینجوری باشی . فقط کافیه
بخوای

اما من تو این لحظه نمیتونستم درست فکر کنم
بدنم خودمختار با لمس سیاوش همراه بود
عقلم میگفت زیاده رویه و احساسم...
احساسم پر از دو دلی بود
یه رابطه دیگا

اینبار ملایم و آروم
اما طولانی
خیلی طولانی تر از قبلیا
انقدر که به آخرس نرسیده خوابم بردو یه ارگاسم تو
خوابو تجربه کردم
یه خواب که به اجبار با بوسه هوی سیاوش ازش
بیدار شدم

... [19:21 19.02.20]

۴۱۸

انقدر خسته بودم که دوست داشتم سرش داد بزنم
دست از سر بدنم بردار
اما قبد من خودش گفت
- پاشو آرام بریم بگردیم ... بمونی اینجا نمیتونم ازت
دست بکشم ها
حق با سیاوش بود
این تخت انگار طلسم شده بود
بد درد و کمر ختی بلند شدم
سیاوش یه تیشرت مشکی و جین آبی نفتی موشیده
بود
موهایش مرتب و ریشش هم اصلاح شده بود
واقعا یه ظاهر جذاب و خواستنی وما ... با یه باطن
سیاه و سخت
بلند شدمو به خودم نگاه کردم
بدنم کا رسما کبود بود

موهام که مرطوب خوابیده بودم نامرتب
صورتم رنگ پریده و لب هام کمی متورم
نگاهم از تو آینه با سیاوش تلاقی کرد و گفتم
- اینجوری که نمیشا بیام بیرون. یا دوش باید بگیرم
- باشا... دوش بگیر تا من ایمل هامو چک کنم. یه
لقمه و آب هلو رو میزه قبل حمام بخور
اینو گفتو رفت رو کاناپه لپ تاپشو برداشت
چند لحظه نگاهش کردم
کاش جای سیاوش بودم
یه مرد مرتب و موقر که به همه خواسته هاش
میرسید
اما به جاش من آرام بودم
یه دختر نا مرتب و آسیب پذیر که دقیقا نمیدونه چی
میخواه
سیاوش نگاهم کرد
زود سر برگردوندم
بلند شدم

لقمه و آب میوه رو گرفتم رفتم تو حمام
تمام مدت رد نگاه سیاوشو رو خودم حس میکردم
واقعا چی داشتم که انقدر براش جذاب بودم ؟
درک نمیکردم
تو آینه حمام به خودم نگاه کردم
اولین بار بود با چشم خریدار به بدنم نگاه میکردم
خوب بود ...
سینه هام مخصوصا
اما مسلما تهش نبود
از منم بهتر بودن
اونم برای سیاوشی که انقدر تجربه داره و جذابیت
داره
شاید این مطیع بودن برای سیاوش جذاب بود
پوفی کشیدمو لقمه رو خوردم
واقعا بزرگترین مشخصه شخصیت من مطیع بودن
بود...
مطیع خانواده

مطیع دوستاش...
الانم مطیع سیاوش...
رفتم زیر دوش
بدنم و موهامو با آب داغ شستمو حوله رو پوشیدم
اومدم بیرون
سیاوش انقدر محو کار بود اصلا نفهمید من اومدم
لباس پوشیدم و نگاهمم نکرد
رفتم موهامو سشوا بکشم که سیاوش گوشیشو
برداشتو زیر لب گفت
- میکشمش...

.., [19:31 19.02.20]

۴۱۹

نگران گفتم

- چیزی شده؟

اما جوابمو نداد و زنگ زد

گوشیو گذاشت کنار گوشش و خیره به لپ تاپ
گفت

- رضا ... سبحانی عوضی مراودات مالیش با همه
مارو گذاشته رو سایت شرکتش..
سکوت شد

نمیشنیدم رضا چی میگه
سیاوش گفت

- اونجا ساعت چنده؟ زنگ بزن پلیس فتا. افشا
اطلاعات خصوصیه.. من ازش شکایت میکنم ...
خوبه ... خوبه .. به همه خبر بده
با این حرف گوشیو قطع کرد
دوباره گفتم

- سیاوش چی شده ؟
بدون نگاه کردن بهم گفت
- هیچی. آماده ای؟
از حرکتش بدم اومد
انگار من بچه باشم ...

سشوار روشن کردم و با آرامش کل موهامو خشک
کردم

چند بار از تو آینه سیاوش رو چک کردم
غرق کار بود

موهام تموم شد یه آرایش خفیف انجام دادم که اگر
عکس گرفتیم خوب باشم
کارم تموم شد نشستم رو تخت
سیاوش نگاهم کردو گفت
- رژ لب تو پاک کن

- کمرنگه فقط برا پوشوندن کبودی لبمه
- پاک کن آرام. نمیخوام هر بار بوسیدمت یه من
سرب بخورم

اینو گفتو بلند شد
پالتوش رو برداشتو اشاره کرد بریم
پوفی کردم و لبمو پاک کردم
زیر لب گفتم

- اگه این اسمش خوخواهی نیست پس چیه ؟

انتظار نداشتم سیاوش حرفمو شنیده باشه
اما شنیدو گفت

Pooneh, [18:48 22.02.20]

۴۲۰

اما سیاوش حرفمو شنید
با اخم نگاهم کردو گفت
- باز نرو تو اون فاز که انگار منو نمیشناسی
چشم چرخوندمو گفتم
- نمیشناسم واقعا! هر روز یه در جدیدی از
خصوصیات به روم باز میشه
سیاوش تو قاب در ایستاد .
دستشو به سینه زد و گفت
- آرام تو تمام اطلاعات در مورد bdsm رو خوندی
درسته
نفس عمیقی کشیدمو گفتم

- بله بله خوندم و میدونم در برابر چیزی که من
خوندم تو الان هیییچ کاری نکردی .
رو به روش ایستادمو گفتم
- مرسی که مراعات منو کردی و میکنی من شکایتی
نکردم فقط دارم حقیقتو میگم
حالا این سیاوش بود که چشم چرخوند
از قاب در کنار رفتو گفت
- حقیقت اینه ... سعی کن منو بپذیری ... نه تو
حرف ... تو عمل
همراهش از اتق بیرون رفتمو گفتم
- باشه سعی میکنم... اما تو هم بهم فرصت بده ...
- بیشتر از این؟
سیاوش اینو گفتو دکمه آسانسور رو زد
پوفی کردم و بازو شو گرفتم
آروم گفتم
- عملا جلو و عقب من یکی شده اونوقت میگی
بیشتر از این؟!

سیاوش بدون نگاه کردن به من لبخند زد
انگار لبخند رضایت بود و گفت
- آرام... من می‌هوام کم کم وارد بازی بشیم... باید
بدنتو آماده کنم. با رابطه های عادی که بدنت آماده
چیزی که من می‌خوام نمیشه
حرفش تو دلمو خالی کرده بود
این انتخاب خودمه اما همش فکر میکنم خواب و
خیاله

سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت
فقط گفتم

- هممم

واقعا نمیدونستم چی بگم
سیاوش آروم خندید و گفت
- این یعنی چی؟

- یعنی اوکی... هر کاری صلاح میدونی بکن. من که
سر در نمی‌ارم چی میگی و به چی می‌هواي بررسی
سیاوش بلند تر خندید و گفت

همین هوم تو انقدر حرف داشت تو خودش
خندیدمو سر تکون دادم که در آسانسور باز شد
سیاوش لبخندی زدو گفت
- بریم بگردیم دیگه حرف سکسی ممنوع !
قبل اینکه چیزی بگم دستمو گرفتو کشید
نپرسیدم چرا حرف سکسی ممنوع چون حدس میزد
دلیلش چی باشه
باورم نمیشد رفتار سیاوش صدو هشتاد درجه
متفاوت شده بود
سر حال. بیخیال . سر خوش
درست یه توریست که اومده خوش بگذرونه
نه از اون خط و نشون کشیدنش برای رضا خبری
بود
نه اخم و تخم برای من
انقدر مسافت ها زیاد بود که چند جای خاصو بیشتر
نشد ببینیم.

پاهام درد گرفته بودو بین پام هنوز احساس سر
بودن داشتم
سیاوش به نقشه تو گوشیش اشاره کردو گفت

[15:07 23.02.20] ,Pooneh

۴۲۱

سیاوش گفت

- میتونیم قبل برگشت به هتل یه ساختمون هنر
معاصر رو هم ببینیم
- بازو سیاوش رو گرفتمو گفتم
- نه مرسی من دیگه توان ندارم
- جدا؟ هنوز خیلی وقت داریم. انقدر ضعیف نباس
- یه نفر شب تا صبح منو کرده حالا بهم میگه
ضعیف نباش. خدایا این انصافه؟
- سیاوش خندیدو گفت
- خب اگه زودتر برگردیم هتل هیچ تضمینی نیست
کارشو تکرار نکنه

چشمکی بهم زدو گفت
- تازه یه وسیله جدید خریدم میخوام روت امتحان
کنم
چشمام گرد شدو گفتم
- سیاوش ...
یه تا ابروشو بالا دادو گفت
- جانم ؟
چشم چرخوندمو گفتم
- من تا فردا شب تو مرخصیم
- جدا؟ اونوقت کسیم جایگزینت گذاشتی
زود اخم کردم و گفتم
- بچه پر رو. منو ببر هتل . یه وان داغ میخوام فقط
و خواب
- هممم پیشنهاد خوبی بود قبول میکنم
با این حرف دستمو گرفتم و راه افتادیم که شاکی گفتم
- پیشنهاد نبود. وان تنهایی میخوام
- شرمنده اینجا تنها چیزی نداریم.

- سیاوش هنوز بین پام سره نمیکشم دیگه
با صدای خندیدن تو گلو با شوک برگشتم سمت
صدا

دوتا دختر که ظاهر شبیه چینیا نداشتن با خنده های
مخفی به من نگاه کردن
سیاوش با تاسف سری تگون دادو منو کشید
جدی گفت

- آرام اینجا منطقه توریستیه . میشه داد وقتی راجع
به سکس حرف میزنی ؟
لب گزیدمو چی ی نگفتم
چقدر ضایع شده بود
شانس آوردم دختر بودن
چون اگه پسر بودن سیاوش کلکم رو کنده بود
با هم سوار ماشین شدیم
سیاوش آدرس هتل رو دادو گفت
- وقتی سحرا بهم گفت تو خیلی بچه ای من واقعا
چنین دیدی نداشتم به قضیه

اخم کردم و گفتم

- وقتی به منم گفت تو خیلی پر رو و مغروری منم

چنین دیدی رو نداشتم به قضیه

سیاوش بازیه تا ابروشو بالا داد

مشکوک نگاهم کرد

به حالت قهر چرخیدم سمت پنجره و گفتم

- حالا bdsm یا هر چیز دیگه . دلیل نمیشه هی منو

بکوبی که

سیاوش چیزی نگفت

یکم چرخیدم تا زیر چشمی نگاهش کنم

دیدم دقیق خیره به منه

آروم گفتم

- تو اون اطلاعاتی که گفتم راجع به bdsm باید

بخونی رو خونندی آرام یا نه؟

- خوندم

- همشو؟

- اوهوم

- داری راست میگی دیگه؟
- بله بله خوندم. همشو
- خوبه ... خوبه ...
- دقیقا چی خوبه؟
- خودت متوجه میشی
سیاوش اینو گفتو به بیرون خیره شد
این یعنی بحث تمومه
حالا من استرس گرفته بودم
تو ذهنم چیزایی که خونده بودمو مرور میکردم
چیز زیادی یادم نبود
جز اون بخش که نوشته بود اگر این تمایل بصورت
اختلال بیمار گونه نباشه آسیب از نیست.
اما در صورتی که در افراد با اختلالات بیمار گونه و
عدم پذیرش همراه باشه میتونه خیلی مخرب و
آسیب از باشه
یادمه این تیکه رو ادامه ندادم

چون احساس کردم سیاوش از این نوع نیست پس
لازم نیست من این بخشو بخونم
باقی رو خوندم
سیاوش درسته تو بچگی مشکلات زیادی داشت
اما چندبار تاکید داشت من درسته به bdsm تمایل
دارم اما مریض نیستم
برای همین خیال منو راحت کرده بود
ولی حالا دو دل شده بودم
نکنه فشار روحی بچگی سیاوش این تمایلو ایجاد
کرده و اختلال حسی هم در کنارش داشته باشه؟
اضطرابم با رسیدن به هتل بیشتر شد

... [08:48 25.02.20]

۴۲۲

سکوت سیاوش و حرف نزدنش با من این اضطرابو
بیشتر میکرد
با هم رفتیم بالا و وارد اتاق شدیم

سیاوش رفت سمت چمدونش که داخل کمد بود و
گفت

- برو وانو پر کن

- تو نمیای ؟

- مسلمه میام... تو برو من میام

در حالی که پالتومو بیرون میاوردم گفتم

- اون چیه ؟

سیاوش جعبه کوچیکو رو تخت گذاشتو گفت

- برو آرام... میام میفهمی

لباس هامو آروم بیرون آوردم

خیره به جعبه بودم

سیاوش چرخید سمتمو گفت

- آرام...

یه کلمه بود

اما انگار اختیار بدن من بود

چون بدون مخالفت چرخیدم رفتم داخل حمام

شنیدم که سیاوش گفت

- خوبه

انگار این خوبه هارو برای خودش میگفت نه من
انگار جوابی به ذهن خودش بود
سریع آبو باز کردم و منتظر موندم
باقی لباس هامو بیرون آوردمو تو وان نیمه پر نشستم
اما خبری از سیاوش نشد
وان داشت پر میشد
آبو بستم و سرمو تکیه دادم به لبه وان و چشم هامو
بستم
خیلی زود گرمای ملایم وان و خستگی جسمیم باعث
شد خوابم ببره
با صدا کردن اسمم از خواب پریدم
سیاوش جدی و عصبانی گفت
- آرام... بهت گفتم منتظرم بمون نه اینکه بخواب .
آب سرد شده بودو معلوم بود حداقل ۲۰ دقیقه
است که خوابیدم .
ناخداگاه گفتم

- خوابم برد سیاوش ... چرا انقدر دیر اومدی
سیاوش آب داغو باز کرد
هنوز لباسش تنش بود
با همون اخم گفت
- من وقتی اومدم که میخواستتم. بدنت باید برای
کاری که میخوام ریلکس شه
- باسه حالا چرا عصبانی هستی؟
سیاوش چنان نگاهی به من انداخت که قلبم ریخت
و گفت
- چون به حرفم گوش نمیدی
دهنم نیمه باز موند
خوابم برد! این مگه دست منه
سیاوش شروع کرد به بزرون آوردن لباس هاش و
گفت
- یه چیز ساده خواستم اما گوش ندادی. دوست
ندارم تفریحمون رو تغییر بدم وگرنه بخاطر این کارت
باید تنبیه میشدی

- بخاطر چه کاری سیاوش؟ چون غیر ارادی خوابم
برد؟

بازم همونجوری نگاهم کردو من عملا لال شدم
کمر شلوارشو باز کردو گفت
- بیا بیرون... لبه وان بشین و پاهاتو تا حد ممکن
برام باز کن

... [22:36 26.02.20]

۴۲۳

تو دو دلی بودم
یه بخش از درونم میگفت
برو و حرف گوش کن
بخش دیگه اما سرکش بودو داد میزد نمیخوام...
نمیخوام

سیاوش خیره به من شلوارشو بیرون آورد
انگار نگاهش اون بخش اول درونمو بیرون میکشید
بیرون و بیرون تر

به حدی که کل وجودم اون شد و من از وان اومدم
بیرون

لبه وان نشستم و طبق دستور سیاوش پاهامو باز
کردم

سیاوش لبخند زد

خم شد بین پام

دستشو آروم کشید و گفت

- بایه درد کوچولو شروع میکنیم

دست دیگه اش پشت کمرم قرار گرفت

طوری که انگار محافظ من باشه تا نیفتم

وسیله کوچیک و ریزی رو که شبیه یه کلیپس بود

بین پام برد

خواستم بگم چکار میکنی که اون ویسله رو به تنم زد

جیغم بلند شد

نفسم رفت

دنیا سیاه شد

چنگ زدم به بازو سیاوشو خواسم اون وسیله رو
بردارم که دستامو محکم گرفتو گفت
- نفس عمیق بکش و آروم باش
بزار لذتش غتاب بشه
اما مغزم فقط پر بود از این درد عصبی کننده
سیاوش منو چرخوند تو وان
تقلا میکردمو اسم سیاوشو صدا میکردم میگفتم
برش دار
اما اون توجه نمیکرد
منو تو وان گذاشت
همچنان دستامو نگه داشته بود تا نتونم اون کلیپس
کوچولو بردارم
کنار گوشم لب زد
- آروم بگیر آرام ... وگرنه میذارمتو میرم
حرفش مثل آب یخ ریخته شد رو تنم
آروم شدم
نه من نمیخواستم سیاوش بره

حتی با وجود این درد
سیاوش آروم آروم دست هامو رها کرد
خیره به صورتم بود
اما من خیره به لبه وان بودم
درد و اورگاسم برام ترکیب شده بود و تازه تونستم
حسش کنم
یه وپیراتور کوچیک گیره ای بود که منو تو همین
لحظه به اورگاسم رسوند
اما پر از درد و سوزش
سیاوش آروم اومد پشتم تو وان
منو تو بغلش گرفت و شروع کرد به نوازشم
دستشو رو سینه ام کشید و گفت
- ببین... چه خوبه . سینه هات سفت شده و نوکش
برجسته
مطمئنم واژنتم حسابی خیسه ... میبینی این کوچولو
تو چند دقیقه چه کارایی میکنه
من ساکت بودم

حالا غرق این درد و لذت تو ام بودمو مغزم کار
نمیکرد
سیاوش کتفمو بوسید
منو چرخوند رو خودش
با شده بودم اون عروسک بی اراده
پاهامو که تقریبا از این درد عجیب میلرزید نوازش
کردو گفت

... [01:16 28.02.20]

424

سیاوش گفت
- بزار حالا لذتجو بیشتر کنیم ببینم حدت چقدره
با این حرف کاری که توش تخصص داشتو شروع کرد
کبود کردن تن من
اونم با بوسه های بی امانش
یه رابطه داغ و طولانی دیگه
و منی که دیگه هیچی نمیفهمیدم

صدای ته ذهنم میگفت انقدر وا نده آرام
اما صدای ناله ها و جیغ هام انقدر بلند بود که
نمیداشت به اون گوش بدم
وقتی بالاخره کار سیاوش باهام تموم شد پاهامو حس
نمیکردم
دیگه نه درد داشتم نه چیزی حس میکردم
من فقط خسته بودم
یه موجود بی نهایت خسته که خیلی زود بیهوش
شدم از خواب
خواب سفید
خواب خالی
انقدر خالی که وقتی چشم هامو باز کردم چند دقیقه
طول کشید تا بفهمم کیم و کجام
سیاوش پشت لپ تاپش بود و نور مانیتور نیمرخشو
جدی تر و مسن تر نشون میداد
با درد و کوفتگی رو تخت نشستم
واقعا این مرد با من چکار کرده بود

حرف سپیده تو سرم تکرار شد
اما من نتونسته بودم کاری کنم
تو این افکار بودم که سیاوش متوجه من شد
چرخید سمتمو نگاهمون گره خورد
سریع گفت

- چه خوب بیدار شدی میخوامم برای شام
بیدارت کنم. الان میرسه
فقط نگاهش کدم

یه تا ابروشو بالا دادو گفت
- خوبی آرام ؟

با تکنون سر گفتم نه که نگران گفت
- چی شده ؟

ناخداگاه لب زدم

- یه چیزی درست نیست سیاوش ...

سیاوش چشم هاش ریز شد
دقیق نگاهم کردو گفت
- چی ؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم
- تو کاملاً ارضا نمیشی... برای همینه انقدر پشت سر
هم و طولانی رابطه داریم... درسته؟
سیاوش تو سکوت فقط نگاهم کرد
ارضا شدن فقط جسمی نیست.

روحي هم هست
روح‌ت باید سیراب و غرق لذت بشه تا به اوج برسی
و تخلیه‌ش

سیاوش به اون اوج واقعی نمیرسید
برای همین اینجوری داشتیم مدام رابطه‌های خشن
تر و طولانی‌تر و تجربه میکردیم
سیاوش همچنان ساکت بود

همین سکوتش شکمو به یقین رسوند
با جرئتی که نمیدونستم از کجا پیدا کردم گفتم
- من نمیتونم کامل ارضات کنم... یه چیزی این
وسط کمه... درسته؟ تو سیر نمیشی چون به اون
نمیرسی... درسته؟

سیاوش بازم ساکت بود
آروم بلند شد
اومد سمتمو و گفت

425

سیاوش اومد سمتمو و گفت
- آرام ...

صداش خش عجیبی داشت
یه خش که بدنمو مور مور میکردو تو دلمو خالی
میکرد

رو به روم ایستاد
آروم گونه ام رو نوازش کردو گفت
- متاسفانه حق با توئه ...
باید از این حرفش خوشحال میشدم
چون حق با من بود
اما از درون فرو ریختم
چون حق با من بود

چون فهمیدم من برای سیاوش کافی نیستم و اونو
طوری که باید به اوج نمیرسونم
سیاوش روی لب هامو لمس کردو گفت
- من به اون اوجی که باید نمیرسم
آروم انگشتشو وارد دهنم کردو گفت
- انگار سیر نمیشم ازت ...
زبونمو ناخداگاه به انگشتش کشیدم
با اینکارم دستشو عقب کشید
انگار برق گرفته باشه
اخم کرد خواست بره که دستشو گرفتم
انگشتشو وارد دهنم کردم
خیره به من بودو اخمش بیشتر شد
مکی به انگشتش زدم که چشم هاشو به هم فشار
داد
نمیدونستم دارم چکار میکنم
من چیز زیادی بلد نبودم
اما این لحظه باید سیاوشو راضی میکردم

دوباره انگشتشو مکیدم
سیاوش چشم هاشو بهم فشردو لب زد
- لب هات... این لب های لعنتیت از روز اول ... از
نگاه اول ... منو دیوونه کرد
یاد شبی که اولین بار سیاوشو دیدم افتادم
نگاه نافذش رو لب هام
و خدای من ... نگاهش به موهام ...
تو ذهنم میتونستم تجسم کنم پس چی تو سرش
گذشته بود
اون لب های منو رو آلتش میخواستو موهامو تو
مشتش
دقیقا این تو سرش بود
سرمو عقب بردم
با جدا شدن لب هام از انگشت سیاوش چشم هاش
سریع باز شد
دلو زدم به دریا .
بدون اینکه حرفی بزنم

دکمه کمر شلوار سیاوش رو باز کردم

426

نفسشو میشنیدم که عمیق خالی شد

اما تکون نخورد

نه منو پس زد نه منو همراهی کرد

دو دلی رو گذاشتم کنار و کمر شلوارشو کامل باز کردم

این منم ... آرام... از این کار همیشه متنفر بودم

اما حالا میخوام بخاطر سیاوش انجامش بدم

لباس زیرشو پائین دادم

لب هام دور آلتش قرار گرفتم دست های سیاوش تو

موهام فرو رفت

آه عمیق و مردونه ای گفتو سرمو با دستش تکون

داد

حالا دوباره سیاوش ریتمو به دست گرفته بود

مثل همیشه ...

اون رئیس بود ...

هر دقیقه که میگذشت سرمو بیشتر فشار میداد
سعی میکردم به چیزی فکر نکنم
با این خواسته کنار بیام
میدونستم بدنم تاب یه رابطه دیگه رو نداره
درسته همش لذت بود
اما لذت زیادم عذاب میشه
ته قلبم چیزی فرو ریخته بود
اینهمه مدت ... سیاوش هیچوقت اعتراف نکرد
چنین تمایلی داره
شاید این یه فیتیش بود برای سیاوش ...
(فیتیش به معنی تمایل شدید و غیر قابل کنترل به
چیزی هست)
همش اون نگاهش به لبم و موهام تو سرم مرور
میشد
همین بود ...
من انقدر ساده و بی تجربه بودم که تا حالا نفهمیدم
دیگه تحملم داشت تموم میشد

ناخونامو تو گوشت رون سیاوش فرو کردم
اون حرکتشو تند تر کرد
سرمو محکم گرفتو یه لحظه حس کردم الانه که بالا
بیارم
اما سیاوش خودشو بیرون کشیدو سریع پشت کرد
به من
خم شدم به کنارمو به سرفه افتادم
به سختی نفسم اومد سر جام
سیاوش خودشو رو من یا تو دهنم تخلیه نکرده بودو
از این کارش ممنون بودم
اما شک نداشتم اینم دوست داشت که به خاطر من
انجام نداده بود
بهش نگاه کردم
داشت شلوارشو مرتب میکرد
نفس عمیقی گرفتو خیره به من گفت
- مرسی ...
لبخند زدم

اومد سمتم
خم شد... لبمو بوسیدو مماس لبم گفت
- حالا راز منو میدونی آرام ...
سعی کردم شوکه نگاهش نکنم
اما گویا نگاهم براش حسابی واضح بود

427

لبخند محوی زد و گفت
- نترس... قرار نیست همیشه برام این کارو کنی ...
اما هروقت خواستی آرومم کنی ... دیگه میدونی
نقطه ضعف من چیه
کمی حالم بهتر شد
ناخداگاه لبخند نشست رو لبم
حالا راه آروم کردن سیاوش دستم اومد
چه حس خوبی داشت
با صدای در سیاوش خودشو عقب کشیدو گفت

- یه چیزی بپوش ... بریم رو تراس شام بخوریم
با این حرف رفت سمت در
تراس... خدای من تازه به پنجره قدی اتاق نگاه کردم
اینجا تراس داشتو من حتی فرصت نکردم پرده رو
بدم کنار
از دست سیاوش
سریع لباس پوشیدم
سیاوش دوتا سینی بزرگ غذا آورد داخل
شوکه گفتم
- اینهمه ؟
- باید جون بگیری دیگه
پالتومو پوشیدمو سیاوش پرده رو کنار زد
یه تراس کوچیک بود اما یه میز و دوتا صندلی روش
بود
نرده نداشت و با شیشه حفاظ براش درست شده
بود
سیاوش گفت

ویو شهر از این بالا دیدنیه فقط غدامون سرد میشه
که باید زود بخوری
با این حرف چشمکی بهم زدو گفت
- البته تو تو خوردن گویا مهارت داری
ابرو هام بالا پرید
سیاوش بلند خندیدو رفت رو تراس
سینی هارو گذاشتو نشست
منم رو به روش نشستم
واقعا منظره بی نظیری بود
یکم از غدامون خوردیم که سیاوش گفت
- آرام... از بودن با من پشیمون نیستی ؟
سوالی نگاهش کردم که جدی سر تکون داد تا جواب
بدم و گفتم
- پشیمون نه... اما هنوز خیلی ناشناخته ای
فقط سر تکون دادو مشغول غذاش شد که گفتم
- واقعا خوب خوردم ؟
یه تای ابورش بالا پرید

نگاهم کردو لب زد
- انقدر خوب که باو کردنی نبود
نتونستم مثل سیاوش لبخند کمرنگ بزنم
نیشم تا بنا گوش باز شد
سیاوش تو گلو خندیدو گفت

428

سیاوش گفت
- تو همیشه غافل گیرم میکنی آرام...
- این خوبه یا بده ؟
- من اهل سوپرایز نیستم . دوست دارم همه چی
برنامه ریزی شده باشه
یه لقمه از شامش خوردو گفت
- اما اعتراف میکنم از سوپرایز های تو راضیم
هر دو لبخند زدیم
به بشقابم نگاه کردم و گفتم

- منم همینطور
 - همینطور چی ؟
 - از سوپرایزات راضیم
 اینو گفتمو بدون نگاه کردن به سیاوش مشغول باقی
 غدام شدم
 خیره شدم به شهر تو شب و هر دو تو سکوت شام
 خوردیم
 شام که تموم شد سیاوش گفت
 - میرم پتو بیارم یکم بیشتر اینجا بشینیم
 - خوبه ...
 کمک کردم میزو جمع کنیم
 فقط گیلای های شرابمون موند رو میز
 شرابش طعم تندی داشتو من دوتا جرعه فقط
 خورده بودم
 سیاوش با یه پتو اومد و در جواب نگاه سوالیم گفت
 - یکی کافیه ... چون قراره تو بغل من بشینی
 با این حرف صندلیشو عقب داد

پتو پشتش کشید و رو صندلی نشست
اشاره کرد برم پیشش و رو پاش نشستم
پتو داد دورمو پاشو گذاشت رو صندلی من
منم تو بغلش لم دادمو پاهامو گذاشتم رو پاهاش
خندید و گفت

- راحتی ؟

- عالی ...

اما این پوزیشن خطرناکه ها
زیر گلو شو بوسیدمو گفتم
- نیست... هیچ خبری از خطر نیست
واقعا هم همینطور بود
خبری از تحریک شدن سیاوش نبود .
تو گلو خندید و گفت

- دختر شیطون ... خوب یاد گرفتی

- استاد خوبی دارم

از حرفم سیاوش بلند خندید
موهامو بوسید و تو سکوت یکم گذشت

سیاوش دوباره سکوت رو شکستو گفت
- آرام ... فردا یه همایشه ... دوست دارم با هم بریم
- چه همایشی؟ مربوط به کارته ؟
سیاوش مکث کرد و این یعنی مربوط به کارش نبود .
دوباره تو دلم خالی شد

429

اما چیزی نپرسیدم .
میترسیدم چیزی بشنوم که نمیخوام
و دقیقا همونو شنیدم و سیاوش گفت
- یه همایش خصوصی در مورد روابط BDSM
- اگه مثل مهمونی خونه ...
قبل اینکه جمله ام تموم شه سیاوش گفت
- نه آرام... این یه همایشه نه مهمونی ... ابزار و
وسایل جدید تو این زمینه و اینجور چیزا . یه جور
معرفی تجهیزاتم هست
- پس مربوط به کارته

- نه خیلی
- منظورت چیه ؟
- اینجا ابزاری که داره برای واردات نیست. برای استفاده شخصیه
- یعنی فرقش چیه ؟
- سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت
- اگه بیای میفهمی فرقش چیه ...
- دو دل بودم
- واقعا نمیدونستم دلم میخواد برم یا نه
- سیاوش دوباره گفت
- لازم نیست الان جواب بدی. باشه فردا ببین
- حششو داری یا نه
- سریع گفتم
- جواب من مشخصه . بزار تجربه اش کنم . اگر بدم
- اومد برای دفعه بعد تصمیم میگیرم
- سیاوش گونه ام رو بوسید و لب زد
- تو تا حالا کجا بودی آرام ... کجا بودی ...

قلبم پر شد از پروانه و حس خوب
سیاوش یه حرف هائی میزد که براش جواب نداشتم
پراز ابراز احساسات بود
اما به روش خودش
سرمو تو گودی گردنش گذاشتمو لب زدم
- منتظر تو ...

چشم هامو بستم
درسته من سنی ندارم که بخوام بگم منتظر موندم
اما درونم همیشه به یه سیاوش نیاز داشت
یه سیاوش که منو مجاب کنه تا چیزای جدید تجربه کنم
.

تا جای من تصمیم های ساده رو بگیره و تردیدو تو
وجودم از بین ببره
چشم هام دوباره خمار شدو تو همین حال خوابم برد
وقتی بیدار شدم سیاوش داشت تو گوشم نجوا میکرد
- آرام... بریم داخل ؟
کش و قوسی به بدنم دادمو بلند شدم

کمرمو دست کشید و گفت
- تو واقعا یه گربه ای
دستشو برد زیر تونیکمو گفت
- گربه نرم خودم
با خنده از رو پاش بلند شدمو گفتم
- نکن سیاوش خوابم میپره
یهو جدی شد و گفت
- نه ... باید بخوابی به استراحت نیاز داری
با این حرف بلند شد و درو برام باز کرد برم تو
هنگ نگاهش کردم

430

این تغییر فاز های سیاوش برام قابل درک نبود
رفتم تو و ولو شدم رو تخت
سیاوش برقو خاموش کرد
اما رفت پای لپ تاپ و گفتم
- نمیای؟

- چرا ... الان میام
- سبحانی چی شد ؟
- الان فقط خواب آرام
اینو دستوری بهم گفتو ترجیح دادم سکوت کنم
البته جز سکوت گزینه دیگه ای نداشتم
پس چشم هامو بستمو قبل رسیدن سیاوش به تخت من
خوابم برد
صبح با صدای تلفن حرف زدن سیاوش بیدار شدم
عصبانی اما بدون داد داشت میگفت
- رضا ... نذار بچه ها کوتاه بیان. من اگه ایران بودم ...
مکث کرد . نمیشنیدم رضا چی میگه
اما سیاوش گفت
- من هیچ ترسی نه از سبحانی نه از کس دیگه ای دارم .
تو کار من هیچ خلاfi نیست
باز سکوت کرد
ترسیده بودم
بین چه دردسری شده بود سبحانی

اگه سیاوش میرفت زندان چی
 از این فکر مسخره خودم باز استرسم بیشتر شد
 نشستم رو تختو سیاوش گفت
 - من شکایتمو تا ته پیگیری میکنم . این آدم باید درس
 بگیره. الان عقب بکشم باز میاد سواری میخواد
 مکث کرد
 اما زود گفت
 - چرا دیگه دارین بهش سواری میدین. سفت و سخت
 بچسبین. اون مقصره جرم کرده آدم کشته
 با این حرف سیاوش لیلا اومد جلو چشمام و سیاوش تازه
 متوجه بیدار شدن من شد
 کلافه گفت
 - بده بهت زنگ میزنم رضا الان باید برم
 اما گوشی هنوز کنار گوشش بود
 مشخص بود رضا داره حرف میزنه
 یهو چشم های سیاوش لبریز از خشم شد
 پشت کرد به منو تقریبا داد زد

- آرامو وارد این قضیه نکنین

431

بدنم یخ شد ... من ...

باز پای من اومد وسط

سیاوش گوشو قطع کرد

پرت کرد رو کاناپه و چرخید سمتم

خسته نگاهم کردو گفت

- این عوضی تا نمیره ول کن ما نیست

- چی شده سیاوش؟

- همون که حدس میزدیم. برامون پاپوش درست کرده.

برای بچه هام همیطور. میخواد دورمو خالی کنه

- مگه نگفتی بازداشت شد

- آره اما آدم که داره بیرون

- حالا چی میشه؟

- من از شکایتم برنمیگردم. بقیه هر کاری کنن

اوم رو تخت نشست و گفتم

- رضا میگه بخاطر من شده؟

سیاوش سریع اخم کرد
با اخم نگاهم کرد و گفت
- رضا خیلی غلط میکنه چنین حرفی بزنه.
- پس چی گفت که تو ...
سیاوش پرید وسط حرفمو گفت
- رضا میگه بخاطر تو من دارم زیادی سخت میگیرم. اما
اصلا چنین چیزی نیست. حتی اگه قضیه تو هم وسط
نبود من نمیداشتم سبحانی از من سواری بگیره
نگران نگاهش کردم که سیاوش به ساعتش نگاه کرد و
گفت
- بیا... برای امروز کلی برنامه داریم. باید بریم
من دوست داشتم حرف بزنم
اما سیاوش نمیخواست بهم اطلاعات بده
میدونستم با تحت فشار گذاشتن سیاوش به چیزی که
میخوام نمیرسم
پس بلند شدم و طبق دستور سیاوش آماده شدم
تمام مدت حرکاتمو زیر نظر داشت

تموم که شد اومد سمتمو و روی لب هامو لمس کرد
نرم لبمو بوسید و گفت

- چه خوبه که حالا حسمو به لب هات میدونی
اینبار من نرم رو لب هاشو بوسیدمو لب پائینشو یه
کوچولو مکیدم
آروم گفتم

- اوهوم ...
تو نگاه هم خیره شدیم

432

آماده بودم یه بوسه داغ دیگه رو شروع کنه
اما...

چشمکی بهم زد و دستمو گرفت و از اتاق رفتیم بیرون
بیرون از اتاق دوباره اون آدم متفاوت بود
سر زنده
عادی .

بدون خشم و ریلکس
انگار نه انگار دنیا انقدر در دسر ریخته رو سرمون

از همه مهم تر ... بدنمو لمس نمیکرد
فقط دستمو میگرفت
بعد یه صبحانه مفصل راه افتادیم
موزه مورد علاقه سیاوشو دیدیم و بعد هم ناهار سیاوش
مجبورم کرد سوشی امتحان کنم
خیلی دوست نداشتم
اما بهتر از انتظارم بود
هر کی از بیرون نگاه میکرد ما یه زوج عادی بودیم
خیلی عادی
فقط شاید تفاوت سنی منو سیاوش کمی به چشم می
اومد
اما اونم با تیشرت و شلوار جین سیاوش خیلی کمتر
مشخص بود
فقط هر از گاهی نگاه سیاوشو شکار میکرد که رولب
هامه
دیگه فکر نمیکردم تو تب بوسیدنمه
حالا میدونستم درونش چه خبره .

هیچوقت اون نگاه اولش تو حیات اون مهمونی یادم
نمیره

اون نگاه داغش به لب هام...

بعد از نهار به سیاوش گفتم

- برمیگردیم هتل؟

به ساعتش نگاه کردو گفتم

- نه... مستقیم میریم همایش. البته اگه نظرت عوض
نشده

به کل این همایش لعنتی رو فراموش کرده بودم

اما به روز خودم نیاوردمو گفتم

- تیم برای همایش مناسبه؟

یه پالتو مشکی با شلوار جین مشکی تنم بود

سیاوش سری تکون دادو گفتم

- پرفکت...

خندیدمو گفتم

- هر چیز سیاهی از نظر تو پرفکته

بلند خندیدو گفتم

- نه ... مسلما

با هم بلند شدیم و راه افتادیم
سیاوش ماشین گرفتو آدرسو بهش داد
با توجه به شلوغی خیابون ها و گرونی بیش از حد حمل
و نقل شخصی تو چین ازش پرسیدم
- چرا با مترو نمیریم ؟

- مسیرش به وسایل عمومی نمیخوره
همی گفتم و از پنجره بیرونو خیابون های شلوغو نگاه
کردم

که دست سیاوش رو پام نشستو تو گوشم گفت
- و البته که ... دلمم برای لمست تنگ شده

433

یه حرف نسبتا عادی بود
اما تو دلمو خالی میکرد
مخصوصا که دستش میرفت از رون پام بالا
سیاوش چشمک شیطونی بهم زد
ناخداگاه سرمو گذاشتم رو شونه اش

پیشونیمو بوسیدو گفت

- چرا انقدر خوبی آرام...

- من حتی نمیدونم خوبی از نظر تو یعنی چی ؟

- یعنی دقیقا تو...

نگاهش کردم

اما با لبخند رضایت رو لبش خیره به مسیر بود

چشم هامو بستمو دعا کردم این حس بینمون ابدی باشه

سیاوش یکم که گذشت گفت

- میخوام زمینه کاری شرکت تغییر بدم

بدون اینکه سرمو بردارم و تغییری تو حالت بدم گفتم

- کلا از تجهیزات پزشکی بیای بیرون

- اوهوم...

- چی وارد کنی ؟

- هیچی... از واردات هم بیام بیرون

اینبار دیگه سرمو برداشتم از رو شونه اش و گفتم

- پس چکار کنی ؟

نگاهم کرد

خندید و گفت
 - نترس بیکار نمی‌مونم
 ابرو بالا دادمو گفتم
 - مسلما این آخرین چیزی بود که به ذهنم رسید
 یکم از این حرف سیاوش ناراحت شدم
 اما به رو خودم بیشتر نیاوردمو سیاوش منو برگردوند تو
 بغلش و گفت
 - تولید... دوست دارم برم تو کار تولید
 با شیطنت خندیدمو گفتم
 - نگو تولید محصولات جنسی
 سیاوش تو گلو خندید و گفت
 - نه... اما دوست دارم برم تو کار تولید گل ... گل زینتی ...
 دوباره از بغلش جدا شدمو با تعجب نگاهش کردم
 هر چیزی میگفت برام قابل باور تر بود تا تولید گل !
 نگاه منو جواب داد
 لبخندی زد و گفت
 - انقدر عجیبه ؟

قبل از اینکه سوالمو بپرسم گفت
- این واردات کاری بود که موقعیت های موجودم منو
توش قرار داد. شغل همسر سحرا و آشنایی با اکیپ های
SM دلیل اصلی ورودم به این بازار بود. اما چیزی که از
بچگی دلم میخواست کار تولیدی کشاورزی بود
سیاوش با این حرف کمی چرخید سمتم
از حالت اونم تو یه تاکسی معذب شدم
434

آروم یه طره از موهامو کنار گوشم دادو گفت
- فکر میکنم دیگه وقتشه برم دنیال رویای واقعیم
با تردید پرسیدم
- چرا فکر میکنی دیگه وقتشه ؟
بدون توجه به حضور راننده تاکسی خم شد
نرم رو لبمو بوسیدو گفت
- چون یه نفر اومده تو زندگیم که دوست دارم کنارش
فقط آرامش رو تجربه کنم
هنگ بودم

من ؟
منو میگفت
بخاطر من میخواست کارشو تغییر بده
با شوک گفتم
- جدی داری میگی ؟
لبمو دوباره بوسیدو گفت
- شبیه کسیم که داره شوخی میکنه ؟
سرشو عقب کشیدو گفت
- تو مشکلی داری با این تغییر ؟
میخواستم فریاد بزنم نه... نه ... من از خدامه
من از خدامه تو کارتو عوض کنی و یه کار عادی داشته
باشی
اما خودمو کنترل کردم و گفتم
- نه مسلما... هر کاری که تورو خوشحال کنه من دوست
دارم
انگار زده بودم به هدف
لبخند با رضایت رو لب سیاوش دلمو مور مور میکرد

تکیه داد به صندلیشو با آرامش گفت

- ممنونم ...

دیگه حرفی نزدو من تمام مدت داشتم فکر میکردم واقعا

...

واقعا میشه سیاوش یه کار بدون حاشیه های عجیب

داشته باشه؟

بدون قرار داد های عجیب؟ بدون پنهان کاری؟

کلی سوال داشتم ازش

که شرکت چی میشه؟

محل زندگیمون باید کجا باشه

و هزارتا سوال دیگه

اما میدونستم سیاوش آدم جواب دادن نیست. هروقت

خودش شروع کنه میشه پرسم

برای همین سکوت کردم تا اینکه سیاوش گفت

- نزدیک شدیم

سریع پالتوم رو مرتب کردم و سیاوش گفت

- میشه ازت یه خواهشی کنم آرام؟

قبل اینکه چیزی بگم دست برد تو جیبش و دلم ریخت
نکنه باز یه ویسیله بود که میخواست امتحان کنه!
اونم تو یه فضای عمومی

435

اما سیاوش از جیبش یه بند چرمی بیرون آورد
چرم قهوه ای خیلی سوخته بود با یه گیره کمر بند مانند
انتهاش

اما کوچیکتر از کمر بند بود بود
سیاوش به گردنم اشاره کرد و گفت
- اجازه هست ؟

مشکوک نگاهش کردم و با تردید سر تکان دادم که
سیاوش اون بندو دور گردنم بست.

نسبتا سفت دور گردنم
دستشو دور چرم کشید و گفت
- اگه خیلی سفت شده آزاد ترش کنم
- ممنون میشم یکم آزاد تر باشه
چون حرف میزدم اون بندو حس میکردم

و حال بدی بهم میداد
سیاوش بندو آزاد تر کردو حالم بهتر شد
سرشو عقب برد
نگاهم کردو گفت
- عالی شد
بهش نگاه کردم و گفتم
- تو نمیداری ؟
مچ دستشو آورد بالا
با دیدن یه بند مشابه مچ دستش ابروم بالا پرید
چطور ندیده بودم
آروم گفتم
- همیشه منم مچ دستم ببندم ؟
- میشه اما من ترجیح میدم گردنت ببینمش
- اگه من بگم دوست دارم دور گردنت ببینم چی ؟
سری تگون دادو گفت
- تو بخوای میبندم

با این حرف منتظر نگاه کردو دستش رو اون بند چرمی
دور مچ دستش موند
به سیاوش نگاه کردم
با یه بند چرمی دور گردنش چطور میشد ؟
نمیدونم شاید جذاب تر .
اون هر کاری میکرد فقط جذاب تر میشد
نفس عمیقی کشیدمو گفتم
- فعلا نه ...
ابرو بالا دادو گفت
- یعنی چی فعلا ؟
راننده ترمز کردو رو به سیاوش گفت رسیدین
سیاوش تشکر کرد اما منتظر جواب نگاهم کرد
سریع گفتم
- باید فکر کنم. نمیتونم اینجوری تصمیم بگیرم
کنج لبش لبخند مغرورانه ای نشستو گفت
- حدس میزد
با این حرف پیاده شد

پوفی گفتمو پیاده شدم
موهامو دورم ریختم
حس عجیبی داشتم
انگار این گردنبنده چرمی دور گردنم داشت فریاد میزد من
چه تمایلی دارم و رابطه ام با سیاوش چطوریه
سیاوش دستمو گرفتو گفت

436

سیاوش گفت

- چرا انقدر عصبی شدی آرام
با ابرو بالا پریده نگاهش کردم و گفتم
- عصبی؟

سری تکنون داد و گفت

- آوه ... اخم کردی . لب هاتو بهم فشار میدی
با این حرف وارد یه ساختمون بزرگ و مجلل شدیم شبیه
یه مرکز خرید بزرگ
به سمت آسانسور ها رفتیم و گفتم

- حس میکنم این گردنبند داره درونمو لو میده . نوع
رابطه ام رو با تو
- دقیقا برای همینه ...
سوار آسانسور خالی شدیمو من به سیاوش با تعجب
نگاه کردم که گفت
- چیه ؟ باید مشخص باشه تو متعلق به منی و
دستشو بالا آوردو گفت
- منم به تو تعلق دارم ! اینجا ایران نیست همه رو
بشناسیم. بدون این نشونه ها درست نیست تو جمعی
ظاهر شیم
ابروهام بالا پریدو گفتم
- یعنی اگه نباشه ممکنه کسی بهمون پیشنهاد بده ؟
- خودمو نمیدونم... اما تورو صد در صد مطمئنم
با این حرف موهامو از جلو صورتم کنار دادو گفت
- میتونی موهاتو پشتت ببندی ؟ میخوام همه گردنبندتو
ببینن
چند لحظه تو سکوت به هم نگاه کردیم

بلاخره گفتم
 - کش مو همراهم نیست
 سیاوش دست کرد تو جیب کتش و کش مو مشکی
 خودمو داد بهم
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم
 - دیگه چی داری تو اون جیب ؟
 چشمکی زد و گفت
 - چیزای خوب
 موهامو بستم و همین لحظه در آسانسور باز شد
 یه سالن خالی و کم سو بود
 سیاوش گفت
 - جالبیه اینجا میدونی چیه ؟
 - چیه ؟
 - ورود برای عموم آزاده ... البته عمومی که در جریان
 چنین چیزی برگذار میشه
 دهنم باز و بسته شد و گفتم
 - یعنی ممکنه کسی که این کاره نیست هم بیاد

سیاوش به نشونه نمیدونم سری تکون دادو جلو یه در
ایستاد

یه تابلو رو در بود به چینی نوشته بود
زیر نوشته به انگلیسی ریز نوشته بود

- مزاحم نشین

خندیدمو گفتم

- اینجا که نوشته ...

اما جمله ام با باز شدن در ناتموم موند

437

یه مرد چینی خیلی شیک و اتو کشیده جلو در بود
نگاهش بین منو سیاوش چرخید و سیاوش یه پاکت از

جیبش بیرون آوردو به سمت مرد گرفت

اونم پاکتو با لبخند گرفت

باز کرد

لبخندش بزرگتر شدو کنار ایستاد

منو سیاوش وارد شدیمو آروم گفتم

- چی بود ؟

سیاوش اما جوابی به من نداد و به اون مرد به انگلیسی
گفت

- شروع شده ؟

اونم جواب داد

- دقیقا ده دقیقه میشه

سر تگون دادنو با سیاوش از اون راهرو کوچیک رد

شدیمو وارد یه سالن بزرگ شدیم

یه سالن که انتظار نداشتم انقدر بزرگ باشه آروم گفتم

- شبیه فیلماست . انگار از یه در جادوئی رد شدیم

سیاوش خندید و گفت

- تعبیر جالبی بود ... خب شروع کنیم

با این حرف از سمت راست سالن حرکت کردیم

مثل باقی جمعیت

صدای زنونه ای داشت توضیحات و سخنرانی میکرد

به انگلیسی بود

اما من حس تمرکز کردن به حرف هاشو نداشتم

زوج های زیادی مثل ما بودن و پشت سر ما هم یه زوج
دیگه اومدن

استند هائی همه جای سالن بود که روش وسیله ها و
توضیحات و کاتالوگ ها بود
مثل یه همایش عادی تو دانشگاه که دستاورد های علمی
رو معرفی میکنن بود

دوتا میز بزرگ پذیرایی هم وسط بود
با یه تعداد صندلی و میز های کوچیک برای نشستن و
گپ زدن

دوتا استند ورد کردیم
یکی یه وسیله شبیه دیلدو (آلت مصنوعی مردونه) بود و
یکی یه وسیله شبیه همون گیره دیروز
رو به سیاوش گفتم
- اینارو نگاه نمیکنی ؟

- خیلی ها تکراریه... دنبال یه چیز جدیدم
با هم رد میشدیمو سیاوش گفت

- مثلاً اینا گیره های سینه است. دوست ندارم اینارو.

حس میکنم زیادی دردناکن

آروم گفتم

- نظرت راجع به وکیوم سینه چیه ؟

سیاوش خندید و گفت

- اگه برای بادکش پا استفاده نشه عالیه

هر دو با یاد آوری سوتی وکیوم سینه پیش مامان

خندیدیم و چندتا استند دیگه رور د کردیم که یه نفر با

لهجه غیر انگلیسی اما به انگلیسی سیاوشو صدا کرد و

گفت

- ببین کی اینجاست . سیاوش ...

هر دو برگشتیم سمت صدا

یه مرد به نظر هندی بود

از رنگ پوستش این به نظر میرسید

سیاوش گفت

- شای ... چطوری مرد ؟

با هم دست دادن

نگاهش بین من و سیاوش چرخید و با دیدن گردن بند من
ابروهایش بالا پرید و با تعجب به گردنبندم اشاره کرد و به
سیاوش گفت
- واقعا ؟

438

مشکوک به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- قضیه چیه ؟
اما سیاوش بدون جواب دادن به من رو به شای گفت
- معرفی میکنم ... آرام ... همسرم ...
شاید با همون قیافه متعجب لبخند زد و به هم سلام
کردیم با خوشحالی گفت
- اوه مرد. تبریک میگم. خیلی شوکه کننده بود .
داشتم حدس میزدم این گردنبنده نشونه چی میتونه باشه.
چیزی شبیه به حلقه ازدواج ...
اون موقع تو ایران لباس های خانما اکثرا یه حلقه دور
گردن داشت
اما گردنبنده چرم یادم نیست تو گردن کسی میبود

سیاوش گفت

- ممنونم ... برای عروسیمون دعوتی . اول بهار میشه

شای خندید و گفت

- اوه مرسی. اما من ترجیح میدم دیگه ایران نیام

با این حرف هر دو خندیدند و با هم همقدم شدن

سیاوش گفت

- البته کار درستی میکنی . چون اینبار قوانین ایران سخت

گیرانه تر شده

شای خندید و گفت

- کجا نشده... دیگه زندگی برای ما سخت شده

مشکوک شدم

زندگی برای ما ؟

منظورش چی بود

سیاوش گفت

- چه خبر از خودت. پارتی ثابت پیدا کردی؟

- نه هنوز فرد مورد علاقه ام رو نیافتم هنوز دارم

میچرخم

به استند ها نگاه میکردم
یه استند جلوی ما بود که یه مدل کاناپه عجیب کنارش
بودو یه مدل چینی داشت روی اون حالات مختلف دراز
کشیدنو نشون میداد

با ضربه دستم به سیاوش اشاره کردم بریم اونو ببینم
اونم متوه شدو به اون سمت رفتیم که شای گفت
- متاهلی خوبه ؟ محدودت نکرده ؟

با این سوالش نفسم تو سینه حبص شد
دقیقا منم میخوامستم اینو بدونم
سیاوش گفت

- نه اونقدر که دوست نداشته باشی
هممم ... جواب هوشمندانه ای بود
سیاوش نیم نگاهی به من انداخت و گفت
- آرام معجزه زندگی منه. امیدوارم یکی برای تو هم پیدا
شه

شاید لبخندی زدو گفت
- مرسی مرد. منم واقعا منتظرش هستم

اینو که گفت از ضمیر مرد استفاده کرد
شکم بیشتر به یقین تبدیل شد
شای باید یه همجنسگرا میبود
439

به سمت استندی که من اشاره کردم رفتیم
شای به سمت دیگه اشاره کردو گفت میره اونارو ببینه
با سیاوش دست دادو با من خداحافظی کردو رفت
با رفتنش سوالمو سریع پرسیدم
- اون همجنسگراست ؟
- تقریبا ... هنوز خودش مطمئن نیست به کدوم سمت
بیشتر تمایل داره
- اوه ...

هنوز سوال داشتم
میخواستم بدونم دفعه قبل اومده بود ایران چی شده
بود

اما سیاوش سریع گفت
- از این کاناپه خوشت اومده ؟

با این حرف برگشتم سمت سوژه مورد نظرم
 دقیقا این لحظه دختره رو کاناپه دراز کشیده بودو داشت
 نشون میداد تو این حالت چقدر رابطه دهانی راحت تره .
 آروم لبخند زدمو گفتم
 - بدم نمیاد امتحان کنم
 سیاوش تو گوشم گفت
 - منم همینطور
 با این حرف به سمت استند اطلاعات مربوط به کاناپه
 رفتو و گفت
 - بزار ببینم می ارزه سفارش بدیم یا بهتره خودمون تو
 ایران درستش کنیم
 - مگه میشه درست کرد
 - آره... چرا که نه
 سیاوش کاتالوگ برداشتو با دیدن قیمتش گفت
 - چینی های عوضی... بین چطور تولیدو نابود میکنن
 به قیمتش نگاه کردم .
 چیزی سر در نیاوردم و سیاوش گفت

- قیمتش از پول چوبش تو ایران هم کمتره ... این عوضیا معلوم نیست چطور این چیزو تولید میکنن با این حرف به مسئولش اشاره کرد سفارشش رو ثبت کردو با هم رفتیم سمت وسایل دیگه آروم گفتم

- شاید تو خرید عجله کردیم نه ؟
سیاوش لبخندی زدو گفت

- همیشه اولین چیزی که نظرتو جلب میکنه بهترین چیزه.
- چرا ؟

- این یه قانونه آرام... یکم به انتخابات نگاه کن ...
همیشه اولی چیز تا ابد تو ذهنت میمونه . پس بهتره اونو انتخاب کنی

- این قضیه در مورد آدما هم صدق میکنه ؟ اولین آدمی که جذبت کرد منظورمه ؟

سیاوش شونه ای تکون دادو گفت

- فکر نکنک لزوما تو موجودات جاندار صادق باشه اما تو بیجان ها ضک نکن صداده

همممی گفتمو وسایل بعدی رو نگاه کردیم
چیزای ریز و اکثرا جنسی جذابیتی برام نداشت
من دوست نداشتم چیز خارجی تو رابطمون باشه
انقدریم که تجربه کرده بودم بخاطر خواست سیاوش
بود

هنوز داشتم به حرف سیاوش فکر میکردمو بدون تامل
پرسیدم

- سیاوش... قبل از من به کسی جذب شده بودی ؟

440

با همون حالت خنثی گفت

- قبلا به این سوال جواب دادم

- اما این اولین باره من این سوالو پرسیدم

نگاهم کردو گفت

- آرام تو قبلا سوالی پرسیدی که جواب من شامل جواب

به این سوالم میشه

مدل خودش گفتم

- سیاوش جواب این سوالو بدی خیلی راحت تره تا یه
ساعت از این حرفا بزنی
چشمی چرخوند برامو گفت

- خدایا آرام تو منو دیوونه میکنی ... آره قبلا افرادی دز
زندگیم بودن که من باهاشون رابطه داشتم و مسلما یه
چیزی داشتن که جذبم کرده که باهاشون رابطه داشتم
اما هیچوقت هیچکدوم مثل تو نبودن برام که به فکریه
رابطه حتی طولانی با اونا باشم چه برسه به رابطه دائمی
... خوبه ؟ راضی شدی

ابروئی بالا دادم و گفتم

- بله قربان... ممنونم از شفاف سازی
سری تکنون دادو گفت

- خواهش میکنم

با این حرف دستمو گرفتم و با خودش تقریبا کشید سمت
یه استند دیگه

اونجام چندتا دیلدو بود که چندین سر داشتن و من گفتم

- اینا چیه ؟ ازدهای چند سر

سیاوش آروم خندید و گفت
 - اسم خوبی بود
 نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم
 - کدوم بخشش؟ ازدهاش؟ یا چند سر
 همین طور که قدم میزدیم گفت
 - مسلما بخش اول و گرنه من دوست ندارم با چیز دیگه
 ای راه ازدهامو باز خراب کنم
 ریز خندیدم و گفتم
 - اوه ازدهات ... چه زود اسمشو انتخاب کردی
 چشم شیطونی بهم زد و گفت
 - تو انتخاب کردی ... من فقط استفاده کردم.
 بازو شو گرفتم و گفتم
 - دوست دارم
 - چیه؟
 - هم خودتو هم ازدهاتو هم اسمشو
 هر دو خندیدیم و به مسیر ادامه دادیم

شاید دوست داشتم این لحظه سیاوش بگه منم
همینطور

یا حتی بگه من بیشتر دوستت دارم
اما خب سیاوش بود دیگه...

مردی که از این جور ابراز احساسات تو کارش نبود
اون روز تا نزدیک شام تو اون همایش عجیب موندیم
اما واقعا دیگه از چیزی خوشمون نیومد

از اون ساختمون اومدیم بیرونو پیاده قدم زنان تو
خیابون دست تو دست هم رفتیم

دیگه به گردنبد چرمی دور گردنم عادت کرده بودم
حس خوبی بهم میداد

شام رفتیم مک دونالدو بعدش هم با یه تاکسی برگشتیم
هتل

وقتی تو تخت تو بغل هم بودیم منتظر یه سکس داغ
بودم

441

از سیاوش چیز دیگه بعید بود

اما سیاوش همچنان انگار تو آرامش بود
آرامشی که باورش سخت بود
تو بغلش خودمو جا کردم و گفتم
- خوبی؟

- عالی

دستشو رو گردنبند چرمی دور گردنم کشید و گفت
- بازش کنم؟

- نه بزار باشه ... دوستش دارم
خندید و گفت

- منم همینطور

چرخید رومو نرم لبمو بوسید
اما دستش نرفت سمت لباسامو گفت
- امشب بهتره استراحت کنی

ابروهام بالا پرید و گفتم

- مکه سکس چیزی غیر از استراحته ؟

یه ابروشو بالا داد و گفت

- یکی اینجا دلش برای ازدها من تنگ شده

خندیدمو گفتم

- یعنی میخوای بگی ازدهات دلش برا من تنگ نشده؟
سیاوش سریع نگاهش افتاد رو لب هام
دلم ریخت

نکنه دیگه فقط رابطه دهانی بخواد و جذابیت رابطه
کامل براش از بین رفته باشه

حتی خودمم میدونستم این فکر چقدر احمقانه است
اما دست خودم نبود اومدنش به سرم
سیاوش خم شد لبمو بوسیدو گفت

- چرا تنگ شده. اما لب هات دیشب کاری باهاش کرده
که بعد مدت ها تو آرامشه... برای همین دوست دارم
حق انتخاب با تو باشه

گردنمو بوسیدو گفت

- حالا تو بگو...

دستشو رو تنم کشید

بین پامو نوازش کردو گفت

- الان چی دوست داری ؟

از حرکت دستش تمرکز بهم میریخت
دستشو رو تنم کشید و گفت
- بهم بگو آرام ... یه سکس کامل یا ...
زیر گوشمو زیون کشید و گفت
- دوست داری زیونمو تجربه کنی
دستم رو تن سیاوش کشیدمو گفتم
- دوست دارم تو برام تصمیم بگیری
تو گلو خندید و گفت
- دختر زرنگ...

با این حرف کمر شلوارمو گرفتم با شتاب پائین کشید
نگاهی به بدن نیمه لختم انداخت و گفت
- خب ... حالا که اینطوره... نظر منم عوض شد

442

با تعجب نگاهش کردم و گفتم
- عوض شد ؟

رو شکمم رو بوسید و دستشو رو پام کشید و در حالی که
پامو باز میکرد گفت

- آره...

دیگه نداشت چیزی بتونم بپرسم
چون سرشو برد بین پام و بازی شروع شد
بازی قدرت سیاوش و ضعف من
هر بار که منو به اوج میرسوند فقط با غرور نگاهم میکرد
واقعا قدرت دست سیاوش بود
چون حتی بدنم هم تحت فرمان اون بود
شب از نیمه گذشته بود وقتی بهم اجازه داد بخوابم
حسابی با بدنم خوشگذرونده بود
آخر هم یه رابطه کامل بدون کاندوم !
درسته آمپول ضد بارداری زده بودم
اما باز حس ترس داشتم
یه ترس عجیب که نمیدونستم بخاطر چیه!
صبح بیدار شدم سیاوش نبود
ساعت ده بود
سینی صبحانه رو پا تختی بود

با یه یادداشت که نوشته بود من رفتم جیم اول با خودم
گفتم جیم کجاست! بعد مغزم راه افتاد و فهمیدم رفته
باشگاه ورزشی هتل
دوش گرفتم
خیلی سریع و مختصر
با حوله نشستم مشغول صبحانه شدم
بدنم درد میکرد
مخصوصاً بین پام
تنم خون مردگی زیاد داشت
اما دوست داشتنی بودن
میدونستم رو تن سیاوش جای دست و دندونای منم
هست
دیشب دوباره اون رئیس بودو من شده بودم یه
فرمانبردار بی چون و چرا
یاد شب قبلش افتادم
وقتی ناله های سیاوشو من تونستم بلند کنم
دلم میخواست دوباره تجربه اش کنم

اما نمیدونستم چطوری
ساعت نزدیک 12 بود
هنوز خبری از سیاوش نشده بود
زنگ زدم به مامان اینا
بعد کلی حرف و احوال پرسید وقتی مطمئن شدم بابا
خوبه و همه چی رو به راهی خداحافظی کردم
هنوز حوله تنم بود
رو صندلی پشت پنجره تراس لم دادمو نور ملایم آفتاب
زمستون روم بود
چشم هام گرم شده بود و داشت خوابم میبرد
تو خواب و بیداری حس کردم در هتل باز شدو سیاوش
اومد
تو همون خماری خواب گفتم
- چقدر دیر کردی
اما با شنیدن یه صدای غریبه از جا پریدم
یه پسر چینی با کت و شلوار و مرتب تو قاب در بود
443

اونم انگار از دیدن من شوکه شده بود
با شوک ایستادمو جلو حوله ام رو جمع تر کردم که
سیاوش با عصبانیت از پشت اون پسر پیداش شد
فرصت نداد به پسر و شروع کرد به دعوا کردن که اینجا
چکار میکنی؟

اونم مدام میگفت متاسفم آقا متاسفم آقا
آروم گفتم
- سیاوش ...

صدام آروم بود
اما سیاوش برگشت سمتمو عصبانی گفت
- تو چرا با حوله اینجا یاستادی برو لباس بپوش
رو کرد به پسر و گفت

- مدیریت باید بیاد اینجا
اومد داخل و تلفنو برداشت
من لباس برداشتم رفتم داخل سرویس
سر و صدا بیشتر شد
اومدم چندتا مرد دیگه هم اونجا بودن

همه در حال بحث با سیاوش بودن
یه سرپا با هم چینی حرف میزدن
سیاوش از همه یه سر و گردن بلند تر بود
بلاخره رفتن و در رو بست سیاوش
رو کرد به من و گفت
- کی اومد؟
- دقیقا همون موقع تو رسیدی... چی شده بود؟
- میگه شماره اتاق برای تخلیه داده شد
- کی داده؟
- نمیدونم... اما میفهمم
- الان چی میشه؟
- هیچی یه شب اقامت رایگان داریم. برای دلجوئی
- اوه...
نشستم رو تخت و سیاوش موبایلشو بیرون آورد تیپ
ورزشی داشتو حسابی بدنش عرقی بود
رفت سمت سرویس و گفت
- یه دوش سریع میگیرم برام لباس زیر بیار

با این حرف گوشیشو پرت کرد رو تختو رفت داخل
سرویس

تا من از تو چمدون سیاوش یه دست شورت و زیرپوش
بردارم و ببرم دوش گرفتن سیاوش تموم شده بود
لباس هارو از من گرفتو تشکر کرد
نگاهم رو بدن و اندامش چرخیدو گفتم
- میخوای چکار کنی؟

تنشو خشک کرد. لباس زیرو پوشیدو در حال خشک
کردن موهایش اومد بیرون

گوشی رو گرفتو دوباره شماره گرفت
اینبار انگار طرف جواب داد چون سیاوش گفت
- الو... جز تو کی میدونه من تو کدوم هتل هستم ؟ باشه
پرس بهم بگو

گوشیو قطع کردو کلافه نشست رو تخت
همینجور هنگ ایستاده بودم و نگاهش میکردم
با کلافگی دست برد تو موهای خیسشو گفت
- این عوضی نمیخواد بزاره یه روز من اعصابم آروم باشه

یهو فکری به ذهنم رسید
آروم رفتم پائین پای سیاوش نشستم

444

سیاوش سوالی نگاهم کرد که لبخند زدمو گفتم
- با اجازه ...

برق تو چشمش و لبخندی که کنج لب های مغرورش
نشست حس خوبی بهم میداد
هیچوقت تو ذهنم نمیگنجید برای همسر آینده ام بخوام
چنین کاری کنم
اما با میل و رضایت خودم بود ...
و عجیب برای من ...
حس خوبی داشت ...

اینبار اعتماد به نفس بیشتری از دفعه قبل داشتم
سیاوش دستش نشست تو موهامو دوباره اون بود که
مدیریت میکرد
ناله آه مانند سیاوش بلند شدو تمام بدن خودمم تحریک
شد .

صدای موبایل سیاوش بلند شد
خواستم سرمو عقب بکشم
اما سیاوش مانع شد
فکر کردم میخواد قطع کنه
اما گوشیه برداشتو جواب داد
در حالی که من هنوز وسط کار بودم
از این حرکتش هنگ کردم
اما مشغول صحبت شد و گفت
- چی شد سعید؟... اون عوضی اخراجه ...
با این حرف قطع کردو گوشیه پرت کرد رو زمین
دست دیگه اش هم اومد تو موهامو سرمو به خودش
فشرد
داشتم بالا میاوردم که اینبار تو دهنم خودشو خالی کرد
ته حلقم
قشنگ نزدیک بود بالا بیارم
اما به موقع سیاوش خودشو بیرون کشد
خم شدم رو تخت تا نفسم بالا بیاد که سیاوش ایستاد

رفت پشتم کمرمو بلند کرد تا کامل خم شم رو تختو
شلوارمو پائین داد
سرمو چرخوندم سمتش
سوالی نگاهش کردم که با اخم و عجله خودشو بین پام
فشار دادو وارد واژنم کرد
آهنم بلند شد
چنگ زدم به تختو سیاوش با تمام خشمی که انگار
داشت ضربه میزد
با اینکه دفعه دوم بود اما زود تموم شد
من که تو آسمونا بودم رو تخت دراز کشیدم
شلوارم تا وسط پام بود
سیاوش پتو داد رو منو خودشم کنارم دراز کشید
نفس عمیقی کشیدو گفت
- مرسی
آروم و با خجالت گفتم
- اینبار دهنم کافی نبود که دوباره ...
نداشت جمله ام تموم شد

خودش فهمیده بود منظورم چیه و گفت
- بخاطر تو بود ... چون تحریک شده بودی ...
آروم چرخیدم سمتشو به نیمرخ جدیش نگاه کردم
قبل از اینکه من چیزی بگم خودش گفت

445

خودش گفت
- آرام... من دیگه میتونم از دمای بدنت بفهمم تحریک
شدی...

- چطوری؟

- چون میخوام... پس میفهمم ...

این حرف تکراری بود برام

چون میخوام... پس میفهمم

اما شیرین هم بود

منم میخوامستم خیلی چیزارو راجع به سیاوش بدونم و
بفهمم

پس باید بیشتر رو رفتارش تمرکز میکردم

از این رابطه یهو و این انرژی که از من رفته بود تو همون
حال خوابیدم
واقعا خواب خوبی بود
با صدای سیاوش بیدار شدم که داشت بحث میکرد
ساعت نشون میداد بیست دقیقه بیشتر نخوابیدم
سیاوش همون تیپ مشکی همیشگی رو زده بودو داشت
تقریبا دعا میکرد
لباسمو مرتب کردم و کنار پنجره تو آفتاب نیم بند ظهر
نشستم
سیاوش گفت
- آره... اگه پشت من باشین آدم میشه دیگه کسیم برای
گروه شاخ و شونه نمیکشه
پوفی کردم و به بیرون خیره شدم
واقعا چیه این کار
چه ارزشی داره این پول
هر کدوم کلی غرق مشکلاتن

پدرم وقتی کارخونه اش به راه بود همیشه وضع مالیمون
بهتر بود اما مدام تو خونه دعوا و جنگ و استرس بود
نه با ما ... بابا با طلبکار و بدهکار و کارگر ...
اما وقتی ورشکست شد و کارخونه رو واگذار کرد
وضعمون یهو ته برابر ضعیف شد
از نظر مالی !

اما از نظر روحی ...
آرامش بود
آرامش محض ... بابا آرام . بدون حاشیه . بدون دردسر
...

از اون موقع بود فهمیدم پول زیاد دردسر زیاد میاره
پول کم بدبختی
اما هر چیزی تعادلش خوبه ...
حتی پول ...
غرق افکارم بودم که سیاوش اومد رو به روم ایستاد و
دیدم رو کور کرد
بحثش تموم شده بود و خبری از تافنش نبود

پرسید

- به چی فکر میکنی ؟

لبخند زدمو گفتم

- به کار تو ...

- این صبحانی دردرس شده وگرنه کار من هیچوقت انقدر

پر حاشیه نبود

- پس بهتره بگی من براتون دردرس درست کردم وگرنه

وضعت این نبود

سیاوش خندید . دستشو به سمتم گرفتمو گفتم

- داشتنت میارزه به این دردرس ها

دستشو گرفتمو بلند شدم

تو دلم گفتم

- امیدوارم ...

واقعا امیدوار بودم

سیاوش گفت

446

سیاوش گفت بریم یه دور بزنیم و بیرون نهار بخوریم

قبول کردم و اون روز تا شب به خرید و پاساز گردی
گذشت

شب سیاوش باز مشغول تلفن و لپ تاپ شد و من
خوابم برد

اونم دیگه کاری باهام نکرد

دو روز اینجوری گذشت

واقعا داشت کسل کننده میشد

سیاوش تور دیوار چین و جزیره بهشت کوچک برامون

اوکی کرد و قرار شد اتاقو تحویل بدیم

هر بار می‌رسیدم از سبحانی می‌گفت فعلا خبری جدیدی

نیست

از دوست پسر سلما می‌رسیدم می‌گفت مشخص نیست

از کارش می‌رسیدم می‌گفت همه چی رو رواله

کلا سیاوش دوست داشت ما فقط حرف های عادی

بزنیم و رو تخت فعال باشیم

وسایلو اون روز جمع کردیم و تحویل اتاق امانات هتل

دادیم

سیاوش اتاق تحویل دادو با تور جدید راه افتادیم
یه اتوبوس توریستی بود که موقع فرت حسابی خلوت
بود

سیاوش میگفت الان وقت توریستی چین نیست
درستم میگفت چون هوا واقعا سرد بود
تو مسیر سیاوش برام از تجربه اولین باری که اومد چین
صحبت کرد

کلا تو این مسافرت وقتی بیرون اتاق هتل بودیم سیاوش
کاملا یه رفتار ریلکس و کول داشت
به دیوار چین که رسیدیم هم با هم قدم زدیم
باورم نمیشد با سیاوش اومدم رویکی از عجایب جهان
من خیلی ذوق داشتمو سیاوش به ذوق من میخندید
یکم عکس گرفتیمو تو تلگرام فرستادم برای مامان
اونم پیام داد حسابی خوشبگذرونین
با لبخند داشتم به گوشی نگاه مرکدم که یهو
سیاوش عصبی گفت
- بسه دیگه بیا بریم

سوالی نگاهش کردم
اما نفهمیدم قضیه چیه
به سمت خروجی راه افتادیم
یکم گذشت سیاوش گفت
- اون گردنبندو در بیار
دستم رفت رو گردنبند چرمو گفتم
- چرا ؟
- چون داره جلب توجه میکنه .
با تردید گفتم
- مگه برای همین نیست ؟
سیاوش ایستاد
موهامو کنار زدو خودش گردنبندو باز کرد
آروم گفت
- چرا ... اما نه برای آدم های اشتباهی
با این حرف گردنبندو گذاشت تو جیبشو برگشتیم سمت
ماشین
همه منتظر ما بودن

دیگه غروب شده بود
برگشتیم کمپ تور و شام خوردیم
تمام مدت حس میکردم سیاوش یکم تنش داره
شب رفتیم اتاق جدید

447

برعکس هتل این اتاق خیلی مختصر بود و ساده
چون درواقع خارج از شهر بود
ملحفه های تمیز رو رو تخت انداختمو دراز کشیدم
سیاوش سرش تو گوشیش بود
آروم گفتم

- سیاوش چیزی شده؟ حس میکنم سر حال نیستی
بدون نگاه کردن بهم گفت
- نه. بخواب

واقعا بدم میومد اینجوری دستور میداد برای همین گفتم
- میخوابم... اما لازم نیست اینجوری دستور بدی
با این حرف سرشو بلند کرد و نگاهم کرد
اما من دراز کشیدمو پشت کردم بهش

منتظر بودم بیاد ازم دلجوئی کنه
اما خبری ازش نشد
انقدر نیومد که من خوابم برد
اما تو خواب و بیداری حس کردم اومد پشتم
موهامو کنار داد
گردنمو بوسیدو تو گوشم گفت
- قهر نکن ... دوست ندارم نگرانت کنم. پس دوست
ندارم خیلی چیزارو بهت بگم
چرخیدم سمتشو گفتم
- اما من میخوام بدونم. چرا تو تنهائی نگران باشی
لبمو بوسیدو گفت
- حیف اینجا حس خوبی ندارم... وگرنه ازن اژدهای
خسته خیلی هوس تورو کرده
خیلی خوب تونست بحثو عوض کنه چون دلم یهو
هوایی شدو گفتم
- چرا حس خوبی نداری؟
به اتاق نگاهی کردو گفت

- نمیدونم. حس امنیت ندارم که لخت شیم
خندیدمو گفتم
منم همین
دوتائی تو بغل هم رفتیم زیر پتو و سیاوش دستشو رو
باسنم کشیدو گفت
- البته زیر پتو احساس امنیت بیشتری دارم
خندیدمو گفتم
- تازه لازم نیست کامل لخت شیم
خندیدمو منو چرخوند
پشتم قرار گرفتو خودشو به باسنم زد
دستشم از جلو برد بین پامو گفت
- تو خیلی شیطان شدی ها آرام
با شیطنت گفتم
- تقصیر توئه... منو از راه به در میکنی
خندیدو کم کم لباس هامو کنار داد
یه رابطه سریع
عجله ای

اما شیرین ...

انگار وقتی شرایط کاملاً جور نیست بیشتر میچسبه ...

448

حتی سیاوشم اینو تائید کرد

قبل اینکه خوابم بیره تو گوشم گفت

- خیلی چسبید ... مرسی

وقتی ازم تشکر میکرد حس خوبی داشتم

منم گفتم

- مرسی از خودت ...

صبح روز بعد خیلی زود بیدار شدیمو راه افتادیم

اتوبوس اینبار کمی شلوغ تر بود

یرمو تکیه داده بودم به شونه سیاوشو بیرونو نگاه

میکردم که مردی اومد بالای سرمون و به سیاوش به

چینی چیزی گفت

سیاوش به انگلیسی بهش گفت چی میگه

اون اما یهو بلند به چینی شروع کرد به گفتن چیزی های نا

مفهوم

لیدر اومد سمت ما و سعی کرد مردو آروم کنه و به
سیاوش به انگلیسی گفت
- لطفا رعایت کنید
سیاوش عصبانی گفت
- چپو باید رعایت کنم ؟
لیدر به من اشاره کردو گفت
- ما برای فضای عمومی قوانین داریم .
سوالی نگاهش کردم و به سیاوش نگاه کردم که خانم
مسن پشت سرمون گفت
- همه قوانین دارن. بگین این زوج چه قانونی رو زیر پا
گذاشته
لهجه صحبت کردنش نشون میداد بریتانیایی باشه و
مردی که چینی حرف میزد چیزی بلند گفت
لیدر اونو برد جلو ماشینو و خانم پشت سرمون رو به من
گفت
- این چینی ها همه دیوونه هستن.
نگران به سیاوش نگاه کردم و سیاوش گفت

- باید بفهمم چیه قضیه
با این حرف پا شد و رفت جلو
فاصله زیاد نبود
اما نمیشد صحبت سیاوش با لیدر رو بشنوم
وقتی برگشت اخمش تو هم بود
نگران گفتم
- چی میگه ؟
اما همین موقع اون خانم انگلیسی هم پرسید
- چی میگفت ؟
سیاوش رو کرد بهش و گفت
- میگه با همسرم زیاد صمیمی نباشم . اینجا قانون دارن
رفتار جنسی ممنوعه
دهنم باز موند
من فقط سرم رو سینه سیاوش بود
اون خانم مسن ابروهاش بالا رفت
دوتا خانم دیگه که همراهش بودنم آروم گفتم
- اوووو

زن شوهری که سمت دیگه ما با فاصله نشسته بودن
قیافه متعجب گرفتمو من به انگلیسی گفتم
- من فقط سرم رو شونه ات بود
همه آروم خندیدن

449

سیاوش هم خندید و گفت
- بیخیال . دیوونه هستن
بعد فارسی تو گوشم گفت
- مثل بعضیا تو مملکت خودمون
منم خندیدم و گفتم
- گشت ارشاد خودمون بهم تا حالا تذکر نداد. گشت
ارشاد چینیا اما منو گرفت
هر دو خندیدیم و سیاوش دستشو گذاشت رو رون پام
شوالی نگاهش کردم که تو گوشم گفت
- من آدم لجبازیم آرام.. خیلی لجباز
با این حرف دستشو برد بین پام
چشمکی بهم زد و گفت

- آماده باش که میخوام این دوستمونو از کوره در ببرم
سریع دشتشو گرفتمو گفتم
- نکن سیاوش . شاید واقعا قانون باشه در دسر شه
سیاوش خندیدو گفت نترس
تو این صحبت بودیم که ماشین نگه داشت و لیدر گفت
پیاده شم باقیشو باید پیاده بریم
خانم های مسن پشتمون شاکی شدن
اما همه پیاده شدیمو راه افتادیم
با اینکه زمستون بود
اما واقعا مثل بهش زیبا بود
یه مسافتی پیاده رفتیم و بعد اون سوار قایق شدیم
تا جزیره
اون مرد چینی همش حواسش به منو سیاوش بود
خیلی سختم بود زیر نگاهش
سیاوش عینک آفتابیشو دادب ه من تا گوشیشو چک
کنه
منم گذاشتمش روی پام

سیاوش یهو دستشو گذاشت روی پای منو خیلی تابلو
نوازش وار پامو دستش کشید

یهو اون مرد چینی بلن شدو به ما شاره کرد که سیاوش
عینکشو از رو پای من برداشتو به انگلیسی گفت
- عینک هم اینجا جرمه ؟

همه خندیدن و لیدر رفت سمت اون مرد تا آرومش کنه
و طوری نشوندش که پشت به ما باشه
به سیاوش گفتم

- از قصد کردی ؟

نیشش باز شدو گفت
- شک نکن

نمیدونستم بخندم یا از این کار سیاوش نگران باشم
اما واقعا انتظار این اخلاقو نداشتم ازش
بلاخره به جزیره رسیدیم

آگاه قبلش به نظرم شبیه بهشت بود اون جزیره خود
بهش بود

انقدر زیبا بود که انگار این تیکه از زمین جدا بود

نهار اونجا خوردیم و همه محو طبیعت و زیبایی جزیره
بودیم

قرار بود شب برگردیم کمپ
اما سیاوش با تنها هتل اونجا صحبت کرد و قرار شد ما
شب اونجا بمونیم و فردا با گروه بعدی برگردیم
از سیاوش ممنون بودم چون شب جزیره ... اون سکوت
مطلق و اون آسمون پر ستاره واقعا عالی بود
اتاقمون یه اتاق کوچیک بود اما با یه تراس بزرگ رو به
دریاچه

از سیاوش پرسیدم
- یه شب اینجا چقدر برات هزینه برداشت
روکاناپه حصیری روی تراس نشست. پاهاشو گذاشت
رو میز کوچیک اونجا و اشاره کرد برم بغلش بشینم
نستم کنار گوشم گفت

450

تو گوشم گفت

- آرام ... من برای خرج کردن کار میکنم... اگه نتونم از پولم لذت ببرم که بدست آوردنش بی معنیه
- اینجا خیلی خاصه ... افراد کمی موندن... حس کردم خیلی باید گرون باشه
- درست حس کردی ... آلا لطفا سرتو بزار رو شونه ام و از این آسمون لذت ببرم
خندیدمو اطاعت کردم
نمیدونم تا همیشه حسم اینجوری میمونه
که برام مهم نباشه دونستن این چیزا؟
یا یه روز عوض میشم ؟
نمیدونم...
اما فعلا که واسم مهم نبود
پس ترجیح دادم واقعا منم لذت ببرم
غرق اون زیبائی بودیم که سیاوش کم کم دست هاش فعال شد
یکم که نوازش کرد پیشونیمو بوسید
صورتمو چرخوندمو لبمو بوسید

صف تر نشستمو منو چرخوند تا رو پاش بشینم
هوای سرد تراس و آتیش داغمون خیلی حس خوبی
بهمون میداد

دستشو برد زیر بلوزم
دستای همیشه داغ سیاوش حالا بخاطر هوا سرد بود
سردو به طور عجیبی تحریک آمیز
همراهیش کردم و سعی کردم کمر شلوارشو باز کنم که
سیاوش دستمو گرفت و گفت
- کار دست خودت نده آرام
حرفش تو دلمو خالی کرد
لعنتی ...

یه اضطراب تو دلم پر شد و باز اون حس که دوست
داشتم سیاوشو مغلوب کنم
البته به روش خودم
از تو بغلش کنار رفتم و گفتم
- بزار امتحان کنیم زیر نور ستاره ها چه حالی می ده

چشم هاش ریز شدو من بدون چشم برداشتن از نگاهش
کمر شلوارشو باز کردم
دستمو گرفتمو گفتم
- آرام...

لبخند زدمو زیپ شلوارشو باز کردم و گفتم
- سیاوش...

لبخند زد و گفت

- خلاف قوانین اینجاست ها

- محدوده شخصی اتاقمونه... پس گور باب قوانین اینا
قبل اینکه سیاوش دیگه چیزی بگه سرمو بردم پائین...

واقعا حق با سیاوش بود

من زیادی داشتم شیطون میشدم
نه...

من زیادی شیطون شده بودم

سیاوش نفس عمیق و مردونه ای بیرون داد و زیر لب
گفت

- تو آخر دیوونه ام میکنی دختر

با این حرف دستش رفت تو موهام
اما دستشو کنار زدم

451

خودش متوجه شد چی میخوام
امشب همه چی به مدیریت من بود
چند بار دوباره سیاوش سعی کرد سرمو بگیره
اما هر بار دستشو پس زدم
صدای آه عمیقش که دو بار دیگه بلند شده بود بهم
عجیب اعتماد به نفس میداد
اما انگار دیگه تحملش تمام شده بود
چون اینبار که سرمو گرفت نداشت دستشو پیش بزمنمو
ریتیم حرکت سرمو تنظیم کرد
سرمو به موقع خواست بلند کنه
اما تا ته موندم
چنان آهی کشید که میدونستم صدایش تا عمر دارم تو
ذهنم هک میشه
من ...

آرام ...

همون که سیاوش میگفت خیلی بچه ای
همون که میگفت نصفش سن دارم ...
تونستم سیاوشو چنان به اوج برسونم که اینجور آه بگه
...

من تونستم از این کارم راضی بودم
وقتی سرمو بلند کردم به سیاوش نگاه نکردم
با آرامش شلوارشو مرتب کردم و کنارش نشستم
خیره به دریاچه بودم
سیاوش خودش گفت
- باورم نیمشه ... چی به روزم آوردی آرام
آروم چرخیدمو نگاهش کردم
خماری چشم هاش کار من بود
کنج لبش لبخندی نشستو گفت
- تو نصفت زیر زمینه دختر... باید ازت ترسید
لبخند زدمو گفتم
- استادم خیلی ماهره

با این حرف تو گلو خندید
دستشو انداخت دور شونه ام ومنو کشید تو بغلش
موهامو بوسید و گفت
- یه شب اینجا به پول ما میشه 21 میلیون ...
بدون تغییر دادن حالمون گفتم
- به نظرم می ارزه ... مگه نه ؟
سیاوش خندید و گفت
- خیلی خیلی بیشتر از این میارزه
هر دو خندیدیم
تو این حال موندیم
چقدر خوب بود اینکه گاهی توانائی داشته باشی که
مختص خودت باشه
اون شب بهترین شب زندگیم بود
بعد نشستن طولانی رو تراس رفتیم تو
سیاوش دوباره فعال شده بود
دوباره یه رابطه طولانی

اما بدون خشونت ... درست از شبی که من فهمیدم راز
سیاوش چیه ...

درست از اون شب آرامش وارد رابطه ما شده بود
صبح با نور خورشید و صدای پرنده ها بیدار شدیم

452

دلم نمی اومد از این جزیره با خاطرات خوبش و این شب
لذت بخشش بگذرم
اما وقت رفتن بود

خیلی زود جمع و جور کردیم و برگشتیم
تو راه سیاوش گفت

- امروز دادگاه نهائی سبحانیه

تو دلم خالی شد و به سیاوش نگاه کردم
خیره به بیرون گفت

- من نه به معجزه اعتقاد داشتم. نه به شانس. نه حتی
هیچوقت انتظار داشتم اتفاقات خوب تو زندگیم بیفته

...

به من نگاه کرد

نفس عمیقی کشید و گفت
- اما آرام اومدن تو به زندگیم همه اعتقاداتمو بهم ریخت
...

دهنم باز موند
سیاوش به قیافه ام لبخندی زد و گفت
- الان میدونی مثل آدم های سرخوش امیدوارم دادگاهش
خوب پیش بره و محکوم شه و شرش کم شه
ناخداگاه منم خندیدمو گفتم
- یعنی من که تو دلم دعا میکنم این اتفاقا بیفته سر
خوشم؟

سیاوش دستشو انداخت دور شونه ام
منو به خودش فشرد
موهامو بوسید و گفت
- امیدوارم واقعا برای یه بار هم که شده نتونه قانون رو
دور بزنه. میدونی ... تا الان پسرا جلوش وایسادن. همه
مدارک علیهش رو کردن. با وجود اینکه همه رو تهدید
کرده همه عقب نکشیدن

نگران گفتم

- یعنی اگه محکوم نشه ...

نمیدونستم جمله ام رو چطور تموم کنم
نیما گفت

- یعنی اگه محکوم نشه و آزاد شه... به همه زخم میزنه

- اوه ... پس باید خیلی دعا کنیم

سیاوش خندید و گفت

- آره اگه دعا کردن به نظرت جواب میده

سرمو تکیه دادم به شونه سیاوشو به بیرون خیره شدم

آره برای من دعا کردن همیشه جواب میداد

پس دعا کردم خون لیلا پایمال نشه

واقعا برام مهم نبود سبحانی چه اتفاقی براش میفته

فقط میخواستم خون لیلا پایمال نشه . این دختر که

نابود شد. اونم انقدر فجیع و قتی رسیدیم رفتیم هتل

از سیاوش پرسیدم

- دوباره همینجا اتاق میگیرم برای اقامت ؟

سیاوش به کافی شاپ اشاره کرد و گفت

- بستگی داره... بزار جواب دادگاه مشخص شه

- هنوز تموم نشده ؟

نشستیم و سیاوش گفت

- باید بشه دیگه

دلم چنان پر از اضطراب بود که دوست داشتم فقط

بدوئم

اما سیاوش ریلکس نشسته بود و داشت منو چک میکرد

با استرس گفتم

- اگه محکوم نشه ما باید تا کی ...

با صدای موبایل سیاوش ساکت شدم

453

سیاوش گوشیشو چک کردو گفت

- رضاست

فقط سر تکون دادم چون دهنم خشک و تلخ بود

انگار دادگاه خودم بود

چشم هامو بستمو به حرف سیاوش گوش دادم که گفت

- ال... سلام رضا جا... چه خبر؟ جدا؟ خودتم داخل
بودی؟ اوه... شهادت؟ همتون؟ لعنتی... اگه بودم
اگه بودم... هووووف...
سکوت سیاوش طولانی شد
سرمو بلند کردم
دیدم گوشی کنار گوشه و خیره به منه
لب زدم چی شد؟
فقط بهم سر تگون دادو تو گوشی گفت
- مرسی... لطف کردی خبر دادی
فهمیدم خبر خوبی نیست
وگرنه حداقل یه لبخند میزد
همین موقع گارسون اومد سفارشمونو بگیره
تو صندلیم فرو رفتمو سیاوش گوشی رو قطع کرد
رو به گارسون گفت
- ممنون. ما باید بریم
با این حرف بهم اشاره کرد بلند شم
بلند شدمو رفتیم سمت لابی و گفتم

- حالا چکار میکنیم ؟
سیاوش گفت
- تو چی دوست داری ؟
- نمیدونم... تا ابد که همیشه اینجا بمونیم .
سیاوش سوالی نگاهم کرد و گفت
- منظورت چیه ؟
- حالا این من بودم که گیج شده بودم
سیاوش به لابی من گفت
- میخوام وسایلمو از امانات تحویل بگیرم
لابی من سری تکنون داد و گفت
- ماشین بگیرم براتون برای فرودگاه ؟
منتظر بودم سیاوش بگه نه اتاق میخوایم
اما سیاوش گفت
- بله ممنون میشم ...
- با چشم های گرد نگاهش کردم که گفت
- دوست داری بمونیم ؟
با تردید گفتم

- سبحانی محکوم شد؟
سیاوش سر تکون دادو گفت
- اگه نشده بود من اینجوری بودم ؟
بلند خندیدم
با تمام وجود خندیدم
لیلا... لیلا ... اون عوضی محکوم شد دختر ...
454

با خنده به سیاوش گفتم
- لعنتی اون احساسو یکم بروز بده منو دق دادی
سیاوش خندیدو گفت
- من تو بروز عصبانیت تخصص دارم. شرمنده
دوباره خندیدم
به اطراف نگاه کردم
دنیا حالا برام شفاف تر بود
انگاریه بار از رو دوشم برداشته شده بود
خیره به آدمای دورمون گفتم
- همه اتهامات قبول کرد؟

- نه همه رو ... اما نود درصدشو ...
به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- الان حکمش چیه ؟
- تا این لحظه ...
سیاوش مکث کرد و گفت
- اعدام ...
حرکت لب های سیاوش تو سرم تکرار شد
تا این لحظه ... اعدام ... اعدام ... اعدام ...
سیاوش گفت
- درخواست تجدید نظر میدن باید دید اونجا چی میشه
فقط خیره به سیاوش بودم که گفت
- حکمش الان مفسد فی الارض هست . کسترش فحشا .
قاچاق انسان . همه سنگینه . از یکی در بره یکی دیگه رو
دستشه
بدنم لرزید و گفتم
- چرا با چنین آدمی کار میکردی ؟
سیاوش شونه ای بالا داد و گفت

- آرام ... به دور و برت نگاه کن ... ببین ... اینهمه آدم ...
 کی از درون زندگی اینا خبر داره؟ اصلا خودمونو ببین
 به خودش اشاره کرد و گفت

- اولین بار منو دیدی فکر میکردی من ...
 نداشتم حرفش تموم شه و گفتم

- آره... تورو دیدم دقیقا فکر میکردم عادی نیستی ... اما
 حرفتو فهمیدم

سیاوش لبخند زد و گفتم

- فهمیدم میخوای بگی نمیدونستین تو چنین کثافتی غرقه
 سیاوش سری تگون داد و گفت

- میدونی ان عوضیا سیستم کاریشون چطوره ؟
 - نه ...

- اینا تورو تو دام میندازن... طوری که حس کنی پات گیره
 اینجوری مجبوری باهاشون راه بیای. این اتفاق برای رضا
 و سعید افتاد

مکشی کرد و گفت

- حتی من ...

- منظورت چیه ؟

- من تامین کننده نیاز های باند اون عوضی بودم. درسته
خودم نمیدونستم... اما وقتی فهمیدم هم نمیشد پیام
بیرون . میدونی چرا؟

- چرا ؟

سیاوش سکوت کرد. انگار مردد بود بگه یا نه .
بلاخره گفت

- چون تو اون مهمونی های کثیفش منم خوش گذرونده
بودم

455

قلبم تیکه تیکه شد

میخواستم بالا بیارم .

اما سعی کردم حالت صورتم عادی باشه تا سیاوش ادامه
بده

گویا موفق هم بودم چون سیاوش گفت

- خیلی طول کشید تا تونستم متوجه این کار کشیفش
بشم... تا تونستم بازی های این کارو یاد بگیرم. تا تونستم
راهمو جدا کنم...

دستی برد تو موهاشو گفت
- الان که میگم من خیالم راحت کار خطائی نکردم ...
بخاطر رسیدن به اینجا عمرمو گذاشتم.
لبخند مغرورانه یا زدو گفت
- جایگاه الانم راحت به دست نیومده آرام...
ناخداگاه گفتم

- پس چرا میخوای کارتو عوض کنی
سیاوش سکوت کرد
از حرفم پشیمون شدم
میترسیدم نظر سیاوش عوض شه
چون من واقعا دوست داشتم کارشو عوض کنه
سیاوش بالاخره گفت
- نمیدونم ... شاید باید بیشتر بهش فکر کنم ...
سر تکون دادم

لعنت به این زبون ...

لاپی من اومد

چمدون هامون اومدو ماشین رسید

دیگه حرف نزدیم

سکوتمون داشت اذیتم میکرد

کلافه گفتم

- بیا حرف بزنیم

سیاوش مشغول گوشیش بود

سوالی نگاهم کردو گفت

- راجع به چی ؟

- خودمون ...

لبخندی زدو گفت

- باشه... خونمون در مرحله اتمامه . رسیدیم باید بریم

سر بزنیم. دنبال تدارکان عروسم باید بریم. راستی

پدربزرگتم بهم زنگ زد. پیگیر مراسم بود. باید کارت بدیم

به فامیل هاتون.

دهنم باز موند

سیاوش لبخندی زدو گفت

- بازم بگم ؟

آروم گفتم

- نه اینارو نگو استرس میگیرم

خمدید

دستشو رو پام کشیدو گفت

- میخوای از چیز دیگه بگم ؟

منظورشو فهمیدم

سریع دستشو گرفتم از رو پام برداشتمو گفتم

- نه مرسی همون سکوت بهتر بود

سیاوش بلند خندید که یهو یادم افتادو نگران گفتم

456

نگران گفتم

- وای سیاوش ... ما که بلیط نداریم

سیاوش یه ابرو بالا داد و گفت

- آره نداریم. اما من کارت نقره ای دارم

- یعنی چی ؟

- یعنی انقدر با هواپیمایی ... پرواز داشتم بهم کارت نقره
ای دادن. اینجور موقع ها میرم تو لیست اولویت کنسلی
. هرکی کنسل کنه من میرم جای اون

- اگه کسی کنسل نکنه چی؟

- پرواز های چین به ایران همیشه جای خالی داره ...
با این حرف به بیرون نگاه کرد
آروم گفتم

- برای منم هست عنی؟

لبخند زد

بدون نگاه کردن به من گفتم

- اگه دوست داری استرس داشته باشی من جلوتو
نمیگیرم اما واقعیت اینه چیزی برای نگرانی نیست
با این حرف گوشیشو بیرون آوردو دوباره سرگرم شد
باهام مثل بچه ها رفتار میکرد

شاید چون واقعا مثل بچه ها رفتار میکردم
منم گوشیمو بیرون آوردمو خواستم خودمو سرگرم کنم
که دیدم ده درصد شارژ داره

نگران ناخداگاه گفتم
- شارژ ندارم
سیاوش گلوشو صاف کردو گفت
- پاور بانک تو کیف دستیمه
با این حرف به کیف دستیش اشاره کرد
تشکر کردم و کیفو گرفتم
آره ... من واقعا مثل بچه ها رفتار میکردم ...
یکم اینستاگرامم رو چک کردم
تو تلگرام به شراره پیام دادم چه خبر
اما سمت سلما نرفتم
دوست داشتم بهشون خبر بدم چی شده
اما نمیدونستم کار درستیه یا نه
بلاخره رسیدیم
چهار ساعتی تو فرودگاه منتظر موندیم تا بلیط برگشت
برامون اوکی شد و سوار پرواز شدیم
بخاطر تور دو روزه ای که رفته بودیم ته ریش سیاوش
بلند شده بود و چهره اش رو تا حدودی مسن تر میکرد

منم هیچ آرایشی نداشتم و سنم باز کمتر میزد
تو هواپیما سیاوش داشت روزنامه ایرانو چک میکرد
منم با گوشیم سرگرم بودم و هندزفری گوشم بود
اما چیزی گوش نمیدادم
مهماندار هواپیما در حال پذیرایی رسید و به سیاوش
گفت

- نوشیدنی ؟

سیاوش گفت

- آب فقط

به من اشاره کردو گفت

- دخترتون چی؟

سیاوش گفت

- همسرم هستن ... ایشون هم آب ...

ازش بخاطر انتخاب آب ممنون بودم اما با این جوابش

کل ردیفی که این مکالمه رو به فارسی شنیدن برگشتن

سمت م

457

مهماندار لبخند زد
دوتا بطری آب بهمون داد و از افراد سمت دیگه پرسید
چی میل دارن
اما هنوز همه داشتن سعی میکردن منو سیاوش رو ببینن
خودمو همچنان زدم به نشنیدن
سیاوش هم سرگرم مطالعه اش شد
اما یکم که گذشت
هندزفری از تو گوشم بیرون آورد و آروم گفت
- میشه یکم خانمانه تر بشینی آرام. میدونم خسته ای .
با خجالت صاف نشستم
بدنشسته بودم اما خب میشد متشخص تر نشست
موهامو که دورم ریخته بودم جمع کردم و بستم
سیاوش لبخندی زد و من شالمو رو سرم گذاشتم
یه طره از موهامو ریختم رو صورتم و از کیف دستیم
خواستم لوازم آرایش بیرون بیارم که سیاوش دستمو
گرفتو گفت
- کافیه... خوبه

اینو بازم یکم عصبی گفتم
آروم گفتم

- رفتارم اذیت میکنه ؟
سیاوش رک گفتم

- نه خیلی ...

نفس خسته ای کشیدمو گفتم
- ببخشید ... دوست ندارم اذیت کنم

لبخند مهربونی زدو گفتم

- میدونم ... مقصر تو نیستی
چیزی نگفتم

اما واقعا مقصر من بودم

نمیشد بگی آره مقصر من نیستیم. توئی که زنت خیلی
کوچیکتره ! چون خیلی ها تو سن من رفتار پخته تری
دارن

میدونم رفتارم بد نبود

اما در کنار سیاوش با اون رفتار کاملا شیک و اتو کشیده
آدم همیشه انگار کمتر بودو ضعف داشت

بلاخره رسیدیم ایران
ساعت 9 شب بود
از همون موقع هم تلفن های سیاوش شروع شد
منم به مامان اینا زنگ زدم خبر دادم رسیدیم
باورشون نمیشد چون مدام میگفتم معلوم نیست کی
برگردیم
تا برسیم خونه ساعت 12 شب شد
ماشین سیاوش تو فرودگاه بودو خودش تا خونه پشت
فرمون بود
همزمان هندزفری هم گوشش بودو داشت راجع به کار
حرف میزد
من واقعا خسته شده بودم
تو چرت بودم که رسیدیم
باورم نمیشد دیگه نباید نگرانی و استرسی از ضربه زدن
سبحانی به خودمون داشته باشیم
وسایل رو سیاوش گذاشت تو آسانسور و بلاخره
گوشیش رو قطع کردو گفت

- یه اشتباهی کردیم

- چی؟

458

سیاوش خندید و گفت

- اونجا وقت داشتیم باید لباس عروستو انتخاب

میخریدیم

منم ناخداگاه با وجود تموم خستگی لبخند زدم و گفتم

- ازدهات از بس منو خسته کرده بود که اصلا بهش فکر

نکردم

سیاوش خندید و گفت

- از عملکرد ازدهای من تو سفر ناراحتی؟

بازم خندیدم و گفتم

- نه ... مسلمه که نه

با دستم یه بند انگشتو نشون دادم و گفتم

- فقط کاش یه کوچولو ملایم تر بود

سیاوش خندید و گفت

- یه کوچولو؟

سری تگون دادمو با باز شدن در آسانسور گفتم
- فقط یه کوچولو

سیاوش چمدونمو از کنارم برداشتو آروم گفت
- ازدهاست آرام ... تازه آتیششو ندیدی
ابروهام بالا پرید

سیاوش رغتو من سریع پشت سرش رفتمو گفتم
- آتیشش ؟

- اوهوم

- منظورت چیه ؟

- منظورم اینه به مناسبت این برد و این محکوم شدن
سبحانی باید یه جشن بر پا کنیم و آتیش ازدهام مجلسو
گرم کنه

هر دو خندیدیمو گفتم

- باشه فقط من خیلی خسته ام

درو باز کردو ایستاد تا من برم تو و گفتم

- نگران نباش ... خستگی تو یادت میره ...

درست هم طبق حرف سیاوش شد

خستگیم یادم رفت
اون شب با شراب و بوسه و یه ازدهای پر از آتیش تا دم
صبح با هم مشغول بودیم
اونم بدون هیچ ابزار جنسی
دیگه کم کم داشت باورم میشد سیاوش داره تغییر میکنه
و زندگی خیلی هم قرار نیست عجیب و متفاوت باشه
سه روز از رسیدنمون گذشته بود
چهارشنبه بود و قرار بود فردا صبح زود بریم کاشان تا من
یه هفته کاشان بمونم
واقعا دلم برا مامان و بابام تنگ شده بود
این سه روز من همش خونه بودمو مشغول خرید
اینترنتی با سحرا.
لباس عروسمو اینترنتی از آمریکا سفارش دادمو قرار شد
سحرا برام بیاره
یه سری وسیله برای خونه جدید هم اینترنتی انتخاب
میکردم

برای دسته گل و باقی ملزومات عروسی هم مدام در حال
سرچ بودمو سرم گرم بود
سیاوش گفته بود عصر زودتر میاد بریم روند کار خونه
جدیدو ببینم

توی خونه رو قرار بود صفر تا صد باز سازی کنن
سرگرم گوشی و لپ تاپ بودم که دیدم شراره بهم زنگ
زد

از اون روز که بهش پیاد دام هیچ جوابی بهم نداده بود
حدس زدم تلگرامش رو چک نکرده چون اون موقع
تلگرام تازه اومده بود و اکثرا تو وایبر و واتس آپ بودن
گوشیو جواب دادمو با همون ذوقی که بخاطر محکوم
شدن سبحانی داشتم گفتم
- چه عجب خانم ...

اما صدای یه مرد غریبه جوابمو داد

459

صدای یه مرد قریبه جوابمو داد
- الو ... شما دوست شراره هستین ؟

- ام... بله ... شما ؟
 - من برادرش هستم
 - اوه آقا شاهین شمائین ؟
 - نه من شهیادم... شراره یه هفته نیست ازش خبر نداریم. شما نمیدونین کجاست ؟
 این حرف ... این اتفاق مثل فرو افتادن تو دریا بود
 انگار یهو افتادم تو یه اتفاق بد
 یه فیلم ترسناک دیگه
 با استرس گفتم
 - یه هفته ؟ خدای من ... شراره مگه نیومده بود خونه ؟
 - خونه ؟ نه ... تهران بود ... شما هم خونه نیستین مگه ...
 بدنم یخ شده بود
 دستام میلرزید
 با استرس گفتم
 - وای خدا ... من ایران نبودم... آخرین بار دیدمش گفت
 میاد خونه وسایلشم جمع کرده بود

شهید گفت

- متاسفانه یه هفته ازش خبر نداریم. گفتیم شاید شما

خبر داشته باشید

- گوشیش پیش شماست اونوقت ؟

- بله همه وسایل و گوشیش خونه است. خونه

دانشجوییتون. خودش نیست ...

تو دلم پیچید و گفتم

- به پلیس خبر دادین ؟

- بله ... خبری شد به ما خبر بدین

چشمی گفتم و برادرش قطع کرد

خیره و شوکه به در نشسته بودم که سیاوش اومد تو

با دیدنم متعجب گفت

- آرام... چرا حاضر نیستی ؟

با همون شوک گفتم

- تو قرار بود بری لپ تاپ سلما رو بگیری، گرفتی ؟

سیاوش مشکوک نگاهم کرد

چرا ازش تا حالا نپرسیده بودم قضیه سلما و دوست
پسرش چی شد؟

چرا خودش چیز نگفت
نکنه میدونسته !

سیاوش با اخم کمرنگی اومد سمتمو گفت
460

- نه چطور ؟
- نه ؟

سری تکون داد . اومد سمتم رو کاناپه جلوم نشستو
گفت

دیر شد اون روز دیگه نرفتم ... بعدشم که ماجرا تغییر
کرد

همی آرومی گفتمو سر تکون دادم که سیاوش گفت
- خوبی ؟
- نه

- چرا ؟
گوشیمو گذاشتم کنارمو گفتم

- با شهیاد حرف زدم داداش شراره

اخم سیاوش بیشتر شدو گفت

- چرا اونوقت ؟

- چون یک هفته از شراره خبر ندارن1 اومدن خونه ما !

خونه دانشجوئیمون ! تمام وسایل شراره هست اما

خودش نیست ! حتی گوشیش

سیاوش چشم هاش گرد شد

لعنتی زیر لب فرستادو گوشیشو بیرون آورد

همینطور که شماره میگرفت گفت

- یه هفته ! به پلیس خبر دادن ؟

سر تکون دادمو سیاوش گوشیشو گذاشت کنار گوشش و

گفت

- احمدی ... فیلمای ساختمونمو برام بفرست . همه رو .

آره . ایمیل کن ... پلیس ؟ کی ؟ آره آؤه همکاری کن . منم

الان میام

با این حرف قطع کرد

بلند شدو گفت

- پاشو بریم. چرا این قضایا تموم نمیشه
سرم گیج بود
بلند شدم
نفهمیدم چی پوشیدم
راه افتادیم با سیاوش سمت خونه دانشجوئیم
چرا این سایه شوم از سر زندگیم نمیرفت ؟
نمیتونستم بگم کاش هیچوقت نرفته بودم به اون
مهمونی
چون اینجوری هیچوقت سیاوشو نمیدیم
اما همه دردرس هام از اون مهمونیه
سیاوش کلافه گفت
- کار اون دوسته ... اسمش چی بود
- سلما ؟
- آره همون... اون احمق شیشه میزد.
- مطمئنی ؟
- آره... تستم گرفته بودن ازش ...
- کی ؟

- پلیس دیگه. دوست پسرش ساقی بود
دهنم باز موند
نه نه دروغ میگفت سیاوش! سلما! همیشه رفتارهای
دو مدل داشت
اما شیشه!
سیاوش عصبی گفت
- باید همون روز دختره رو میبردیم ترمینال برگرده خونه!
چرا انقدر دوستات احمقن آرام
با این حرف شوکه به سیاوش نگاه کردم
461
قبول داشتم دوستام مدام گند زدن
اما اینجوری انتظار نداشتم سیاوش حرف بزنه
اما سیاوش عصبی گفت
- شما سنی ندارین. چرا اینجوری گند میزنین به زندگیتون
با تردید گفتم
- همه تو جوونی گند میزنن
سیاوش تقریبا داد زد

- آخه انقدر؟!
دیگه رسیده بودیم
ماشینو برد تو پارکینگو پیاده شدیم
اما نرفیتم بالا
رفتیم سمت لابی و با دیدن دوتا مامور کنار لابی من لب
گزیدم
تا مارو دیدن آقای احمدی گفت
- اومدن... جناب لواسانی ...
یکی از مامور ها که درجه بیشتری داشت برگشت
سمتمون و گفت
- برای باز بینی فیلم ساختمون اومدیم
همین لحظه در آسانسور باز شد
یه پسر جوون حدود سنی 30 اومد سمت ما و گفت
- باید آرام باشی؟ من شهیادم
سلام کردم و گفتم
- خودمم. همسرم سیاوش

با این حرف سیاوش و شهیاد دست دادن و با مامورا رفتن
اتاق دورین

منم پشت سر همه رفتم
فیلمارو دور تند چک کردن
رفتن رو هفته قبل زمانی که آخرین تماس با خانواده
داشتو دور فیلمو یکم کند تر کردن

شراره با سلما حدود عصر میرن بیرون
اما هیچکدوم برنمیگردن
سهیاد میگه

چرا باید بدون موبایل بره ؟
احمدی میگه

- شاید جا گذاشتن آقا

اما سیاوش میگه

- یه بار دیگه فیلمو بزار

فیلم اون تیکه تکرار شد

شراره و سلما از آسانسور میان بیرون

سلما بازو شراره رو گرفته
سیاوش می‌گه سرعت فیلمو عادی کن
تو سرعت عادی کاملاً مشخص بود سلما بازو شراره رو
گرفته و اونو داره با اجبار می‌بره اما نه اجباری که با دعوا
و جنگ باشه

مثل وقتی که باهامون بحث میکرد و میگفت بیا بریم
بهت نشون بدم یا بیا بهت ثابت کنم
سلما از این عادت زیاد داشت
ناخداگاه گفتم

462

گفتم

- جای دوری نمیرن ... سلما باز می‌خواد یه حرفشو ثابت
کنه

همه برگشتن سمت من

جز سیاوش که گفت

- آره... با دمپائی اومدن بیرون

رو به احمدی گفت

- دوربن های کوچه رو بیار.. اون که محدوده جلو
ساختمونو میگیره
- اونو با سنگ زدن آقای لواسانی ...
شهیداد عصبی گفت
- یعنی هیچی ندارین کوچهرو و گرفته باشه ؟
احمدی رفت سمت سیستم و گفت
- چرا میگیره اما شکسته. من به مدیریت اطلاع دام .
کسی کاری نکرد
با این حرف تصویر رو آورد یه خط بزرگ وسط تصویر
بود
اما پیدا بود باز خیابون
سیاوش فیلمو خودش عقب برد تا اون روز
ماشینا می اومدن و میرفتن
یه 206 تیره اومد دقیقا جلو در پارک کرد
سلما و شراره اومدن
از بیرون با کسی که داخل بود حرف زدن
سلما در ماشینو باز کردو نشست

شراره اما سوار نشد
سلما پیاده شد و شراره رو هل داد داخل
شراره مقاومت کرد
اما یه نفر عقب بود که دست شراره رو کشید و سلما درو
بست

خودش جلو نشست و رفتن
شهید با عصبانیت داد زد
- شما کجا بودین . ندیدین خواهرموب ه زور بردن
مامور گفت

- ما باید فیلمو ببریم
سیاوش فیلمو عقب داد و گفت
- پلاکش مشخصه
یکی از مامورا زنگ زد به مافوقش
احمدی نگران به سیاوش گفت
- آقای مهندس من که فیلمارو چک نمیکنم
شهید رو به من گفت
- این دختره هم خونه ایتون کجاست ؟

با ترس و نگرانی گفتم
- نیمدونم. من باهاش دعوا کردم
شهیاد عصبی بود
موبایلشو بیرون آورد
سیاوش اومد سمتمو گفت
- دفعه قبل من نداشتم سلما رو بازداشت کنن . فکر کنم
اشتباه کردم
تو دلم خالی بودو قلبم تند میزدسری تکون دادمو گفتم
- آره ... دردرس شد
سیاوش آروم گفت

463

سیاوش آروم گفت
- اگه بحثش پیش اومد به هیچ وجه نگو
سری تکون دادمو منتظر موندیم تا مامورا تصمیم بگیرن
بهمون گفت باز باید بریم آگاهی
با برادر شراره رفتیم
پرونده آدم ربایی باز شد

از رو دورین ترافیکی پلاک ماشین پیدا شد
به خانواده سلما زنگ زدن
اونا از سلما خبر داشتن و روز قبل باهاش حرف زدن
اما سلما اصلا این مدت برنگشته بود خونه
تلفن سلما ردیابی شد
از ما هم بازجوئی کردند ما برگشتیم
هر دو ساکت بودیم
نزدیک خونه رسیدیم سیاوش گفت
- آرام... اینبار اگه اتفاقی برای شراره یا سلما بیفته مقصر
نه توئی نه حتی سبحانی . فقط مقصر حماقت خودشونه
فقط سر تکون دادم
راست میگفت سیاوش
اینبار واقعا حماقت بچه ها بود کارو به اینجا رسوند
حماقتی که باعث شد بخوان اخاذی کنن و به اینجا
برسن
شب تا صبح خوابم نبرد
سیاوش هم بیدار بود

از نفس کشیدنش حس میکردم
اما هیچکدوم حرفی نمیزدیم
صبح زود راه افتادیم برای کاشان
تو جاده آهنگ شاد گذاشتم حال و هوامون عوض شه
اما سیاوش آهنگو کم کردو گفت
- آرام الان بریم احتمالا پدر بزرگت اینا بیان برای عروسی
صحبت کنیم
- میدونم... امروز بریم کارت همین کاشان سفارش بدیم
که حاضر شد مامان راحت بگیره پخش کنه
- خوبه ... بیا مرور کنیم ببینیم چه کارایی مونده
با هم تا کاشان کار هارو مرور کردیمو برنامه ریزی کردیم
کارای عروسیم بود
اما ذوقم نبود
قرار بود با سیاوش بمونیم تا جمعه و جمعه شب
برگردیم چون شنبه شروع ترم جدید بود
اما نزدیک خونه که رسیدیم سیاوش گفت
- آرام شاید من نتونم امشب بمونم

سوالی نگاهش کردم که گفت
 - اگه رضا اینا بخوان فردا جلسه بزارن باید شب برگردم
 - منم میام باهات
 - نه درست نیست رانندم جمعه میاد دنبالت
 رسیدیم جلو خونه
 کلافه گفتم
 - اگه باید بری منم میام سیاوش. یه بار حرفمو قبول کن
 با این حرف پیاده شدم . سیاوش هم پیاده شد و گفت
 - آرام...
 اما حرفشو ادامه نداد
 برای همین برگشتم سمتش که دیدم کی از در خونه اومد
 بیرون

464

شوهر عمه ام بود. مصطفی .
 قشنگ تابلو بود کشید مارو میکشید
 وگرنه 9 صبح پنج شنبه اینجا چکار میکرد
 با پر روئی اومد سمتمون و گفت

- به به عروس و داماد ...
سیاوش خیلی ریلکس گفت
- سلام .

مصطفی به من نگاه کرد من فقط سر تکون دادم
از یکی بدم بیاد نمیتونم تظاهر کنم و رفتارمو خوب
نشون بدم
اونم پر رو گفت

- آرام خانم با ما قهری؟

سیاوش قبل من جواب داد

- چرا زن من باید با تو قهر باشه؟

لحن سیاوش جدی بود

یه لحظه ترسیدم دعواشون شه

اما خب انقدر از مصطفی بدم میومد که حاضر بودم

سیاوش یه فصل خدا بزندش

هرچند میدونستم سیاوش اهل این کار نیست

مصطفی گفت

- آروم داداش ...

- دقت کنی آرومم... اما بخوای چرت و پرت بگی آروم
نمیمونم

مصطفی جا خورد و گفت

- جلو آرام خانم درست نیست سیاوش...

- چی دریت نیست ؟ اینکه جواب چرت و پرت تورو
بدم؟

مصطفی دستشو به سینه زدو گفت

- اینکه خود واقعیتو نشون بدی

اوه اوه پس هدفش این بود

کیفمو برداشتمو از پشت ماشین اومدم بیرون و گفتم

- چی فکر کردی آقا مصطفی؟ که بیشتر از من سیاوشو
میشناسی؟

پوزخندی بهش زدمو گفتم

- من هم شوهرمو خوب میشناسم... هم شمارو... فقط

نمیدونم عمه چقدر در مورد شما حقایقو میدونه یا نه

ابروهاش به وضوح بالا پرید

اما من دیگه منتظر نموندم جواب بده

رفتم داخل و سیاوش و مصطفی رو تنها گذاشتم
رفتم بالا و مامان با دیدنم گفت
- یه آرام چه به موقع رسیدین . شوهر عمه ات همین
الان نون تازه آورد برامون
- اوه چه غلطا
اینو آروم گفتم اما مامان شنید
با هم روبوسی کردیمو مامان گفت
- مشکلی پیش اومده ؟
- نه باب ازش خوشم نمیاد. میدونی که
مامان لبخندی زدو گفت
- باشه اما بروز نده سیاوش بفهمه
هیچی نگفتمو خواستم برم پیش بابا که صدای بلند در
حیاط اومد

465

صدا طوری بود که انگار چیزی به در کوبیده بشه
با مامان رفتیم سمت حیاط

از پله ها نگران رفتم پائین که سیاش با کیفش اومد داخل
 درو بستو با لبخند گفت
 - ببخشید کیفم خورد به رد
 مشکوک نگاهش کردم
 کیفش ؟ صدا که چند دقیقه پیش اومد
 سیاوش چشمکی به من زدو با مامان احوال پرسى کرد
 رفتیم تو پیش بابا بعد احوال پرسى رفتیم اتاق تا لباس
 عوض کنیمو رو به سیاوش گفتم
 - مصطفی رو کوبوندی به در
 چشمکی زدو گفت
 - یه بخشیشو
 خندیدمو گفتم
 - حقشه. خیلی ازش بدم میاد
 - دل به دل راه داره. بازم سر و کله اش پیدا میشه
 - چی میخواد؟
 سیاوش نشست رو تختمو گفت
 - نمیدونم چرا فکر میکنه رغب منه

شونه ای تکنون دادو گفت
- البته که برا رغییم کار میکنه
نشستم کنارشو گفتم
- باید نگراناش باشیم ؟
سیاوش دستشو انداخت دور شونه ام و گفت
- نه مسلمه که در اون حد نیست
نوک بینیمو بوسید
در اتاق باز بودو تا صدای مامان اومد از جا پریدم
چند لحظه بعد اومد تو قاب در و گفت
- بیاین صبحانه
سر میز صبحانه باب گفت که پدربزرگ و دائیم به همراه
عموم امشب میان برای صحبت عروسی
مام گفتیم بعد صبحانه میریم دنبال کارت عروسی
اما مامان گفت عصر بریم که اونم بیاد
قبول کردیمو بعد صحبت عادی من موندم تو آشپزخونه
و باب و سیاوش رفتن تو پذیرایی
مامان نگران گفت

- خوبی آرام چین خوب بود
 - عالی بود . خیلی خوشگذشت
 مامان گفت
 - اما صورتت لاغر شد
 - آخه غذا هاش خوب نبود
 الان که چهار روزه اومدین . نکنه غذا درست نمیکنی
 - میکنم ... استرس عروسی دارم
 مامان خندید و گفت
 - منم استرس عروسیتو دارم
 به صورت مهربون مامان نگاه کردم
 درست بود من انقدر داشتم بهشون دروغ میگفتم ؟

466

یه لحظه دلم خواست همه چیو بگم
 اما باز دو دل شدم
 با هم نشستیم سر میز و من کلی براش تا وقت نهار
 حبوبات تمیز کردم و گردو شکستم

دلم برای کارای عادی و لحظه های بدون استرس تنگ
شده بود

زندگیم تو چند ماه زیر و رو شده بود
تصمیم گرفتم هیچوقت به مامان هیچی نگم
چون واقعا نمیخواستم ناراحتش کنم و آرامشش رو بهم
بزنم

بلاخره تایم نهار شد.

ناهار قیمه بود

سیاوش و بابا که تمام مدت مشغول صحبت بودن
اومدن و کلی از دستپخت مامان تعریف کرد
میزو جمع کردیمو مامان گفت یه استراحت کنیم و 5
بریم بیرون

چون پدربزرگ اینا ساعت 8 میان خونه ما

با سیاوش رفتیم اتاق من

تخت من یه تخت یه نفره بودو مامان برای سیاوش
بالشت و پتو مسافرتی آورد

نستم رو تختو به سیاوش که رو زمین دراز میکشید نگاه
کردم

سوالی نگاهم کردو گفت

- چیه ؟

- هیچی ...

- پس چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

خندیدم

دراز کشیدمو خیره به سقف گفتم

- والا ... اگه اون شب که اومدم دفتر کارت ... بهم

میگفتن یه روز سیاوش با شلوار گرمکن تو اتاقت دراز

میکشه و پتو مسافرتی میکشه رو تنش من مسلما فقط

میخندیدم

یهو سر سیاوش اومد تو زاویه دیدم

نزدیک بود جیغ بزنم

دستشو گذاشت رو دهنمو با خنده گفت

- هیس... بی آبرومون نکن . برو کنار تر

یکم جا به جاش دم

سیاوش خودشو جا کردو گفت
 - خب چی داشتی میگفتی ؟
 خندیدم چرخیدم سمتشو گفتم
 - تو کلا تصویر های ذهنیمو باید خراب کنی
 سیاوش سریع لبمو بوسید و دوباره گفت
 - چی ؟
 محکم زدم به سینه اش و گفتم
 - اصلا گوش میدی به حرفام
 انگشتشو رو لبم کشیدو گفت
 - نه واقعا... لب هات تمرکزمو بهم میزنه
 آرام دستمو از سینه اش بردم پائینو گفتم
 - میخوای تمرکز تو برگردونم
 چشم هاش همون برق مخصوصشو زدو گفت
 - اگه میشه درو قفل کنی آره
 با شیطنت بلند شدمو گفتم
 - بزار برم ببینم چه خبره

از اتاقمون رفتم بیرون و تو پذیرایی سرک کشیدم
 در اتاق مامان و بابا باز بود
 زود برگشتم داخلو در اتاقمونو بستم
 میدونستم ضایع است بیان ببینن در اتاق بسته است
 تصمیم داشتم کارم تموم شه درو بی صدا باز کنم
 یه ذوق عجیب داشتم
 برایه کار ممنوعه
 برگشتم سمت سیاوش
 دیدم لبه تخت نشسته گوشه دستشه
 رفتم سمتش
 گوشه رو از دستش گرفتمو گذاشتم رو تخت
 خواستم بشینم بین پاش رو زمین که گفت
 - آرام... شراره رو پیدا کردن
 هینی گفتمو خشک ایستادم
 سیاوش گوشیشو برداشتو گفت

- شماره شراره رو بگو باید با برادرش حرف بزنم

با شوک فقط لب زدم

- زنده است ؟

- فعلا

ستون فقراتم تیر کشید

مغزم کار نمیکرد شماره رو بگم

از تو گوشیم شماره رو به سیاوش گفتمو سریع از اتاق

رفتم بیرون

داشت فشارم می افتاد

تو آشپزخونه دوتا قاشق پر عسل خوردمو نشستم پشت

میز

سیاوش هم اومد پیشم

با نگرانی گفتم

- جواب داد؟

- آره... گفت بیمارستانن

- چگونه ؟

- اور دوز کرده ... بستریه

- کجا بود ؟

سیاوش نفس خسته ای کشید و گفت

- با سلما خونه دوست پسر سلما بود... هر دو اور دوز
کردن

هنگ نگاهش کردم و گفتم

- بابا اینا خیلی بچه های خوبی بودن. چرا یهو اینجوری
شدن

- خدا میدونه ... دوست پسر سلما هم نیست ...

فقط به هم نگاه کردیم

سیاوش بلند شد و گفت

- بیا... یکم بخوابیم... سرم واقعا درد گرفته

منم سرم داشت میترکید برای همین بلند شدم و با

سیاوش رفتیم اتاق

رو تخت با هم دراز کشیدیم و سیاوش بغلم کرد

حسش نبود اما بخاطر سیاوش گفتم

- درو ببندم ؟

سیاوش موهامو بوسیدو گفت

- نه ... فعلا فقط بخوابیم

ازش بخاطر این جواب ممنون بودم.

خداروشکر کردم سلما و شراره زنده بودن.

امیدوار بودم زنده بمونن. اما واقعا داستان چی بود؟

یعنی برمیگشت به اون سیدی؟

یکم خوابیدم که مامان صدامون کرد

منو سیاوشو تو اون حالی دید

اما دیگه برام مهم نبود

خیلی فکر و خیال تو سرم بود

حاضر شدیم رفتیم خرید کارت عروسی

اما اصلا نمیتونستم تو لحظه باشم

مامان متوجه شدو تو مغازه آروم ازم پرسید

- خوبی آرام ؟

- آره...

- اما سر حال نیستی ... مشکلی با سیاوش ...

زود گفتم

- نه بابا ... شراره رویادته ؟ بیمارستانه.

- وای چی شده ؟

قبل من سیاوش گفت

- مواد مصرف کرده بود اور دوز کرد

مامان شوکه گفت

- یا خدا ! هم خونه ایت معتاد بود

سیاوش باز گفت

- بله متاسفانه. واقعا همیشه دیگه به کسی اعتماد کرد

مامان گفت

- واقعا. خداروشکر داری عروسی میکنی از اونا دور میشی

رو به سیاوش گفت

- دیگه نذار بره اون خونه

سیاوش سری تکون دادو گفت

- نمیدارم ... برگردیم تهران وسایلشو جمع میکنیم

مامان هم تائید ردو من یه مدل کارت انتخاب کردم

شعر داخلش رو اما نمیتونستم انتخاب کنم

کارت مدل ساده بود با یه گل شقایق آبرنگی روی کارت
خیلی مینیمال بود اما بهم حس خوبی میداد. شعرهای
نوشته شده همه به نظرم روتین بود
من دوست داشتم یه چیز متفاوت باشه
به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- نظر تو چیه ؟

- این شعرا چرته
از این رک بودنش خنده ام گرفت و سیاوش گفت
- چرا اصلا باید چنین چیزی تو کارت باشه
به هم نگاه کردیم و مامان گفت
-بلاخره یه جور بیان احساسه
بازم سیاوش رک گفت

469

- چرا حسمون به همو بقیه باید بفهمن !؟
مامان یکم معذب گفت
- اینم حرفیه. میخواین هیچ شعری توش نباشه ؟

سیاوش سری تکون دادو گفت
- من ترجیح میدم
بخ کاغذ جلوم نگاه کردم و گفتم
- فقط همین باشه کافیه
با این حرف نوشتم
- هیچ حضوری اتفاقی نیست ...
سرمو بلند کردم و به سیاوش نگاه کردم
تو سکوت چند لحظه به هم نگاه کردیم و ماما گفت
- جالبه ... متفاوتم میشه
با لبخند سیاوش فهمیدم موافقه
سفارش دادیم و قرار شد تا شنبه تاریخ و آدرس رو
بهشون اطلاع بدیم
تقریباً میدونستم آدرس کجاست
پدر بزرگم یه خونه قدیمی داشت که ازدواج اکثر اقوام
اونجا بود . مگه اینکه مراسم اونجا جا نمیشد
چون سیاوش فامیلی نداشت برای همین ما اونجا جا
میشدیم و میدونستم میخواد اونجا رو پیشنهاد بده

برگشتیم خونه
مامان برای شام آبگوشت از ظهر بار گذاشته بود
نیم ساعت بد رسیدن ما پدر بزرگم اینا اومدن
دور هم نشستیم
اول شام خوردیم و بعد هم پدر بزرگ راجه به عروسی
صحبت رد
تاریخی که قبلا صحبتش شده بود رو میخواست نهائی
کنه
سیاوش گفت مشکلی نداره
اما دائیم میگفت وقت خوبی نیست چون تعطیلیه و
همه میخوان برن سفر .
بلاخره برای بعد تعطیلات نوروز تاریخ عروسی به تفاهم
رسیدیم
محلش هم شد همون خونه پدر بزرگ و تدارکات هم با
دائیم شد
یکم بحث سر تعداد مهمون و چیزای دیگه داشتیم و
بلاخره 12 شب پدر بزرگمو بقیه رفتن

بابا خیلی خسته شده بود زود رفت خوابید
 سیاوش با صدای کم داشت اخبار میدید
 منو مامانم داشتیم وسایل پذیرایی جمع میکردیم
 کارمون تموم شد مامان گفت
 واقعا سیاوش اینا فامیل ندارن؟
 به دروغ گفتم
 - تو ایران ندارن
 - چقدر بده واقعا آدم دلتنگیش میگیره
 چیزی نگفتم که مامان گفت
 - تو خودت تک بچه شدی تنها شدی . دیگه بیچاره بچه
 شما چی بکشه
 حرف از بچه شد و نیمدونستم چی بگم برای همین گفتم
 - حالا کو تا بچه
 یهو مامان آروم گفت
 - سیاوش بالاخره تو سن پدر شدنه احتمالا تا عروسی
 کنین بخواد اما تو زیر بار نرو
 منم مدل خودش آروم گفتم

- به این زودیا نمیخواه صحبت کردیم
مامان به سیاوش نگاه کرد و جدی گفت

470

مامان به سیاوش نگاه کرد و جدی گفت
- بعید میدونم آرام... این مردا فیلمشونه . خیالشون که
راحت شد بدست آوردن حرفشون عوض میشه
به من نگاه کرد و گفت
- بابات هم همینطوری بود
آروم خندیدمو گفتم
- دل پری داریا مامان
سر تکون داد و گفت
- خیلی ... خیلی ...
بلند شد و گفت
- من دیگه برم ... از سیاوش پذیرایی کن. تشک بندازی
براش ها. دوتایی نرین رو اون تخت تنتون خشک میشه .
دوتا تشک بنداز رو زمین راحت بخوابین

حس کردم گونه ام آتیش گرفت
 مامان خندید و گفت
 - حالا برا من خجالت نکش
 با این حرف رفت اتاقشون
 درو بست و با این حرکت سیاوش سرش مثل چشمی زیر
 دریایی چرخید سمت من
 تابلو بود گوشش پیش ما بوده
 با شیطنت نگاهم کرد و اشاره کرد برم پیشش
 رفتم کنارش نشستم که گفت
 - چقدر طول میکشه تا بخوابن ؟
 - نمیدونم هیچوقت تایم نگرفتم
 دستمو گرفت گذاشت پائین دلشو گفت
 - ایشون خیلی منتظرت بوده
 ناخداگاه خندیدم و شروع به نوازشش کردم و گفتم
 - بیا بریم ... منم منتظرش بودم
 هنوز سیاوش چیزی نگفته بود که در اتاق مامان اینا باز
 شد

سریع دستمو برداشتم
جائی نبودیم دید داشته باشه اما باز حس ترس بود
مامان رفت سمت سرویس
سیاوش تلویزیون خاموش کردو گفت
- بیا بریم تا سوتی ندادی
بلند شدمو گفتم
- ندادم؟ یا ندادیم! من یه نفری که نیمشه بدم
تو گوشم با شیطنت گفت
- چرا میشه اتفاقا هر شب که دادی
زدم به بازوشو رفتیم اتاق و سیاوش گفت
- مامانت راست میگه دوتا تشک بیار رو تخت سخته
چشم چرخوندمو گفتم
- چقدر گوشات تیزه .
قبل اینکه چیزی بگه رفتم رختخواب آوردم
سیاوش خودش تشک هارو انداختو گفت
- لخت میشه یا خودم لخت کنم

به در اتاق اشاره کردم و گفتم
 - روم همیشه درو ببندم
 سیاوش خودش رفت سمت در
 هم درو بست و هم ریلکس قفلش کرد و گفت
 - من روم همیشه میدونی که . حالا لخت شو لطفا
 با این حرف برقم خاموش کرد
 چراق خوابمو روشن کردم و گفتم
 - نمیخوام ... خودت زحمتشو بکش ...
 مکث کرد و گفت
 - باشه پس بیا اینجا
 شونه بالا انداختم و گفتم
 - نیام... تو بیا
 ابروهاش بالا رفت
 نفس عمیقی کشید و در حالی که شلوار و تیشرتشو بیرون
 میآورد رو تشک دراز کشید و گفت
 - میل خودته ... من که میخوابم

با این حرف پتو کشید رو خودش
 همینجور نگاهش کردم
 یه دقیقه
 دو دقیقه
 خدایای ... چند دقیقه شده بود اما اصلا برنگشت
 سمتم
 آرام گفتم
 - سیاوش ؟
 بازم برنگشت سمتم و فقط گفت
 - هممم
 - جدا خوابیدی ؟ بی من ؟
 - دارم میخوابم... بله بی تو... چون نیومدی ...
 - نامرد من میخوام بیای یکم نازمو بکشی ...
 چرخید سمتمو گفت
 - باشه خوب بیا اینجا نازتو بکشم . من علم غیب دارم
 بفهمم چی میخوای ؟
 با قهر نگاهش کردم و گفتم

- تو چیزای دیگه که خیلی علم غیب داری
 جدی نگاهم کردو گفت
 - پاشو بیا اینجا آرام ته ...
 پوفی کردم و بلند شدم رفتم پیشش.
 خواستم بشینم که گفت
 - لباسات ...
 - پس ناز کشیدن چی شد ؟
 با این حرف پیراهتمو بیرون آوردم . سیاوش گفت
 - من روش ناز کشیدنم فرق داره
 دستمو گرفتمو کشید تو بغلش
 پتو انداخت رو هر دومونو چرخید روم
 نرم رو لبمو بوسیدو گفت
 - این لب هات آخر منو دیوونه میکنه ...
 دستمو بردم تو موهاشو سرمو کمی بلند کردم
 لب هاشو بوسیدم و گفتم

لب هاشو بوسیدم و گفتم
- چه خبو کاش تا ابد اینجوری بمونه
- میمونه ...

سیاوش اینو گفتو لب هامونو قفل هم کرد
بازم از اون شب های رویایی بود
یه عاشقانه آروم و پر از نوازش و بوسه و بدون هیچ
خشونت ...

اما بهم اجازه نداد با لب هام ارضاش کنم
با یانکه واقعا دوست داشتم این کارو کنم اما نداشت
صبح زودتر از من بیدار شد و تو خواب و بیداری کمک
کرد لباس بپوشم
بعد هم رفت بیرون
فکرکردم رفته سرویس
اما دیر کرد و بیدار شدم
ساعت 9 بود

رفتم بیرون دیدم بابا و مامان دارن صبحانه میخورن
پرسیدم سیاوش کو

مامان گفت

- بیرون تو حیاط داره با تلفن حرف میزنه

رفتم بیرون

دست و رومو نشسته بودمو موهام باز بود

چشم هام خواب آلود

باد آخر اسفندو آفتاب ترکیب جالبی شده بود

رو تراس ایستادم

سیاوش نزدیک درخت های گلایی بابا ایستاده بودو سر

گرم تلفن حرف زدن بود

یهو یه حس دلتنگی بدی تو وجودم نشست

دلتگی برای چی رو نمیدونستم

انگار برای تصویری که واقعی نبود

سیاوش از بیرون یه مرد کامل و سالم بود

اما باید قبول میکردم از درون آسیب دیده بود

انگار متوجه نگاه من شد چون برگشت سمتم

از صورتش هیچی نمیشد فهمید

اومد سمتمو نرسیده به من گوشیشو قطع کرد

از پله ها اومد بالا و گفت
 - تو چرا اینجوری اومدی؟
 موهامو دا پشت شونه ام و گفت
 - برو دست و روتو بشور
 با این حرف رفت داخل
 بهم بر خورد این رفتارش
 انگار از چیزی عصبانی بودو داشت سر من خالی میکرد
 برگشتم داخل و رفتم سرویس
 دستو رومو شستمو موهامو شونه کردم
 رفتم آشپزخونه
 باب و سیاوش داشتن راجع به قیمت دلار حرف میزدن
 مامان سر گاز بودو گفت
 - عمه گفت نهار بریم اونجا

473

من سریع گفتم نه ...
 همه به من نگاه کردنو من گفتم

- حوصله اش رو ندارم...
بابا اخم کرد و گفت
- این چه رفتاریه ؟
سرمو پائین انداختم و مامان گفت
- من خودم گفتم نه. چون برای بابا هنوز بیرون رفتن
خوب نیست
بابا سر تکون داد و سیاوش گفت
- مام باید بهد نهار بریم
رو به من گفت
- جلسه ام شده امروز عصر ... اگه میخوای تو بمون.
سریع گفتم
- نه بریم. منم فردا کلاس دارم
مامان نگران گفت
- دیگه خطر رفع شده ؟ میشه آرام بره دانشگاه ؟
سیاوش گفت
- بله خدارو شکر. اما برا اطمینان با راننده من یمره میاد

با ابرو بالا پریده به سیاوش نگاه کردم که خیلی جدی
اخم کرد بهم که حرف دیگه نزنم
خدایا باز داشت سر من یه چیزی رو خالی میکرد که
روحمم ازش خبر نداشت
بعد صبحانه بابا از سیاوش خواست پرده هارو برای
مامان بیاره بیرون
اونم کمک کرد کل پرده هارو آرود بیرون
مامان دونه دونه میشست
ما پنجره رو تیمز میکردیم و پرده رو از ماشین بیرون
میاورد ما آویزون میکردیم
فکر نمیکردم در عمرش سیاوش چنین کارهایی کرده
باشه
حدود یساعت 12 این کارا تموم شد و ما نهار خوردیم
هرچی مامان گفت استراحت کنین بعد برین سیاوش
قبول نکرد و بعد نهار راه افتادیم
من که واقعا خسته بودم
چشم هامو بستمو اصلا با سیاوش حرف نزدیم

خودش اما تو جاده که رسیدیم گفت
 - آرام... من بهت گفته بودم از دروغ بدم میاد
 - آره منم هیچوقت بهت دروغ نگفتم
 - جدا؟
 - اوهوم... چی شده باز با من سر جنگی؟
 - باهات سر جنگ نیستم اما با برادر شراره صحبت کردم
 - خب؟
 واقعا نمیتونستم بفهمم برادر شراره ممکنه چی گفته
 باشه که بخاطرش با من دعوا کنه
 به سیاوش دقیق نگاه کردم
 اما اون بدون نگاه کردن به من گفت
 - برادر شراره از من پرسید ...
 مکث کرد به من نگاه کردو گفت
 - در واقع از تو پرسید شماره سروش سالاری رو بهش
 بدی
 دوباره نگاهم کردو گفت

- چون گویا دوست پسر سابق تو بوده و اون مواد برای
بچه ها میاورده ! تو تلگرام پیامش هست اما شماره اش
نیست

دهنم باز موند
سروش سالاری ... سال بالایی ما بود ... اما دوست پسر
من نبود

قبل اینکه من چیزی بگم سیاوش گفت
474

قبل اینکه من چیزی بگم سیاوش گفت
- آرام ... من بهت گفتم مهم نیست در گذشته چه
روابطی داشتی ... اما بهم دروغ نگو
عصبانی گفتم
- من دروغ نگفتم و این سالاری هم دوست پسر من نبود
سیاوش ... یه بار این بحثو کردیم چرا دوباره الکی بحث
میکنی ؟
سیاوش گفت

- چرا باید برادر دوستت که تو کماست زنگ بزنه بگه
شماره سروش سالاری دوست پسر سابق زنتون رو
میخوام ؟ یکم فکر کن آرام
عصبانی گفتم

- تو یکم فکر کن! چرا شماره رو زنگ نیمزنه مستقیم از
من بخواد؟ شماره من که تو گوشی شراره بود. قبلا هم
زنگ زد ؟

سیاوش عصبانی گفت

- چون من ازش خواستم کاری بود با خودم در تماس
باشه

عصبانی گفتم

- الان چی ؟ میخوای به زور بگی من دروغ میگم ؟ یه
آدمی یهو از نا کجا پیداش شده بپسبونی به من ؟ اصرار
داری من دوست پسر داشته باشم تو گذشته ؟ نمیتونی
قبول کنی نداشته باشم ؟

سیاوش عصبانی تراز من گفت

- من هیچ اصراری ندارم. من میخوام حقیقتو بدونم

عصبانی گفتم

- حقیقتو میدونی اما برات کافی نیست

رومو کردم سمت پنجره که گفت

- شماره پسر رو داری؟

داد زدم

- نه ! ندارم ! حتی از شیش ماه پیش تا حالا ندیدمش

سیاوش آروم گفت

- 6 ماه پیش برای چی دیدیش ؟

خدای من ...

رسمآ سیاوش باز دیوونه شده بود

نفس عمیق کشیدم

تا 5 شمردم تا آروم شم و گفتم

- 6 ماه پیش برای درس حل تمرین ریاضی یک دیدمش...

ششراه شماره اش رو گرفت و من اصلا شماره اش رو

ندارم چون حل تمرین هارو نرفتم

- چرا نرفتی ؟

- دوست نداشتم برم مشکلیه؟

- باید بدونم آرام چرا نرفتی ؟
واقعا داشتم دیوونه میشدم از این لحن حق به جانب
سیاوش و از این رفتاری که انگار داشت منو تحقیر میکرد
اما دوست نداشتم عصبی تر از این بشم
پس با آرامش گفتم
- اگه از کوره در نمیری باید بگم چون فروش سالاری یه
پسر هیز بود که همون جلسه اول مشخص کرد که این
کلاس برای حل تمرین نیست و واسه چیز دیگه است.
منو خیلی هام بعدش نرفتیم
خیره بودم به بیرون
سیاوش حرف نزد و من میدونستم دوباره همه
آرامشمون بهم ریخته

475

اینجوری نمیشد .
اینجوری که تا یه مسئله پیش می اومد سیاوش علیه من
جبهه میگرفت

تا یه بحثی بود میرفت بدترین حالت در نظر میگرفت
سکوت کردم ...

تا خود تهران هر دو ساکت بودیم
به خونه که رسیدیم سیاوش با وسیله ها اومد بالا اما
فقط وسایلو گذاشت تو خونه و رفت
میدونستم جلسه دارن

اما نمیدونستم آخر این بحث چی میشه
خودم گرفتم زنگ زدم به داداش شراره
اما جواب نداد

برام سوال بود چرا جواب نداد!
از قصد ؟ یا ندید ؟

با شماره خونه زنگ زدم به گوشی شراره
بازم جواب نداد

زنگ زدم به گوشی سلما
خبری نشد

کلافه بودم

پیام دادم به سیاوش و نوشتم

حال شراره و سلما چطوره؟ من زنگ زدم به گوشی بچه
ها کسی جواب نداد
سیاوش هم جواب نداد
رسما داشتم دیوونه میشدم
رفتم دوش گرفتم
رفتم آشپزخونه سراغ آپزی
شام درست شد
حتی خونه رو جارو برقی کشیدم
اما هیچ خبری از سیاوش نشد
تنهائی شام خوردم
رفتم اتاقمون و دراز کشیدم
این رفتار سیاوش منو عصبی میکرد
تو گوشی گشتم میخواستم بیدار بمونم تا سیاوش میاد
اما از خواب داشتم دیوونه میشدم
براش پیام دادم
- من کلافه شدم دیگه کجائی؟
دیدم جواب داد

خیلی بی جا کردی زنگ زدی به برادر شراره. من تا یه ربع
دیگه خونه ام
حالا حالم بدتر بود
دلم مثل سیر و سرکه میجوشید
خوابم پریده بودو از استرس دلم میپیچید
من واقعا کار اشتباهی نکرده بودم
اما سیاوش طوری بهم جواب داد که حس میکردم
بدترین گناهو کردم
تو پذیرایی داشتم قدم میزدی که در باز شد
سیاوش با اخم اومد تو
کتشو انداخت رو دسته مبل و همینجور خیره به من
دکمه های سر آستینش رو باز کردو عصبانی گفت
- تو به من گفتی ... داری حقیقتو میگی ... سروش
سالاری شیش ماهه ندیدی
سر تکون دادم . سیاوش گوشیشو آورد بیرون و سمتم
گرفت
با عصبانیت گفت

- اونوقت این عکسا قضیه اش چیه ؟

476

قفل شده بودم

نمی تونستم تکون بخورم . فقط لب زدم

- عکس ؟

سیاوش اومد سمتم . گوشو جلو صورتم گرفت .

عکس منو لیلا بود تو مهمونی . با گوشي حسین دوست

پسر لیلا این عکسو گرفتیم . قبل اینکه همه چی بهم بریزه

سروش سالاری هم بود

پشت ما . به فاصله چند قدم

علامت پیروزی داشت نشون میداد

من این عکسو هیچوقت از حسین نگرفتم

هیچوقت ندیدم این عکسو... چون بعدش حسین و لیلا

رفتن وسط برقصدن و من تنها شدم خواستم برگردم خونه

سوالی گفتم

- اینو حسین گرفت ... من تازه الان دیدم عکسو

سیاوش گفت

- این جز عکسای اون سی دی بود که دوستات دیدن ...
میخوای بگی اون پسر گنده پشت تصویری هم تو مهمونی
ندیدی؟

با تکنون سر گفتم نه

- اونوقت چرا اینجوری با ذوق توی دوربین شما لبخند
میزنه موقع عکس دو نفره تو و دوستت ؟
با تکنون سر گفتم نمیدونم

سیاوش یهو داد زد

- آرام ... چیه میخوای مخفی کنی ؟

- سیاوش ...

نذاشت من حرف بزنمو گفت

- آرام ... عزیزم... میشه رو راست باشیم ؟ درست
نیست هر دقیقه یه چیزی رو شه که خلاف حرف تو
باشه

عصبی گفتم

- سیاوش ...

باز نداشت حرف بزمنو گفت
 - پیام پسره تو گوشى دوستت هست كه حال و خبر تورو
 داره ميگيره !
 اينبار داد زدم
 - سياوش ... بس كن ... من هنوز رو حرفام هستم...
 حرفام عين حقيقت بود
 سياوش داد زد
 - پس اينهمه شواهد چي ؟
 بدنم ميلرزيد فقط رو نفس كشيدنم تمرکز كردم
 سياوش سكوت منوديد رو كاناپه نشستو گفت
 - ميشنوم آرام... بگو...
 از اين حركتش عصبى تر شدم اما سعي كردم افكارمو
 مرتب كنم و گفتم
 - گوش كن سياوش... به فرض كه سروش سالارى
 دوست پسر من بود... به فرض كه تو اون مهمونى بود.
 به فرض كه من بهت دروغ گفتم ... بيا فرض كن همه
 اينادرسته... الان به چي ميرسى ؟ بهم بگو

- به اینکه تو اونی که تظاهر میکنی نیستی .
حرفش قلبمو شکست
چون اینهمه اصرار داشت مچ منو بگیره تا به این برسه
دردناک بود
آسیمی که درون سیاوش دیده بود خیلی بزرگتر از تصورم
بود
آروم گفتم

- وقتی به این برسی ... خوشحال میشی ؟
این رمان رایگان نیست. نسخه هایرایگان این رمان
بدون رضایت نویسنده است . فایل کامل رو فقط از
کانال تلگرام @mynovelsell تهیه کنید

477

سکوت شد بینمون ...
سکوت عمیق و سنگین
چشم های سیاوش پر از خشم بود
آروم لب زد
- نه ...

آروم گفتم

- پس بهتره خوشحال باشی... چون اون هیچوقت
دوست پسرم نبود. من حتی تو مهمونی متوجه حضورش
نشدم و شراره هیچوقت از این پسر با من حرفی نزد...
برگشتم تا برم سمت اتاق
سیاوش عصبانی گفت

- آرام

ایستادم

برنگشتم سمتشو گفتم

- دیگه نمیخوام حرف بزنی... من حرفامو زدم سیاوش...
دیگه خودت انتخاب کن حقیقت کدومه
دوباره راه افتادم
سیاوش گفت

- من باید بر اساس شواهد تصمیم بگیرم

رسیده بودم تو راهرو

سریع برگشتم سمتش و اینبار عصبانی گفتم

- سیاوش ... منو نمیبینی ؟ منی که دوستت دارم و
دوستم داری رو نمیبینی ! میخوای بگی من دروغم و اون
عکس و چت از من حقیقی تره ؟
با تاسف براش سر تکون دادمو گفتم
- برات متاسفم سیاوش ... واقعا متاسفم ...
با این حرف رفتم تو اتاقمون
میتونستم برم اتاق مهمون
اما نمیدونم چرا رفتم اتاقمون
رو تخت دراز کشیدم
اشکام راه افتاد
خیلی مسخره بود
خیلی خیلی مسخره
واقعا سروش سالاری تو اون عکس چکار میکرد
یعنی دیدمش و انقدر بهش بی توجه بودم تو ذهنم
نیست
کلافه بودم . اگه من با این بشر دوست بودم تا الان
نمیشد مخفیفش کنم که

چرا همه چی گره خورده بود
سیاوش نیم ساعتی کشید تا بیاد تو
اومد شروع کرد به بیرون آوردن لباس هاش
بدون نگاه کردن به من گفت
- لخت شو آرام
این دستور لخت شدنش داشت میرفت رو اغصابم
عصبی گفتم
- من راحتم
داد زد
- کاری که بهت گفتمو بکن

478

نگاهش کردم و گفتم
- نمیخوام ... ازت ناراحتم پس نمیخوام لخت شم و
رابطه داشته باشیم
سیاوش داد زد
- مگه نمیگی دوستم داری !

نشستم رو تخت و گفتم
 - دوستت دارم. اما ازت ناراحتم و بخاطر این نمیتونم
 الان از لمست لذت ببرم
 سیاوش اومد سمت.
 خیلی خشک و بی روح گفت
 - اما من میتونم پس دوست داشتنتو ثابت کن. بخاطر
 لذت من لخت شو
 چند لحظه تو سکوت نگاهش کردم
 واقعا ؟
 واقعا این مرد همون سیاوش دیشب بود؟
 همون که تو گوشم عاشقانه نجوا میکرد و تمام تنمو
 بوسید ؟
 قابل باور نبود
 سیاوش پوزخند زد و خواست برگرده که گفتم
 - باشه ...
 بلند شدم . خیره بهش آروم آروم کل لباس هامو بیرون
 آوردم

کاملاً لخت شدم و گفتم
- این من ... در اختیارت ...
نگاهش هیچ چیزی رو بروز نمیداد
حتی لب هاش هم هیچ ردی از لبخند نداشت
اومد سمتم
گونه ام رو لمس کرد
فکر کردم الان لبمو میبوسه اما دستش رفت پائین .
دور گردنم چرخید و رفت تا رو سینه هام
سینه هامو تو دستش یکی یکی فشرد
نوکشو پیچوند و کشید
لب گزیدم تا از درد صدام در نیاد
حالا رد لبخند محوی رو لب سیاوش نشست
یه رد که دوستش نداشتم
شبهه پوزخند بود تا لبخند
دستشو رو شکمم کشید
رو باسنم کشید
ضربه ای به پشتم زد و گفت

- خم شور و تخت

خم شدم و شروع به دست زدن به پشت و جلوم کرد.

شبيه نوازش نبود شبیه ور رفتن بود

بدنم باز تحریک شده بود

انگار این بدن تحت امر سیاوش بود تا من

انگشتشو وارد واژنم کرد و کمی تگون داد

دستشو بیرون برد و بین باسنم کشید

میدونستم میخواد چکار کنه

میخواست من درد بکشم و شک نداشتم

دقیقا کاری که تو فکرم بود و کرد و انگشتشو یهو پشتم

فشار داد

نتونستم صدامو کنترل کنم و جیغم تو اتاق پیچید

479

هنوز بدنم داشت میلرزید که خودشو جایگزین انگشتش

کرد

تمام بدنم از درد میلرزید و با جیغ اسمشو صدا زدم

اما هیچ فایده ای نداشت
خیسی واژنمو به پشتم میزد و کهرشو ادامه داد
کمرمو گرفت و بود تا نتونم تکون بخورم
هرچند منم تقلای نمی کردم
فقط جیغم بود که از درد قابل کنترل نبود
بلاخره وقتی کارش تموم شد و خودش عقب کشید رو
زمین افتاد
میلرزیدم
بدنم کم آورده بود
سیاوش پشتمو تمیز کرد و رفت سمت تراس
لخت رو کاناپه نشست و مشغول سیگار کشیدن شد
نگاهش رو من بود
تو تاریک روشن اتاق ترسناک شده بود
مثل یه فیلم ترسناک
درست لحظه ای که شخصیت مرد اعصابشو خورد
می کرد و دوست داشتی فیلمو قطع کنی
اما نمیشد قطعش کرد

این زندگی واقعی من بود که گاهی اینجور تو لجن غرق بود
به سختی رو تخت دراز کشیدمو
پتو کشیدم رو تنم
پشتم به سیاوش بود
اشکم بند نمیامد
درد داشتم
اما از فشار خستگی و ضعف خوابم برد
نفهمیدم سیاوش کی اومد رو تخت
یا اصلا اومد یا نه
صبح بیدار شدم خبری ازش نبود
گوشیمو چک کردم
یه پیام ازش داشتم که نوشته بود شراره بهوش اومد
سلما تو کماست به کسی زنگ نزن
گوشیو پرت کردم رو تختو رفتم حمام
تا ظهر تو وان آب داغ بودم

همش با خودم فکر میکردم اگه دیشب به جای رابطه از
عقب سیاوش مجاب میکردم اجازه بده براش دهانی
ارضاش کنم تاثیر داشت یا نه
از خودم عصبانی بودم
چرا نباید بتونم حقیقتو بهش بفهمونم
ظهر از غذای مونده شب قبل خوردمو با دوتا مسکن
دوباره خوابیدم
درد پشتم یه جور عذاب بود
عذاب از شکست من ...
عصر بیدار شدم هوا گرگ و میش بود
رو تخت گیج از این خواب طولانی نشسته بودم که سر و
صدا از پذیرایی اومد
با همون حالت آشفته رفتم بیرون از اتاق
با دیدن سیاوش و ناهید دهنم باز موند
هر دو متعجب به من نگاه کردن
سریع و بدون حرف برگشتم اتاق

چرا این زن باید این موقع با سیاوش بیاد خونه ! واقعا
جایگاهش تو زندگی ما کجا بود ؟

480

موهامو مرتب کردم و تاپ و شلوارک یوگامو با یه پیراهن
میدی عوض کردم و رفت بیرون
با ورودم سیاوش گفت
- بیا ناهید . اینم آرام . حرفتو بزن و برو . من خیلی کار
دارم

این حالت تاجمی سیاوش خیلی شوکه کننده بود
اون خیلی همیشه به احترام و ادب توجه داشت
اما الان خیلی بی ادبانه با ناهید صحبت کرده بود
ناهید نگران نگاهم کرد و گفت

- میشه خصوصی صحبت کنیم عزیزم
سر تکون دادم که سیاوش گفت
- خصوصی نداریم . همیجا صحبت کنین ...
ناهید با اخم به سیاوش نگاه کرد و گفت

- سیاوش! من کار خصوصی با آرام دارم لطفا تنهامون
بزار

سیاوش عصبانی گفت

- یا میگی همین الان یا میری بیرون .

دهنم باز شد

واقعا سیاوش بود

ناهید گفت

- میشه بدوونم چی باعث شده دوباره اینجوری دیوونه
بشی ؟

آب دهن تلخمو غورت دادم و نگاهم بینشون چرخید
سیاوش گفت

- من همیشه دیوونه بودم

آروم و شمرده شمرده گفت

ترسیده بودم

این روی سیاوش برام اولین بار بود

جلوی یه بزرگتر محترم اینجوری رفتار کنه

ناهید گفت

- نبودی... نیستی ... مشکل کجاست ؟
با این حرف به من نگاه کردو گفت
- تو با چشم های سرخ و متورم بیای ... سیاوش با این
حال که کل شرکتو داشت اخراج میکرد ! دقیقا چتونه ؟
سیاوش داد زد
- زندگی شخصی من به من مربوطه ناهید. ممنون میشم
بری بیرون و تنهامون بزاری
من جای ناهید بودم الان رفته بودم
اونم با این داد
اما ناهید دستشو به سینه زدو گفت
- برو بیرون سیاوش...
- نمیرم
با این حرف رو در رو ناهید ایستاد
خواست چیزی بگه که ناهید گفت
- به احترام روح دوستت برو بزار من با این دختر تنها
باشم
سیاوش با حرص تو سکوت به ناهید خیره شد

نفسشو مثل يه گاو زخمی با حرص بیرون دادو به سمت
اتاقمون رفت

با رفتنش خام کهن نفس راحتی کشیدو سریع و آروم رو
به من گفت

- چی شده ؟

آروم گفتم

- نیمدونم واقعا... به یه موضوع بیخود گیر داده...

حرفمو گوش نیمده... اصرار به باور خودش داره

ناهید گفت

- من که نفهمیدم چی شده اما آرومش کن قبل اینکه به

خودش یا خودت آسیب بزنه

481

نگران گفتم

- چطور آرومش کنم وقتی بهم گوش نمیده

ناهید اومد نزدیک ترو گفت

- آرام .. تو همه زندگی اونی ... بین چطور بهم ریخته.
 هیچوقت اینجوری قاطی نکرده بود
 فقط بهش نگاه کردم که ادامه داد

- اگه بخاطر تو اینجوری بهم ریخته پس بخاطر تو هم
 خوب میشه
 عصبی گفتم

- دست من نیست... کاری زام بر نمیاد... هر کار
 میتونستم کردم. یه عکس دیده اصرار داره من دروغ
 میگم

- قضیه چیه کامل بگو
 کامل برای خانم کهن گفتم
 اونم حالا عصبی تر و نگران تر بود و گفت

- شماره دوستتو بده
 از تو گوشیم شماره شراره رو دادم
 میترسیدم اوضاع بدتر شه
 هرچند بدتر از این ممکن نبود
 ناهید گفت

- من سعی میکنم ته و تو قضیه رو در بیارم.
- امیدوارم فقط چیزی بدتر نشه
- نیمشه... سعی کن باهاش بحث نکنی . یکم بگذره آروم
تر و منطقی تر میشه
نگران گفتم
- اما اینبار داره خلافتش میشه
اونم نگران سری به نشونه نمیدونم تکون دادو گفت
- فقط باهاش بحث نکن ... خیلی عصبیه ... میترسم
براش اتفاقی بیفته
میخواستم بگم فقط نگران اونین!
اگه سر من بلایی بیاره چی
اما قبل اینکه من چیزی بگم سیاوش اومد بیرون
عصبی بود و گفت
- بسه دیگه من با آرام کار دارم
ناهید سریع گفت
- ما هنوز ...
اما سیاوش پرید وسط حرفشو گفت

- بسه دیگه فهمیدی قضیه چیه . حالا میشه بری ناهید
واقعا رو اعصابمی

اینو گفتو عصبی کوبید رو اوپن
ناهید نفس عمیقی کشیدو گفت

- باشه... میرم. آروم باش.

سریع کیفشو برداشتو رفت

من خواستم پشت سرش برای خداحافظی برم که

سیاوش داد زد

- تو کجا

ناهید سریع اشاره کرد عصبانیش نکن

سر جام میخ شدمو چشممو بستم

نفس عمیق کشیدمو آروم برگشتم سمت سیاوش

صدای بسته شدن در اومدو منو سیاوش تنها شدیم

من و این مردی که انگار غریبه بود

482

سیاوش آروم گفت

- میخوام بهت یه فرصت دیگه بدم آرام... راستشو بهم
بگو...

باورم نمیشد

سیاوش رسماً عقلشو از دست داده بود
نگران گفتم

- حرفای من تغییر نکرده ...

یهو لیوان نیمه خورده چای رو از رو اوپن برداشته سمت
من پرت کرد

لیوان درست از کنار سرم رد شد و تو دیوار پشتم خورد
شد

سیاوش عصبی گفت

- من از دروغ متنفرم

نه نه ... اینا خواب بود... این مرد سیاوش من نبود
تو سرم همه چی مرور میشد

من نمیتونم با یه دیوونه شکاک زندگی کنم

کسی که هیمن الان یه لیوانو کنارم کوبید به یدوار
این حماقت بود

از اون سمت تو سرم سیاوش خوب با بوسه ها و خنده
هاش مرور میشد

سیاوش اومد سمتمو گفت

- چیه ؟ چرا یانجوری نگاهم میکنی ؟ فکر کردی منو رام
کردی آره ؟ با اون لبات ... آره ؟

لب هامو با خشونت دست کشیدو گفت

- این لب های لعنتیت... این لعنتیا

یهو دستشو گذاشت رو سرم

مجبورم کرد زانو زده رو زمین بشینمو کمر شلوارشو باز
کرد

با شوک نگاهش کردم

اما با همون چشم های پر از خشونت سرمو با دستاش
گرفت.

تقلا نکردمو باهاش همراهی کردم

اونم با خشونت کارشو ادامه دادو تموم کرد

صدای آه عمیق و مردونه اش تو خونه پیچید

آروم خودشو عقب کشید

نگاهش کردم
نگاهش با قبل فرق داشت
مثل کسی که از یه دنیای دیگه برگشته نگاهم کرد
نفسشو با حرص بیرون داد
چرخید سمت اتاق ها و بدون حرفی از من دور شد
رفت تو اتاق کارش و درو به هم کوبید
همچنان رو زمین نشسته بودم
واقعا سر در گم بودم
حالم بد بود
صدای خورد شدن چیزی از اتاق سیاوش اومد
بلند شدم
نمیدونستم باید چکار کنم
برگشتم اتاق خودمون و رو تخت دراز کشیدم
بالشتو رو سرم گرفتمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم
صدایی ته ذهنم میگفت ازدواج با سیاوش اشتباهه

منطق میگفت دارم اشتباه میکنم
من دارم مدام نشونه هائی از مشکل دار بودن سیاوش
میبینم
اما عشق کورم کرده
باید قبل از اینکه دیر شده ازش فاصله بگیرم
با این فکر نشستم رو تخت
من تنها بچه پدر مادرمم.
روزگار پیری به من نیاز دارن
اگه تو این زندگی بلایی به سرم بیاد چطور باید مواظب
اونا باشم
به اطراف نگاه کردم
این اتاق شاهد لحظات عاشقانه ما بود
همونطور که شاهد دیوونه بازی های سیاوشم بود
این خونه سیاه عجیب آدمو تو خودش غرق میکرد
باید تصمیم میگرفتم
تو آینه به خودم نگاه کردم
چشم هام متورم بودو حالا لبمم انگار ورم داشت

با صدای سیاوش برگشتم سمت در
اولیت چیزی که یددم دستش بود که خونی بود
شوکه به صورتش نگاه کردم که سیاوش گفت
- آرام... باید حرف بزنیم
- دست چی شده ؟
از اتاق رفت

سریع بلند شدم و پشت سرش رفتم
دیدم از تو سرویس تو پذیرایی جعبه کمک اولیه برداشت
رفتم جعبه رو ازش بگیرم که مانع شد و خودش گذاشت
رو اوپن
یه دستش باز کرد و اینبار من بدون توجه بهش بتادین
و باندو برداشتم
سیاوش گفت

- بشین باید حرف بزنیم
عصبی گفتم
- حرف بزن ... من میشنوم

با این حرف دستشو بردم روی سینکو بتادین ریختم رو
پارگی پائین انگشت کوچیکش
نفسشو با حرص بیرون داد
با باند زخمو خشک کردم و چندتا گاز استریل باز کردم
رو دستش گذاشتمو باندو دورش پیچیدم
کار تموم شد جعبه رو بستم
دستموشستم
سینکم شستم
تمام مدت سیاوش ساکت بود
دستموشک کردم برگشتم سمتش . دیدم خیره به منه
. نگاهشو سریع از چشم هام گرفتمو گفتم
- باید بری آرام...
از رو صندلی بلند شدو گفتم
- من بهت آسیب میزنم... باید بری...
رفت سمت پذیرایی .
کت و کلیدشو برداشت
پشت سرش رفتمو گفتم

- سیاوش ...

اما نمیدونستم چی باید بگم . خودمم از رفتارش مونده
بودم

سیاوش رفت سمت درو گفت

- وسایلتو جمع کن ...

با این حرف از خونه رفت بیرون

484

نمیدونم چقدر خیره به در بودم

اما هر لحظه میگذشت بیشتر پشیمون میشدم چرا جلو

سیاوش نگرفتم

نمیتونستم بزارم برم

دوستش داشتم

اونوقت اونو با این حال رها میکردم

بدون من چی میشد ؟

میرفت سراغ یه زن دیگه ؟

یکی مثل خودش تو زندگیش می اومد؟

یه دختر قوی تر از من ؟
خدای من ... حتی تصورشم برام سخت بود که این
دست ها کس دیگه ای رو نوازش کنه
لب هاش کس دیگه ای رو ببوسه
نه ... در توان من نبود این جدا شدن از سیاوش
قلبم تو سینه جمع میشد
باید چکار میکردم
برگشتم اتاق و باز دراز کشیدم
سر در گم بودم
ساعت 8 سب بود
به سپیده پیام پیام دادم
- همه چی خراب شد. سیاوش گذاشتو رفت. به من
گفت وسایلتو جمع کن
سریع زنگ زد
تا گفتم الو بغضم شکست
سپیده نگران گفت
- آرام... چی شده ؟

همه چيو براش تعريف كردم. پشت سر هم
مدام ميگفت حالا آروم باش
اما من نميتونستم آروم باشم.
با گريه گفتم
- چطور آروم باشم... قلبم داره له ميشه . دوستش
دارم... حتي وقتي ديوونه ميشه
يكي گفتم آرام ...
اما صدای سپيده نبود ...
سرمو بلند كردم
ديدم سياوش تو قاب دره
نشندم سپيده چي گفتم
فقط گوشيو رها كردم و رفتم سمت سياوش
خواستم بغلش كنم اما عقب رفت
انگار من جزامي باشم نداشت لمسش كنم و گفتم
- خواهش ميكنم ... تو بايد بري... همه چيو سخت تر
نكن
از كنارم رد شد

اومد تو و کمدو باز کرد
چمدونمو بیرون آوردو گفت
- باید بری ...

485

اصلا نمیفهمیدم داره چکار میکنه.
با شوک گفتم
- چرا؟ چرا باید برم؟ چون فکر میکنی بهت دروغ گفتم
؟

هیچی نگفت
صدامو بردم بالا و داد زدم
- تو حق نداری برا من تصمیم بگیری ...
بازم چیزی نگفت
فقط مانتو هامو از ز رو رگال برداشت
با شتاب از دستش کشیدمو گفتم
- میشنوی صدامو سیاوش؟
یهو دستمو پس زد

سرم داد زد

- تو میشنوی؟ میبینی؟ من بهت آسیب میزنم آرام... من
یه دیوونه ام... از اول نباید میومدم به زندگیت تا گند
بزنم بهش ... حالا هم قبل یانکه دیر تر شه ...

دستمو گذاشتم جلو دهنشو گفتم

- حلش میکنیم

دستمو پس زدو گفت

- چیه حل میکنی؟ اون لیوان خورد شده رو دیدی؟ اگه
میخورد تو سرت الان جنازه ات تو دستم بود

دستمو گذاشتم دور صورتش

حس میکردم یا الان یا برای همیشه تمومه همه چی
اسمشو صدا کردم که دستمو گرفت

از صورتش جدا کردو گفت

- یه بار عاقل باش و کار درستو انجام بده
دوباره دستمو قاب صورتش کردم و گفتم

- یه بار به حرفم گوش بده

دوباره دستمو پس زدو گفت

- تو نمیدونی تو چه لجن زاری اومدی
یهو عصبانی شدم

اینبار سیلی محکمی به صورت سیاوش زدمو داد زدم
- گوش کن ... فقط گوش کن ... من پامو از این در بزارم
بیرون مرده ام ... چون جونم به تو وصله... اینو بفهم...
بفهم لعنتی

با این حرفا مشت میزدم به سینه اش
سیاوش دستامو تو دستش گرفتو گفت
- آرام... تو هم نفس منی ... اما وقتی من ...
نذاشتم حرفش تمومش ه و گفتم
- اگه نفستم... اگه برات مهمم ... به جای بیرون کردن
من ... به فکر درمان خودت باش
پوزخند زدو گفت

- من درمان نمیشم... من خویم همینه که میبینی
دستامو از تو دستش بیرون کشیدمو گفتم
- نه ... بیرون کردن من برات راحت تره تا تغییر خودت...
دلش اینه

یه قدم رفتم عقب
سیاوش با من اومدو گفت
- نیست ... من میدونم راهی نیست
با تاسف سری تکون دادمو گفتم
- تو میترسی ...
چشم هاش گرد شد

486

خوردم به در و ایستادم . سیاوش یه قدمیم بود
با داد گفتم
- آره تو میترسی... میترسی چیزی جز این باشی. برای
همین نمیخواهی عوض شی
عصبانی داد زد
- تو هیچی نمیدونی آرام
بدنم از این عصبانیت و سر در گمی میلرزید
دستامو قاب صورت سیاوش کردم و لب زدم
- به خدا میدونم... میدونم ... میدونم

هر دو تو سکوت به هم نگار کردیم
اشکام کل صورتمو گرفت و سیاوش سرشو عقب کشید
از اتاق رفت بیرونو بعدش صدای در
گذاشت رفت
وسط بحثمون
رفت ...

اون شب نیومد. جواب زنگ و پیامم نداد
سپیده سه بار زنگ زد
اما جواب اونم ندادم
انقدر سر در گم و گیج بودم که حد نداشت
سه بار سه طومار بلند بالا برای سیاوش نوشتم
اما نتونستم سند کنم
آخر براش نوشتم
- دوستت دارم... برگرد ...
نمیدونستم کارم درسته یا نه
اما با اشک و روی گوشی خوابم برد
صبح خبری از سیاوش نشده بود

سپیده دوباره زنگ زد
جوابشو دادم و گفتم چی شد
نگران خدا حافظی کردو گفت سیاوش پیدا میکنه
به خانم کهن زنگ زدم
اونم از سیاوش خبری نداشت و میخواست بره داداش
شراره رو ببینه
مامان زنگ زدو با کلی فیلم بازی کردن خودمو خوب
نشون دادم
قلبم انگار هر لحظه سرد تر میشد
اون شب هم وقتی بی خبر از سیاوش خوابیدم تا صبح
خواب مردن دیدم
مردن خودم
مردن سیاوش و عزیزانم
ساعت 5 صبح از بیخوابی بیدار شدم
افتادم به جون خونه. شیشه خورده های اتاق سیاوش و
پذیرایی جمع کردم
ظرف های کثیفو جمع کردم

تختخوابو مرتب کردم
خودمم دوش گرفتم
موهامم سشوا کشیدم
خل شده بودم . نمیدونستم دارم چکار میکنم .
ساعت ده صبح بودو من تمام کرا هارو انجام داده بودم
. گوشيو برداشتم و برای سیاوش پیغام صوتی پر کردم

487

نمیدونستم پیامم رو گوش میده یا نه. اما براش گفتم
- سیاوش... هیچ حضوری اتفاقی نیست... یادت نره ...
گوشيو گذاشتم رو ميز و خيره بهش نشستم
تو سرم همه اتفاقاتو مرور میکردم
هر بار یاد لحظه های خوب دو نفرمون میفتادم قلبم
مچاله تر میشد
سرمو گذاشتم رو ميزو گريه ام شدت گرفت
نمیخواستم اینجوری تموم شه
تو اشک و خواب حس کردم دارم خواب میبینم

انگار از بالا میدیدم
در باز میشه
سیاوش میاد تو
رو به رو من میشینه و خیره به من
یهو از خواب پریدم
سرمو بلند کردم دیدم سیاوش واقعا رو به روم نشسته
ته ریشش بلند شده
زیر چشمش حاله تیره هست
موهایش مثل همیشه مرتب نیست
چشم هاش بی فروغه
خیره شدیم به هم که بالاخره گفت
- نمیتونم آرام
قلبم ریختو سریع گفتم
نه ...

اما سیاوش دستشو بالا گرفتو گفت
- نمیتونم ازت بگذرم... میرم پیش روانکاو ... اما اگه
جواب نداد ... خودت باید قول بدی ترکم کنی ...

نگاهش کردم فقط
نمیدونستم باید خوشحال باشم یا حس دیگه ای
من از درون سر شده بودم
اما جمله اولش نرم نرم درونم نفوذ کرد
لبخند زدمو اشکم دوباره راه افتاد
سیاوش گفت
- باید بهم قول بدی آرام...
نمیتونستم قول بدم
سیاوش دستشو به سمتم گرفت و دستمو تو دستش
گرفت
آروم و شمرده شمرده گفت
- قسم بخور... اگر جواب نداد... خودت ترکم میکنی...
چون از من ساخته نیست
با بغض گفتم
- جواب میده... باید جواب بده
سیاوش کلافه گفت
- آرام...

با صدایی که به زور در می اومد گفتم
- باید جواب بده سیاوش... باید جواب بده... چون من
ترک کردن تو بلد نیستم

488

حرفم حقیقت محض بود... من... ترک کردن بلد نبودم
اونم ترک کردن سیاوش
کسی که انگار با تموم این دیوونه بازی هاش باز هم
بخشی از وجود من بود
بلاخره پل نگاهمونو سیاوش شکستو و به لب هام نگاه
کرد
آروم اما عصبی گفتم
- تا اون موقع بهتره ازت دور باشم
خواست دستشو عقب بکشه
اما من دستشو گرفتمو مانع شدم
از رو صندلیم بلند شدم

به زور خودمو رو پای سیاوش جا کردم و دستشو دورم
نگه داشتم و گفتم

- قرار شد با هم تلاش کنیم... بی من جواب نمیده
بازم چند لحشه گذشت تا سیاوش دست هاش تکون
خورد

دورم محکم شد
کتفمو بوسید و گفت

- اگه تو معجزه نیستی ... پس چی هستی آرام
اشک من باز راه افتاد

تو بغلش فرو رفتم و گفتم

- سیاوش ... تو هم برای من همینی... ما از پس همه چی
بر میایم

خودم هم به حرفم باور نداشتم
اما انقدر تکرارش کردم تو سرم که وقتی بعد یک ساعت
موبایل سیاوش زنگ زد و از بغل هم جدا شدیم دیگه به
یقین رسیده بودم ما میتونیم
سیاوش گوشیشو چک کرد و گفت

- ناهیده ...

یخ شدم از نگرانی

باز اون بحث باز میشد

سیاوش میفهمید شماره شراره رو دادم

باز دعوا میشد

سریع گفتم

- بزارش برای بعد

اما سیاوش جواب داد. گوشی گذاشت کنار گوشش

منم صدای اون سمتو میشنیدم

ناهید گفت

- الو... سیاوش... کجایی باید صحبت کنیم

- خونه ام... میشنوم

- من میام الان اونجا حضوری حرف بزنیم

- باشه ... میبینمت

با این حرف گوشو قطع کرد

رو به من گفت

- رو چشم هات یخ بزار یکم ... خیلی ورم کرده

با این حرف بلند شد و گفت
- میترسم بمونم باز عصبی بشم. کاش با ناهید تو شرکت
قرار بزارم

سریع دستشو گرفتم و گفتم
- عصبی نمیشی ... پیش هم باشیم بهتره
اما واقعا خودمم میترسیدم ناهید بیاد دوباره سیاوش
عصبی بشه

489

رفتم داخل سرویس دست و رومو با آب سرد شستم
یکم به خودم نگاه کردم و روحیه دادم
این یه موفقیت بزرگ بود
سیاوش میخواست بره پیش روانکاو
من خوشحال بودم ...
اما هنوز اون ترس تو دلم بود
ناهید خیلی زود رسید و با صدای زنگش از سرویس
اومدم بیرون
به هر دو ما سلام کرد

نگرانیش از چهره اش پیدا بود
سیاوش اشاره کرد بشینه و من به بهانه چای رفتم تو
آشپزخونه
اما ناهید رو به من گفت
- آرام جان... بیا تو هم بشنوی بهتره
دل تو دلم نبود
نگران رفتم با فاصله از سیاوش نشستم
ناهید نگاهش بین ما چرخید و گفت
- من با اجازتون رفتم عیادت شراره. خوب بود
خوشبختانه . خبر داشتین؟
هر دو با تکیه سر گفتیم نه و ناهید گفت
- ازش راجع به اون پسره سروش سالاری پرسیدم
قلبم تو سرم میزد و نیم نگاهی به سیاوش کردم که کاملاً
خنثی به ناهید نگاه میکرد
چشم هامو بستمو ناهید گفت
- این آقا دوست پسر دوستون به اسم مارال بود . برادر
شراره خیلی مضطرب بود اسم هارو قاطی کرده

باورم نیمشد. داشت واقعیتو میگفت
 سیاوش آروم گفت
 - آره ... دیروز بهم زنگ زد گفت
 خدای من. سیاوش میدونست و اونوقت ... زودتر
 نیومد ... چرا ؟ حتی از من معذرتم نخواست...
 شاید برای قضاوت زود بود .
 ناخداگاه گفتم
 - سیاوش اون عکس چی ؟ از کجا بهت رسیده بود ؟
 سیاوش گفت
 - اون عکس هارو قبلا پیدا کره بودم. اون روز عکس
 سروش رو دیدم یهو یادم اومد تو اون عکس دیده
 بودمش
 - چرا پس راجع به عکس ها بهم نگفتی
 سیاوش عصبی گفت
 - چون لازم نبود بدونی
 خانم کهن نگران نگاهم کردو لب زد ادامه نده
 اما من حرصم گرفته بود

ولی نمیخواستم حالا که قبول کرده بره پیش روانکاو
 خرابش کنم
 پس گفتم
 - شهرام دوست پسر سلما هم که تکلیفش معلوم شد آره
 ؟
 سیاوش سر تکون داد اما باز نگفت چی شده و تکلیفش
 چی شد!
 ناهید گفت
 - این دوتا دخترام که به گفته شراره رفتن خوش بگذرونن
 اما به این روز افتادن
 خوش بگذرونن؟ واقعا؟
 سیاوش سری تکون داد و گفت
 - بچه ان دیگه عقل ندارن
 میدونستم این حرفش یه کنایه به منه
 ایندفعه نتونستم ساکت بمونم و گفتم
 490
 آروم گفتم

- کار احمقانه کردن که به سن نیست ...
حرفم کنایه بود
مثل کنایه خود سیاوش به من
اما سیاوش نگاهم نکرد
تکیه داد به صندلی و گفت
- همینو میخواستی بگی ناهید ؟
خانم کهن سری تکنون دادو گفت
- آره ... و اینکه ... دیگه هرگز دو روز بی خبر جائی نرو
...

سیاوش آروم گفت
- جائی نرفتم... دفتر بودم... اگه جای من به منشیم زنگ
زده بودین میفهمیدین
ناهید چشم چرخوندو گفت
- باشه... اما این دختری انقدر نگران نکن... تو قول دادی
به پدر و مادرش که مواظبش باشی
با این حرف سیاوش به من نگاه کرد
صورتش هیچ حسی نداشت

چشم های طوسی و جذابش خنثی ترین رنگ ممکن بود
آروم سر تکون دادو گفت
- مواظبشم
ناهید بلند شدو گفت
- خوبه... حالا که آرومین... من میرم ...
رو به من آروم گفت
- بهم زنگ بزن
سر تکون دادمو با سیاوش تا جلو در رفتیم و ناهیدو
همراهی کردیم
سیاوش درو بستو آروم برگشت سمت من
خیره به هم بودیم که گفت
- اگه بهت بگم بیا با من دوش بگیریم میای ؟
دست بردم تو موهامو گفتم
- تازه اینارو خشک کردم
لبخندی زدو گفت
- اگه خودم خشک کنم چی ؟
چند لحظه نگاهش کردم

باید چکار میکردم؟ دل میدادم یا نه؟
یاد اون دوره تو بیمارستان سیاوش افتادم
وقتی که فکر میکردم از دستش دادم
برای همین ناخداگاه لبخند زدمو گفتم
- باشه ...

با این حرف اومد نزدیک تر
من تکنون نخوردم
رو لبمو آروم لمس کردو گفت
- ببخشید که من یکم دیوونه ام
قبل اینکه من چیزی بگم لبشو گذاشت تو لبم
آروم میبوسید
آروم و نرم و عاشقانه
چرا یهو از این سیاوش تبدیل میشد به اون مردی که
انقدر بی احساس بود. چطور ممکن بود؟
واقعا با روانکاوی و مشاوره درست میشد؟
این افکار تو سرم شناور بود و دست های سیاوش رو تنم
فعال

از جلو در تا اتاقمون بدون جدا شدن لب هامون لختم
کرد

منم بی کار نموندم
لباس هاشو بیرون آوردم
اما به جای حمام هر دو رو تخت تو هم ذوب شدیمو
همه چی به یه رابطه عاشقانه دیگه ختم شد
دیگه خیال سیاوش راحت شده بودو بدون کاندوم رابطه
داشتیم

از حسش درونم خوشم می اومد
اما استرس هم بهم میداد نکنه حامله بشم
تو بغلش دراز کشیده بودم
سرم رو بازوش بودو داشت رو تنم رد های نامرئی
میکشید که بدون فکر گفتم
- این رابطه هامونو خیلی دوست دارم اما ...

نمیدونستم این حرف از کجام در اومد و این اما رو ادامه
بدم یا نه

مثل یه اعتراف بود

یه اعتراف نه فقط به سیاوش

بلکه به خودم...

سیاوش بیشتر چرخید سمتمو گفت

- اما چی؟

- نمیدونم... انگار یه چیزی کمه ... شاید چون تو توش

خود واقعیت نیستی

درست زده بودم به هدف و اینو سکوت سیاوش نشون

میداد

تو سکوت چند لحظه نگاهم کرد

بلاخره گفت

- آرام... من خیلی سر در گم با این حرف نشست رو

تخت

نفسشو خسته بیرون دادو گفت

- من نمی دونم چطور باید هم خودم باشم ... هم ...

سکوت کرد
نفسشو اینبار با آه داد بیرون
برگشت سمتو گفت
- هم کسی که عاشقته
زمان انگار ایستاده بود
دنیای دورمون نبود
من بودم و سیاوش تو تاریک و روشنی که برق چم های
تيله ای طوسی سیاوشو بیشتر میکرد
دستمو آروم گذاشتم رو گونه سیاوش و گفتم
- میدونم دوستم داری...
دست دیگه ام رو گذاشتم رو قلبشو گفتم
- میتونم حسش کنم ... لازم نیست هر لحظه بخوای
این دوست داشتنو ثابت کنی
تو سکوت به هم نگاه کردیم
هر دو دستمو تو دستاش گرفت
روی انگشتمو بوسیدو لب زد

- دست من نیست... این یه نیاز درونیمه... چیزی که
گاهی عصبیم میکنه. چون نمیتونم ابرازش کنم
قبل از اینکه بهم فرصت حرف زدن بده از رو تخت بلند
شد

رفت سمت پنجره و گفت
- فردا میرم پیش مشاورم
یهو گفتم

- پیش اون عفریته که نمیری؟
سیاوش لبخندی زدو در حالی که سیگارشو روشن میکرد
گفت

- نه میرم پیش محمد... میشناسی که ؟
با یاد آوری محمد و جلسه روانکاویمون دلم پیچید
اما کلا با محمد بیشتر کنار می اومدم تا اون عفریته .
سیاوش تو مبل کنار پنجره فرو رفتو خیره به من گفت
- برای ازدواجمون باید یه مهمونی بگیرم ...
- مهمونی؟

سریه تو سرم مهمونی کذائی که با سیاوش رفتم مرور شد

سیاوش انگار فهمید چی تو سرم گذشت
لبخندی زد و گفت

- نه مثل اونی که دوتائی رفتیم. اما یه مهمونی که توش
همه دوستا و همکار هامو دعوت کنم. چون نمی تونم به
اونا بگم بیان کاشان
سر تکون دادمو به تاج تخت تکیه دادم
حق با سیاوش بود

نمیشد این دوستای عجیب سیاوش بیان کاشان
تو مراسم خانوادگی ما

نگاه سیاوش داشت کلافه ام میکرد و گفتم
- یعنی یه عروسی کوچیک اینجا بگیریم؟

- نه تا اون حد... مهمونی

- خوبه پس لازم نیست من لباس عروس بپوشم
سیاوش خندید و گفت

- نه مسلما ...

پوفی کردم و زیر پتو فرو رفتم که سیاوش گفت

- پتو میدی برام کنار؟

تو پتو گوله شدم و گفتم

- نوچ

سیگار شو تو جا سیگاری خاموش کرد و از زیر پتو دستشو

آورد داخل

رو پام کشید و گفت

- اما من الان هوس کردم دید برنمت

پامو از دستش بیرون کشید و گفتم

- اما من الان فقط دلم میخواد بخوابم

کامل رفتم زیر پتو

سیاوش هم دستشو دیگه نیاورد

مشکوک شدم داره چکار میکنه که صدیا کشو اومد

آروم از زیر پتو نگاه کردم

از کشو لباس های داخل کمد دیواری یه جعبه آورد

بیرون

اون اضطراب قدیمی تو دلمو پر کرد

سیاوش گفت

- یادته اون روز رفتیم پیش محمد ؟
سرمو کامل بیرون آوردمو سیاوش برگشت سمتم و گفت
- یادته گفتم تا حالا جز برای من برای چیزی نجنگیدی
نگاهش کردم

جعبه مشکی بود
سیاوش نشست رو تختو جعبه رو گذاشت بینمون و
گفت

- بعد تو که رفتم داخل ... محمد به من گفت تجسم تو
خیلی قویه... انقدر که بدون حرف اون خودتو تو
موقعیت قرار دادی و حسش کردی
تنم گر گرفت از مرور خاطرات
سری تگون دادمو گفتم

- حالا تو این جعبه چیه ؟

سیاوش لبخندی زدو گفت

- چشم بند ... میخوام یکم تو تجسم کنی و من ...
در جعبه روب از کردو گفت

- خود واقعیم باشم
با این حرف یه چشم بند سیاه و سرخ بیرون آورد
به سمت من گرفتو گفت
- اجازه هست ؟

493

قلبم هر لحظه تند تر میزد
اجازه بود ...
آره بود... خیلیم بود... من دوست داشتم تجربه کنم
تجسم کنم و لمس کنم
اما ...
از بخش خود واقعی سیاوش میترسیدم
هنوز یاد چین و روابطمون می افتادم تو دلم خالی میشد
سیاوش منتظر نگاهم کرد
سرمو جلو بردمو گفتم
- امتحان میکنم ... اما ... میشه هر وقت خواستم چشم
بندو بردارم ؟

سیاوش آروم چشم بندو برام گذاشت
سمت قرمز و نرمش رو چشم هام قرار گرف
تا چشمام بسته شد انگار سقوط کردم
افتادم وسط یه دنیای نا شناخته
حتی دیگه نمیدونستم واقعا سیاوش هنوز جلوم نشسته
یا بلند شده

سعی کردم به صدا ها تمرکز کنم
نفس داغ سیاوش به گوشم خورد و تنم مور مور شد
تو گوشم آروم گفت
- نه ... نمیتونی هر وقت خواستی چشم بندو برداری...
باید من اجازه بدم
تکون نخوردم
آروم لب زدم
- چرا ؟

اینبار صدای سیاوش از عقب تر اومد و گفت
- چون این قاعده بازیه

دستشو رو دستم کشید منو آروم هل داد رو تخت
بخوابم و گفت

- اجازه هست دستاتم ببندم
سریع دستامو جمع کردم و گفتم
- نه

سیاوش مکث کرد
انقدر زیاد که خواستم چشم بندو بردارم
اما تا لمسش کردم سیاوش سریع و جدی گفت
- نه ...

دستام خشک شد و سیاوش گفت
- باشه... من اینبار دستاتو نمیبندم
اما تو هم نباید به چشم بندا دست بزنی. قبوله
سر تکون دادم و سیاوش پتو از رو تنم کامل کنار داد
نمیدونستم میخواد چکار کنه که گرمی لب هاش رو
شکم نشست

جا خوردم و هین آرومی گفتم
تو گلو خندید و بوسه خیزی به شکم زد

مماس تنم گفت
- تجسم کن آرام... تجسم کن ...
میخواستم بگم نمیتونم فقط میتونم حس کنم
اما با حرف بعدی سیاوش ساکت شدم که گفت
- تو ذهنت منو تجسم کن که لب هام روتنت در حال
حرکته

من که لب هامو آروم بالا میبرم
بالا ... سمت ... سینه هات
با این حرفا همین حرکتت تکرار میکرد
تو ذهنم تجسمش کردم
حالا هر بوسه و لمس انگار صد برابر قبل لذت بخش
بود

دستاش هم به لب هاش اضافه شد
انگار داشتم خودمو از بالا میدیدم

494

تحمل این حجم از لذتو نداشتم

دست بردم تو موهای سیاوشو گفتم
- بسه نمیتونم

اما پاهامو نوازش کردو چیزی نگفت
آروم لب زدم
- سیاوش ؟

نوک سینه ام رو بوسیدو یهو یه چیز سرد کروی وارد
واژنم کرد
ناخداگاه کمرمو بلند کردم و کوبیدم رو تخت که سیاوش
خندید

صدای خنده اش رو میشنیدم و تو سرم میشد تجسم
کنم چطور رو لبش لبخند نقش سته
سهو صداهش کنار گوشم اومد که گفت
- وقت بازیه عزیزم ...
بازی ...

دقیقا سیاوش داشت با من بازی میکرد
مثل گربه ای که با شکارش بازی میکنه
انقدر منو لمس کردو بوسید

انقدر اون گوی سردو ناگهانی واردم کردو بیرون آرود که
دیگه تمام تنم خیس از عرق شد
براش گرسنه بودم
بیش از حد

کلافه چنگ زدم به ملحفه و گفتم
- بسه سیاوش ... تمومش کن ...
بازم خندید و به کارش ادامه داد
اما آروم اومد بین پام

گوی هارو بیرون آوردو من بی تاب تر شدم
تو ذهنم تجسمش کردم که بین پامه و میخواد چکار کنه
اما جای حس کردن آلتش زبونش بین پام قرار گرفت
باز سیاوش داشت دیوونه ام میکردو تو این کار خیلی
مهارت داشت ...

اون شب بعد بازی حسابی سیاوش با بدنم
بعد به اوج رسیدن های پی رد پی من

بعد ضربات ناگهانی دست سیاوش به سینه و باسنمو
کبود کردن تنم بالاخره سیاوش هم ارضا شد و دم صبح
دوتائی خوابیدیم

قبل اینکه بخوابیم سیاوش چشم بند و از چشم هام
برداشت

حس یه آزادی عجیب بهم دست داد
خمار نگاهش کردم و گفتم
- این جوری بهتره

میدونستم منظورمو فهمید
منظورم بدون چشم بند نبود
منظورم رابطه اینجوری بود
چیزی که روتین و همیشگی نبود
ترکیب شخصیت من و سیاوش بود
درست همون چیزی که هر دو نیاز داشتیم
صبح وقتی بیدار شدم سیاوش نبود
برای یاد داشت گذاشته بود مرسی که اتفاق افتادی
لبخند زدم و دوش گرفتم

بهش پیام دادم رفتی پیش محمد ؟
برام نوشت ساعت 2 میرم تا 4 بعدش میام دنبالت بریم
خونه رو ببینیم
استقبال کردم و نهار درست کردم
یه نهار که به درد شام هم بخوره
برنامه کلاسیمو چک کردم
دیگه واقعا ترم شروع شده بودو باید میرفتم دانشگاه
زنگ زدم به یکی دیگه از همکلاسی هام تا ازش آمار بگیرم
که سیاوش رسید

495

در حال مکالمه بودم
با لبخند براش دست تکون دادم اونم سر تکون داد
صورتش باز بدون حس بود
زود خدا حافظی کردم و به سیاوش که اومده بود جلوم
نشسته بود گفتم
- سلام... چطور بود ؟
- کی بود ؟

- آرزو یکی از هم کلاسیام
- انشالله این که دیگه مورد نداره
- حرفش ناراحتم کرد
- اما چیزی نگفتم و با تکون سر گفتم نه که سیاوش گفت
- کلاست کیه؟
- یکی 8 صبح امروز بود که تشکیل شدو من نرفتم .
- فردا 2 تا 4 دارم.
- خوبه راننده ام تورو میبره
- حس بحث باهاش نداشتم برای همین گفتم
- مرسی ... اسباب زحمته
- نیست... پاشو بریم
- باشه... محمد چی گفت ؟
- خودشو با گوشی سر گرم کردو گفت
- هیچی ... گفت بیشتر برم پیشش ببینیم چی میشه
- این یعنی نمیخواه راجع بهش حرف بزنه
- ذوقم کور شده بود
- اما کاری از دستم بر نمی اومد

پس بحث نکردم
حاضر شدمو برگشتم پیش سیاوش
تیپمو از نظر گذروندو سر تکون داد
با هم رفتیم بیرون
بخاطر خواست سیاوش رژ نزده بودم
از اون روز که بحث کردیم دیگه رژ نزد
تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم و گفتم
- باید یه رژ کالباسی میزد . باز لبم زیادی سرخ شد
سیاوش نگاهم کرد و گفت
- نه... خوبه
سوار ماشین شدیم و گفتم
- رو به راهی؟ انگار سر حال نیستی؟
- فقط خسته ام... همین...
دوست داشتم حرف بزنیم
اما اون تو مورد حرف نبود
تا خونه جدید ساکت بودیم
وقتی رسیدیم هنوز کارگرها مشغول کار بودن

کل لوله کشی ها عوض شده بود
کابینت داشت نصب میشد
کمد دیواری ها هم همینطور
کف سنگ شده بود و خونه رنگ آمیزی شده بود
سیاوش گفت

- پنجره ها رو همه عوض کردم... دو جداره کردم. اما
اتاقمونو ضد صدا نکردم
خندیدمو گفتم

- مهم نیست... مگه این اتاقت که ضد صداست چه
کاربردی داره ؟

سیاوش آروم تو گوشم گفت
- عملا در برابر صدای تو کاربردشو از دست داده
با خجالت خندیدم

میدونستم صدای من وقتی اوج میگرفت زیادی بلند
میشد و البته سیاوش خودش میگفت دوست داره
صدامو بشنوه

آروم رفتم طبقه بالا تا اتاق خواب خودمونو چک کنم
که سیاوش باز کنار گوشم گفت
- اینجا یه سوپرایز دارم برات

496

با ذوق نگاهش کردم
دستمو گرفتمو منو برد سمت اتاق خوابمون
وارد شدیم متوجه یه در دیگه تو اتاق شدم
چون خونه قدیمی بود تو اتاق خوابش حمام نبود
سیاوش درو باز کردو رفتیم تو
دهنم باز موند اتاق کناری رو تبدیل کرده بود به سرویس
این اتاق
یه دیوار آینه کاری و یه دیوار تمام قد شیشه های زینتی
که نور بیرونو بیاره داخل
با شوک گفتم
- اینجوری حمام از بیرون دید نداره؟
سیاوش چشمکی زدو گفت

- نه اما وان از بیرون نور داره ... وان اینجا قرار میگیره
به فضای خالی نزدیک اون دیوار شیشه ای اشاره کردو
گفت

- البته یه جکوزی دو نفره است... برای اطمینان یه پرده
کرکر اینجا قرار میگیره. اما زیر نور طبیعی حمام کردن بی
نظیره

با ذوق گفتم

- عالیه واقعا سوپرایز شدم
مخصوصا سرویس تو اتاق خواب خیلی عالیه
لبخندی زدو گفت

- خیلی نیاز میشه . بخصوص وقتی مهمون باید
رفتم سمت پنجره و گفتم

- ما که زیاد مهمون نداریم

- نداشتیم... شاید در آینده داشته باشیم

سوالی نگاهش کردم که گفت

- بلاخره اقوام تو ممکنه بیان
خندیدمو گفتم

- آره خب از فامیلای ما هیچی بعید نیست
این حقیقت محض بود اما هر دو خندیدیم و رفتیم باقی
خونه رو چک کردیم
سیاوش میخواست خونه سیاو و سفیدشو هم نگه داره
پس باید کل این خونه رو دوباره پر میکردیم
کار جدیدم در اومده بود
پیدا کردن وسیله برای خونه
بای میل خودم
پر از رنگ و نور
با سحرا مشورت میکردم
از مامان نیشد نظر بخوام چون هر چی میگفتم دوست
داشت خودش بخره و اینجوری میدونستم به اونا فشار
میاد
کلاس های دانشگاهو میرفتم
البته با راننده
شراره و سلما مرخصی گرفته بودن
لیلا هم که دیگه نبود

تو داشنگاه خیلی تنها بودم
اما زیادم دیگه نبودم که این تنهایی اذیتم کنه
رابطه منو سیاوش خیلی آروم شده بود
باز شبیه زن و شوهرای قدیمی شده بودیم
البته که سیاوش خیلی درگیر کار بود
شب ها 8 می اومد و تا دیر وقت میخوابید
اکثرا من تنها خوابم میبردو اون وقتی می اومد با بوسه و
نوازش منو نیمه هشیار میکرد و گاهی به یه رابطه کامل
ختم میشدو گاهی نه ...
میدونستم میره پیش محمد ...
اما نمیگفت بهم چی میگن
اون شب خیلی دیر اومد
ساعت نزدیک 11 شب بود که سیاوش اومد
صورتش دادمیزد خسته و بهم ریخته است
497

ازش نپرسیدم چی شده
میترسیدم عصبی بشه

براش قهوه درست کردم و با چندتا شکلات براش بردم
اتاق کار

پشت لپ تاپ نشسته بود
سینی دستم دید با لبخند محوی تشکر کرد و باعث شد
دل به دریا بزنم و پرسیدم
- چیزی شده؟

سیاوش تکیه داد به صندلیشو گفت
- نه یکم کارای مالی آخر ساله درگیر اونم
- کمکی از من بر میاد
با این حرفم یه لحظه مکث کرد
بعد حس کردم برقی تو چشم هاش دیدم .
خندید و گفت

- یه چیزایی تو سرم هست ... اما نمیدونم تا چه حد قصد
داری کمکم کنی
شونه ای تکون دادم و گفتم
- تا جایی که در توانمه
سیاوش لپ تاپشو بست

نشستم لبه میزش
قهوه اش رو برداشت
نفس عمیق کشید و گفت
- قهوه دوست دارم اما کنار تو... چای ایرانی رو ترجیح
میدم
- چرا ؟
- نمیدونم... یه حسه ...
- دوست دارم
- چیو ؟
لبخندی زدم و گفتم
- هستو ...
سیاوش قهوه اش رو خورد
تو سکوت نگاهش کردم
لیوانشو پائین گذاشت و گفت
- محمد میگه ... باید تورو ببینه
- منو ؟ چرا ؟

- می‌گه لازمه ... من فردا 2 تا 4 پیشش قرار دارم... می‌ای
بریم بعدش هم بریم به خونه سر بزنینم. دیگه تقریباً
تموم شده باید شروع کنیم به چیدمان
ناخداگاه نیشم تا بنا گوش باز شد
سیاوش یا تا ابروش بالا پرید و گفت
- چی شد گل از گلت شکفت
بی تعارف گفتم
- ذوق دارم برای چیدن خونه خودمون
حالا سیاوش هم یه لبخند واقعی زد
نفس عمیقی کشید و گفت
- هیچوقت فکر نمی‌کردم این چیزارو تجربه کنم
- چه چیزایی؟
خندید و در حالی که بلند میشد گفت
- همین چیزا ... خرید عروسی... چیدن خونه ... سفارش
دست گل عروسی ...
اومد سمتو دستشو پشتش گذاشت تا همراهیش کنم
رفتیم سمت در اتاق و گفتم

- خب الان خوبه يا بده ؟
فكر كردم الان ميچرخيم بريم سمت اتاق خواب
اما به سمت ديگه چرخيديم و سياوش منو به سمت
اتاق مخصوص ابزار هاش برد

498

اين اتاق مرموز انگار بخش جدائي از خونه بود
اون اول كه اومدم اينجا و سياوش راجع به اين اتاق گفت
فكر ميكردم مثل فيلما بايد هر بار بيايم اينجا براي رابطه
اما الان حسم به اين اتاق يه انبار بود
يه اتاق پر كمد كه توش كلي وسيله است
اما يه كمدش وسيله هائي كه همه جا پيدا نميشه
سياوش با آرامش گفت
- خوبه... هر چيزي كنار تو آرام... خوب ميشه ...
در اتاقشو باز كرد و گفت
- خيلي وقته اينجا نيومدم
برقو روشن كرد و گفت

- اینجارو به خونه جدید منتقل نمیکنم
آروم وارد اتاق شدمو گفتم
- چرا ؟
- نمیدونم ... به نظرم تو اون خونه چنین اتاقی نمیگنجه
... اونجا خیلی خونه است
خندیدمو گفتم
- اگه یه موقع یه چیزی از اینا لازمت شه چی ؟
سیاوش در کمدو باز کردو گفت
- میام از اینجا میبرم
رو نشیمن تخت مانند وسط نشستمو گفتم
- اگه خیلی یهوئی بشه چی ؟
سیاوش نگاهش تو اون کمد چرخیدو گفت
- شاید یه چندتا از اینارو با خودم آوردم... برای اون
مواقع یهوئی
با این حرف برگشت سمتمو گفت
- میخوای تو انتخاب کنی ؟
خندیدمو رو نشیمن دراز کشیدم

خیره به لوستر سقف گفتم
- نه ... من دوست دارم انتخاب به عهده تو باشه
سیاوش تو گلو خندید
اومد سمتم
بالای سرم ایستاد و گفت
میشه امشب دستاتو ببندم
از پائین وقتی به سیاوش نگاه میکردم خیلی بزرگ تر از
همیشه بود
بزرگ و کمی ترسناک
اما من دیگه به این ترس عادت کرده بودم
دستمو با شیطنت رو شلوارش کشیدمو گفتم
- آره اگه اجازه بدی یکم با ازدهای خفته ات بازی کنم
سیاوش از حرفم خندیدو گفت
- البته دیگخ خیلی هم خفته نیست
با این حرف کمر شلوارشو باز کردو خودم ادامه داد
سرم درست ارتفاع مناسبی قرار داشت

سیاوش اومد کنارمو من از مهارت تازه یاد گرفته ام
استفاده کردم .

میدونستم بازم برنامه های سیاوشو بهم زدم
چون بعد کار من به جای بستن دستام منو دمر کرد و تو
اون حالت وارد واژنم کرد

499

تو همون حال خم شد و تو گوشم گفت
- باز تو برنامه های منو بهم زدی دختر
گردن و وسط کتفمو بوسیدو ضربه محکمی به باسنم زد
صدای ضربه دست سیاوش و ناله من تو اتاق پیچیدو
سیاوش جون غلیظی گفت
وقتی تو گوشم نجوا میکرد
یا آه مردونه میگفت یا مثل الان میگفت جون اصلا انگار
خودش نبود

یه ورزن رها تر و آزاد تر از خودش بود
سهو خودشو عقب کشید
من یه ذره فقط تا اوج فاصله داشتم

میدونستم خودشم همینطور
اما برگشت سمت کمد
فکر کردم میخواد دست بند بیاره برام اما به جای اون یه
چیزی شبیه شلاق سوار کاری آورد
به چشم های خمارم نگاه کردو گفت
- تکنون نخور آرام ... باید تنبیه شی
فقط نالیدم
- چرا ؟

واقعا ترسیده بودم چون اون وسیله کاملا شبیه شلاق
بود

سیاوش ضربه نسبتا محکمی به باسنم زد
از جا پریدم
هرچند خیلی خیلی کمتر از انتظارم درد داشت و بیشتر
انگار منو با ترس تحریک کرده بود
خم شد تو گوشم گفت

- باید تنبیه شی چون منو دیوونه میکنی
با این حرف ضربه دیگه به سمت دیگه زد و نالیدم

- سیاوش
 زیر گوشمو بوسیدو گفت
 - میخوام پشتتو سرخ کنم... رنگ گونه هات ...
 دقیقا به حرفش هم عمل کرد
 انقدر این کارو تکرار کرد که من بدون رابطه کامل به اوج
 رسیدم
 بدنم تو نبض بود که دوباره وارد واژنم کردو کارو تموم
 کرد
 خودشو رو تنم رها کردو هر دو تو نشیمن فرور فتم
 تو گوشم گفت
 - باید ببینی چه قرمز خوش رنگی شدی
 فقط گفتم هممم
 چون نا نداشتم دیگه حرفی بزنم
 تو خواب و بیداری بودم که سیاوش بغلم کردو منو برد
 رو تخت خودمون
 خودشم کنارم دراز کشیدو هر دو خوابیدیم
 صبح بیدار شدم تو بغل سیاوش بودم

چرخیدم تا سرمو بزارم رو سینه اش و گفتم
- چقدر خوبه که خونه ای
موهامو بوسید و گفت
- اوهوم... خوب تر هم یمشد اگه میشد به درو دیگه
حست کنم
خودمو زیر پتو جمع کردم و گفتم
- میشه مسلما اما بعد صبحانه دارم ضعف میرم
سیاوش از حرفم خندید و گفت
- فکر کنم یکم برای صبحانه دیر باشه
سوالی نگاهش کردم که گفت
- ساعت 12 ظهره آرام... باید نهار بخوریمو بریم پیش
محمد
خسته بلند شدم و نشستم
لعنتی... چرا آخه...
سیاوش خندید و گفت
- وانو پر کنم؟

500

خودمو دوباره رو تخت رها کردم و گفتم
- نه اگه ازدهات بیدار میشه
سیاوش خندید و گفت
- اون همین الانم بیداره
با این حرفش بهش نگاه کردم و دیدم بله حرفش درسته
زود رفتم زیر پتو و گفتم
- وای ازدها منو نکن ...
از حرفم سیاوش بلند زد زیر خنده
بلند و واقعی
آروم سرمو از زیر پتو بیرون آوردمو به صورتش نگاه کردم
از اون خنده های بی خیال بود
خدایا ... یعنی میشه بازم اینجوری بخنده
وقتی اینجوری میخندید جوون تر به نظر میرسید
و از اون مهم تر ...
مهربون تر
سیاوش به من نگاه کرد و گفت بهترین تیکه یا بود که
شنیدم

با اختلاف از همه
خندیدمو گفتم
- قابل نداشت
سیاوش خم شد
رو لبمو بوسیدو گفت
- من زود دوش میگیرم میام. چای بزار دم بیاد. اما اژدها
شب منتظرته
با این حرف رفت سمت سرویس
براش زبون در آوردمو اون فقط خندید
به در بسته سرویس خیره شدمو صدای آب بلند شد
کاش این لحظه هارو میشد تا ابد اینجوری حفظ کرد
سریع بلند شم
یه پیراهن نخی بدون لباس زیر پوشیدمو چای گذاشتم
مامان زنگ زد
مشغول صحبت با اون بودمو گفتم خونه حاضر شده که
سیاوش اومد
فقط حوله تنش بود

سوالی گفت کیه ؟

گفتم مامانه و اشاره کرد گوشو بدم بهش
از مامان خدا حافظی کردم و گوش دادم به سیاوش
با مامانم خیلی دیگه صمیمی شده بود
به مامان گفت راننده رو میفرسته فردا بیان تهران تا
خونه رو ببینن اگه اوکیه ما بچینیم
میدونستم مامان خیلی خوشحال میشه
اونم قبول کرد و خدا حافظی کردن
شساوش نشست سر میز و گفت
- تو کی باید برگردی کاشان؟ سال تحویل پنج شنبه دیگه
است

شوکه نگاهش کردم و گفتم

- مگه تو نمیای

ابرو بالا داد و گفت

- کجا بیام؟

- خونه ما دیگه... برای سال تحویل

شونه ای تکنون داد و گفت

- خب ... نه ...

501

هنگ نگاهش کردم و گفتم

- سیاوش این عید اول ماست . یعنی چی نمیای ؟

میخوای کجا باشی ؟

سیاوش تو سکوت نگاهم کرد

نفس خسته ای کشید و گفت

- سر خاک پدر و مادرم... من هر سال میرم اونجا

- اوه ...

نمیدونستم دیگه چی بگم

چقدر دردناک بود

سال تحویل بری آرامگاه ...

ما هر سال بعد سال تحویل میرفتیم سر خاک برادرم

اما خود سال تحویل

تنهایی

سر خاک ...

آروم گفتم

- منم میمونم اینجا پس... بعدش با هم بریم کاشان
سیاوش لبخند زد
اما از اون لبخند ها که واقعی نبود و گفت
- مرسی اما لازم نیست . مامان بابات تنهان . تو پیش اونا
باش
تا حدودی عصبی گفتم
- اونا با همن . تنها نیستن . تو اینجا تنهایی
خندید و گفت
- من به این تنهایی عادت دارم اونا اما اولین باره تنها
میشن
لعنتی حق با سیاوش بود
اما من حاضر نبودم تنه اش بزارم
نمیدونستم باید چکار کنم
برای همین گفتم
- این بحثو بزاریم برای بعد . فعلا بهتره صبحانه بخوریم
من دوش بگیرم
سیاوش بلند شد تا چائی بریزه و من نون گرم کردم

با هم نشستیم و چند لقمه خوردم
 بایدب ا مامان مشورت میکردم ببینم نظرش چیه
 تو افکارم غرق بودم که سیاوش گفت
 - لباس زیر تنت نیست
 آروم سرمو بلند کردم و گفتم
 - آخه میخوام برم حمام
 لبخند پر از شیطنتی زد و گفت
 - حالا دو دقیقه بیا اینجا بشین
 صندلیشو عقب داد و به پاش شاره کرد
 بلند شدم
 اما قبل اینکه بتونه دستمو بگیره با شیطنت دوئیدمو
 رفتم سمت اتاق خواب
 سیاوش بلند پشت سرم گفت
 - برگرد آرام این اژدهارو عصبانی نکن
 در حالی که پیراهنمو بیرون میاوردم گفتم
 - عصبانی نمیشه... منو دوست داره
 با این حرف پریدم تو حمام و یه دوش سریع گرفتم

این اولین بار بود داشتم انقدر جلو سیاوش مقاومت
میکردم و البته اولین بار بود تا این حد جواب داده بود
نمیدونم دلم برای اون اصرار های سیاوش تنگ شده بود
یا باید خوشحال باشم
خیلی سریع دوش گرفتم
اومدم بیرون و دیدم خبری از سیاوش نیست
پس سریع لباس پوشیدم
ساعت یک و ده دقیقه بود
از اتاق رفتم بیرون و سیاوشو صدا کردم
جواب نداد و رفتم سمت پذیرایی
دیدم در تراس پذیرایی بازه .

502

آروم رفتم سمتش...
قبلا از پشت پنجره دیده بودم اینجارو اما هیچوقت
انگار فرصت نشد واقعا پیام رو این تراس
تراس که نبود روف گاردن بود.

یه حیاط کوچیک با درختچه های زینتی و یه استخر
کوچیک و خالی وسطش
سیاوش داشت قدم میزد و سیگار میکشید
تلفن زیر گوشش بود
آفتاب بهاری هوارو ملایم کرده بود
ناخداگاه ایستادم و به این صحنه خیره شدم که سیاوش
برگشت سمت
هر دو به هم چند لحظه نگاه کردیم
سیاوش اینجا و سط این حیاط با این لباس رسمی و
شیک و موهای حمام رفته و مرتب .
با صورت تیغ کرده و چشم های طوسی
انگاریه تیکه از یه فیلم بود
یه فیلم جذاب و هات
و این سمت من ...
من با موهای خیس که ساده بافته بودم
صورت کاملاً عادی و لباس های ساده و معمولی انگاریه
تیکه جدا از این زندگی

حس عجیبی بود
انگار یهو پرده ها کنار بره
یهو بفهمی چقدر فاصله دارین
بدون اینکه چیزی بگم برگشتم داخل
میتونستم لباس هامو عوض کنم
میتونستم یه لباس شیک تر بپوشم
میتونستم کل کمد لباس هامو عوض کنم و تماما مارک و
برند های سطح بالا بزارم
اما... اما درونم چی؟
نفس عمیق کشیدمو رو تخت نشستم
حالم عجیب بود
سیاوش اومد تو اتاق و گفت
- خوبی آرام؟ چرا یهو رفتی؟
به دروغ گفتم
- خوبم ... سردم شد
- الان خوبی؟
- آره

- بریم ؟

بلند شدم

پانچو همیشگیمو با شال مشکی برداشتمو گفتم

- بریم

سیاوش نگاهم کردو گفت

- خوب نیستی اما

لبخند مصنوعی زدمو گفتم

- خوبم بابا... بریم دیر شد

با هم رفتیم پائین

تو آینه آسانسور هم خودمو سیاوش رو مقایسه کردم

من شیک و مرتب بودم اما نه در حد سیاوش

سیاوش حتی با حوله حمام هم مینشست انگاریه پرستیز

خاص داشت

متوجه نگاهم شدو گفت

- بگو آرام تو یه چیزیت هست

هر دو نشستیم تو ماشین اما سیاوش ماشینو روشن

نکردو منتظر نگاهم کرد . خودش قبل من گفت

- تو شنیدی من داشتم چی میگفتم ؟

503

از حرفش جا خوردم
مگه داشت چی میگفت که انتظار داشت بخاطر شنیدن
حرفش ناراحت شم
خودمو نباختم و گفتم
- نه خیلی

سیاوش نفس عمیقی کشید
ماشینو روشن کردو گفت
- آرام... این یه واقعیه . نمیشه انگارش کنیم
سر در گم شده بودم
اما حرفی نزدم تا ادامه بده
سیاوش گفت

- محمد میگه من نمیتونم این خشم درونمو به این
راحتی از بین ببرم...
نیم نگاهی بهم انداختو گفت
- میگه شدنیه اما به مرور... شاید ده سال ...

بازم سکوت کردم

سیاوش گفت

- آرام ...

ادامه جمله شا رو نگفت

سوالی نگاهش کردم و گفت

- بزار محمد خودش بگه بهت

آروم گفتم

- باشه... اما من این حرفتو اصلا نشنیده بودم

سیاوش سکوت کرد

منم دیگه حرف نزد

رسیدیم به مطب محمد

پیاده شدیم و رفتیم بالا

اینبار منشیش بود و یه خانم جوون و خیلی شیک

انقدر شیک که ممکن بود فکر کنی خود دکتره

با عشوه به سیاوش سلام کرد و خیلی راحت منو کتمان

کرد

انگار اصلا وجود نداشتم

با سیاوش نشستیمو آروم گفتم
- فکر کنم از من خوشش نمیداد
سیاوش سوالی نگاهم کرد
با چشمام به منشی اشاره کردم و گفتم
- خانم رو میگم
همی گفتو تو گوشم گفت
- فکر کنم دیگه از من هم خوشش نیاد
خندیدمو گفتم
- فکر نکنم ... بعضیا مجردو متاهل براشون فرقی نداره
دنبال یه چیزی هستن که به این چیزا وابسته نیست
سیاوش مشکوک نگتھم کرد که گفتم
- دنبال یه چیزی تو
آروم تر تو گوش سیاوش گفتم
تو شورت طرف یا تو کیف پول طرف هستن. دیگه مهم
نیست این وسط طرف زن و بچه داشته باشه یا نه یا
حتی آدم سالمی باشه یا نه
سرمو عقب بردمو گفتم

- به هدف قفل میکن و بنگ ... شلیک
سیاوش خندیو گفت
- مدل سپیده حرف میزنی
خندیدمو گفتم
- شاید چون این مدت زیاد باهاش چت میکنم
سیاوش خندیو گفت
- سپیده خیلی دختر خوبیه . تنها کسیه که هرچی باهاش
وقت بگذرونی من خیالم راحته
خواستم جوابشو بدم که منشی گفت
504

- آقای لواسانی ... تشریف ببرین داخل
چنان با عشوه گفت که یه زوج دیگه هم نشسته بودن
آروم خنده هاشون رو خوردن
منم زیر لب تکرار کردم
- آقای لواسانی
سیاوش آروم دستمو وشکون گرفتو گفت
- شیطونی نکن دختر ...

با این حرف در اتاقو برام باز کرد
با لبخند وارد شدم

محمد پشت میزش نشسته بود تا منو دید بلند شد
با لبخند گرم خودش باهامون احوال پرسى کردو نشستیم
سیاوش گفت

- من تا حدودى حرفتو به آرام انتقال دادم اما بهتره
خودت از اول همه چيو بگى
محمد نفس عميق كشيدو گفت
- باشه ... پس شايد بهتر باشه مارو تنها بزارى سیاوش
جان

سیاوش سرى تكون دادو سريع بلند شد
از اتاق بيرون رفت
اينبار نگاه کردم تا مطمئن شم واقعا رفته بيرون
محمد خنديدو گفت
- رفته خيالت راحت
- راحتم... وقتى سیاوش هست كاملا راحتم
محمد لبخندى زدو گفت

- میدونم... ایما اینجوری بهتره... دوست دارم هر سوالی
داری پرسى

- چشم. میشنوم

محمد تکیه داد به صندلیشو گفت

- میدونم از گذشته سیاوش میدونی... واقعیت اینه
افرادی که چنین کودکی دارن آسیبی که میبینن به این
راحتیا قابل حل شدن نیست
نفس عمیقی کشیدو گفت

- مشکلات و ضربه های روحی کودکی یه عمر زندگی طرفو
تحت شعاع قرار میده

سر تگون دادمو محمد گفت

- سیاوش هم آسیب بدی دیده ... و تا این سن با همون
طرز فکر و شخصیت و اعتقاد زندگی کرده.

- منظورتون چیه ؟

- منظورم اینه تو میخوای یه دختر 38 ساله رو جاب ه
جا کنی . نمیگم نیمشه اما کار سختیه... وقت یه بذر بود

جای اشتباه قرار گرفتو الان یه درخته. با کلی رگ و ریشه
. جا به جائیش به این سادگیا نیست

آروم و با تردید گفتم

- من نمیخوام سیاوش رو عوض کنم... من فقط میخوام
اون بی منطقی که یهو میفته توش از بین بره
محمد دستی تو موهاش کشیدو گفت

- اونم بخشی از این تغییره . از سیاوش خواستم ببینمت
تا اینو بهت بگم ...

سکوت شد بینمون
محمد بالاخره گفت

- آرام... اگه میخوای سیاوشو ترک کنی ...
گلوشو صاک کردو دوباره گفت

- اگه میخوای بخاطر خشم های آنی سیاوش ... ترکش
کنی ...

- خب؟

- بهتره همین الان این کارو بکنی

505

با دهن نیمه باز نگاهش کردم که گفت
- چون ما اگه بتونیم عقده های روانی سیاوشو حل کنیم
. اگه بتونیم این عدم اعتمادش به اطرافیانو حل کنیم اگه
بتونیم این نفرتش به بی برنامگی رو تقلیل کنیم. بعد همه
اینا میتونیم به کنترل خشم کمک کنیم. یعنی شاید 2
سال دیگه...

بازوم تو سکوت به محمد نگاه کردم و گفتم
- یعنی دو سال ... تو باید با آدمی کنار بیای که تحت
درمانه . که رفتارش ثابت نیست . که دوستت داره اما
ممکنه بهت آسیب بزنه
محمد سکوت کرد
منم ساکت بودم
دوباره گفتم
- ممکنه هم هیچ مشکلی براتون پیش نیاد ... اما من
وظیفه بگم
نفس عمیقی کشید و گفت

- اگه میخوای بخاطر این چیزا سیاوشو ترک کنی الان
ترک کن... دو سال دیگه بیا... اما الان نمون .

فقط به محمد نگاه کردم

اون از حس عجیب صبحم

این از حرف های محمد

باز این منطق لعنتی حرفش با دلم فرق داشت

محمد منتظر حرفی از من بود

آروم گفتم

- ترک سیاوش کار من نیست ... میشه کاری به من یاد

بدین که تو شرایط بحرانی به درد سیاوش بخوره ؟ چیزی

که باهاش بتونم اونو آروم کنم

محمد لبخند زد

تو سکوت نگام

کرد

ریه هاشو از هوا پر کردو آروم هوا رو بیرون دادو گفت

- راه صد درصدی وجود نداره اما یه راه خوب برای

شروع نشدن این بحران ها ... اینه که ...

با انگشت به لب هام اشاره کرد
یه لحظه قلبم ریخت
یعنی میدونست من برای سیاوش چکار میکنم؟
حس کردم تنم گر گرفت که محمد گفت
- سعی کن سکوت کنی ... حرف نزنی... از زبونت
استفاده نکنی . باور کن سکوت وقتی یه مرد عصبانیه
بهترین راه حله
نفس راحت کشیدم که فکرم اشتباه بود
سری تکون دادمو گفتم
- به نظر راه راحتی میاد . امتحانش میکنم
محمد خندیدو گفت
- راه راحتیه اما عمل بهش سخته
حق با اون بود
اما بهتر از هیچی بود
نگران پرسیدم
- سیاوش وقتی اینارو شنید چی گفت ؟

- سیاوش مرد عمله. میخواست تا روز عروستون همه
چیو درست کنه. اما وقتی فهمید این کار مثل بقیه پروژه
ها نیست که اینجوری حل شه خیلی تو ذوقش خورد.
- آره دیدم پکر شده

- دقیقا. اون دوستت داره و بخشی از دوست داشتن از
خود گذشتگیه

با این حرف محمد یاد صحبت سیاوش افتادم

506

سریع پرسیدم

- ما یه مشکل دیگه هم داریم

- چی؟

- سیاوش گاهی خود واقعیش نیست. گاهی خودشو خیلی
کنترل میکنه. انگرا میخواد چیزی باشه که نیست. باید
چکار کنم

محمد چیزی یادداشت کردو گفت

- آرام... همه ما باید خیلی وقتا خودمونو کنترل کنیم. تو هم باید این کارو کنی. انقدر درگیر کلیشه نباش. شما باید کاری کنین که خوشحالین. که حس خوبی دارین. این خوشحالی و حس خوب وابسته به هیچ قانونی نیست. - منظورتون اینه اگه با این کار خودش خوشحاله ... عیبی نداره

محمد سر تکون دادو گفت

- دقیقا منظورم اینه... سوال بعدی ؟
خندیدمو گفتم

- اممم... خب ... سوال بعدیم اینه
موهامو دادم پشت گوشم و گفتم
- سیاوش خیلی همیشه اتو کشیده و مرتبه. برعکسش
من... به خودم اشاره کردم و گفتم
- من خیلی عادی و راحتم. این باعث میشه که
محمد پرید وسط حرفمو گفت

- از سیاوش پرس... بین اون چطور دوست داره. اگه
برای اون تو اوکی هستی یعنی تموم. مشکلی نیست.

با تردید گفتم

- اما آخه ...

- چی؟

- آخه حس میکنم اون میگه خوبه ولی واقعا خوب نیست.

محمد خندید و گفت

- تو نصف سن سیاوش سن داری ! اونوقت اون باید سعی کنه خودشو جوون کنه به تو برسه؟
- نه مسلمه که نه.

محمد گفت

- دقیقا ... تو تیپ هم همینه. اون تورو با این ظاهر و تیپ دیده و پسندیده پس لازم نیست عوض شی مگه اینکه سیاوش ازت واقعا بخواد و تو با این تغییر حس بدی نداشته باشی
تو سکوت به حرف محمد گوش دادم که بازم لبخند زد و گفت

- خب دیگه ... فکر کنم وقتشه سیاوش هم بیاد تو

سریع گفتم

- به سوال دیگه

- میشنوم

- من گاهی حس میکنم به زندگی و دنیای سیاوش تعلق

ندارم. اینو باید چطور حل کنم؟ اصلا حل شدنیه؟ یا

اینم از اون مشکلاته که کاری نمیشه کرد؟

محمد دقیق نگاهم کرد و گفت

- آرام...ش ما الان بخشی از زندگی هم هستین. چی

باعث میشه تو فکر کنی به دنیای سیاوش تعلق نداری

نمیدونستم باید چطوری حسمو بیان کنم

محمد سکوتمو دید و گفت

- بی پرده بهم بگو

به دستام خیره شدم و گفتم

- نمیدونم... شاید پرسیدن این سوال اشتباه بود

نگاه سنگین محمد و رو خودم حس میکردم. بالاخره اون

سکوت رو شکست و پرسید

507

محمد پرسید

- چون سیاوش خیلی وضع مالی خوبی داره این حسو داری؟

سر تکون دادمو گفتم

- راستش ... پدر من یه کارخونه دار ورشکسته است . ما زندگی متوسط و خوبی داریم اما نه مثل قبل .

به محمد نگاه کردم و گفتم

- حتی قبل ورشکستگی پدرم هم وضعیت مالی ما در حد سیاوش نبود

محمد گفت

- اینا هیچکدوم نه دلیله نه ملاکه. اگر روانشناسی رو

دیدي که گفت اینا مهمه زودتر محلو ترک کن. تنها

چیزی که مهمه شعور ، شخصیت و فرهنگه اون طرفه.

چه بسا افرادی که سطح مالی پائین تری دارن اما با بی

فرهنگی و بی شعوری بخوان همسرشونر و مورد توهین و

تحقیر قرار بدن و همینطور برعکس

من به عنوان مشاور سیاوش انقدر اونو میشناسم که بگم
تو این زمینه هیچ مشکلی نداری . اما

محمد مکث کرد

تو چشم هام خیره شدو گفت

- اما سیاوش یه مشکل دراه و اونم اینه که

خودم گفتم

- میخواد همه چیو حل کنه چه با پول چه با پارتی ؟

محمد سر تگون دادو گفت

- دقیقا و تو باید مواظب این بخش باشی

نمیدونسم منظور محمد از مواظب بودن چیه

اما تقه ای به در خوردوب ا صدای بفرمائید محمد در باز

شد

سیاوش اومد داخلو گفت

- تموم نشد ؟ پلنگ دیگه دشات به من حمله میکرد

محمد خندیدو گفت

- دختر خاله خانوممه وگرنه من تو کار این پلنگ های

زخمی نیستم

سیاوش و محمد هر دو خندیدن
سیاوش نشست کنارمو گفت
- تموم شد؟

سری تکون دادمو گفتم
- آره ... من تصمیممو گرفتم
یه لحظه نگاه سیاوش برگشت
لبخندش محو شدو گفت
- از تصمیمت مطمئنی؟
سری تکون دادمو گفتم
- آره ...

سکوت کردم
سیاوش همینجور خیره نگاهم میکرد
نگاهمو ازش گرفتمو گفتم
- میدونم خیلی تلاش کردی
به محمد نگاه کردم و گفتم
- شمام خیلی تلاش کردین
محمد هم با تعجب نگاهم میکرد

به سیاوش نگاه کردم و گفتم
- اما عارغم این تلاشتون موفق نبودین منو بترسونین تا
ترکت کنم
قشنگ صورت سیاوش تو شوک بود و جمله ام رو با
ذوق تموم کردم و گفتم
- هر کاری کنی من نیمرم آقا . شرمنده . اون چهره
متعجب یهو رد لبخند گرفت
خندید اما زود خنده اش رو خورد به مجملد که اونم
داشت میخندید نگاه کرد و گفت

508

سیاوش گفت
- 28 اردیبهشت منتظرتونم پس ... تو عمارت مسعودیه
مهمونی عروسی ماست
محمد خندید و گفت
- حتما میام ... حتما
با این حرف هر دو به من نگاه کردند و گفتم
- امروز با سیاوش صحبت نمیکنین؟

هر دو خندیدنو سیاوش گفت
- نه دیگه نفر بعد بیرون منتظره. من وقت بعدیمو
فیکس کردم
محمد گفت

- ممنون.. اینجوری خیلی بهتره
تشکر کردیمو اومدیم بیرون
درسته حقایقی که محمد گفت واقعا ترسناک بود
اما الان من حس بهتری داشتم
حداقل میدونستم تصمیمم با مشورت و فکره
حداقل الان میدونستم قرار نیست همه چی گل و بلبل
باشه

با سیاوش سوار ماشین شدیمو
سیاوش گفت

- واقعا یه لحظه منو ترسوندی
خندیدمو گفتم

- حفته تو کم منو میترسونی؟
لبخند زد اما چیزی نگفت

رسیدیم خونه جدید و درو باز کرد
خبری از کارگر ها نبودو خونه تمیز و نو شده بود
رو به سیاوش گفتم
- کاش بیرون خونه رو هم یکم نو میکردی. مثلاً یه نمای
جدید

سیاوش خندیدو گفت
- اگه دوست داری باشه اما من جز کاشتن گل بیرون
خونه بقیه اش به نظرم زائده .
سری تگون دادمو گفتم
- اینم حرفیه اما خب به پرستیژت نمیا دها
سیاوش خندیدو گفت
- پرستیژ؟ منظورت چیه ؟
بیرون خونه تمیز بود اما ظاهر ساختمون همون بیست
ساله رو داشت با دیوار های آجر سه سانتی و در
پارکینگ آهنی طرح کنفی
دقیقا یه خونه تیپیکال قدیمی . نه یه خونه باز سازی
شده

برای همین گفتم

- خوب تو همیشه شیک و اتو کشیده ای . بیرون خونه
ات شیک و اتو کشیده نیست

سیاوش در حالی که کابینت هارو چک میکرد گفت
- درونش مهمه آرام . اونم راحتیش مهمه و دوست
داشتنش. اگه تو بخوای بیرونو میدم باز سازی. اما من با
بیرون خونه هیچ مشکلی ندارم
فقط نگاهش کردم

سکوت و نگاهم باعث شد برگرده سمت من
سوالی نگاهم کرد که حرف تو ذهنمو گفتم
- با ظاهر منم مشکل نداری ؟
- ظاهر تو ؟

سری تگون دادمو گفتم
- آره. این که من لباس های مارک نمیپوشمو مثل تو تیمم
خفن نیست ؟

ابروهاش بالا پرید
اومد سمتم

دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت
 - تب که نداری! اما انگار حالت بده
 خندیدمو گفتم
 - آره بده. این مورد خیلی نگرانم میکنه
 سیاوش یه قدم رفت عقب
 دورم چرخیدو گفت
 - آرام... من وقتی نگاهت میکنم... یه دختر زیبا میبینم
 که لباس هاشو به دقت انتخاب کرده. مثل این پانچو...
 با این جین تنگ و بوت... از نظرم خیلی خوبه. چون
 هم جاهای حساس رو پوشونده هم کشیدگی پاهاتو
 نشون میده و بوت بلند قدتو بلند تر نشون میده
 به صورتم نگاه کردو گفت
 - آرایش عالیه. کاملاً مناسبه. با ظرافته و فقط زیباییاتو
 پررنگ میکنه نه بیشتر
 موهامو داد پشت گوشمو گفت

موهات و این بافتی که رو شونه ات انداختی منو تحریک
میکنه که لمسش کنم
پشت سرم ایستاد و گفت
- وقتی نگاهت میکنم لذت میبرم و خودمو تحسین
میکنم... با این انتخابم
خندیدم

اما قلبم از اینهمه تعریف سیاوش گرم شده بود
اصلا انتظار نداشتم سیاوش انقدر به من دقت داشته
باشه و بیان کنه
چون همیشه نگاهش گذرا بود
من فکر میکردم از تیم خوشش نمیاد اینجوری گذرا نگاه
میکنه
اما حالا میفهمم دلیل این نگاه های سیاوش چیز دیگه ای
بود

سیاوش گونه ام رو بوسید و رفت سمت پله ها
در حالی که از پله ها میرفت بالا گفت

- من خودمم در بند مارک نیستم. پولی که به زحمت
به دست میاد چرا برای یه برند بره که بیشتر از کیفیتش
اسمش مطرحه ؟

نگاهم کرد

چشمکی زدو گفت

- من خودم تو بازارم آرام... ماها دنبال مارک نمیریم.
دنبال کیفیت میریم

خندیدمو سر تکون دادم

با شیطنت گفتم

- الان داری میگی من با کیفیتم؟

بلند خندید

منتظر موند تا بهش برسم

دستشو گذاشت پشتمو تو گوشم گفت

- اونم چه جور...

خندیدمو اینبار من گونه اش رو بوسیدم

خواستم برم بالا اما سیاوش دستش قاب صورتم شدو

لب هامو بوسید

آروم همراهیش کردم که پشتمو چسبوند به دیوار
بدنشو به بدنم فشرد
تنم گر گرفت
حس عجیبی بود
بعد اونهمه حرف عاشقانه از نوع سیاوش . این بوسه
عجیب چسبید
سیاوش دستش رو بدنم حرکت کرد

510

دستاش رفت زیر لباسم
از لبم جدا شد
کنار گوشم گفت
- به نظرت اینجارو افتتاح کنیم
خندیدمو گفتم
- اگه منظورت این وسط رو پله هاست ! نه
سیاوش خندیدو گفت
- چرا ؟
سرشو عقب برد

دستش رفت زیر تیشرتمو مغزم داشت خاموش میشدو
گفتم

- آخه اینجا که همیشه

سیاوش دستشو رو شکمم کشید
کمر شلوارمو باز کردو گفت
- چرا نشه ...

دستشو برد داخلو منو به خوش فشرد
با شیطنت مماس لبم گفت

- شاید یکم سخت باشه ... اما خوب میشه
سیاوش حسابی تحریک شده بودو لعنتی ...
دستش رسید بین پامو خیزی پام منو لوداد
چشم هاش برق زد

لبمو بوسیدو همین جوری منو از دیمار جدا کرد
برد سمت نرده ها و منو چرخود

خم شدم رو نرده های سنگی و سیاوش شلوارمو پائین داد
و گفت

- اینم افتتاح راه پله

کمر شلوارشو باز کرد
چرخیدم نگاهش کردم و گفتم
- خوبه خونه دوبلکسه
سیاوش خم شد
کنار گوشمو بوسید و گفت
- هر جا با تو خوبه ...
با این حرف حرکت اولو زد
باید اعتراف میکردم با اینکه همه لباس هامون تنمون بود
با اینکه شالم هنوز سرم بود
با اینکه یه رابطه عجله یا بود
اما ...
یکی از بهترین رابطه هامون بود
ترکیب هیجان . اضطراب و تجربه چیزای جدید و داشت
. صدای آه من و آه مردونه سیاوش تو فضای خونه اکو
شد .
سیاوش خودشو آروم بیرون کشید و تو گوشم گفت
- تو کیفیت دستمال داری

فقط گفتم هوم
ازش ممنون بودم بعد تموم شدن کارش به فکر تمیز
کردن منه
چون واقعا من بعدش نا نداشتم
لباسم مرتب کرد
سرم تو هوا بود
سیاوش دستشو دور کمرم گذشاتو گفت
- میتونی بیای بالا یا برگردیم پائین
خندیدمو گفتم
- خوبم... فقط دلم میخواد بخوابم
گونه ام رو بوسیدو گفت
- گربه خوابالو من
- هی گربه خودتی
بازم خندیدو گفت
- آره ... تو موش کوچولو منی .
خندیدمو با هم وارد اتاق خواب شدیم
سیاوش برقو روشن کردو با شیطنت گفت

- اینجارو هم افتتاح کنیم؟

511

با شوک نگاهش کردم
بلند خندید و گفت

- شوخی کردم اما قیافه ات خیلی باحال بود
اون شب کل خونه رو چک کردیم
کلی برای هر قسمت برنامه داشتیم
سیاوش با حوصله به حرفم گوش میداد و نظر میداد
خیلی حس خوبی بود
مثل یه انقلاب بود تو روابطمون
با هم رفتیم شام بیرون خوردیم و بعد هم یه خواب تو
بغل هم بدون سکس
همه چی رویایی بود
انقدر رویایی که فکر میکردم درست نیست
خوابیه که قراره ازش بیدار شم
مامان اینا اومدن
با اونا هم رفتیم خونه رو دیدیم

خیلی از خونه خوششون اومد
اما بابا گفت حتما دزدگیر و دوربین بزاریم
سیاوش هم موافق بود
قرار شد شنبه با مامان اینا بریم برای پرده
فرش هم قرار شد از خود کاشان بگیریم. چون یکی از
اقوام کارگاه بافت فرش داشت
اون شب خونه خاکستری سیاوش حال و هوای دیگه یا
داشت

مامان در حال آشپزی بود
بابا و سیاوش جلو تلویزیون بودن و در حال بحث
وقتی به این صحنه نگاه میکردم حس میکردم میشه
آره میشه با هر تمایل و هر اخلاقی خانواده داشته باشی
مجبور نیستی برای داشتن خانواده خودتو عوض کنی
فقط باید آدم درستو برای خودت پیدا کنی
رفتم پیش مامان و آروم گفتم
- مامان برای سال تحویل من به سیاوش گفتم بیاد خونه
ما

مامان نگاهم کرد و گفت
- مگه میخواستین کار دیگه ای کنین
آروم گفتم
- راستش سیاوش گفت نمیداد
- چرا؟
- میخواد بره سر خاک پدر و مادرش. میگه هر سال این
کارو میکنه
- خب تو بمون پس بعدش با هم بیاین
از حرف مامان و اینکه انقدر سیاوش تو دلش جا باز کرده
بود که اینجوری بگه لبخند زدم
نشستم سر میز و گفتم
- نمیتونم دلم پیش شماست
مامان خندید و نشست
مثل من آروم گفت
- عزیزیم دیگه تو داری ازدواج میکنی از سال دیگه عید
خونه خودتی

- چرا خونه خودم باشم دوست دارم هر سالی پیام پیش
شما

مامان خندید و گفت

- منظورم اینه منو بابات تنها نیستیم
همدیگه رو داریم

تو و سیاوش هم باید با هم باشین اولویت الان با هم
بودن شماست

به مامان نگاه کردم . اما قبل اینکه من چیزی بگم صدای
سیاوش اومد که گفت

512

سیاوش گفت

- آرام جان ... میشه یه دقیقه بیای

بابا همیشه آرام جان صدام میکرد و وقتی سیاوش هم
اینجوری گفت ناخداگاه لبخند زدم

بلند شدم و مامان سری تکیه داد و رفتم پیش بابا اینا
رو برو بابا و سیاوش نشستیم گفتم

- بله ؟

بابا گفت

- سیاوش می‌گه خیلی از وسایل اینجارو می‌خوانن ببرین
اون سمت

سری تگون دادمو گفتم

- تقریبا

بابا گفت

- منو مامانت دوست داریم بهت جهیزیه کامل بدیم
سیاوش گفت

- شما لطف دارین اما واقعا لازم نیست

بابا گفت

- لازمه پسرم. لازمه. بعدا خودت دختر دار میشی حال
منو می‌فهمی

لبخند زدم

حتی سیاوش هم لبخند زد

هرچند هر دو میدونستیم بین ما فعلا قرار نیست بچه
ای اضافه شه
سیاوش گفت

- هر جور صلاح میدونین
 بحثو دیگه ادامه ندادیم
 شام خوردیمو منو سیاوش تو اتاقمون تنها شدیم
 سیاوش درو بستو گفت
 - دیشب که زود خوابیدی . امشب دیگه نیمشه بخوابی
 رفتم زیر پتو گفتم
 - نوچ نوچ از امروز قراره تا شب عروسیمون رابطه
 نداشته باشیم
 سیاوش ابروئی بالا انداختو گفت
 شب عروسیمون یه ماه دیگه است
 - چیه خب قدمیا اینجوری بودن
 سیاوش برقو خاموش کردو آروم لخت شد
 من پتو بیشتر دور خودم پیچیدمو گفتم
 - سیاوش... نشنیدی چی گفتم ؟
 کاملاً لخت شد
 اومد سمت تختو پتو کشید و اومد زیرش
 آروم گفت

- شنیدم... اما نه الان زمان قدیمه نه من مرد قدیمیم
با این حرف چرخید روم
وزنشو انداخت رو تنمو گفت
- دلت میاد من لختم تو لخت نباشی
لعنتی...

دست گذاشت رو نقطه حساس
من واقعا دوست داشتم بدنشو لمس کنم
پائین تیشرتمو گرفتمو دستمو بردم بالا تا در بیاره برام
اما تیشرتمو به سرم که رسوند دست نگه داشت
دستام بالا بودو تیشرت دور سرم
سیاوش تیشرتو دور دستام پیچید
سعی کردم بیرون بیارمش
اما خندیدو گفت
- اسیرت کردم

513

با این حرف سوتینمو باز کردو برد بالا دور مچ دستام
پیچید

حالا كاملا اسير شده بودم

آؤوم گفتم

- سياوش دستمو باز كن

خنديدو گفتم

- نوچ... حالا از دست من در ميري

كلافه گفتم

- زشته صدامو ميشنون

- اگه صدا تو كنترل كني اينجا صاندپروفه باقيش حله

- نميتونم... سياوش ...

خنديدو گفتم

- ميتوني... قبلاتونستي... بازم ميتوني

لعنتي داشت شلوار و شورتمو بيرون ماورد

سريع تو همون حال نشتم=ستم

وزنشو انداخت رومو مجبور شدم دوباره دراز بكشم و

گفتم

- هشش آرام... بزار كارمو كنم

- من كه داشتم ميذاشتم لازم نبود

پرید وسط حرفمو گفت

- پس بازم بزار ...

شلوارو شورتمو کامل بیرون آورد که گفتم

- میشه حداقل تیشرتو بدی بالا تر ببینمت ؟

تو گلو خندید

اما چیزی نگفت

پاهامو باز کردو من کلافه گفتم

- سیاوش داری چکار میکنی؟

زبونشو حس کردمو آهم بلند شد

سیاوش خندیدو گفت

- لذت ببر عزیزم

دستاش هم رو تنم فعال شدو من فقط لبمو گاز میگرفتم

تا صدام از آه و ناله به جیف و فریاد نرسه

لعنتی داشت بد منو دیوونه میکرد

وقتی مطمئن شد به اوج رسیدم اومد کنار سرم

تیشرتو تا بالای بینیم بالا دادو خودشو به دهنم زد

حالت عجیبی بود

هیچوقت اینجوری با هم نبودیم
خودش هم که به اوج رسید منتظر بودم دستامو باز کنه
اما برعکس منو دمر کرد
بالشت گذاشت زیر دلم
آروم گفتم

- سیاوش... بشه

باسنمو دست کشیدو گفت

- تازه شروع شده

دقیقا هم منظورش همین بود

چون اون شب دوبار دیگه هم سیاوش به اوج رسید

یه بار از عقب رابطه داشتیم

یه بار از جلو

تمام مدت هم چشمو دستم بسته بود

وقتی دستامو باز کردو تیشترتمو بیرون آورد نا نداشتم

چشم باز کنم

سیاوش واقعا تو این زمینه خیلی جون داشت

هر وقت هم جائی بودیم که شرایط رابطه فراهم نبود یا
کسی خونمون بود انگار بیشتر ذوق رابطه رو داشت
نفهمیدم چطور خولبم برد
فقط صبح خواب و بیدار با کمک سیاوش لباس پوشیدم
گونه ام رو بوسدو گفت
- من دارم میرم. بیدار شدی دوش بگیر حتما
فقط گفتم هومم و خوابیدم
با صدای مامان بیدار شدم

514

از بیرون اتاق داشت صدام میکردو گفت
- آرام ... ساعت دهه . باید بریم خرید وگرنه به کارا
نمیرسیم ها
به زور بیدار شدمو با حس بوی تنم تازه فهمیدم چرا
سیاوش گفت برم دوش بگیرم
لعنتی تمام تنم نوچ بودو بوی اونو میداد
بلند گفتم
- اومدم مامان

پریدم تو حمام و یه دوش سریع گرفتم
لباس پوشیم و موهامو بافتم
رفتم بیرون
مامان و بابا مشکوک نگاهم کردن
اما چیزی نگفتن
مسلمما با خودشون میگفتن اینا که همش با هم تنهان
حالا یه شب ما یانجائیم واجب بود !
اما خب با سیاوش این حرفا معنی نداشت
با مامان اینا رفتیم خرید پرده. بعد پرده رفتیم خرید
سرویس چوب
قرار شد روز بعد بریم برای خرید ظرف و وسایل ریز
خونه
وسایل برقی سیاوش گفته بود خودش میاره این سمتو
بابا با این قضیه موافقت کرده بود
اون شب سیاوش دیر اومد
گفت درگیر حساب کتاب بود
با هم زیاد حرف نزدیم .

فقط موقع خواب منو کشید بغلشو از روزمون پرسید
راجع به خرید و رنگ های انتخابیم بهش گفتم
اونم فقط هر چند دقیقه گونه ام رو میبوسید
تو همون حال خوابیدیمو سیاوش صبح زود رفت
خرید ظرف هم انجام شد. بابا اینا خسته شده بودن
برای همین گفتم باقیش باشه بعد
قرار شد دوشنبه صبح بابا اینا برگردن کاشان
منم برای سال تحویل پیش سیاوش بمونم و بعد با هم
بریم کاشان
سیاوش به وضوح خوشحال شده بود که میمونم
هرچند خودش خیلی درگیر بودو تا دیر وقت نمی اومد
منم کلی خرید هارو اینترنتی انجام دادم
پنج شنبه سال تحویل بود
چهارشنبه سپیده اومد با هم رفتیم خرید
لوازم سفره هفت سینو خریدیم
هفت سینو چیدم

سبزه ای که خودم کاشته بودم خیلی خوب نشده بود اما
قابل استفاده بود

همونو گذاشتم رو سفره و سپیده رفت

منتظر موندم سیاوش بیاد

امیدوار بودم زودتر بیاد

اما تا بیاد خیلی دیر شد

وقتی اومدم داغون بود

خستگی از صورتش میبارید

اصلا متوجه میز وسط و سفره هفت سین نشد

سلامی به من کردو رفت سمت اتاق کارش

براش قهوه بردم

پشت سیستم بود

تشکر کردو گفت

- آرام تو برو بخواب. من این حساب هارو باید تموم کنم

515

دلم گرفت اما دوست نداشتم بحث کنم

حرف محمد هنوز تو سرم بود که سکوت بهترین گزینه
است

باشه ای گفتمو رفتم اتاق خوابید
ساعتو کوک کردم که صبح زود بیدار شم
یه ساعت قبل سال قرار بود بریم بهشت زهرا
یه هفت سین کوچیکم برای سر خاک پدر و مادر سیاوش
خریده بودم

خواب و بیدار بودم حس کردم سیاوش اومد تو تخت
بغلش کردم
اونم بغلم کرد
آروم گفتم

- سفره هفت سینو دیدی؟

موهامو بوسیدو گفتم

- آره... ببخشید اومدم ندیدم

- خیلی این روزا خسته ای

- آره... اما به زودی تموم میشه

همی گفتمو خوابم برد

اما همش خواب میدیدم کار سیاوش تتموم نمیشه و
بیشتر میشه انقدر که من نمیبینمش دیگه
صبح قبل سیاوش با صدای ساعتم بیدار شدم
سیاوش دستشو دورم انداختو گفت
- کجا ؟ چرا انقدر زود بیدار شدی
خندیدمو گفتم
- زیاد وقت نداریم باید حاضر شیم بریم آرامگاه
سیاوش منو به خودش فشرد
ازدهاش بیدار بود
تو گوشم گفت
- میخوامت... بچرخ
بینیشو بوسیدمو گفتم
- دیر میشه ها
- قول میدم زود تموم شه
خندیدمو تو بغلش چرخیدم
اما هنوز شلوارکمو پائین نداده بود که صدای زنگ خونه
اومد

سیاوش بی حوصله گفت
- یعنی کیه ؟
- نمیدونم
- پس جواب نمیدیم
با این حرف شلوارمو باز کشید پائین که دوباره زنگ زدن
سیاوش گفت
- ای بابا
بلند شد
شلوارکشو پوشید و رفت
نیمدونستم لخت شم یا نه
نشستم رو تخت که با صدای بابا و مامان جا خوردم
بابا گفت
- خانمه دیگه. میگه دل آرام پیش ماست ما بریم پیش
هم باشیم
مامان گفت
- البته اگه شما ناراحت نمیشین سیاوش جان
سریع رفتم بیرون

میدونستم وسط یه راطه اومدنو سیاوش حتما ناراحت
شده

اما با دیدن صورت بشاش سیاوش جا خوردم
خوشحال گفتم

- مرسی... چه سوپرایز خوبی . عالییه.
رو به من کردو گفتم

- اینجوری دیگه تو هم دلت آرومه
نگاهش . حرفش . لبخندش . حال خوب و عجیبی بهم
میداد

بابا گفتم

516

دل هممون آرومه ...

اون سال عید اولین سالی بود که سر خاک سالو تحویل
کردیم

اما واقعا حس خوبی داشتم
بعد سال تحویل رفتیم خونه ما

با هفت سین ما عکس گرفتیمو بعد هم وسایلو جمع
کردیم رفتیم کاشان
تا 5 ام با سیاوش کاشان بودیم
چند جا حتی عید دیدنی رفتیم
اما بیشتر سیاوش پایه نبود و حوصله نداشت
5 ام با سیاوش برگشتم تهران
باقی خرید هامو با سپیده انجام دادم
یه هفته قبل عروسی سحرا اومد
لباس عروسم آورد
همسر و بچه هاش اومدن
خیلی همه چی رویایی بود
البته که سیاوش خیلی درگیر بود
انقدر که حتی سحرا میگفت چیزی شده ؟
رابطمون به یه روتین آروم رسیده بود
مخصوصا که خونه شلوغ بودو سیاوش هم دیر می اومدو
منم تا یدر وقت در حال خریدو چیدن خونه بودم
دو روز قبل عروسی خونه تکمیل شد

خونمون بوی تازگی میداد
همه چی رنگ های طوسی و صورتی و سبز خیلی روشن
انتخاب کرده بودم
حتی فرش ها
خونمونو خیلی دوست داشتم
برای شب عروسی باز سیاوش هتل گرفته بود
مامان بهم گفت باید دو روز زودتر بدون سیاوش بیام
کاشان و این چالش بود برای ما
مائی که این چند وقت هر شب پیش هم بودیمو هر شب
رابطه داشتیم
سیاوش منو با راننده فرستاد
خونه انقدر سرگرم بودم نفهمیدم چطور دو روز گذشت
صبح چهارشنبه سیاوش اومد
ماشینو داد برامون گل بزنن
دست گل سفارش داد
یه خونه سنتی برای خودشو سحرا و خانواده کهن گرفته
بود

پسر عموش هم اومده بود .
حس و حال عجیبی بود
بعد سه روز سیاوشو میدیدم
صورتش خسته بود اما چشم هاش خوشحال بود
نهار همه خونه ما دعوت بودن
اومدن پیشمون
دور هم مثل یه خانواده بزرگ بودیم
شوهر سحرا آدم جالبی بود
شیطون بودو سر زنده
درست مثل خود سحرا
هی سیاوشو اذیت میکرد که فردا شب من میام پشت در
اتاقتون پارچه میارم بری شب زفاف
من قرمز خون میشدم
سحرا شوهرشو دعوا میکرد
سیاوش اخم میکردو شوهرش فقط میخندیدو باز این
شوخیو میکرد
میترسیدم سیاوش از کوره در بره

دقیقا هم قبل رفتن سیاوش عصبانی شد

517

عصبی چیزی تو گوش شوهر سحرا گفت

ابروهای اونم بالا رفت

لبخندی زد اما دیگه چیزی نگفت

- نمیدونم چی گفت سیاوش اما خدا رو شکر کردم قضیه

حل شد

اهمه داشتن میرفتن که سیاوش بهم اشاره کرد بریم اتاقم

سوالی نگاهش کردم

چون همه جلو در بودن

با سر اشاره کرد بدو

منم زود رفتم

سیاوش درو بستو قبل ایمه پرسم چی شده

لب هامو دیوونه وار بوسید

طوری که مطمئن بودم الان کبود شده

ازم سریع جدا شدو گفت

- خدا فردا شب به دادت برسه آرام... بد جور این ازدها
گرسنه است

خندیدمو گفتم

- خدا به داد خودت برسه منو دست کم نگیر

میدونستم خالی بستم

من در بهترین حالت یک دهم سیاوش هم فعال نبودم

اما سیاوش خندیدو گفت جون

سریع برگشتیم بیرون

اما با مامان چشم تو چشم شدیم

اینبار حتی سیاوش هم خجالت کشیدو سریع

خداحافظی کرد رفت

مامان آروم خندیدو گفت

- داماده دیگه چه میشه کرد

زود برگشتم اتاق تا بیشتر از این خجالت نکشم

تا شب لبم قشنگ کبود شده بود

صبح ساعت 8 رفتم آرایشگاه

کلی مدل و تاکید که اصلا آرایشم غلط نباشه
حاضر نبودم موهام رنگ شه
برای همین آرایشگرم چندتا مش در حد لو لایت برایم از
تو موهام در آورد که تنوع بشه
موها مویه شینیون سبک پائین انجام داد
لباس عروسم ساده بود اما دنباله داشت
ساعت 12 حاضر بودمو سیاوش اومد دنبالم
میدونستم از فیلمبرداری و عکاسی خوشش نمیاد
اما بخاطر مامانم قبول کرده
سیاوش با دسته گل اومد دنبالم
دست گلم با گل های وحشی بود اما خیلی کوچیک و
ظریف بود
ساقدوش نداشتم و هرچی فیلمبردار گفت مجلس
قشنگ تر میشه سیاوش زیر بار نرفته بود
وقتی با سیاوش چشم تو چشم شدم ابرو بالا دادو
نگاهش تو موهام ثابت شد
نگران گفتم

- چندتا هایلایت فقط

اونم آروم گفت

- امیدوارم

دوباره به چشم هام نگاه کردو گفت

- خوشگل شدی ...

گل از گلم شکفت و با نیش باز گفتم مرسی

خندیدو گفت

- بای بریم که این پسر بد رو مخ منه

518

با این حرف دستشو برام آورد

بازوشو گرفتمو با هم از پله ها رفتیم پائین که فیلم بردار

گفت

- آقای داماد گل رو ندادی دست عروس. میشه یه بار

دیگه برین بالا پله ها و با هم بیاین پائین ؟

گفتم الان سیاوش میگه نه

اما بر خلاف انتظارم قبول کردو دوباره رفتیم بالا

دست گلو بالای پله ها به من داد و اینبار آروم تر اومدیم
پائین

از سوار شدنمون هم فیلم گرفتن و برای رفتن به باغ یه
فیلم بردار سوار ماشین ما شد
گفت شما عادی صبح کنین و حرف بزنین من فیلم
میگیرم

به سیاوش نگاه کردم
ما اگه میخواستیم عادی باشیم باید ساکت میبودیم
هر دو لبخند معنی داری به هم زدیمو فیلم بردار گفت
- فکر کنین من نیستم

سیاوش خندیدو زیر لب گفت
- دلم میخواد اما نمیشه

اینبار بلند تر خندیدم
اونم مشغول فیل برداری شد
سیاوش یه آهنگ شاد مدل خودش گذاشتو گفت
حالا لازم نیست خیلی هم سخت بگیرین . ما فقط
میخوایم یکم فیلم و عکس برای یادگاری داشته باشیم

فیلم بردار همینطور که داشت فیلم میگرفت گفت
- برای یادگاری کلیپ خیلی خوب بود . باید کلیپ
میگرفتین .

سیاوش هم بدون تعارف برگشت گفت
- کلی پیه چیز مسخره و ساختگیه . لحظه های یادگاری
هرچی ناب تر باشن قشنگ ترن
میخ شدم و خیره شدم به بیرون میدونستم الان فیلم
بردار بهش بر میخوره
دقیقا همینم شدو گفت
- درسته ساختگیه اما مسخره نیست .
سیاوش گفت

- قبول دارم یه بخش از کار ششماست و برای کسب در
آمد ایده خوبیه . با این بخش مشکلی ندارم. اما برای
خودم چنین چیزی نمیخوام . چون خودتونم میدونین
این کار یه جور پول خرج کردن الکی برای ساختن فیلمیه
که همه حرکاتش هم حتی ساختگی و مصنوعیه.
فیلم بردار خواست چیزی بگه که سیاوش گفت

- من خودم تو کار خودم خیلی چیزارو تبلیغ میکنم. اما خودم استفاده نمیکنم. نمیدونم متوجه منظورم میشین یا نه. یه چیزایی برا بقیه خوبه اما خودمون انتخاب نمیکنیم

فیلم بردار اینبار دورینو پتئین گذاشت
گفتم دیگه تمومه

الان میگه بزن کنار و مراسم بدون فیلم بردار میمونه
اما با حرفش جا خوردم که گفت
- آره خب اینو درست میگین. من برای مراسم خودمم
کلیپ نساختم. اما از تمام مراحل پشت صحنه عکاسی
تا حاضر شدنمون تو خونه و آرایشگاه فیلم گرفتم که
خیلی خاطره قشنگی شد

سیاوش سری تکون دادو گفت

- دقیقا چون لحظات واقعی بودن

دوتایی افتادن به در و دل کردن و من موندم که چطور
سیاوش هم خودش و هم دیگرانو جذب میکنه
شاید چون سعی نمیکنه کسی رو جذب کنه انقدر موفقه

وقتی رسیدیم باغ بازم هم غافل گیر شدم

519

چون سیاوش و فیلم بردار حسابی صمیمی شدن و انگار
دیگه فهمید سیاوش دنبال چیه
ژست هائی که میداد سنگین و ساده بود
از اون ژست هائی که صد سال دیگه هم ببینی نمیگی نه
چه ضایع یا خنده دار
از اون ژست ها که سیاوش استقبال میکرد
همه چی آروم بود و بی حاشیه . بعد باغ رفتیم آتلیه
چندتا عکس اونجا بگیریم
یکی از عکس ها زمینه کاملاً سیاه بود
منو سیاوش رو به رو هم
دست من رو شونه سیاوش
دست اون تور عروسمو بالا گرفته بود
طوری که انگار رو بخشی از صورت خودش هم بود
دورمون تاریک بود و عکاس داشت عکس میگرفت
سیاوش خیره به لب هام گفت

- فقط منتظرم همه چی تموم شه این آرایش لعنتی رو
پاک کنی

زبونمو رو لبم کشیدمو گفتم

- یعنی انقدر مشکل داری باطعم رژ لب ؟

چشم هاشو ریز کردو گفتم

- نه ... اما با اونا که دورمونن چرا

لبخند زدمو گفتم

- خوبه دیگه یه عکس واقعی میشه

سیاوش انگار مردد شد

نگاهش از چشمام افتاد رو لبم که عکاس گفت

- یکم نزدیک تر

سیاوش نفس عمیق کشید

نزدیک تر اومد

عکاس گفت دست راستت کمی پائین تر

سیاوش دست راستشو پائین آورد

عکاس اومد حرف بزه که سیاوش خم شد به جلو

لبش رو لبم قرار گرفتو چشمام بسته شد

آخ که چقدر دلم برای نفس کشیدن نفس های سیاوش
تنگ شده بود

پشت سر هم صدای فلاش دوربین می اومد
سیاوش سرشو عقب کشید

هر دو خندیدیم

سیاوش شالو آروم از رو سرمون کنار داد

بچه های پشت صحنه سوت و دست زدن

با لبخند برگشتیم سمتشون

لبخند من پر از خجالتو لبخند سیاوش مغرورانه و

پیروزمندانه

عکاسمون گفت

- اگه بدونی چیا گرفتم

اومدو ردیف عکس هائی که گرفته بودو نشونمون داد

تا دیدم فهمیدم اینارو میخوام بزنم به دیوار اتاق

سه تا عکس پشت سر هم

منو سیاوش زیر تور

لب هامون وقتی قفل شدو

هر دو وقتی تور رو کنار دادیمو لبخند زدیم
دقیقا بهترین عکس های سیاه و سفید زندگیم شده بود
بعد این عکس ها چند سری دیگه عکس گرفتیمو بعد هم
وقت رفتن به تالار بود

520

تو ماشین رو به سیاوش گفتم

- مرسی

- چرا ؟

- چون بخاطر من تمام این چیزایی که حوصله نداری

تحمل میکنی

خندیدو گفت

- خوش گذشت تا حالا

خندیدمو گفتم

- امیدوارم تو مراسم هم خوش بگذره

- منم

سیاوش صدای آهنگو بلند کرد

آهنگ ابی بود

با تو این تن شکسته داره کم کم جون میگیره
فکر کنم ما تنها زن و شوهری بودیم که تو راه تالار
عروسی چنین آهنگی
گوش میدادیم و هم خونی میکردیم
اما بیشتر از هر آهنگ قری بهم خوش گذشت
مخصوصا که سیاوش با آهنگ هم خونی میکرد
وسطش نگاهم میکرد
نگاهی که قلبمو میلرزوند
به تالار که رسیدیم استرس عجیبی افتاده بود تو دلم
برای عروسی چند تا از دوستای دانشگاهمو گفته بودم
شراره تشکر کرده بودو تبریک گفته بود
اما گفت نمیاد
اما سلما اصلا هیچی نگفته بود
حتی تبریک
چندتا از دخترای دانشگاه که کاشانی بودنو گفتم اما شک
داشتم بیان
از دوستای دبیرستانم بودن

سیاوش با کت شلوار دامادی جوون تر به نظر میرسید
اما هنوز مشخص بود بالای سی سالشه وقتی من هنوز
20 سالمم نشده

دوست داشتم بگم حرف مردم برام مهم نیست
اما آدم وقتی تو موقعیتش قرار میگیره دیگه شرایط فرق
داره

عروسی تو خونه سنتی پدربزرگم بودو جای پارک فقط
برای ماشین عروس و داماد داشت
درو باز کردنو ما با ماشین وارد حیاط شدیم
صدای ساز و دهل مخصوص عروسی بلند شد
اسپند آوردن

مامان و بابام و اقوام نزدیک اومدن جلو
سحرا و خانم کهن هم بودن
منو سیاوش تو ماشین بودیم
فیلم بردار رفت مستقر شد و اشاره کرد بریم پائین
به طرز عجیبی استرس پاهامو قفل کرده بود

سیاوش در ماشینو باز کرد تا پیاده شه که متوجه حال
من شد

پیاده نشد

برگشت سمتو نگران گفت

- خوبی ؟

خیره به دست گلم گفتم

- نه ...

- نگاهم کن آرام

اما تکنون نخوردم

لحنش یهو عوض شد

همون صدای نسبتا عصبانی و لحن قاطع که منو مجاب

میکنه به اطاعت دستور داد

- بهت گفتم به من نگاه کن آرام

521

سریع به سیاوش نگاه کردم

صورت جدیش دلمو خالی کردو گفت

- مشکل کجاست ؟

لب هام بدون اراده من جواب داد

- میترسم

رنگ نگاه سیاوش آروم تر شد و گفت

- از چی؟

- نیدونم

اینبار لبخند زد

یه لبخند مهربون البته کمرنگ و گفت

- من پیشتم . نترس ...

جواب مسخره یا بود

من نیدونستم از چی میترسم و اون بدون اینکه من از

چی میترسم میگفت نترس

اما من پیشتم تو جمله کافی بود تا حس خوبی که لازم

داشتمو بهم بده

لبخند زدمو سر تگون دادم

با هم پیاده شدیمو به سمت مامان و بابا رفتیم

چشمای اشکی مامان و بابا دیگه تیر خلاص من بودو

اشکای من راه افتاد

بابا اول بغلم کرد
مامان سیاوشو بغل کرد
اونا نمیدونستن من چه تصمیم خطرناکی گرفتم و اینجور
گریه میکردن
اگه میدونستن ...
از بغل بابا جدا شدم
مامان بغلم کرد
تو گوشم گفت
- ماه شدی ... ماه ...
شروع کردیم به سلام خوش اومد به مهمونا
حس عجیبی بود
اینبار از عقدم برام خیلی متفاوت تر بود
اون شب گنگ بودم
نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته
اما امشب نه
آگاهانه بود
دیگه میدونستم طرف مقابل کیه و چه خبره

برای همین خیلی حس بهتری داشتم
چون مراسم مختلط بود سیاوش کنارم نشست خواننده
گفت

- تا عروس و داماد تازه نفسن یه رقص دو نفره بریم
با این حرف آهنگ عروس مهتاب پخش شد
نگران به سیاوش نگاه کردم
اما اون چشمکی بهم زدو گفت
- همه اینارو شب باید برام جبران کنی
با این حرف بلند شدو من دوست داشتم داد بزنم
عاشقتم

وسط مجلس ایستادیمو نور کم شد
رقص نور شروع شدو شروع به رقص کردیم
تو ذهنم هیچکس نبود جز منو سیاوش
نگاهمون از هم جدا نمیشد
لبخندازلب هام کنار نمیرفت
سیاوش چشم هاش زوم رو من بود
نیمه آهنگ دستشو به سمتم دراز کرد

دستشو گرفتمو براش چرخیدم
همه سوت و دست زدن
میتونستم از بین جمعیت ابروهای بالا پریده سحرا و
ناهیدو ببینم

522

آره این مردی که این وسط داشت با من میرقصید
سیاوش لواسانی بود
کسی که از این کارها بدش می اومد
کسی که به خانواده اعتقاد نداشت
بعد رقص دو نفره وقت شام شدو بعد شام هم دوتا
آهنگ زدن و همه رقصیدیم
منتظر رقص تانگو بودم
نمیدونستم سیاوش اینو هم قبول میکنه یا نه که
خواننده گفت

آقای داماد برای عروس یه سوپرایز داره
با تعجب به سیاوش نگاه کردم
چشمکی برام زدو از کنارم رفت

همینجور نگاهش کردم که رفت سمت خواننده
دهنم باز مونده بود
جمعیت دورم رو خالی کردن
من بودم وسط مجلس
سیاوش کنار خواننده
خیره به من لبخند زد
صدای آهنگ بلند شد
سیاوش میکروفن رو برد بالا و با آهنگ خوند

اون دوتا مست چشات منو خوابم میکنه
ذره ذره اون نگات داره آبم میکنه
داره میمیره دلم واسه مخمل نگات
همه رنگی رو شناختم من با اون رنگ چشات
مثل یک رویای خوش پا گرفتی تو شبام
از یه دنیای دیگه قصه ها گفتی برام
هنوز از هرم تنت داره می سوزه تنم
از تو سبزه زار شده خاک خشک بدنم

دستای عاشق تو منو از نو تازه ساخت
دل نا باور من جز تو عشقی نشناخت
داره میمیره دلم واسه مخمل نگات
همه رنگی رو شناختم من با اون رنگ چشات

اشکام راه افتاده بود

صدای سیاوش ...

این آهنگ ...

خدای من ... بگو خواب نیست

بگو خواب نیست ...

یعنی ممکنه ؟

سیاوش به آخر آهنگ که رسید اومد سمتم

بیت آخرو رو به روی من خوند

مکروفونو پائین گذاشتو نگاهم کرد

لب زدم

- مرسی

لبخند زدو گفت

- دیدی ترس نداشت

خندیدم

تازه متوجه دست و جیغ و سوت دورمون شدم

خواننده بلند گفت

- آهنگ آخره بیاین وسط

با این حرف همه با جیغ و دست و هورا اومدن وسط

سحرا اومد پیشمو گفت

- بگو چه جادوئی رو سیاوش خالی کردی

منو سیاوش بلند خندیدیم و شوهر سحرا گفت

523

شوهر سحرا گفت

- چرا کار منو سخت میکنی حالا من کجا برای سحرا

بخونم

سحرا زد به شونه شوهرشو گفت

- خواهش میکنم تو با این صدات نخونی برام بزرگترین

هدیه است

سیاوش دستشو دور کمرم گذاشتو تو گوشم گفت

- دید چطوری تانگو دو نفره رو پیچوندم
خندیدمو گونه شا رو بوسیدم
اما این حرکت از چشم بقیه دور نمود
یهو همه جیغ و دست که عروس دومادو ببوس
به سیاوش نگاه کردم که خندیدو گفت
- ببوس دیگه تقاضا دارن
آؤوم گونه سیاوشو بوسیدم که یک داد زد
- حالا دوماد عروسو ببوس
سیاوش ابروش رفت بالا
خندیدمو گونه ام رو بردم جلو
یه نفر داد زد
- لبشو ببوس
همه با شیطنت خندیدن
سیاوش با تاسف سری تگون دادو گونه ام رو بوسید
صدای دست و جیغ اومدو شوهر سحرا اومد پیشمونو و
گفت
- اما امشب حتما لبشو ببوس

سیاوش زد رو بازو شو گفت
- شب عروسی بهت سخت گذشته انقدر نگران امشب
منی

هر دو خندیدنو چیزی در گوش سیاوش گفت
سیاوش بلند خندیدو به من گفت
- بریم... دیگه داریم به قسمت جذاب مراسم میرسیم
خواستم بگم چی که خواننده گفت
- خب همه وایسین برای عکس دسته جمعی و
خدا حافظی

خندیدمو گفتم
- یعنی اینهمه مجلس قسمت جذابش برات این بود
سیاوش چشمکی بهم زدو تو گوشم گفت
- یه اردهای در بند داشته باشی که حسابی بی طاقت
شده حال منو میفهمی
نشد جوابشو بدم

چون همه منتظر ما بودن
با هم چندتا عکس دست جمعی گرفتیم

با مامان و بابا و بقیه عکس تکی گرفتیم
مهمونا شروع کردن به رفتن
مامان اومد پیشم
دوباره بغلم کرد
سیاوشم بغل کرد و گفت
- یکی یه دونه ام رو به دستت سپردم سیاوش جان.
سیاوش گفت
- از جونم عزیز تره
اشکم باز راه افتاد
بابا اومد
اشک بابام دلمو میلرزوند
بلاخره همه سوار ماشین شدیم تا مارو برسونن هتل و
خودشون برن
رسم قربونی گوسفندو به درخواست سیاوش حذف کرده
بودن و به جاش سه تا گوسفند داده بودیم به خیریه
بیمارهای سرطانی
بار هممین راه که افتادیم یهو سیاوش گاز داد

از همه جلو تر افتادیم
نگران گفتم

524

نگران گفتم

- کجا داری میری سیاوش؟

سیاوش خندید و گفت

- خونه

- خونه؟

- اوهوم

ساعت 11 شب بود

با شوک گفتم

- ما کاشان هستیم . ساعت 2 شب هم نيمرسيم خونه

سیاوش گفت

- پس باید تند تر برم

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم

- چرا بریم خونه؟ سیاوش با شستش رو دستمو نوازش

کرد و گفت

- چون من خیلی باهات کار دارم و مزاحم نمیخوام ...
چون امشب یه شب خاصه و میخوام خونمون رو افتتاح
کنیم . چون امشب دوست دارم واقعا تنها باشیم و
صداتو حسابی برام بلند کنی
فقط نگاهش کردم
لبخند زدم و گفتم
- باشه ... هر جور تو دوست داری . اما باید قول بدی
امشب ... خود واقعیت باشی
سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت و سکوت کرد
خیره به جاده بالاخره لب زد
- هستم... نگران نباش
صدای زنگ موبایل او مد
بابا بود
نگران بود کجا رفتیم
سیاوش گفت تو راه خونه هستیم . نگران نباشن
اونم گفت پس رسیدیم خبر بدیم
سیاوش چشمی گفت و قطع کرد

صدای آهنگو بلند کردو گفت
- من برات خوندم... حالا نوبت توئه
آهنگ مورد علاقه ام بود
باهاش هم خونی کردم
همین امشب فقط امشب فقط هم بغض من باش
همین امشب فقط مثل خود عاشق شدن باش ...
انگار سیاوش تو سر من بود
چون پشت سر هم آهنگ های خاطره انگیزی که
دوست داشتمو انتخاب میکرد
نزدیک تهران که رسیدیم گشت بازرسی بود
من با لباس عروس بودم بدون شال یا شنل
سیاوش از دور گشتو دیدو گفت
- آرام خودتو بپوشون
اما هیچی دم دستم نبود
تور لباسمو دور سرم و شونه هام پیچیدم
اما علامت دادن که بزنیم کنار

سیاوشزد کنار اما عصبانی کوبید به فرمونو گفت
- لعنتی ها

سعی کردم آرومش کنم و گفتم
- بهشون شیرینی عروسی بده شاید برن
سیاوش اخمی کردو گفت
من باج نمیدم

با این حرف در ماشینو باز کرد تا پیاده شه اما قبل پیاده
شدن گفت

- نبینم پیاده شی ها
از تو آینه داشتم پشتو چک میکردم
خواستم بگم باشه یهو نگاهم به پلاک ماشین خورد
پلاک ماشین پلیس عادی بود
دقیقا پلاک یه ماشین عادی
داد زدم

سیاوش ... سوار شو ... پلیس نیستن
اما سیاوش نشنید صدامو
در ماشینو باز کردم داد زدم

- پلیس نیستن سیاوش
سیاوش با تعجب برگشت سمت
اما اوناام صدامو شنیدن
دوئیدن سمت ما
یکیشون چاقو کشید بیرون
سیاوش دوئید سمت ماشین
درو باز کردو سوار شد
لحظه آخر یکی از مردا رسید
دست سیاوشو کشید
اما سیاوش زود تر سوار شدو من زود قفل مرکزی زدم
همون مرد چاقو کوبید به شیشه و سیاوش گاز داد
بدنم میلرزید
قلبم تو دهنم میزد
باورم نمیشد به خیر گذشت
سیاوش نفس عمیقی کشیدو گوشیشو بیرون آورد
زنگ زد به پلیس راهور و گزارش داد چنین چیزی دیدیم
رو به من گفت

- شانس آوردیم فهمیدی از کجا متوجه شدی؟
- پلاک جلو ماشین عادی بود . رنگی نبود
سیاوش سر تکون دادو گفت
-عوضیا پلاک پشتو اما دست کاری کرده بودن...
هر دو ساکت بودیم
تو شوک بودیم
خطر از بیخ گوشمون گذشت
آروم به سیاوش گفتم
- باید صدقه بدیم
- آره ... باید بدیم
دیگه هیچکدوم هیچی نگفتیم
واقعا از استرس حالم بد بود
برای اینکه سرم گرم شه تو ماشین شروع کردم به باز
کردن موهام
آرایشمم با دستمال مرطوب پاک کردم
خداروشکر کردم بیشتر از این به صورتم چیزی نمالیده
بود بالاخره رسیدیم خونه

شور و حالمون یه جوری بد خوابیده بود
از پلیس زنگ زدنو پرسیدم پلاک یادمونه یا نه
هرچی تو ذهنم بودو گفتم
ساعت 2 و نیم بود
سیاوش ماشینو برد تو پارکینگ و هر دو به خونمون نگاه
کردیم
آروم گفتم
- کاش کاشان میموندیم
- حالا که به خیر گذشت
- اما حال بدی دارم. خیلی ترسیدم
سیاوش در ماشینو باز کردو گفت
- میتونم حالتو خوب کنم
منم پیاده شدمو گفتم
- به بابا زنگ بزن بگو رسیدیم
- پیام دادم
سیاوش اینو گفتو اومد سمتم
دستشو آورد تا سدتشو بگیرمو گفت

- نزار شبنمون خراب شه

526

واقعا نميخواستم شبنمون خراب شه
برای همین به زور لبخند زدمو سر تکون دادم
سیاوش درو باز کردو وارد شدیم
برقو زدمو خونه روشن شد
حالم حالا بهتر بود
اینجا خونه آرزو هام بود پس بهتر بود شاد شروع میکردم
چرخیدم سمت سیاوش و سوالی نگاهم کرد
لبخند زدمو گفتم
- باید خوب شروع کنیم
قبل اینکه چیزی بگه بوسیدمش
اونم همراهیم کرد
اما نه خیلی رمانتیک
بلکه مدل خودش
تا حدودی خشن و خیلی گرسنه
کمرمو تو دستش فشار دادو گفت

- این لعنتی رو چطور باید از تنت در بیارم
خندیدمو گفتم
- زیپش پشته اما ...
نذاشت حرفم تموم شه و زیپشو خشن کشید پائین
لباسم سنگین بودو همونجا افتاد رو زمین
سیاوش گفت
- اما چی؟
از تو لباسم اومدم برون و گفتم
- اما دیگه هیچی ...
با این حرف سیاوش نگاهم کرد
سوتین بدون بند توری سفید تنم بود با شورت ست
اومد
با کفش پاشنه بلند سفید
اومد سمتمو گفت
- ست سفید هم بهت میاد
یه قدم رفتم عقبو گفتم
- مرسی اما تو مشکی هارو بیشتر دوست داری

باهام اومد
دستشو رو تنم کشیدو گفت
- الان به نظرم سفید هم دوست دارم
لبخند زدم که دوباره بازو هامو گرفتو لبمو بسید
پشت سرم کاناپه تلویزیون بود
سیاوش منو رو اون خوابوندو منم سعی کردم لباس هاشو
بیرون بیارم
اما زیاد موفق نبودم
سیاوش فرصت نمیداد
میدونستم باید منتظر کبودی های جدید رو تنم باشم
بلاخره از روم بلند شد
خودش کمر شلوارشو باز کردو خیره ب لب هام گفت
- یکی خیلی چشم به راهت بوده
هرچند تو برنامه شب عروسیمون اولین کار تو ذهنم این
حرکت نبود اما چون میدونستم سیاوش چقدر دوست
داره و آرومش میکنه نشستمو همراهیش کردم
دستشو تو مو هام بردو جهت حرکت سرمو تنظیم میکرد

از نفس های عمیق رسید به آه های مردونه

527

اما نداشت تا آخرش بریمو خودشو عقب کشید

سوالی نگاهش کردم که گفت

- خیلی باهات کار دارم... زوده فعلا

با این حرف نشست رو زمین

بین پای منو گفت

- حالا نوبت منه

خواستم پاهامو ببندمو گفتم

- لازم نیست

اما سیاوش مانع شدو گفت

- میدونی بدم میاد رو حرفم حرف بزنی

انقدر جدی شد یهو که فقط سر تکون دادم

سرشو بین پام بردو دوباره حکمرانی سیاوش شروع شد

برای خوشد زود بود ارضا شه

اما منو دوبار رو اون کاناپه ارضا کرد

بغلم کردو از پله ها بالا برد

رو تخت اتاق خوابمون منو گذاشتو چراق سرخ بالای
تختمونو روشن کرد

خیره به من شروع کرد به لخت شدن
واقعا نا نداشتم و هنوز ما یه رابطه کامل هم نداشتیم
میدونستم تا صبح راه درازی دارم
آروم چرخیدم که سیاوش گفت
- نه ... تکنون نخور آرام... یکم امشب حرف گوش کن
باش

دوباره همون مدلی شدمو گفتم
- من همیشه حرف گوش کنم
سیاوش لخت اومد رومو گفت
- همینه که انقدر دوستت دارم
با این حرف دستامو دست کشید
مچدستم تو دستش فشار دادو گفت
- میخوام ببندمت به تخت
سوالی گفتم
- امشب ؟

- خودت گفتی خود واقعیم باشم
درسته من گفته بودم
اما واقعا برای شب عروسی بسته شدن به تخت تو بنامه
ام نبود
سیاوش دستامو با بند هایی که برای همین کار تو کشو پا
تختی گذاشته بود به دو طرف تخت بست
وقتی داشتم سرویس خواب میخریدم تنها نکته ای که
سیاوش گفته بود همین بود
جائی برای بستن چهار طرفش باشه
منم انقدر حرف گوش کن بودم که تخت باب میل
سیلوش بخرم
بعد از بستن دستام رفت سراغ پاهام که گفتم
- پاهامو آزاد بزار
فقط بهم اخم کردو بدون حرفی کارشو کرد
آروم گفتم
- میخوای چشمامم ببندی؟
لبخندی زدو گفت

- نه عزیزم شب عروسیمونه ... حیفه
چشمکی بهم زدو خم شد
بین سینه ام رو بوسیدو گفت
- آرام... به نظرت چقدر تحمل داری ؟
- تحمل چی ؟

با این حرف دستشو بالا گرفت
تو دستش همون دستگاه کوچولوئی که تو چین امتحان
کرده بودیم قرار داشت
با چشم های مغرور گفت
- تحمل ارضا شدن پی در پی ...

528

سیاوش با این حرف اون کوچولو لعنتی رو گذاشت
همونجائی که قرار بود منو دیوونه کنه
روشنش کردو گفت
- یه شب بیاد موندنی شروع شد عزیزم
آهم بلند شدو لب های سیاوش رو تنم شروع به حرکت
کرد

حالا فهمیدم چرا اومدیم خونه
چرا اصرار داشت تنها باشیم
چون ناله های من تا خود صبح قطع نشد
نیمدونم چند بار پشت سر هم ارضا شدم
دیگه مغزم کار نمیکرد
سیاوش اول با بوسه هاش تنمو فتح کرد
بعد با اون شلاق لعنتی
بعد جاهایی که سرخ کردو بوسید
انقدر تقلا کرده بودم دست و پاهام درد میکرد
وقتی بالاخره اون دستگاه لعنتی رو برداشت و خودش
اومد روم مثل معجزه بود
انقدر براش گرسنه بودم که با حرکت اولش جیغ کشیدم
اما انقدر خسته بودم که قبل از اینکه سیاوش ارضا شه
خوابم برد
خواب که نبود
از حال رفتن بود

من واقعا از حال رفته بودم چون بدنم تحمل این حجم
لذتو نداشت

نور افتاده بود روم
همه جا آروم بود و روشن
صدای پرنده ها می اومد
و برگ های سبز درختی که سایه محوش رو پرده حریر
افتاده بود و تو باد ملایم تگون میخورد
خیره به این تصویر چند بار پلک زدم
انگار بهشت بود

بین بازوهای سیاوش بودم
نفس عمیقی کشیدمو آروم چرخیدم
از اینکه دست و پام باز بود لبخند زدم
یهو دیشب تو سرم مرور شد
خدای من ...

درسته بدنم خیلی لذت برد
اما واقعا دوست نداشتم دوباره تکرار شه
چون هر چیزی زیادیش خوب نیست

حتی چیزای خوب
سیاوش موهامو نفس عمیق کشید و گفت
- بوی چیه ؟ چرا بوی شامپو تو نمیده
- بوی تافته
- دوستش ندارم
سرمو عقب بردمو گفتم
- از کی بیداری ؟
- نمیدونم به ساعت نگاه نکردم
نگاهش تو صورتم چرخید و گفت
- خوبی ؟
- نیمدونم... بدنم حس نداره
لبخندی زد و گفت
- این نشونه خوبیه
منم لبخند زدم و گفتم
- تو چطوری ؟
- عالی
با این حرف بلند شد

- سیاوش نشست رو تختو گفت
- دیشب انتظار نداشتم تا آخرش دووم بیاری
- نیاوردم که از حال رفتم
- همون موقه آخرش بود
- خندیدمو گفتم
- پس خوب بودم... راضی هستی
- زیر پتو رونمو دست کشیدو گفت
- چه جورم
- خواستم بگم امیدوارم اما تکرارش نکنی
- اما جلو خودمو گرفتم
- دوست ندشاتم حس سیاوشو خراب کنم
- سیاوش بلند شدو گفت
- تا هوا روشنه از وان استفاده کنیم.
- هممم خوبه افتتاح میکنیم
- سیاوش خندیدو رفت تو سرویس
- منم گوشو چک کردم

با دیدن مچ دستم که قرمز بود جا خوردم
هر دوتا مچ دستم قرمز بود
نشستم رو تخت و خودمو تو آینه نگاه کردم
کل در کمد دیواری رو آینه کار کرده بودیم
رو تنم کلی جای کبودی بود
بخصوص رو گردنم و بالای سینه ها
پتو دادم کنار
مچ پام هم قرمز بود
خواستم بلند شم که بین پام تیر کشید
لعنتی همه بدنم کوفته بود
با آه دوباره دراز کشیدم که سیاوش اومد بیرونو گفت
- خوبی ؟
- داغونم کردی سیاوش
خندیدو برگشت داخل بلند گفت
- آب گرم خوبت میکنه
پوفی کردم و گوشو برداشتم
از مامان پیام داشتم

گفته بود بیدار شدی زنگ بزن
ساعت یک بود
سریع زنگ زدم بهش
یکم حرف زدیمو از عروسی گفتیم
میدونستم کلی حرف داره
اما سیاوش هی میومد بیرون اشاره میکرد بیا تو وان
برای همینب ه مامان گفتم برم یه چیزی بخورم دوباره
زنگ میزنم
خداحافظی کردمو به زور بلند شدم
رفتم تو وان
واقعا آب داغ خوب بود اما کافی نبود
سیاوش شیطننت نکرد
انگار اونم تخلیه انرژی شده بود
البته انرژی های سک..سی
بعد حمام نهار سفارش دادیمو بعد نهار من خوابیدمو
سیاوش مشغول کار شد
بیدار شدم همه جا تاریک بود

خونمون چون دوبلکس بود تو تاریکی برام ترسناک بود
 به همون خونه قبلی بیشتر عادت داشتم
 تصمیم گرفتم شام درست کنم چون سیاوش خیلی غرق
 کار بود

زنگ زدم به مامانو همینطور که رحف یمزدیم شام
 درست کردم

مامان برام از حرف و حدیث های عروسی گفت
 اینکه باز یه عده میگفتن داماد سن بالا بود
 اما از خوبی و کمالات سیاوش هم کلی گفتو از اینکه
 سوپرایزش چقدر قشنگ بود
 قول دادم هفته دیگه بریم کاشان آخر هفته
 هنوز به سیاوش نگفته بودم
 اما میدونستم موافقه

شام حاضر شد و رفتم سیاوشو صدا کنم
 دیدیم مشغول تلفنه و لب پنجره داره سیگار میکشه
 ایستادم تا حرفش تموم شه

اصلا متوجه حضور من نشده بود
داشت میگفت

- من برام مهم نیست تو چی فکر میکنی . من ازت یه
کاری میخوامو تو باید انجام بدی
مکث کردو دوباره گفت

- اون عوضیو ولش کن تو آدم منی یا اون
مکث کرد و یهو برگشت سمت من
با دیدن من اخم کرد
رو به تلفن گفت

- بهت زنگ یمزنم
قطع کردو گفت

- از کی اینجائی ؟

- تازه . اومد بگم بیای شام
اخمش بیشتر شدو گفت

- پس منتظر چی ایستاده بودی ؟

از این عصبانیتش جا خوردمو گفتم

- سیاوش من گوش واینستاده بودم . همین الان اومدم

اخمش بیشتر شد و گفت
- من همچین چیزی نگفتم
- لازم نیست بگی رفتارت و عصبانیتت دلیل دیگه ای
نداره

با این حرف برگشتم پائین
باز داشت قاطی میکرد
یاد حرف محمد افتادم
باید زبونمو کنترل میکردم
اما دست خودم نبود
سر میز شام منتظر موندم سیاوش بیاد
اما نیومد
میلیم از غذا رفته بود
چه میز رمانتیکی هم چیده بودم
بلند شدم و رفتم پای تلویزیون نشستم
الکی کانال هارو بالا پائین کردم
ساعت 11 شب بود
سیاوش اومد پائینو گفت

- نمیخواهی بخوابی ؟
بی حوصله گفتم نه
دیدم رفت آشپزخانه
میز شامو دید اومد سمتمو گفت
- حواسم نبود گفתי بیا شام
بدون نگاه کردن بهش گفتم
- مهم نیست . منم دیگه میل نداشتم
اومد رویه کاناپه دیگه نشستو گفت

531

- خسته ام آرام... بیا بخواب
نگاهش کردم و گفتم
- من زیاد خوابیدم. تو بخواب من تلویزیون میبینم
اخم کرد و گفت
- میخوام بیای با من بخوابی آرام
نگاهش کردم
دستور داده بود
باید اطاعت میشد

اما دلم گرفته بود
بریا همین گفتم
- باشه تو برو من میزو جمع کنم میام
بلند شدو بدون حرفی رفت بالا
اما من بلند نشدم میزو جمع کنم
خودم میدونستم دارم با این کار عصبیش میکنم
اما دلم میخواست عصبانی بشه
چون ازش ناراحت بودم
نیم ساعتی گذشت
دیدک خبری زاش نشد بی حوصله بلند شدم
میزو جمع کردم
ظرفارو با دست شستم
ساعت شده بود 12 که رفتم بالا
برق اتاق خاموش بودو سیاوش به نظر خواب می اومد
رفتم زیر پتو گوشیمو برداشتم تا یکم رمان بخونم بعد
بخوابم که سیاوش چرخید سمتمو گفت

- ازت یه چیز ساده خواستم . گفتم باشه اما زدی زیر
حرفت

آروم گفتم

- فکر کردم خوابت برده

بدون هیچ حسی تو صورتش گفت

- دوست ندارم این بازیو شروع کنیم

سوالی نگاهش کردم که بلند شد و نشست

پتو از رو من کنار دادو گفت

- نکنه باز یادت رفت آرام من رو چیا حساسم؟ چرا هر

چند وقت یادت مره منو؟

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن تنم و گفت

- محمد میگه باید تو زندگی تعادل برقرار کنیم. فکر کنم

ما تعادل مون بهم خورده

داشت نگرانم میکرد

آروم گفتم

- منظورت یچه؟

- هیچی ... تو فقط زود همه چی بادت میره

پیراهنمو از جلو سینه هام کنار دادو گفت
- هی یادت میره من رو چه چیزای حساسم. یادت میره
بخاطر علاقه ام به تو به سازت میچرخم . زود انگار همه
قول و قرارمون یادت میره . اینجوری همه تعادلو بهم
میزنی

حالت صورتشو حرفاش منو ترسونده بود
باز شده بودم اون عروسک مسخ شده
شورتمو پائین کشیدو گفت
- تعادل زندگیمون بهم بخوره... میدونی تعادل منم بهم
میخوره

آروم گفتم
- من به حرفت گوش نمیدادم. به خاطر اون عصبانی
هستی؟
یهو داد زد
- نه ...

منو چرخوندو دمر کرد
ضربه محکمی به باسنم زدو گفت

532 تقریبا با داد گفت

- من ازت عصبانیم چون بهم دروغ گفתי ... چون یه چیزی ازت خواستم عمل نکرده ...

یه ضربه دیگه پشتم زدو گفت

- باید تنبیه شی آرام ... شاید اینجوری کمی آرام شم نالیدم

- سیاوش تو نیومدی شام بخوری... امشب اولین شبنمون تو این خونه بود مکث کرد

گفتم حرفم روش اثر گذاشته

اما یهو یه ضربه محکم تر زدو گفت

- چرا دوباره صدام نکردی؟ دوست داشتی نیام که تراژدی بسازی؟

خدای من

این مرد همون مردیه که دیشب برام آهنگ خوند

یاد حرف محمد افتادم

باید به حرفش عمل میکردم

تصمیم گرفتم همین لحظه عمل کنم
برای همین سکوت کردم
سیاوش دوباره پشتمو زدو گفت
- آره ؟

نیمدونستم چی بگم ؟
حقیقتو بگم ؟
یا حرف نزنم ؟
یا کتمان کنم

سیاوش خم شد روم
پهلومو تو دستش فشار دادو گفت
- جواب میخوام آؤام
با بغض گفتم

- معذرت میخوام... میشه تمومش کنی
انگار جمله شاتباهو گفتم
چون عصبی گفتم
- نه

با این حرف لباسشو پائین دادو پشتم قرار گرفت

خودشو پشتم فشار دادو جيغم تو اتاق پيچيد
نه ...

اينا خاب بود
کابوس بود

نيمشد که يه شبه همه چی زیر و رو شه
سياوش کارشو تموم کردو بلند شد
رفت سر پنجره سیکار کشيد
نور چراغ کوچه تو اتاقو کمی روشن کرده بود
با درد بلند شدم
بيشتر ز درد پشتم قلبم درد ميکرد
با بغض خودمو تمیز کردم
زیر پتو کز کردم به سایه سياوش نگاه کردم
عصبی گفتم

- ديگه اين کارو نکن
حرف نزدم که يهو داد زد
- شنيدی چی گفتم
آروم گفتم

- چشم

سیگار شو خاموش کرد

پنجره رو بستو گفت

- خوبه

اومد پشتم دراز کشید و بغلم کرد

دوست داشتم پیش بزنم

اما میدونستم با این کار همه چی خراب تر میشه

533

صبح بیدار شدم سیاوش نبود

به خودم و چشمای پف کردم تو آینه نگاه کردم

خیلی دلم گرفته بود

عروس خانم گند زدی

چرا نمیفهمی مردی که انتخاب کردی با بقیه فرق داره

چرا گند میزنی

اگه همون موقع تو اتاق تا اومدم صداش میکردم

یا وقتی دیدم مشغول تلفنو میرفتم بعد میومدم

یا حتی وقتی عصبانی شد جواب نمیدادم و قهر نمیگرم

یا حتی برای شام دوباره صداش میکردم
یا حتی وقتی گفت بیا بالا لج نمیکردم کار به اینجا
نمیکشید

نمیشد با سیاوش لجبازی کرد
خودم بیشتر آسیب میدیدم
اشکم راه افتاد

دوست نداشتم به کسی بگم چی شده
اما سحرا خودش زنگ زد
خونه قبلی ما بودن از دیروز خبری ازش نگرفته بودم
با صدای گرفته جواب دادم
نگران گفت

- خوبی آرام... چیزی شده ؟
- خوبم. شما خوبین ؟
- قربونت ... اما صدات گرفته
- تازه بیدار شدم
با این حرفم خندید و گفت
- اوه عروس خانم پس سرش گرم بود

بیرمق خندیدم

اما اون نفهمیدم چقدر این خنده بیخوده و گفت
- ما دو روز دیگه باید برگردیم گفتم تا نرفتیم یه بار دیگه

دور هم جمع شیم

- فکر خوبیه بیاین اینجا

- نه بابا نمیخوام تازه عروسو زحمت بدم

- زحمت نمیدی غدارو از بیرون میگیرم

- یعنی نمیخواهی دستپختتو برامون رو کنی

خندیدمو گفتم

- نمیخوام مصمومتون کنم

سحرا خندیدو گفت

- به نکته خوبی اشاره کردی . پس شب میایم اونجا

- باشه میبینمتون

قطع کردم

با وجود اینکه دوست نداشتم اما مجبور بودم

به سیاوش پیام دادم

- سحرا و بچه ها شب میان خونه ما

سیاوش سریع جواب داد
- خوبی ؟

به پیامش نگاه کردم

چی مینوشتم ؟

حرف دلمو ؟ یا ... چیزی که محمد یا داده بود ؟

نمیخواستم دعوا رو کش بدم

دعوا که نبود

بحران بود

برای همین نوشتم مرسی تو خوبی ؟

برام نوشت

- نه ... عصبیم... دیشب اذیت کردم

حالا افتاده بودم تو دو راهی بدی

باید چی میگفتم ؟

عذاب وجدان سیاوشو بیشتر میکردم تا عصبی تر شه ؟

یا ... تظاهر میکردم همه چی خوبه ؟

534

بلاخره تصمیم گرفتم عصبی ترش نکنم و نوشتم

- خودمم مقصر بودم. بیا بهش فکر نکنیم
برام نوشت سعی میکنم
یهو نگران شدم
نکنه باز بزنه تو اون خط که باید تموم کنیم
برای همین نوشتم
- میشه زودتر بیای ؟ شام زایرون میگیریم اما یموه و
وسایل پذیرایی حاضر کنیم
- حتما چیزی میخوای بگو بخرم
نفس راحتی کشیدمو یه لیست کوچیک برای خرید به
سیاوش گفتم
تصمیم گرفتم دیشبو فراموش کنم
برای همین دوش گرفتم
به خودم رسیدمو درد پشتمو انکار کردم
سیاوش زودتر اومد
سختم بود تو چشم هاش نگاه کنم
اونم متوجه شده بود
این خصلت من بود

از یکی ناراحت بودم نمیتونستم تو چشمش نگاه کنم
با هم دیگه میز پذیرایی آماده کردیم
از تو لیست رستوران های اطراف همی یکی رو برای شام
انتخاب کردیمو سیاوش سفارش داد که 8 شب بیارن
سحرا و بچه ها ساعت 7 اومدن
دور هم خوب بود
شوهر سحرا حسابی مارو اذیت میکرد
دختر و پسرش هم سن من بودن
اما زیاد با من نمیجوشیدن
البته حق داشتن
من زندگی خیلی جدایی از اونا انتخاب کرده بودم
شام خوردیمو بعد شام آقایون رفتن تو حیاط سیگار
بکشن
با سحرا که تنها شدیم گفت
- دعوا کردین؟
- تابلوئه؟
آره ... سیاوش هی نگاهت میکنه و تو نگاهتو میدزدی .

نفس خسته ای کشیدمو گفتم
 - وقتی عصبانی میشه بی منطق میشه و وقتی حالش
 خوب میشه از رفتار خودش عصبی میشه . اما هر
 دوتاش برای من عذاب آوره
 سحرا نگران نگاه کردو گفت
 - همشون همینطوره... البته بهتره بگم هممون. اما
 سطح این بی منطقی متفاوته
 آروم گفتم
 - مال سیاوش خیلی شدید
 سحرا سر تکون دادو گفت
 - عوضش عشقشم خیلی شدید
 - باید چکار کنم ؟ - تنها پیشنهادم مشاوره
 - سیاوش میره
 - تو چی؟
 با تردید گفتم
 - من چرا برم؟ من که مشکلی ندارم
 لبخند مهربونی زدو گفت

- اما با یه آدم مشکل دار داری زندگی میکنی پس باید بری
تا رفتارت به این مشکل دامن نزنه
حرف سحرا خود حقیقت بود ...
بدون تعارف حقیقتو گفته بود
من دارم با یه آدم مشکل دار زندگی میکنم
535

خودم انتخاب کردم با چنین شخصی زندگی کنم
پس باید عواقبشو قبول کنم
نفس عمیقی کشیدمو گفتم
- حق با توئه

به اصرار من سحرا اینا شب موندن
یه اتاق مهمون پائین بود که دختر و پسرش پائین
خوابیدن
خودش و شوهرش اما اومدن طبقه بالا یکی از اتاق خوابا
خوابیدن
شوهرش منو اذیت میکرد که ببینیم امشب صدای
کدومتون بلند تره تو یا سحرا

من فقط میخندیدم و زان این پر روئی شوهرش متعجب
بودم

وقتی با سیاوش تو اتاق تنها شدیم سیاوش گفت

- خوبی؟ - آره تو خوبی؟

- نه خیلی . فردا میرم پیش محمد

- خوبه برای منم وقت بگیر باید برم پیشش

- چرا؟

یکم صورتش حالت عصبی گرفته بود

برای همین گفتم

- دوست ندارم عصبیت کنم. فکر کنم اون بتونه کمکم

کنه

کلافه دست برد تو موهاش

دراز کشید رو تختو تکیه داد به تاج تخت

اما چیزی نگفت

موهامو باز کردم و دراز کشیدم که سیاوش گفت

- باشه برات نوبت میگیرم

- مرسی

چرخید سمتمو گفت
- درد داره ؟
- یکم ...
- میخوای کرم بزنم ؟
- نه ... خوبه
- میشه ببینم ؟
دوست نداشتم ببینه
حس خوبی بهم نمیداد
اما نمیخواستم یه بحث دیگه راه بیفته و گفتم
- اگه دوست داری . ئگرنه من خوبم
مکث کرد
انگار اونم سر دو ارهی بود
بلاخره سری تکون دادو گفت
- نه هر جور تو راحتی
اون شب دوتایی دیر وقت خوابیدیم
اما همدیگه رو بغل نکردیم
صبح سیاوش زود رفت

منو سحرا میز صبحانه چیدیم
شوهرش جلو بچه ها زیاد منو اذیت نمیکرد
اونا قبل نهار رفتن
میخواستن برن خرید
هرچی گفت باهاشون برم قبول نکردم
دوست داشتم تنها باشم
با رفتن اونا زنگ زدم به سپیده
سپیده سریع جواب دادو گفت
- وای آرام خوب شد زنگ زدی . کارت داشتم

536

نگران گفتم
- چی شده ؟
- چی شده ؟ وا مگه یادتون رفته ؟ ده روز دیگه قراره
جشن بگیرین همه چیو ریختین سر من نباید یه خبر
بگیرین حداقل
تازه یادم افتاد مهمونی عروسیمون نزدیک بود
بی حوصله گفتم

- اه لعنتی یادم نبود
سپیده آروم گفت
- دعوا کردین ؟
خوب میتونست حدس بزنه
البته که منم خیلی تابلو بودم
بی تعارف گفتم
- دعوا که نه اما گند زدیم
براش تعریف کردم چی شده
سپیده تمام وقت ساکت بود
ماجرا رو تموم کردم و سپیده گفت
- آرام... درکت نمیکنم....
- منظورت چیه ؟
- تو او مدی با یه مردی که مستر هست ازدواج کردی اما
نمیخوای مسترت باشه
آروم گفتم
- آخه اون همیشه مستر نیست . یهو اینجوری میشه
سپیده خندید و گفت

- خدایا ... آرام... یکم فکر کن. اون همیشه مستره.
همیشه دستور میده . همیشه اربابه . اما همیشه باهم تو
واکنش نیستین.

- منظورت چیه؟

سپیده گفت

- بزار رک بهت بگم. تو یه موقع حرف گوش کنی . یه
موقع ها طغیان میکنی . البته مقصر نیستی . این
شخصیتته اما اگه میخوای با یکی مثل سیاوش به مشکل
نخوری بهتره ثابت رفتار کنی چون اون ثابت
کلافه گفتم

- منم ثابت رفتارم

سپیده خندید و گفت

- نیست دخترم... نیست ... نمیشه تو رختخواب بی
چون و چرا چشم بگی تو زندگی نگی که
- خب نمیشه که من همه جا بگم چشم حتی وقتی حق با
سیاوش نیست
سپیده مکث کرد و گفت

- آرام... فرق سیاوش یا مردای مثل سیاوش با بقیه مردا
همینه ... اگه قرار بود این منطقو داشته باشن... اگه قرار
بود این درکو داشته باشن ... اونوقت بگو فرقشون با
یه مرد معمولی چی بود

سکوت کردم
میفهمیدم سپیده چی میگه
دقیقا حرف سحرا رو میزد
با یه زبون دیگه

سیاوش و امثال اون متفاوت بودن
یه تفاوت که گاهی خیلی خطرناک بود
باید میپذیرفتم
آروم گفتم

- برم پیش مشاور خوبه ؟
- آره ... حتما ... اینجوری هر دو تو آرامش بیشتری
هستین

- مرسی... ممنون که کمک کردی
- کاری نکردم. کمک اصلی رو یه مشاور بهتون میکنه

حس بهتری داشتم
هرچند هنوز هیچ تغییری ایجاد نشده بود
برای همین گفتم
- همینم خوب بود. برم زنگ بزنم وقت بگیرم
سپیده گفت
- نه نه وایسا کارت دارم

537

قبل اینکه پرسم چکار سپیده خودش گفت
- لباست چه رنگیه ؟
- لباس ؟ اوه ... هنوز انتخاب نکردم
سپیده از پشت گوشی داد زد
- آرام... من لباسم آماده تو که اصلی هستی هنوز لباس
نداری . دختر داری چکار میکنی
- یادم نبود خب... فردا بیا بریم خرید
- فردا دیره دارم میام دنبالت
سپیده اینو گفتو قطع کرد
ازش ممنون بودم

چون اومد دنبالمو باقی روز حواسمو پرت کرد تا هی
قضیه رو مرور نکنم
یه لباس طوی انتخاب کردم
سپیده میگفت به سیاوش بگم کت شلوار این رنگی بخره
اما من دوست نداشتم بهش زنگ بزنم حتی دوست
نداشتم برم خونه با سیاوش رو به رو شم
ولی سپیده خودش بلاخره نگ زد سیاوش
اونم اومد پیشمون
خرید کردیمو با سپیده بیرون شام خوردیم
بازم با هم سر سنگین بودیم
اون نگاهم میکرد
من نگاهش نمیکردم
بعد شام تو ماشین سیاوش گفتم
- فردا برات پیش محمد نوبت گرفتم
- مرسی ساعت چند
- همون 2 ... راننده ام میاد تورو میبره. خودم میام
دنبالت

- مرسی ...
 - با مامانت حرف زدم
 - جدا چی میگفتن ؟
 - سیاوش مکثی کرد و گفت
 - چرا نگفتی قول دادی آخر هفته بریم کاشان
 - به کل فراموش کرده بودم
 - ترسیدم باز بحثمون شه
 - نگران گفتم
 - فراموش کردم. آخه بعدش اون قضیه پیش اومد
 - سیاوش سکوت کرد
 - دو دل گفتم
 - میتونیم بریم ؟
 - آره... مشکلی نیست. فردا سحرا و بچه ها میرن
 - آره صبح پرواز دارن
 - سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت
- 538
- بریم امشب ببینیمشون ؟

میخواستم بگم تازه صبح با هم بودیم
اما نگفتم و فقط گفتم باشه
سیاوش زنگ زد
اونا خونه بودن
رفتیم خونه قدیمیمون
خونه ای که فقط یه هفته بود ازش دور بودم
اما انگار چند سال گذشته بود
دل و دماغ نداشتم زیاد تو بحث باشم
سیاوشم یه ساعت نشستیم بلند شد
همه با هم خداحافظی کردیم
سیاوش قول داد بعد امتحانای من یه سر بریم پیش اونا
و برگشتیم خونه
باز هر دو ساکت بودیم
شب هم بدون بغل کردن همدیگه گذشت
صبح زودتر بیدار شدم
خودمو با درس دانشگاه سرگرم کردم
یه هفته بود کلاس نمیرفتم

فردا کلاس داشتمو میان ترما نزدیک بود
ظهر یه نه‌ها مختصر خوردمو حاضر شدم

رفتم پیش محمد

استرس داشتم

اولین بار بود تنها میرفتم

منشیش تا منو دید

چشماشو ریز کردو گفت

- نوبت دارین ؟

- بله

- اما اسمتون که ...

حرفش با صدای محمد قطع شد

از یه اتاق دیگه بیرون اومده بود تا بره اتاق خودش که

منو دید و گفت

- نه آرام... درست به موقع اومدی

رو به منشیش گفت

- وقت سیاوش مال آرامه.

با این حرف بهم اشاره کرد برم داخل

لبخندی زدمو پشت سرش رفتم
اما تا نشستم تو اتاقاشکام راه افتاد

539

محمد نگران نگاهم کردو گفت
- خدایا شما دوتا چتونه . اون از سیاوش دیروز که انقدر
عصبی بود. اینم از تو
برای محمد کامل گفتم چی شده
محمد گفت

- آرام... سیاوش خیلی بخاطر اون کارش عذاب وجدان
داره. تو سعی نکن این عذابو بیشتر کنی
نگاهش کردم و گفتم
- اما من که کاری نکردم. یعنی حق ندارم ناراحت باشم؟
حق من نیست ؟
محمد گفت

- چرا حقت هست. اصلا تو بخاطر این رفتار سیاوش
حق داری ترکش کنی . اما به من بگو... میخوای ترکش
کنی یا میخوای بمونی ؟

عصبی گفتم

- مسلمه میخوام بمونم . این چه سوالیه ؟

محمد گفت

- دقیقا این مهم ترین سواله ... آرام ... اگه میخوای
بمونی و این زندگی رو بسازی لازمه که با سیاست رفتار
کنی . تو ناراحتی حقم داری اما اگه این ناراحتیت عذاب
وجدان بی هدف بشه فقط شمارو از هم دور میکنه
سریع گفتم

- میفهمم چی میگین . اما من باید چطور نراحتیمو با
هدف کنم ؟

محمد خندید و گفت

- حالا با هدف شاید نه اما مفید میتونی بکنیش
منتظر نگاهش کردم که گفت

- از سیاوش ناراحتی . اونم میدونه ناراحتی و بهت حق
میده. درسته ؟ خب حالا به جای امتداد این ناراحتی
ازش چیزی که واجبه رو بخواه . مثلا دفعه پیش ازش

خواستی بیاد پیش مشاور و کار خیلی درستی کردی .
قبول کردو اون عوا و ناراحتی یه نتیجه مثبت داشت
تازه داشتم متوجه منظور محمد میشدم
نتیجه مثبت یه دعوا اینه

که یه دستاورد آخرش داشته باشیم
اینجوری آدم در واقع پیروز شده
محمد گفت

- فکر کنم فهمیدی چی میگم
سر تکون دادمو گفتم
-آره... حالا این دفعه چی باید بخوام
محمد خندیو گفت

- من که نمیدونم. خودت باید پیداش کنی
نفس عمیقی کشیدمو فکر کردم
کدوم رفتار سیاوش عصبیم میکنه دوست دارم تغییر کنه
یاد این افتادم کهب هم فرصت حرف زدن نیمده و گفتم
- سیاوش وقتی عصبی میشه به من فرصت حرف زدن
نمیده . میشه ازش اینو بخوام

- آره چرا که نه
- چطوری اینو ازش بخوام
- خیلی ساده . وقتی باهات سر صحبتو باز کرد بهش بگو
مکت کردم که تقه تی به رد خورد
محمد بلند گفت
- بله ؟

منشیش اومد تو با عضوه نگاهی به من کردو گفت

540

آقای لواسانی اومدن
محمد لبخند زدو گفت
- بگو بیاد تو
با این حرف آروم گفت
- بزار ببینم من میشه بهش بگم
سیاوش اومد داخل
نگاهمون قفل شد
زود نگاهمو دزدیدم

سیاوش اومد کنارم نشستو محمد گفت
 - چرا زودتر بهم نگفتی چی شده سیاوش
 سیاوش تکیه داد به صندلی و گفت
 - تقریبا گفتم که
 - نگفتی داداش... شما دوتا فقط یه مشکل دارین اونم
 اینه فرصت حرف زدن به هم نمیدین
 سریع گفتم
 - من میدم
 سیاوش نگاهم کرد
 نگاهمو ازش دزدیدم که گفت
 - راست میگه آوام بهم فرصت میده حرف بزن . اما
 فرصت نمیده نگاهش کنم
 با این حرف برگشتم سمتش نگاهمون قفل شدو محمد
 گفت
 - بیاین تمرین کنین ... تو نگاهتو ندزد آرام... سیاوش تو
 هم وثنی عصبانی هستی یهو نپر آخر قضیه به آرام
 فرصت حرف زدن بده

هر دو به محمد نگاه کردیم
من اول گفتم باشه
سیاوش هم گفت
- باشه سعی میکنم
محمد خندید و گفت
- خوبه... حالا میتونین برین. مریض بعدی لطفا
هر سه خندیدیم
تشکر کردم و اومدیم بیرون
تو آسانسور نگاهمون از تو آینه گره خورد
اما مقاومت کردم نگاهمون ندزدیدم
جایزه ام شد یه لبخند محو رو بل های سیاوش
از اون لبخند ها که دلم براش تنگ شده بود
باعث خود خودمم لبخند بزنم
در آسانسور باز شد و سیاوش گفت
- دلم برا این لبخندات تنگ شده بود
با این حرف دستشو گذاشت دور شونه ام
سرمو به سینه اش فشردم و گفتم

- منم دلم تنگ شده بود
با همم تو همین حالت رفتیم سمت ماشینو سیاوش
گفت

- تو برای چی؟
- برای لبخندت و برای اینکه
از هم جدا شدیم
اما تا سوارماشین شدیم گفتم
- و برای اینکه بغلم کنی

541

لبخند بزرگتری رو لب های سیاوش نقش بست و گفت
-بریم خونه ... رفع دلتنگی کنیم
خندیدمو خیره شدم به جلو
سیاوش راه افتادو دستمو گرفت
من میخوامستم این زندگی رو بسازم
نمیخوامستم خرابش کنم
پس باید انتخاب میکردم
انتخابی که تیشه نزنه به رابطه

انگشتامو تو انگشتای سیاوش قفل کردم و سرمو به
صندلی تکیه دادم
اون شب بدون رابطه تو بغل هم خوابیدیم
روز بعد سیاوش طبق معمول وقتی خواب بودم رفته بود
منم با راننده اش رفتم کلاسو برگشتم
سیاوش بازم دیر وقت اومد
وقتی رسید داشتم شام درست مرکدم
اومد آپزخونه گونه ام رو بوسید و گفت
- کمک میخوای ؟
- اگه یمزو بچینی عالیه
سیاوش میزو چید و بعد یه هفته یه شام دو نفره خوردیم
سیاوش گفت
- وسایلتو جمع کن صبح زود بریم
- جمع کردم تقریبا . دو روزه وسیله ای نمیخوام
خندید و گفت
- چمیدونم از این مراسم پاگشا ماگشا شاید داشته باشین
با خنده گفتم

- پاگشا داریم اما ماگشا نداریم
با لبخند تو چشم های هم نگاه کردیم
سیاوش آروم گفت

- میای رو پام بشینی
با پلک زدن گفتم آره که گفت
- قبلش میشه شورتتو در بیاری ؟
بازم با پلک زدن گفتم آره که با شیطنت گفت

542

بازم با پلک زدن گفتم آره که با شیطنت گفت
- پس لطفا پیراهنتم در بیار
خندیدمو در حالی که بلند میشدم تا شورتمو بیرون بیارم
گفتم

- اون دیگه زحمتش با خودته
با این حرف تو بغل سیاوش نشستم و اون شب بعد یه
دعوای مدت دار صندلی آشپزخونه رو هم افتتاح کردیم
حالا حالم بهتر بود
انگار غم اون اتفاق پاک شده بود

اما نباید یادم میرفت که سیاوش همون آدمه
نبايد به قول سیاوش فراموش میکردم اون کیه
هر چقدر هم مهربون و رمانتیک ... اون قسمت سیاه و
سخت درونش نباید فراموش میشد
درسته من حتی اون قسمت سیاهو دوست داشتم
اما دلیل نیمشد بخوام مدام بیدارش کنم
آخر هفته کاشان خوب بود
مخصوصا که ما تقریبا آشتی کامل کرده بودیم
وقتی برگشتیم تهران درگیر دانشگاه شدم و سپیده مدام
برای اون شب بهمون استرس میداد
بلاخره پنج شنبه شد
مهمونی شب پنج شنبه بود
رفتم با سپیده آرایشگاه
موهامونو ساده درست کردیمو هر دو مدل باز درست
کردیم
سپیده میگفت با این موها سکس تر میشم
لباسم دور گردنم یه حلقه طوسی داشت

مدل همون گردنبند چرم
تو خونه ما حاضر شده بودیم
سیاوش و سعید هم از راه رسیدن
سعید تا سپیده رو دید گفت
- ما قبلش باید یه سر بریم خونه
سیاوش خندید و گفت
- تا خونه کجا بری . اینجا اتاق مهمون داریم
هر سه خندیدن
منم سعی کردم بخندم
اما هنوز این بحث ها برام یکم سخت بود و حسابی سرخ
و سفید میشدم
سیاوش رفت اتاق لباسشو عوض کنه
سعید حاضر بود
برای اینکه بزارم خلوت کنن منم پشت سر سیاوش رفتم
بالا
نشستم رو تخت
سیاوش نگاهم کرد و گفت

سیاوش نگاهم کرد و گفت

- خیلی خوشگل شدی

- مرسی . پیشنهادات سپیده است

در حالی که کرواتشو میبست گفت

- حیف که میزبان مائیم وگرنه میگفتم یکم دیر بریم

خندیدمو گفتم

حالا خیلی زودم نباید بریم

با این حرفم از تو آینه خیره شد به چشم ها

فهمیدم شوخی خوبی نبود

سیاوش نخورده مست بود و این حرف من یه دعوت

درست حسابی بود براش

خیلی جدی و با چشم هائی که دشات رنگ شهوت

میگرفت گفت

- حق با توئه...

اما قبل اینکه من چیزی بگم صدای سپیده از پائین اومد

که گفت

- سیاوش... شب حسابی وقت داری... الان لطفا بجنب
سیاوش خندید و گفت

- دختره پر رو
با این حرف کتشو برداشت و گفت

- بریم
باید از سپیده تشکر میکردم منو نجات داد
چون واقعا خراب شدن موها و آرایشم اونم الان یه گند
بزرگ بود

شال و مانتو مو پوشیدمو رفتیم پایین
هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیمو راه افتادیم
یه ساعت بیشتر راه بود تا اونجا
تو آهنگا داشتم میگشتم که سیاوش گفت
- آرام.. درسته این مهمونی یه مراسم عادیه اما آدماش
عادی نیستن

نگران به سیاوش نگاه کردم و گفتم

- منظورت چیه ؟

- منظورم اینه... باید حواست باشه

- به چی ؟

544

واقعا نمیدونستم منظور سیاوش چیه
سیاوش سکوت کرد و گفت

- به همه چی ... به آدم ها... به حرف های منظور دار.
به نگاه ها ...

با این حرف ه من نگاه کرد و گفت
- کلا پیش خودم باش و کلا سعی کن تو بحثی شرکت نکنی
... باشه ؟

- باشه ... نگران نباش

- نگران نیستم

سیاوش اینو محکم گفت
اما میدونستم نگرانه

اون بخاطر من یه مراسم عروسی سنتی رو تحمل کرد
پس من بخاطر اون میتونستم از پس این مراسم بر بیام
وقتی رسیدیم چند نفر اومده بودن

بعديه احوال پرسى مختصر با سعيد و سپيده رو مىزي که
رد واقع بالا مجلس بود نشستيم
داستم با سپيده حرف مىزدم که گروه بعدى رسيد
بهاره و رضا اومدن سر ميز ما اما بقيه رفتن ميز هاى ديگه
کم کم همه مهمونا رسيدن
همه ميومدن سر ميز ما
احوال پرسى و تبريک
بعد ميرفتن
پذيرايى در جريان بودو آهنگ ملايم
حدود ساعت 9 خواننده اومدو شروع کرد به گرم کردن
مجلس همه چى تقريباً عادى بودى
يه مهمونى عادى
جز اينکه تو اين مهمونى زوج ها يه جور خاصى به هم
نگاه مىکردن يا رو پا و تو بغل هم نشسته بودن فرق
ديگه اى نداشت
خواننده از منو سياوش دعوت کرد بريم وسط
ما هم رفتيم وسط

اما به جای یه آهنگ قری یه آهنگ تانگوسیاوش
دستش نشست رو کمرم
منم دستمو گذاشتم رو شونه اش و شروع کردیم به
حرکت با آهنگ
- آروم گفتم

- فکر کردم این چیزا دوست نداری
خندید و گفت مجب.وری
چند دقیقه که گذشت خواننده گفت بقیه زوج ها بیان
کم کم وسط پر شد از زوج هائی که دو نفره میرقصیدن
انقدر زاد شدیم که فقط سر جای خودمون تگون
میخوردیم

تو اون جمعیت حس کردم یکی از پشت خورد بهم
545

چون شلوغ بود و جمعیت زیاد بود نیمشد بگی از قصد
شد

اما با این وجود خودمو به سیاوش نزدیک کردم
اونم سوالی نگاهم کرد که گفتم

- میخورن به من
اخمش تو هم رفتو منو به بیرون محدوده رقص هدایت
کرد

سپیده و سعید نشسته بودن
اما بهاره و رضا وسط بودن
تا نشستیم سعید گفت
- چه شلوغ شد وسط
سیاوش سری تکنون دادو گفت
- اون کت شلوار مشکیه کیه ؟
همه وسطو نگاه کردیم

من نیده بودم کی از پشت بهم خورد
اما حدس زدم همین کسی که سیاوش میگه کیه کسی
باشه که بهم خورد
سعید گفت

- برادر اون کاوه ... شرکت نوین ابزاره
- جدا ؟ اونو کی دعوت کردم
سعید خندیدو گفت

- بابا کامران شریک کاوہ است دیگہ خودت دعوت کردی
- اوہ شریکشم هست ...

- چیزی شدہ ؟

سپیدہ اینو پرسید

سیاوش گفت نہ

اما من تو گوش سپیدہ گفتم

- تو رقص از پشت خورد بہم

سپیدہ خندیدو گفت

- بیچارہ شد رفت

خندیدم

اما سپیدہ جدی گفت

- - البتہ من جدی گفتم

- فکر کنم ناخواستہ خورد

سپیدہ آروم گفت

- راجع بہش بحث نکنیم بہترہ

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم

وقت شام شد

شام سلف سرویس بود
همراه سیاوش و سپیده و سعید رفتیم
دیدم همون پسر داره میاد
سریع خودمو بین سپیده و سیاوش گذاشتم
سپیده آروم گفت
- حرکت هوشمندانه ای بود
نمیدونستم توهمه یا جدی میخواست کاری کنه
اما دوست نداشتم سیاوش عصبانی شه و آبروریزی شه
بعد شام خواننده گفت بیاین دوباره وسط
به اجبار مام رفتیم وسط
اینبار آهنگ شاد بود و همه در حال قر
من اما حواسم بود اگه اون طرف سمتم اومد سریع
خودمو کنار بکشم
اما خبری ازش نبود
دیگه سعید و سپیده هم اومدن
صندلی هارو داده بودیم عقبو جا باز شده بود

حسابی در حال رقصیدن و خوش گذرونی بودیم که یه
دست نشست رو کمرم
فکر کردم سیاوشه
با لبخند برگشتم سمتش
اما با چهره کامران مواجه شدم
546

لبخندی زدو گفت
- افتخار میدین برقصیم
قبل اینکه من چیزی بگم مشت سیاوش تو صورت کامران
بود
با دهن باز به این صحنه نگاه کردم
کامران یه قدم عقب رفت
تو رقص نور و صدا آهنگ فقط دو نفر نزدیکمون متوجه
شدن

یکی سعید بودو یکی دیگه رو نیمشناختم
اومدن سمت سیاوش تا آرومش کنن که کامران گفت
- چته باز رم کردی لواسانی

همین کافی بود که سیاوش بخواد دوباره به کامران حمله
کنه

سعید سریع گفت

- کامران مست کردی حالت نیست ببند اون گاله رو
مرد یدگه بازو کامرانو گرفتو گفت

- بیا بریم داداش

کامران اما مقومت کردو گفت

- کجا بریم؟ با دوست دخترای ما میرقصید اوکی بود ما
نمیشه با زنش تیک بزنیم

دهنم باز موند

سپیده سرع دست منو گرفتو گفت

- بیا بریم

اما من میخوام بمونم ببینم قضیه چیه

سپیده منو کشیدو سیاوش گفت

- حرف دهنتمو بفهم بچه

سعید و اون مرد هم سیاوشو کامرانو کشیدن سمت یگه
خارج از جمعیت

با سپیده نشستیم

عصبی گفتم

- میخواستم گوش بدم

- چرت می‌گه چیه گوش بدی

ناراحت گفتم

- بخاطر این چرت اومده با سیاوش درگیر شده ؟

سپیده جدی نگاهم کرد و گفت

- سیاوش با تو که زنی به زور بلند میشه برقصه اونوق

با دوست دخترای دوازده تیک بزنه ؟ یکم منطقی

باش

- پس دردش چیه ؟

سپیده آرام تر گفت

- مست کرده چرت می‌گه

دیدم محمد هم رفت اون سمت

نگران سیاوش بودم

نفس خسته ای کشیدمو گفتم

- دوست ندارم امشب خراب شه

- همیشه نترس

- شده

- نشده... مهم تو و سیاوشین که دعوا نکنین . باقی مهم نیست

اینو درست میگفت

با صد نفر دعوا کنی حالت انقدر بد نیمشه که با آدم

مهم زندگیت دعوا کنی

به سپیده نگاه کردم و گفتم

- اگه میخوای دعوا مون نشه خودت بگو قضیه چیه

547

سپیده جدی نگاهم کرد و گفت

- من گفتم

دستمو به سینه زدم و حق به جانب گفتم

- باشه از سیاوش میپرسم

سپیده اخمش غلیظ تر شد و گفت

- آرام شبتونو خراب نکن

- پس بگو

سکوت کرد
بلند شدمو گفتم
- من برم سیاوشو آروم کنم
سپیده مچ دستمو گرفتو گفت
- آرام... بشین
- بگو میشنوم
منو کشید تا بشینم رو صندلیمو گفت
یه سال پیش تو مهمونی پسره مست میکنه . سیاوش
دوست دخترشو میرسونه . این یارو گیر داددوست
دخترم سیاوش بلند کرد
با اخم گفتم
- بلند کرد یدگه
- نه نکرد. سیاوش دختره رو رسوند خونه اش . فقط
همین. چون کامران مست بودو یکی باید اونو میبرد خونه
- چرا سیاوش دختره رو رسوند یکی دیگه بنود
سپیده طوری نگاهم کردانگار اون مقصر باشه
یا انگار من دارم به اون توهین میکنم

جدی و غصبانی گفت

- چون تنها مردی که آگه بخواد میتونه به یه دختر حتی

لخت دست نزنه سیاوشه

با این حرفش تو سکوت بهم نگاه کردیم که سپیده گفت

- میخوای زنگ بزنم از دختره پرس

از جام بلند شدمو گفتم

- نه مرسی روشن شدم

قبل اینکه سپیده بتونه دستمو بگیره و من شه راه افتادم

سمت سیاوش

سپیده از پشت سرم گفت

- وایسا آرام

اما صبر نکردم

548

رسیدم پیش سیاوش . سعید داشت یه حرفی میزد

کامران با دیدنم گفت

- بیا عروس خانمم اومد. چرا جلوش نمیگی ؟

همه برگشتن سمت من

نگاه همه متعجب و کنجکاو بود

جز نگاه سیاوش که نگران بود

بدون توجه به حرف کامران گفتم
- سیاوش ... بیا ... به خاطریه عقده ای شیمون خراب
نش

نگارنی از نگاه سیاوش رفت
لبخند مغرورش به لبش برگشت
سری تکون دادو گفت

- حق با آرامه. بهتره بریم آقایون
با این حرف همه سر تکون دادن
سعید با تائید برام سر تکون دادو محمد علامت لایک
بهم نشون داد

با سیاوش برگشتیم سمت پیست رقص
سپیده متعجب نگاهم کرد

چشمکی بهش زدمو دست سیاوشو گرفتم
براش چرخیدمو به کامران نگاه کردم
هاج و واج مونده بود

اون خبر نداشت من تو مرحله ساختن زندگیم و این گام
اول منه

گذشته به گذشته تعلق داره. باید دفنش کرد
مخصوصا وقتی طرفتو میشناسی

زندگی ساختنیه پس تو هر لحظه برای ساختنش قدم
بردار

قهر و دعوا وقتی مفیده که تهش به یه گام مثبت ختم
شه. به یه تغییر یا یه تلاش برای تغییر
با سیاوش شروع کردیم به رقصیدنو لب زد

- مرسی

لبخند زدمو گفتم

- مرسی از خودت

آهنگ دوباره ملایم شد

خودمو تو بغل سیاوش جا کردم و سیاوش تو گلو خندید
با خنده اون گفتم

- امشب برام سوپرایز نداری؟

بازومو نوازش کرد و گفت

- چرا ...

با این حرف از هم جدا شدیم

دستم و گرفتمو منو با خودش به سمت خواننده برد

با تعجب نگاهش کردم

بازم میخواست بخونه ؟

سیاوش میکروفونو از خواننده گرفت و اشاره کرد آهنگو
قطع کنه

با این کار همه برگشتن سمت ما
سیاوش گلوشو صاف کرد و گفت
- ببخشید وسط رقص آهنگو قطع کردم اما باید یه
خبرمهم بهتون بدم

549 و 550

همهمه آرومی شد و سیاوش گفت
- ضمن تشکر از حضور همه دوستان و همکاران عزیزم
تو این مراسم. میخواستم اعلام کنم که شرکت ما از
ابتدای خرداد ماه یعنی دو روز دیگه زمینه کاری و
فعالیتیش عوض میشه
سیاوش سکوت رکد
همهمه بلند تر شد
یه نفر گفت

- سیاوش ... داری چکار میکنی ؟
با این حرف سیاوش نگاهی به من کرد و گفت
- دارم تجهیزات پزشکی رو میزارم کنار....
یکی دیگه پرسید

- زدی به چه کاری ؟
سیاوش خندید و گفت
- تولید گیاه های زینتی

یکی بلندد گفت
 - لعنتی جای دیلدو میخوای کاکتوس بدی به ملت
 همه خندیدن
 حتی منو سیاوش و همه شروع کردن به تبریک گفتن و
 آرزو موفقیت کردن
 شوکه بودم
 سیاوش میکروفونو برگردوندو گفت
 - سوپرایز شدی؟
 - شدید... مطمئنی کار درستیه؟
 سری تکون دادو گفت
 - نه مطمئن نیستم. اما میخوام امتحان کنم.
 گونه اش رو بوسیدمو گفتم
 - از الان مطمئنم کارت میگیره
 خندیدو برگشتیم سر میزمون سیاوش گفت
 - این مدت بخاطر همین خیلی درگیر بودم. ببخشید
 نتونستم زیاد پیشت باشم
 لبخند زدمو گفتم
 - حالا که میدونم دلیلش چیه حالم خیلی بهتره
 اینبار سیاوش بود که گونه ام رو بوسید
 سپیده و سعید رسیدنو سپیده گفت

- چرا نشستین...
به زور مارو بلند کردن
دیگه کامرانو ندیدیم
احتمالا گذاشت و رفت
کار درستی کرده بود
چون دیگه کسی براش حرف کامران مهم نبود
حتی سیاوش.
بعد کلی رقصیدن بلاخره همه رفتن و مام برگشتیم خونه
من هیچی از کامران نپرسیدم
سیاوش هم حرفی نزد
برای همین اون شب با آرامش و تو بغل هم با یه رابطه
رمانتیک صبح شد
تازه داشتم حرف های سعیدو میفهمیدم
اون شب یه درس مهم بود برام
بهم یاد داد اگه حال خوب میخوای خودت باید بدستش
بیاری
خودت باید مانع بشی تا دیگران حالتو خراب نکنن
هیچکس به فکر تو نیست جز خودت
پس خودت لحظه هاتو از خراب شدن حفظ کن

بعد اون شب ما باز هم چالش داشتیم
اما راهشو یاد گرفته بودیم
هم من هم سیاوش.
هر دو جلسات مشاوره محمدو ادامه میدادیم (هنوز هم
میدیم)
هر دو آخریه دعوا سعی میکنیم یه نکته مثبت ازش
بیرون بکشیم و یه چیزی رو تغییر بدیم
حالا من میدونم حتی آدمی که از درون زخمیه میتونه
همدم فوق العاده ای باشه
من میدونم عشق و عاشقی ساده نیست . مخصوصا
وقتی طرف مقابلت تمایلات متفاوتی داره
حالا من میدونم تمایل به رابطه ارباب و برده فقط یه
تمایل مربوط به رابطه جنسی نیست
بلکه یه حقیق و طرز فکره که تو تک تک مراحل و بخش
های زندگی اثر داره

نیمشه یه نفر فقط تو رختخواب عاشق خشونت باشه .
اگه چنین کسی رو دیدین شک نکنین تو زندگی هم
خشونتو ازش میبیین.

نمیشه یه نفر فقط تو رختخواب بخواد دستور بده و
رئیس باشه

اگه چنین کسی رو دیدین شک نکنین همیشه اون باید
رئیس باشه

ما نباید خودمونو با تصویر خیالی افراد تو ذهنمون سرگرم
کنیم

نباید تو ذهنمون از افراد یه شخصیت خیالی بسازیم

باید واقع بین باشیمو حقایقو ببینیم

خوبی و بدی آدمارو کنار هم ببینیم

من هنوز بعد چند سال چالش داریم

با وجود اینکه مشاوره هایما ادامه داره

با وجودی که به ثبات خوبی رسیدیم

اما هیچ زندگی بدون چالش نیست

چالش های کاری مسلما رو زندگی آدم اثر میذاره

اما میشه با آگاهی این اثر گذاری رو کم کرد
چالش های زندگی شخصی هم رو کار و موفقیت اجتماعی
آدم اثر مزاره که اونم با شناخت خودمون و استفاده از
مشاور میشه مدیریت کرد
ما این روزا درگیریه چالش جدیدیم
اونم چالش والد شدن هست
ما هنوز نتونستیم تصمیم بگیریم که آیا بچه میخوایم یا
نه
آیا میخوایم بچه یا رو خودمون به دنیا بیاریم یا یه فرشته
زمینی رو به سرپرسی قبول کنیم
ما الان نمیدونیم میخوایم تو ایران ادامه بدیم یا باید
مهاجرت کنیم
این چالش هام یه روزی حل میشن
مهم اینه تو این روند ما زندگی کردنو از یاد نبریم
ممنونم داستان زندگی منو خوندین
من برای نوشتن این داستان دو سال وقت صرف کردم
دوست دارم برای حداقل یک نفر مفید باشه

من این رمانو تقدیم میکنم به یه دوست خوب که باعث
نوشتن من شد. فایل کامل این رمان رایگان نیست .
درآمد حاصل از فروش این رمان برای یه هدف مفید و با
ارزش صرف میشه . لطفا در این راه به ما کمک کنید و به
هیچ وجه این فایل رو رایگان منتشر نکنین
میدونم کاستی های زیادی تو این رمان هست. اما
امیدوارم نکات مثبتش بیشتر بوده باشه
ممنونم از همراهیتون
آرام
اسفند 98